



فرهنگ و فن در باب فارسی

تألیف:

دکتر تقی جمیدیان کامیار

کتابخانه رستار

@ArtLibrary



انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، شماره ۳۴۸

فرهنگ قافیه در زبان فارسی

تألیف

دکتر تقی وحیدیان کامیار

۱۳۸۱

وحیدیان، تقی، ۱۳۱۳ -

فرهنگ قافیه در زبان فارسی / تألیف تقی وحیدیان کامیار. - مشهد: دانشگاه فردوسی مشهد،

۱۳۸۱.

۶۲۴ ص. - (انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد؛ ۳۴۸)

(ISBN: 964-5782-78-3)

۲۸۰۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Taghi Vahidian Kamyar.

ص.ع. به انگلیسی:

A Dictionary of Persian Rhyming Words.

۱. قافیه -- واژه‌نامه‌ها. ۲. فارسی -- واژه‌نامه‌ها. الف. دانشگاه فردوسی مشهد. ب. عنوان.

۸ فا ۰/۴۱۰۳

PIR ۳۵۷۳ / ۳ و ۲

۸۱-۲۹۸۵۶ م

کتابخانه ملی ایران



فرهنگ قافیه در زبان فارسی

تألیف

تقی وحیدیان کامیار

وزیری، ۶۲۸ صفحه، ۱۰۰۰ نسخه، چاپ اول، پاییز ۱۳۸۱

امور فنی و چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

بها: ۲۸۰۰۰ ریال

ISBN: 964-5782-78-3

شابک ۹۶۴-۵۷۸۲-۷۸-۳

فهرست مطالب

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۳۴	قافیه «سَـث»	۷	مقدمه
۱۳۵	قافیه «سَـث»	۱۳	قواعد قافیه
۱۳۶	قافیه «سَـث»	۲۵	قافیه «آ»
۱۳۷	قافیه «سَـعت»	۷۶	قافیه «اب»
۱۳۹	قافیه «آج»	۸۷	قافیه «ب»
۱۴۳	قافیه «سَـج»	۹۳	قافیه «ب»
۱۴۵	قافیه «سَـنج»	۹۷	قافیه «ب»
۱۴۷	قافیه «اح»	۱۰۱	قافیه «یب»
۱۵۰	قافیه «روح»	۱۰۵	قافیه «آت»
۱۵۱	قافیه «یح»	۱۱۳	قافیه «ت»
۱۵۲	قافیه «سَـخ»	۱۲۴	قافیه «اخت»
۱۵۴	قافیه «آد»	۱۲۵	قافیه «یخت»
۱۶۳	قافیه «د»	۱۲۶	قافیه «دت»
۱۷۳	قافیه «د»	۱۲۸	قافیه «است»
۱۷۴	قافیه «درد»	۱۲۹	قافیه «سَـست»
۱۷۵	قافیه «دند»	۱۳۱	قافیه «سَـست»
۱۸۲	قافیه «ود»	۱۳۲	قافیه «سَـست»
۱۸۸	قافیه «ید»	۱۳۳	قافیه «یست»

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۴۳	قافیه «اَغ»	۱۹۵	قافیه «اَر»
۳۴۵	قافیه «اَف»	۲۲۷	قافیه «کَر»
۳۴۹	قافیه «ف»	۲۵۲	قافیه «ر»
۳۵۳	قافیه «وَف»	۲۵۷	قافیه «ر»
۳۵۴	قافیه «یَف»	۲۵۸	قافیه «وَر»
۳۵۵	قافیه «آق»	۲۶۶	قافیه «یِر»
۳۶۱	قافیه «ق»	۲۷۷	قافیه «آز»
۳۶۷	قافیه «ق»	۲۸۴	قافیه «ز»
۳۷۰	قافیه «یق»	۲۸۶	قافیه «ز»
۳۷۲	قافیه «اک»	۲۸۸	قافیه «وز»
۳۷۵	قافیه «ک»	۲۹۲	قافیه «یز»
۳۸۰	قافیه «ک»	۲۹۶	قافیه «اس»
۳۸۱	قافیه «ک»	۳۰۱	قافیه «س»
۳۸۲	قافیه «نگ»	۳۰۴	قافیه «س»
۳۹۰	قافیه «آل»	۳۰۶	قافیه «وس»
۴۰۲	قافیه «ل»	۳۱۰	قافیه «یس»
۴۱۲	قافیه «ل»	۳۱۲	قافیه «اش»
۴۲۲	قافیه «ل»	۳۱۴	قافیه «ش»
۴۲۷	قافیه «یل»	۳۱۷	قافیه «ش»
۴۳۲	قافیه «ام»	۳۱۹	قافیه «وش»
۴۴۴	قافیه «م»	۳۲۲	قافیه «یش»
۴۵۴	قافیه «م»	۳۲۴	قافیه «اص»
۴۵۸	قافیه «وم»	۳۲۶	قافیه «اع»
۴۶۱	قافیه «یم»	۳۳۰	قافیه «ع»
۴۶۵	قافیه «آن»	۳۳۳	قافیه «ع»
۵۱۰	قافیه «ن»	۳۳۷	قافیه «وع»
۵۲۶	قافیه «ون»	۳۴۰	قافیه «بع»

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۰۰	قافیه «امه»	۵۳۵	قافیه «کین»
۶۰۱	قافیه «انه»	۵۳۷	قافیه «ین»
۶۰۶	قافیه «نه»	۵۵۲	«قافیه «و»
۶۰۹	قافیه «ینه»	۵۵۹	قافیه «اه»
۶۱۰	قافیه «آی»	۵۶۶	قافیه «ه»
۶۱۲	قافیه «کی»	۵۶۹	قافیه «سته»
۶۱۴	قافیه «اری»	۵۷۱	قافیه «فته»
۶۱۶	قافیه «ری»	۵۷۳	قافیه «اده»
۶۱۷	«قافیه ی»	۵۷۴	قافیه «اره»
۶۱۸	«قافیه کی»	۵۸۰	قافیه «رده»
۶۱۹	قافیه «لی»	۵۸۱	قافیه «نده»
۶۲۰	قافیه «نی»	۵۸۴	قافیه «ره»
۶۲۱	قافیه «الی»	۵۸۹	قافیه «قه»
۶۲۲	قافیه «انی»	۵۹۰	قافیه «اله»
۶۲۴	قافیه «اهی»	۵۹۳	قافیه «له»

هنر شاعری در قافیه‌سازی است نیما یوشیج

به نام خدا

یکی از ترفندهای زیبایی آفرین در کلام، قافیه است. قافیه کلام را خوش آهنگ و دلنشین می‌سازد. برای درک اهمیت وجود قافیه در سخن کافی است که قافیه شعری را حذف کنیم و ببینیم تا چه حد از زیبایی آن کاسته می‌گردد:

خیز و در جامم شراب ناب ریز

در شب اندیشه‌ام مهتاب ریز

اقبال لاهوری

اگر به جای مصرع دوم بگوییم «در شب اندیشه‌ام نوری بریز»؟ می‌بینیم با وجود حفظ ردیف، حذف قافیه از زیبایی کلام بسیار می‌کاهد. در این بیت:

خاک دل آن روز که می‌بیختند

شبمی از عشق در آن ریختند

اگر به جای مصرع دوم گفته شود: «شبمی از عشق فزون شد بر آن» موسیقی دل‌انگیز قافیه آن از بین می‌رود و به‌خوبی می‌توان دریافت که قافیه چه نقشی مهمی در اعتلا بخشیدن به کلام دارد. در نثر مسجع نیز سجع نقش مهمی دارد مثلاً در این سخن گوشنواز سعدی: **هر چه نباید دل‌بستگی را نباید**، اگر به جای **نشاید** بگوییم **شایسته نیست**، زیبایی را از آن برگرفته‌ایم: **هر چه نباید دل‌بستگی را شایسته نیست**.

اهمیت قافیه تا آن حد است که اگر در کلام روزمره قافیه‌ای تصادفی بیاید، مردم عادی آن را از مقوله شعر می‌انگارند مثلاً گفته شود: در را بستم و به گوشه‌ای نشستم.

اصولاً نوعی شعر که آن را به انگلیسی nonsense verse می‌گویند و در فارسی شعر مهمل یا بی‌معنی، صرفاً بر مبنای قافیه سروده می‌شود یعنی قافیه است که معنی را می‌سازد مانند:

هر که دارد خال پا آن نشان کربلا
هر که دارد خال گردن آن نشان سر بریدن

در این نوع شعر معنی براساس قافیه شکل می‌گیرد و مهمل است و غیر عقلی و ارزش آن فقط در موسیقی قافیه است و وزن.

تنها شعر مهمل نیست که بر مبنای قافیه سروده می‌شود بلکه بزرگترین عروضدان و شعرشناس ما یعنی شمس قیس رازی سرودن شعر را بر مبنای قافیه تجویز می‌کند:

«و باید که [شاعر] چون ابتداء شعری کند و آغاز نظمی نهد نخست نثر آن را پیش خاطر آرد و معانی بر صحیفه دل نگارد و الفاظی لایق آن معانی ترتیب دهد و وزنی موافق آن شعر اختیار کند و از قوافی آنچه ممکن گردد و خاطر بدان مسامحت کند برورقی نویسد و هر چه از آن سهل و درست باشد و در آن وزن جای گیرد و متمکن آید انتخاب کند و شایگان و معمول را بدان راه ندهد و در نظم آیات به سیاق سخن و ترتیب معانی التفات ننماید تا جمله قصیده را بر سبیل متوده تعلیق زند و کیف ما اتفاق بگوید و بنویسد... و چون آیات بسیار شد و معانی تمام گشت جمله را مرة بعد اخری از سر اتقان باز خواند و در نقد و تنقیح آن مبالغت نماید و میان آیات تلفیق کند و هر یک را به موضع خویش باز برد و تقدیم و تأخیر از آن زایل گرداند تا معانی از یکدیگر گسسته نشود.^۱

گرچه سرودن شعر به این شیوه متکلف است و مصنوع و دور از شعر ناب، که محصول لحظات جذبه و ناخودآگاهی است، اما واقعیت این است که بسیاری از شاعران، بویژه قصیده سرایان، بلکه اکثر آنان کمابیش بر همین روال شعر سروده‌اند.

حتی مولوی که شعرش ناب است و همه از رازورمز دنیایی فوق دنیای آگاهی و ظاهری چنانکه خود گوید:

تو مپندار که من شعر به خود می‌گویم
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

در مواردی که با هشیاری و بیداری شعر می‌سروده به قافیه می‌اندیشیده گرچه دلدارش او را از قافیه‌اندیشی بر حذر می‌داشته است.

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

البته شعر اگر با شور و حال و جذبه سروده شود نیازی به قافیه‌اندیشی ندارد زیرا شاعر در آن احوال نیرویی خارق‌العاده پیدا می‌کند و قافیه‌ها ناخود آگاه در شعرش شکل می‌گیرند.

۱- شمس قیس رازی: المعجم فی معاییر اشعار المعجم به تصحیح محمد قزوینی و مدرس رضوی، تهران، ۱۳۳۸، ص ۴۴۷.

به هر حال شاعر هر چه با قافیه اشعار آشناتر باشد - حتی در سرودن شعر ناب - قافیه راحت تر در شعرش می نشیند. به همین دلیل شاعرانی که در روستاها هستند و سواد ندارند و با شعر و فنون شعر از جمله با قافیه آشنا نیستند و صرفاً بر مبنای قریحه شاعرانه شعر می سرایند معمولاً اشعارشان در دو بیت است و با سه قافیه که گاه غلط نیز هست؛ حال آن که اگر این شاعران اهل دانش بودند و با فنون ادب و از جمله واژه های قافیه آشنا، مسلماً نه تنها قافیه شعرشان هرگز غلط نمی بود بلکه می توانستند اشعاری طولانی و نغزتر بسرایند.

واژه های هم قافیه

سرودن شعر قافیه دار به بعضی از زبانها آسانتر است مانند زبان عربی زیرا واژه های هم قافیه در آن زبان بسیارست؛ به همین دلیل بعضی از منتقدان ادب عرب معتقدند ضرورتی ندارد که در ادب عرب شعر بی قافیه سروده شود.

در زبان فارسی نیز واژه های هم قافیه بسیارست، البته در بعضی از قافیه ها مانند: قافیه «آ» با بیش از ۲۵۰۰ واژه و قافیه «اب» با بیش از ۴۰۰ واژه و قافیه «ا» با بیش از ۱۰۰۰ واژه و غیره. در بعضی از قافیه ها تعداد واژه کم است: مانند «وش» در فروش، سروش، گوش، جوش، خروش.... بعضی از واژه ها اصلاً هم قافیه ندارند مانند گوز.

آیا تاکنون فرهنگ قافیه به زبان فارسی نوشته شده؟

فرهنگ قافیه یعنی فرهنگی که در واژه های هم قافیه و پرسیامد در آن به صورت الفبایی آمده باشد در زبان فارسی موجود نیست. تنها اطلاعی که در مورد فرهنگ قافیه در دست است اشاره ای است که نظامی عروضی در چهار مقاله در مقاله شاعری کرده است:

«... هر که را طبع، در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی به علم شعر آرد و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضین (غایة العروضین) و کنز القافیه و...»^۱.

کتاب کنز القافیه از میان رفته و اطلاعی از آن در دست نیست که چگونه بوده است و از آن زمان تاکنون کسی در اندیشه تدوین فرهنگ قافیه شعر فارسی نیفتاده است، البته در سالهای اخیر کتابی تألیف یافته به نام فرهنگ لغات قافیه، ولی این فرهنگ علی رغم نام خود فرهنگ قافیه شعر فارسی نیست بلکه فرهنگ لغات فارسی است. برای روشن شدن مطلب، لازم به تذکر است که در

بسیاری از فرهنگهای قدیم به جای آن که واژه‌ها براساس حرف یا حروف اول الفبایی شوند، براساس حرف آخر تنظیم شده؛ مثلاً در قدیمی‌ترین فرهنگ موجود فارسی یعنی *لغت فرس اسدی*^۱ در باب التاء این واژه‌ها به ترتیب آمده و معنی شده است:

پروگست، هملخت، تباہ و تبست، چرخشت، انگشت، خارپشت، غوشت، لت، پلشت، کبست، آبخوست، چست، انفست، کلات، الفخت...

چنانکه می‌بینیم این واژه‌ها همه مختوم به «ت» هستند اما قافیه واحدی ندارند.

نمونه دیگر فرهنگ *مجموعه الفرس*^۲ است که در قرن هشتم تألیف شده و آن نیز براساس حرف آخر الفبایی شده اما در عین حال ترتیب حرف اول نیز مورد نظر بوده است مثلاً در واژه‌هایی که به حرف ک ختم می‌شوند اول آنها آمده که با الف شروع شده، بعد آنها که با «ب» و همچنین الخ؛ مثلاً این واژه‌ها به ترتیب آمده است: شنگ، شالهنک، شفترنک، شفک، شتاک، شوشک، شارک، شتالنگ، شتاک، شاه ملک که فقط واژه‌های ۱، ۲، ۳ و ۸ هم قافیه هستند.

به هر حال فرهنگهایی که در آنها واژه‌ها براساس حرف آخر یا حتی حروف آخر تنظیم شده فرهنگ قافیه نیستند و اصولاً هدف از تألیف آنها نیز تدوین فرهنگ قافیه نبوده است، زیرا: اولاً، فرهنگ براساس خط یعنی حروف مکتوب تنظیم می‌شود نه ملفوظ و از آنجا که خط فارسی و بسیاری از خطهای دیگر با صورت ملفوظ زبان اختلافهای زیادی دارند، واژه‌ها اگر براساس حرف یا حروف آخر هم تنظیم شده باشند فرهنگ قافیه نمی‌شوند مثلاً این واژه‌ها از نظر خط همه مختوم به «و» هستند اما در فرهنگ در یک فهرست می‌آیند: دو (do) ابرو (abru)، نو (now)، گاو (gāv)، حال آن که با هم اختلاف دارند، و قافیه نمی‌شوند به عبارت دیگر «و» در فارسی در بعضی واژه‌ها معادل «o» است و در بعضی «u» و در بعضی «v» و در بعضی معادل دو واج «ow».

از طرفی گاه در بعضی از واژه‌ها «و» تلفظ نمی‌شود مثلاً در واژه‌های خواهر و خواب.

ثانیاً مصوت‌های کوتاه در خط فارسی معادل حرفی ندارند لذا واژه‌های «seyr»، «sir» و «siyar» هر سه به صورت «سیر» نوشته می‌شوند و در فرهنگها زیر هم نوشته می‌شوند، حال آن که هم قافیه نیستند، همچنین واژه‌های گل (gol) و گل (gel) و غیره.

ثالثاً در این فرهنگها معمولاً واژه‌هایی متروک یا واژه‌های مربوط به لهجه آمده که به عنوان قافیه در شعر کاربرد ندارد.

۱- اسدی طوسی، لغت فرس، به کوشش دکتر مجید دبیرسیاقی، طهران، ۱۳۵۶.

۲- ابوالعلاء، عبدالؤمن جاروقی: *مجموعه الفرس*، به تصحیح عزیزالله جوینی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۶.

رابعاً - واژه‌ها براساس قافیه‌های مختلف مدخل‌بندی نشده است.
 با توجه به این نکات اکنون به بررسی **کتاب فرهنگ لغات** قافیه نوشته م. مقدم^۱ می‌پردازیم تا روشن شود آیا این کتاب فرهنگ قافیه شعر فارسی است یا نه.
 اولاً - این فرهنگ، فرهنگ واژه‌های فارسی است همانند لغت فرس و مجموعه الفرس و غیره که براساس حروف پایانی تنظیم یافته.

ثانیاً - همانند همه فرهنگها براساس صورت مکتوب یعنی شکل خطی تنظیم گردیده است.
 ثالثاً - واژه‌های آن از قافیه اشعار استخراج نشده است، از طرفی در آن واژه‌های عامیانه یا روزمره هست مانند پلشت، نشت، مفت، چوب بست، دربست، داربست، تله بست، بن بست، کرده کار (کار آزموده)، ولنگار، آشغال، که معمولاً واژگان شعری نیستند (البته همه واژه‌های عامیانه و گفتاری امروز نیامده، بلکه هر کدام به ذهن نویسنده رسیده، ثبت گردیده است).

رابعاً - واژه‌های عربی غیر مستعمل در فارسی در آن هست که پیداست از کتابهای لغت عرب استخراج شده است مانند ملّذه، قنوع، جموع، تأنق، مراهق، داخیم، رمارم، مغارم و غیره. ضمناً در این کتاب نه از نحوه گردآوری لغات نامی برده شده و نه هرگز منبعی ذکر گردیده است.
 به هر حال این فرهنگ واژه‌های فارسی است نه فرهنگ قافیه؛ لذا در بسیاری از موارد واژه‌های متوالی دارای قافیه نیستند، مثلاً در این فرهنگ این واژه‌ها پی هم آمده است حال آن‌که هیچکدام هم قافیه نیست.

قصر (qasr)، اقصر (aqsar) مقصّر (moasser)، مصر (mesr)، مصر (moser) ...
 در جای دیگر این واژه‌ها پی هم آمده: شوق (sowq)، معشوق، مشوق، طوق، نطوق (natuq)، منطوق، معوق، یعوق، فوق، تفوق که جز دو واژه (طوق، فوق) با اولی هم قافیه نیست.
 در جای دیگر واژه‌های خجل، خجل، رجل، رجل، ارجل (بزرگ پا)، ارجل (پاها) سفرجل (به، گلابی)، سجل پی هم آمده، حال آن‌که فقط دو واژه (ارجل و سفرجل) هم قافیه واژه اول است.
 بعد از واژه **خواهر** که می‌باید واژه‌های هم قافیه‌ی با آن بیاید این واژه‌ها آمده که جز چند واژه بقیه با آن هم قافیه نیست: ظواهر، بهر (نصیب) عبهر، بهر (مدرسه یهودیان)، سپهر، جهر، مشتهر، چهر، پرپچهر، دهر، زهر، ازهر، پازهر، پادزهر، سهر (بیداری)، شهر، اشهر (جمع شهر)، اشهر، همشهر، صهر (قربان)، طهر (پاک شدنی)، اطهر، مطهر، مطهر، ظهر (پشت)، ظهر.
 مهمتر این که در این فرهنگ واژه‌هایی آمده که اصلاً هم قافیه ندارند مانند پُر، پُر، دُر، دُر،

۱ - این فرهنگ در سال ۱۳۷۰ به یاری دانشکده ادبیات تبریز، دانشکده ادبیات همدان، اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی، بانک صادرات استان همدان، سازمان برنامه و بودجه همدان، شرکت انتشارات مسلم به چاپ رسیده.

فَر، فُر، اخذ، تَلَدَز، محض، تمضحض، حرص و غیره. به هر حال از این نوع اشکالها در سرتاسر کتاب دیده می شود.

به طور کلی کتاب فرهنگ لغات قافیه، فرهنگ لغات فارسی است که بر مبنای حروف آخر تنظیم گردیده نه فرهنگ واژه های قافیه، البته در این فرهنگ در بسیاری از موارد واژه های هم قافیه کنار هم آمده است. اما در فرهنگ قافیه هیچ یک از این اشکالات که برشمرديم نباید باشد و تنها واژه های هم قافیه باید بیاید بدون هیچ استثنا.

فرهنگ قافیه

چنانکه قبلاً گفتیم، در هر زبانی، در بعضی از قافیه ها، واژه های هم قافیه بسیار است مثلاً در فارسی قافیه های اب مانند آب، باب، تاب، سراب ... یا او مثلاً بار، پار تار، جار...

در بعضی، واژه های هم قافیه کم است مانند **وس** مثلاً در خروس، عروس، بوس، آبنوس، اوقیانوس، مانوس، افسوس....

در بعضی خیلی کم است مانند **یغ** در مثالهای تیغ میغ، ستیغ، بلیغ، جیغ، تبلیغ یا **هو** در مهر و چهر یا **غز** در نغز و مغز.

بعضی از واژه ها اصلاً هم قافیه ندارند مانند **حرص**، **لطف**، **دو**. به هر حال سرودن شعر با قافیه هایی که واژه های بسیار در آن قافیه باشد آسان است و با واژه هایی که هم قافیه اندک دارند دشوار و اصولاً قصیده طولانی فقط با قافیه هایی امکان سرودن دارد که واژه هم قافیه بسیار داشته باشد.

بدیهی است که بررسی میزان تواناییها زبان فارسی در قافیه و شناخت و فهرست واژه های هم قافیه امری ضروری است، بویژه که زبان فارسی یکی از معدود زبانهای دنیاست که دارای ادبیات و بویژه شعر بسیار برجسته و ارزنده است و زمانی زبان رسمی بخش مهمی از آسیا بوده است، شامل ایران و تمام شبه قاره هند و قسمتهای بزرگی از آسیا تا قفقاز و حتی آسیای صغیر؛ لذا شناخت تواناییهای این زبان در قافیه کاریست که می بایست سالها نه که قرنهای قبل صورت گرفته باشد.

از طرفی، چنانکه گفتیم شاعری که با تواناییهای زبان در قافیه پردازی و با واژه های هم قافیه در قافیه های پر کاربرد آشنا باشد بی شک در سرودن شعر قافیه دار موفق تر است. در این کار لازم نیست که حتماً قافیه پردازی کند و توجه آگاهانه به قافیه داشته باشد. این آگاهی در سرودن شعر ناب با قافیه نیز برای شاعر مفید است زیرا واژه های هم قافیه مناسب از نظر معنا و موسیقی و تناسب با سبک به راحتی به ذهنش می رسد.

روش کار در این فرهنگ

این فرهنگ مختص قافیه است و فرهنگ فارسی نیست که بر مبنای حروف آخر تدوین شده باشد. واژه‌های این فرهنگ همه واژه‌هایی است که در دیوان شاعران قصیده پرداز به کار رفته است. برای این کار همه دیوانهای شاعران بزرگ از رودکی گرفته تا فرخی، منوچهری، عنصری، ناصر خسرو، مسعود سعد و... تا ملک الشعرای بهار بررسی شده است. نحوه استخراج و تنظیم واژه‌های قافیه به این صورت است که در هر دیوان، قافیه اولین شعر به عنوان مدخل انتخاب شد و تمام واژه‌های آن استخراج گردید و سپس واژه‌های هر قصیده دیگر که در این قافیه بود به واژه‌های قصیده اول افزوده شد. ضمناً واژه‌هایی که تکراری بود حذف گردید. (مگر این که واژه در معنی دیگری به کار رفته بود که در این صورت واژه دیگری است). همین کار در مورد قافیه‌های دیگر انجام گرفت. سرانجام واژه‌ها الفبایی شد. به عبارت دیگر پس از اتمام کار تمام واژه‌های قصاید در مدخلهای مختلف به صورت الفبایی فهرست گردید.

این کار در مورد تک تک دیوانها صورت گرفت و سرانجام هر قافیه مدخلی شد که تمام واژه‌های هم قافیه زیر آن مدخل به ترتیب الفبایی تنظیم گردید مانند مدخل آب یا مدخل ار و غیره؛ به این ترتیب تمام قافیه‌هایی که واژه‌های پر کاربرد در آن قافیه وجود دارد مشخص گردید. بدیهی است که در این کتاب واژه‌هایی که هم قافیه ندارند یا واژه‌هایی که هم قافیه کم و اندک دارند فهرست نشده است، (البته در مواردی واژه‌هایی که هم قافیه کم دارند آمده است. دلیل آن این است که معمولاً در دیوان قصاید، رباعی و ترانه هم وجود دارد. قافیه آنها نیز در این فرهنگ آمده است). به عبارت دیگر این فرهنگ واژه‌هایی است که هم قافیه بسیار دارند و تدوین فرهنگ قافیه واژه‌هایی که هم قافیه کم دارند نیاز به پژوهش دیگری دارد در واژگان غزل و رباعی و ترانه و غیره.

در این فرهنگ معنی واژه‌ها بر اساس فرهنگ معین است مگر واژه‌هایی که در این فرهنگ موجود نبود که در این صورت به لغت نامه دهخدا و دیگر فرهنگها مراجعه شد.

در پایان از همه عزیزانی که در کار گردآوری این کتاب مرا یاری دادند صمیمانه سپاسگزاری می‌کنم همچنین از آقای جواد میزبان که زحمت ویراستاری این کتاب را بر عهده داشته‌اند.

قواعد قافیه به روش علمی

پیش از پرداختن به قواعد قافیه لازم است اشاره‌ای به حروف مصوت و صامت بکنیم.
حرف - شاعر با واژه به سرودن شعر و آفرینش زیبایی می‌پردازد. واژه خود از واحدهای

کوچکتری به نام حرف درست می‌شود، بنابراین برای شناختن قافیه شعر ناچار از «حرف» باید شروع کرد. لازم است بدانیم که در قافیه شعر صورت ملفوظ حرف (واج) مورد نظر است نه شکل مکتوب:^۱ مثلاً واژه «خواهر» به صورت «خاهر» تلفظ می‌شود و پنج حرف دارد. (خا ه ر) و واژه «نامه» به صورت «نام» تلفظ می‌شود و چهار حرف دارد (ن ا م).

مصوت و صامت

حرف ملفوظ بر دو گونه است: مصوت و صامت.

مصوت - زبان فارسی دارای سه مصوت کوتاه و سه مصوت بلند است.^۲ مصوتهای کوتاه (حرکات) عبارتند از: اَ - اِ - اُ مثلاً در کلمات «سَر»، «دِل»، «پُل». حرکات حرف هستند اما در خط فارسی به صورت اعراب‌رو یا زیر حرف قرار می‌گیرند و بعد از آن تلفظ می‌شوند. مثلاً در کلمه «دِل» که به صورت «دِل» به تلفظ در می‌آید. مصوتهای بلند عبارت است از «و»، «ا»، «ی» مثلاً در آخر واژه‌های «کو»، «پا»، «سی».^۳

صامت - زبان فارسی دارای ۲۳ صامت است:

ع (=ع)، ب، پ، ت (=ط)، ج، چ، خ، د، ر، ز (=ذ، ظ، ض)، ژ، س (=ث، ص)، ش، غ (=ق)، ف، ک، گ، ل، م، ن، و (در اول کلمه «وَجَد»)، ه (=ح)، ی (در اول کلمه یاد).
و اینک قواعد قافیه.

قواعد قافیه به روش علمی

به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

فردوسی

بیت فوق قافیه‌دار است. واژه «آفرین» در آخر دو مصرع ردیف نام دارد و جان و زبان، واژه‌های قافیه و «ان» حروف قافیه.

۱ - در قافیه چنانکه خواهیم گفت صورت مکتوب نیز اهمیت دارد.

۲ - در فارسی امروز مصوت مرکب وجود ندارد. رک «چند نکته درباره واژه‌های زبان فارسی»، مجموعه خطابه‌های نخستین کنگره تحقیقات ایرانی، ۱۳۵۰ نوشته دکتر هرمز میلانیان.

۳ - علامت «و»، در خط فارسی نماینده سه حرف ملفوظ است، مثلاً در واژه‌های «تو»، «سود»، «وجد». بعلاوه در کلمه‌ای مثل «نُو» نماینده دو حرف ملفوظ است. (OW) علامت «ی» نیز نماینده دو حرف ملفوظ متفاوت است در واژه‌های «سی» (Si)، و «وی» (vey).

۴ - چنانکه ملاحظه می‌شود بعضی از صامتهای فارسی در خط دارای چند علامت هستند.

ردیف - بعضی اشعار ردیف دارند. ردیف کلمه یا کلماتی است که بعد از واژه‌های قافیه، عیناً (از نظر لفظ و اغلب، معنی) تکرار می‌شود. ردیف می‌تواند تفاوت معنایی داشته باشد به شرط آن که این تفاوت چندان محسوس نباشد.

واژه‌های قافیه - واژه‌هایی است که حرف یا حروف قافیه در آخر آنها مشترک باشد.

قافیه یا حروف قافیه - حرف یا حروف مشترک برای قافیه‌سازی لازم است. این حرف یا حروف چنان که گفتیم در آخر واژه‌های قافیه می‌آید. در این شعر:

به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
(حافظ)

«ازوست» ردیف است و **خرم و عالم** واژه‌های قافیه و **م** حروف قافیه.

در شعر زیر ردیف وجود ندارد. **تماشا و صحرا** واژه‌های قافیه هستند و «ا» حرف قافیه.

شد موسم سبزه و تماشا برخیز و بیا به سوی صحرا

قواعد قافیه - حداقل حروف مشترک لازم برای قافیه تابع دو قاعده است:

قاعده ۱ - هر یک از مصوت‌های «ا» و «و» به تنهایی اساس قافیه قرار می‌گیرند^۱، مثلاً در شعر زیر واژه‌های **ما و تما** هم قافیه هستند و حرف مشترک قافیه تنها مصوت «ا» است:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد و آنچه خود داشت زیگانه تما می‌کرد
(حافظ)

در بیت زیر:

ای چشم تو دلفریب و جادو در چشم تو خیره چشم آهو

نظامی

مصوت «و» حرف قافیه است.

قاعده ۲ - هر مصوت با یک یا دو صامت بعدش قافیه قرار می‌گیرد: مصوت + صامت (+ صامت): کی شعرتر انگیزد خاطر که حزن باشد؟ یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد در این شعر، **ین** (مصوت + صامت) حروف قافیه است. و در شعر زیر:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
حافظ

۱ - مصوت‌ی معمولاً به تنهایی حرف قافیه قرار نمی‌گیرد، مثلاً واژه بازی با معنی، قافیه نمی‌شود؛ اما بعضی از شاعران به ندرت ی را تنها حرف قافیه قرار داده‌اند:

گاه توبه کردن آمد از مدایح وزهجی کز هجی بینم زیان و از مدایح سود، نی
(منوچهری)

ـو (مصوت + صامت) حرف قافیه است.

و در این شعر:

کسی دانه نیکمردی نکاشت کزو خرمن کام دل برنداشت

اشت (مصوت + صامت + صامت) حروف قافیه است و در این شعر ـست:

نکو نام و صاحب دل و حق پرست خط عارضش خوشتر از خط دست

(سعدی)

تبصوه ۱- به آخر واژه‌های قافیه ممکن است یک یا چند حرف الحاق شود. حرف یا حروف الحاقی نیز جزو حروف مشترک قافیه‌اند و رعایت آنها لازم است؛ مثلاً، در شعر زیر به آخر بهار و یار، «ان» الحاق شده است:

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

(سعدی)

ار + ان، حروف قافیه است: از حروف اصلی (طبق قاعده ۲) و ان حروف الحاقی.

در شعر زیر:

ای پسادشه خوبان داد از غم تنهایی دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی

ا + یی حرف قافیه است: «ا» حرف اصلی (طبق قاعده ۱) و «یی» حروف الحاقی.

حروف الحاقی عبارت است از شناسه‌ها، ضمائر متصل، پسوندها، مخفف صیغه‌های زمان حال «بودن» (ـم، ی، یم، ید، ـند) و «ی» آخر بعضی از واژه‌های مختوم به «ا» و «و» مثلاً در واژه‌های «خدای»، «جای»، «موی»، «بوی».

تذکر: برای مشخص کردن قافیه هر شعر، ابتدا ردیف را مشخص می‌کنیم و بعد حروف الحاقی^۱

و سپس حروف اصلی را.

تبصوه ۲- بعضی از واژه‌ها به ـ (ه‌بیان حرکت) یا مصوت ی ختم می‌شوند. مانند: جامه (=

جام)، پرده (= پرد)، بازی، سی. این، «ی» و «ی» گرچه جزو کلمه قافیه یعنی حروف اصلی هستند، اما از نظر قافیه الحاقی به شمار می‌آیند:

کسان شهد نوشند و مرغ و بر (= بره) مرا روی نان می‌نبیند تر (= تره)

(سعدی)

«ر» حروف قافیه است: ر، اصلی (طبق قاعده ۲) و «ی» در حکم

الحاقی:

۱- حرف یا حروفی هستند که پس از آخرین حرف اصلی کلمه می‌آید. قدما آخرین حرف اصلی کلمه را «روی» می‌نامیدند.

یکی مشکلی برد پیش علی

مگر مشکش را کند منجلی

(سعدی)

مَلّی حروف قافیه است: مَلّ، اصلی (طبق قاعده ۲) و «ی» در حکم الحاقی. تبصوه ۳- رعایت قواعد سه گانه قافیه الزامی است، فقط یک استثنا دارد: اگر در قاعده ۲ یعنی مصوت + صامت (+ صامت)، مصوت کوتاه باشد و قافیه حروف الحاقی داشته باشد، این مصوت کوتاه می تواند متفاوت باشد. مثلاً: کُشت (قتل کرد)، با کُشت (گردید) قافیه نمی شود. زیرا مصوت اوّلی ضمه و مصوت دومی فتحه است. ولی اگر به آخر این دو کلمه حرف یا حروفی، مثلاً «ه» (هـ بیان حرکت) الحاق شود، این دو کلمه قافیه می شوند:

سراسر همه دشت پر گشته بود زمین چون گل ارغوان گشته بود

(فردوسی)

همین طور منظور با تصوّر قافیه نمی شود ولی در صورت افزوده شدن حرف الحاقی مثلاً، «ی» قافیه شدن آنها اشکال ندارد:

آمدت که بنگرم باز نظر به خود کنم سیر نمی شود نظر بس که لطیف منظری
گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود می روی و مقابلی، غایب و در تصوّری

(سعدی)

واژه هایی مانند منظری و تصوّری، پس از حذف حرف یا حروف الحاقی می ماند منظور و تصوّر که با هم قافیه نمی شوند. چون این فرهنگ بر مبنای واژه های قافیه اشعار تدوین گردیده است، گاهی در مدخلی واحد واژه هایی مانند منظور و تصوّر یا کُشت و کُشت آمده است. واژه هایی نظیر «بنده» (بند) با «زنده» (زند) قافیه شده؛ چون کسره آخر در حکم الحاقی است. تبصوه ۴- پسوند و پیشوند گرچه واژه نیستند اما در قافیه شعر در حکم واژه قافیه قرار می گیرند:

چنان صورتش بسته تمثالگر که صورت نبندد از آن خوبتر

(سعدی)

«گر» و «تر» پسوند هستند نه واژه و باید الحاقی به حساب آیند، اما واژه قافیه قرار گرفته اند. همچنین در شعر:

گرفتم که خود هستی از عیب پاک تعنت مکن بر من عیناک

(سعدی)

ناک پسوند است. اما واژه قافیه قرار گرفته و با کلمه «پاک» قافیه شده است. در شعر زیر:

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد

زهر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

(سعدی)

«بر» و «در» پیشوند هستند اما واژه قافیه قرار گرفته‌اند.

در صورتی پسوند یا پیشوند واژه قافیه محسوب می‌شود که تکرار نشود؛ مثلاً در این بیت مولوی:

نک بهاران شد، صلا ای **لولیان** بانگ نای و سبزه و آب **روان**

(مولوی)

که گرچه حروف مشترک تنها حروف «ان» است اما پسوند «ان» در واژه «لولیان» **نشانه جمع**

است و در واژه «روان» **نشانه صفت حالیه** و قافیه درست است ولی در این بیت دقیقی:

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند سپید روز به پاکی رخان تو ماند

«ان» در هر دو واژه «زلفکان» و «رخان» نشانه جمع است و چون تکرار شده لذا قافیه درست

نیست.

تبصره ۵- اگر قبل از حروف قافیه (در قاعده ۱ و ۲) حرف یا حروف دیگری مشترک باشد،

آنها جزو حروف قافیه نیستند و رعایت آنها لازم نیست، مثلاً در شعر:

به خردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا

(سعدی)

ف، حروف مشترک است اما فقط مصوت «ا» حرف قافیه است و رعایت حروف مشترک

دیگر ضرورت ندارد، به عبارت دیگر **قفا و صفا** با واژه‌هایی مثل **ما و فضا** قافیه می‌شود.

در شعر زیر:

بشنو این نی چون شکایت می‌کند وز جداییها حکایت می‌کند

(مولوی)

«آیت» حروف مشترک است اما فقط **ت** حروف قافیه است و رعایت حروف مشترک

اضافی یعنی «ای» ضرورت ندارد^۱. به عبارت دیگر **حکایت و شکایت** با واژه‌هایی مثل **نعمت و فرصت**

هم قافیه است.

تبصره ۶- اگر واژه‌های قافیه لفظاً یکسان ولی در معنا متفاوت باشند، قافیه درست است و

جناس هم دارد:

۱- این دو حرف مشترک (ای) را در عربی، الف تأسیس و حرف دخیل می‌نامند؛ و رعایت آنها در قافیه شعر فارسی لازم نیست.

زهر ناحیت کاروانها روان (= رونده) به دیدار آن صورت بی‌روان (= روح)
(سعدی)

تبصره ۷- گاه حروف قافیه در بیش از یک واژه قرار می‌گیرد:

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه مرا زخال تو با حال خویش پروا، نه
در مصراع دوم، پروا+نه (پروانیست) با پروانه قافیه شده که حروف قافیه در آن ۱+نه
است.

تبصره ۸- «حروف قافیه + ردیف» با یک کلمه قافیه می‌شود:

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار یا هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست
در مصراع اول و دوم «و» حرف قافیه است و «ست» (است) ردیف، اما در مصراع چهارم،
حرف قافیه و ردیف در واژه «دوست» آمده است. مثال دیگر:

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را	که به شکر پادشاهی ز نظر مران گذارا
زرقیب دیو سیرت به خدا همی پناهم	مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سُهارا
مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت	زفریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی	تو از این چه سود داری چو نمی‌کنی مدارا
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی	به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

در ابیات ۱ و ۲ و ۵ «را» ردیف است، اما در بیت چهارم، حرف قافیه (مصوت بلند «ا») است و در کلمه «مدارا» آمده است و در بیت سوم در کلمه «نگارا» که نقش ندایی دارد.
تبصره ۹- چون بعضی از حروف فارسی قدیم مانند «و» معدوله در فارسی امروز وجود ندارد، از طرفی تلفظ بعضی از واژه‌ها تغییر کرده، لذا بعضی از قافیه‌های اشعار قدیم درست نمی‌نماید:

در آن سالی که ما را وقت خوش بود زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود
(سعدی)

واژه خوش به صورت xwaš تلفظ می‌شده و «شش» به صورت šaš^۱.

۱ - همچنین قافیه شدن واژه‌ای مثل: «مأخوذ» با واژه‌هایی مثل «سود» و «خشنود» در قدیم معمول بوده است؛ زیرا فارسی قدیم «د» بعد از مصوت، «ذ» تلفظ می‌شده است:

اگر خدای نباشد زبنده‌ای خوشنود	شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
گنه نبود و عبادت نبود و بر سر خلق	نشته بود که این ناجی است و آن مأخوذ

قافیه خطی

قافیه بر مبنای زبان؛ یعنی، صورت ملفوظ است نه مکتوب، اما اگر زبانی دارای خط شد یکسانی خطی نیز باید رعایت شود؛ به عبارت دیگر در این صورت قافیه هم جنبه سمعی دارد و هم بصری. مثلاً در این شعر سعدی:

پیوند روح می‌کند این باد مشکبیز هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز

(سعدی)

از نظر صورت ملفوظ واژه‌های **حَضِیض**، **لَدِید**، **غَلِیظ** با **مَشْکَبِیز** و **خِیز** هم قافیه هستند اما چون شکل خطی آنها از نظر دیداری متفاوت است^۱، قافیه کردن آنها درست نیست^۲.

عیوب قافیه

در شعر فارسی رعایت قواعد و ضوابط قافیه - که قبلاً گفتیم - الزامی است و هر چه خلاف آنها باشد غلط است. مثل قافیه کردن **یُو** با **تُو** یا **فردوسی** با **طوسی** یا **احتیاط** با **اعتماد** و غیره. تکرار واژه‌های قافیه را نیز علمای بلاغت عیب فاحش می‌شمردند مگر این که ابیات شعر از بیست و سی درگذرد یا قصیده دو مطلع داشته باشد^۳؛ اما شاعران گاه در اشعار کمتر از بیست و سی نیز واژه‌های قافیه را تکرار کرده‌اند^۴. به علاوه تکرار واژه قافیه مصرع اول را در غزل واجب ندانسته‌اند، حتی آوردن آن را در مصرع چهارم صنعت «ردّ القافیه» به حساب آورده‌اند.

تکرار واژه‌های غیر بسیط قافیه

تکرار واژه‌های غیر بسیط، در صورتی که اجزای سازنده آنها چندان آشکار نباشد یا میان معنای دو جزء فرقی بتوان نهاد، رواست؛ مثلاً، **رنجور و مزدور**، **پاسبان و مهربان** یا **آب و گلاب**، **شاخسار و کوهسار**، **آبدار و پایدار**.

۱- نام نگاشت و زیبا آفرینی با خط، ص ۱۸.

۲- در قاعده، ۲ قافیه، مصوت + صامت (+ صامت)، به ندرت یکسانی خطی صامت اول را رعایت نمی‌کنند؛ چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی

(فردوسی)

۳- المعجم فی معاییر اشعار المعجم، ص ۲۸۷.

۴- مثلاً حافظ در غزل:

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد زهر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

(حافظ)

علامت ماضی (ید) چون چندان شناخته نیست واژه‌هایی مانند ورزید، پرستید، رنجید، گردانید، بوسید و غیره قافیه می‌شوند و حال آن‌که در همه آنها ید (علامت ماضی) مشترک است:

ای سرد و گرم دهر کشیده شیرین و تلخ دهر چشیده

(مسعود سعد)

علامت متعدی ساز «الد» یا «انید» نیز تکراری می‌آید، مثلاً واژه‌های قافیه در این شعر سعدی:

آن سرو که گویند به بالای تو ماند هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

(سعدی)

در ابیات بعد با واژه‌های می‌گذرانند، گسلانند، برسانند و برهاند قافیه شده است؛ حال آن‌که اگر حروف الحاقی (اند) را حذف کنیم، این ابیات بی‌قافیه‌اند.

اگر اجزای کلمات کاملاً شناخته باشد، تکرار قافیه روا نیست؛ مثل قافیه ساختن خوبتر، بدتر. در این شعر دقیقی:

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند سپید روز به پاکی رخان تو ماند...

(دقیقی)

که در آن زلفکان، رخان، لبان، رخسارگان قافیه شده است.

قافیه در شعر نو

شاعران نوپرداز برای قافیه اهمیت زیادی قائلند؛ مثلاً، نیما یوشیج درباره قافیه می‌نویسد که: «اگر قافیه نباشد چه خواهد بود؟ حباب تو خالی. شعر بی قافیه، مثل آدم بی استخوان است. شاعری در قافیه‌سازی است^۱؛ اما ضوابط قافیه در شعر نو نضج درستی نگرفته است و آنچه در این مورد گفته شده است بیشتر جنبه ذوقی دارد^۲. نیما در مورد ضابطه قافیه در شعر می‌گوید: «قافیه مقید به جمله خود است همین که مطلب عوض شد و جمله دیگری به روی کار آمد، قافیه به آن نمی‌خورد^۳». به هر حال قافیه شعر نو بر خلاف شعر کلاسیک در آخر ابیات نمی‌آید بلکه بستگی به مطلب دارد. به علاوه الزاماً هر مطلب قافیه‌دار نیست. از طرفی وقتی که شعر حاوی مطالب پراکنده و وصفهای جداگانه است جنبه امری و دعایی دارد، قافیه را لازم نمی‌دانند^۴.

۱- نیما یوشیج: حرفهای همایه، تهران، ۱۳۵۱، ص ۷۰.

۲- شفیع کدکنی: موسیقی شعر، تهران، ۱۳۶۸، ص ۱۹۱.

۳- حرفهای همایه.

۴- موسیقی شعر، ص ۱۸۴.

مثال:

از تهی سرشار
جویبار لحظه‌ها جاریست
چون سبوی تشنه‌کاندر خواب بیند آب و اندر آب بیند سنگ
دوستان و دشمنان را می‌شناسم من
زندگی را دوست می‌دارم
مرگ را دشمن
وای اما با که باید گفت این؟ من دوستی دارم
که به دشمن باید از او التجا بودن
جویبار لحظه‌ها جاری...

(م. امید)

به هر حال در شعر نو قافیه محدودیتهای شعر کلاسیک را ندارد و شاعر خود را اسیر قافیه نمی‌سازد، بلکه معمولاً در هر بند شعر دو یا چند مصرع قافیه‌دار می‌آید.

قواعد قافیه به روش سنتی

فراگرفتن علم قافیه به شیوه گذشتگان بسیار دشوار است و قریب سی اصطلاح دارد. خلاصه بسیار کوتاه آن با حذف همه زوائد به شرح زیر است:

قافیه در لغت به معنی از پی رونده و از پس در آینده است و در اصطلاح یک یا چند حرف مشترک است که در کلمات نامگر پایان ابیات و یا مصراعهای کلام منظوم تکرار می‌شود.

کلماتی که حروف قافیه را در بر دارند، واژه‌های قافیه نامیده می‌شوند. قدما برای حروف و حرکات قافیه نامهایی داشته‌اند که به اختصار بدان اشاره خواهد شد.

الف: حروف قافیه

- ۱- **روئی:** آخرین حرف اصلی کلمات قافیه را گویند: مانند «و» در کلمات «گیو و ابرو».
- ۲- **ودف اصلی:** یکی از حروف عله است (و، ا، ی) که گاه قبل از «روئی» می‌آید. مانند: «ا» در کلمات «شاد» و «یاد».
- ۳- **ودف موکب:** یکی از حروف عله + یک حرف ساکن است که گاه قبل از «روئی» می‌آید. مانند: «وخ» در واژه‌های «سوخت و دوخت».

۴- **قید:** حرف ساکنی است جز «و، ا، ی» که گاه قبل از «روئ» می آید. مانند: «س» در کلمات «دست» و «بست».

توجه: «ردف» و «قید» حروف پیش از «روئ» خوانده می شوند.

۵- «وصل»، «خروج»، «مزید» و «نایر» یا «نایره»: به ترتیب حرف اول، دوم، سوم و چهارم هستند که گاه پس از «روئ» می آیند.
حروف الحاقی بعد از نایره نیز همه «نایره» نامیده می شوند.

ب: حرکات قافیه

- ۱- **مَجْرَی:** حرکت «روئ» است. مانند: فتحة حرف «ر» در دو کلمه «خبرم» و «سرم».
- ۲- **توجه:** حرکت پیش از «روئ» است. مانند: فتحة «گذر، خبر».
- ۳- **حدو:** حرکت پیش از قید است. مانند: ضمه در واژه های «گفت و خفت».
- ۴- **لفاذ:** حرکت وصل، خروج، مزید و نایره است مانند: فتحة «م» در کلمات «سوختیمش و افروختیمش».

باید بدانیم که قواعد سنتی قافیه به دلایلی که ذکر آن در کتاب میسر نیست از نظر علمی صحیح نیست و اشکالات فراوان و تفصیلات بیجا دارد و فراگرفتن قواعد، اسامی و اصطلاحات آن نیز دشوار است.

ذوقافیتین

بعضی از اشعار علاوه بر قافیه که در پایان ابیات یا مصرعها می آید دارای قافیه مضاعفی هستند که بعضی آنها را ذوقافیتین گفته اند:
ذوقافیتین آن است که شعر علاوه بر قافیه اصلی، که وجودش برای شعر قافیه دار الزامی است، قافیه دیگری نیز داشته باشد. ذوقافیتین بر پنج گونه است:

۱- **قافیه پایانی،** در این نوع شعر، قافیه اضافی در پایان مصرعها یا ابیات و قبل از قافیه اصلی می آید:

طرفه می دارند یاران صبر من بر داغ و درد

داغ و دردی کز تو باشد خوشتر است از باغ و ورد

۲- **قافیه آغازی،** آن است که قافیه اضافی در آغاز مصرعها باشد:

روان رهروان را افتخار او

خران عاشقان را نوبهار او

(مولوی)

۳- **قافیه میانی**، در اوزانی که هر مصرع آنها به دو بخش مساوی تقسیم می شود، آخر سه نیم مصرع اول بیت می تواند قافیه دار باشد، این نوع قافیه را می توان قافیه میانی نامید؛ قافیه میانی کاربرد زیاد دارد: در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن من خود به چشم خویشان، دیدم که جانم می رود (سعدی)

۴- **قافیه درونی**، آن است که قافیه اضافی دقیقاً در وسط مصرعها نمی آید گرچه از نظر وزن قرینه یکدیگر هستند:

هم رنگ رویش در چمن گل با، سمن گردید می (اگر می دیدم)
دایم به بویش چون صبا گرد چمن گردید می
(سلمان ساوجی)

این بیت قافیه پایانی نیز دارد.

۵- **قافیه متوالی**، آن است که در هر مصرع، قافیه های متوالی بدون قرینه بیاید:

یار مرا، غار مرا، رند جگر خوار مرا یار تویی، غار تویی، خواجه نگهدار
(مولوی)

اگر قافیه غیر متوالی و بدون قرینه باشد، نمودی ندارد و زیبایی آن محسوس نیست:

خیال زلف تو چشمم به خواب می بیند دلم ز شمع جمال تو تاب می بیند
(سلمان ساوجی)

قافیه «آ»

«آ»

آ a [= آی] دوم شخص مفرد امر حاضر از «آمدن»؛ غالباً به صورت «بیا» مستعمل است.

آبا ābā [= ع آباء] ۱ - پدران، اجداد: آبا و اجداد ما بر این عقیده بوده‌اند. ۲ - کشیشان (مسیحی)، آبای کلیسا، آبای کنیه.

آرا ārā [= ع، آراء] ج، رای: رأیها، اندیشه‌ها.
آرای ārā [= آرای] (افا) در ترکیبات به جای «آراینده» آید: بزم آرا، جهان آرا، رزم آرا، عالم آرا، صف آرا.

آزما āz(e)mā [= آزمای] (افا) در ترکیبات به معنی «آزماینده» آید: بخت آزما، جنگ آزما، رزم آزما.

آسمان āsmān āsā [= آسمان + آسا] مانند آسمان.

آسمان پیرā. pirā [مرکب از دو کلمه آسمان و پسوند پیرا (به معنی آرایش دهنده) است]؛ یعنی آرایش دهنده آسمانی

آسمان پیمā. paymā (pey) [= آسمان + پیمā] طی کننده آسمان.

آسمان سا ā. sâ [= آسمان سایی] (افا) ۱ - آنچه سر به آسمان کشیده باشد، بسیار مرتفع.

۲ - آسمان خراش.

آسمان فرسا ā. farsâ [= آسمان فرسای] (افا) آنچه سر به آسمان کشیده، بسیار بلند.

آسیا āsiyâ [= په āsyâp] ۱ - آسی که به قوت آب گردد. ۲ - (توسعاً) هر نوع آس.

آشکارāš(e)kârâ [په. škârâk] ۱ - هویدا، روشن، بین، بدیهی. ۲ - مشهود، مرئی.
۳ - مکشوف. ۴ - بی پرده، صریح. ۵ - علانیه. ۶ - روی، ظاهر.

۱- آشنا āš(e)nâ [په. āšnâk] ۱ - شناخته، شناسنده؛ مق، بیگانه، غریب، نا آشنا.
۲ - خویش، قریب، نزدیک. ۳ - دوست، یار.
۴ - موافق، سازگار. ۵ - معرف، معدل، مزکی.
۶ - مطلع به امری، عارف از کاری: آب آشنا.
۲- آشنا āš(e)nâ [= شنا] (ا) شنا، شناوری، سیاحت.

آفتاب āftâb-āsâ مانند آفتاب، شبیه به آفتاب.

آفتاب اندā. andâ انداینده آفتاب. [اندا = انداینده] (افا. از انداییدن، اندودن)؛ یعنی اندودکننده، کاهگل کننده.

۱- آلا ālâ [= آل] سرخ، سرخ نیم رنگ.

ابری abrá نام جایی یا کوهی است.

ابطا ebtâ درنگ کردن، تأخیر کردن.

ابنا abnâ [=ع. ابناء] (۱) ۱- ج. ابن، پسران.

۲- اخلاف سعدبن زید منات بن تمیم بجز دو

پسرش کعب و عمرو. این قبیله در ریگزار

الاهنا سکونت داشتند. ۳- اخلاف مهاجران

ایرانی که در یمن تولد یافته‌اند. ۴- در دوره

خلافت عباسی اخلاف نخستین طرفداران

سلسله عباسی را «ابناء» می‌نامیدند که مختصر

«ابناء الدعوة» باشد.

ابوالهیجا abol-ha(e)yjâ منوچهر بن فریدون

شروانشاه پدر اخستان، ممدوح خاقانی و فلکی

شروانی بوده است.

اتا atâ [=تر. اتاء آتا] (۱) پدر.

اتقیاء atqiyâ [=ع. اتقیاء] (۱) ج. تقی،

پرهیزکاران، ترس‌کاران، پارسایان.

آتینا ataynâ به ما بخشید.

اجتبا ejtebâ [=ع. اجتباء] ۱- (مص م.)

برگزیدن، گزین کردن. ۲- فراهم آوردن.

۳- گرفتن مال از جایهای آن. ۴- (امص.)

برگزیدگی. ۵- تمیز، تمایز، اختلاف.

۶- (تص) عبارت است از آن که حق تعالی بنده

را به فیضی مخصوص گرداند که از آن نعمتها

بی‌سعی بنده را حاصل آید و آن جز پیامبران و

شهدا و صدیقان را نبود و اصطفاى خالص،

اجتبابی را گویند که در آن به هیچ وجهی از

وجوه شایبه نباشد.

اجرا = **اجری** ejrâ [=ع. اجراء] ۱- راندن،

روا کردن امری. ۲- وظیفه و راتبه و جیره

مقرر کردن برای کسی. ۳- کسی را وکیل کردن.

۴- امضا کردن. ۵- به کاربردن لفظ و عبارت.

۶- (۱) راتبه، وظیفه، ادرار، جیره، ممال آن

«اجری» است. ۷- (مص م.) (حق) به مرحله

عمل گذاشتن حکمی که قطعیت یافته است.

اجزا ajzâ [=ع. اجزاء] ج. جزء و جزو.

۱- پاره‌ها، بهره‌ها، بخشها. ۲- کارمندان،

اعضای اداره‌های دولتی. گاه در فارسی اجزا را

جمع بسته‌اند: «اجزاه».

احباء ahebbâ [=ع. احباء] ج. حبیب، حبیان،

دوستان.

احتما ehtemâ [=ع. احتماء] ۱- (مص ل.)

۱- پرهیز کردن، خود را از چیزی نگاهداشتن،

از چیز زیان‌دار پرهیز کردن. ۲- (پز.)

پرهیز کردن بیمار از خوراکیهای مضر،

رژیم گرفتن. ۳- (امص.) (پز.) پرهیز بیمار از

چیزهای زیان‌آور، رژیم.

احشا ahšâ [=ع. احشاء] ج. حشا، آنچه در سینه

و شکم باشد از دل و جگر و معده و روده،

اندرونه.

احصاء ehsâ [=ع. احصاء] (مص م.) شمردن،

تعداد، شماره کردن، ضبط کردن، حفظ،

آمارگرفتن، سرشماری کردن. ضح - اصل این

کلمه در عربی از حصی است به معنی سنگریزه؛

زیرا که با سنگریزه می‌شمرده‌اند و بعد مصدر

احصاء از حصی ساخته شده است.

احمد ahmadâ شعر بد و بی‌وزن و قافیه.

احیا ahyâ [=ع. احیاء] ج. حی. ۱- زندگان.
۲- قبیله‌ها، خاندانها.

احیا ehyâ [=ع. احیاء] ۱- (مصص م.)
زنده کردن، زنده گردانیدن. ۲- آباد کردن
زمین، زراعت کردن اراضی موات. ۳- (مص
ل.) شب را به عبادت گذرانیدن.
۴- شب‌زنده‌داری کردن. ۵- (امص.) زندگی،
زندگی از نو.

اختفا extefâ نهان گردیدن، پوشیده گردیدن،
استتار.

اخروی = oxrâ [=ع. مؤنث آخر] (ص.)
۱- دیگر، دگر، پسین، دومین. ج. اخریات
[ox]، اخر [oxar] ۲- آن جهان، آن سرای،
جهان دیگر، آخرت، عقبی.

اخفا = exfâ [=ع. اخفاء] ۱- (مصص م.)
پوشیده داشتن، پنهان داشتن، نهان کردن،
پوشانیدن. ۲- آشکار کردن، سازنمودن.
۳- (مص ل.) نهان گردیدن، پوشیده گردیدن.
ادا adâ [=ع. اداء] ۱- (مصص م.) ۲-
(ل) ناز، کرشمه، خوش‌حرکاتی معشوق. ۳-
رمز، اشاره. ۴- حرکت لغو. ۵- تقلید.

اداء adâ' (مصص م.) ۱- گزاردن، به‌جا آوردن،
پرداختن دینی که بر شخص فرض و لازم است.
۲- (ل) ناز، کرشمه، خوش‌حرکاتی معشوق.

ادب odabâ [=ع. ادباء] ج. ادیب،
ادب‌دارندگان، ادب‌دهندگان، مردمان صاحب
ادب و فرهنگ.

ادنی = adnâ (ص. تفض) نزدیکتر، اقرب،

قریب‌تر، (گرفته‌شده از دنو) ۲- (ص تفض)، از
دنی (زبونتر، پست‌تر، فرومایه‌تر، ارذل،
خسیستر، کمتر، کمترین، فروتر، پایتتر، اسفل،
مؤنث آن دنیا و جمعش ادانی است.

ادی = azâ ۱- (مصص م.) رنجه کردن.
۲- (مص ل.) رنجه‌شدن. ۳- (امص.) رنجش.
ادا جا ezâjâ عبارت عربی؛ یعنی هنگامی که
آمد.

ادی arbâ زیادتر، زیاده.

ارتشا ertešâ [=ع. ارتشاء] (مصص م.)
رشوه‌ستدن، رشوت‌ستاندن، رشوه‌گرفتن،
رشوه‌خوردن.

ارتقا erteqâ [=ع. ارتقاء] ۱- (مص ل.)
بالارفتن، بر بالارفتن، به بالا بردن، بر رفتن،
بلند برآمدن، بر شدن. ۲- (امص) صعود.
۳- آن است که شاعر صنعتی آغاز کند و
به مراتب بالا رود.

در سراب افتاد اگر یک قطره خون از لب
چشمه را آب حیاتش زاید و خیزد نبات
ارخا erxâ [=ع. ارخاء] ۱- رها کردن زمام
اسب. ۲- نوعی از دویدن گرگ است که به تند
دویدن ستوران همانند است.

ارمیا ermiyâ نام کتابی است از تورات.
ارنا arenâ به ما نشان بده.

ارنا ernâ (ل) نام درختی است از جنگلهای
ایران.

اروا ervâ [=ع. ارواء] ۱- (مصص م.)
سیراب کردن، ترویج. ۲- روان کردن.

۳- به روایت شعر داشتن، بر روایت شعر داشتن.

ازرا [ezrâ = ازراء] خشم گرفتن، عیب کردن. حقیر شمردن.

اژدها [ež-dahâ = اژدها] [ažidahâka] ۱- مار بزرگ. ۲- جانوری افسانه‌ای به شکل سوسمار عظیم دارای دو بال که آتش از دهان می‌افکنده و پاس گنجهای زیرزمین می‌داشته است. ۳- مشبه به اسب:

تن خویش را دید با زور شیر
یکی باره چون اژدهایی به زیر
(فردوسی)

۴- استعاره برای اسب:
همی رفت از آن گونه برسان شیر
نهنگی به چنگ اژدهایی به زیر
(فردوسی)

۵- مشبه به شمشیر:
بجنید گشتاسب از پیش صف

نهنگی به زیر اژدهایی به کف
(فردوسی)

استا یا ostâ اوستا.

استبر [estebrâ = ع. استبرام] (مص م.) طلب برائت کردن، برائت ذمه خواستن، پاکی خواستن.

استرخا [esterxâ = ع. استرخاء] ۱- (مص م.) سست شدن، نرم گشتن، فروهسته گردیدن. ۲- (امص) سست اندامی، سستی، فروهستگی. ۳- فالج اعضا.

استرضا [esterzâ = ع. استرضاء] ۱- (مص م.) خشنودی خواستن، خشنودی جستن. ۲- خشنود کردن. ۳- (امص) خشنودی. ج. استرضاءات.

استسقا [estesqâ = ع. استسقاء] ۱- (مص م.) ۱- باران خواستن. ۲- آب خواستن. ۳- نام مرضی که بیمار آب بسیار خواهد؛ حبن. استشفافا [estešfâ = ع. استشفاء] (مص م.) طلب شفا کردن، شفاجستن، شفاخواستن، بهبود خواستن.

استغنی [esteqnâ = ع. استغناء] ۱- (مص ل.) توانگری خواستن، بی‌نیازی خواستن، خواستار بی‌نیازی بودن. ۲- توانگر شدن، بی‌نیاز گشتن. ۳- (امص.) بی‌نیازی، توانگری. ۴- عدم تقلید، بی‌قید بودن. ۵- ناز. ۶- (تص) حالتی است که عارفان کامل بدان نایل آیند، و آن بی‌نیازی از ماسوی الله (آنچه جز خداست) و نیاز و فقر در برابر خداوند است.

استقصا [esteqsâ = ع. استقصاء] ۱- جهد تمام کردن، کوشش تمام کردن. ۲- طلب نهایت چیزی را کردن. ۳- به نهایت رسیدن، بر رسیدن، پی جویی کردن. ۴- (امص) پی جویی، تفحص. ۵- سختگیری در محاسبه، دقت بسیار در حساب چیزی.

استملاء [estemlâ = ع. استملاء] (مص م.) از یاد چیزی نویساندن خواستن، املاء کردن خواستن، املا پرسیدن.

استنجا [estenjâ = ع. استنجا] ۱- (مص ل.)

۱- رستن، رهایی یافتن. ۲- شستن جای پلید و نجس را که بول و غایط در آن بوده است و سنگ و کلوخ بدان جا مالیدن. «سنگ استنجا: سنگی که به وسیله آن بول و غایط را از جایی پاک کنند، سنگی که بدان تطهیر می کنند».

استوا estevâ [= ع. استواء] ۱- (مص ل.) برابر شدن، راست شدن. ۲- (امص) برابری، یکسانی. ۳- (مص ل.) معتدل گردیدن. ۴- (امص) اعتدال، استواء قامت. ۵- (مص ل.) قرار گرفتن، استقرار. || ~ استوا. دایره ای شرقی غربی که کره زمین را به دو قسمت متساوی (شمالی، جنوبی) تقسیم کند.

استهزا = استهزی estehzâ [= ع. استهزاء] (مص م.) افسوس کردن، ریشخند نمودن.

استیفا estifâ [= ع. استیفاء] ۱- (مص م.) ۱- تمام فراگرفتن، تمام بازستدن. ۲- طلب تمام چیزی را کردن. ۳- (ل) شغل و وظیفه مستوفی، حساب. ۴- تصفیه مالیات. ۵- انتفاع و بهره بردن از کار یا مال غیر با اجازه او.

اسخیاء asxiyâ [= ع. اسخیاء] ج. سخی؛ بخشنندگان، سخاوتمندان، جوانمردان.

أسرا osarâ [= ع. اسراء] ج. اسیر، اسیران، بندیان، بردگان، گرفتاران.

إسرا = اسری esrâ ۱- به شب راه رفتن، در شب سیر کردن. ۲- به سیر در آوردن در شب کسی را. ۳- معراج محمد بن عبدالله (ص). ۴- حدیث اسراء، حدیث معراج.

إشترأ ešterâ [= ع. اشتراء] ۱- خریدن.

۲- فروختن.

اشتها = اشتیه eštehâ [= ع. اشتها] ۱- آرزو خواستن، خواهان شدن، آرزو کردن. ۲- میل به غذا داشتن. ۳- خواهانی، خواست. ۴- آرزوی طعام.

اشیا ašyâ [= ع. اشیاء] ج. شیء؛ چیزها.

أداء adâ [= ع. اداء] ۱- ناز، کسرشمه، خوش حرکاتی معشوق. ۲- رمز، اشاره. ۴- حرکت لغوه. ۵- تقلید.

اصحاء asehhâ [= ع. اصحاء] ج. صحیح؛ درستان، تندرستان.

إصطفاء estefâ [= ع. اصطفاء] برگزیدن.

إصغاء esqâ [= ع. اصغاء] گوش دادن، گوش فرادادن، شنیدن.

أصفیاء asfiyâ [= ع. اصفیاء] ج. صفی؛ پاکان، گزیدگان، ویژگان.

أصلاء aslâ به آتش انداختن.

أضحی azhâ روز دهم ذی حجه که حجّاج در مکه و مسلمانان در خانه خود قربانی کنند؛ عید قربان، جشن گوسپندکشان.

أعداء a'dâ [= ع. اعداء] ج. عدو. دشمنان.

أشی ašâ کسی که چشمش در شب نبیند، شبکور.

أعضاء a'zâ [= ع. اعضاء] ج. عضو. ۱- اندامها، آلات. ۲- کارمندان.

إعطاء e'tâ [= ع. اعطاء] ۱- بخشیدن، دادن، بخشش کردن. ۲- بخشش، دهش.

أعلاء = اعلیٰ a'lâ [= ع. اعلاء] ۱- بلند کردن،

۲- رستن، رهایی یافتن. ۲- شستن جای پلید و نجس را که بول و غایط در آن بوده است و سنگ و کلوخ بدان جا مالیدن. «سنگ استنجا: سنگی که به وسیله آن بول و غایط را از جایی پاک کنند، سنگی که بدان تطهیر می کنند».

استوا estevâ [= ع. استواء] ۱- (مص ل.) برابر شدن، راست شدن. ۲- (امص) برابری، یکسانی. ۳- (مص ل.) معتدل گردیدن. ۴- (امص) اعتدال، استواء قامت. ۵- (مص ل.) قرار گرفتن، استقرار. || ~ استوا. دایره ای شرقی غربی که کره زمین را به دو قسمت متساوی (شمالی، جنوبی) تقسیم کند.

استهزا = استهزی estehzâ [= ع. استهزاء] (مص م.) افسوس کردن، ریشخند نمودن.

استیفا estifâ [= ع. استیفاء] ۱- (مص م.) ۱- تمام فراگرفتن، تمام بازستدن. ۲- طلب تمام چیزی را کردن. ۳- (ل) شغل و وظیفه مستوفی، حساب. ۴- تصفیه مالیات. ۵- انتفاع و بهره بردن از کار یا مال غیر با اجازه او.

اسخیاء asxiyâ [= ع. اسخیاء] ج. سخی؛ بخشنندگان، سخاوتمندان، جوانمردان.

أسرا osarâ [= ع. اسراء] ج. اسیر، اسیران، بندیان، بردگان، گرفتاران.

إسرا = اسری esrâ ۱- به شب راه رفتن، در شب سیر کردن. ۲- به سیر در آوردن در شب کسی را. ۳- معراج محمد بن عبدالله (ص). ۴- حدیث اسراء، حدیث معراج.

إشترأ ešterâ [= ع. اشتراء] ۱- خریدن.

برکشیدن، برآوردن، افراشتن.

اعمی a'mâ کور، نابینا، مقد بینا، بصیر.

اعیاء e'yâ [=ع. اعیاء] ۱- مانده کردن، خسته کردن. ۲- مانده شدن، دشوار شدن کار بر کسی.

اغشاء eqšâ [=ع. اغشاء] پوشاندن، پوشانیدن، فروپوشانیدن.

اغضاء eqzâ [=ع. اغضاء] ۱- گناه بخشیدن، چشم پوشی کردن. ۲- چشم پوشی، گذشت.

اغواء eqvâ [=ع. اغواء] از راه بردن، گمراه کردن، بیراه نمودن.

افزا afzâ در ترکیب به معنی افزایشنده آید؛ روح افزا، غم افزا. ۲- امر به افزودن. ۳- خمیازه.

افعی af'â [=افعی] نوعی مار سمی خطرناک که در سنگلاخها بین خار و خاشاک یافت شود؛ در دهان این مار علاوه بر دندانهای کوچکی تغذیه ای، دو دندان قلاب مانند در آرواره بالا وجود دارد که به طرف عقب دهان خمیده است. درون این قلاب مجرای است که به غده زهر راه دارد. ج. افاعی.

اقتداء eqtedâ [=ع. اقتداء] ۱- پیروی کردن، از پی درآمدن، تقلید کردن. ۲- نمازگزاردن پشت سر امام جماعت. ۳- پیروی.

اقتضاء eqtezâ [=ع. اقتضاء] ۱- وام را بازخواستن، مطالبه کردن و گرفتن بدهی کسی را. ۲- درخواست کردن، مناسب بودن. ۳- خواهش، درخواست. ۴- مطالبه. ۵- ادعا.

۶- لزوم.

اقربا aqrebâ [=ع. اقرباء] ج. قریب؛ نزدیکان، خویشاوندان، خویشان. ضح. در تداول «aqrabâ» به فتح راء گویند و صحیح نیست.

اقصى aqsâ دورتر؛ اقصی نقاط. ۲- دور.

اقفاء eqfâ بر کون نشستن سگ.

اقویا aqviyâ [=ع. اقویاء] ج. قوی. نیرومندان، توانایان، زورآوران؛ مقد ضعفا.

اکتفا ektefâ ۱- بسنده کردن، بس شدن. ۲- بسندگی.

اکفاء akfâ [=ع. اکفاء] ج. کفو؛ همالان، همانندان، همسران، اقران.

اکفاء ekfâ [=ع. اکفاء] ۱- خم کردن، خمانیدن. ۲- راه برتافتن. ۳- از مقصود منحرف گشتن.

۴- اختلاف حرف روی است؛ مانند این دو حرف قریب المخرج را از قبیل «ب»، «پ» و «ک»، «گ» با هم قافیه کنند؛ مثل سگ و شک. **آلا** alâ حرف تنبیه است؛ بدان و آگاه باش، هان. **إلا** ellâ ۱- دلالت بر استثناء کند؛ مگر، بجز؛ همه آمدند **إلا** محمد. ۲- جز، بدون؛ «و اگر چنانکه در آن ولایت از عفونت هوا خطری به خاطر رسد و رنجی روی نماید **إلا** به مدد شفقت چون تو فرزندی زایل نشود».

التجاء eltejâ [=ع. التجاء] ۱- (مص م.) پناه بردن، پناه جستن، پناهندن؛ «التجاء به سایه دیواری کردم». ۲- (ل) پناه.

التقاء elteqâ [=ع. التقاء] ۱- دیدار کردن، به هم رسیدن، یکدیگر را دیدن، همدیدار شدن.

دست برداشتن. ۳- آگهی رسیدن. ۴- (مص)
 (م) به پایان رساندن. ۵- (امص) (تمام، ختم.
 ۶- (ا) پایان، انجام، آخر. در برخی از دیوانها
 به صورت «انتهی» نیز آمده است.

أنتی onsa (ا). ماده، زن، زیننه. ج. أناث.
 إنحنأ enhenâ [=ع. انحناء] ۱- (مص ل.)
 خمیده شدن، کج گردیدن، چفته شدن.
 ۲- (امص) خمیدگی، کجی، اعوجاج،
 چفتگی. ۳- خمیدگی خط.

أندأ andâ [=اندا] ۱- گلابه، کاهگل.
 ۲- (افا) در ترکیب به جای «انداینده» استعمال
 شود؛ بام اندا.

أندروا andarvâ [=اندروای] ۱- در هوا.
 ۲- معلق، آویخته.

أندوهذا anduh-zâ [=انده زاینده]
 به وجود آورنده غم و اندوه.

أنزوا enzevâ [=ع. انزواء] ۱- (مص ل.)
 گوشه گرفتن، گوشه گیر شدن، کناره گیری کردن.
 ۲- (امص) گوشه گیری، گوشه نشینی.

إنسا ensâ [=ع. إنساء] پس افکندن.
 أنشا anšâ' [=ع. انشاء] ج. نشؤ (nos')؛
 پروردگان، بالیدگان.

إنشا = إنشی enšâ' [=ع. انشاء] (مص م.)
 ۱- آفریدن، ایجاد کردن. ۲- ابتدا کردن،
 آغاز کردن. ۳- از خود چیزی گفتن؛ خواندن و
 آوردن. شعر از خویشتن، مقداشاه. ۴- (امص)
 سخن پردازی، سخن آفرینی. ۵- (ا) نوشته
 مترسلانه فصیح و بلیغ.

۲- پیوستن.

ألفبا alef-bâ حروف تهجی.

ألم القرى om-ol-qorâ مادر شهرها، مکه.

إمتلا emtelâ [=ع. امتلاء] ۱- (مص ل.)

پُر شدن. ۲- (امص) پُری. ۳- پُری شکم.

۴- فراوانی خون و اخلاط.

أمرأ omarâ [=ع. امراء] ج. امیر؛ امیران،
 فرماندهان، میران، سرداران.

امضا emzâ [=ع. امضاء] ۱- (مص م.)

گذرانیدن، راندن، روان کردن. ۲- جایزداشتن.

۳- علامتی که پای نامه یا سند گذارند، نام خود
 که در زیر ورقه نویسند، دستینه.

إملا = املی emlâ [=ع. املاء] ۱- (مص م.)

پُر کردن. ۲- مطلبی را تقریر کردن تا دیگری

بنویسد. ۳- (امص) نوشتن مطلبی که به شخص

تقریر کنند، دیکته. ۴- طریقه نوشتن کلمات،

درست نویسی، رسم الخط.

إناء enâ [=ع. اناء] (ا) ظرف آوند، سبب؛

آبخوری. ج. آنیه. جج، اوانی.

أنبا anbâ [=ع. انباء] ج. نباء؛ خبرها، آگاهیها،

داستانها.

إنبا enbâ [=ع. انباء] (مص م.) خبر دادن،

آگاهانیدن، آگهی دادن، آگاه کردن.

أنبیا anbiyâ [=ع. انبیاء] ج. نبی؛ پیغمبران،

دخشوران.

أنتها entehâ [=ع. انتهاء] ۱- (مص ل.)

به پایان آمدن، به سر آمدن، به نهایت رسیدن،

به کرانه رسیدن. ۲- بازایستادن،

اَئِمَّا ennamâ مرکب از دو کلمه اِنَّ و ما؛ یعنی همانا.

اِنِّها ennahâ مرکب از اِنَّ و ها.

اِنِّها enhâ [=ع. انهاء] (مص م.) ۱- آگاه کردن، اطلاع دادن، خبر دادن. ۲- رسانیدن پیغام. در برخی از دواوین بصورت انهی نیز آمده.

اِوادلنی = اِوادلنا owadnâ یا نزدیکتر؛ ادنی: نزدیکتر، پست تر، خوارتر.

اِوَحی owhâ ۱- وحی کردم. ۲- سریعتر، تندتر، باشتاب تر.

اِوستا ustâ استاد.

اِوستا avestâ نام کتاب مقدس زرتشتیان است.

اِوصیا awsiyâ(ow) [=ع. اوصیاء] ج. وصی.

اِوفی awfâ(ow) پیماندارتر، باوفاتر، وفادارتر.

اِولی awlâ(ow) سزاتر، سزاوارتر، صوابتر؛ طریق اولی.

اِولی ulâ نخستین، اولین.

اِولیا awliyâ(ow) [=ع. اولیاء] ج. ولی.

۱- خداوندان، اویای امور. ۲- یاران، دوستان. ۳- دوستانِ خدا، عارفان، اولیاءالله. ضح. ایرانیان و ترکان گاه این کلمه را به جای مفرد به کار برند: اولیاءعطا، اولیاءچلی، اولیاءسمیع. || (ی) امور. خداوندان کارها، بزرگان کشور. || (ی) حق. دوستان خدا، خدادوستان، عارفان.

اِهتدا ehtedâ [=ع. اهتداء] (مص ل.)

راه یافتن، راه راست گرفتن، راه بردن، هدایت شدن.

[مرحبا] و اهلا ahlâ یعنی به جایی فراخ آمدی نه سرزمینی تنگ.

اِپتا itâ [=ع. ایتاء] (مص م.) دادن.

اِپدا izâ [=ع. ایذاء] (مص م.) آزردن، آزار دادن، اذیت کردن، رنج دادن.

اِپرا irâ (حرف ربط) زیرا.

اِپما imâ [=ع. ایماء] ۱- (مص م.)

اشاره کردن. ۲- (امص) اشاره، کنایه، رمز.

۳- (تص) تعریض خطاب بی اشارت و عبارت.

اِپما imâ ضمیر منفصل شخصی، اول شخص جمع.

اِین جا in-jâ (ق.) ۱- این مکان، این موضع،

این محل. ۲- در این هنگام.

«ب»

با bâ مخفف «باز» (ل) طایر شکاری.

با bâ [=په pāk] آتش؛ شوربا، زیربا، سکبا.

بابا bâ-bâ [=باب = بابو] (ل) ۱- پدر، باب، اب.

۲- پدر بزرگ. ۳- آدم ابوالبشر. ۴- امروز

به پیرمردان نیز «بابا» اطلاق کنند. ۵- شخص،

کس: از این قضیه آن بابا اصلاً اطلاع نداشت؛

من بابایی هستم غریبه. ضح - در تخاطب

به هرکسی اعم از مرد و زن و کوچک و بزرگ

بابا گویند: «برو بابا خدا پدرت را بیامرزد».

۶- پدر فرزند را گاه بلفظ «بابا» خواند:

باباجان. ۷- عنوان عارفان و حکیمان؛

باباافضل، باباکوهی، باباجعفر، باباطاهر.

بادافرا badafrâ در اصل پادافراه و بادافراه،

پادافره و بادافره می باشد، یعنی مکافات کار

بد، مجازات؛ مق پاداش نیک.

بادپیما bādpa(e)ymā [= بادپیمای] آن که کار بیهوده و عبث کند.

بادیه پیما bādiya(e)pa(e)ymā طی کننده بیابان، راه رونده در صحرا.

بازوسا bāž-o-sā [سا = ساو] باج، خراج، مالیات.

باسا ba'sā سختی، بلا.

بالا bālā ۱- بالنده، نموکننده. ۲- زیر، فوق. مق-زیر. ۳- بلندی. مق: پایینی. ۴- قد و قامت.

بالا bā-lā [= بالات = بالاده = بالاد = پالاد = پالاده = بالای = بالای] اسب جنیبت، اسب کوتل.

ببغا babqā طوطی.

بپا be(p)pā پاینده، مراقب، نگهبان.

بپیما bepeymā فعل امر از مصدر پیمودن. ۱- اندازه بگیر. ۲- گز کن. ذرع کن. ۳- کیل کن. ۴- مساحت بگیر. ۵- بنوش. ۶- طی طریق کن.

بجا bejā ۱- (ص م.) کاری که در موقع مناسب انجام گیرد. ۲- شایسته، لایق، درخور، سزاوار. ۳- باقی، ماندگار.

بجیرا bohayrā نام راهبی که در راه شام پیامبر اسلام (ص) در ایام طفلی شناخته و به او ایمان آورد.

بجّا bexā فعل امر از مصدر خاییدن؛ یعنی بجاو، به دندان نرم کن.

بخارا boxârâ یکی از شهرهای بزرگ ماوراءالنهر و مرکز بعضی از حکومت‌های اسلامی ایران و کانون نشر علوم و معارف اسلامی و ایرانی، پایتخت دولت سامانی.

بخت آزما baxt-az(e)mâ امتحان کننده بخت، آزمایش کننده طالع.

بخشا baxšâ عفو کن، درگذر.

بدرالدجا badroddojâ ماه در شب تاریک.

بورا bor(r)â قاطع، بران، برنده.

بورا bar-â فعل امر از برآمدن، بالا آ.

بروبا berobâ فعل امر از ربودن، سرقت کن، بدزد.

برپا bar-pâ [= ورپا = برپای] ۱- ایستاده، سرپا، ۲- برقرار، برجای. ۳- فرمانی است که نظامیان نشسته را دهند تا برخیزند و خبردار بایستند به احترام مافوق.

بروصیصا barsisâ طبق روایات زمانی در میان بنی اسرائیل یا قومی دیگر، راهبی بود که در حجره خود مدت درازی در برابر شیطان مقاومت ورزید؛ اما عاقبت فریب شیطان را خورد.

برق آسا barq-âsâ مانند برق، بسیار تند و تیز.

برگرا [ی] bar-gerâ فعل امر از برگراییدن. امتحان کن.

برگشا bar-gošâ فعل امر از برگشادن، بازکن.

برملا bar-malâ آشکار

بورنا bornâ [په apurnây apurnâk]

۱- جوان، شاب؛ مق-پیر. ۲- ظریف، خوب،

نیک.

بُرُدا bezodâ پاک کن.

بستا bastâ بوقچه، بغچه، لفافه.

بستا besetâ ستایش کن.

بستانسرا bostân-sarâ [= بوستانسرای =

سرابوستان] باغی که در صحن خانه سازند.

بُشری bošrâ ۱- مژده دادن، ۲- مژده،

مژدگانی.

بُصرا bosarâ [= بصراء] ج. بصیر، بینایان،

روشن بینان، روشندان.

بَطحا bathâ [= ع. بطحاء] ۱- رود فراخ،

رودخانه وسیع. ۲- مجرای وسیع آب.

۳- هامون. ۴- زمین فراخ که گذرگاه سیل و

دارای سنگریزه‌های بسیار باشد. ج. بطاح،

بطایح.

بَغا baqâ ۱- مخنث، پشت‌پایی، هیز.

۲- روسپی.

بُقرنجی boqranjâ مشکل و دشواربودن، پیچ

در پیچ بودن، نارسایی.

بَفَسا befasâ امر از افساییدن یعنی رام کن،

سحر کن.

بَقا baqâ [= بقاء] ۱- زیستن، زندگانی کردن،

زنده ماندن. ۲- پایدارماندن، پایستن،

جاویدبودن. ۳- زیست، زندگانی.

۴- پایداری، همیشگی، پابندگی، جاویدانی.

بَقْلَةُ الْحَمَقِ baqlatol-hamqâ بر دویایی اطلاق

شود که آن را بقله مبارکه و بقله لینه و عرقچین

نیز نامند.

بَکا boka [= بکاء] گریستن، گریه کردن.

۲- گریه.

بَغْزَا begazâ فعل امر از گزیدن.

بَغْشا begošâ فعل امر از مصدر گشودن، باز کن.

بَلَا balâ [= بلاء] ۱- آزمایش، آزمون، امتحان.

۲- سختی، گرفتاری، رنج. ۳- مصیبت، آفت.

۴- بدبختی که بدون انتظار و بی سبب بر کسی

وارد آید. ۵- ظلم و ستم. ۶- بسیار زرننگ،

محیل، حيله گر.

بَلْبَقَا bolbaqâ پایدار، بادوام.

بَلنداوا boland-avâ کسی که دارای بانگ بلند

باشد. ۲- نیک‌نام. ۳- معروف.

بَلَوَى balvâ ۱- آزمایش، آزمون. ۲- سختی،

گرفتاری. ۳- شورش.

بَلَى belâ کهنگی، فرسودگی.

بِنَا = بنی benâ ۱- برآوردن، ساختن.

۲- عمارت، ساختمان، هر نوع ساختمان که

برای سکونت و استفاده انسان و حیوان و

جادادن اشیاء به کار رود. ج. ابنیه. ۳- قرار،

برقراری. ۴- بنیاد، اساس. ۵- شکل. ۶- عدم

تغییر اواخر کلمات؛ مقادعرب.

بَنَّا bannâ [= بناء] آن که بنا کند، کسی که

پیشه‌اش ساختن خانه‌ها و ساختمانهاست.

سازنده بنا و عمارت و ساختمان، بناگر.

بُودَرْدَا budardâ نام صحابی است و مناقب او

بسیار است.

بُورِیا buriyâ ۱- نی بوریا. ۲- حصیری که از

نی شکافته مخصوص سازند.

- ۲- دیده‌ور، تیز نظر. ۳- آگاه، هوشیار.
بیَنبار biyanbār فعل امر از مصدر انباردن.
 پرکن، انبار کن.
بیَند biyandā فعل امر از مصدر اندودن.
بیَنوا binavā ۱- بی چیز، تهیدست. ۲- بیچاره،
 بی سامان. ۳- ناتوان، درمانده، عاجز.
بیَوفا bivafā شخصی که وفاداری ندارد و به عهد
 و پیمانش عمل نمی‌کند.
بیَهَمتا bi-hamtā بیمانند، فرد، بی نظیر.

«پ»

- پا** pā [= پای. پَه pād] ۱- جزئی از بدن، از
 بیخ ران تا سر پنجه، شامل: ران، زانو، ساق،
 قدم، پای، رِجل. ۲- قسمت زیرین پا که اعراب
 آن را قدم گویند، و آن از شتالنگ تا نوک ابهام
 پاست. ۳- مقیاس طول برابر با یک قدم
 متوسط، گام، قدم، خطوه. ۴- قسمت سفلی
 چیزی، پایین، تک، ته، اسفل، زیر، زیرین، مق
 بالا، زبر، زبرین. ۵- اساس و پایه چیزی چون
 بنا یا دیوار و غیره؛ بن، بنیاد، بیخ، اصل.
 ۶- تاب، توان، قوَت، قدرت، طاقت
 (مقاومت).
پادشا pād(e)šā [= پادشاه] ۱- سلطان.
 ۲- فرمانروا، حاکم، مسلط، صاحب اختیار.
 ۳- خدا، پادشاه. ۴- مجاز، مأذون، مختار.
 ۱- **پارسا** [= پارسای] pārsā ۱- آن که از گناهان
 پرهیزد و به طاعت، عبادت و قناعت عمر
 گذارد، پرهیزگار، پاکدامن، زاهد، متقی.

- بوستان پیرا (ی)** bus(e)tān pirā بوستان بان،
 نگاهبان بوستان، باغبان.
بویا buyā [بَه buyāk] ۱- دارای بو.
 ۲- خوشبو، معطر.
بَها bahā قیمت، ارزش، ارز، نرخ.
بَها behā [= بهاء] ۱- روشنی، درخشندگی،
 رونق. ۲- زیبایی، نیکویی. ۳- زینت، آرایش.
 ۴- عظمت، کمال. ۵- فر، شکوه، فره.
بَهری [هرا] bahrā از برای چیزی.
بهشت آسا beh-ešt-āsā بهشت آیین، مانند
 بهشت، باغی بهشت آیین.
بیارا biyārā فعل امر از مصدر آراستن.
 زینت ده، زیور بنما.
بیالا biyālā فعل امر از مصدر آلودن: آلوده کن.
بی پروا bi-parvā بی باک، بی ترس.
بی تا bi-tā ۱- بدون تا و چین. ۲- یکتا، فرد،
 بی مانند. به صورت بی تی هم در برخی از
 دیوانها نوشته شده.
بَیدا baydā (bey...) [= بیداء] بیابان.
بَیضا bayzā (bey...) [= بیضاء] مؤنث ابیض.
 ۱- سپید، روشن. ۲- زن سپید پوست، ید
 بیضا. ۱- دست سفید. ۲- یکی از معجزات
 موسی (ع)، و آن چنان بود که وی دست خود را
 از بغل برمی آورد و آن مثل آفتاب
 می درخشید.
بیفز biyafzā فعل امر از مصدر افزودن: بیشتر
 کن، اضافه کن، زیاد بنما.
بَینا binā [بَه vēnāk] ۱- بیننده، بصیر.

۲- دیندار، مستدین، مقدس. ۳- عارف. دانشمند. ج. پارسایان.

۲- پارسا pārsā ۱- پارسی، از مردم پارس. (فارسی) ۲- ایرانی. ج. پارسایان.

پاشا pāšā [= پادشاه] ۱- در تداول ترکان عثمانی صاحب رتبه پاشایی و آن رتبه‌ای از مراتب کشوری و لشکری است. ضح. سلاطین عثمانی به انتقام از سلاطین صفویه که کلمه سلطان را به تحقیر به صاحب منصبان خود اطلاق می‌کردند عنوان پاشا را که همان پادشاه است به زیردستان خود دادند. ۲- خواجه، آقا، سید.

پالا pālā [= پالاییدن، پالودن] ۱- پالاینده، صافی‌کننده؛ ترشی پالا، می پالا. ۲- افزون‌کننده. ۳- پالای، صاف‌کن.

پالا pālā [= پالاد = پالاده = پالای] ۱- مطلق اسب. ۲- اسب کوتل، جنیبت، پالاد، پالاده.

پرده‌سرا parda(e)sarā [= پرده‌سرای، سراپرده] ۱- خانه موقت از خیمه و چادر، سراپرده. ۲- اندرون خانه، حرم، حرمر، پرده‌سرا، شبستان. ۳- نغمه‌سرای، نغمه‌خوان، مطرب. ۴- آسمان.

پرده‌گشا p. gošā [= پرده‌گشاینده] کسی که پرده‌گشایی کند و پرده را به کناری زند.

پروا parvā ۱- ترس، هراس، بیم، باک، محابا، مهابت، رعب، خوف، جبن. ۲- تاب، توان، طاقت، تحمل. ۳- فرصت، وقت و زمان مستعد برای امری. ۴- رغبت، میل. ۵- پرداختن به...

رعایت جانب کسی، توجه، التفات، میل. ۶- اندیشه، تذکر. ۷- قصد، عزم. ۸- آرام، فراغ، فراغت، سکون، قرار.

پناه panā [= پناه] ۱- حفظ، حمایت، پستی، زنهار، امان، کنف. ۲- نگاهبان، نگاهدار، حامی، حافظ، حارس. ۳- پناهگاه، جای استوار، ملجأ، ملاذ، مأوی. ۴- سایه دیوار. ۵- سعادت؛ مقه: نحوست. ۶- پناه بر، پناهنده شو. ۷- در بعضی ترکیبات به معنی «پناه دهنده» آید: جان‌پناه، دولت‌پناه، رعیت‌پناه و مانند آن.

پُوریا puriyā پهلوانی عارف بود او را مثنوی است به نام کنزالحقایق. پُویا puy-â (ص. فا. پویدن) ۱- رونده. ۲- درنده.

پیدا paydā (pey...) ۱- واضح، آشکار، هویدا، مقه‌پوشیده، پنهان. ۲- ظاهر؛ مقه‌باطن؛ ناپیدا. ۳- متمایز. مشخص. ۴- شناخته، معروف.

پیرا pirā(y) [= پیراستن] ۱- در ترکیبات به معنی پیراینده آید: آرایش‌دهنده، مزین؛ بستان پیرا (ی)، باغ پیرا (ی)، سرو پیرا (ی)، ناخن پیرا (ی). ۲- در بعضی ترکیبات به معنی «پیراسته» آید، ساخته، پرداخته.

پیشوا piš-vā [پیش + وا = بان = پان، پس. حفاظت] ۱- رهبر، رئیس، پیشرو، مقتدی، زعیم؛ مقه پیش ایست، پی شو، پس رو، پیرو. ۲- نوعی از جامه که زنان پوشند؛ پیشواز؛ مقه

تَجَلَّى = **تَجَلَّأ** [= تجلی] ۱ - نمودار شدن، پدید آمدن، هویدا گردیدن. ۲ - هویدایی، پیدایی. ۳ - تابش، روشنی، تابداری. ۴ - نمود، جلوه. ۵ - تأثیر انوار حق به حکم اقبال بر دل مقابلان که شایستگی ملاقات حق را به دل پیدا کنند. ج. تجلیات.

تَدَلَّى tadallâ [= تدلی] tadalli فروآویختن، درآویختن، فروهشته شدن.

تَرَسَا tarsâ [ترس] tarsâk ۱ - ترسنده، بیم دارنده. ۲ - نصرانی، مسیحی. ج. ترسایان، ترساآن.

تَسَلَّى tasallâ [= تسلی] ۱ - آرام یافتن از اندوه، خشنودی (اندک) یافتن. ۲ - خشنودی (اندک) ج. تسلیات.

تَعَالَى taâlâ [= تعالی] ۱ - بلندشدن، برشدن، بلندگردیدن. ۲ - بلندی، برتری. ۳ - به صورت صیغه ماضی یعنی بلند شد، برتر: الله تعالی.

تَعَدَّى taaddâ [= ع. تعدی] ۱ - تجاوز کردن، از اندازه خود گذشتن. ۲ - ستم کردن، دست اندازی کردن. ۳ - دست اندازی. ۴ - ستمکاری. ۵ - سرزدن فعل از فاعل و به مفعول رسیدن ← متعدی. ج. تعدیات.

تَعَمَّدَا taammodâ [= تعمداً] دیده و دانسته، بعمد.

تَقَا teqâ [= تقاء] پرهیزگاری.

تَقَاضَا taqâzâ [= ع. تقاضی] ۱ - درخواست کردن. ۲ - درخواست.

بغل بند. || - پیشوای ستارگان. ۱ - آفتاب. ۲ - حضرت رسول.

پیکرخا peykar xâ [= پیکرخاینده].

پِیْمَا paymâ (pey) [= پیمای] در ترکیب به جای «پیماینده» آید به معانی ذیل:

- ۱ - پیداکننده اندازه هر چیز، اندازه گیرنده اشیاء، سنجنده، کتال: زمین پیمای، سخن پیمای.
- ۲ - راه رونده، طی کننده: آسمان پیمای، بحر پیمای، جهان پیمای، راه پیمای، رود پیمای.
- ۳ - نوشنده، خورنده، باده پیمای، قدح پیمای، جام پیمای.

«ت»

تَا tā ۱ - عدد، شمار: هفت تا تیر داشت و بهر تایی مردی را بکشت. ۲ - گاهی در شماره کردن بعد الحاق کنند، دو تا، پنج تا، ده تا.

تَا tā ۲ - تخته، ورق، طاق.

تَا tā ۳ - مثل و مانند، عدیل: «من تاي شما نیستم.» (تداول) ← همتا.

تَا tā ۴ - ۱ - تار مو، رشته ریمان. ۲ - تار، سیم.

تَا tā ۵ - [= تاء] ۱ - لا، شکن، تو، چین. ۲ - لا، ورق.

تَا tā ۶ - نوعی گیاه است داغداغان.

تَاهَا tāhâ مرکب از دو حرف ت و ه. است.

تَبَرَّأَ tabarrâ [= ع ← تبرأ] ۱ - دوری کردن، بیزاری جستن. ۲ - شفا یافتن بیمار. ۳ - پاک و

منزه شدن از تهمت و گناه. ۴ - بیزاری.

۵ - پاکی، تنزیه. در بعضی از دیوانها به صورت تبرئی نیز آمده است.

تَقْوَى taqvâ پرهیزگاری، ترسکاری، اطاعت از خدا.

تَمَاشَا tamâšâ [از ع. تماشای] ۱- دیدن مناظر و گردشگاهها، نظر کردن به چیزی از روی حظ یا عبرت. ۲- گردش کردن. ۳- تفرّج، تفریح، سرگرمی، مشغولی.

تَمَخِیثَا tamxisâ نام یکی از اصحاب کهف است و نام دعایی هست که به وقت حاجت خوانند. **تَمَقَا** tamqâ ۱- نشان، داغ، علامت. ۲- مهری که در قدیم به فرمانهای شاهی می زدند. ۳- مالیاتی که به مال التجاره می بستند، مالیات بر مال و سرمایه (ایلخانان). ۴- رسومات و عوارض شهرداری (ایلخانان).

تَمَنَّا tamannâ [= ع. تمنی] ۱- آرزو کردن، آرزو بردن. ۲- درخواست، التماس. ۳- آرزو، خواهش.

تَن تَن تَنَّا tan-tan-tanâ [= تن تننا، تن تننی] ۱- وزن اجزای آواز موسیقی. ۲- از ارکان تقطیع. ۳- نغمه، سرود.

تَن فَرَسَا tan-farsâ فرساینده تن، افسرده کننده تن، که تن فرسوده کند.

تَنگَنَّا tangnâ [= تنگنای] ۱- تنگی، ضیق. ۲- جای تنگ، مضيقه. ۳- سختی، فشار. ۴- دره کوه. ۵- راه میان دو کوه. ۶- قبر، لحد. ۷- دنیا. ۸- قالب آدمی.

تَنها tan-hâ شخصی که همشین نداشته باشد؛ منفرد. ۲- تک، یگانه.

تَنها tan-hâ ج. تن.

تَوَانَا tavânâ (tuv...) [← توانستن] ۱- نیرومند، قوی. ۲- قادر، مقتدر.

تَوْتِیَا tutiyâ ۱- اکید طبیعی و ناخالص روی که در کوره های ذوب سرب و روی به دست آید، و محلول آن گندزدایی قوی است و در چشم پزشکی محلول رقیق وی برای شستشوی مخاط و پلکها به کار می رود. در قدیم اکید ناخالص مسزبور را در جوشهای بهاره و جوشهای تراخمی به صورت گرد (پودر) روی پلکها می پاشیدند. ۲- سنگ توتیا. ۳- نوعی جانور دریایی جزو شاخه خارپوستان از تنه خارتنان که بدن وی از یک صدف یک قطعه ای کاملاً محکم و پوشیده از خارهای بسیار تشکیل شده، شکل صدف کروی یا سیبی شکل است؛ بلوط دریایی، خارپشت دریایی.

تَوَلَّا tavallâ [= تولی] ۱- دوستی کردن؛ مقدر تبری. ۲- ولی قرار دادن، ولایت دادن. ۳- کاری را به عهده گرفتن. ۴- دوستی، محبت. **تُونِی** tunâ این کلمه به این شکل در لغت نامه نیامده بلکه تونی tuni به معنی دزد و عیار و راهزن آمده است.

تَوِی tavâ هلاکی، تباهی.

تِیو آسا tir-âsâ مانند تیر.

«ث»

تَرَا sarâ [= ع. ثراء] ۱- توانگر شدن، بی نیاز شدن. ۲- افزودن (مال و مردم و مانند آن). ۳- بسیار مال گردانیدن. ۴- بسیاری مال، توانگری.

جبهه سا ja(e)bha(e)sâ ۱ - آن که پیشانی را
بر زمین می‌مالد. ۲ - درخواست‌کننده از روی
عجز و نیاز.

جحن johâ نام یکی از اکابر است که خود را
دانسته به دیوانگی و مسخرگی افکنده بود.

جدا jodâ [به jutak-yutak] ۱ - منفصل، دور
از هم، سوا. ۲ - تنها، منفرد. ۳ - ممتاز،
مشخص.

جزا jazâ [=ع. جزاء] ۱ - مکافات، سزای عمل
کسی را دادن. ۲ - پاداش، پاداشن. ۳ - کیفر،
بادافره.

جزل الفزا jazlol-qazâ جنگ عظیم.
جفا jafâ [=ع. جفاء] ۱ - آزرده، جور کردن،
ستم کردن. ۲ - بی‌وفایی کردن، بی‌مهری کردن.
۳ - جور، ظلم. ۴ - بی‌وفایی، بی‌مهری.
جفا jofâ ۱ - بر زمین زدن، انداختن.
۲ - کفک‌انداختن دیگر. ۳ - بیرون دادن زر و
نقره و مانند آن. ۴ - خاشاک رود آورد.

جگرا jagar-xâ خاینده (جونده) جگر.
جلا jalâ [=ع. جلاء] ۱ - روشن کردن،
افروختن. ۲ - زدودن، صیقل دادن.
۳ - آواره شدن، جلاء وطن. ۴ - آوارگی.

جنت الماوی jannatolma'vâ نام یکی از
بهشتهای هشتگانه است

جواهر سا javâher-sâ مانند جواهر.
جوزا jawzâ(jow) [=ع. جوزاء] دو پیکر،
یکی از صورتهای فلکی منطقه البروج که از
بزرگترین و باشکوهترین صور فلکی شمالی

قری sarâ ثری (زمین)، رطوبت (کم).
۲ - خاک نمناک، خاک نمدار، خاک نمگن.
۳ - زیر زمین. ۴ - زمین، خاک.
قرویا sorayyâ ۱ - چهلچراغ، چلچراغ.
۲ - پروین. ۳ - منزلی از منازل قمر.
قلا salâsâ-so سه‌شنبه (روز) ج. ثلاثاوات.
قنا sanâ [=ع. ثناء] ۱ - آفرین، تمجید،
تعریف، تحسین. ۲ - مدح، مدیحه، ستایش.
۳ - شکر، سپاس. ۴ - درود، تحیت. ۵ - دعا.
۶ - ذکر جمیل، ذکر حسن. ج. اثنیه.

ج

جا jâ [=جای، به jiyâk] ۱ - مکان، مقام،
محل، موضع، مستقر. ۲ - منزل، مأوی.
۳ - بستر، رختخواب، جامه خواب.
۴ - جرأت، توانایی. ۵ - کاسه، بشقاب.
۶ - قدر، مقام، حد، اندازه.
۷ - کجا، به جا = به موقع.

جابل سا jâbolsâ کنایه از مغرب، یا شهری خیالی
در مغرب، جابرساو، جابرصا و جابلس و
جابلص و جابرس و جابرص هم گفته‌اند.
جابلقا jâbolqâ کنایه از مشرق یا شهر خیالی در
مشرق، جابلق هم گفته شده.

جانفرا سا (ی) jân-farsây [=جان فرساینده]
جان فرساینده، عذاب‌دهنده روح.

جانفزا (ی) jân-fazâ(y) [=جان‌فزاینده]
۱ - افزاینده جان، آنچه که موجب نشاط روان
گردد. ۲ - آب حیات، آب زندگانی.

جبهت سا jabhat-sâ ← جبهه سا.

است. و نام برج سوم از دوازده برج فلکی برابر خردادماه.

جهان آرا (ی) jahân-âra(y) [= جهان آراینده]

۱- زینت دهنده جهان، آرایش کننده دنیا.
۲- ماه ششم از ماههای ملکی.

جهان نما (ی) jahân-na(o)mâ [= جهان

نماینده] ۱- نشان دهنده عالم، جام جهان نما.
۲- نقشه جغرافیا که زمین را به دو نیمکره شمالی و جنوبی نشان دهد.

جیحون زا ja(e)yhun-zâ جیحون زاینده.

«ج»

چارپا (ی) čâr-pâ(y) [= چهارپا = چاروا]

هر حیوانی که چهار پا (دو دست و دو پا) دارد و غالباً به اسب و الاغ و قاطر و اشتر اطلاق شود. ج. چهارپایان.

چرا čarâ [- چریدن] عمل جانور چرنده در چراگاه.

چرا čerâ ۱- کلمه‌ای که پرسش را رساند به معنی برای چه؟ «چرا به این زودی آمدی؟».

۲- در پاسخ سؤال منفی به معنی بلی، آری.

چلیپا čelipâ [آرا. صلیبا = معرّب. صلیب]

۱- داری که عیسی را بر آن مصلوب کردند.
۲- چوب چهارپره که مسیحیان به نشانه دار عیسی (ع) برگردن آویزند یا با خود دارند و یا در کلیساها و نقاط دیگر برپا کنند. ۳- خط منحنی، کج و منحرف نوشته. ۴- زلف معشوق.

چمن آرا (ی) čaman-âra(y) [= چمن آراینده]

آن که چمن را زینت دهد، آرایش دهنده مرغزار.

چوخا čuxâ [= چوخه] ۱- جامه پشمی خشن که چوپانان و برزیگران پوشند. ۲- جامه پشمی ضخیم که راهبان نصاری پوشند.

چها čehâ ج. چه چیزها.

چهره سا čehr-e-sâ آن که چهره بر زمین مالد.

«ح»

حادله زا hadesa(e)zâ که مولد حوادث است.

حبذا habbâzâ از افعال مدح مرکب از دو کلمه «حبّ» فعل ماضی و ذا اسم اشاره، برای مدح و استحسان به کار می‌رود، یعنی چه نیکو است این، چه خوش است، چه خوب است، نیکا، خوشا، زهی، آفرین.
حبلی hoblâ آبتن.

حجت زا hojjat-zâ [حجت زاینده] به وجود آورنده دلیل و حجت.

حدا hedâ-ho... [= حداء] ۱- زجرکردن و راندن شتران را به سرود و آواز. ۲- سرود و آواز ساربانان برای راندن شتران.

حربا herbâ [= حرباء] آفتاب پرست. جانوری که رده مارمولکان، از رده خزندگان که زبان درازی برای شکار حشرات دارد، و دمش بر خلاف مارمولکان دیگر کننده نمی‌شود و هر جای گیاه قرار گیرد، خود را به رنگ آن درمی‌آورد.

خوفسرا (ی) haram-sarâ(y) محل زنان حرم، فغانستان.

حَرَى harâ [= حری hari] سزاوار، شایسته، لایق.

حَسْرَتَا hasratâ افسوس، دریغ.

حَسَنًا hasnâ [= حسناء] مؤنث حسن، زن خوبروی، زن خوشگل. ج. حسان.

حَسَنَى hosnâ ۱- مؤنث «احسن»، نیکوتر؛ مقدس. ۲- عاقبت نیکو. ۳- کار نیک. ۴- رؤیت خدا. ۵- فیروزی. ۶- شهادت. ||: اسما ~ نامهای خدا که شماره آنها ۹۹ است مانند؛ رحیم، کریم، رازق و غیره.

حَصَا hasâ [= ع. حصاء] سنگریزه. ۲- شمار بسیار. حصی.

حَصْبًا hasbâ [= حصباء] سنگریزه.

حَقًّا haqqâ [= حقاً] به راستی و درستی.

حُكْمًا hokamâ [= حکماء] ج. حکیم.

حَلَقَةُ رُبَا halqa(e)robâ [= حلقه ربایند]

حَلَوًا halvâ [= حلواء] خوراکی که به وسیله آرد و روغن و شکر (یا قند و عسل) و مواد دیگر تهیه کنند؛ شیرینی. ج. حلاوی.

حُمَى hommâ تب. ج. حمیات.

حَنًا hanâ [= حناء henâ] گیاهی از رده دولپه یبهای جداگلبرگ که خود تیره مشخصی را به نام حنا می سازد این گیاه به صورت درختچه ای است که در شمال و مشرق آفریقا و عربستان و ایران و هند کشت می شود. در برخی از دواوین به صورت حنّی نوشته شده است.

حَوًّا havvâ [= حواء] ۱- مؤنث احوی. زن گندمگون. ۲- از اعلام زنان است.

حَوْرًا = حوری hawra'(-ow-) مؤنث اهور. ۱- زنی که سیاهی چشمش بغایت باشد و سفیدی چشمش نیز بنهایت، زن سفیدپوست سیاه چشم. ۲- زن بهشتی، هر یک از حورالعین. ج. حُور hur.

حَيَا hayâ [= حیاء] شرمساری، خجالت. ضح (فد. اخلاق) انحصار نفس است در وقت استئعار از ارتکاب قبیح به جهت احتراز استحقاق ندمت.

«خ»

خَا xâ [= خای: خاییدن] در ترکیب به معنی خاینده آید. آن که چیزی را بخاید؛ انگشت خا، شکر خا.

خَارًا xârâ [= خاره = خار، پِه xâr] سنگی است از دسته سنگهای آذرین درونی که خود دسته مشخصی را به نام سنگهای خارایی تشکیل می دهد. سنگی است سخت و مرکب از بلورهای اصلی کوارتز، فلدسپات و میکا که به رنگهای خاکستری و پشت گلی و سبز دیده می شود؛ گرانیت. ۲- نوعی از بافته ابریشمی که مانند صوف موج دار است و مخطط؛ عتابی. ۳- نغمه ای است از موسیقی. ~ نوزاد خارا.

خاقانی آسا xaqani-âsâ مانند خاقانی.

خَاکِبًا xâkpâ ۱- خاک کف پا. ۲- فروافتاده و ذلیل.

خَبِی xabâ [= خبیء xabî] پنهان شده، مخفی، نهفته.

خَتَا xatâ [= خطا] به «چین شمالی» اطلاق می‌شده و آن مسکن قبایل ترک بوده است.
خُدَا xodâ [= خدای. پهـ xvatây] ۱ - آفریدگار جهان، الله. ۲ - مالک، صاحب. ج. خدایان.
خُرمَا xormâ [پهـ xarmâv] ۱ - درختی است از تیره گرمسیری جزو تیره نخلها که میوه‌اش جزو میوه‌های سته می‌باشد؛ یعنی تمام قسمت پریکارپ آن گوشتی و محتوی مواد غذایی است. خرمائی، نخل. ۲ - میوه درخت مذکور.
خَطَا xatâ ← ختا

خَطَا xatâ [= خطاء] ۱ - گناهی غیر عمدی. ۲ - سهو، اشتباه، نادرست.
خَفَا xafâ [= خفاء] ۱ - پوشیده شدن، نهفته گشتن. ۲ - پوشیدگی، نهانی، نهفتگی؛ مق ظهور.

خَلَا xalâ [= خلاء] ۱ - خالی بودن، فارغ بودن، مق ملاء. ۲ - جایی که در آن کسی نباشد. جای خلوت، مق ملاء. ۳ - جای خالی از هوا. ۴ - آن است که دو جسم با یکدیگر تماس نیافته باشند، و بین این دو جسم دیگری که مماس هر دو باشد، وجود نداشته باشد. ۵ - مستراح، جایی، ادبخانه.

خُلَفَا xolafâ [= ع. خلفاء] ج. خلیفه. جانشینان.
خُشَا xonsâ ۱ - کسی است که نه مرد باشد و نه زن، آن‌که دارای آلت مردی و زنی هر دو باشد؛ نرماده. ۲ - بی‌فایده، بیهوده.

خُنْفَسَا xonfasâ [= خنفساء] حشره‌ایست از راسته قاب‌بالان، کوچکتر از جُحل به رنگ

سیاه و بدبو، کُوز. ج. خنافس.

خواجه‌سرا xâja(e)sarâ ۱ - نوکر محرم، چاکری که در حرم خدمت کند. ۲ - غلامی که خایه او را کشیده باشند، اخته، خصی.

خوانی = خوانا xânâ ۱ - خواننده، قاری. ۲ - خط و نوشته‌ای که به سهولت خوانده شود.
خوبی xubâ به نظر می‌رسد که همان کلمه خوبی (xubi) باشد که به ضرورت قافیه به این شکل تلفظ شده است. ۱ - نیک بودن، پسندیده بودن، نیکویی. ۲ - زیبایی، جمال.

خُورشا xuršâ [= خورشاه] رکن‌الدین خوارزمشاه الموتی، آخرین حکمران اسماعیلیان بر قلعه الموت بود که به وسیله هلاکو از حکمرانی خلع شد.
خورشیدسا xoršid sâ مانند خورشید.

خُورنق آسا xovarnaqâsâ مانند کاخ خورنق.
خوش آوا xoš-âvâ آن‌که (شخص یا پرنده) آواز نیک دارد، خوشخوان.
خولابه پالا xunâba(e)pâlâ چکاننده اشک خونین.

خُونِها xun-bahâ مبلغی که در ازای خون مقتول به بازماندگان او دهند؛ بهای خون، دیه.

خون پالا xunpâlâ خون چکاننده.

خیرالوری xa(e)yt-ol-varâ بهترین مردم.

«۵»

ذاء da' ۱ - بیماری، مرض، رنجوری. ۲ - درد، رنج؛ ج. ادواء.

دَعَا doâ [= دعاء] ۱ - خواندن جمله‌های مأثور از پیغمبر و امامان در اوقات معین برای طلب آمرزش و برآورده شدن حاجات. ۲ - نیایش کردن. ۳ - درخواست حاجت از خدا. ۴ - نیایش. ۵ - مدح، ثنا. ۶ - تحیت، درود، سلام. ۷ - تضرع. ۸ - نفرین.

دَعَوَى da'vâ ۱ - ادعا کردن چیزی را، به خود بستن. ۲ - خواستن. ۳ - ادعا. ۴ - نزاع، ستیزه، پرخاش. ۵ - دادخواهی تظلم، داوری. ج. دعاوی.

دَعَا daqâ ۱ - ناراست، نادرست. دغل، معیوب. ۲ - حرامزاده. ۳ - سیم ناسره، زر قلب، پول تقلبی. ۴ - غدر، مکر، فریب. ۵ - لای و دردی هر چیز. ۶ - خس و خاشاک. **دَفْلَنی** deflâ خرزهره.

دلارا (ی) del-ârâ(y) [= دل آرا = دل آراینده] ۱ - کسی یا چیزی که سبب سرور و نشاط انسان گردد. ۲ - معشوق زیبا، محبوب.

دلآزار del-âzâr [= دل آزار = دل آزارنده] ۱ - آنچه موجب آزرده شدن خاطر باشد. ۲ - معشوق، ستمگر. ۳ - بیرحم. **دلاسا** del-âsâ آنچه موجب آسودگی و آرامش دل شود.

دلربا (ی) del-robâ(y) [= دل رباینده] ۱ - کسی یا چیزی که دل شخص را به خود جلب کند. ۲ - معشوق، محبوب.

دلگشا del-gošâ [= دل گشاینده] ۱ - آنچه موجب انبساط و شادی گردد؛ مانند آواز.

دَرَا darâ [په -dârâk] ۱ - دارنده. ۲ - مالدار، ثروتمند. ۳ - خدای تعالی. ۴ - نام داریوش اوّل پادشاه هخامنشی.

دَارُ الْجَزَا dâroljazâ دادگاه

دَارُ الشِّفَا dârolšafâ بیمارستان.

دَارُ الْعِنَا d. ol-enâ خانه آندوه.

دَارُ الْيَهُودَا d. al-yahudâ خانه یهودا.

دَانَا dâna [په -dânâk] ۱ - آن که چیزی را داند، داننده. ۲ - عالم، باعلم، بامعرفت. ج. دانا آن، دانایان. ۳ - از نامهای خدای تعالی؛ علیم. **دَايِمَا** dâymâ جاوید، پایدار، همیشه.

دُجی dojâ ج. دجیه؛ تاریکیها (به معنی مفرد آید).

دَرَا (ی) darâ(y) ۱ - زنگ بزرگ، چوبی، ۲ - بتک.

دَرَا darâ فعل امر از مصدر درآمدن. داخل شو. ۲ - بیرون رو (از اضداد است).

دَرَوَا dar-vâ [= دروای، اندروای] دروئی.

دَرَوَا dar-vâ [= دروای = دربای] دربايست، ضروری. به صورت دروئی نیز آمده است.

دَرِيَا daryâ [= دریاب -daryâb په] ۱ - آب زیادی که محوطه وسیعی را فرا گرفته و به اقیانوس راه دارد، بحر. ۲ - هستی، وجود.

دَسْتِ سَا dastsâ دست ساینده، نکته گیر.

دَسْتِگَرَا (ی) dast-gerâ(y) [= دست گراینده] مغلوب، زبون.

دَشْتِ پِيْمَا dašt-pa(e)ymâ پیمانده دشت و صحرا.

دِبا dibâ [= دیباه = دیبه = دیباج، پهـ dēpāk]
 ۱- نوعی پارچه ابریشمی رنگین. ۲- دیدار
 زیباروی، صورت جمیل.
دیرپا (ی) dir-pâ(y) [= دیرپاینده] پایدار،
 مداوم، بادوام.

«ذ»

ذکا zakâ [= ذکاء] ۱- تیزخاطر شدن،
 زیرک شدن، زوددریافتن. ۲- تیزی خاطر،
 تیزدلی، هوشمندی. ضح. آن بود که از کثرت
 مزاولت مقدمات متوجه سرعت انتاج قضایا و
 سهولت استخراج نتایج ملکه شود بر مثال برقی
 که بدرخشد و وسط بود میان خبث و بلادت؛
 خبث در جانب افراط و بلادت در جالب
 تفریط.

ذکا zokâ [= ذکاء] ۱- آفتاب، خورشید، مهر.
 ۲- التهاب، شدت گرمی.

ذکری zekrâ ۱- تذکیر، یاد، یادآوری،
 یادکرد. ۲- توبه، انابه. ۳- وعظ، پند.
 ۴- قیامت، رستاخیز.

ذکریا zakariyâ [زکریا] نام پیامبری از
 بنی اسرائیل در قرن ششم قبل از میلاد، گویند
 به اغوای شیطان به درختی پناه برد و در آن
 حالت که وی در میان درخت بود درخت را ازّه
 کردند.

«ر»

۱- **را** râ یکی از حروف صامت فارسی.
 ۲- **را** râ نشانه مفعول بی واسطه.

چهره معشوق و غیره. ۲- محلی وسیع و گشاده
 و زیبا. ۳- صفت فیاضیت را گویند در مقام
 انس در دل سالک. ۴- صفت فتاحی.
دنا denâ ج. دنی. ناکسان، اشخاص پست.
دن ستا dan setâ ستاینده خم شراب.

دنیا donyâ ۱- جهانی که در آن هستیم؛ عالم
 مادی؛ این جهان، عالم حاضر؛ مق آخرت،
 عقبی. ۲- کره زمین. ۳- چیزی است که انسان
 را از خدا باز دارد. || یک - بسی، بسیار،
 خیلی: «یک دنیا پول دارد». به صورت دینی
 نیز نوشته شده است.

دوا davâ [= دواء] آنچه که بدان مریض را
 معالجه کنند؛ دارو. ج. ادویه.

دوتا dotâ ۱- دو عدد، دو دانه. ۲- دولا،
 خمیده، منحنی. ۳- نوعی تار که دارای دو سیم
 است. (دوتار).

دوشا dušâ [= دوشیدن] ۱- دوشنده. ۲- قابل
 دوشیدن، دوشیدنی. ۳- هر حیوانی که شیر
 دهد و آن را بدوشند. ۴- شخصی که دارایی او
 را به تدریج از او بگیرند.

دولت da(o)wlat-sâ مانند دولت،
 بخت مانند.

دها dahâ [= دهاء] ۱- به زیرکی تصرف کردن.
 ۲- زیرکی، هوشمندی، جودت رای.
ده کیا deh-kiyâ رئیس ده، دهخدا.

دی dâ در اصل دی دی بوده است به معنی
 دیروز که به ضرورت قافیه به این شکل خوانده
 شده است.

رامش افزا rāmeš-afzâ افزون کننده شادی و طرب. ۲- افزاینده آرامش.

رُبا robâ ۱- سود یا ربی که داین از مدیون می ستاند. ضح. منسوب بدان ربوی است. ۲- فضل، منت. به صورت ربی نیز نوشته شده است.

رُبا (ی) robâ(y) [= رباینده ← ربودن] در ترکیب به جای «رباینده» آید. آهن ربا، کهربا.

رَبَّنَا rabbanâ [= ربّ + نا] پروردگار ما.

رَبّی الاعلیٰ rabiyoḷ-a'la پروردگار بلند مرتبه ام.

رَحی rahâ آسیا، طاحونه.

رَجَا rajâ [= رجاء] ۱- امیدوار شدن، امید داشتن. ۲- امیدواری، توقّع، چشمداشت. ۳- امید، آرزو.

رَجَا rajâ [= رجاء] ناحیه. ج. ارجاء.

رَخْشا raxšâ (rox) [= رخشیدن] رخشنده، درخشنده، تابان.

رِدا redâ [= رداء] جامه ای که روی جامه های دیگر پوشند؛ جبه، بالاپوش. ج. اردیه. || ردای نیل: ۱- آسمان. ۲- شب.

رَدی radâ ۱- هلاک شدن. ۲- هلاک، تباهی.

رزم آرا (ی) razm-ârâ [= رزم آراینده] ۱- پهلوانی که در رزم هنرمند باشد. ۲- فرماندهی که مقدمات جنگ را آماده سازد.

رَسا rasâ ۱- رسنده. ۲- بلند: «با صدای رسا صحبت می کرد». ۳- بالغ. ۴- تندهوش،

تیزفهم، سریع الانتقال. ۵- لایت، قابل. ۶- با وقوف.

رُسا rosvâ کسی که به جهت اعمال زشت به نام گردد، بی حرمت، بی عزّت، بی آبرو، بدنام، مفتضح.

رِضا rezâ [= رضاء] ۱- خشنودی، خوشدلی.

۲- صلاح، صواب دید. ۲- رفع کراهت و تحمّل مرارت احکام قضا و قدر. و مقام رضا بعد از مقام توکل است. حقیقت رضا تسلیم شدن بآلک است. ۴- خشنود، راضی.

رِضوی rezvâ نام کوهی است به مدینه.

رَظی ratlâ شاید «ratli» به معنی آن که به رطل باده کشد، باشد.

رَعْنَا ra'nâ [= رعناء] مؤنث ارعن. ۱- زن احسق و خود آرا. زن گول و پست. ۲- خودپسند، متکبر. ۳- خوب صورت، زیبا، خوشگل.

رُؤسا ro'asâ ج. رئیس.

رَوا rava ۱- جایز. ۲- حلال، مباح. ۳- لایت، سزاوار. ۴- جاری، روان.

رِواء revâ' ریسمانی که بدان بار بر پشت ستور بندند. ج. ارویه.

رَواء rovâ' ۱- حسن منظر، زیبارویی، جمال.

۲- دیدار نیکو. ۲- چهره، صورت. ۴- آبرو.

رُوح افزا (ی) ruh-afzâ(y) [= روح افزاینده]

۱- جان بخش، روان بخش. ۲- آوازی است

ایرانی که در راست پنجگاه و همایون و هر دو

معمولست. ۳- آلتی است موسیقی از

که از آمیختن ماست کیسه انداخته با نشاسته و ریختن این آمیخته در روغن کنجد داغ به وسیله قیفی مخصوص و پختن در روغن مذکور و سپس انداختن آن در شیرۀ شکر درست کنند.

زلیخا zolayxâ نام زن پاتیفار عزیز مصر که شوهرش یوسف را به غلامی خرید و او شیفته یوسف شد و چون یوسف به او توجه نداشت در نزد شوهر خود سعایت کرد و یوسف را به زندان انداخت، یوسف عاقبت از زندان نجات یافت و عزیز مصر شد و زلیخا که پیر و کور شده بود در سر راه یوسف می نشست و زاری می کرد، سرانجام به حق ایمان آورد و به دعای یوسف جوان و زیبا شد و یوسف او را به زنی گرفت.

زنی zenâ [= زناء] ۱ - جفت گردیدن مرد و زن به طور نامشروع. ضح - موقعة نامشروع مرد و زن مشروط بر این که وطی به شبهه نباشد و عمداً عمل صورت گرفته باشد.

زنگ زدا zangzodâ [= زنگ زداینده] پاک کننده زنگ، برطرف کننده زنگ.
زنگی زدا zangi-zadâ [= زنگی زداینده] زداینده تاریکی و سیاهی.

زهر zahrâ [= ع. زهراء] مؤنث ازهر؛ درخشنده، درخشنده روی، سپیدروی. ضح - در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث این کلمه را در مقام صفت به کار برند.

زیبا zibâ ۱ - زیسبنده، شایسته؛ زیبای گاه (شایسته تخت سلطنت). ۲ - نیکو، جمیل،

ذوات الاوتار که کاسه آن ترنجبی است و بر آن شش وتر، جفت جفت بستند. چهار وتر از ابریشم و دو وتر از سیم برنجی است.

روستا (ی) rustâ(y) [مغرب. رُستاق = روستاق = رسداق = رزداق]. ده، قریه.

روشن آرا rowšanârâ [= روشن آراینده] که آرایش دهنده روشنی باشد.

رُوهینا ruhiná [= روهنی = روهینی] ۱ - فولاد و آهن جوهردار. ۲ - آنچه از آهن و فولاد جوهردار سازند مانند شمشیر.

رها rah-â نجات یافته، خلاص شده از قید و بند.
رهنا rah-na(e-o)mâ [= راهنما = ره نماینده] کسی که دیگری را در راهی هدایت نماید. دلیل، هادی، راهبر.

«ز»

زا (ی) zâ(y) در ترکیب به جای زاینده آید. حادثه ز، گوهرزای.

زبان zobânâ نام منزل شانزدهم از منازل قمر و آن دو ستاره اند که از آن دو شاخ پیشین برج عقرب است.

زدا (ی) zadâ(y) [= زداینده] در ترکیب به معنی زداینده آید: غم زدا، گند زدا.

زرقا zarqâ زنی بوده از قبیله جدلیس که در سه روزه راه می دید، وی به تیزی بصر ضرب المثل است.

زلیبیا zalibiyâ [= زلویا - زولبیا] شیرینی است

سپهر پیم sepehr-peymâ [= سپهر پیماینده]
آسمان پیم.

ستّا satâ [ستاییدن] ۱- ستایش. ۲- در ترکیب
به معنی «ستاینده» آید؛ خودستا.

ستّا satâ-se... اوستا، کتاب مقدس زرتشتیان.
سیتّا setâ [= سه تا] ۱- سه تا، سه عدد. ۲- بازی
سوم از هفت بازی نرد. ۳- سه پیاله شرابی که
به هنگام ناهار می‌خورند تا غسل معده کند؛
ثلاثة غسله.

سیتّا se-tâ [= سه تا = سه توی] ۱- سه تا، سه لا،
سه توی. ۲- نوعی خیمه سه لا، شامیانه.

سیتّا se-tâ [= سه تار = ستار = سه تاره]
۱- سه تار. ۲- لحنی از موسیقی.

سیتّم setam-farsâ [= ستم فرساینده] که
ستم را فرسوده کند و از بین برد.

سیتیزه setiza(e)zâ [= ستیزه زاینده] که جنگ
و ستیزه به وجود آورد.

سحی sehâ [= ع. سحاء] ۱- مهر نامه.
۲- عنوان نامه؛ واحد؛ سعادۀ ج. اسحیه.

سَخّا saxâ [= ع. سخاء] ۱- بخشش داشتن،
کرم داشتن. ۲- بخشش، کرم. ۳- آسان بودن
انفاق اموال و غیره بر شخص تا چنانکه باید و
شاید به محل استحقاق رساند.

سَخَنَسَرّا soxan-sarâ شاعر، گوینده،
سخن سراینده.

سَخَن گشا s. gošâ گفتگو کننده، سخن گشاینده.

۱- **سَرّا** sarâ [= سرای] ۱- اطاق، بیت.
۲- خانه، دار. ۳- بنای عالی، کوشک، قصر.

قشنگ، خوشگل؛ دختری زیبا؛ مقد. زشت،
بدگل.

«ژ»

ژاژخا žâž-xâ [= ژاژخای = ژاژخاینده]
۱- خاینده گیاه موسوم به ژاژ. ۲- بیهوده گوی،
ترفند باف.

«س»

۱- **سا** sâ [= ساو] باج.

۲- **سا** sâ [= آسا] (پد شباهت) در ترکیب
به معنی شبیه؛ نظیر، آید: آب آذر سا
(آتش مانند)، ذره سا (ذره مانند).

۳- **سا** sâ [= سای = ساینده] در ترکیب به معنی
«ساینده» آید به مفاهیم ذیل: الف- لمس کننده،
مماس شونده؛ آسمان سا، پهلوسا، جبهه سا،
جبین سا، فلک سا. ب- نرم کننده، خرد کننده،
له کننده؛ ادویه سا، بوی سا، پیل سا، جگرسا،
عنبر سا، مشک سا. ج- افسون کننده: پری سا.

۴- **سا** sâ [= ساو] نوعی قماش لطیف گرانها.
سارا sârâ خالص، بی غش؛ عنبر سارا،
مشک سارا.

سَبّا sabâ شهری در عربستان قدیم در ناحیه یمن
که ملکه آن به نام بلقیس مشهور است.

سَبْکِیا (ی) sabok-pâ(y) [= سبک پی]
۱- تندرونده، تیزرو. ۲- گریزپا. ۳- پیاده ای

که در هر منزل می‌گذاشتند تا خبر و نامه را
به پیاده دیگر رساند تا به مقصد رسد. ۴- اسبی
که در هر منزل جهت پیک تعیین می‌کردند.

۴- پسوند مکان؛ کاروانسرا.

۲- سَرا sarâ [= سرای = سراینده] در ترکیب به معنی سراینده آید؛ چکامه سرا، نغمه سرا.

سَرا sarrâ [= ع. سراء] شادی، شادمانی، مسرت؛ مقدّصّراء.

سَونا sornâ [= سورنا = سرنای = سورنای = سرنی = صرنای] سازيست بادی که از چوبی مخصوص ساخته شود، این ساز در غالب نقاط ایران موجود است و آن را همراه دهل نوازند. اندازه آن در نواحی مختلف فرق می کند و به طور کلی از نیم متر متجاوز نمی نماید.

سَروا سا sarv-âsâ مانند سرو.

سَیْطَبَلَن setablâ اسطبل، جای نگهداری ستوران.

سَفلَن sofîâ مؤنث اسفل، پایین تر، پست تر.
سَفاها sofahâ [= ع. سفهاء] ج. سفیه، نادانان، ابلهان.

سَکا sakâ گوش تنگ سوراخ، زره تنگ.

سَکاری = سَکارا sokâra ج. سکران؛ مستان.

سَکَنی = سَکنا soknâ ۱- جای باش، مأوی، مکن. ۲- حق انتفاع در مکن.

سَکوبَا sokubâ [ایرانی شده opos-episc] اسقف، پیشوا و خطیب و واعظ عیسوی.

سَلمَن = سَلما salmâ از عرایس عرب زنی معشوقه در عرب و مجازاً هر معشوق را گویند.

سَلوای salvâ ۱- هر چیز که تسلی دهد، مایه تسلی. ۲- انگبین، عسل. ۳- مرغی است شبیه به تیهو، بلدرچین.

سَما samâ [= ع. سماء] آسمان. ج. سماوات.

سَمَرا samrâ [= ع. سمراء] مؤنث اسمر؛ زن گندمگون.

سَمَیْغَن same'nâ [سمع + نا] شنیدیم.

سَنّا sanâ [= ع. سناء] ۱- روشنائی، فروغ. ۲- بلندی، رفعت.

سَوا savâ [= ع. سواء] ۱- وسط، میانه. ۲- یکسان، معادل، برابر. ۳- جز، مگر، غیر از.

۱- سَودا sawdâ(ow) داد و ستد، خرید و فروش، معامله.

۲- سَودا sawdâ(ow) [= ع. سوداء] ۱- مؤنث اسود، سیاه. ۲- یکی از اخلاط چهارگانه که مقرّ آن طحال است. ۳- مالیخولیا، وسواس. ۴- خیال. ۵- دلگیری، ملامت. ۶- هوی و هوس، میل شدید. ۷- عشق، سرّ و سودا: اسرار و اندیشه های باطن.

سَوفَسطا sufastâ مکتب فلسفی که در قرن پنجم قبل از میلاد در یونان به وجود آمد و پیروان آن را «سوفیست» یعنی دانشمند و متفکر نامیدند.

سَویدا soveydâ (soveydâ) [= ع. سویداء] ۱- دانه سیاه. ۲- نقطه سیاه دل، حبه القلب، دانه دل.

سَها sohâ ستاره ای ریز و کم نور در دُب اصغر. سَهی sohâ? sahâ اگر sahâ باشد منظور همان sahi به معنی راست و مستقیم روئیده باشد.

سَیا siyâ [= سیاه] ۱- آنچه به رنگ زغال باشد،

اسود. ۲- تیره، تاریک. ۳- رنگ زغال، سواد.
۴- حبشی، زنگی. ۵- اسب سیاه‌رنگ.
۶- خط چهارم از جمله هفت خط جام، ارزق.
۷- مست طافح، سیاه مست. ۸- نحس، شوم.

سَيِّدُ الْأَمْرِ sayyadol-omarâ سرور امیران.

سِمْما simâ ۱- هیأت، علامت، نشان. ۲- روی، چهره. ۳- قیافه.

سِمْمیا simiya یکی از علوم خفیه و از علوم
خمسه محتجبه قدماست؛ و آن عبارتست از
علم به اموری که انسان متمکن شود بدان از
آنچه مخالف عادت بود یا منع آنچه موافق
عادت باشد.

سِینا sinâ نام کوه طور است.

سینه گشا sina(e)gošâ [= سینه گشاینده] شاد،
تفاخرکننده.

«ش»

شادی šâdâ [= شادی] خوشحالی، بهجت.
۲- شادی. ۳- جشن، طرب. ۴- نشاط.
شاهنشاه šâhanšâ [= شاهنشاه] ۱- شاه شاهان،
پادشاه پادشاهان، سلطان‌السلطین. ۲- خدای
تعالی. ۳- به پادشاه کوچک نیز اطلاق شود
(به عنوان مبالغه).

شب آسا šab-âsâ مانند شب.

شب پیمایا (ی) šab-pa(e)mâ(y) [= شب
پیماینده] ۱- آن‌که به شب راه پیماید.
۲- شب‌بیدار. ۳- صاحب درد ورنج، دردمند.

۴- عاشق مهجور و بیقرار.

۱- شِتا šetâ گرسنه، ناهار.

۲- شِتا šetâ [= ع. شتاء] زمستان، فصل سرما.

شِخا šaxâ [= سخانیدن] اگر فعل امر باشد معنی
آن چنین است: ۱- بخراش، ریش کن.

۲- فروبر (سوزن و نشتر).

شِواء = شِوی šerâ' ۱- خریدن. ۲- خرید.
۳- فروش.

شَغبا ša'bâ مؤنث اشعب. حیوان شاختاری که
میان دو شاخش فاصله باشد.

شُعرا šo'arâ [= ع. شعراء] ج. شاعر، گویندگان،
چامه‌سرایان.

شِعری š'erâ نام دو ستاره که آنها را
شعری الغميصا و شعری العبود و شعرای شامی و
شعرای یمانی و در فارسی دو خواهر و دو
خواهران نیز می‌گویند. شعرای یمانی که آن‌را
عبود هم گفته‌اند ستاره قدر اول از صورت
کلب اکبر و روشترین ستاره‌هاست و در
شبهای تابستان نمایان می‌شود. شعرای شامی که
آن‌را غميصاء نیز گفته‌اند ستاره قدر اول از
صورت کلب اصغر است. در فارسی شباهنگ
هم می‌گویند. شعریان ثثنیه شعری، هر دو
شعری است.

شِفا šefâ [= ع. شفاء] ۱- بهبود یافتن از بیماری.

۲- بهبودی، رهایی از مرض، تندرستی.

۳- دوا، درمان؛ ج. اشفیه.

شَفرا šafra چا پلوسی، چرب‌زبانی.

شِقا šeqâ [= ع. شقاء] سختی، بدبختی.

شکرخا šakar-xâ کنایه از فرد شیرین سخن است.

شکوی šekvâ شکایت، گله‌مندی.

شکیبا šakibâ [= شکیبیدن، شکافتن] بردبار، صبور، تحمل‌کننده.

شلیخا šalixâ حواری عیسی (ع)، رسول.

شما šomâ [= به] šmâh ضمیر منفصل، دوم شخص جمع (مخاطب).

شنا šenâ [= شناه = آشنا = شناو] حرکت انسان یا جانور بر روی آب به وسیله تحرک بازوان و پاها، سباحه.

شناسا šenâsâ ۱ - شناسنده. ۲ - دریافت‌کننده، ادراک‌کننده.

شنوا še(a)navâ شنونده، سمیع.

شوربا šurbâ [= شوروا = شورباچ] آش ساده که با برنج و انواع سبزی پخته شود؛ شوربا، شورباچ.

شوری šurâ ۱ - مشورت، رایزنی. ۲ - هیأتی که برای مشورت گرد هم آیند. ضح. - این کلمه را غالباً به صورت šowrâ تلفظ کنند و صحیح نیست.

شهباء šahbâ [= شهباء] مؤنث اشهب است. ۱ - به معنی آنچه کمرنگش سیاه و سفید و درهم آمیخته باشد. ۲ - سپاه گران و مسلح. ۳ - سال سخت و خشکسال. ۴ - مادیان سپید و سیاه.

شهدا šohadâ [= ع. شهداء] ج. شهید. ۱ - شاهدان، حاضران. ۲ - عالمان به غایب

و حاضر. ۳ - کشته‌شدگان در راه خدا و دین.

شَهْلَا šahlâ [= شهلاء] مؤنث اشهل، زن میثی چشم، زنی که چشمش سیاه مایل به کبود و زیبا باشد. ضح. - در فارسی توجّهی به تأنیث آن ندارند.

شَیدَا ša(e)ydâ ۱ - آشفته، شیفته. ۲ - دیوانه، مجنون. ۳ - عاشق.

«ص»

صبا sabâ ۱ - بادی که از جانب شمال شرقی وزد و آن بادی خنک و لطیف است؛ باد برین، باد مشرق، باد پیش. ۲ - یکی از شعب بیست و چهارگانه موسیقی قدیم و آن پنج نغمه است، و به «راهوی» نزدیک است.

صَبی sabâ ۱ - کار کودکی کردن. ۲ - باکودکان بازی کردن. ۳ - به کودکی میل کردن.

صَبی sebâ ۱ - میل کردن سوی جوانی و کودکی و بازی. ۲ - کودکی، طفلی، طفولیت.

صَحَا sahâ یکی از محاضر سلمی، و آن یکی از دو کوه است در طی و در آن آبها و نخل است.

صَحْرَا sahrâ [= صحراء] ۱ - دشت، دشت هموار. ۲ - بیابان، بر بی آب و علف؛ ج. صحاری - صحراوات. ۳ - چند «جفت» یا «بند» که با هم تشکیل یک دسته و یک واحد زراعتی را دهند.

صَحْنَا sahnâ [= صحناء] نانخورشی است که از ماهی کوچک ترتیب دهند؛ ماهیابه.

این کشور نیز می باشد.
صَهبَا sahbâ [= صهباء] ۱ - مؤنث اصهب، سرخ
 و سفید. ۲ - شراب انگوری، می.

«ض»

ضَحی = zahâ ۱ - پس آفتاب برآمدن؛
 چاشتگاه. || صلوٰة ضحی. نماز چاشت.
 ۲ - آفتاب، خورشید.
ضَرَا zarâ [= ضراء] نهان شدن، پنهان گشتن.
ضَرَرَا zarrâ [= ضراء] ۱ - گزند، آسیب.
 ۲ - سختی، بدحالی، بدبختی، تنگدستی؛ مق.
 سَرَّاء. ۳ - رنجوری. ۴ - قحط.
ضَعَفَا zoafâ [= ضعفاء] ج. ضعیف. ۱ - سستان،
 ناتوانان. ۲ - درماندگان، عاجزان. ۳ - بیماران.
 ۴ - مغلوبان هوی و هوس.
ضِیَا ziyâ [= ضیاء] نور، روشنایی.

«ط»

طَها = tâ-hâ نام یکی از سوره های قرآن.
طَاوَا tâva-hâ طاهها.
طَباطِبا tabâtabâ اسماعیل بن ابراهیم ابن حسن
 مثنی بن حسن (ع) بن علی بن ابی طالب، از
 سادات جلیل بوده و خاندان طباطبایی به او
 نسبت دارند.
طَبِیعُ زُدا tab'zodâ [= طبع زداینده]
طَرَبَ بَخْشا tarab-baxšâ آنچه موجب شادمانی
 گردد.

طُفْرَا toqrâ [= طغراء] ۱ - خطی که بر شکل
 کمان باشد؛ خط قوسی. ۲ - خطی که بر صدر

صَدَا sadâ(se...) ۱ - آوازی که در کوه و گنبد و
 امثال آن پیچد و باز همان صدا شنیده شود.
 ۲ - آواز انسان و آواز جایی که از آلات
 موسیقی حادث شود؛ صدای تار. ۳ - بانگ
 جانوران، صدای گربه، صدای سگ. ۴ - پخش
 اخبار و افکار به وسیله رادیو.

صُغْرَى soqrâ مؤنث اصغر. ۱ - زن کوچکتر.
 ۲ - هر چیز کوچک. ۳ - قضیه ایست که اصغر
 در آن باشد و آن قضیه اول است. مق کبری.
صَفَا safâ [= صفاء] ۱ - صافی شدن، پاک و
 بی غش و بی کدورت شدن. ۲ - پاکیزگی؛ مق
 کدورت، تیرگی. ۳ - خلوص، یکرنگی،
 صمیمیت. ۴ - تمیزی، نظافت. ۵ - طراوت.
 ۶ - آشتی، صلح. ۷ - تفرج، تماشا. ۸ - یکی از
 گوشه های شور.

صَفْرَا = safrâ [= صفراء] ۱ - مؤنث
 اصفر؛ زردرنگ. ۲ - زرداب. ۳ - کیسه صفرا،
 کیسه زرداب. ۴ - خشم، غضب. ۵ - هوس،
 سودا. ۶ - جامه ای که در آن خطهای زرد باشد.
صَفُورَا sofurâ نام زوجه حضرت موسی (ع).
صَلَا = salâ آواز دادن کسی یا کسانی را
 برای اطعام یا چیزی دادن.

صَمَّاء sammâ [= صماء] مؤنث اصم. ۱ - کر.
 ۲ - سخت و محکم؛ صخره صماء.
صَنْدَلِ سا sandal-sâ [= صندل ساینده]
 نرم کننده صندل، خردکننده صندل، له کننده
 صندل.

صَنْعَا san'â نام شهری است در یمن که پایتخت

تشنه گردیدن. ۲- تشنگی.

«ع»

عاشورا āšurā [= عاشوراء] روز دهم ماه محرم

که روز شهادت حسین بن علی (ع) است.

عالم آرا (ی) ālam-ārā(y) [= عالم آراینده]

آراینده جهان، زینت دهنده گیتی.

عبا abâ [= عباء] ۱- پوششی است از پشم و جز

آن که جلوی آن شکافته است و بر روی لباس

پوشند. ۲- روی پوش گشاد و بلند پشمی یا

نخی که در میان پیش باز است و دو سوراخ در

طرفین دارد که دستها را از آن بیرون آورند، و

طبقه روحانیون و جز آنان آن را بر دوش

اندازند. ۳- گلیم خطدار.

عبیرسا abir-sâ [= عبیرساینده] خرد و له کننده

عبیر، مانند عبیر.

عدل گرا adlgerâ آن که به سوی حق و عدالت

گرایش دارد.

عدوی advâ ۱- تجاوز. ۲- سرایت (بیماری).

عرش آرا arš-ârâ [= عرش آراینده]

آرایش دهنده تخت و سریر شاهی.

عرش آسا arš-āsâ همچون عرش و سریر.

عروة الوثقی orvatolvosqâ دستگیره محکم،

دستاویز محکم.

عجری erâ, arâ مهره‌ای که در میان شاه خود و

رخ حریف حایل سازند برای حفاظت شاه از

کشته شدن و برخاستن آن مشکل است؛ آچمز.

ضح. ۱- چون شاه شطرنج در خانه خود

فرمانها بالای «بسم الله» می نوشته اند به شکل

قوس شامل نام و القاب سلطان وقت، و آن در

حقیقت حکم امضا و صحنه پادشاه را داشته

است. ۳- فرمان، منشور.

طلا telâ(talâ) [= طلاء = طلای،

ممال] ۱- هرچه آن را در مالند بر چیزی؛

اندود. ۲- دوايي رقيق که بر عضو مالند.

۳- قطران. ۴- ذهب؛ ج. طلاجات. ۵- نوعی

شراب غلیظ که به سیاهی زند؛ می پخته.

۱- **طوبی** tubâ مؤنث اطیب. ۱- پاکیزه تر.

۲- پاکیزه. ۳- نیکو.

۲- **طوبی** tubâ ۱- خیر، سعادت. ۲- بهشت،

خلد. ۳- درخت بهشت.

طوفان زا (ی) tufânzâ(y) [= طوفان زاینده]

آنچه که تولید طوفان کند.

طولا tulâ [= طولاً] از طول به درازا؛ مقه

عرضاً.

«ظ»

ظبی zabâ ناحیه‌ای است از سواد عراق نزدیک

مداین.

ظرفا zorafâ [= ظرفاء] ج. ظریف. ۱- زیرکان.

۲- خوش طبعان، نکته سنجان. ۳- بذله گویان.

۴- زیبارویان، خوشگلان.

ظلماء zalmâ [= ظلماء] ۱- تاریکی، ظلمت.

۲- نیک تاریک، ليله ظلماء. به صورت ظلمی

نیز در برخی از دیوانها نوشته شده است.

ظماً zamâ [= ظماء] ۱- تشنه شدن، سخت

بی حرکت شده باشد گویند. ضح. ۲- در
غیاث اللغات «عری» بکسر اوّل آمده گوید:
«بعضی مردم که به جای عرای لفظ «عراب»
گویند به زیادت باء موحده، خطاست.»

عَزَا azâ [= عزاء] ۱- شکیبایی کردن.
۲- شکیبایی در مصیبت. ۳- سئوگواری،
تعزیت. ۴- سوگ، ماتم.

عَزَّی ozzâ مؤنث اعز، زن گرامی و ارجمند و
نام یکی از بتهای قبیله قریش قبل از ظهور
اسلام.

عِشْرَت زَا ešrat-zâ [= عشرت زاینده] که عشرت
به وجود آورد.

عِشْرَت سَرَا ešrat-sarâ محل شادی و
خوشگذرانی.

عِشْرَت فَزَا ešrat-fazâ عشرت فزاینده، که
موجب افزایش عشرت گردد.

عَصَا asâ ۱- چوبدستی که در موقع راه رفتن
بدان تکیه کنند؛ دستواره. ۲- استخوان جناح.
۳- آلت تناسل. ۴- آلتی که در گرفتن ارتفاع
به کار می‌برند.

عَطَا atâ [= عطاء] ۱- بخشیدن. ۲- بخشش،
دهش، انعام. ۳- آنچه که بخشیده شود؛
ج. اعطیه.

عُظْمَا ozamâ [= عظماء] ج. عظیم. بزرگان.
عُظْمَى ozmâ ۱- مؤنث اعظم؛ بزرگتر.

عَفْرَا = عَفْرَى afrâ موی گردن خروس. ۲- موی
قفای مردم.

عُقْبَى = عَقْبَا oqbâ ۱- آخرت، جهان دیگر.

۲- روز رستاخیز، قیامت.

عُقْدَه گَشَا (ی) oqda(e)goša(y) =
عقدہ گشاینده] ۱- آن که یا آنچه گرهی را
بگشاید. ۲- آن که مشکلی را حل کند،
مشکل گشا. ۳- یکی از گوشه‌های دستگاه شور.
عُقْلَا oqalâ [= عقلاء] ج. عاقل؛ خردمندان،
هوشمندان.

عَلَا alâ [= علاء] ۱- بزرگوار شدن در شرف و
بلندی. ۲- بلندی، بزرگی، شرف، رفعت، برتری.
عَلَا alâlâ ۱- بانگ و شور و غوغا، عللوش.
~ ی سگ، پارس کردن سگ، بانگ سگ.
۲- سخن پهلودار.

عِلْمَا olamâ [= علماء] ج. علیم؛ دانایان،
دانشمندان. ضح. معمولاً آن را جمع «عالم»
گیرند.

عِلْوَا (= علوی) alvâ نام اسبی است.
عَلَى olâ بزرگی، بلندی قدر، شرف.
عَلِیَا alyâ ۱- هر مکان بلند و مشرف.
۲- آسمان. ۳- سرکوه. ۴- جای بلند. ۵- کار
بزرگ.

عُلَیَا olyâ مؤنث اعلی؛ ج. علی (olan)
۱- بلندتر، بالاتر. ضح. در فارسی مراعات
تأنیث کلمه نمی‌شود، و آن به صورت صفت
استعمال می‌گردد. ۲- هر مکان بلند و مشرف؛
مقد. سفلی.

عَلَى النِّسْوَا alassavâ برابر، به طور مساوی.
عُمَرُگَزَا omr-gazâ [= عمرگزاینده] ازین برنده
عمر.

عمیا amyā [= عمیاء] ۱- مؤنث اعمی؛ زن

نابینا. ۲- کوری. ۳- پوشیدگی.

عنا anā [= عناء] ۱- رنج، زحمت، مشقت.

۲- اندوه، غصه.

عنبرسا anbar-sā [= عنبر ساینده]

۱- عطر فروش. ۲- عنبر آسا، همچون عنبر.

عنقا anqa^ [= عنقاء] ۱- مؤنث اعتق؛ زن

دراز گردن. ۲- سیمرغ. ۳- عقل وهم، عقل

فقال. ۴- آهنگی است از موسیقی. ۵- نام

سازی است که گردنی دراز دارد.

عنی anā ۱- اسیر شدن. ۲- هضم شدن و

گواریدن غذا.

عوا avvā [= عواء] ۱- عو عو کننده (سگ).

۲- نام شخصی است.

عیسوی āsa isavi-āsā همچون عیسوی.

عیسی isā عیسی بن مریم از پیامبران اولوالعزم،

در ۶۳۲ سال قبل از هجرت پیغمبر اسلام در

فلسطین متولد شد و سال تولد او مبدأ تاریخ

میلادی است، در ۳۰ سالگی به پیامبری

مبعوث شد و در ۳۳ سالگی به دست یهود

به وسیله صلیب به قتل رسید اما بنا به روایت

قرآن شخص دیگری را اشتباهاً به جای او به

صلیب کشیدند و او زنده است.

عیسی‌زا isi-zā [عیسی‌زاینده]

«غ»

غالیه‌سا (ی) qaliya(e)sā(y) [= غالیه ساینده]

۱- غالیه ساز. ۲- خوشبوی ساز، عطر فروش.

غبرا qabrā [= غبراء] مؤنث اغبر.

۱- گرد آلود، خاکی رنگ. ۲- زمین.

غذا qezā [= غذاء] آنچه خورده شود و قوام

بدن دانست، خوردنی و نوشیدنی؛ ج. اغذیه.

ضح. در تداول qazā تلفظ شود.

غذی qezā [= غذی qezi] غذی همان غذاء

است اما qazā (غذی) به معنی کمیز و بول شتر

می باشد.

غرا qarrā [= غراء] مؤنث اغر. ۱- سفید و

روشن. ۲- درختان. ۳- عبارت فصیح و

استوار و منسجم. ضح. در فارسی بدون توجه

به تذکیر و تأنیث این کلمه را استعمال کنند.

غربا qorabā [= غرباء] ج. غریب. ۱- دوران از

یار و دیار. ۲- مسافران. ۳- بیگانگان.

غضا qazā تاغ، از درختان جنگلی که چوب

آن را برای سوزاندن به کار می برند و آتش آن

بادوام و زغالش معروف است.

غضبا qazabā [= غضبی] مؤنث غضبان. زنی

خشمگین، غضبناک.

غطا qetā [= غطاء] پرده، پوشش.

غلا qalā [= غلاء] ۱- گران شدن نرخ چیزی.

۲- گرانی. ۳- تنگی، سختی (زندگی). ||

قحط و غلا = خشکسالی و گرانی. در قافیه

به صورت غلی آمده است.

غمزدا (ی) qam-zadā(y) [= غم‌زداینده]

۱- آن که یا آنچه غم را ببرد؛ زداینده اندوه.

۲- روز هشتم از ماههای ملکی.

غنا qanā [= غناء] توانگری، بی نیازی،

دولتمندی.

فخرالامرا faxr-ol-omarâ مایه سرافرازی و افتخار سروران و لقب بعضی اشخاص است.

فدا (= فدی) fedâ [= ع. فداء] ۱- دادن پولی یا چیزی برای نجات خویشان یا دیگری. ۲- آنچه که اسیران برای نجات خود دهند، سربها.

۱- **فرا** farâ ۱- پیشوندی که بر سر فعل آید، و آن در اصل به معنی به سوی، در باشد؛ فراخور. ۲- نزد، نزدیک، پیش: فرا او رفتم. ۳- به، با: «فرمانبردار نباشد که فراپادشاه تواند گفت:» کن و مکن! ۴- سوی، جانب. ۵- بلند، عالی؛ فراپایه.

۲- **فرا** farâ گورخر.

فرا farrâ [= ع. فراء] ۱- پوستین دوز، پوستین فروش. ۲- پوست پیرا، واتگر.

فربی farbâ [= فربی] به معنی فربه باشد در مقابل لاغر.

فردا fardâ [= پردا = فرداد] ۱- روزی که پس از امروز بیاید، روز بعد از امروز. غد.

۲- روزی که پس از روز مورد بحث بیاید (چه در گذشته و چه در آینده). ۳- یکی از

روزهای آینده: «فردا به رستاخیز با وی گوید.»

فرسا farsâ [= فرسای] در ترکیب به معنای فرساینده آید، به معنای ذیل: الف - خسته کننده، رنج دهنده؛ جانفرسای، روانفرسای. ب - محوکننده، نابودکننده. ج - ساینده؛ فرقدفرسای.

فرقدسا (ی) farqad-sâ(y) [= فرقدساینده]

غنا qenâ [= غناء] ۱- آوازخوانی. ۲- آواز خوش طرب انگیز، سرود، نغمه.

غنا qannâ ۱- مؤنث اغن؛ زنی که غنّه داشته باشد. ۲- بسیار درخت (باغ).

غنا qonâ ۱- خواندن شعر همراه با کف زدن؛ آوازخواندن، تغنی کردن. ۲- آوازخوانی، تغنی.

غنی qenâ ۱- توانگر شدن. ۲- توانگری؛ مقدر. ۳- آرامش دل به وعده گاه الهی است. اهل الله گویند: غنی خشنودی به وجود و شکیبایی بر مفقود باشد.

غوغا qawqâ(-ow-) [= غوغاء] ۱- ملخ چون پر بر آورد، یا وقتی که رنگش مایل به سرخی گردد. ۲- ملخ انبوه. ۳- مردم آمیخته از هر جنسی. ۴- مردم سفله، شرانگیزان، مفسدان. ۵- شور و مشغله، فریاد و فغان، هیاهو، هنگامه. ۶- ستیزه، مناقشه. ۷- جمعیت، انجمن. ۸- انبوهی از جانداران. ۹- هرج و مرج، انقلاب، اغتشاش.

«ف»

فتوی fatvâ آنچه عالم دینی نوید در موضوع حکمی شرعی؛ رای فقیه در حکم شرعی فرعی؛ ج. فتاوی.

۱- **فجا** fa(e)jâ بقیه انگور و خرما که بر درخت مانده باشد.

۲- **فجاء** fejjâ ۱- به ناگاه درآمدن بر کسی و گرفتن او را. ۲- ناگهانی، مرگ فجاء، سکه ریوی.

آن‌که سرش به فرقد (فرقدان) رسد،
والا مرتبه.

فَرْمَا farmâ از مصدر فرمودن است و در معانی
ذیل آید. ۱- امر کردن، حکم کردن. ۲- بگو.
۳- به صورت دوم شخص مفرد یا جمع امر در
تعارف به کار رود؛ بفرما بنشین. و گاه بدون فعل
دوم، و آن به مقتضای مقام معانی ذیل را
می‌دهد: الف - داخل شوید. ب - خارج شوید.
ج - بگیرید. د - بخورید. هـ - بنشینید. و - جلو
بیفتید و غیره.

فَرْمَانِرَوَا farmân ravâ کسی که فرمانش نافذ
باشد، پادشاه نافذ امر.

فَرُودَا forud-â ۱- نزول کن، پایین‌آی.
۲- پیاده شو (از اسب و مانند آن).

فَزَا fazâ [= فزای = افزای] در ترکیب به معنی
«فزاینده» آید: جانفزا، روح‌فزا.

فَسَا fasâ [= فسای = افسا = افساییدن]
افسون کردن، رام کردن، مارفسای.

فَضَا fazâ [= ع. فضاء] ۱- مکان وسیع، زمین
فراخ، ساحت. ۲- مکانی که کره زمین در
منظومه شمسی اشغال می‌کند.

فُضَلَا fozalâ [= ع. فضلاء] ج. فاضل. ۱- فزونی
یابندگان. ۲- دانایان، دانشمندان. ۳- هنروران.
۴- فزونیها، زواید. ۵- نیکویان، پسندیدگان.
۶- ارجمندان.

فَلْکِ پِیْمَا (ی) falak-pa(e)ymâ(y) [= فلک
پیماینده].

فَلْکِ سِیْر ۱- تندرو، تیزرو. ۲- بلندمقام.
فَلْکِ سَا falak-sâ [= فلک ساینده] لمس‌کننده
آسمان.

فَلْکِ فَرْسَا f.farsâ [= فلک فرساینده]
۱- آسمان خراش. ۲- هرچه از رفعت و بلندی
مرتبه به آسمان رسد.

۱- **فَنَاء** fanâ [= فناء] ۱- سپری شدن،
نیست‌گردیدن. ۲- نیستی، زوال، نابودی.
۳- در تصوّف به معانی متعدّد اطلاق شود.
الف - زوال شعور سالک است بر اثر استیلاي
ظهور حق بر باطن وی. ب - سقوط و زوال
اوصاف مذموم در مقابل بقاء که وجود و
پدید آمدن اوصاف محمود است. ج - فنا در
شیخ، که عبارت از تبدیل و تحول صفات مرید
است به صفات شیخ، و به عبارت دیگر فنای
مرید است در مراد که اولین مرتبت فنا می‌باشد.
۴- فناء فی الله که تبدیل صفات بشریت
به صفات حق تعالی و خصایص الهی است.

۲- **فَنَا** fanâ سگ‌انگور. گیاهی است علفی و
یکساله از تیره بادنجانیان.

فَنَا fenâ پیشگاه فراخ‌سرای، پیش‌سرای که فراخ
و گشاده باشد؛ ج. افنیه.
فَنَی fanâ ← فنا.

فِیْقَرَا fiqrâ در لغت یونانی به معنی تلخ است و
منظور صبر و سقوطی است.

«ق»

قَاصِدَا qâsedâ [= ع. قاصداً] از روی عمد،

عمداً، قصداً، عاملاً.

قبا qabâ [= ع. قباء] جامه پوشیدنی که از سوی پیش باز است و پس از پوشیدن دو طرف پیش را با دگمه به هم پیوندند. ج. اقبیه.

قدوة الحکما qodvatol-hokamâ پیشوا و مقتدای حکیمان و دانشمندان.

قرا qarâ سیاه.

قرا qarrâ [= قراء] ۱ - خوش خواننده، خوش خوان. ۲ - نیکو خواننده قرآن.

قرا qorrâ ج. قاری. قرائت کنندگان، خوانندگان.

قربن qorbâ نزدیکی. ۲ - خویشی.

قوری qorâ ج. قریه، ده‌ها، شهرها.

قسطا qostâ [= قسط qost] گیاهی است از تیره زنجبیلها که در حدود ۱۵ گونه آن شناخته شده و همه متعلق به منطقه حاره کره زمین هستند. کوبیده ریشه این گیاه را که شیرین مزه و سفیدرنگ و خوشبو است در تداوی به عنوان ضدسم مصرف می‌کنند و همچنین چون مانند هل معطر است برای خوشبو کردن ادویه و اغذیه نیز به کار می‌رود.

قصوی qosvâ مؤنث اقصى، دورتر. غایت قصوی. دورترین غایت، مقصود نهایی.

قضا qazâ [= ع. قضاء] ۱ - به جا آوردن، ادا کردن. ۲ - مردن، درگذشتن. ۳ - دادرسی کردن، قضاوت. ضح. علم حق است به آنچه می‌یابد بر احسن نظام و آن عبارت از حکم الهی است در اعیان موجودات بر آن نحو که

هست از احوال جاری از ازل تا ابد.

قطا qatâ سنگخواره، سنگخوارک، پرنده‌ای است از راسته ماکیان که در صحاری لای بوته‌های گون و خارها لانه می‌سازد و دارای پرواز مقطع و کوتاه ولی سریع می‌باشد. پرهایش خاکستری تیره و قدش کوچکتر از کبک است. قفا qafâ ۱ - پس گردن، پشت گردن. ۲ - پشت. ۳ - پی، دنبال: «دختر نیز در قفای دایه بیرون آمد. ۴ - عقب برو بانگ بردا برد و گیرا گیر باشد در قفا».

۱ - قلا qalâ فلاخن.

۲ - قلا qalâ نام کوهی است.

قلعه کشا qal'a(e)gošâ [= قلعه گشاینده] فاتح قلعه.

قمر qamrâ [= ع. قمر] ۱ - مؤنث اقمر، سفید مایل به تیره. ۲ - روشنایی قمر، ماهتاب.

قوی qovâ ج. قوه. ضح - در فارسی گاه «قوا» نویسند بقیاس «اعلا» و «مولا» ۱ - زور، قدرت، طاقت، نیرو؛ مق. ضعف. ۲ - مجموعه سپاهیان. ۳ - توانها.

قیامت ز qiyâmat-zâ [= قیامت زاینده] به وجود آورنده قیامت.

«ک»

کارافزا (ی) kâr-afzâ(y) [= کارافزا = کارافزاینده] ۱ - آن که کار و زحمت دیگری را افزون کند؛ کسی که مشغولیت دیگری را بیشتر سازد.

کارفرما (ی) k. farmâ(y) [= کارفرماینده]

۱ - آن جا به کاری فرمان دهد. ۲ - صاحب کار. مق. کارگر، کارکن. ۳ - فرمان دهنده؛ مق. فرمانبرنده، مطیع. ۴ - عامل شاه؛ کارگزار. ۵ - قهرمان. ۶ - امیر، پادشاه. ۷ - اثاث البیت، اثاثه. ~ ی قدر؛ قدرالهی.

کالا kâlâ [= کاله] اسباب خانه، لوازم سرای. ۲ - مال التجاره، متاع. ۳ - مهره های شطرنج: «چو کالا بر فراز عرصه چیدی - عیان تا آخر بازی بدیدی».

کامروا kām-ravâ ۱ - کسی که به مراد و مقصود رسیده، آن که به کام دل زندگی کند. کامیاب؛ مق. ناکام. ۲ - عیاش.

کانا kânâ نادان، ابله، احمق.

کاه kâhâ مخفف کهیص، که کلمه اول از نخستین آیه سورة مریم است.

کاهربا kâh-robâ [= کهربا = کاهرباينده = کهروا. [به- kahrupâk] ۱ - صمغ فیل مترشح از درختان کاج عهدهای قدیم، خصوصاً گونه ای کاج به نام (pinus succinifera) که در دوران سوم زمین شناسی فراوان بوده است. کهربا ماده صمغی زردرنگ و شکننده و شفاف است، و برخی انواع قرمز رنگ شفاف نیز دارد و به مقدار کم به رنگ سفید کدر نیز یافت می شود. ۲ - در برخی کتب صمغ مترشح از برخی درختان دیگر از قبیل درخت تبریزی (حور رومی) را به نام کهربا یاد کرده اند، شاید به مناسبت خواص مشابهی که صمغ این گونه درختان با کهربا دارد.

کبری kobrâ مؤنث اکبر. ۱ - بزرگتر. ضح - در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث، این کلمه صفت استعمال شود. ۲ - یکی از دو مقدمه قضیه که حاوی کلی ترین تصورات است مثلاً انسان فناپذیر است و هر انسانی حیوان است؛ مق. صغری. ۳ - یکی از دو نوع فاصله.

کبریآ kebriyâ [= ع. کبریاء] ۱ - عظمت، بزرگی، بزرگ منشی. ۲ - غرور، تکبر «تُرک ما سوی کس نمی گردد - آه از این کبریا و جاه و جلال» (حافظ). ۳ - خداوند تعالی: «اول به مدح و ثنای کبریا مبادا کردم نام خدا و درود بر مصطفی بیاوردم» (راحة الصدور).

کجا kojâ ۱ - (ق. استفهام، ادات پرسش) کلمه ایست دال بر استفهام؛ چه جا، کدام جا. ۲ - گاهی به جای (که) ربط آید: «نگه کن کجا آفریدون گرد - که از پیر ضحاک شاهی ببرد. ۳ - به معنی (که) (موصول) آید: زکار آگهان آگهی یافتم - بدین آگهی تیز بشتافتم - کجا از پس پرده پوشیده روی - سه پاکیزه داری تو ای نامجوی. ۴ - قید استفهام؛ چگونه، چگونه. ۵ - انکار را رساند؛ کی: کجا من این کار را کردم؟ ۶ - آن جا که، هر کجا که: «کجا نامورگاو بر مایه بود - که رخشنده بر تنش پیرایه بود. آن کجا به جای «آنچه» آید: «به نزد سیاوش خرامید زود - بر او شمرد آن کجا رفته بود».

کدخدآ kad-xodâ [= کیخدا = کتخدا] ۱ - مرد خانه، آقای خانه، سرور سرای؛ مق. کدبانو.

کسا kesâ [=ع. کساء] گلیم که آن را پوشند؛
عباء؛ ج. اکیه.

کسری kesrâ ۱- عنوان انوشیروان عادل؛
خسرو اول. ۲- عنوان پرویز ابن هرمز بن
انوشروان؛ خسرو دوم. ۳- عنوان هر یک از
شاهنشاهان ساسانی؛ ج. اکاسر، اکاسره.

کسی kasâ جامه پوشیدن.

کسی kosâ ج. کسوة. جامه‌های پوشیدنی.

کشورگشا kešvar-gošâ [=کشورگشاینده] آن که
کشورها را به تصرف خود درآورد؛
کشورستان، کشورگیر.

کلا kallâ حرف ردع و انکار که در مقام
آگاه ساختن مخاطب بر بطلان کلام وی گفته
می‌شود، یعنی چنین نیست.

کلیسیا kelisiyâ [=کلیسا] معبد ترسایان، محل
عبادت مسیحیان؛ «در کلیسیا به دلبری ترسا -
گفتم ای دل به دام تو در بند...».

کما kamâ [=ع. کماة = کمای] گیاهی است از
تیره چتریان. این گیاه دارای بویی تند و
نامطلوب است و اهالی روستاها ساقه‌های
تازه‌رسته آن را در غذاها به کار می‌برند و
معمولاً از آن نوعی آش درست می‌کنند؛
کلیکان.

کمایشا kamâ-yašâ چنان که می‌خواهد.

۱- **کمر** kamrâ ۱- محوطه‌ای که شبها
چارپایان و ستوران در آن بیتوته کنند. ۲- طاق
بلند مانند طاق درگاه پادشاهان. ۳- دیوار
مرتفع.

۲- متصدی امور ده، دهبان، دهدار. ۳- رئیس
قبیله یا عشیره. ۴- رئیس صفوف (صفویه).
۵- رئیس محله. ۶- حافظ شهر، نگهبان شهر.
۷- متصدی اداره یا سازمانی دولتی.
۸- پیشکار بزرگان. ۹- وزیر. ۱۰- پادشاه.
۱۱- شوهر، زوج. ۱۲- داماد. ۱۳- مقتصد،
صرفه‌جو. ۱۴- یکی از دلایل نجومی برای
کمیت عمر مولود است.

کرا kerâ [=ع. کراء] کرایه دادن ستور و جز
آن، به مزد دادن.

کربلا karbalâ یکی از شهرهای کشور عراق
(بین‌النهرین، واقع در کنار رودخانه فرات، تا
سال ۶۱ هـ. ق بیابان بود؛ پس از شهادت
حضرت امام حسین (ع) و یارانش در این مکان،
مورد توجه شیعیان آل علی (ع) قرار گرفت.

کرنا kar(re)-nâ [=کرنا = کره‌نای = خرنا
= کارنای] ۱- نوعی نفیر دراز که در قدیم در
رزم به کار می‌رفت و اینک در ولایات شمال
ایران (مخصوصاً گیلان) به هنگام اقامه مراسم
عزاداری (عاشورا) به ندرت به کار برده
می‌شود. ۲- آلتی است بادی و بلند که صدای
آن بم است و چون سوراخ ندارد، با انگشتان
نواخته نمی‌شود و از اینرو فقط برای دم‌دادن
به کار می‌رود.

کروی kerâ ممال کراء عربی. کرایه، مال‌الاجاره.
کژدم‌فسا každom-fasâ [=کژدم‌فساینده]
۱- آن که عقرب را افسون کند و گزیدگی او را
معالجه نماید.

۲- گمرا (ی) kamrâ(y) کمربندی که زردشتیان و جز آنان بر کمر بستند؛ کستی، زُتار.

گنا konâ [← کردن، کناندن، کنانیدن] ۱- کننده. ۲- فاعل، عامل: اگر اندر ذات وی بود، وی پذیرا بود نه گناه (دانشنامه الهی).

۱- گندا kondâ [= په kandây] ۱- جادوگر، ساحر، عالم به احکام نجوم، کاهن. ۲- فیلسوف، حکیم.

۲- گندا kondâ [= کنداگر، کنداور] شجاعت، دلیری.

کوشا kušâ کوشنده، سعی کننده: «به هر کار کوشا بیايد بدن - بدانش نیوشا بیايد شدن».

گهزبا kah-robâ ← کاهربا

گهف الورا kahf-ol-varâ پناه مردم، ملجأ مردم.

گهنه نما kohna(e)nemâ آنچه به نظر کهنه و فرسوده آید.

کیا kiyâ ۱- پادشاه. ۲- حاکم، والی (مطلقاً).

۳- حاکم و والی طبرستان و گیلان، از بزرگان گیلان و مازندران (خصوصاً). ضح - این کلمه حتی بر علما اطلاق شده مانند: «کیاهراسی» معاصر غزالی. ۴- بزرگ، سرور.

کیمیا kimiyâ ۱- یکی از علوم خفیه که از علوم خمسة محتجبه قدما بود، و آن صنعتی است که معتقد بودند به وسیله آن اجساد ناقص را به مرتبه کمال توانند رسانید. مثلاً قلع و مس را تبدیل به نقره و طلا کنند. || اهل کیمیا. کیمیاگران. ۲- ماده ای که به وسیله آن اجساد

ناقص را به کمال رسانند؛ اکسیر. ۳- شیمی. ۴- حيله، مکر، چاره: «آنان که در مخالفت پادشاه دین بردند دستبرد که مکر و به کیمیا». ۵- کنایه از عشق و عاشقی. ۶- نظر پیر و مرشد کامل.

کیوان سا kayvân-sâ(ke...) [= کیوان] همچون کیوان.

گ

گدا gedâ(ga...) [= گدای] آن که از دیگران چیزی (پول، خوردنی و پوشیدنی) برای رفع حاجت طلبد؛ دریوزه گر، سایل؛ ج. گدایان.

۱- گرا garrâ [= گرای] ۱- بنده، عبد؛ مقد. آزاد: «ترك فلک هندوی گرای اوست - در کف مهر آینه رای اوست». ۲- سفله، پست.

۲- گرا garrâ [= گرای] سرتراش، حجام: «شیشه پر خون که گرا می کند

بر امید نفع دل خوش می کند» (مثنوی)

۳- گرا garâ-(ge...) در ترکیب به معنی «گراینده» آید: خاطر سفرگرا.

گردا gard-a-nâ [= گردنای، از ریشه گردیدن] ۱- سیخ (اعم از سیخ چوبی یا آهنی که بدان گوشت را کباب کنند یا نان را از تنور برآورند). ۲- کبابی که اول گوشت آن را در آب جوشانند و سپس ادویه حاره بر آن پاشند و بر سیخ کشند و کباب کنند. ۳- گوشه عود و

گنج آرا ganj-âra [= گنج آراینده] زینت دهنده
گنج.

گندنا gand-nâ تره، کراث.

گوا govâ [= گواه] ۱- کسی که شهادت به امری
دهد، شاهد. ۲- آنچه که دلالت بر وقوع کاری
یا حقایق امری یا شخصی باشد. ۳- دلیل،
برهان، بیّنه. ج. گواهها.

گوهرزا (ی) gaw(ow)har-zâ(y) [= گوهر
زاینده] ۱- آنچه گوهر زاید، آنچه که از آن
گوهر برآید. ۲- گوهرفروش، جواهری.
۳- سخی، کریم. ۴- هنرمند. ۵- فصیح و بلیغ.
۶- عاقل و کامل. ۷- بزرگ زاده، اصیل.
۸- عادل، دادگستر. ۹- [= گوهرزاده] چیزی
که از گوهر ساخته شود.

گویا guyâ [= گفتن] ۱- آن که سخن گوید؛
ناطق. ۲- سازنده، سراینده. || بلبل ~
قول سرای، سراینده. ۳- قسمی ساز که آن را
ساز سیرآهنگ هم گویند. ۴- پرحرف،
زیاده گو. ۵- (ادات شک و تردید) گویی،
گویا، پنداری.

گویا guy-iy-â [= گویی] قید تردید و شک و
ظن، گویی، پنداری.

گهرزا gohar-zâ [= گهرزاینده] گوهرزا.

گیا giyâ [= گیاه] نام عام آن دسته از موجودات
زنده که ظاهراً حرکتی ندارند و در یک جا
ثابت هستند و مواد معدنی را مستقیماً از محیط
اطراف خود (خاک یا آب) جذب می کنند و
به وسیله عمل کربن گیری که به وسیله ذرات

رباب و مانند آن که سیمها را بر آن بندند و
بگردانند تا ساز کوک شود، گردانک.
۴- چوبی مخروطی که کودکان ریسمان را بر
آن پیچند و از دست گذارند تا در زمین به چرخ
آید. ۵- آلتی که از چوب سازند و به دست
کودکان دهند تا به وسیله آن راه رفتن آموزشند؛
روروک. ۶- چوب چرخ چاه که گردد و طناب
دلو را بدان پیچند و از آن گشایند: «کره، به زبان
پارسی گردنا باشد.» گردنای چرخ = آسمان.
گردون سا gardun-sâ [= گردون ساینده] آن که
سر بر فلک ساید.

گرمّا garmâ [= گرم] حرارت، گرمی؛
مقد. سرما.

گره گشا gereh-gošâ [= گره گشاینده] ۱- آن که
گره را باز کند. ۲- آن که مشکلات را حل کند،
آسان کننده کارها.

گره نما gereh-nemâ که مانند گره به نظر رسد.
گزا (ی) gazâ(y) [= گزیدن] در ترکیب به معنی
گزنده و گزند رساننده آید؛ جانگزا (ی)
روح گزا (ی)، مردم گزا (ی).

گشا (ی) gošâ(y) [= گشاییدن، گشادن، گشودن]
در ترکیبات به معنی «گشاینده» آید؛ بندگشا،
بخت گشا، پاگشا، چهره گشا، عقده گشا، کارگشا،
کشورگشا.

گل اندا gel-andâ [= گل انداینده] گل مالنده.

گنجّا gonjâ [= گنج = گنجیدن] ۱- گنجایش؛
«ندانست که نیامی گنجای دو تیغ ندارد.»
۲- قابلیت، استعداد. ۳- حجیم.

کلروفیل در برابر خورشید انجام می شود مواد آلی قابل استفاده ای برای تغذیه سلولهای خود به وجود می آورند.

گیپا gipâ [= کپا = کیبا] شکنجه گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جز آن آکنده پزند و خورند.

گیتی نما (ی) giti-no(a-e)mâ [= گیتی نماینده] نشان دهنده جهان. || آئینه ~ ۱ - جام کیخسرو. ۲ - آئینه اسکندر.

گیرا girâ [= گیر، گرفتن] ۱ - به سختی گیرنده، نیک اخذکننده. ۲ - جذاب، فریبنده؛ ۳ - مؤثر، نافذ. ۴ - صیدکننده، گیرنده. ۵ - اسیر، گرفتار. ۶ - سرفه.

دل

۱- lâ ۷۱ - درون، داخل؛ لای کتاب. ۲ - میان، میانه (باضافه) «دستم لای در ماند». ۳ - درز، شکاف: «از لای درز آنها را تماشا کردم». ۴ - پس از عدد مبهم و اصلی درآید به معنی تا، تو: یک لا، سه لا، چند لا. ۵ - هر یک از تارها و نخهای ریسمن و مانند آن؛ نخ چار لا. ۶ - شکن، چین، طی.

۲- lâ ۷۱ [= لای] ۱ - گل نرم که در آب گل آلود ته نشین شود یا به دیوار و اطراف بندد. ۲ - رسوب آب رودخانه. ۳ - سیل. ۴ - محل سیل، مسیل. ۵ - دردی، شراب و امثال آن.

۳- lâ ۷۱ مقراض، قیچی (به مناسبت شباهت مقراض به شکل لا).

۴- lâ ۷۱ [= لاییدن] در ترکیب به معنی «لاینده» آید، هرزه لا «هرزه گوی».

۵- lâ ۷۱ ۱ - حرف نفی به معنی نه، نا. ۲ - بر سر اسم آید و معنی نا و بی دهد «لابد». ۳ - الف: نشانه اختصاری «لااله الا الله». ب: فانی، معدوم. ج: نفی کلی.

۱- lâ-lâ ۷۷ [= لله] ۱ - غلام، بنده، خدمتکار. ۲- lâ-lâ ۷۷ خفتن در زبان اطفال (= لالا کردن، لالایی).

۳- lâ-lâ ۷۷ درخشنده؛ لؤلؤ لالا، رخ لالا. ۴- lâ-lâ ۷۷ گیاهی است که از مگه خیزد و بخور ثمرش جهت بواسیر و درد آن و شراب او جهت رفع سیلان خون نافع است.

لالکا lâlakâ [= لالک] ۱ - پای افزار، کفش. ۲ - لاله گوش. ۳ - تاج خروس. ۴ - تاج، اکلیل. **لحسا** lahsâ نام شهری و رودی در ساحل شرقی بحرالمیت.

لخلخه سا laxlaxa(-e)sâ [= لخلخه ساینده] عطر سای.

لقلی la'lâ منظور لعلی است؛ یعنی به رنگ لعل. **لقا** leqâ [= لقاء] ۱ - دیدار کردن، دیدن. ۲ - دیدار. ۳ - روی، چهره. ۴ - ظهور معشوق است چنانکه عاشق را یقین شود که اوست به صورت آدم ظهور کرده. ۵ - آرمیدن با زن. ۱- lakâ [= لقا] ۱ - تیماج، سختیان. ۲ - چرمی که آن را دباغی نکرده باشند و مسافران بر کف پای بندند و روند؛ چارق، چاروق. ۳ - کفش (مطلقاً)، پای افزار.

لهفنی lahfa زن ستمدیده پریشان روزگار
فریادخواه دریغ خورنده.

لیفوریا lifuriyâ تبی که حرارت آن مخفی و
برودت آشکار باشد.

لیلی = leylâ ۱ - اسم خاص، نام معشوق
مجنون است. ۲ - لحنی است در موسیقی قدیم.
لیلة الأسری laylatol-asrâ شب معراج پیامبر
اسلام.

لیمیا limiyâ یکی از علوم خفیه و از علوم
خمسۀ محتجیه قدماست، علم طلسمات.

«م»

۱- **ما** mâ ضمیر منفصل شخصی، اول شخص
جمع (متکلم مع الغیر). گاه در حالت فاعلی
باشد و گاه در حالت مفعولی و گاهی در حالت
اضافی.

۲- **ما** mâ [=ع. ماء] آب، آب روان.
ماجرای mâjarâ آنچه جاری شده، آنچه
واقع شده است.

ماخولیا mâxuliyâ [=مالیخولیا] ۱ - گونه‌ای
مرض عصبی است که با اختلال قوای عضلانی
و دماغی همراه است و معمولاً در دنباله فلج
عمومی یا تحت شکنجه روحی و جسمی و یا
بر اثر مرض صرع و یا در اشخاص هیستریک
و یا به طور مادرزادی پدید آید. ۲ - یکی از
عواطف مرکب است، و آن از تذکر حالات
مطبوع مفقود، و از اندوه فعلی که آنها را احاطه
کرده و غیره ترکیب شده است.

مادرزا mâdar-zâ [=مادرزاد = مادرزاده]

۲- **لکا** lakâ گل سرخ.

۳- **لکا** lakâ-lo... [=لک = لاک] رنگ لاک،
رنگ سرخ.

لکا lokâ [=الکا = الکه] ولایت، ناحیه،
سرزمین.

لوا levâ [=ع. لواء] ۱ - درفش، رایت، علم،
بیرق، اختر. ۲ - ایالت، استان.

لویا lubiyâ [=لوویا = لوییه = لوبیاء] گیاهی
است از تیره پروانه‌وران که دسته خاصی را به
نام دسته لویاها در این تیره به وجود می‌آورد،
این گیاه پیچنده و بالارونده است.

لوترا lutarâ [=لوتر = لوتره] ۱ - زبانی
غیر معمول که دو کس با هم قرار داده باشند که
بدان سخن گویند تا دیگران از آن چیزی
نفهمند، زبان شکسته: مردم استرآباد به دو زبان
سخن گویند: یکی به لوترا (ی) استرآبادی و
دیگری به پارسی کردانی.

لوصا low(lu)sâ ملامت و رسوایی.

لوقا luqâ نام یکی از حواریون عیسی
مسیح (ع).

۱- **لولا** lowlâ قطعه‌ای آهنی که به وسیله اتصال
در و پنجره به چهارچوب آنهاست.

۲- **لولا** lawlâ (low-) زغن.

۳- **لولا** lawlâ (low-) سپستان.

۴- **لولا** lowlâ اگر نبود.

لوی lavâ پیچش شکم و درد آن.

لوی levi در قافیه به صورت levâ نوشته شده
احتمالاً ممال لوار است.

ماورا māvarā [= ماوراء] پشت سر، آنچه در پس و پشت چیزی قرار دارد.

ماوا = ماوی ma'vā ۱- پناهگاه، مأمن. ۲- جایگاه.

مبتدا mobtadā [= ع. مبتدا] ۱- آغاز شده.

۲- آغاز چیزی، اول امری؛ مقدماتی.

۳- اصطلاح نحوی: اسمی که حالت یا وقوع امری را بدان اسناد دهند؛ مسندالیه، مقدر خبر.

مبتقا mobtaqā خواسته شده، جستجو شده.

مبتلا mobtalaā [= ع. مبتلی] ۱- آزمایش شده.

۲- گرفتار بلا، گرفتار. ۳- معتاد: «مبتلا به کشیدن تریاک».

مبدأ mabdā [= ع. مبدأ] ۱- جای شروع؛ مقصد.

۲- آغاز، شروع. ۳- جای آشکار کردن؛ ج. مبادی. ۴- اصل هر شیء. ۵- سبب.

۶- مبدأ اسماء کلی کون را گویند در مقابل

معاد که اسماء کلی الهی را نامند و آمدن سالک

از راه اسماء کلی کوئی بود که مبدأ اوست و

رجوع او از اسماء کلی الهی باشد که معاد

اوست. ۷- نقطه‌ای که فواصل نقاط دیگر را از

آن اندازه گیرند. ۸- زمانی که فواصل زمانهای

دیگر را از آن حساب کنند.

متا matā ← متی.

متکا mottakā [= متکا ← اتکا] ۱- آنچه بر آن

تکیه کنند. ۲- بالش. ضح. متکا که معمولاً

به تخفیف تا و تشدید کاف تلفظ کنند در اصل

به تشدید و تخفیف کاف است.

متی matā نام پدر حضرت یونس. ۲- یکی از

۱- برادر یا خواهری که با شخصی از شکم

یک مادر زاییده شده، هم شکم. ۲- آنچه که

به هنگام تولد با شخص همراه است.

مارا mārā ماده بختی.

مارا آفسا mār-afsā [= مارا فسانده] ۱- آن که

مار را افسون کند و بگیرد؛ مُعزم، افسونگر.

مارسا mār-sā [= مار آسا] شبیه به مار.

ماسوا mā-savā به غیر آن، جز آن، خارج از

آن. ماسوی الله؛ جز خدا، آنچه سوای ذات

باری تعالی است. به صورت ماسوی هم نوشته

شده است.

مالی mā-lā پرکننده، پرشونده، پُر، مملو.

به معنی بسیار فراوان باشد.

ماما mā-mā ۱- مادر. ۲- کسی که زن حامله را

در وضع حمل یاری کند و بچه او را بگیرد،

قابله.

ماقضى mā-mazā ما + ماضی = آنچه که

گذشت.

۱- **مانا** mân-â [بِهـ mānāk] ۱- صفت مشابه

از «ماندن» و «مانستن» مانده - شبیه. ۲- ادات

تشبیه و تردید، گویی، پنداری.

۲- **مانا** mânâ نیروی مستقل مادی و روحانی که

در همه جا پراکنده است و در همه شعارها و

موجودات و اشیاء مقدس شرکت دارد. ریشه

علم و معرفت انسان به خدا و خدایان را در

ادیان قدیم و جدید در مانا باید جستجو کرد.

مانی mânâ [= مانا] شبیه، نظیر، مانند.

مالیا māniyā دیوانگی، جنون.

شاگردان عیسی مسیح.

مَثْنَا = مثنی *masnâ* ۱ - دوزانو و دو مرفق ستور.
۲ - تار دوم از عود. ج. مثنائی. ۳ - دودو، دوتا دوتا.

مُثَنِّی *mosannâ* ۱ - دو کرده شده.
۲ - برابر شده، مضاعف. ۳ - کلمه تشبیه شده.
۴ - حرفی که دارای دو نقطه است. ۵ - دوباره آورده، مکرر.

مَثْوِی *masvâ* منزل، مکان. ج. مثاوی.

مُجَارَا *mojârâ* [مخفف عربی مجاراة] ۱ - با هم رفتن. ۲ - با هم برابری کردن. ۳ - با یکدیگر سخن گفتن.

مُجَازَا *mojâzâ* مخفف مجازات به معنی یکدیگر را جزا دادن.

مُجْتَبِی = مجتبا *mojtabâ* ۱ - برگزیده شده؛
۲ - نام مردان از جمله لقب حسن بن علی (ع).

مَجْرَا = مجری *majrâ* ۱ - جای روان شدن آب و غیره، محل جریان. ۲ - محل عبور، ممر، رهگذر. ۳ - راه، طریق. ۴ - حرکت روی است و این حرکت را از بهر آن مجری خوانند که ابتدا جریان صوت در حرف وصل از حرکت روی است، چنان که: «دوستاگر دوستی گر دشمنی» که صورت یاء در این شعر الا به حرکت نون - که روی است ظاهر نتواند شد.

مُجْرِی *mojrá* ۱ - جاری کرده شده، روان.
۲ - اجرا شده. ۳ - چیزی که از جمله چیزی دیگر محسوب شود. ۴ - نوعی از سلام و تحیت (در هند و پاکستان).

مُجَزَّآ = مجزی *mojazzâ* [= ع. مجزأ] تجزیه شده، از هم جدا گردیده، جزو جزو شده.
مَحَا *mahâ* محو کننده، پاک کننده، بسیار پاک کننده.

مُحَابَا *mohâbâ* [از ع. = محاباة] ۱ - احتیاط، ملاحظه، پروا. ۲ - باک، ترس. ۳ - طرفداری، جانبداری.

مُحَاكَا *mohâkâ* [از ع. = محاكاة] ۱ - حکایت کردن با یکدیگر. ۲ - عین قول کسی را نقل کردن؛ بازگفتن. ۳ - مشابه بودن. ۴ - گفتگو. ۵ - شباهت.

مُحَشِّی = محشا *mohaššâ* [ع. - تحشیه] حاشیه نوشته شده: «این کتاب محشی به خط... است».

مُحَلِّلِی = محلا *mohallâ* [ع. - تحلیه] ۱ - آراسته شده، زیور داده. ۲ - چهره، صورت.

مِیْحَنْتِ زَا *mehnat-zâ* [= محنت زاینده] که اندوه و رنج زاید، محنت آور.

مِیْحَنْتِ زِدَا *m. zedâ* [= محنت زداینده] که رنج و اندوه را برطرف کند.

مُدَاوَا *modârâ* [= ع. مداراة] ۱ - نرمی کردن، ملاحظت نمودن، به مهربانی رفتار کردن. ۲ - نرمی، لطف، مهربانی.

مُدَاوَا *modâvâ* [= ع. مداواة] ۱ - درمان کردن، علاج کردن. ۲ - علاج، معالجه.

مِدْحَتِ سَرَا *medhat-sarâ* [= مدحت سراینده] آن که اشعار مدحی گوید.

مَدْحِ سَرَا *madhsarâ* ← مدحت سرا.

مُرَوَّوَا morq-(o)vâ ۱- تفأل بعد از پرواز مرغ؛
تطیر؛ مقدّمروا. ۲- مطلق تفأل.

مُرَوَا morvâ [پهـ murvâk] فال نیک، تفأل
خیر؛ مقدّمروا.

مِرَوِ merâ احتمالاً ممال مرآ است که به دلیل
قافیه «merâ» خوانده می شود ← مرآ.

مَزَا mazâ (فعل نهی از مصدر زاییدن) نزا.
مَسْنَا masnâ [=ع. مسناء] ۱- اوّل شب،
شبانگاه؛ مقدّم. صباح. ۲- زمان میان ظهر؛
مغرب، بعد از ظهر، ج. امسیه.

مَسَاوَا mosâvâ [=ع. مساواة] ۱- برابر هم
بودن. ۲- برابری. ۳- کلامی که در آن لفظ و
معنی برابر باشد.

مُسْتَشْنِی = mostasnâ ۱- بیرون کرده،
جدا کرده شده، استشنا شده. ۲- آنچه که از حکم
کلی و عمومی جدا است. ۳- ممتاز، مشخص.
۴- لفظی که از حکم ماقبل خود توسط حرف
استثنا خارج شده باشد؛ مثلاً «همه آمدند مگر
حسن» که حسن مستثنی و همه مستثنی منه است.
ج. مستثنیات.

مُسْتَوْفَا = mostowfâ ۱- همه را
فرا گرفته، استیفا شده. ۲- تمام، کامل.

مَسْجِدُالْاَقْصَا masjed-ol-aqsâ مسجد بزرگ
معروف در بیت المقدس که در سمت جنوب
جامع القبة واقع است.

مُسَمَّمَا mosammâ رسم الخطی از مُسَمّی.
۱- نامیده شده. ۲- نامزد، معین. ۳- سیاهه
نام نویسی. ۴- صورت ظاهر، فورمالیته.

مِدرِی medrâ ۱- شاخ (آهو، گوزن و جز
آنها). ۲- سیخ. ۳- شانه. ۴- ابزاری که زنان با
آن موی سر راست کنند، سرخاره. ۵- تخت.
مُدْعَى = modda'â ۱- دعوی کرده شده.
۲- درخواست، آرزو. ۳- موضوع.
مَرَا ma-râ [=من را] (ضمیر + علامت مفعول و
غیره) من را، بمن.

مِرَا merâ [=ع. مرآ] ستیره کردن، جدال کردن؛
«خلاف کردن اندر سخن و جدال کردن».

مُرَبَّأَا morabbâ [=ع. مربی] ۱- میوه یا مأکولی
که در شیرۀ شکر یا عمل پخته شده باشد.
۲- ساکت و مظلوم.

مُرَبَّأَا morabbâ ۱- پرورده شده، پرورش یافته.
۲- ← مربا.

مُرْتَجَا mortajâ آرزو شده.

مُرْتَضَى = mortazâ [=ع. ارتضاء]
۱- راضی کرده شده، خشنود شده.
۲- پسندیده، برگزیده. ۳- نامی است از
نامهای مردان.

مَرْحَبَا marhab-â [از ع. مرحباً بك] از ادات
تحسین است، آفرین! زه!

مَرْدِآزْمَا mard-âzmâ [=مرد آزماینده] که مرد
بیازماید.

مَرْدَمِ فَرَسَا (ی) mardom-farsâ(y) [مردم
فرساینده] از بین برنده و فرساینده مردم.

مَرَضَى marzâ ج. مریض، بیماران.

مَرَعَى mar'â ۱- چراگاه. ۲- گیاه، سبزه.
۳- چریدن. ج. مراعی.

۵- نوعی غذا که با گوشت (گوسفند یا مرغ) و با بادنجان و غیره پزند و آن اقسامی دارد: مانند مُسَمَّای بادنجان، مَسَمَّای برّه، مَسَمَّای ماهی.

مَسِیحا masihâ نام حضرت عیسی، لقب حضرت عیسی مسیح.

مُشْتَكِي moštakâ [ع ← اشتکاء] کسی که از او شکایت کنند.

مُشْك سا (ی) mošk-sâ(y) [= مشک ساینده]

۱- آن که مشک را بساید. ۲- معطر.

مُصَفِّا = مصطفی mostafâ [ع. اصطفاء]

۱- صاف کرده شده. ۲- برگزیده. ۳- لقب حضرت محمد (ص) است.

مُصَفِّفاً = مصفی mosaffâ ۱- صاف کرده شده،

تصفیه شده؛ عسل مصفی، شراب مصفی.

۲- خالص، بی غش؛ عیش مصفی. ۳- پاکیزه، مبرّا.

مُصَلِّی mosallâ [ع ← تصلیه] ۱- جای

نمازگزار، محل نماز، نمازگاه (عموماً).

۲- جایی که مردم در عید فطر و قربان در آن نماز گزارند.

مَضَا mazâ [= ع. مضاء] ۱- بریدن، قطع کردن

(شمشیر). ۲- گذشتن، روانه شدن. ۳-

مجری گشتن. ۴- برندگی. ۵- نفوذ، روانی.

۶- حل و عقد امور.

مُطَرَّرًا motarrâ [ع. تطریه] ۱- تازه کرده شده.

۲- نم دار کرده. ۳- مصفی. ۴- تازه و تر.

مُطَلَّلًا motallâ [= ع. مطلی] ۱- اندوده شده.

۲- فلزی که روی آن طلا کشیده باشند،

زیراندود شده، طلا کشیده.

مِعَا me'â رود، ج. امعیه.

مُعَادَا mo'adâ [ازع. معاداة] ۱- دشمنی کردن با

یکدیگر: «و بدان که اصل خلقت ما

بر معادا(ت) بوده است و از مرور روزگار مایه

گرفته است». (کلیله و دمنه). ۲- دشمنی کردن با

کسی. ۳- دشمنی، عداوت.

مَعَالِی ma'âlâ بلندیها، مقامات بلند، شرفها،

بزرگواریها.

مُعْجَزِنَمَا mo'jez-no(e)mâ(y) (ی) [=

معجزنماینده] ظاهر سازنده معجزه. || ساحر

معجزنما. جادوگری که اعمالش شبیه به معجزه

باشد.

مُعَرِّا mo'arrâ ۱- ناپوشیده (عضو بدن

و غیره)، برهنه. ۲- ضربی باشد که هیچ بر اصل

آن زیادت نکرده باشند چنان که به اسباج و

اذالت و ترفیل کنند.

مُعَزِّی mo'azzâ [ع. ← تعزیه] تسلیت داده

شده، تعزیت گفته، عزادار. ۲- (مصدر میمی)

تسلیت، تعزیت.

مُعَلِّا mo'allâ [= ع. ← تعلیه] ۱- بلند کرده

شده. ۲- بلند رفیع. ۳- بلند مقام، والا.

مُعَمَّمًا mo'ammâ [= ع. معمی] ۱- پنهان داشته،

پوشیده. ۲- آن است که اسمی یا معنی را

به نوعی از مشکلات حساب یا به چیزی از قلب

و تصحیف و غیر آن از انواع تعمیه پوشیده

گردانند تا جز به اندیشه تمام و فکر بسیار نتوان

آن را کشف کرد.

مَعْنَا = معنی ma'nâ ۱ - قصد شده، مقصود، مراد.

۲ - مفهوم کلام، مفهوم سخن. ۳ - حقیقت: «چندین هزار جواهر و زواهر معنی در دُرَج طبع ما دُرَج کرد» (المعجم). ۴ - مطلب، موضوع. ۵ - باطن، به تمام معنی = کامل.

مَغْزِیَالَا maqz-pâlâ [= مغزپالاینده] تهی کننده مغز، پریشان کننده مغز.

مَغْ سَوَا moq-sarâ خانه مغ (موبد زردشتی).

مُفَاجَا mofâjâ [= ع. مفاجاة] ۱ - ناگهان حمله کردن. ۲ - ناگاه در آمدن. ۳ - ناگهان گرفتن. ۴ - حمله ناگهانی. || مرگ، مرگ ناگهانی.

مُقْتَدَا = مقتدی moqtadâ [ع ← اقتداء] آن که از او پیروی کنند، پیشوا.

مُقْتَضَا = مقتضی moqtazâ اقتضاشده.

۲ - خواهش شده، طلب شده، درخواست شده. ۳ - لازم، لازمه. ۴ - مدلول، مفهوم.

مُقَفَّا = مقفی moqaffâ دارای قافیه؛ مقد. غیر مقفی. ۲ - (شعر) آن است که ضرب و عروض آن در حروف مختلف باشند چنانکه رضی نیشابوری گفته است: «زهی سرفرازی که با پایگاہت - میسر نشد چرخ را دستیاری» که اگرچه وزن عروض و ضرب این بیت فعولن است، حروف آن مختلف است.

مُقَوَّ = مقوی moqavvâ ۱ - تقویت شده.

۲ - صفحه ای ضخیم که از چند لاکاغذ یا پارچه ساخته شده و برای تجلید کتاب و ساختن جعبه به کار می رود.

مُكَافَا mokâfâ مخفف مکافات است.

مُكَا mokâ جای خرگوش و روباه، سوراخ خرگوش و روباه.

مَلَا malâ [= ع. ملأ] ۱ - گروه مردم. ۲ - انجمن، محفل. ۳ - پُری؛ مقد. خلا.

مَلَلَا mollâ ۱ - درس خوانده، باسواد. ۲ - آخوند، روحانی مهم.

مَلَا (= ملای) malâ فعل نهی از مصدر لاییدن. منال، هرزه مگوی، زوزه مکش.

مَلْجَا maljâ [ملجأ] جای پناه، پناهگاه. ج. ملاجی.

مَلْجَا maljâ [ملجأ] مجبور، مضطر.

مُلْکِ آرا (ی) molk-ârâ(y) [= ملک آراینده] آن که موجب آرایش و رونق پادشاهی و کشور است.

مُلْکِ افزَا molk-afzâ [= ملک افزاینده] افزایش دهنده ملک و پادشاهی.

مَمَالِکِ آرا mamâlek-ârâ [= ممالک آراینده] زینت دهنده کشورها.

مِنَا menâ مقامی است در مکه معظمه که حاجیان آن جا قربان کنند.

مَنَا monâ امیدها، آرزوها.

مَنَا manâ گشاد و فراخ.

مُنْتَهَا montahâ [= متها] ۱ - به پایان رسیده، به انجام رسیده. ۲ - انجام داده. ۳ - پایان و

انجام. ۴ - نهایت، النهایه. ۵ - آخر، آخرین.

مُنْجَا (= منجا) monjâ ۱ - مکان نجات، جای رهایی. ۲ - زمین مرتفع.

منشا manšâ [= منشأ] ۱ - محل پیدایش، محل صدور. ۲ - جای نشو و نما. ۳ - اصل، مبدأ.

منقی (= منقا) monaqqâ [ع ← تنقیه] ۱ - پاک کرده شده. ۲ - آنچه که مغز آن را بیرون آورده باشند. ۳ - انگوری که دانه‌های آن را بیرون آورده باشند.

منها men-hâ ۱ - (حرف اضافه + ضمیر) از آن (مؤنث یا جمع). ۲ - تفریق، کاهش.

منی manâ ← منا.

مواسا movâsâ [= مواساة] ۱ - یاری کردن به مال و تن. ۲ - یاری‌گری؛ «به مواسات خویش هر وقت او را از خود شاکر و آسوده داری» (کشف الاسرار).

موتی mawtâ (mow...) ج. میّت. مردگان.

۱- موسی musâ تیغ سلمانی، استره.

۲- موسی musâ پسر عمران ملقب به کلیم الله، پیامبر معروف بنی اسرائیل. سرگذشت وی در قرآن آمده است. در برخی از دیوانها بنا به ضرورت قافیه به صورت «موسا» نوشته شده است.

موفی = موفّا movaffâ [ع ← توفیه] ۱ - حق تمام ادا کرده شده. ۲ - مفضل و کامل.

مولا mawlâ (mow...) [= ع. مولی] ۱ - سرور، مخدوم، آقا، خداوندگار. ۲ - بنده، عبد. ۳ - دوستدار، دوستار. ج. موالی، مولایان، مولاکان.

۱- مولا mulâ [← مولیدن] مولنده، درنگ‌کننده.

۲- مولا mulâ آب زیرکاه و کم حرف و دانا و زیرک و رند و ناغلا و فهمیده.

مولانا mowlânâ ۱ - سرور ما. ۲ - لقب مولوی شاعر و عارف بزرگ ایران.

مومیا mumiyâ ۱ - دارویی که بدان مرده را حنوط کنند؛ مومیایی. ۲ - جسد حنوط شده. ۳ - ماده‌ای قهوه‌ای یا سیاه‌رنگ نیمه جامد که در نتیجه اکسید شدن هیدروکربنهای نفتی در شکافها و شکستهای طبقات زمین که در مجاورت ذخایر نفتی زیرزمین هستند پیدا می‌شود.

مهدی mohdâ هدیه داده شده، هدیه آورده.

مهرآرا mehr-ârâ [= مهر آراينده].

مهنا mohannâ [= ع. مهنا] ۱ - گوارا شده: «چه اگر این معنی بر وی پوشیده ماند انتفاع او از آن صورت نبندد و فواید و ثمرات آن او را مهنا نباشد...» (کلیله و دمنه). ۲ - دور از رنج و زحمت.

مهیا mohayyâ [= ع. مهیا] ۱ - آماده شده. ۲ - مستعد. ۳ - حاضر و آماده: «قومی به سمرقند مقام ساخته و ساز و عدّت تمام ساخته مستعد و مهیا اند» (سلجوقنامه ظهیری).

میا mayâ فعل نهی از مصدر آمدن؛ نیا.

میرزا mir-zâ [= میرزاده = امیرزاده]

۱ - امیرزاده، فرزند امیر، شاهزاده. ضح - به این معنی در عهد سربداران و تیموریان و صفویان «میرزا» به اول و آخر اسامی افزوده می‌شد؛ میرزا شاهرخ: شاهرخ میرزا. ۲ - منشی، دبیر.

مضطرب.

- ۱- **ناخدا** nâ-xodâ ۱ - مالک کشتی. ۲- آن‌که اداره کشتی را به عهده دارد، کشتی‌بان.
۲- **ناخدا** nâ-xodâ آن‌که به خدا اعتقاد ندارد، بی‌دین.

ناخن‌پرا nâxon-bor(r)â [= ناخن‌برنده]

- ۱- مقراضی که به وسیله آن ناخن برند.
۲- مقراض، قیچی. ضح - هم «ناخن‌پرا(ی)» صحیح است و هم «ناخن‌پیرا(ی)».

نادره‌زا nâdera(e)zâ [= نادره‌زاینده]

- به وجود آورنده چیزهای کمیاب.
ناروا nâ-ravâ ۱ - آنچه که روا نباشد، غیرجایز.
۲- ناسزا (سخن). ۳- ناشایسته، نالایق.
۴- حرام، غیرمشروع. ۵- بی‌روتق، کاسد.
۶- روان شده، برنیامده. سکه ناروا: سکه قلب.

۲- **ناروا** nâr-vâ [= نارپا] آتش انار.

- ناسزا** nâ-sezâ ۱ - نالایق، ناسزاوار، غیرمستحق. ۲- نانجیب، فرومایه؛ ۳- کار بد، ناصواب. ج. ناسزایان.

- ناشتا** n-âštâ ۱ - نخورده ماندن از بامداد تا پاسی از روز. ۲- کسی که از بامداد تا پاسی از روز چیزی نخورده. ۳- در حال نخوردگی غذا از دیرباز.

ناصیه‌سا (ی) nâsiya(e)sâ(y) [= ناصیه‌ساینده]

- محل ساییدن ناصیه، سجدگاه.
نابخشا na-baxšâ فعل نهی از مصدر بخشودن، عفو مکن.

- ۳- باسواد، تعلیم‌یافته. ضح - به دو معنی اخیر به اول اسامی می‌افزودند؛ میرزا حسن خوشنویس. ۴- گاه در اول اسامی افراد (بدون امتیاز طبقاتی) می‌افزودند و افاده احترام می‌کرد.

می‌سا ma(e)y-sâ مانند می

- می‌کار** mikâr فعل امر از مصدر کاشتن؛ بکار.
میلا milâ قسمی مرغابی.

- مینا** minâ [اوستایی minav (minu) جواهر گردن، آرایش گردن] ۱- ماده‌ای است از لعاب شیشه‌ای. حاجب ماوراء یا شفاف که آن را روی کاشی و فلزات برای نقش و نگار به کار برند.
۲- فلزی که با رنگهای لعابدار مخصوص، نقاشی و تزیین شده و این رنگها بر روی آن در درجات بسیار زیاد حرارت ثابت گردیده باشد.
۳- آبگینه‌الوان که در مرصع‌کاریها به کار برند.
۴- آبگینه (مطلقاً). ۵- شیشه شراب. ۶- ساغر مینایی: «برو بگو ملکه شراب می‌خواهد، او را به تنهایی با چند مینای شراب بیاور...» (امیرارسلان). ۷- گیاهی است زیتی از تیره مرکبات. ۸- پرنده‌ای است از راسته سبکبالان و از گروه سارها. ۹- نسج سخت و براق و متراکمی که قسمت سطحی تاج دندان را با ضخامتی قابل توجه پوشانده است.

«ن»

نابینا nâbinâ کور، اعمی.

- ناروا** nâ-parvâ ۱- بی‌التفات، بی‌توجه.
۲- بی‌پروا، بی‌باک. ۳- سراسیمه، مشوش،

نَبَلَى = نَبَلَا [nobalâ = ع. نبلاء] ج. نَبَل (nabl)

۱- تیر (عربی)، ۲- آگاهی، انتباه.

نَبْنِ nobâ ج. ناب به معنی پشته.

نَجَا najâ ۱- پوست باز کرده و پرکنده.

۲- زمین بلند. ۳- چوبدستی. ۴- خلاص.

نَجَبَا nojabâ [= ع. نجباء] ج. نجیب.

۱- مردمان نجیب، بزرگزادگان، گرامی

گوهران. ۲- چهل تن اند که امور بندگان و

اصلاح حال و کار آنان را به عهده دارند و در

حقوق خلق تصرف می‌کنند.

نَجْوَى najvâ [= نجوا] ۱- درگوشی،

زیرگوشی. ۲- نهفتن آفات از اطلاع غیر.

نَخَا naxâ فعل نهی از مصدر خاییدن.

نَدَا nedâ [= ع. نداء] ۱- آواز کردن،

آواز دادن. ۲- آواز، بانگ. ۳- فریاد. ۴- یکی

از حالات اسم است و آن عبارتست از این که

اسم منادی واقع شود.

نَدَى nedâ ۱- تری روز، نم. ۲- باران.

۳- خاک نمناک. ۴- آنچه که موجب

خوشبویی گردد مانند بخور.

۱- **نَسَا** nasâ [= نسر = نسا] ۱- موضعی که در

آنجا آفتاب هرگز نتابد یا کم بتابد، محلی که

رو به شمال قرار دارد. ۲- خانه‌ای که در سایه

کوه از چوب و خاشاک سازند. ۳- سایه.

۲- **نَسَا** nasâ [نَسَا] ۱- لاشه، مردار.

۲- آنچه فاسد و گندیده شده.

نَسَا nesâ [= ع. نساء] ج. مرأة، زنان.

نَسَتَا nasetâ فعل نهی از مصدر ستودن،

ستایش مکن.

نَشَاء našâ بوی خوش.

نَشَا našâ بوی خوش یا رایحه و بو.

نَصَارَى = نَصَارا nasârâ ج. نصرانی؛ عیسویان،

مسیحیان. ضح - در فارسی گاه مفرد استعمال

می‌شود.

نَعْمَا na'mâ [= ع. نعماء] نعمت، نیکی، احسان.

نَغْمَه سَرَا (ی) naqma(e)sarâ(y) [= نغمه

سراینده] نغمه پرداز، آن که نغمه سازد و سراید،

مُغَنّی، سرودگوی.

۱- **نَقَا** naqâ [= ع. نقاء] ۱- پاکیزه بودن.

۲- پاکیزگی.

۲- **نَقَا** naqâ قطعه‌ای از رمل، توده ریگ.

نَقَبَا noqabâ [= ع. نقباء] ج. نقیب. ۱- مهتران

قوم، سرپرستان گروه. ۲- آنهایی هستند که از

ضمایر مردم اطلاع دارند و آنها سیصد نفرند.

نَكَا nakâ [= نكأ] پوست باز کردن از ریش.

۲- کشتن دشمن را. ۳- گزاردن حق کسی را.

نَكْبَا nakbâ [= ع. نکباء] باد نامساعد، بادی که

از جهت وزش خود منحرف گردد، باد کُرّ.

نَكْتَه زَا nokta(e)zâ [= نکته‌زاینده]

به وجود آورنده سخنان بکر.

نَكِيسَا nakisâ یکی از رامشگران عهد

خسرو پرویز که چنگ می‌نواخته.

نَكِرَا nagerâ فعل نهی. گرایش یا تمایل پیدا

مکن.

۱- **نَمَا** namâ [= نماینده] ۱- در ترکیب

به معنی نماینده آید؛ بدن نما، رونما، قبله نما.

۲- صورت ظاهر. ۳- منظره خارجی بنا و عمارت.

۲- **نَما** namâ [=ع. نماء] ۱- زیاد شدن. ۲- رشد کردن. ۳- افزونی. ۴- بالش، رشد، نمو.

نَمَلِی namlâ زنی که در جایش آرام نگیرد.

۱- **نَوا** navâ ۱- ناله. ۲- آواز مرغ. ۳- پرده موسیقی، مقام. ۴- یکی از ادوار دوازده گانه ملایم موسیقی که معرف یک دستگاه نیز می باشد.

۲- **نَوا** navâ ۱- وسایل زندگی. ۲- خوراک. آذوقه.

۳- **نَوا** navâ نوه، نواده.

نَما nanomâ نشان مده.

نِیا niyâ [=نیاک، په- niyâk] جد (اعم از پدر پدر یا پدر مادر).

نِیاسا nayâsâ آسوده نباش. فعل نهی از مصدر آسودن.

نِیالا nayâlâ فعل نهی از مصدر آلودن، آلوده مکن.

نِینَوا neynavâ شهری باستانی در کنار رودخانه دجله مقابل موصل کنونی.

«و»

۱- **وا** vâ [=با = ابا =] آتش؛ شورو.

۲- **وا** vâ به معنی باز و گشاده آمده است.

واخسراتا vâ-hasratâ دریغ، افسوس.

۱- **والا** vâlâ ۱- بلند، مرتفع. ۲- ارجمند.

۳- بزرگ، قدر. ۴- شریف، گهری. ۵- عزیز.

۶- مقبول، شایسته. ۷- مشهور. ۸- رئیس.

۹- فایق، برتر. ۱۰- استوار. ۱۱- قد، قامت.

۲- **والا** vâlâ [=والاد] ۱- سقف خانه.

۲- کالبد. ۳- دیوار. ۴- هر مرتبه و چینه دیوار

گلین که بر بالای هم گذارند.

۳- **والا** vâlâ [=وال = واله] ۱- نوعی حریر

نازک گرانبها که زنان از آن چادر سازند.

۲- بیرق.

واویلا vâvaylâ افسوس، دریغ.

واپاوا vâv-â-vâ شور و غوغای مصیبت زدگان.

وبا vabâ [=ع. وباء] مرضی است عفونی و

همه گیر و مسری که کانون آن در هندوستان

است.

وَنقی vosqâ مؤنث اوثق به معنی محکمت،

استوارتر.

ورا varâ [=ع. وراء] ۱- عقب، پس، پشت.

(۲- بالای، بالاتر از). ۲- آسمان. ۳- عالم

لاهور. ۴- سوای.

ورقا varqâ [=ورقاء] ۱- ماده کبوتر

خاکسترگون. ۲- فاخته. ۳- نفس

کلیه.

وَزرا vozarâ [=ع. وزراء] ج. وزیر.

۱- **وطا** vatâ [=ع. وطاء] زمین نشیب و پست

میان زمینهای بلند.

۲- **وطا** vatâ(ve) گسترده؛ مقد غطاء.

وِعا ve'â [=ع. وعاء] ۱- ظرف، آوند. ۲- رگ.

وِغا vaqâ جنگ، کارزار. در عربی وِغی

آمده است.

است.

وَفَا vafâ [= ع. وفاء] ۱- به سربردن عهد و پیمان. ۲- انجام پذیرفتن. ۳- به سربردگی عهد و قول. ۴- انجام یابندگی. ۵- دوستی، صمیمیت. ۶- پیمان، عهد.

وَلَا valâ هول، دلهره، اضطراب.

وَلَا valâ [= ولاء] ۱- محبت، صداقت. ۲- قرب، نزدیکی. ۳- خویشاوندی. ۴- ملک.

وَلَا valâ [= از ع. ولایت] ۱- حکومت کردن. ۲- دست یافتن، تصرف کردن.

وَلَا velâ [= ع. ولاء] ۱- پیایی کردن، دمامد کردن. ۲- پیایی آمدن. ۳- پیوستگی کردن میان دو چیز. ۴- دوستی کردن با کسی. ۵- توالی اجرای امری. ۶- پیوستگی. ۷- دوستی.

وَلَايَتْ گشا velâyatgošâ [= ولایت گشاینده] تسخیرکننده ولایات.

هـ

هَبَا habâ [= هباء] ۱- گرد و غبار هوا که از روز در آفتاب پیدا آید و شبیه به دود است. ۲- ماده ای که مصور به صور اجسام عالم است و همه از او پیدا می گردند و او را عنفا گفته اند. ۳- کم عقل. ۴- واحدی از وزن. **هَجَا** hejjâ بسیار هجوکننده.

هَجَا hejjâ [= ع. هجاء] ۱- هجو کردن، ذم کردن. ۲- هجوگویی. ۳- دشنام، مذمت. به صورت هجی نیز در برخی از دیوانها آمده

هُدَى hodâ ۱- راه راست نمودن کسی را. ۲- یافتن راه را. ۳- راهنمایی. ۴- راه راست. ۵- دین هدی = دین اسلام، هدا.

هُرَا harrâ نام گیاهی است، هلیله.

هُرَا harrâ گلوله های طلا و نقره که در زین و یراق اسب به کار برند، اعم از لجام و سینه بند و غیره.

هُرَا horâ ترس، بیم.

هُرَا horrâ آواز مهیب (مانند آواز درندگان).

هُرْدَا herdâ گیاهی است، هردی، زردچوبه.

هُرْمَا haramsâ مانند پیران.

هُزَارَا hazâr-âvâ بلبل.

هُشْيَار hoš-yâr [= هوشیار] ۱- باهوش، هوشمند. ۲- رنگ.

هُكْدَا = هکدی hâ-ka-zâ به همین ترتیب، این چنین.

هَلَا halâ برای معانی ذیل به کار می رود: الف- آگاهانیدن و تنبیه. ب- برای تحسین.

هَلْ آتَى hal-atâ (جمله فعلی استفهامی) آیا آمد؟

هَلَالِ آسَا helâl-âsâ مانند هلال ماه از نظر زیبایی.

هَلَا هَلَا halâ-halâ آسان، سهل.

هُمَى = هما homâ ۱- پرنده ای است از راسته شکاریان روزانه، دارای جثه ای نسبتاً درشت است. ۲- علم و نشانی که بر سر آن صورت همای نقش کرده باشند. ۳- نامی است از

نامهای زنان.

هُمَا آسا homâ-âsâ مانند هما.

هَمَانَا hamânâ ۱ - مانا، گویا، پنداری، ظاهراً.

۲ - خیال، گمان.

همان جا h. jâ هم آن جا، آن جا: مق.

همین جا.

هَوَا = هوی havâ میل، آرزو، بوی، بویه.

۲ - عشق.

هَوَاء havâ ۱ - گازی است بی رنگ و بی بو که

اطراف کره زمین را احاطه کرده است. ۲ - فضا.

هَیَا hayâ از حروف نداست برای بعید و اصل

آن ایاست.

هَیْجَا ha(e)yjâ [= ع. هیجاء] جنگ، نبرد.

هَیُولَا = هیولی hayulâ ماده اولیه عالم را که

همواره متصور به صور و متقلب به احوال و

اشکال و هیأت مختلف است هیولی گویند و

آن واحد و بسیط است.

هَیْهَانِهَا heyhâyhâ های های، شور و غوغای

ماتم زدگان.

«ی»

یا yâ حرف ندا = ای.

یا yâ حرف ربط که برای تغییر، شرط، تردید یا

بدلیت آید.

یاء yâ آخرین حرف از حروف الفبا.

یا آسفا yâ-asafâ کلمه ایست که در اندوه و

مصیبت گفته شود. و آسفا.

یارا yar-â [مربک از دو کلمه یار و الف ندا] ای

یار.

یاسا yâsâ ۱ - قاعده. ۲ - قانون. ۳ - سیاست.

۴ - سزا، قصاص.

یاقَتی yâ-fatâ ای جوان؛ یا + فتی.

یاقوت زَا yâqut-zâ [= یاقوت زاینده] به وجود

آورنده یاقوت.

یَحْیَی = یحیا yahyâ نام پیغمبری و همچنین

نام پسر خالد برمکی وزیر هارون الرشید

است.

یَشا yašâ فعل مضارع، ماضی آن شاء است؛

یعنی بخواهد.

یَقَمَا yaqmâ ۱ - غارت، تاراج. ۲ - نام شهری

در ترکستان.

یَکَتَا yaktâ یک عدد، یک دانه.

یَکَتَا yaktâ ۱ - بسی نظیر، بسی مانند.

۲ - اخلاصمند، موحد که جز یکی دلش

به کسی نبود.

یَکَی yekâ شاید منظور همان یکی yeki است

که بنا به ضرورت قافیه به این شکل آمده است.

یَلْدَا yaldâ درازترین شب سال، شب اول برج

جدی، شب چله بزرگ زمستان. این کلمه در

سریانی به معنی میلاد است.

یُوْحَنَّا yuhannâ وی پسر ذکریا بود و حضرت

عیسی (ع) را غسل تعمید داد و ظاهر شدن

عیسی را از پیش خبر داد. وی در سال

۳۱ میلادی کشته شد.

یَهُودَا yahudâ نام پسر یعقوب و برادر بزرگتر

یوسف.

یَهُودَا y.âsâ همچون یهود.

قافیه «اب»

«آ»

آب āb ۱ - مایعی است شفاف، بی طعم و بی بو، مرکب از دو عنصر اکسیژن و هیدروژن.
 ۲ - دریا، بحر. ۳ - رود، نهر. ۴ - اشک، سرشک. ۵ - عرق، خوی. ۶ - بزاقت، آب دهان.
 ۷ - عصاره، شیر. ۸ - عطر، عرق. ۹ - منی، آب پشت. ۱۰ - پیشاب، ادرار. ۱۱ - طراوت، لطافت. ۱۲ - صفا، درخشندگی. ۱۳ - رونق، رواج. ۱۴ - آبرو، عزت. ۱۵ - روش، طرز. ۱۶ - فیض الهی. ۱۷ - حقیقت روحانی.
 آب āb نام ماه پنجم یا یازدهم سالماه خاص یهودی و سریانی.

آداب ādāb ج. ادب. رسوم، عادات، روشهای پسندیده.

آسیاب āsiyāb آسی که به قوت آب گردد. ۲ - توسعاً به هر نوع آسی گفته می شود.

آفتاب āf-tāb ۱ - خورشید، شمس، مهر. ۲ - نور خورشید، شعاع شمس.

«ا»

ابواب abvāb ج. باب. ۱ - درها، مدخلها. ۲ - فصلها، مبحثها، بخشها، قسمها. ۳ - هر یک از بخشهای بزرگ کتابی یا علم و فنی که

به فصلها تقسیم شود.

آثواب atrāb ج. ترب. ۱ - همسالان، همزادان. ۲ - هم سران، اقران، دوستان. ۳ - دختران دوشیزه.

اجتذاب ejtezāb ۱ - جذب کردن، کشیدن. ۲ - ربودن.

اجتناب ejtenāb احتراز، پرهیز، پرهیزکردن، دوری جستن، کناره کردن، گریختن از.

آخباب ahabāb ج. حبیب. یاران، دوستان.

احباب ehbāb دوست داشتن کسی را.

احتیجاب ehtejāb در پرده شدن، در حجاب شدن، در پرده رفتن.

احتیواب ehterāb با یکدیگر جنگ کردن.

احتساب ehtesāb ۱ - شماره کردن، به شمار آوردن. ۲ - مزد و ثواب چشم داشتن. ۳ - منع کردن از چیزهایی که در اسلام منع باشد.

احزاب ahzāb ج. حزب. ۱ - گروهها، دسته ها.

۲ - گروههای کافران که همگام شده به جنگ

پیامبر اسلام آمده بودند. ۳ - قوم ثمود و غیر آنان که خدای تعالی ایشان را هلاک کرد.

۴ - نام سوره سی و سیم از سوره های قرآن.

أحقاب ahqâb ج. حُقْب و ج. حُقْب. روزگارها.

۲- سالهای هشتاد هشتاد، زمانهای دراز و بی‌درپی. ۳- پالان شتر.

أرباب arbâb ج. رب. در عربی معنی ارباب صاحبان و پرورش‌دهندگان است؛ اما در فارسی به معنی شخصی بزرگ و دارنده و مالک به کار می‌رود. ۱- خداوندگار. ۲- مالک، دارنده. ۳- آقا (مقابل نوکر).

إرتکاب ertekâb ۱- کردن (گناه و معصیت). ورزیدن (گناه و آنچه بدان ماند). ۲- شروع به کاری کردن. ۳- شروع به کاری نامشروع کردن. ۴- سوارشدن بر چیزی، برنشتن.

إرتیاب ertiyâb ۱- شک کردن، به شک افتادن، به شک شدن، گمان داشتن. ۲- کسی را متهم ساختن. ۳- شک، شبهه، ریب.

أرناب arnâb ج. ارنب. خرگوشها.

أسباب asbâb ج. سبب. ۱- مایه‌ها، علتها، علل. ۲- وسیله‌ها. ۳- دارایی‌ها. ۴- سازها، ساختها. ۵- برگ و ساز. ۶- کالاهای، متاعها، امته.

إستصواب estesvâb ۱- صواب جستن. ۲- صواب دیدن، درست‌انگاشتن. ۳- صواب دید.

إستکتاب estektâb طلب نوشتن چیزی کردن.

أسراب asrâb لانه‌ها، سوراخها.

أسطرلاب asturlâb ابزاری است که برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی به کار می‌رفت.

إسکولاب eskulâb [= اسکولاپ] ربّ النوع طب: در اساطیر یونانی فرزند افسولن.

إصاب esâb پرشدن سر از تخم شپش.

أصحاب ashâb ج. صاحب. ۱- یاران، همراهان. ۲- خداوندان، دارندگان. ۳- یاران پیغمبر (ص)، آنان که پیامبر را ادراک کرده‌اند. إصحاب eshâb همراه کردن، به همراه فرستادن، یارکردن.

أصلاب aslâb ج. صلب؛ پشت‌ناو‌ها، پشت‌سازه‌ها، پشتها.

إضطراب ezterâb ۱- پریشان شدن. ۲- لرزیدن، جنبیدن. ۳- پریشانی، بی‌تابی، سراسیمگی.

أطناب atnâb ج. طُنْب. ریسمانها، بندها.

إطناب etnâb ۱- درازگفتن، بیارگفتن. ۲- درازگویی، پرگویی.

أطياب atyâb ج. طیب. ۱- خوش‌بویان، پاکیزگان.

إعجاب e'jâb ۱- به شگفت آوردن کسی را. ۲- عجیب دانستن، به شگفت آمدن. ۳- خوش آمدن. ۴- شگفتی. ۵- خودبینی، خودپسندی.

أعراب a'râb ج. اعرابی. تازیان، تازیان صحرائین، بدویان.

إعراب e'râb ۱- آشکارکردن. ۲- فصیح سخن گفتن.

أعشاب a'sâb گیاههای تر.

أعصاب a'sâb ج. عصب، پیها، عصبها.

اِنْتِهَاب entehâb غارت کردن، غنیمت گرفتن.
اِنْجَاب anjâb ج. نجیب. گرانمایگان، نژادگان،
 گزیدگان، گرامیان.

اِنْجَاب enjâb ۱ - گرامی گردیدن. ۲ - فرزندان
 گرامی آوردن. ۳ - فرزندان بددل زادن.
 (اضداد).

اِنْجِزَاب enjezâb ۱ - کشیده شدن به سوی
 (کسی یا چیزی). ۲ - ربودگی، کشش پذیری.
اِنْدَرَاب andarâb نام روستایی است.

اَنسَاب ansâb ج. نسب. ۱ - نژادها،
 خویشاوندیها، خویشیها.

اِنْسِکَاب ensekâb ۱ - ریختن، ریخته شدن.
اِنْشِعَاب enšeâb ۱ - پراکنده شدن،
 شاخ شاخ شدن، شاخه شاخه شدن (درخت، راه).
 ۳ - پراکندگی، تشعب.

اَنصَاب ansâb ج. نصب (nosob) مجسمه‌هایی
 که عرب پیش از اسلام پرستش می‌کرد، اصنام.
اِنْقِلَاب enqelâb ۱ - برگشتن از حالی به حالی،
 دیگرگون شدن. ۲ - زیر و رو شدن، برگشتن.
 ۳ - برگشتگی، تغییر، تحول، تبدیل.
 ۴ - شورش، بی‌آرامی. ۵ - شورش دل،
 استفراغ.

اَنیَاب anyâb ج. ناب. دندانهایی که در کنار ثنا یا
 قرار گرفته و هر یک از آنها دارای تاج تیز و
 یک ریشه است؛ دندانهای نیش.
اُولوالالباب ololalbâb خردمندان.

اِهاب ehâb پوست، پوست ناپیراسته، پوست
 دباغی نشده.

اَعْقَاب a'qâb ج. عَقَب. ۱ - بازماندگان،
 نوادگان، فرزندان. ۲ - پاشنه‌ها.

اَفْرَاسِیَاب afrâsiyâb پسر پشنگ، نواده تور،
 پادشاه تور که معاصر با شاهان کیانی بود و
 سالیان دراز با ایرانیان در جنگ بود.
اِقْتِرَاب eqterâb نزدیک شدن، نزدیک آمدن.

اَقْطَاب aqtâb ج. قطب.

اِکْتِاب ekteâb ۱ - اندوهگین شدن، بدحال
 گشتن از اندوه. ۲ - دردمند شدن.
 ۳ - اندوهگینی. ۴ - دردمندی.

اِکْتِسَاب ektesâb ۱ - به دست آوردن،
 فراهم آوردن، حاصل کردن. ۲ - اندوختن.
 ۳ - کسب، حصول. ۴ - اندوختگی.

اِکْوَاب akvâb ج. کوب. جامها، تُنگها، کوزه‌ها.
اِلْتِهَاب eltehâb ۱ - زبانه زدن، زبانه کشیدن،
 برافروختن آتش. ۲ - برافروختگی.

اَلْقَاب alqâb ج. لقب. خطابهایی که برای تعظیم
 و احترام کسی پیش از اسم وی آرند، یا به جای
 اسم آنها را به کار برند، لقبها.

اَنَاب anâb مشک، نوعی از عطر، نوعی از بوی
 خوش.

اِنْتِخَاب entexâb ۱ - برگزیدن چیزی.
 ۲ - برگزیدن کسی برای کاری.

اِنْتِسَاب entesâb ۱ - نسبت داشتن. ۲ - خود را
 به کسی نسبت دادن. ۳ - پیوستگی، خویشی،
 نسبت، ارتباط، علاقه.

اِنْتِیْقَاب enteqlâb روی بستن، روبند بستن،
 روبند زدن، نقاب زدن.

ایاب eyâb ۱- بازگشتن، برگشتن، بازآمدن.
 ۲- بازگشت.
ایجاب ijâb ۱- واجب کردن، لازم کردن.
 ۲- پذیرفتن.

«ب»

باب bâb ۱- پدر. ۲- شایسته، لایق.
 ۳- مرسوم، معمول. ۴- طبقه، دسته.
 ۵- واحدی معادل گز. ۶- در و دروازه.
 ۷- بخشی از کتاب که به فصلها تقسیم شود.
 ۸- باره، خصوص. ۹- قسم، گونه. ۱۰- بارگاه سلاطین.

بکاب bekâb [= بکاو] فعل امر از مصدر کاویدن، جستجو کن.

بَوَاب bavvâb دربان، نگهبان در سرای.
بوثراب bu-torâb لقب حضرت علی (ع) بوده است.

بهره یاب bahra(e)yâb ۱- کسی که سود می برد. ۲- بهره مند. ۳- شریک، سهم. ۴- کامیاب.

بیاب biyâb فعل امر از مصدر یافتن، پیدا کن.

«پ»

پاراب pār-âb زراعت آبی در مقابل دیم.
پایاب pâ-yâb ۱- ته آب دریا و رود و حوض و جز آن؛ بن آب، ته، قعر. ۲- گذرگاه آب، گذار. ۳- عمق. ۴- گرداب. ۵- پابندگی.
 ۶- تاب و توان، توانایی، قدرت.
پَر تَاب partâb ۱- انداختن، گشاد دادن،

افکندن. ۲- نوعی از تیر که آن را بسیار دور توان انداخت. ۳- مسافت میان جای رها کردن تیر و افتادن آن، تیررس. ۴- پرش، سیر.
پُور تَاب por-tâb ۱- پریچ و شکن. ۲- چیزی که سخت تافته شده. ۳- پرگره، پرچین. ۴- پر از حيله و مکر.

پَنجَاب panjâb نام یکی از ایالات شمال غربی هندوستان که از قدیم به ثروت طبیعی و کثرت محصولات معروف است.

«ت»

۱- **تَاب** tâb ۱- توان، توانایی. ۲- تحمل، پایداری. ۳- قرار، آرام. ۴- صبر، شکیب، شکیبایی.

۲- **تَاب** tâb چرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف می باشد، پیچ و شکن. ۲- خلل، فساد.
 ۳- خشم، قهر، افروختگی. ۴- اضطراب، غم، رنج.
 ۵- کژی در چشم. ۶- در بعضی ترکیبات به معنی «تابنده» آید؛ رس تاب.

۳- **تَاب** tâb ۱- حرارت، گرمی. ۲- فروغ، تابش، نور. ۳- در بعضی ترکیبات به معنی «تابنده» آید؛ جهان تاب، شب تاب، عالم تاب.

تَبَاب tabâb ۱- زیانکار شدن، خسران یافتن.
 ۲- هلاک شدن. ۳- زیانکاری. ۴- هلاکت.
تَوَاب tarâb تراوش آب یا مایعی دیگر؛ چگه، ترشح.

تَوَاب torâb خاک، زمین.

تَوَحَاب tarhâb گشایش.

تکاب tak-âb ۱ - زمین آبکند. ۲ - دره (میان دو کوه).

تنگیاب tang-yâb چیزی که با دشواری بدست آید، نادر، کمیاب، عزیزالوجود.

تَوَاب tavvâb ۱ - توبه پذیرنده، بخشاینده گناه. ۲ - از صفات باری تعالی. ۳ - بازگردنده از گناه، توبه کننده.

تیزآب tiz-âb مایعی است بی رنگ و تندبو، استنشاق بخار آن خطرناک است، غالب فلزات را حل می کند.

«ث»

تَوَاب savâb ۱ - مزد، پاداش. ۲ - پاداش هر عمل نیک که از بندگان خدای سرزند و در ازای آن بنده استحقاق بخشایش و مزد و اجر یابد؛ کرفه. ۳ - احسان. ۴ - عوض، اجر، جزاء. **تِیَاب** siyâb ج. ثوب. ۱ - جامه ها، لباسها. ۲ - اعمال.

«ج»

جواب jerâb انبان.

جَلَاب jallâb ۱ - جلب کننده، به سویی کشنده. ۲ - آن که بندگان و بردگان را از شهری به شهر دیگر برای فروش برد. **جَلَاب** jollâb گلاب.

جِلْبَاب jelbâb ۱ - چادر زنان. ۲ - جامه فراخ، پیراهن گشاد.

جَنَاب janâb (قماربازی) شرطی و گروی که دو کس با هم بندند.

جَنَاب janâb درگاه، آستان. **جَوَاب** javâb پاسخ.

«ح»

حَبَاب habâb ۱ - برآمدگی کوچک به شکل نیم کره که بر سطح آب به سبب سقوط چیزی یا آمدن باران و مانند آن ایجاد شود، آب سوار، گنبد آب. ۲ - روپوش چراغ از شیشه، بلور. **حِبَاب** hebâb دوست داشتن.

حِجَاب hejâb ۱ - پرده، ستر. ۲ - نقاب، روبند، برقع. ۳ - چادری که زنان سر تا پای خود را بدان پوشانند. ۴ - کدورت دل، هوای نفسانی. ۵ - هر یک از صور و اسباب مانع از تجلّس و افاضات الهی.

حُجَاب hojjâb ج. حاجب، پرده داران (شاهان و امیران).

حِسَاب hesâb ۱ - شمردن، شماره کردن. ۲ - شمارش، شمارگیری. ۳ - شماره، اندازه.

«خ»

خاب xâb بازپس افکنده.

خَبَاب xebâb جوش دریا، آشوب دریا. **خَرَاب** xarâb ۱ - ویران شدن. ۲ - ویرانی. ۳ - ویران. ۴ - تباه، ضایع. ۵ - مست و لایعقل. **خِضَاب** xezâb آنچه که موی سر و صورت یا پوست بدن را بدان رنگ کنند مانند: وسمه، حنا، گلگونه.

خَطَاب xattâb ۱ - کسی که بسیار خطاب کند. ۲ - کسی که بسیار خطبه خواند.

خطاب xetâb ۱ - رویاروی سخن گفتن، مخاطبه. ۲ - سخنی که رویاروی گفته شود، سخنی که به کسی گویند و پاسخ شنوند.

خلاب xal-âb ۱ - گل و لای به هم آمیخته. ۲ - زمین باتلاقی که پای آدمی و چارپا در آن بماند، لجن زار.

خواب xâb ۱ - حالتی توأم با آسایش و آرامش که بر اثر از کار بازماندن حواس ظاهر در انسان و حیوان پدید آید، نوم. ۲ - غفلت.

خوشاب xoš-âb ۱ - سیرآب، آبدار (مخصوصاً جواهر). ۲ - تر و تازه.

خیزاب xiz-âb موج، کوهه آب.

«ذ»

ذباب zeâb ج. ذئب. گرگان. گرگها.

ذباب zobâb ۱ - مگس. ۲ - زنبور.

ذهاب zahâb ۱ - رفتن، شدن، گذشتن.

۲ - رفت، گذشت، گذر. ۳ - زوال؛ ذهاب عقل.

۱- ذهاب zehâb ج. ذهب. ۱ - زرده‌های تخم مرغ. ۲ - پیمان‌های اهل یمن.

۲- ذهاب zehâb ج. ذهبه. بارانهای ریزه یا بارانهای بسیار.

ذیاب ziyâb ← ذئاب.

«ر»

۱- رباب rabâb ابر، ابر سفید.

۲- رباب rabâb آلتی موسیقی از ذوات الاوتار که در قدیم آن را با ناخن یا زخمه و سپس با آرشه می‌نواختند و آن طنبورمانندی بود و دسته‌ای داشت.

رُحاب rohâb فراخ و گشاد از هر چیزی، فراخ.

رُضاب rozâb ۱ - آب دهن، یا آب دهن مکیده. ۲ - پاره‌های شکر.

رِقاب reqâb ج. رقبه. ۱ - گردنها. ۲ - بن‌گردنها. ۳ - پس‌گردنها. مالک رقاب: صاحب اختیار.

رِکاب rekâb ۱ - حلقه‌مانندی از فلز (آهن، نقره، طلا) که در دو طرف زین مرکوب آویزند، و به هنگام سواری پنجه‌های پا را در آن کنند. ۲ - شترسواری و مرکوب. ۳ - پیاله

«د»

داراب dârâb نام هشتمین پادشاه از سلسله کیانی، پسر بهمن.

دریا daryâ ۱ - آب زیادی که محوطه وسیعی را فراگرفته و به اقیانوس راه دارد، بحر. ۲ - هستی، وجود.

دَریاب daryâb ← دریا.

دَوَاب do-âb دو رودخانه، نام ملکی در هندوستان که میان دو آب واقع شده است. دَوَاب davâb ج. دابه؛ چهارپایان، حیوانات بارکش.

دوشاب duš-âb ۱ - شیره (مطلقاً). ۲ - شیرۀ انگور.

دَوَلاب dul-âb ۱ - چرخ‌چوبی با دول و ریسمان که به وسیله آن از چاه آب کشند، چرخ

سَدَاب sodâb گیاهی است از ردهٔ دولپه‌یهای جدا گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ سداییان می‌باشد، برگهایش ضخیم و آبدار و سبز مایل به آبی است، گلهایش زردرنگ و میوه‌اش کپسول و شامل دانه‌هایی به رنگ مایل به قهوه‌ای است. **سَرَاب** sarâb زمین شوره که از دور آب نماید.

سَرخَاب sorx-âb ۱- ماده‌ای سرخ‌رنگ که زنان به گونهٔ خود مالند؛ گل‌گونه، غازه. ۲- نوعی مرغابی سرخ‌رنگ. ۳- شراب لعلی. ۴- خون. **سَطْرَلَاب** sotorlâb ← اسطرلاب.

سَقْلَاب saqlâb ← سگ آبی.

سِقْلَاب seqlâb ۱- ولایتی است از ترکستان به‌منتهای بلاد شمالی قریب روم مردم آنجا سرخ‌رنگ باشند.

سِنَجَاب san-jâb(so) پستانداری است از راستهٔ جونندگان که دارای دمى نسبتاً طویل و پرپشم می‌باشد. قد حیوان به اندازهٔ گربه‌ای کوچک است. ۲- کنایه از شب. ۳- کنایه از سبزه.

سَهْرَاب sohrâb نام فرزند رستم است که سرانجام به دست رستم نیز کشته می‌شود.

سِرَاب sirâb سیرگردیده از آب، پرآب، آبدار.

سِلَاب sa(e)ylâb سیل.

سِمَاب simâb جیوه، زیبق.

«ش»

شَاب šâb مرد جوان.

شَادَاب šādâb ۱- پرآب، سیراب، آبدار.

هشت پهلوی. ۴- جام شراب مدور.

رُکَّاب rokkâb ج. راکب. سواران.

رَهَاب rahâb [= رهاوی] آوازی است که در آخر افشاری نواخته می‌شود، نصیحت‌آمیز و حالتش برعکس افشاری است.

«ز»

زَبَاب zabâb موشی است بزرگ و گر. ۲- موش سرخ‌موی.

زَرْدَاب zard-âb مایعی لزج و کشدار و قلیایی و تلخ و مهوِّع و زردرنگ که به‌وسیلهٔ سلولهای کبدی ترشح می‌شود.

زَهَاب za(e)h-âb ۱- آبی که از کنار رود، چشمه، تالاب و غیره تراوش کند. ۲- جایی که آب از آن جا جوشد، خواه خاک و خواه سنگ باشد، موضع چشمه. ۳- آبی که قعرش پیدا نباشد. ۴- چشمه‌ای که پیوسته روان باشد و هرگز نایستد.

زِرْآب zir-âb مجرای است در ته مخزنهای آب که هنگام خالی‌کردن آب، آن را بگشایند.

«س»

سَپِدَاب sepid-âb [= سفیدآب] گرد سفیدی که زنان به صورت خود مالند، سفیده، اسفیداج. ۲- گرد سفیدی که از روی و مواد دیگر گیرند و در نقاشی به کار برند.

سَحَاب sahâb ابر.

سَخَاب sexâb گردن‌بند بی‌جواهر که از میخک و مانند آن سازند.

۲ - تازه، طری. ۳ - شاد، شادمان، مسرور.
۴ - چراگاه سبز.

شَبَاب šabâb ۱ - جوانی. ۲ - پرده‌ایست از موسیقی.

شِتَاب šetâb ۱ - تندی در کار و حرکت، سرعت، عجله. ۲ - سرعت سیر کواکب. ۳ - چالاکی، جلدی.

شَرَاب šarâb ۱ - آشامیدنی، نوشیدنی، نوشابه. ۲ - می، باده. ۳ - پیاله می. ۴ - دارویی که با شکر یا عسل پخته قوام آورده باشند، شربت. شِعَاب se'âb ج. شِعَب: شکافهای کوه.

شُكْرَاب šakar-âb ۱ - شربت ساخته از آب که شکر در آن کنند، ماءالسكر. ۲ - کنایه از رنجشی اندک که میان دو دوست پدید آید. شِنَاب šenâb ← شَنَا.

شِهَاب šehâb ۱ - شعله، شعله آتش. ۲ - ستاره، ستاره روشن. ۳ - شهاب ثاقب.

«ص»

صَاب sâb [= سیماهنگ] گیاهی است از تیره کدوئیان که علفی و پایاست و دارای ساقه خرنده و خوابیده است، میوه‌اش مورد توجه است و به مصارف دارویی می‌رسد.

صِعَاب se'âb ج. صِعَب؛ مشکلات.

صَقْلَاب saqlâb ← سَقْلَاب.

صَلَاب اصم الصلاب sollâb زمین سنگ سخت‌دار.

صَلَاب sollâb ← اسطرلاب.

صَوَاب savâb ۱ - راست، درست، حق.

۲ - لایق، سزاوار.

«ض»

ضَبَاب zabâb ج. ضَب. سوسماران.

ضِرَاب zerâb ۱ - برجهیدن گشن بر ماده. ۲ - با کسی شمشیرزدن، مضاربه.

ضَرَّاب zarrâb ۱ - بسیار زننده، سخت زننده. ۲ - رودزن، رودنواز. ۳ - آن‌که سگه زند، درم‌زن. ۴ - نام، سامی.

«ط»

طَبَّاط tab-tâb ۱ - چوبی است پهن که بدان گوی بازند؛ تخته گوی بازی.

طِلَاب telâb خواستن حق خود را از کسی، مطالبه، بازجست کردن.

طَلَّاب tollâb ج. طَالِب. ۱ - خواهندگان. ۲ - محصلان علوم قدیمه.

طِنَاب tenâb ۱ - ریمان خیمه، بند چادر. ۲ - رشته کلفت، ریمان ضخیم.

«ع»

عَالَمَتَاب âlam-tâb [= عالم تابنده] تابنده و روشن‌کننده جهان؛ خورشید عالم‌تاب.

عَالِی جَنَاب âli-janâb ۱ - آستانه بلند، آستان رفیع. ۲ - عنوانی است که احتراماً وزیران و بزرگان و روحانیان ارجمند را بدان خطاب کنند.

عَنَاب atâb ۱ - خشم گرفتن. ۲ - ناز کردن.

۳ - ملامت کردن. ۴ - قهر، غضب. ۵ - ملامت.

عُجَاب ojâb کار نیک شگفت.

عَذَاب azâb ۱ - شکنجه، عقوبت، صدمه.

۲ - رنج، الم.

عِذاب ezâb ج. عذاب azb گواراها،

خوشگوارها.

عِقَاب eqâb ۱ - جزای گناه و عمل بد کسی را

دادن، شکنجه دادن. ۲ - شکنجه، عذاب.

عُقَاب oqâb پرنده‌ای است از راسته شکاریان

که دارای جثه‌ای نسبتاً بزرگ و پنجه و

منقاری بسیار قوی است. این پرنده بسیار

جسور و پرجرات است و نسبت به دیگر

پرندگان شکاری قدرت و شجاعتی مخصوص

دارد.

عَنَاب annâb انگور فروش.

عَنَاب onnâb درختچه‌ای است از تیره عنابها که

جزو تیره‌های نزدیک به گل سرخیان محسوب

می‌شود. میوه‌اش سفت و مایل به قرمز و شفاف

و کروی است و ممکن است به بزرگی یک

زیتون برسد و دارای طعمی مطبوع است.

«غ»

غَاب qâb سخن بیهوده، هذیان. ۲ - سخن

مبتذل. ۳ - بازپس افکنده، چون سقط و نابکار.

۴ - بقیه طعام که در ته طبق بماند.

غَاب qâb ج. غابه. بیشه‌ها، نیستانها.

غَرَقَاب qarq-âb آب عمیق که شخص را غرق

کند، گردابی که در بعضی نقاط دریا یا رود باشد.

غِیَاب qiyâb ۱ - غایب شدن، ناپدیدگشتن.

۲ - فرو شدن آفتاب، غیاب.

«ف»

فَارَاب fâr-âb ۱ - زراعت آبی. ۲ - نام شهری

بود بر ساحل غربی سیحون و آن همان اترار

است.

فَارِیَاب fâr-yâb ۱ - زراعت آبی. ۲ - زراعت

دیم. ۳ - ولایتی یا شهری باشد از ترکستان.

فَتَاب fatâb نان فتیر.

فَر تَاب far-tâb نور و روشنی.

«ق»

قَبَاب qebâb ج. قبه.

قَحَاب qehâb ج. قحبه. ۱ - گنده پیر.

۲ - سرفه زده. ۳ - زنان بدکار.

قَرَاب qar(r)âb ظرفی شیشه‌ای، قرابه.

۱- قِرَاب qerâb ۱ - گام نزدیک گذاشتن.

۲ - پای برداشتن جهت جماع.

۲- قِرَاب qerâb غلاف شمشیر، نیام.

قَصَاب qassâb کسی که گاو و گوسفند و بز و

اسب را کشد و گوشت آنها را فروشد.

قَصَاب qassâb کسی که در نای دمد، نای زن.

قِطَاب qetâb ۱ - آمیختگی، مزج. ۲ - جیب،

گریبان، جامه.

قُطَاب qottâb نوعی شیرینی است.

قَلَاب qallâb ۱ - آن که سکه قلب زند، قلب زن.

۲ - متقلب.

قَلَاب qollâb ۱ - آهن پاره سرتیز و کج که بدان

ماهی گیرند. ۲ - ضماری آهنی خمیده و

حلقه مانند که چیزی را بدان توان آویخت.

۳ - نوعی از کشیدن کمان.

«ک»

کامیاب kām-yāb ۱ - کامروا، کامران،

کامجوی. ۲ - موفق، فیروزمند.

کباب kabāb(ke-) گوشت قطعه قطعه شده و بر روی آتش بریان کرده.

کتاب katāb ۱ - نوشته، مکتوب.

۲ - مجموعه‌ای خطی یا چاپی.

کتاب kottāb ج. کاتب. نویسندگان.

کذاب kazzāb بسیار دروغگو.

کژتاب kaž-tāb کسی که کج تابد، بد رفتار، با سوء سلوک.

کشکاب kašk-āb ۱ - کشک با آب ساییده که

نان در آن ترید کنند و خورند. ۲ - آش جو که

بیماران را دهند. ۳ - آب جو، ماءالشعیر.

کعب ke'āb ج. کعب. ۱ - بندهای استخوان.

۲ - گره‌نیزه و نی و کلک. ۳ - طاسهای بازی فرد.

کلاب kelāb ج. کلب. سگان.

«گ»

گاب gāb گاو.

گرداب gerd-āb ۱ - جایی از دریا که بسیار

عمیق باشد. ۲ - یکی از انواع کائنات جو، و آن

برآمدن آب دریاست چون ستونی مانند گردباد در خشکی.

گیلاب gel-āb آب آمیخته با گل.

گللاب gol-āb ۱ - آبی که از گل سرخ استخراج

کنند و معطر است. ۲ - آبی که از هر نوع گل

استخراج کنند.

«ل»

لباب lobāb خالص و برگزیده از چیزی، نفیس.

لَبْلَاب lab-lāb(le-) ۱ - نیلوفر صحرایی.

۲ - نیلوفر باغی.

لَعَاب la'āb بازیگر، بازیکن.

لُعَاب lo'āb ۱ - آب دهن، خدو، خيو. ۲ - آب

غلیظ که از بعضی داروهای خیسانده برآید.

۳ - درخشش و جلای روی سفال و کاشی.

۴ - کنایه از برف است.

«م»

ماهتاب māh-tāb ۱ - پرتو ماه، شعاع قمر.

۲ - ماه، قمر.

مَاب maāb ۱ - بازگشت. ۲ - جای بازگشت.

مُجَاب mojāb ۱ - کسی که بدو جواب داده

باشند، پاسخ داده شده. ۲ - مغلوب در مناظره.

مُحَرَّاب mehrāb ۱ - پیشگاه مجلس، صدر

اطاق. ۲ - مقصوره، شاه‌نشین. ۳ - جایی در

مسجد که امام نماز در آن جاگزارد. ۴ - قبله.

مُذَاب mozāb گذاخته شده، آب شده.

مُوتَاب mortāb آن که در شک و تردید باشد.

مُورِقَاب marqāb نهري است به مرو شاهجان.

مُورِقَاب morqāb آب اندک چون چشمه یا قناتی

خرد، آب کم. ۲ - نام رودی در افغانستان.

مُستَجَاب mostajāb اجابت شده، پذیرفته شده،

مقبول.

مُستَطَاب mostatāb ۱ - پاک یافته شده.

۲ - خوش آمده. ۳ - پاک، پاکیزه.

تعیین شده. ۴ - مقدار مالی که زکات بر آن واجب گردد. ۵ - مال.

نِقَاب neqâb ۱ - پارچه‌ای که به وسیله آن روی خود را بپوشند، روبند. ۲ - حجاب، پرده.

نِکاب nekâb دستکش پوستی که میرشکاران بر دست کنند تا بتوانند باز و شاهین و جز آنها را در دست گیرند. بهله.

نورِیاب nur-yâb [= نوریابنده] نورگیرنده، مستنیر.

نِهَاب nehâb ۱ - غارت کردن. ۲ - غارت.

نِیَاب niyâb ۱ - نیام، غلاف، آوند.

نِیمِخواب nim-xâb آن که در حالت چرت است، غنوده.

«و»

وَطاب vatâb کشته، مرده.

وَهَاب vahhâb ۱ - نیک بخشنده، بیاربخشنده.

۲ - صفتی است از صفات خدای تعالی.

«ه»

هاب hâb ۱ - مار. ۲ - کلمه‌ایست که شتر را بدان خوانند.

هَضاب hezâb ج. هضبه. کوههای گسترده بر زمین، کوه (مطلقاً)، بارانهای بزرگ قطعه و پیوسته.

هَمِرکاب ham-rekâb ۱ - دو یا چند تن که با هم سواره حرکت کنند. ۲ - کسی که در التزام رکاب بزرگی حرکت کند، ملتزم رکاب.

«ی»

یَباب yabâb زمینی ویران و خراب.

مُصَاب mosâb مصیبت رسیده، رنج دیده.

مُصَاب mosâb ۱ - صواب داشته شده.

۲ - به هدف رسیده. ۳ - راست و درست.

مِضْرَاب mezzrâb ۱ - آلت زدن. ۲ - زخمه.

۳ - نوعی آلت صید مرغ و ماهی.

مِنَاب menâb ۱ - جانشین کسی شدن، نیابت کردن.

مَهْتَاب mahtâb ۱ - پرتو ماه، شعاع قمر. ۲ - ماه، قمر.

مِیرَاب mirâb کسی که متصدی تقسیم آب مشترک است و آب را به خانها، باغها، مزارع و غیره رساند، آبیار.

مِیزَاب miz-âb ۱ - آب راهه، آب گذر. ۲ - ناودان.

«ن»

ناب nâb ۱ - خالص، بی غش. ۲ - صرف.

ناب nâb فرو رفتگی که از فربهی بر کفل اسب و استر و جز آنها افتد. ۲ - خطی که در میان طول شمشیر باشد.

ناب nâb ۱ - چهار دندان نیش سباع و بهایم. ۲ - دندان بزرگ فیل.

نایاب nâ-yâb ۱ - آنچه که یافت نشود. ۲ - آنچه که کم یافت شود، کمیاب، نادر.

۱- **نَشَاب** naššâb ۱ - تیر ساز، تیرگر. ۲ - گیرنده و پرتاب کننده تیر.

۲- **نَشَاب** naššâb تیرها.

نِصَاب nesâb ۱ - اصل، مرجع. ۲ - آغاز هر چیز. ۳ - نخستین و کمترین میزان و مقدار.

قافیه «ب»

آب ab ۱ - پدر، والد. ۲ - روحانی مسیحی، پادری.

آحَدَب ahdab کج پشت، مرد کور پشت، گنج
آدَب adab ۱ - فرهنگ، دانش. ۲ - هنر. ۳ - حسن معاشرت، حسن محضر. ۴ - آزر، حرمت، پاس. ۵ - تأدیب، تنبیه. ۶ - دانشی است شامل علوم لغت، صرف، نحو، معانی، بدیع، بیان، عروض، قافیه، قوانین خط، قوانین قرائت.

آوَب arnab ۱ - خرگوش. ۲ - اصطلاحی نجومی است.

آشَعَب aš'ab ۱ - قیچار که میان دو شاخ آن فراخ باشد، حیوان شاختاری که وسط دو شاخش فاصله باشد. ۲ - کسی که میان دوشانه‌اش فراخ باشد.

آشَهَب ašhab ۱ - هر چیزی که رنگ آن سپید و سیاه باشد، خاکستری رنگ. ۲ - اسب خاکستری، خنگ.

آضَوَب asvab صوابتر، درست‌تر، راست‌تر.
اَطْيَب atyab ۱ - طیب‌تر، خوشبوتر. ۲ - حلالت.

آغْذَب a'zab شیرینتر، گواراتر. ۲ - پاکیزه‌تر

أَعْلَى الرَّؤُوب a'larrotab بالاترین مرتبه‌ها.

أَغْلَب aqlab ۱ - بیشتر، اکثر. ۲ - چیره‌تر، غالب‌تر. ۳ - غالباً.

أَكْذَب akzab کاذب‌تر، دروغگوتر

أَنْسَب ansab شایسته‌تر، درخورتر، مناسب‌تر.
أَهْدَب ahdab مرد بسیار مژه و دراز مژه، دراز مژگان.

«ب»

بَوَالْعَجَب bolajab ۱ - عجیب، غریب، شگفت
۲ - شعبده، بازیگر، لعب‌باز ۳ - باطلی را حق جلوه دادن، مکاری.

بُوَطَلَب bu-talab نام آهنگی است.

بُوَلَهَب bu-lahab = [ابوله‌ب] عبدالعزی بن عبدالمطلب عم رسول (ص) این کنیت را مسلمانان به وی دادند.

«ت»

تَب tab ۱ - نتیجه و حالت و اثر مرض و اختلال دستگاه طبیعی بدن که با بالا رفتن حرارت طبیعی و ناراحتیهای عصبی همراه است.

تَعَب taab ۱ - رنجه شدن، رنجور شدن.

۲ - خستگی، ماندگی. ۳ - سختی، مشقت.

«ث»

ثَلَب sa'lab روباہ.

ثَلَب sa'lab گیاهی است پایه و دارای گل‌های خوشه‌ای و برگ‌های پهن، گل‌هایش صورتی یا سفید با خطوط و نقاط بنفش یا ارغوانی است. ثَقَب soqab ج. ثقبه، سوراخها.

«ج»

جَوَب jarab گری، گرگنی.

جَوَب jorab پرنده‌ای است صحرایی شبیه به خروس، درّاج.

«چ»

چَلَب čalab ۱ - دوپارچه برنج تنگ و پهن که در نقاره‌خانه‌ها و غیره بر هم زنند، سنج. ۲ - شور و غوغا. ۳ - آشوب، فتنه.

«ح»

حَب hab(b) ۱ - هر چیز گرد کوچک که کمابیش به اندازه نخودی باشد، دانه. ۲ - ماده دارویی جامد که برای سهولت بلع آن را به صورت گلوله‌ای کوچک درآورده‌اند.

حَبَب habab معظم آب.

حَبَب hobab ج حبه، دوستیها.

حَبَب hajab مجرای تنفس.

حَبَب hojab ج حجاب، پرده‌ها.

حَسَب hasab ۱ - اندازه، شمار، قدر. ۲ - آنچه از مفاخر اجداد که شمرند و یاد کنند، گوهر نیک. ۳ - صاحب‌نژاد نیک شدن.

۴ - بزرگواری و فضایل اکتسابی.

حَلَب halab شهر بزرگی است در شام دارای آب و هوایی خوش.

«خ»

خَوَب xarab ۱ - تیزی کوه برآمده. ۲ - مفاکی از زمین. ۳ - جای خراب و ناآبادان. خَشَب xašab چوب، چوب خشک. خُطَب xotab ج خطبه، سخنرانیها، خطابه‌ها.

«ذ»

ذَلَب zanab دم، دنب، دنبال.

ذَهَب zahab زر، طلا، عسجد.

«ر»

رَب rab(b) ۱ - خداوند، مالک، صاحب. ۲ - مخدوم. ۳ - خدا، پروردگار. رَجَب rajab ماه هفتم از سال قمری تازیان و مسلمانان، و آن بین جمادی‌الآخره و شعبان است.

رُطَب rotab خرماي تازه و نورس.

رَب rayab [= rayb] ۱ - شک کردن.

۲ - تردید. ۳ - شک، شبهه. ۴ - تهمت.

۵ - حاجت، انبار.

«ز»

زَبَب zabzab ۱ - جانوری است شبیه به گربه.

۲ - نوعی کشتی است.

«س»

سَبَب sabab ۱ - دست‌آویز، علت، وسیله

۲ - علاقه خویشاوندی، قرابت. ۳ - افزار، آلت
۴ - طریق، سؤال.

سَرْکَب sarkab مطرب و سازنده‌ای بود که در عهد خود نظیر نداشت.

سَقَب saqab گرسنگی، گرسنه شدن.

سَلَب salab ۱ - نوعی جامه درشت مانند جوشن و خفکان که در روز جنگ پوشند.

۲ - جامه‌ای که در ماتم و عزا پوشند.

سَیَب sayab پنهان کردن مال.

«ش»

شَب šab زمانی از غروب آفتاب تا طلوع آن که هوا تیره و تاریک است، و آن نصف شبانه روز است.

شَب šab نوعی از زاج که بیشتر در یمن به دست آید؛ شب یمانی، زاج سفید.

شَیْطَب šetab شاخ سبز و تر خرما.

شُعَب šoab ج شعبه. شاخه‌ها، فرعها.

شَقَب šaqab ۱ - برانگیختن فتنه و فساد.

۲ - فتنه‌انگیزی، فساد. ۳ - شور و غوغا.

۴ - آشوب.

«ص»

صَب sab(b) ۱ - ریختن (آب و مانند آن).

۲ - رسیدن مصیبت، فرود آمدن بلا.

«ض»

ضَرْب zarab عسل سفید، انگبین سخت.

«ط»

طَرَب tarab ۱ - شاد شدن، شادمان گردیدن.

۲ - شادی، شادمانی، نشاط. ۳ - انس با حق تعالی

طَلَب talab ۱ - خواستن، جستن ۲ - خواست، جست. ۳ - خواهش، التماس. ۴ - بدهی، وام.

طَلَّاب tollâb دانشجویان

طَلَب talab ج طالب.

«ع»

عَجَب ajab ۱ - شگفتی، تعجب

۲ - شگفت آور، عجیب.

عَرَب arab ۱ - تازی. ۲ - شعبه‌ای است از موسیقی.

عَزَب azab ۱ - مرد یا زن تنها. ۲ - مرد بی زن، مجرد.

عَصَب asab نج رشته‌ای شکل سفید رنگی که از مراکز اعصاب به اعضای مختلف کشیده شده باشد و انفلوی عصبی را هدایت می‌کند و بالتیجه به موجب احساس یا حرکت در عضو مربوط می‌شود.

عَطَب atab ۱ - هلاک شدن. ۲ - هلاک.

عَقْرَب aqrab ۱ - کزدم. ۲ - نام برج هشتم از بروج دوازده گانه فلکی است.

عَنَب enab ۱ - انگور، میوه درخت مو. ۲ - درخت انگور.

«غ»

غَب qab(b) [= qeb(b)] ۱ - یک در میان،

یک روز در میان. ۲ - یک روز در میان آمدن تب.

قَبَقَب qabqab گوشت برجسته‌ای که زیر زنج مردم فربه پدید آید.

قَرَب qarab ۱- بید مجنون. ۲- تومور کوچکی که در کنار زاویه داخلی چشم مجاور کیسه اشکی تولید می‌شود.

قَضَب qazab ۱- خشم گرفتن. ۲- خشمگینی. ۳- خشم، قهر.

«ف»

فَرَب farab یکی از نه‌های بزرگ رود جیحون است که از کنار شهر فرب می‌گذشته است.

«ق»

قَالِب qaleb ۱- شکل، هیأت. ۲- آلتی که جسمی شکل‌پذیر را در داخل یا خارج آن نهاده به صورت آن آلت درآورند. ۳- بوتۀ زرگری. ۴- تن، بدن.

قَصَب qasab ۱- نی، نای. ۲- نیشکر. ۳- ماشوره. ۴- هر چیز میان کاواک چون استخوان و رگ. ۵- آبراهه آب و اشک. ۶- آنچه از نقره و برنج و جز آن باشد.

قَنَب qennab(qo-) کنف، کنب، شاهدانه.

«ک»

کَتَب katab نوشت.

کَرَب karab غم و اندوه، اضطراب و وحشت.

کَنَب kanab ۱- شاهدانه. ۲- کنف.

۳- ریسمانی که از کنب سازند. ۴- بنگ، ورق

الخیال.

کَوَکَب kawkab (kow-) ۱- ستاره. ۲- گیاهی است از تیره مرکبان و از دسته آفتابیه‌ها که دارای نهج بزرگی است و برگهای متقابل دارد. گلهای کوکب درشت و پرپر و به رنگهای ارغوانی، زرد، سفید، قرمز یا بنفش می‌باشد.

«ل»

لَب lab بخش خارجی دهان مرکب از دو قطعه گوشتی و سرخ. ۲- کنار ساحل. ۳- کناره، حاشیه. ۴- کلام معشوق.

لَبَّالَب lab-â-lab پُر، ممتلی، لبریز.

لَقَب laqab ۱- نامی است که دلالت بر مدح یا ذم کسی کند، پاچنامه، پاژنامه، پاشنامه. ۲- اسم، عنوان.

لَهَب lahab شعله آتش، زبانه آتش.

«م»

مَوْدَب mo'addab ادب آموخته، تربیت یافته.

مَبَوَّب mobavvab باب کرده شده، باب باب شده.

مَتَب mot'ab ۱- تعب، رنج. ۲- جای تعب، محل رنج.

مَنَقَب mesqab آلتی که بدان چوب و جز آن را سوراخ کنند، مته، برماه.

مَسَقَقَب mosaqqab سوراخ کرده شده.

مَجَرَّب mojarrab ۱- آزموده شده، تجربه

شده. ۲- شخص پرتجربه، کارگشته.

مُخْتَجَب mohtajab پنهان شده.

مُحَرَّب moharrab به خشم آورنده، اغواکننده.

میخرب mehrab مرد بسیار جنگ آور و دلیر.

مُخاطَب moxâtab ۱ - کسی که با او سخن گفته

شود، طرف خطاب. ۲ - پادشاهی که به نام او

خطبه خوانند. ۳ - نام و لقب کرده شده.

۴ - عتاب کرده شده، مورد خشم و عتاب.

مُختَصَب moxtazab خضاب شده.

مِخْلَب mexlab ناخن درندگان و پرندگان

شکاری؛ چنگال.

مَذْهَب mazhab ۱ - جای رفتن. ۲ - روش،

طریقه، ۳ - شعبه‌ای از دین. ۴ - دین، کیش.

۵ - هر یک از مسلکهای فلسفی، تحله.

مُذْهَب mozahhab طلاکاری شده، زراندود.

مُرتَّب morattab ۱ - ترتیب داده شده، در

جای خود قرار داده، منظم. ۲ - در مرتبه خود

قرار داده، مرتبه دار. ۳ - راتبه، وظیفه، مقرری.

مَرْحَب marhab ۱ - فراخی، سعد. ۲ - نامی

است از نامهای مردان.

مُورَقَّاب moraqqab ترغیب شده، تشویق شده.

مُورَقَب morqab جای دیده بان بر بلندی.

مُورَقَّاب moraqqab پوستی که از جانب گردن

باز کرده باشند.

مُزَكَّب markab آنچه که بر آن سوار شوند مانند

اسب، استر، خر، شتر، کشتی و غیره.

مِزْوَب mezbab آن دیگ که بر آن روغن

گذارند و جز آن.

مُسْتَحَب mostahab ۱ - دوست داشته شده،

دوست داشتنی. ۲ - پسندیده، نیکو. ۳ - گفتن و

کردن قول یا فعلی که ثواب اخروی از آن حاصل شود.

مِشْجَب mešjab دارچوب که جامه بروی اندازند.

مُشْجَب mošajjab گستاخ و بی ادب در خوراک.

مَشْرَب mašrab ۱ - جای نوشیدن آب و غیره،

آشامیدنگاه. ۲ - طریقه دینی و فلسفی، مسلک.

مَشْرَب mošarrab جای آب خوردن،

آشامیدنگاه.

مَشْعَب maš'ab راه، طریق.

مَضْعَب mas'ab ۱ - نو، فحل. ۲ - اسبی که

سواری نداده، و سوار شدن بر آن دشوار باشد.

مَطْلَب matlab ۱ - جای طلب. ۲ - مقصود،

مراد. ۳ - مسأله‌ای علمی و فنی.

مُطْنَب motnab طولانی شده.

مُطَيَّب motayyab خوشبو کرده، معطر شده.

مُعَاقَب mo'âqeb ۱ - کسی که سزای عمل بدش

بدو داده شده، عقاب کرده شده، جزا داده.

۲ - کسی که دیگری در پی او درآمده (یا سوار شده).

مُعْجَب mo'jab کسی که کسی یا چیزی را

پسندیده و از کسی یا چیزی او را خوش آمده باشد.

مُعَذَّب mo'azzab عذاب داده، در شکنجه

کشیده.

مُعَيَّب moqayyab پنهان شده، نا پدید گشته.

مُقَبِّب moqabqab شیر بیشه.

مُقْتَضَب moqtazab ۱ - قطع شده، بریده.

۲ - شعر و سخنی که بداهه گفته شود، مرتجل.

۳ - قصیده‌ای که در آن تخلص (گریز) نباشد.

«ن»

نَخْشَب naxšāb شهری در بخارا که جغرافی نویسان اسلامی آن را «نسف» هم نامیده اند.
نَدَب nadab ۱- گریستن بر مرده و ستایش کردن او. ۲- خواندن کسی را بر کماری و برانگیختن بر آن ۳- داد کشیدن بر هفت در بازی نرد، عذرا ۴- آنچه که بر سر آن گرو بسته باشند که با زنده به برنده دهد؛ گرو قمار.
نَسَب nasab ۱- اصل، نژاد، گوهر ۲- خویشاوندی، قرابت ۳- زن، همسر.
نَصَب nosab [=nosob] ۱- درد. ۲- بلا، محنت.
نَهَب nahab [=nahb] غنیمت. هر چه به غارت آورده شود.
نِمْشَب nim-šab وسط شب، نصف شب.

«و»

وَجَب vajab واحد طول معادل فاصله بین انگشت شست و انگشت کوچک، بدست، شبر.
وَهَب vahb-vahab ۱- دادن بدون عوض، بخشیدن. ۲- بخشش.

«ه»

هَرَب harab ۱- گریختن، فرار کردن. ۲- گریز، فرار.

«ی»

یَلَب yalab جوشن، سلاحی جبه مانند که از حلقه آهن سازند و شبیه به زره است.

مُقَرَّب moqarrab ۱- نزدیک کرده شده. ۲- آن که به بزرگی نزدیک است و نزد او اعتباری دارد.
مَكْتَب maktab ۱- محل کتابت، جای نوشتن. ۲- مدرسه، دبستان.
مَكْتَسَب maktasab به دست آورده، کسب شده.
مَكْسَب maksab ۱- کسب، پیشه. ۲- آنچه از کسب به دست آید.
مَكْعَب moka'ab ۱- چهار گوشه کرده. ۲- جسمی که دارای شش سطح مربع مساوی هم باشد.
مُلْتَهِب moltahab شعله ور شده.
مُلَقَّب molaqqab کسی که به لقبی نامیده شده، دارای لقب.
مُنْتَخَب montaxab برگزیده، انتخاب شده.
مُنْتَسَب montasab ۱- نسبت داده شده. ۲- خویشاوند.
مُنْقَلَب monqalab دگرگون شده.
مُوجِب mujab ۱- لازم گردانیده شده، مقرر کرده. ۲- سبب ساخته، مسبب. ۳- مثبت (مقابل منفی) ۴- مجبور (مقابل مختار).
مَهَب mahab(b) جای وزش باد، وزشگاه.
مَهْدَب mohazzab ۱- پاکیزه گردیده، پاک شده (از عیوب)، پیراسته. ۲- تربیت یافته، دارای اخلاق نیک.
مَهْرَب mahrab محل فرار، گریزگاه.

قافیه «ب»

«ا»

آقارب aqâreb ج. اقرب؛ خویشان، نزدیکان، بستگان.

«ب»

بوطالب butâleb عَمَّ حضرت رسول (ص) و پدر حضرت علی (ع).

«ت»

تائب tâ'eb = تایب. توبه دار، توبه کار، نادم.
تجارب tajâreb تجربه، آزمایشها، آزمونها.

«ث»

ثاقب sāqeb ۱- روشن، فروزان، تابان، رخشان. ۲- روشن کننده. ۳- سوراخ کننده. ۴- ستاره روشن. ۵- نافذ.
ثعالب saâleb ج. ثعلب: روباهان.
ثواقب savâqeb ج. ثاقب. ثاقب.

«ج»

جاذب jâzeb ۱- کشنده، جذب کننده. ۲- برگرداننده چیزی از جای آن. ۳- رباینده، گیرنده، آهنگنده.
جانب jāneb ۱- پهلو، کرانه، طرف، کنار.

۲- سوی، جهت. ۳- ناحیه، ناحیت. ج. جوانب.
جواب javâneb ج. جانب؛ کناره ها، سویها.

«ح»

حاجب hâjeb ۱- ابرو. ج. حوایج، حوایج. ۲- پرده دار، دربان. ۳- هرچه از دیدن چیزی مانع گردد، حایل.
خارب hâreb جنگنده، رزم کننده، ج. حارین.
خوایج havâjeb ج. حاجب. ابروان، ابروها.

«خ»

خائب xâ'eb = خایب. ناامید، نومید، بی بهره.
خاطب xâteb ۱- خطبه خواننده، خطیب، سخنران. ج. خطباء. ۲- خواستگار.

«ذ»

ذائب zâeb = ذایب. ۱- ذوب شونده، گدازان. ۲- ذوب کننده، گدازنده.
ذاهب zâheb ۱- رونده، گذرنده. ۲- کوشنده.
ذوالقنایب zo-l-manâqeb صاحب منقبتها، خداوند هنرها و کارهای نیکو.

همنشین. ۲ - همراه، همسفر. ۳ - خداوند
چیزی، مالک، صاحب ملک. ۴ - وزیر،
خواجه.

«ض»

ضارب zâreb ۱ - زنده. ج. ضوارب، ضاربین.
۲ - زنده (قلب و غیره).

«ط»

طالب tâleb ۱ - جوینده، خواهان، طلب کنند.
۲ - دانشجوی علوم دینی.

«ع»

عجایب ajâyeб = عجائب. ج. عجیبه؛
شگفتیها، چیزهای شگفت آور و بدیع؛ عجایب
عالم.

عقارب aqâreб ج. عقرب. ۱ - کژدمها.
۲ - سختیها، شدايد. ۳ - سخن چینیها.
عناکب anâkeb ج. عنکبوت.
عواقب avâgeb ج. عاقبت. عاقبت.

«غ»

غائب qâeb = غایب. ۱ - آن که حاضر نباشد؛
غیبت کننده. ۲ - پنهان، مخفی، ناپدید،
پوشیده.

غارب qâreb ۱ - غروب کننده (ستاره).
۲ - کوهان شتر؛ میان کوهان و گردن شتر.
۳ - یکی از اوتاد اربعه منجمان؛ برجی که از
مغرب طالع شود.

غاصب qâseb به ستم ستاننده، غصب کننده،

«ر»

رائب râteб ۱ - دایم، برقرار. ۲ - وظیفه،
مستمری، راتبه، مواجب؛ ج. رواقب.
رائقب râqeb رغبت کننده، مایل، خواهان. ج.
راغبین.

رائکب râkeб ۱ - سوار بر اسب، شتر و مانند
آن. ۲ - سوار بر هر مرکوب.

راهب râheb عابد مسیحی، ترسای پارسا و
گوشه نشین. ج. رهبان، راهبین.

رغائب raqâeb = رغایب. ج. رغبیه.
۱ - چیزهای مرغوب و پسندیده. ۲ - عطاها،
دهش ها. ۳ - شب جمعه اول ماه رجب.

«س»

سایب sâqeb گرسنه.
سایکب sâkeб ریزان، ریزنده، فروریزنده
(آب، اشک).
سحائب sahâ'eb = سحایب. ج. سحابه.
قطعه هایی از ابر.

«ش»

شائب šâeb = شایب. ۱ - عیب، وصعت.
۲ - شک، گمان.
شارب šâreb ۱ - نوشنده، آشامنده. ۲ - موی
روی لب مرد، سبیل.

«ص»

صائب sâ'eb = صایب. درست و راست، حق و
رسا.

صاحب sāheb ۱ - معاشر، هم صحبت،

گیرنده چیزی به قهر و ظلم.

غالب qāleb ۱ - غلبه کننده، چیره، قاهر، پیروز. ۲ - بخشش زیاد، قسمت اعظم. ۳ - احتمال غالب، ظن قوی ۴ - به صورت اسم خاص نیز آمده است (لوی بن غالب).

غَوَالِب qarāeb = غرایب. ج غریبه. ۱ - دوران (دوره‌ها) مقربایب. ۲ - چیزهای عجیب و شگفت‌آور و نادر.

«ق»

قَاضِب qāzeb تیغ بران.

قَوَاضِب qavāzeb ج. قاضب، تیغهای بران.

قَوَالِب qavāleb ج. قالب. ← قالب.

«ک»

کاتب kâteb ۱ - نویسنده، دبیر، منشی. ۲ - آن‌که از روی کتابهای استنساخ کند. ۳ - منصبی اعلی در نزد پادشاهان یهودا (از جمله داود و سلیمان) کاتب علاوه بر داشتن منصب وقایع نگاری مشیر پادشاه نیز بود و در اوقات جنگ و زمان تعمیرات هیکل هم مأمور اداره امور مذکور بود.

کاذِب kâzeb دروغگو، دروغزن.

کَتَائِب katāeb = کتاب. ج. کتیه. لشکرها.

کَوَالِب karāeb جمع. کریه، سختی و بلا.

کَوَایِب kavāyeb ج. (کاعب، کاعبه) دختران و زنان نارپستان.

کَوَائِب kavākeb ج. کوکب. ستارگان.

«ل»

لازِب lâzeb ۱ - ثابت. پابرجای. ۲ - چسبنده، دوستنده، لارق.

لاعیب lâeb بازی کننده، بازیگر، بازیکن. ج. لاعیین، لواعب.

«م»

مَآرِب maāreb ج. مارب، مأربه، حاجتها، نیازها، ضرورتها.

مَثَائِب masāleb ج. مثلبه. عیبه‌ها، زبونیها.

مُحَاسِب mohāseb حساب کننده، حسابدار.

مُخَاطِب moxāteb ۱ - روبه‌رو سخن گوینده، ۲ - خشم و عتاب کننده.

مَخَالِب maxāleb ج. مخلب. چنگالها.

مَذَاهِب mazāheb ج. مذهب. ۱ - طریقه‌ها، روشها. ۲ - شعبه‌های دینی. ۳ - دینها، ادیان.

مَرَاتِب marāteb ج. مرتبه. ۱ - پایه‌ها، درجه‌ها. ۲ - بارها، دفعات.

مَرَاكِب marākeb ج. مرکب. ← مرکب.

مَصَائِب = masāeb ج. مصیبت. ← مصیبت.

مُصَاحِب mosāheb ۱ - مصاحبت کننده.

۲ - هم صحبت، یار، همدم. ج. مصاحبین.

مَطَائِب matāleb ج. مطلب. ← مطلب.

مَعَائِب maāeb = معایب. ج. معاب و معابه. عیبه‌ها.

مُعَائِب moāteb ملامت کننده، سرزنش کننده.

مَقَارِب maqāreb ج. مغرب. باخترها.

مَقَارِب moqāreb ۱ - نزدیک شونده. ۲ - کلام

نیکو گوینده در گفتار.

مکاسب makâseb ج. مکسب ۱- کسب‌ها، پیشه‌ها. ۲- چیزهایی که از راه کسب به دست آید.

مناصب manâseb ۱- موافق در خور. ۲- مشابه، همانند.

مناقب manâqeb ج. منقبت. ۱- آنچه موجب ستودگی گردد از خصلت‌های نیک و هنرها. ۲- اصطلاحاً «مناقب» برای مدایح ائمه شیعه و «فضایل» برای مداحان خلفای راشدین به کار رفته.

مناکب manâkeb ج. منکب. کتفها، دوشها. ۲- کرانه‌ها. ۳- نقبای قوم. ۴- چهار پر بال مرغ بعد از قوادم.

مواجب mavâjeb ج. موجب. ۱- اعمالی و وظایفی که بر شخص واجب باشد مبادرت به آنها، آنچه واجب شود و لازمه چیزی باشد. ۲- حقوق، مسمری.

مواظب movâzeb مراقب، نگهبان، متوجه. **مواکب** mavâkeb ج. موکب. گروههایی که همراه پادشاه یا امیر هستند.

مواهب mavâheb ج. موهبت، بخششها، عطا‌های غیر نقدی مانند زمین و ملک.

«ن»

نائب nâeb = نایب. ۱- آن که به جای کسی کاری را انجام دهد، قائم مقام، جانشین. ۲- پیشکار، مباشر. ۳- رئیس.

ناهب nâheb غارت کننده، غنیمت گیرنده. **نوايب** navâeb = نوایب. ج. نائبه. سختیها، مصیبت‌ها.

نواصب navâseb ج. ناصب و ناصبه. گروهی از مسلمانان که علی (ع) را دشمن دارند.

«و»

واجب vâjeb ۱- آنچه به جا آوردنش ضروری است. لازم، بایسته. ۲- فعلی که عمل بدان لازم است و ترکش گناه دارد. ۳- موجودی که وجودش متسبب به خود و از خود به خود باشد. ۴- سزاوار، شایسته. ۵- مایحتاج. ۶- پولی که همه ماهه به نوکران و ملازمان دهند.

واصب vâseb ۱- دائم، همیشگی. ۲- دردناک. ۳- خالص.

واهب vâheb بخشنده، عطا کننده.

«ه»

هارب hâreb گریزنده، فرار کننده.

قافیه «ب»

«آ»

که بدان خانه رو بند، جارو.
جَنُوب janub یکی از چهار جهت اصلی که
 مقابل شمال است، نیمروز، جهت قبله.
جَنُوب jonub ج. جنب. ۱- پهلوها، کنارها.
 ۲- جهتها، نواحی.
جُیوب joyub ج. جیب. گریبانها.

آشوب āšub ۱- فتنه، فساد، تباهی. ۲- مایه
 فتنه. ۳- هیاهو، شور و غوغا. ۴- خلل، هرج و
 مرج. ۵- انقلاب، شورش. ۶- ازدحام. ۷- در
 ترکیبات به معنی آشوبنده آید؛ دل آشوب،
 شهر آشوب، لشکر آشوب.

«ا»

«ج»
چُوب čub ۱- ماده‌ای سخت که ریشه و ساقه و
 شاخه درخت را تشکیل می‌دهد و آنرا برای
 سوزاندن یا ساختن اشیا به کار برند.

اُسلوب oslub ۱- گونه، راه، شیوه، طریق،
 طرز. ۲- پایه و اساس مقام و لحن و
 مابه‌الامتیاز اثر آهنگ سازی با اثر آهنگ ساز
 دیگر.

«ح»

حُبوب hobub ج. حبه و حب. دانه‌های نباتات،
 دانه‌های عدس و نخود و لویا و باقلا و مانند
 آنها.

اَيُّوب ayyub نام یکی از پیامبران بنی اسرائیل از
 ذریه یعقوب که به صبر و بردباری معروف است.

«ب»

حُروب horub ج. حرب. جنگها، رزم‌ها،
 کارزارها.

بِکُوب bekub فعل امر از مصدر کوبیدن، بزن.

«ث»

حَلُوب halub شتر شیرده.

تُوب sawb (sowb) ۱- جامه، لباس، پوشش.
 ۲- عمل. این کلمه در قافیه ub نباید بیاید.

«خ»

خُروب xarrub درختی است از تیره
 پروانه‌داران، شبیه به درخت گردو و دارای

«ج»

جَارُوب jārub ۱- آلتی است از گیاهان خشک

شاد باشد.

طُروب torub ج. طرب. شادیها.

«ع»

عُرْقُوب orqub عصب ضخیم بالای پاشنه پا، ج. عراقیب.

عُیُوب oyub ج. عیب. ۱- بدیها، نقصها، نقصانها. ۲- رسواییها. ۳- گناهان.

«غ»

غُرُوب qorub ۱- فروشدن آفتاب و ماه و ستارگان دیگر. ۲- هنگام غروب آفتاب، مغرب.

غَضُوب qazub خشمگین، خشمناک.

۱- عُیُوب qoyub غایب شدن، ناپدید شدن.

۲- عُیُوب qoyub ج. غیب ← غیب.

«ق»

قُلُوب qolub ج. قلب، دلها.

«ک»

کُوب kub ۱- کوبیدن، کوفت. ۲- ضربت زدن، صدمه، آسیب. ۳- در ترکیب به معنی کوبنده آید؛ زرکوب.

«ل»

لُوب lobub ج. لُب. دانه‌ها، مغزها.

لُغُوب laqub مرد سست و گول.

لُغُوب laqub, lo ۱- سخت مانده گردیدن

۲- ماندگی، رنجوری، تعب.

گل‌های زرد. ۲- واحد وزن معادل یک قیراط بود. خُطُوب xotub ج. خطب. کارهای بزرگ، کارهای سخت.

خُوب xub ۱- نیکو، پسندیده. ۲- زیبا، قشنگ، جمیل.

«د»

دُروب dorub ج. درب. دروازه‌ها.

«ذ»

ذُبُوب zobub ۱- جوشیدن و هواسیدن لب از تشنگی و جزآن. ۲- لاغر گردیدن تن. ۳- دیوانه شدن. ۴- اندکی باقی ماندن از زور. ذُنُوب zonub ج. ذنب. گناهها، جرمها، خطاها.

«ر»

رُکُوب rokub ۱- سوار شدن (بر ستور و کشتی و غیره) ۲- سواری.

رُوب rub ۱- ماست شدن. ۲- مانده شدن. ۳- دروغ گفتن. ۴- آمیختن. ۵- اصلاح کردن. ۶- دهی است به بلخ.

«س»

سُکُوب sokub ریخته شدن.

سُکُوب sakub آب ریزان.

«ش»

شُوب šoub ج. شعب. قبایل بزرگ.

«ط»

طُروب tarub مرد بسیار طرب، آن‌که پیوسته

«م»

مَحْبُوب mahbub ۱ - دوست داشته.

۲ - دوست.

مَحْجُوب mahjub ۱ - در پرده کرده، در

حجاب داشته. ۲ - باز داشته از در آمدن.

۳ - آن که از درک حقایق باز داشته شده.

۴ - باحیا، شرمگین.

مَحْصُوب mahsub ۱ - شمرده شده، به حساب

درآمده.

مَخْضُوب maxzub ۱ - خضاب شده، حنا شده.

مَرْبُوب marbub ۱ - پرورده شده. ۲ - بنده،

عبد، مملوک.

مَرْطُوب martub ۱ - نم‌دار، رطوبت‌دار.

مَرْغُوب marqub ۱ - رغبت کرده شده، خواسته

شده، مورد رغبت.

مَرْكُوب markub ۱ - سواری کرده شده.

۲ - آنچه بر آن سوار شوند مانند اسب و قاطر و

غیره. ۳ - اختصاصاً به اسب گویند.

مَسْکُوب meskub ۱ - فرو ریخته.

مَسْلُوب maslub ۱ - ربوده شده، سلب شده.

مَشْرُوب mašrub ۱ - آشامیده شده، نوشیده.

۲ - آشامیدنی، قابل شرب.

مَشُوب mašub ۱ - آمیخته شده. ۲ - آلوده

شده.

مَصْبُوب masbub ۱ - ریخته، ریخته شده.

مَصْلُوب maslub ۱ - بردار کشیده شده، به دار

آویخته.

مَضْرُوب mazrub ۱ - زده شده، کتک خورده.

۲ - سکه زده، مسکوک. ۳ - عددی که در عدد

دیگر ضرب شده.

مَطْلُوب matlub ۱ - طلب کرده شده، جسته

شده، آرزو شده. ۲ - خوش آیند، دلپسند.

۳ - محبوب، معشوق. ۴ - حق.

مَعْصُوب ma'sub ۱ - عصابه بسته، سربند بسته.

۲ - در علم عروض عصب آن است که لام

مفاعلتن را ساکن گردانند و مفاعیلن به جان آن

بنهند و مفاعیلن چون از مفاعلتن جدا باشد آن

را معصوب خوانند.

مَعْيُوب ma'yub ۱ - دارای عیب، عیبتا، معیبت.

مَقْلُوب maglub ۱ - کسی که دیگری بر او غلبه

کرده. ۲ - یکی از گوشه‌های سه گاه و چهارگاه.

مَقْلُوب maqlub ۱ - وارونه کرده شده،

برگردانیده. ۲ - قلب.

مَكْتُوب maktub ۱ - نوشته شده، نوشته.

۲ - نامه، مراسله.

مَكْذُوب makzub ۱ - کذب، دروغ، ج. مکاذیب.

مَكْرُوب makrub ۱ - اندوهگین، غمگین،

اندوهناک.

مَنْدُوب mandub ۱ - کسی که وی را برای انجام

دادن مهمی برگزینند و به جایی فرستند،

منتخب.

مَنْسُوب mansub ۱ - نسبت داده شده.

۲ - مربوط، پیوسته. ۳ - خویشاوند. ۴ - شعری

که شامل عشق‌بازی با زنان است. ۵ - نوعی از

خطوط اسلامی.

مَنْصُوب mansub ۱ - نصب کرده شده. برپا

- ۲- ذاتی بودن هستی خدا. ۳- لزوم، ضرورت.
۴- هستی؛ مقدمه.

«ه»

- هَبُوب** hobub ۱- وزیدن باد. ۲- طلوع کردن
ستاره. ۳- وزش باد.
هَبُوب hub ۱- دوری. ۲- مرد گول و بیهوده
گوی. ۳- فروغ آتش.
هَیُوب hayub ترسان و بیمناک.

«ی»

- یَعُوب** ya'sub ۱- پادشاه زنبوران عسل.
۲- زنبور نر. ۳- رئیس بزرگ. سرالدین. لقب
علی علیه السلام.
یَعْقُوب ya'qub پسر اسحاق. معروفترین
شیوخ عبرانی، ملقب به اسرائیل،
بنی اسرائیل را به مصر برد و مدتی در آنجا
زندگی کرد.

- کرده. ۲- شغلی گماشته. ۳- کلمه‌ای که آخر
آن بر اثر عاملی فتحه یا تنوین مفتوح باشد.
مَنْکُوب mankub ۱- رنج رسیده، دچار نکبت
شده. ۲- مغلوب.
مَنْصُوب mansub کسی که در کاری نایب و
جانشین دیگری شده.
مَوْهُوب mawhub(mow) بخشیده شده،
هبه شده.

«ن»

- نَاقِرْغُوب** nâ-marqub ۱- ناپسند، نامقبول؛
۲- پست، کم بها.
نُوب nub نحل، زنبور عسل. ۲- گروهی از
سیاهان.
نَیُّوب nayyub پیشوای مردمان، سردار قوم.

«و»

- وُجُوب** vojub ۱- لازم بودن، ضرورت داشتن.

قافیه «یب»

«ا»

آدیب adib ۱- زیرک، نگاهدارنده حد
هر چیز. ۲- فرهنگ‌ور، بافرهنگ، فرهنگی، دانشمند، هنرمند، خداوند ادب، دانای علوم ادب، سخندان. ۳- فرهنگ آموز، ادب آموز
۴- دبیر. ۵- رسم دان، آداب دان. ج. ادبا
آویب orib ۱- منحرف، کج، منحرف، قیقاچ.
۲- کجی.

«ت»

تادیب ta'dib ۱- ادب آموختن، فرهیختن.
۲- بازخواست کردن کسی از برای کار بد.
۳- گوشمال دادن. ۴- گوشمالی، گوشمال.
تذنیب taznib دنبال ساختن، دنبال کردن.
توقیب tarqib ۱- خواهان کردن، گراینده کردن، راغب کردن، به رغبت آوردن.
۲- گرایندگی، راغبی. ج. ترغیبات.
توکیب tarkib ۱- برهم نشانیدن، برنشانیدن، سوارکردن. ۲- آمیخته کردن، مخلوط ساختن.
۳- آمیزش، اختلاط. ۴- تبدیل چند جسم به جمعی سنگیتر. ۵- ترکیب بند.

توپ tarib درویش، چنان که به خاک زمین

چسبیده است. خاک نشین، محتاج.

تشیب tašbib ۱- یاد جوانی کردن، احوال ایام جوانی را ذکر کردن. ۲- آغاز قصیده که در آن پتیهایی درباره عشق و جوانی آورده باشند.

تضریب tazrib ۱- سخت زدن. ۲- میان دو تن را به هم زدن، فتنه انگیزختن، سخن چینی کردن.
۳- سخنی چینی، دو به هم زنی.

تغزیب ta'zib دور شدن. ۲- دراز شدن غیبت کسی. ۳- دور بردن به چرا. ۴- بردن زن عذوبت مرد را.

تکذیب takzib ۱- دروغ شمردن، دروغ‌زن داشتن، دروغگو خواندن. ۲- انکار کردن. ۳- دروغ شماری. ۴- انکار.

تهذیب tahzib ۱- پاکیزه کردن، پیراستن، پاک داشتن. ۲- پاکیزه کردن اخلاق. ۳- اصلاح کردن از عیب و نقص (شعر یا نثر را).
۴- پیرایش. ۵- پاکیزگی. ج. تهذیبات.

تیپ tip سرگشه، مدهوش، حیران.

«ج»

جریب jarib مساحتی از زمین برابر

سابق وی، پسر زن، پسر اندر. ۲ - شوهر مادر.

رَحِیب rahib فراخ، گشاده.

رَطِیب ratib تر، تر و تازه.

رَقِیب raqib ۱ - مواظب، مراقب. ۲ - نگاهبان،

پاسبان. ۳ - موکل. ۴ - چون دو شخص عاشق

یک تن یا یک چیز باشند هر یک را رقیب

دیگری نامند.

«ز»

زَبِیب zabib ۱ - انگور خشک شده. ۲ - انجیر

خشک شده. ۳ - خرمای خشک، مویز.

«س»

سَلِیب salib ۱ - ربوده عقل. ۲ - پوست درختی

که از وی رسن سازند.

سِپ sib سرگشته، مدهوش.

سِپ sib درختی است از تیره گل سرخیان،

جزو دسته سیبها که در آب و هوای معتدل و

اراضی رسی شنی به خوبی می‌روید.

«ش»

شَبِیب šabib نشاط کردن، نشاط کردن اسب و

آن برداشتن هر دو دست باشد.

شِرِیب šerrib نیک شرابخوار. ۲ - آزمند

شراب.

شَعِیب sa'ib ۱ - توشه دان. ۲ - مشک کهنه.

۱- شِیب šib ۱ - پایین، فرود. ۲ - سرازیری.

۳ - زمینی که باران بر آن باریده و مردم و

جانوران بر بالای آن تردد بسیار کرده باشند و

۱۰/۰۰ متر مربع، گریب، گری.

جَلِیب jalib آنچه از شهر به شهر برند برای

فروختن.

جِب jib کیسه مانندی که به جامه دوزند و در

آن چیز نهند.

«ح»

حَبِیب habib ۱ - دوست، یار. ۲ - معشوق،

محبوب. ۳ - انسان کامل. ج. احباء، احباب،

احبه.

حَجِیب hajib ممال کلمه حجاب است. حجاب.

حَسِیب hasib ۱ - حساب کننده، محاسب.

۲ - دارای حساب، والا گهر، بزرگوار.

حَسِیب hasib ممال حساب. ۱ - شماره.

۲ - معامله، داد و ستد، بیع و شری.

حَلِیب halib ۱ - شیر دوشیده، شیر. ۲ - شراب

خرما.

«خ»

خَصِیب xasib فراخ سال. ۲ - بسیار غله،

پرحاصل و سرسبز.

خَضِیب xazib رنگ بسته، حنا بسته.

خَطِیب xatib ۱ - مرد خطبه خوان، سخنران.

۲ - واعظ. ج. خطباء.

«ذ»

ذِیب zib [= ذئب] گرگ.

«ر»

رَبِیب rabib ۱ - پسر زوجه شخص از شوهر

سپس آفتاب خورده و خشک شده باشد، چنان که تردد بر آن دشوار بود. ۴- دنباله تازیانه، رشته شلاق.

۱- شیب šib ۱- اختلاط، امتزاج. ۲- لرزش. ۳- جنبش. ۴- واله، متخیر، سرگشته. ۵- آشفته، پریشان.

«ص»

صَلِيب salib [= صلیبا = چلیپا] شکل صلیب از چوب یا فلزی که ترسایان به گردن خود آویزند، و در کلیسا و خانه و نقاط دیگر جای دهند، چلیپا.

«ض»

ضَرِيب zarib ۱- زننده. ۲- شکل، نوع، صنف. ۳- مانند، همتا. ج. ضرایب.

«ط»

طَبِيب tabib ۱- زیرک، دانا. ۲- آن که معالجه امراض کند. طِب tib ۱- پاکیزه شدن. ۲- خوشبو شدن. ۳- بوی خوش. ۴- حلال شدن. ۵- حلال، روا. ۶- پاک، پاکیزه. ۷- بهترین از هر چیز. ۸- میل و خوشی طبع.

«ع»

عَجِيب agib شگفت آور، غریب. عَصِيب asib جگر آکند، تکه های پاک کرده روده گوسفند که با گوشت یا جگر و چربی پخته و پخته باشند.

عَنْدَلِيب andalib بلبل. ج. عنادل.

عَنْقَرِيب an-qarib به همین زودی، به همین نزدیکی.

«غ»

غَرِيب qarib ۱- هر چیز نادر و نو؛ عجیب، بدیع. ۲- دور از وطن. ۳- بیگانه. ۴- تنها، بی یار و یاور. ۵- قماش است بسیار نفیس. ۶- کوبی که در برجی افتد و هیچ خطی در آن برج نداشته باشد.

«ف»

فَرِيب farib ۱- مکر و حيله. ۲- غافل شدن و غافل کردن به خدعه. ۳- طلسم. ۴- شیوه ای در عشق بازی، عشوه. ۵- در ترکیب به معنی «فریبنده» آید؛ دلفریب.

«ق»

قَرِيب qarib ۱- نزدیک. ۲- خویشاوند. ۳- حدود، نزدیک به. قَصِيب qasib شتر باز ایستاده از شیر قبل از سیری. قَضِيب qazib ۱- شاخه درخت، شاخه نرم و تازه؛ ۲- چوبدستی. ۳- تازیانه. ۴- کمان ساخته از شاخه درخت. ۵- شمشیر لطیف، تیغ برّان. ۶- آلت تناسل مرد، نره (مطلقاً) ۷- آلت تناسل خر.

قَلِيب qalib چاه سرگرد تا گرفته یا چاه کهنه.

«ک»

کَتِيب ketib ممال کلمه «کتاب» است. کتاب.

«ل»

لَبِيب labib عاقل، خردمند، بخرد؛ ج. الباء.

لَهِيْب lahib ۱- گرمی آتش. ۲- شعله آتش
بی دود، زبانه آتش. ۳- سوز، سوزش.

«م»

مُجِيب mojab ۱- جواب دهنده، پاسخ گوی.

۲- رواکننده حاجت، اجابت کننده.

مَرِيب marib در شك افکننده، صاحب شك و
تهمت، به شك شده.

مُسْتَجِيب mostajib ۱- قبول کننده. ۲- طلب
اجابت کننده. ۳- کسی که تازه به طریقه
اسماعیلیّه وارد می شد.

مُسْتَطِيب mostatib ۱- پاکیزه شونده. پاک
گردنده. ۲- پاک، منزّه.

مَشِيب mašib ۱- پیر شدن، سفید موی
گردیدن. ۲- پیری.

مُصِيب mosib ۱- نیک رسنده به حقیقت
امری. صواب یابنده، اصابت کننده. ۲- درست
گوینده. ۳- درست عمل، درستکار. ۴- راست
و درست.

مَغِيب maqib ۱- پنهان شدن، مخفی گشتن.
۲- دور شدن. ۳- اختفاء. ۴- دوری، غیبت.

مَهِيب mahib کسی یا چیزی که از او بترسند؛

ترسناك، سهمگین، با مهابت.

«ن»

نَجِيب najib آن که از خانواده ای بزرگ باشد،
گوهری، نژاده، اصیل. ۲- پارسا، عقیف.
۳- شتر و اسب گزیده. ۴- هر چیز
ممتاز.

نَهِيب nahib سخت گریستن و آواز برداشتن
در گریه.

نَاصِيب nasib ۱- مناسب، شایسته. ۲- قریب،
نزدیک، خویشاوند. ۳- صاحب نسب (عالی).
۴- شعر لطیف در باب زنان.

نَصِيب nasib ۱- سهم کسی از چیزی، بهره،
حصّه. ۲- اقبال، بخت، طالع.

نَاعِيب naib ۱- بانگ کلاغ و زاغ.

نَقِيب naqib ۱- مهتر قوم، سرپرست گروه.
۲- کسی که مأمور تیمار داری و تفحص
احوال دسته یا صنفی است. ۳- معاون یا نایب
کلاتر.

نَهِيب nehib ۱- ترس، بیم. ۲- هیبت، عظمت.
۳- آواز مهیب، نعره. ۴- یکی از نغمات فرعی
راست پنجه گاه که می توان توسط آن از راست
پنجه گاه وارد همایون شد.

قافیه «آت»

«آ»

آت at بخشیده

آفات âfât ج. آفت، آفتها، آسیبها.

آیات âyât ج. آیه. ۱- نشانها، علامتها.

۲- آیه‌های قرآن. ۳- معجزات.

آیات abyât ج. بیت. ۱- خانه‌ها. ۲- فردها از

شعر.

آبات asbât ج. ثبت. مردمان استوار داشته،

معتمدان.

آبات esbât ۱- ثابت گردانیدن. ۲- ثابت

کردن وجود امری. ۳- تحقق شی است در

مرحله استدلال و بیان. ۴- ثابت کردن اوصاف

قلوب و یا ثابت کردن اسرار است.

آدات adât ۱- افزار، ابزار، دست افزار.

آلت، آلت حصول به چیزی. ۲- یکی از

قسمتهای کلمه که در اصطلاح نحوین حرف

گویند.

آدوات adavât ۱- ج. آدات؛ آلتها، آلتهای

حصول چیزی، اسباب، دست افزارها.

۲- شانها، امرها، امور.

إرادات erâdât ج. ارادت. خواستنها.

۲- خواستها، میلها، قصدها، آهنگها.

۳- مقدّرات الهی. ۴- توجّهات خاص مریدان

به مرشدان و سالکان به پیرو امثال آن.

۵- اخلاص و اظهار کوچکی در دوستی.

إلتفات eltefât ۱- باز نگریستن، روی

آوردن. ۲- نگرش. ۳- اکرام. ۴- مهربانی،

لطف. ۵- پروا، توجه. ۶- یکی از صنایع

بدیعی است.

أموات âmvât ج. میّت؛ مردگان، درگذشتگان.

أمّهات ommahât ج. امّه. ۱- مادران. بعضی

قائلند که برای غیر ذوی العقول «امهات»

آرند و برای ذوی العقول «امات» امهات

اربعة. چار مادر. چهار گوهر؛ باد، خاک، آب و

آتش.

آنات anât [= ع اناة] ۱- توقف، درنگی. تائی،

آهستگی. ۲- بردباری، تحمّل. ۳- وقر، وقار.

أوقات owqât ج. وقت. هنگامها، روزگارها؛

ساعات، از منه.

«ب»

بات bāt لاغر، آن که نتواند خاست، از نزاری.

۲- احمق.

بات bāt کاروانرا، مهمانخانه.

هشتم.

- ثَبَات** sabât ۱- برجای ماندن، قرار گرفتن.
 ۲- دوام یافتن. ۳- پا بر جایی، ثبوت.
 ۴- پایداری.

ثَبَات sobât دردی که آدمی را از حرکت باز دارد.

ثِقَات seqât ج. ثَقَّة؛ معتمدان، اشخاص مورد اطمینان.

«ج»

جَمَادَات jamādât ج. جماد. ۱- موجودات بیجان و بی حرکت، مانند سنگ و چوب؛ مقدّمات، حیوان. ۲- چیزهای بیجان. ۳- معشوقان ظاهری. ۵- آرزوهای مادی.

جَنّات jannât ج. جَنّت. ۱- بهشتها. ۲- باغها، بوستانها.

جِهَات jehât ج. جهت. ۱- سویها، اطراف. ۲- هر یک از چهار سمت اصلی و سمتهای فرعی. ۳- رویها، به همه جهات. ۴- مالیاتی است بر صنایع تعلق می گرفته.

«ح»

حَاجَات hājât ج. حاجت. نیازها، خواهشها، درباستها.

حَادِثَات hādes-ât ج. حادثه، پیش آمدها.

حَرَكَات harak-ât ج. حرکت. ۱- جنبشها. ۲- کارها، اعمال.

حَسَنَات hasan-ât ج. حَسَنه؛ کارهای نیک، اعمال خیر.

بَرَات barât ۱- نوشته‌ای که بدان دولت بر خزانه یا بر حُکام حواله وجهی دهد. ۲- نوشته‌ای است که به موجب آن شخص به دیگری دستور دهد که مبلغی را به رؤیت یا به وعده در وجه؛ یا به حواله کرد خود یا شخص ثالث، یا به حواله کرد اوپردازد. ۲- یکی از فنون کشتی است.

بَرَكَات barak-ât ج. برکت. ۱- گوایدنها. ۲- فزودنها. ۳- خجستگیها. ۴- سعادات. بَشَارَات bešārât ۱- مژده دادنها. ۲- خبرهای خوش.

بَكَات bakât یک گاه بکاء.

بَنَات banât ج. بنت، دختران.

بِی [بِی] bi-sobât بی خواب.

«ت»

تَات tāt این نام نزد همه ترکان در مورد ایرانیان به کار می رفته. ۲- این نام به طور اختصاص به قبایل یغما و تخسی اطلاق می شده است.

تَایِبَات tāyebât ج. نایب، نادمان، توبه کاران.

تَاحِیَّات tahiyyât ج. تحیت؛ درود گفتنها. درودها، آفرینها.

تَوَرَّهَات torrahât ج. ترّه، بیهوده‌ها، یاوه‌ها.

«ث»

ثَابِتَات sābetât ج. ثابته. ستارگان ثابت. «چرخ ثابتات، فلک سه. فلکی که ستارگان ثابت در آن هستند» به عقیده قدما، فلک ثوابت، چرخ

حشرات hašarât ج. حشره؛ رده بزرگی از بند پایان که به واسطه داشتن پا از بند پایان دیگر متمایزند، بدین جهت آنها را شش پایان نیز نامیده‌اند.

حکایات hekâyât ج. حکایت. ۱- داستانها، افسانه‌ها، قصه‌ها، سرگذشتها.

حمایات hemâyât ج. حمایت. ۱- نگاهبانی کردنها. پشتیبانی کردنها. ۲- حفاظتها، پشتیبانها.

حیات hayât ۱- زنده بودن. ۲- زندگانی، زندگی، زیست، مقدّمات.

حیات hayyât ج. حیه؛ مارها، ماران.

«خ»

خوابات xarâb-ât ۱- ج. خرابه؛ ویرانه‌ها. ۲- شرابخانه‌ها، میکده. ۳- مرکز فسق و فساد، فاحشه خانه. ۴- شیره کش خانه. ۵- جای و مرتبه بی‌اعتنایی به رسوم و آداب و عادات.

خیرات xayrât(xey-) ج. خیره. ۱- بسیار خیرها. ۲- کارهای نیکو، اعمال حسنه.

«د»

دارات dârât کزوفر، داروگیر.

دایرات dâyer-ât ج. دایره؛ حوادث، پیش آمدها.

درجات daraj-ât ج. درجه. ۱- پایه‌ها، پله‌ها، رتبه‌ها. ۲- نردبانها. ۳- مقامات و منزلتها. ۴- درجات و مقامات نظامی.

دُعَات do'ât ج. داعی. ۱- دعوت کنندگان.

۲- آنان که مردم را به دین خود دعوت کنند.

۳- دعاکننده. ۴- سببها. ۵- از مراتب دعوت اسماعیلیه دون حجت و مافوق مأذون.

دَوَات davât ۱- مرکب دان؛ قلمدان. ۱- ظرفی کوچک که در آن مرکب یا دوات ریزند؛ دویت.

دِیَات diyât ج. دیه. خونبها.

«ذ»

ذات zât ۱- مؤنث ذو به معنی صاحب، ذات مال. ۲- حقیقت هر چیز، هستی. ۳- جوهر، گوهر. ۴- جسم. ۵- فطرت. ۶- پیش، نزد. ۷- هر چیزی که قابل اشاره باشد و در موضوعی نباشد.

«ر»

رِسالات resâlât ج. رسالت؛ پیامها.

رُعات ro'ât ج. راعی. ۱- چرانندگان، چوپانان. ۲- نگاهدارندگان، حارسان. ۳- والیان، امیران، شاهان.

رُفَات rofât ۱- حطام. ۲- از هم پاشیده، ریزه ریزه شده. ۳- پوسیده.

رَوَات rovât ج. راوی، راویان.

روایات revâyât ج. روایت. ۱- نقل کردن مطالب. اخبار یا احادیث. ۲- داستانها، احادیث. ۳- بازگفتن سنت از پیغمبر و امامان بی‌واسطه یا با واسطه.

رَوْضَات rawzât(row-) ج. روضه. ۱- باغها، گلزارها. ۲- قبور، گورها.

«ز»

زکات zakât ۱ - خلاصه چیزی، برگزیده شیئی.
 ۲ - آنچه به حکم شرع درویش و مستحق را دهند و این کار بر مسلمانان فرض است.
زیادات ziyâd-ât ج. زیادت، افزودنیها، پیشیا.

«س»

سادات sâdât ج. ساده، ۱ - مهتران، بزرگان. ۲ - فرزندان رسول (ص) و ائمه اطهار.
ساعات sâ'ât ج. ساعت. ۱ - مقیاس زمان. ۲ - هنگامها، زمانها.
سایکات sâmek-ât ج. سامکه. مؤنث سامک. بلند از هر چیز، مرتفع.
سوالات so'âl-ât ج. سؤال؛ پرسشها.
۱ - سبات sobât سرخرگ اصلی هر طرف سر و گردن را شریان سبات نامند.
۲ - سبات sobât ۱ - خواب. ۲ - اول خواب، خواب سبک.
سعادات saâd-ât ج. سعادت؛ خوشبختیها، نیکبختیها.
سگنات sakan-ât ج. سکنه. ۱ - سکونها، استقامتها، مقد. حرکات. ۲ - سکونهای حروف، مقد. حرکات.
سگنات saken-ât ج. سکنه (sakena) حالاتی که اشخاص در آن هستند، اوضاع.
سماوات samâv-ât ج. سماء؛ آسمانها.
سموات samâv-ât ← سماوات.
شومینات sumanât بتخانه‌ای بوده در گجرات

هند که سلطان محمود غزنوی آن را خراب کرد.

سینات sayye'ât ج. سیئه. مؤنث سیئ. ۱ - کارهای بد و ناپسند. ۲ - خطاها، گناهان.

«ش»

شات šât ۱ - گوسفند. ۲ - چند ستاره خرد بین قرحه و جدی.
شایخات šâmex-ât ج. شامخه: ۱ - بلند و مرتفع. ۲ - متکبر.
شاه‌مات šâh-mât هنگامی که شاه، شطرنج را مات کنند، گویند «شاه‌مات».
شئات šatât ۱ - پراکندگی، تفرق. ۲ - پراکنده، متفرق.
شهادات šahâd-ât ج. شهادت. ۱ - گواهی دادن. ۲ - شهید گردیدن.
شیات šiyât ج. شیه. به معنی نشان و رنگ لب و جز آن که مخالف سایر اندام باشد.

«ص»

صایحات sāleh-ât ج. صالحه. ۱ - زنان نیکوکار. ۲ - اعمال نیک، حسنات.
صیفات sefât ج. صفت. ۱ - چگونگی کسی یا چیزی را گفتن. ۲ - ستودنها. ۳ - چگونگیها. ۴ - نشانه‌ها. ۵ - پیشه‌ها. ۶ - معانی، بواطن. ۷ - اشکال، گونه‌ها. ۸ - طرق. ۹ - خصایل. ۱۰ - یکی از اصطلاحات دستوری.
صلات salât ۱ - نماز. ۲ - دعای بنده به سوی خداوند. ۳ - رحمت و بخشایش حق تعالی. ج.

صلوات.

صلوات selât ج. صله. عطاها، جوایز.

صلوات salavât ج. صلات. ۱ - نمازها.

۲ - دعاها. ۳ - درودها. ۴ - اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ.

«ط»

طاعات tâ'ât ج. طاعت، بندگیها، عبادات.

طامات tammât ج. طامه. ۱ - حادثه‌های عظیم،

بلاهای سخت. ۲ - اقوال پراکنده. ۳ - معارفی

که صوفیان بر زبان رانند و در ظاهر گزافه به نظر آید.

«ظ»

ظلمات zolam-ât, zolomât ج. ظلمت.

۱ - تاریکیها. ۲ - اسم خاص است.

۳ - کدورت طبعی، هوای نفسانی، خاصیت

حیوانی. ب - کدورت‌های طول و عرض و عمق

عالم سفلی.

«ع»

عادات âdât ج. عادت. ۱ - خویها، اخلاق.

۲ - رسوم، رسمها.

عبادات ebâd-ât ج. عبادت، پرستشها.

عبارات ebâr-ât ج. عبارت. ۱ - تعبیر کردن‌ها.

۲ - تکلمات. ۳ - تعابیر، شروح. ۴ - طرق ادای

سخن.

عدوات odât ج. عادی، دشمنان.

عرفات arafât موقف حجاج در نزدیکی مکه.

در روز عرفه حجاج در آن‌جا نماز ظهر و عصر

را می‌گزارند و دعا‌هایی می‌خوانند و به مکه باز می‌گردند.

عضات ezât هر درخت بزرگ خاردار، عضاه.

علامات alâm-ât ج. علامه. ۱ - نشانها، نشانیها.

۲ - داغ، کی. ۳ - اعلام، رایات، درفشها.

عمارات emâr-ât ج. عمارت. ۱ - آبادانیها،

تعمیرات. ۲ - ساختمانها، بناها.

عنایات enâyât ج. عنایت. ۱ - آهنگ کردن‌ها.

← عنایت.

«غ»

غدات qadât ۱ - میان طلوع فجر و طلوع

آفتاب. ۲ - بامداد. ج. غدوات.

غزات qazât ۱ - قصد جنگ با دشمنان کردن.

۲ - کشتن دشمن، غزو.

غزوات qozât ج. غازی، جنگ کنندگان.

«ف»

فات fât ۱ - سرنوشت، تقدیر. ۲ - مرگ.

فاسدات fâsed-ât ج. فاسده؛ ۱ - خرابیها؛

معیوبان؛ ۲ - زبونان؛ ۳ - گسندیده‌ها؛

۴ - گمراهان؛ ۵ - باطلان؛ ۶ - زنانی که خود را

تسلیم مردان کنند.

فاعلات fâelât یکی از افاعیل عروضی است که

به صورت واحدی برای سنجش شعر به کار

رود.

فتات fatât مؤنث فتنی. ۱ - زن جوان.

۲ - کنیزک. ج. فتات، فتیات.

فتات fotât ۱ - ویژه و شکسته از هر چیز.

۲- ریزه نان: **قَوَات** forât نام رودخانه‌ای است که از کوه‌های ترکیه سرچشمه می‌گیرد و از عراق و سوریه می‌گذرد و سرانجام به خلیج فارس می‌ریزد.

قَلَات falât تار. تان. تانه، مق. پود. ۱- دشت بی‌آب و گیاه، صحرای وسیع و فراخ.

۲- دشتی پهناور و مرتفع.

قَوَات favât ۱- مردن، درگذشتن. ۲- گذشتن وقت کاری. ۳- مرگ. نیستی.

«ق»

قَانِتَات qānetât ج. قانته. ۱- فرمانبردار، فرمانبرنده. ۲- دعا خواننده در نماز.

قُضَات qozât ج. قاضی. داوران، دادرسان.

قُلَات qo(a)lqt جمع قُلّه.

قَنَات qanât راهی که در زیرزمین کنند تا آب از آن جریان یابد، کاریز، ج. قنات.

«ک»

۱- **کَات** kât نوعی برنج که در شوشتر می‌کاشتند.

۲- **کَات** kât راج، زاغ، زاگ.

۳- **کَات** kât عصاره‌ایست که از جوشانیدن چوب درختی خاردار به نام «کهر» به دست آید و آن را با چای خورند.

کَاپِنَات kâyen-ât ج. کاینه. ۱- موجودات جهان. ۲- مُحدثات.

کَرَات karât لالکی، درختی است از تیره پروانه‌واران که دارای شاخه‌های خاردار است.

کَرَات korât ج. کره.

کَرَات korrât کراث. یکی از سبزیهای خوردنی است.

کَرَامَات karâmât ج. کرامت، ۱- بزرگیها.

۲- جوانمردیها. ۳- نوازشها، نواختها.

۴- اشیاء نفیس. ۵- خوارق عادات اولیاء.

کَفَات kofât ج. کافی. مردان با کفایت، کارگزاران.

کَفَايَات kefâyât ج. کفایت. کفایت.

کَلَات kalât ۱- قلعه مستحکم، حصار.

۲- دهی کوچک. ۳- درگذشته معروف

به «کلات نادری» و یکی از استحکامات نادرشاه افشار و از مستحکمترین قلعه‌های شمال خاوری در مرز ایران بود.

«ل»

۱- **لَات** lât ۱- تهیدست. ۲- بی‌سر و پا.

۳- آن‌که هیچ مهره‌ای برای او جز شاه نمانده باشد که امکان حرکت برای وی باشد.

۲- **لَات** lât گل نرم و بدون شن و ماسه که آن را سیل یا رودخانه آورد؛ لای، گلابه.

۳- **لَات** lât نام یکی از بتهای معروف پیش از اسلام.

لِبَاسَات lebâs-ât ۱- مکر و حيله. ۲- تملق، چاپلوسی.

لَقَات loqât ج. لغت. لغت.

لَهَات lahât زبان کوچک را گویند که عبارت از زائده‌ای است که از وسط شراع الحنک در

عقب دهان و ابتدای حلق آویخته است.

«م»

۱- مات *mât* سرگردان، سرگشته، حیران.

۲- مات *mât* شاه شطرنج در وضعی که نتواند از آن به در آید و در نتیجه بازی ختم شود.

۳- مات *mât* تیره، تار، بی جلا.

- مالیات *mâl-iyy-ât* ج. مالیه. وجوهی که مأموران دولت بر حسب قانون از صاحبان املاک، اراضی، مستغلات و غیره گیرند. باج، خراج، ارتفاع.
یات *me'at* ضد.

مباهات *mobâhât* فخر کردن، بالیدن، نازیدن.

محالات *mohâlât* ج. محال. ۱- نابودنیها، ناشدنیها. ۲- دروغها.

موات *merât* آینه.

مراعات *morâ'ât* ۱- رعایت یکدیگر کردن، ۲- توجه کردن، مراقبت کردن، ۳- جانب چیزی را نگاهداشتن.

مُزجات *mozjât* اندک و بی اعتبار، کم و پست. ۲- کنایه از علم اندک، معرفت قلیل.

مساحات *mesâhât* ج. مساحت - مساحت.

معجزات *mo'jez-ât* ج. معجزه. کارهای خارق عادت از طرف پیامبران که افراد مردم از آوردن نظیر آن عاجز باشند.

مَقالات *maqâl-ât* ج. مقاله. ۱- سخن گفتنها. ۲- گفتگوها. ۳- سخنان. اقوال. ۴- فصولی از کتاب یا رساله. ۵- نوشته هایی که درباره موضوعاتی نویسند.

مَقامات *maqâm-ât* ۱- ج. مقامه.

الف - مجالس. ب - مقامه ها. ج - کارهای مهم. ۲- یکی از اصطلاحات نجومی است.

مَقدمات *moqaddamât* ج. مقدمه. اموری که برای شروع در امری لازم است.

مَكَافات *mokâf-ât* ۱- پاداش دادن. ۲- جزای عمل بد را دادن. ۳- پاداش دهی (خوب یا بد). ۴- زحمت، رنج.

مَكْرُمات *mokarram-ât* ج. مکرمه. جوانمردیها، بزرگیها.

مَلاقات *molâqât* ۱- روبه رو شدن با کسی، دیدار. ۲- رویارویی.

مَمات *mamât* ۱- مرگ، موت. ۲- زمان مرگ.

مَنات *manât* نام یکی از بت های اعراب جاهلیت. مُناجات *monâjât* ۱- راز و نیاز کردن با کسی. ۲- با خدا راز و نیاز کردن. ۳- پی بردن به عقاید نهانی یکدیگر. ۴- رازگویی. ۵- عرض نیاز به درگاه خدا.

مَوات *mavât* مرده، بی جان. مَوالات *movâlât* ۱- با کسی دوستی داشتن. ۲- پی در پی کردن کاری را. ۳- دوستی، پیوستگی.

مِهَمات *mohemm-ât* ج. مهمه. ۱- کارهای خطیر، امور مهم. ۲- چیزهای واجب و ضروری. ۳- مجموعه لوازم و وسایل نظامی از انواع اسلحه و ابزار جنگ.

مَهَمالات *mohmal-ât* ج. مهمله. کلامهای

بیهوده، مزخرفات.

میقات miqât ۱ - وقت کار، هنگام. ۲ - محلی که برای اجتماع گروهی در آن، وقت تعیین شده. ج. مواقیت.

«ن»

نادرآت nâder-ât ج. نادر. ۱ - چیزهای کمیاب، بی مثل و ماندها. ۲ - عجایب، شگفتها.

نایبات nâyeḇ-ât [ج. نائبات] ج. نایب. حوادث، مصایب.

نبات nabât ۱ - گیاه، رستنی، نبت. ۲ - رویدن، رستن. ۳ - قند، پانید، فانید که آن را از نیشکر به دست می آورند.

نجات najât ۱ - رهایی یافتن، خلاص شدن. ۲ - درگذشتن، مردن. ۳ - رهایی، خلاصی.

نکات nekât ج. نکته. ۱ - نقاط. ۲ - مسائل دقیق. ۳ - مضامین باریک. ۴ - سخنان لطیف و نغز. ۵ - رموز.

«و»

واجبات vâjeb-ât ج. واجب. اموری که به جا آوردن آنها واجب و بایسته است. **وافات** vafât مرگ، موت. **ولات** volât ج. والی. حکام ایالات، استانداران.

«ه»

هات hât(e) اسم فعل است، یعنی ا-بده (ای مرد)؛ ۲ - بیار.

هبآت hebât ج. هبه. ۱ - بخشیدن، دادن. ۲ - انعامها. ۳ - آن چیزهایی را که ببخشند، جوایز.

هدایات hedâyât ج. هدایت. ← هدایت.

هرآت harât نام شهری است در افغانستان که در قدیم جزو قلمرو ایران بوده است.

هیہات hayhât اسم فعل یعنی دور است. در فارسی در مقام افسوس و حسرت نیز گویند.

قافیه «ت»

«آ»

آفت âfat آنچه مایه فساد و تباهی گردد، آسیب، بلا، زیان.
آلت âlat ۱- سبب، مایه. ۲- عضو، اندام. ۳- زین و برگ (اسب)، یراق (اسب).
آیت âyat ۱- نشان، نشانه، علامت. ۲- معجزه، معجزه. ۳- دلیل، حجت، برهان. ۴- هر عبارت قرآن که بدان وقف کنند. ۵- اعجوبه، عجیبه. ۶- عبرت.

«ا»

اِجَارَات ejârat ۱- رهانیدن، زینهار دادن. ۲- به مزد دادن خانه و جز آن. ۳- به مزد گرفتن. ۴- کراء، کرایه.
اِستِجَابَات estejâbat پاسخ گفتن، پذیرفتن.
اِستِخَارَات estexârat ۱- نیکی خواستن، به جستن، طلب خیر کردن. ۲- فال نیک زدن. ۳- به جست. ۴- تفأل به قرآن برای اقدام به کاری.
اِستِداوَات estedârat [= استداره] ۱- گردگشتن، گردبرآمدن. ۲- به شکل دایره بودن. ۳- گردی، تدویر.
اِستِزَارَات estezârat [= استزاره] دیدار

خواستن، طلب زیارت کسی کردن.
اِستِشَارَات estešârat [= استشاره] ۱- رای زدن. مشورت خواستن. ۲- رایزنی، صلاح پرسی.
اِستِعارَات esteârat [= استعاره] عاریت گرفتن، به عاریت خواستن.
اِستنَارَات estenârat [= استناره] ۱- روشن شدن. ۲- مدد خواستن به شعاع. ۳- روشنی جستن.
اِشَارَات ešârat ۱- نمودن به سوی چیزی به دست و جز آن. ۲- دستور، فرمان. ۳- برتر نمودن. ۴- رمز، ایما. ۵- تقریر، بیان. ۶- رأی، اظهار نظر. ۷- شور، مشورت. ۸- نصیحت، پند. ۹- احسار غیر از مراد بی عبارت لسان.
اِقامَات eqâmat ۱- جای گزیدن، آرام گرفتن، ماندن. ۲- راندن، به یاد داشتن، به جا آوردن.
اِمَارَات emârat ج. اماره؛ نشانها، نشانه‌ها.
اِمَارَات emârat ج. اماره. ۱- ولایتها. ۲- فرمانفرمائیها. سرداریها.
اِمَارَات emârat ۱- امیر شدن. ۲- فرمانروایی. ۳- فرماندهی، سرداری. ۴- ولایت، حوزه

زیر فرمان امیر.

أمانت amānat ۱ - امین بودن. ۲ - راستی، درستکاری. ۳ - استواری. ۴ - مال یا چیزی که به کسی برای نگاهداشتن سپرند، سپرده، ودیعه، زنهار. ۵ - تکالیفی که خدای تعالی برای خلق تعیین کرده از عبادات و طاعات.

أمت ommat ۱ - پیروان، پس روان. ۲ - گروه.

«ب»

بَابَت bâbat ۱ - شایسته، سزاوار، ازدر، درخور. ۲ - از باب، درخصوص. ۳ - همطراز، همسر، نظیر.

بَرَکَت barakat ۱ - گوالیدن. ۲ - فزونی، بسیاری. ۳ - خجستگی، یمن. ۴ - نیکبختی.

بَشَارَت bašârat ۱ - حسن، جمال، زیبایی. ۲ - مسرور شدن، شادمان گردیدن. ۳ - مژده، خبر خوش.

بِشَارَت bešârat ۱ - مژده دادن، مژده آوردن، مژده، خبر خوش.

بَصَارَت basârat ۱ - بینا شدن. ۲ - باریک دیدن. ۳ - بینایی. ۴ - بینادلی، بیش. ۵ - زیرکی. ۶ - دانایی.

بِیْعَت bay'at(bey-) ۱ - دست دادن به عنوان عهد و پیمان، پیمان بستن، عهد کردن. ۲ - عهد، پیمان.

بیعت bi'at معبد یهود و نصاری.

«ت»

تِجَارَت tegârat ۱ - بازرگانی کردن، دادوستد

کردن. ۲ - بازرگانی، سوداگری.

تُورَبَت torbat ۱ - خاک. ۲ - گور، قبر، مقبره، آرامگاه.

تُهْمَت tohmat بدگمانی، گمان بد، افترا.

«ث»

تُرُوت sarvat ۱ - دارایی، توانگری. ۲ - مال بسیار، مکنّت، دولت، هستی.

«ج»

جِبَلَت jebellat طبیعت، سرشت، فطرت، اصل. **جِبْهَت** jebhat [= جبهه] ۱ - پیشانی. ۲ - رئیس قوم. ۳ - گروه مردم.

جِوَايَت jerâyat وظیفه روان، جرایه غذایی که روزانه به سربازان دهند.

جَسَارَت jasârat ۱ - گستاخی کردن، دلیر شدن. ۲ - گستاخی، دلیری، شوخی.

جَمَاعَت jamâat گروه، گروهی از مردم.

جِنَايَت jenâyat ۱ - گناه کردن، بزه کردن. ۲ - تباه کاری، بزه کاری. ۳ - گناه بزرگ.

جَنَّت jannat ۱ - بهشت، فردوس. ۲ بوستان، باغ.

«ح»

حَاجَت hâjat ۱ - ضرورت، دربایست، احتیاج، نیاز. ۲ - امید، آرزو.

حُبْسَت hobsat [= جسته] زبان گرفتگی، بستگی زبان.

حُجَّت hojjat ۱ - دلیل، برهان. ۲ - سبب،

موجب. ۳- حکم، امر. ۴- فتوای قاضی، قضا.
۵- رهبر، پیشوا. ۶- یکی از مراتب روحانیت
اسماعیلیه، پایین‌تر از امام و بالاتر از داعی.
۷- سند، مدرک.

خَوَارَات harârat ۱- گرما، گرمی. ۲- تندی،
تیزی. ۳- تصنیف، حراره.

خَوَبَت harbat [= حرية] آلت حرب و نزاع
مانند شمشیر، خنجر، نیزه کوتاه، ساز جنگ،
سلاح.

خُورَمَت hormat ۱- آبرو، عزت، احترام
۲- آنچه که حفظ آن واجب بود. ۳- حرام
بودن.

خَسَرَت hasrat ۱- افسوس خوردن، تأسف
داشتن. ۲- افسوس، دریغ.

حِشْمَت hešmat ۱- عظمت، شوکت، جاه و
جلال و بزرگی، شکوه. ۲- شرم، حیاء.

حَضَرَت hazrat ۱- قرب، حضور، نزدیکی.
۲- پیشگاه، درگاه. ۳- پایتخت. ۴- برای
تعظیم پیش از نام خدا، پیامبران، ائمه، شاهان و
بزرگان آید.

خَقَارَات haqârat ۱- خوار شدن، حقیر گشتن.
۲- خواری، پستی، زبونی.

حَقِیْقَت haqiqat ۱- راستی، درستی. ۲- اصل
هر چیز. ۳- واقع امر. ۴- ذات. ۵- کلمه‌ای که
در معنی اصلی خود استعمال شود. ۶- ظهور
ذات حق بی حجاب تمنیات.

حِکَايَت hekâyat ۱- نقل کردن مطلب یا
داستانی. ۲- داستان، قصه، سرگذشت.

حِکْمَت hekmat ۱- عدل، داد. ۲- علم،
دانش، دانایی. ۳- حلم، بردباری. ۴- راستی،
درستی، صواب. ۵- کلام موافق حق. ۶- پند،
اندرز. ۷- انجام دادن فعلی که پسندیده باشد.
۸- اقتداء به خالق در عبادات به قدرت حق.

خَلَاوَت halâvat ۱- شیرین بودن. ۲- شیرینی.
حَلِیَّت helyat زیور، آرایش، پیرایه.

حَلِیَّت helliyyat ۱- حلال بودن، روا بودن.
۲- حلالی، روایی.

حِمَايَت hemâyat ۱- نگاهبانی کردن،
دفاع کردن از کسی، پشتیبانی کردن.
۲- نگاهبانی، حفاظت.

حَمَلَت hamlat [= حمله] ۱- آهنگ جنگ
کردن، هجوم بردن. ۲- هجوم، یورش.
۳- دفعه، مرتبه.

حَمِیَّت hamiyyat ۱- مردانگی، مروت.
۲- غیرت. رشک. ۳- نخوت، ابا.

حِلَّت hilat ۱- قدرت، توانایی. ۲- حداقت،
جودت نظر. ۳- چاره. ۴- مکر، فریب، تزویر.

«خ»

خِدْمَت xedmat ۱- کار کردن برای کسی.
۲- بندگی کردن، چاکری کردن. ۳- بندگی،
چارگی. ۴- کار، مأموریت. ۵- هدیه، تحفه،
پیشکش. ۶- سلام، تعظیم، کرنش. ۷- عریضه.
۸- حضور، نزد.

خِلَقَت xel'at جامه دوخته که بزرگی به کسی
بخشد.

خِلَقَت xelqat ۱- آفرینش، فطرت. ۲- هیأت،

ورزییدن. ۲- بخشودن، عفو کردن.

۳- مهربانی، شفقت. ۴- بخشایش، عفو.

رُخصت roxsat ۱- اذن دادن، دستوری دادن.

۲- دستوری، اجازه، اذن. ۳- جواز، پروانه.

رسالت resalat ۱- پیغام بردن.

۲- پیغام آوری. ۳- سفارت، ایلچی‌گری.

۴- پیغام آوری از جانب خدا، پیامبری، نبوت.

۵- پیغام. ۶- کتاب کوچک، رساله.

رشوت rašvat (reš-roš) ۱- دادن مالی

به کسی برای انجام دادن مقصود خود. ۲- آنچه

به کسی دهند تا کارسازی ناحق کند، پاره،

بلکفد، بلکفت.

رعایت re'ayat ۱- چرانییدن (گوسفندان و

مانند آنها را). ۲- نگاهداشتن حق کسی را.

۳- پاس داشتن (رعیت و غیره را).

۴- نگاهداشتن، نگاهداری. ۵- ملاحظه، پاس.

۶- تکریم، احترام. ۷- نوازش، مهربانی.

۸- دستگیری، احسان. ۹- صیانت احوال و

اعمال و اوقات.

رعیت ra'iyyat ۱- عامه مردم، گروهی که

دارای سرپرست و راعی باشند. ۲- کشاورزانی

که برای مالک زراعت کنند. ۳- اتباع پادشاه.

رعیت raqbat (req) ۱- خواستن، میل

داشتن. ۲- خواهش، میل. ۳- آرزو. ۴- میل و

توجه و علاقه به محبوب است.

روایت revayat ۱- نقل کردن مطلب، خبر یا

حدیث. ۲- بازگفتن سنت از پیغمبر و امامان

بی‌واسطه یا با واسطه. ۳- داستان، حدیث.

سرشت، نهاد. ۳- پیکر.

خیانت xiyanat ۱- عذر، مکر، نقض عهد و

پیمان. بی‌وفایی، نمک به حرامی.

۳- نادرستی. ۴- دزدی. ۵- بی‌عصمتی،

زناکاری. ۶- دغل‌کاری.

«د»

دخلت daxlat نیت مرد و نهانی او.

دعوت da'vat ۱- خواندن. ۲- راه نمودن.

۳- به ضیافت یا برای کاری خواستن.

۴- راهنمایی، رهبری. ۵- دعاء.

دولت dawlat (dow-) ۱- گشتن از حالی

به حالی. ۲- گردش نیکبختی و مال و پیروزی

از شخصی به دیگری. ۳- اقبال، نیکبختی.

۴- اتفاق حسن، و آن عنایت ازلی باشد.

«ذ»

ذلت zellat ۱- خوار شدن، ذلیل گشتن.

۲- خواری، مذلت، پستی.

«ر»

رایت rayat علم، درفش، بیرق، اختر، لوا.

رتبت rotbat [= رتبه] درجه، مرتبه، پایگاه،

منزلت، مقام.

رجعت raj'at ۱- بازگشتن، برگشتن، بازآمدن.

۲- بازگشتن کوکب سیاره سوای آفتاب و ماه

از سیر طبیعی خود که از مغرب به سوی شرق

است. ۳- بازگشتن به سوی دنیا. ۴- بازگشت،

برگشت. ۵- رستاخیز.

رحمت rah-mat ۱- مهربانی کردن، شفقت

«ز»

زَحمت zahmat ۱- انبوهی کردن. ۲- انبوهی، ازدحام. ۳- آزردهگی. ۴- بیماری تن و جان. ۵- آزار، محنت، رنج. ۶- زخم، جراحت. ۷- دردسر، تصدیق. ۸- هنگامه، گیرودار.

زَلَّت zallat ۱- لغزیدن. ۲- لغزش. ۳- خطا، خطیئه. ۴- مهمانی، ولیمه.

زیارت ziyārat ۱- دیدار کردن (شخص بزرگ و محترم)، بازدید کردن. ۲- به مشاهد متبرکه و بقعه‌ها رفتن.

زینت zinat آنچه که بدان آرایش کنند، پیرایه، زیور.

«س»

ساحت sāhat ۱- فضای خانه، صحن خانه، حیاط. ۲- زمینی که سقف نداشته باشد. ۳- ناحیه. ۴- درگاه.

ساعت sā'at ۱- مقیاس زمان و آن یک جزو از بیست و چهار جزو یک شبانه‌روز است. ۲- هنگام، زمان. ۳- زمان اندک، دم، لحظه، لمح. ۴- قیامت، روز رستاخیز.

سَبَلَت sablat موی پشت لب، سبیل، بروت.

سَخاوت saxāvat ۱- بخشش داشتن، کرم داشتن. ۲- بخشش، کرم.

سَوَايَت sarāyat ۱- به شب رفتن، در شب سیر کردن. ۲- اثر کردن، تأثیر کردن. ۳- انتقال یافتن مرض از شخصی به شخص دیگر. ۴- اثر، تأثیر. ۵- انتقال مرض.

سَعَادَت sa'adat ۱- خوشبختی، نیکبختی، اقبال. ۲- میمنت، خجستگی، پیروزی.

سَعَايَت sa'ayat ۱- سخن چینی کردن، غمز کردن. ۲- تهمت زدن. ۳- سخن چینی، غمز. ۴- تهمت، بدگویی، نَمّامی.

سَفَاوَت safarat ۱- اصلاح کردن، میانجیگری کردن. ۲- میانجیگری، رسالت. ۲- شغل و عمل سفیر.

سَلَامَت salāmat ۱- بی‌گزند شدن، بی‌عیب شدن. ۲- رهایی یافتن، نجات یافتن. ۳- امنیت. ۴- عافیت، تندرستی. ۵- نجات، رستگاری. ۶- خلاص از بیماری، شفا. ۷- آرامش، صلح.

سیرت sirat ۱- طریقه، روش، سنت. ۲- مذهب. ۳- خو، عادت، خلق. ۴- ترتیب، انتظام.

«ش»

شَجَاعَت šajā'at ۱- دلیر بودن، جرأت داشتن. ۲- دلیری، دلآوری.

شَرَاوَت šarārat ۱- بدی کردن. ۲- بدی، بدکرداری. ۳- فتنه انگیزی.

شِرْكَات šerkat ۱- شریک شدن، انباز گشتن. ۲- انبازی، شراکت.

شَرِیْعَت šari'at ۱- جای آب خوردن، جای برداشتن آب از رود. ۲- طریقه، روش. ۳- آیین پیامبران دین.

شَطَاوَت šatārat ۱- شوخ و بی‌باک شدن. ۲- شوخی، بی‌باکی، چالاکی. ۳- ترک

۲- ساخته. ۳- کار، پیشه، حرفه. ۴- حيله، چاره.

صُورَت surat ۱- شکل، قیافه. ۲- رخسار، چهره. ۳- نقش، تصویر. ۴- ظاهر، دید. ۵- صنعت، نوع. ۶- کیفیت، چگونگی. ۷- مظهر.

صَوَلَت (sawlat) (sow-) ۱- هیئت داشتن، سطوت داشتن. ۲- خشم کردن، قهر کردن. ۳- هیئت، سطوت، رُعب. ۴- خشم، قهر. ۵- زبردستی، قدرت. ۶- حمله.

«ض»

ضَرْبَت zarbat ۱- یک بار زدن. ۲- زدن. ۳- زخم، کوب. ۴- دردیست که در آن جستن رگهای جهنده بیشتر شود.

«ط»

طَاعَت tā'at ۱- فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن. ۲- عبادت کردن. ۳- فرمانبرداری، اطاعت؛ ۴- عبادت.

طَاقَت tāqat ۱- قدرت، توانایی، تاب، توان. ۲- تحمل. ۳- حداکثر مالیاتی که می توان از یک زمین گرفت.

طَبِيعَت tabi'at ۱- سرشتی که مردم بر آن آفریده شده، نهاد، فطرت. ۲- خُلق، خوی. ۳- هر یک از چهار عنصر، آخشیج.

طَلَعَت tal'at ۱- دیدن، رؤیت کردن. ۲- رؤیت. ۳- روی، وجه. ۴- طلوع، برآمدن (ستاره).

موافقت مردمان به سبب خیانت و لثامت.

شَفَاعَت šafā'at ۱- خواهش کردن، التماس کردن. ۲- درخواست عفو و کمک کردن از کسی برای دیگری. ۳- خواهش، التماس. ۴- خواهشگری.

شِکَايَت šekāyat ۱- گله کردن از کسی نزد دیگری. ۲- گله مندی. ۳- تظلم. ۴- زاری، ناله.

شَنَاعَت šanā'at ۱- زشت شدن. ۲- ملامت کردن، طعنه زدن. ۳- زشتی. ۴- طعنه، سرزنش.

شَوَکَت (šawkat) (šow-) ۱- جاه و جلال، بزرگواری، فَر و شکوه، حشمت، عظمت. **شَهْرَت** šohrat ۱- آشکار شدن، فاش گردیدن امری، ظاهر شدن. ۲- نامبردار شدن، معروف گردیدن. ۳- نامبرداری، معروفیت.

شِيعَت šī'at [= شیعه] ۱- دوستان، یاران، پیروان. ۲- گروهی از مسلمانان که معتقد به امامت بلافضل علی بن ابیطالب و فرزندان او هستند.

«ص»

صَحْبَت sohbat ۱- یاری کردن، همدمی کردن، آمیزش کردن. ۲- پرداختن به، مشغول شدن به. ۳- گفتگو کردن. ۴- همدمی، یاری، آمیزش. ۵- همراهی، ملازمت. ۶- همخوابی، جماع. ۷- گفتگو.

صَنَعَت san'at ۱- به کار بردن مهارت و سلیقه در جلوه جمال به واسطه تقلید یا ابتکار، هنر.

طَهَارَت tahârat ۱- پاک گردیدن، پاک شدن.
 ۲- منقطع شدن، حیض زن. ۳- غسل کردن
 بانقطاع خون و جز آن. ۴- وضو گرفتن.
 ۵- پاکی. ۶- نظافت مخصوصی که انواع آن
 عبارت است از وضو، غسل، تیمم و غیره.
طِبِّیَّت tibât ۱- خوش طبعی، خوش منشی،
 مزاج. ۲- حلال، روا. ۳- خالص، صافی.
طِبْنَت tinât ۱- اندکی از گل. ۲- خلقت،
 جبلت، طبیعت، سرشت. ۳- خوی، عادت.
 ۴- هیولی، ماده. ۵- علت مادی. ۶- مقیاسی
 است از نقدینه طلا.

«ظ»

ظَلَمَت zolmât ۱- تاریکی. ۲- نقصان فعل
 حس بینایی.

«ع»

عَادَت âdat ۱- آنچه که بدان خوی گرفته
 باشند، خوی، خلق. ۲- رسم، آیین.
 ۳- معمول، متداول، طبق عادت.
عِبَارَت ebârat ۱- تعبیر کردن (کلام، خواب و
 جز آن)، شرح دادن. ۲- تکلم کردن.
 ۳- تعبیر، شرح. ۴- تکلم. ۵- طرز بیان.
 ۶- انشاء. ۷- مجموعه چند جمله به هم
 پیوسته.

عِبْرَت ebrât ۱- پند گرفتن. ۲- مقیاس گرفتن،
 سنجیدن. ۳- نوع، قسم. ۴- پند. ۵- خراج،
 باج. ۶- آنچه موجب عبرت گرفتن شود.
 ۷- شگفت.

عِتْرَت etrat ۱- اولاد، فرزندان، ذریسه.
 ۲- خویشاوندان، اقارب.
عُدَّت oddat ۱- مایحتاج (زندگی)، لوازم
 معاش. ۲- ساز و برگ (جنگ).
عِزَّت ezzat ۱- ارجمند گشتن، گرامی شدن.
 ۲- ارجمندی، سرافرازی، عزیزی.
عِصْمَت esmat ۱- بازداشتن، منع کردن.
 ۲- نگاه داشتن نفس از آلودگی و گناه. ۳- منع.
 ۴- نگاهداری نفس از گناه، پاکدامنی. ۵- ملکه
 اجتناب از معاصی هنگامی که تمکن عمل بدان
 حاصل باشد.

عَطِیَّت atiiyyat ۱- چیزی که به کسی عطا کنند،
 بخشش. ۲- بخشی که جهت تعیین عمر مولود
 بهر کوکب دهند.

عَفَّت effat احتراز از محرمات خصوصاً از
 شهوت حرام، پرهیزگاری، پارسایی.

عِلَّت ellat ۱- بیماری، ناخوشی. ۲- سستی،
 ناتوانی. ۳- آفت، آسیب. ۴- عیب. ۵- عذر،
 بهانه. ۶- سبب، جهت.

عَلَقَت olaqat [= علقه] ۱- آویزش.
 ۲- قطعه ای خون. ۳- طور دوم از ادوار نطفه
 که مانند خون غلیظ شده منجمد گردد.

عِمَارَت emârat ۱- آباد کردن، آباد گردانیدن.
 ۲- آبادانی، تعمیر. ۳- ساختمان، بنا.

عِنَايَت enâyat ۱- آهنگ کردن، قصد کردن.
 ۲- حفظ کردن. ۳- توجه نمودن، مورد توجه
 قرار دادن. ۴- احسان کردن، انعام کردن.
 ۵- قصد. ۶- توجه، اهتمام. ۷- احسان، انعام.

۴- برآمدن یکی از ثوابت است در روز غروب آن در شب پیش از فرو شدن شفق.

غیبت qibat ۱- عیب کسی را در غیاب وی گفتن، بدگفتن پشت سر کسی. ۲- بدگویی در غیاب کسی.

غیرت qa(e)yrat ۱- رشک بردن. ۲- حمیت.

۳- ناموس پرستی. ۴- رشک. ۵- حمیت محب است بر طلب قطع تملق نظر محبوب از غیر، یا تملق غیر از محبوب و غیرت از لوازم محبت است.

«ف»

فُتُوت fotovvat ۱- جوانی. ۲- سخا، کرم، بخشنندگی. ۳- جوانمردی، مردانگی. ۴- ایثار است، یعنی غیر را بر نفس خود ایثار کند، و آن ایثار به جاه است.

فُورَست forsat ۱- وقت مناسب برای انجام دادن کاری، هنگام لایق. ۲- مجال، وقت. ۳- مساعدت روزگار.

فُورَقت ferqat دسته، گروه، فرقه.

فُورَقت forqat جدایی، مفارقت، دوری.

فُضیلت fazilat ۱- رجحان، برتری، مزیت. ۲- درجه عالی در فضل، فزونی در معرفت و علم. ۳- صفت نیکو.

فُطُوت fetrat ۱- آفرینش. ۲- ابداع، اختراع. ۳- صفتی که هر موجود در آغاز خلقتش داراست، طبیعت، سرشت.

فُکُوت fekrat اندیشه.

۸- علم محیط الهی، علم خدا به نظام وجودی جهان.

عورت owrat (ow-) ۱- موضع ستر. ۲- امری که شخص از آن شرم دارد. ۳- عضوی که شخص به سبب شرم آن را می پوشاند، شرمگاه. ۴- زن.

«غ»

غارت qarat چپاول کردن، چپر کردن، به تاراج بردن.

غایت qayat ۱- پایان، نهایت، انجام. ۲- مقصود، مقصد. ۳- حد، حد نهایی. ۴- نتیجه، اثر.

غَارات qararat ۱- غافل شدن، غفلت ورزیدن. ۲- فریب خوردن. ۳- غفلت. ۴- عشق بازی پس از آزمودگی. ۵- ناآزمودگی، بی تجربگی.

غُربت qorbat ۱- دور شدن از شهر و دیار، غریب گشتن. ۲- دوری از وطن. ۳- غیبت. ۴- جای دور از خانمان، آن جا که وطن نباشد. ۵- غریب شمار، قرشمال، کولی.

غَزارت qazarat ۱- بسیار شدن، فراوان شدن. ۲- بسیاری، فراوانی، وفور.

غفلت qaflat ۱- فراموش کردن. ۲- بی خبر گشتن، نادانستن چیزی. ۳- فراموشی، نسیان. ۴- نادانی.

غیبت qaybat ۱- ناپدید شدن، دور شدن. ۲- نهان بودن امام. ۳- ناپدیدی، پنهان شدگی.

«ق»

قامت qâmat ۱ - قد، بالا. ۲ - چرخ چاه با آلات آن.

قامت qâmat اذان خفیف که پس از اذان گیرند.

قدَرَت qodrat ۱ - توانایی داشتن، توانستن. ۲ - توانایی.

قَدَارَت qazârat [= قذارة] پلید گردیدن.

قربَت qorbat ۱ - نزدیکی (از جهت مکان).

۲ - تقدم به محذوم (پادشاه، وزیر و غیره).

۳ - تقرب به خدا به وسیله عبادت.

۴ - خویشی، خویشاوندی.

قِسْمَت qesmat ۱ - جزء، جزو، پاره.

۲ - نصیب، بهره. ۳ - سرنوشت، تقدیر.

۴ - عوارضی که برای مصارف فوق‌العاده یا برای تأمین مخارج دیوان و غیره وصول می‌شده است.

قَوَّت qovvat ۱ - زور، قدرت، طاقت، نیرو.

۲ - مبدأ امکان حصول چیزی است. ۳ - مبدأ صدور فعل.

قیامت qiyâmat ۱ - قایم شدن، برانگیخته شدن

پس از مرگ. ۲ - روز رستاخیز. ۳ - آشوب،

فتنه، غوغا. ۴ - کنایه از هر چیز عالی و فاخر.

قیمت qimat بهای چیزی، ارزش.

«ک»

کَفَّارَت kaffârat [= كفارة] هر چیز که بدان

گناه را پاک گردانند از صدقه و روزه و مانند

آن؛ آنچه گناهان را بپوشد.

کَفَایَت kefâyat ۱ - بس شدن، کافی بودن.

۲ - بس کردن. ۳ - بسندگی. ۴ - قابلیت، لیاقت.

۵ - اداره امور به وجهی نیک.

کَلَفَت kolfat ۱ - سختی، رنج، مشقت. ۲ - زن

خدمتکار، خادمه. ۳ - عایله، اهل بیت.

کِنَایَت kenâyat ۱ - پوشیده سخن گفتن چنانکه

معنی آن صریح نباشد؛ تعریض. ۲ - پوشیده

سخن‌گویی.

کُنَیَّت konyat نامی که در آن اول آن کلمه

«ابو»، «ابا»، «ابی»، «پدر»، ام (مادر)، ابن (پسر)

یا بنت «دختر» باشد. مانند ابوالحسن، ام کلثوم.

«ل»

لَذَّت lazzat خوشی.

لُعبَت lo'bat ۱ - پیکر، نگاشته. ۲ - پیکر

(عموماً). ۳ - بازی (مانند شطرنج و نرد).

۴ - بازیچه. ۵ - آدمک خیمه شب‌بازی.

۶ - معشوق، محبوب زیباروی. ۷ - اعجوبه.

۸ - گول بی خرد که او را مسخره کنند.

۹ - صنم. بت.

لَعْنَت la'nat نفرین کردن، لعن.

«م»

مَبَرَّرَت mabarrat ۱ - نیکی کردن. ۲ - عمل

خیر، نیکی.

مَحَبَّت mahabbat ۱ - دوست داشتن.

۲ - دوستی، دوستداری.

مِحنَت mehnat ۱ - آزمایش. ۲ - رنج.

مُدَّت moddat ۱ - قسمتی از زمان. ۲ - زمانی

نِسْبَت nesbat ۱- خویشی، خویشاوندی، قرابت. ۲- پیوستگی، اتصال، ارتباط. ۳- انتساب شخص یا شیئی به چیزی. **نُصْرَت** nosrat ۱- یاری کردن. ۲- یاری. ۳- پیروزی.

نَظَرَات nazârat تازگی، شادابی، خرمی. **نِعْمَت** ne'mat ۱- آنچه باعث خوشی و شادکامی شخصی باشد، فراخی و آسایش در زندگی. ۲- عطاء، بخشش، احسان. ۳- هدیه. ۴- مال، خواسته.

نِکَايَت nekâyat ۱- اثر تمام کردن در دشمنان به کشتن یا جراحت وارد آوردن. ۲- قهر (بر دشمن) به قتل و جرح.

نَکْبَت nakbat ۱- مصیبت، رنج. ۲- خواری، ذلت.

نَوْبَت (now-) nawbat ۱- وقت، هنگام. ۲- بار، دفعه. ۳- دولت، اقبال. ۴- مجال، فرصت. ۵- هنگام نقاره زدن. ۶- خیمه بزرگ، بارگاه. ۷- نقاره. ۸- پاس، نگهبانی. ۹- وقت کار کسی بعد از آن که همان کار را پیش از او کسی انجام داده یا بعد از او دیگری انجام دهد. ۱۰- (شطرنج و نرد) هنگام بازی هر حریف. ۱۱- نوبه.

نَہَايَت nehâyat پایان، انجام، آخر، انتها.

نَہْمَت nahmat ۱- همت و اهتمام در رسیدن به مقصود. ۲- متتبعی همت و اهتمام. ۳- نیاز، حاجت. ۴- متتبعی آرزو، کمال مطلوب. ۵- حرص بر خوردن.

طولانی. ۳- عهد، دوره. ۴- مهلت، زندگانی، عمر.

مِدْحَت medhat ستایش، مدح.

مَرَات marârat ۱- تلخ گشتن. ۲- تلخی. ۳- سختی، مشقت. ۴- زهره.

مَرَوَّت morovvat مردی، مردانگی.

مِسَاحَت mesâhat ۱- اندازه گرفتن زمین، پیمودن، اراضی. ۲- پیمایش زمین. ۳- سطح محوطه و زمینی. ۴- تشخیص مالیات حکومت به وسیله اندازه گیری زمین.

مَشِیَّت mašiyyat ۱- اراده، خواست. ۲- اراده خدای تعالی.

مَلَامَت malâmat ۱- سرزنش کردن. ۲- سرزنش، نکوهش.

مَلَّت mallat اخگر آتش.

مِلَّت mellat ۱- دین، آیین، شریعت.

۲- پیروان یک دین. ۳- گروه مردم، قوم. ۴- مجموعه افراد یک کشور.

مِنَّت mennat ۱- نیکویی را که درباره کسی کرده اند برخ او کشیدن. ۲- احسان، نیکویی.

مَهَارَت mahârat ۱- ماهر بودن در کاری، زبردست بودن. ۳- استادی، زبردستی.

مَهْلَت mohlat ۱- زمان دادن. ۲- آهستگی. ۳- فرصت، درنگ.

«ن»

نُزْهَت nozhat ۱- پاکي، پاکیزگی، خوش و خرمی. ۲- پاکدامنی. ۳- سیر و گشت، گردش.

۴- نامی است از نامهای زنان.

«و»

وزارت vezârat ۱- وزیر بودن. ۲- نیابت

حکومت (عهد مغول). ۳- وزیری.

وصایت vasâyat ۱- عمل وصی کردن.

۲- نصیحت. ۳- وصیت، سفارش.

وصلت (vas-) vaslat اتصال، پیوستگی.

وفایت (va-) veqâyat ۱- نگاهداشتن،

محافظت کردن. ۲- نگاهداشت، محافظت،

نگاهبانی. ۳- هر چه بدان چیزی را نگاهدارند

و پناه دهند.

ولایت valâyat ۱- حکومت کردن. ۲- دست

یافتن، تصرف کردن. ۳- مجموعه شهرهایی

که تحت نظر والی اداره می شود. ۴- سرزمین،

خطه. ۵- شهر، بلده. ۶- کشور، مملکت.

ولایت velâyat ۱- حکومت کردن. ۲- تسلط

داشتن. ۳- حکومت. امارت. ۴- تسلط.

«ه»

هجرت hejrat ۱- جدا شدن، جدایی کردن.

۲- رحلت کردن. ۳- مفارقت، جدایی. ۴- ترک

وطن کفار و انتقال به دارالاسلام.

۵- ترک پیغمبر اسلام مکه را و حرکت

به سوی مدینه.

هدایت hedâyat ۱- راهنمایی کردن، راه

راست نمودن. ۲- راهنمایی، نمایش راه

راست، ارشاد.

همت hemmat ۱- قصد کردن. ۲- خواستن.

۳- قصد. ۴- خواست. ۵- اراده قوی،

عزم جزم. ۶- آرزو، خواهش.

۷- کوشش، سعی. ۸- کمال مطلوب،

غایت آرزو. ۹- دلیری، شجاعت. ۱۰- بلندی

نظر، سعه صدر. ۱۱- فال نیک. ۱۲- توجه

قلب و قصد اوست به جمیع قوای روحانیه

به جانب حق برای حصول کمال خود یا برای

دیگری.

هیبت haybat ۱- ترس، بیم. ۲- شکوه،

بزرگی.

قافیه «اخت»

«آ»

آخت âxt فعل ماضی سوم شخص مفرد از آختن، برآورد، برکشید. ۲- برافراشت، بالا برد.

افراخت afrâxt فعل ماضی سوم شخص مفرد از افراختن؛ بلند کرد؛ بلند ساخت.

انداخت andâxt ۱- عمل انداختن. ۲- رای تدبیر، شور. ۳- فعل ماضی سوم شخص مفرد از انداختن. ۱- افکند. ۲- دور کرد. ۳- مقیم ساخت. ۴- تهیه کرد. ۵- داخل کرد. ۶- مشورت کرد. ۷- اقامت کرد.

«ب»

باخت bâxt فعل ماضی سوم شخص مفرد از باختن. ۱- در قمار زیان کرد. ۲- بازی کرد، مشغول شد. ۳- ورزید. ۴- چرخ داد.

«پ»

پرداخت pardâxt ۱- پرداختن. ۲- جدّ، صیقل. ۳- پردازش نقشها. ۴- توجه.

«س»

ساخت sâxt ۱- ساختن، صنع، صنعت. ۲- ساختگی، آمادگی. ۳- ساز، سامان. ۴- مصنوع. ۵- طرز، اسلوب. ۶- یراق و بند و بارزین. ۷- برگستوان. ۸- اسلحه. ۹- خلعت، تشریف. ۱۰- فعل ماضی سوم شخص مفرد از ساختن. بنا کرد. ب: درست کرد. ج: ابداع کرد. د: آفرید.

«ش»

شناخت šenâxt ۱- شناسایی، آشنایی. ۲- دریافت، فهم. ۳- علم، معرفت. ۴- شناخته.

«گ»

گداخت godâxt فعل ماضی سوم شخص مفرد، ۱- ذوب شد. ۲- کاست.

«ن»

نواخت navâxt ۱- نوازش، دلجویی. ۲- نیکی، برّ. ۳- بخشش، انعام.

قافیه «یخت»

«آ»

آمیخت amixt فعل ماضی سوم شخص مفرد از
آمیختن. ۱- در هم کرد، مخلوط کرد.
۲- ممزوج گشت. ۳- پیوست.
آویخت avixt فعل ماضی سوم شخص مفرد از
آویختن. ۱- آویزان کرد. ۲- فروهشت.
۳- حمایل کرد. ۴- مصلوب کرد. ۵- آویزان
شد. ۶- جنگ کرد با. ۷- جنگ زد به.
۸- مسؤول شد. ۹- گرفتار شد.

آنگیخت angixt فعل ماضی سوم شخص مفرد
از انگیختن. ۱- به جنبش درآورد. ۲- بلند
ساخت. ۳- واداشت. ۴- جهانید. ۵- شورانید.

«ب»

بیخت bixt فعل ماضی سوم شخص مفرد نرمه

چیزی را از مو بیرون کرد.

«و»

ویخت fixt فعل ماضی سوم شخص مفرد از
ریختن. ۱- پاشید. ۲- پراکنده
کرد. ۳- انداخت. ۴- سرازیر شد. ۵- پاشیده
شد.

«گ»

گویخت gorixt فعل ماضی سوم شخص مفرد از
گریختن. فرار کرد.
گیخت gosixt فعل ماضی سوم شخص مفرد
از گسیختن. ۱- جدا شد، پاره شد. ۲- جدا
کرد. ۳- نقض کرد.

قافیه «دَت»

«ا»

ایادت ebâdat هلاک کردن، کشتن.

إرادت erâdat ۱ - خواستن. ۲ - خواست، قصد، میل. ۳ - خواست خدا، قضا، قدر، تقدیر. ۴ - توجه خاص مرید به مرشد و سالک به پیر و امثال آن. ۵ - اخلاص و اظهار کوچکی در دوستی.

إستزادت estezâdat ۱ - بیش خواستن، فزونی طلبیدن. ۲ - مقصر شدن. ۳ - دلتنگی نمودن.

إستعادت esteâdat ۱ - بازگشت چیزی را خواستن ۲ - عادت به چیزی کردن.

إستفادت estefâdat فایده گرفتن، فایده خواستن، استفاده.

إعادت eâdat ۱ - بازگفتن، دوباره گفتن. ۲ - بازگردانیدن چیزی را به جای خود، برگرداندن. ۳ - برگشت.

إفادت efâdat ۱ - فایده دادن، سود رساندن، ۲ - تکبر، خودبینی.

«ج»

جلادت jalâdat ۱ - جلد بودن، چابک بودن. ۲ - نیرومند بودن. ۳ - چابک سواری. ۴ - یلی،

پهلوانی، شجاعت.

«ز»

زیادت ziyâdat ۱ - نمو کردن. ۲ - افزونی. ۳ - افزون شدن. ۴ - افزون، بیش. ۵ - چندان. ۶ - نام بازی است از هفت بازی نرد.

«س»

سعادت sa'âdat ۱ - خوشبختی، نیکبختی، اقبال. ۲ - میمنت.

سیادت siyâdat ۱ - بزرگی یافتن، شرف یافتن. ۲ - بزرگی، مهتری، سروری، شرف.

«ش»

شهادت šahâdat ۱ - گواهی دادن. ۲ - کشته شدن در راه خدا.

«ع»

عادت âdat ۱ - آنچه بدان خوی گرفته باشند، خوی، خلق. ۲ - رسم، آیین. ۳ - معمول، متداول، طبق عادت.

عبادت ebâdat ۱ - پرستش کردن، بندگی کردن. ۲ - طاعت کردن خدای را. ۳ - پرستش. ۴ - طاعت خدای.

عیادت eyâdat ۱ - به پرسش احوال بیمار رفتن.

۲ - بیمار پرسی.

«و»

ولادت velâdat ۱ - زاییدن. ۲ - زایش.

۳ - هنگام تولد، زمان زاییده شدن.

«م»

مادت mâddat اصل هر چیز، مایه.

قافیه «است»

«ا»

آراست ârâst فعل ماضی سوم شخص مفرد از آراستن. ۱- زینت داد. ۲- نظم داد. ۳- آماده کرد. ۴- آهنگ کرد. ۵- مجهز کرد (سپاه). ۶- بی نیاز کرد. ۷- مأمور کرد. ۸- منتقل کرد. ۹- آباد کرد. ۱۰- برپا کرد. ۱۱- شاد کرد.

«پ»

پیراست pirâst فعل ماضی سوم شخص مفرد از پیراستن. ۱- زدود، صیقل داد. ۲- وصله کرد. ۳- زینت کرد. ۴- تنبیه کرد.

«ت»

توآست torâst [= تو را است] برای تو است.

«خ»

خاست xâst عمل خاستن. فعل ماضی سوم شخص مفرد از خاستن. ۱- بلند شد، برخاست. ۲- پدید آمد. ۳- زایل شد، از بین رفت.

خواست xâst ۱- خواستن، میل، خواهش، اراده، مشیت. ۲- سؤال، درخواست. ۳- مال، ثروت.

«ر»

راست râst ۱- یمین. ۲- جانب راست. ۳- خط مستقیم. ۴- بی انحراف. ۵- سلیم. ۶- صحیح، درست. ۷- صادق، حقیقی. ۸- صدق، صواب. ۹- برابر، یکسان. ۱۰- متساوی. ۱۱- هموار. ۱۲- معتدل. ۱۳- قایم. ۱۴- عیناً.

«ک»

کاست kâst ۱- کاهش، نقصان. ۲- کم، اندک. ۳- کاسته، کم شده. ۴- کم کردن. ۵- فعل ماضی سوم شخص مفرد از کاستن، کم شد.

«م»

ماست mâst خوراکی از انواع لبنیات که از شیر تهیه کنند.

قافیه «-ست»

«آ»

آدمی پرست *adami-parast* که آدمی را پرستد.

«ب»

بُست *bot-parast* [= بت پرستنده] آن که به پرستش بتها پردازد.

بَست *bast* فعل ماضی ساده سوم شخص مفرد از مصدر بستن. ۱- بند کرد. ۲- مقید کرد. ۳- فراز کرد.

«پ»

پَست *parast* در ترکیب به جای پرستنده آید: بت پرست، خود پرست.

پَست *past* ۱- پایین، فرود، تحت، زیر. ۲- پستی. ۳- کوتاه، کم ارتفاع. ۴- برابر با زمین. ۵- زمین هموار. ۶- مغاک، گودی. ۷- نشیب. ۸- خراب. ۹- نابود. ۱۰- دون، خوار. ۱۱- ذلیل. ۱۲- فرومایه. ۱۳- تنگ چشم، حاسد. ۱۴- از بن و بیخ. ۱۵- تند، چابک، چالاک. ۱۶- ساده. ۱۷- راحت، آرام. ۱۸- هراسان، مضطرب. ۱۹- ناگوار، تسلیخ. ۲۰- سست، ضعیف. ۲۱- بیهوش.

۲۲- بizar، نفور. ۲۳- سخت خرد و ریزه و نرم. ۲۴- نبهره، ناروا.

پیوست *payvast (pey)* ۱- پیوستن، الحاق، اتصال. ۲- پیوسته، همیشه، دائم، مدام. ۳- فعل ماضی ساده، سوم شخص مفرد از مصدر پیوستن.

«ج»

جَست *jast* فعل ماضی ساده، سوم شخص مفرد از مصدر جستن. ۱- رها شد، خلاص شد. ۲- گریخت. ۳- خیز برداشت.

«خ»

خَست *xast* فعل ماضی ساده، سوم شخص مفرد از مصدر «خستن». ۱- مجروح کرد. ۲- آرزو. ۳- آزرده شده. ۴- زخمی شد.

«د»

دَست *dast* ۱- عضوی از بدن انسان، از کمر بند شانه‌ای تا سرانگشتان. ۲- کنایه از قدرت. ۳- مسند. ۴- قاعده، قانون. ۵- وجب. ۶- فایده، نفع.

«ر»

رَست *rast* رسته، ردیف.

«ک»

کَبَشْت kabast هندوانه ابو جهل.

«گ»

گَسْت gosast فعل ماضی ساده، سوم شخص مفرد از گسستن. ۱ - منقطع شد. ۲ - دور شد. ۳ - پراکنده گشت. ۴ - رها شد. ۵ - از بین رفت.

«م»

مَسْت mast ۱ - کسی که به سبب نوشیدن مسکر از حال طبیعی بیرون رود. ۲ - بیهوش، مدهوش. ۳ - خشمناک. ۴ - طالب جنس مخالف. ۵ - خمار آلود. ۶ - کنایه از چشم معشوق.

«ن»

نِشْت nešast ۱ - جلوس، نشستن. ۲ - طرز جلوس. ۳ - مجلس. ۴ - جلسه. ۵ - مقعد. ۶ - فعل ماضی ساده، سوم شخص مفرد؛ جلوس کرد.

«ه»

هَسْت hast ۱ - سوم شخص مفرد از هستن، موجود است، وجود دارد. ۲ - [= هستی] ۱ - هستی، وجود. ۲ - دارایی.

رَست rast فعل ماضی ساده، سوم شخص مفرد. نجات یافت، رها شد.

«ش»

شاه پَرَسْت šāh-parast [= شاه پرستنده] آن که به شاه بسیار علاقه دارد و او را در حد پرستش دوست دارد.

شَسْت šast ← شصت

شَسْت šast ۱ - انگشت بزرگ و پهن دست یا پا، ابهام. ۲ - انگشتر مانندی است از استخوان که در انگشت ابهام می کردند و در وقت کمانداری زه کمان را بدان می گرفتند، زهگیر.

شَسْت šast ۱ - قلاب و تور ماهیگیری. ۲ - تار و روده و ابریشم و مفتول برنج و فولاد که بر سازها بندند. ۳ - حلقه (زلف، رس، کمند و غیره).

شِست (šest) šast نشستن، جلوس کردن.

شَصْت šast شش بار ده، پنجاه بعلاوه ده.

شِکَسْت šekast ۱ - شکسته شدن. ۲ - مغلوبیت.

۳ - زیان، خسارت. ۴ - فعل ماضی ساده، سوم شخص مفرد، خُرد کرد، خرد شد.

قافیه «—ست»

«ب»

بایست bāy-est آنچه مورد احتیاج است، ضرور، دربایست.

«پ»

پایست pāyest پیایی، پیوسته، ناگسیخته، مداوم، پردوام.

«د»

دایست dānest فعل ماضی سوم شخص مفرد از دانستن. ۱- آگاه شد. ۲- شناخت. ۳- معرفت یافت. ۴- توانست.

«ش»

شایست šāyest ۱- شایستن، سزاوار بودن.

۲- امکان. ۳- حلال، جایز.

شِیست šebest ۱- هر چیزی که به نظر ناخوش و ناپسند آید، زشت. ۲- دهشت‌انگیز، هراسناک.

«ف»

فِرِست ferest فعل امر از فرستادن. روانه کن، راهی کن.

فِهْرِست fehrest ابواب و فصول کتاب در ابتدا یا انتهای آن. ۲- صورت اسامی چیزی.

«گ»

گِرِست gerest فعل ماضی سوم شخص مفرد از گریستن. گریه کرد.

قافیه «ُست»

«ب»

بُست bost ۱- گلزار. ۲- جایی که میوه‌های خوشبو در آن روید.

بُست bost پشته، گریوه، زمین ناهموار.

بُست bost ۱- محور سنگ آسیا. ۲- گندم بریان. ۳- وقت نحسی که ابتدای آن از اجتماع شمس و قمر است و دوازده ساعت امتداد دارد و بعد از سه شبانه‌روز بر سبیل دور بر می‌گردد.

«ج»

جُست jost ۱- جستن، تفحص کردن. ۲- فعل ماضی، سوم شخص مفرد از جستن ۱- جستجو کرد. ۲- پرسید. ۳- پیدا کرد.

چُست čost ۱- چالاک، چابک، جلد. ۲- محکم، استوار. ۳- تند، سریع. ۴- تنگ، چسبان.

«خ»

خُست xost ۱- قرار و آرام. ۲- آستین جامه.

«د»

دُست dorost ۱- صحیح، سالم، بی‌عیب. ۲- سالم، تندرست. ۳- کامل، تمام. ۴- معتمد. ۵- عدد صحیح.

«ر»

رُست rost ۱- نوعی خاک سخت. ۲- محکم، سخت. ۳- فعل ماضی، سوم شخص مفرد از رستن. روید، نمو کرد.

«س»

سُست sost ۱- نرم، ملایم. ۲- نازک. ۳- ناتوان، ضعیف. ۴- تنبل. ۵- بی‌دوام. ۶- بی‌معنی، بیهوده. ۷- آهسته، کند.

«ش»

شُست šost فعل ماضی، سوم شخص مفرد از شستن. غسل داد.

«م»

مُست most ۱- گله، شکایت. ۲- غم، اندوه.

قافیه «یست»

«ب»

بیست bist عددی برابر با دو ده، نوزده به علاوه یک. کیست kist [= که (کی) است] چه کسی است؟

«ج»

«ک»

چیست čist [= چه است؟] جمله استفهامی، چه است، چه هست. گریست gerist بن ماضی از گریستن: اشک ریخت، گریه کرد.

«ر»

«ن»

ریست rist بن ماضی از مصدر ریستن: ریدن. نیست nist نمی باشد، نابود

«ز»

زیست zist زندگی کرد، حیات.

قافیه «ـَشت»

«د»

- دَشت dašt ۱- زمین پهناور هموار، جلگه.
۲- صحراء، بیابان. ۳- قبرستان.

«ط»

- طَشت tašt ۱- تشت. ۲- یکی از لوازم آتشگاه.
۳- نوعی از آلات موسیقی.

«گ»

- گَذشت gozašt فعل ماضی سوم شخص مفرد از
گذشتن. ۱- عبور کرد. ۲- طی شد. ۳- مُرد.

«ه»

- ۴- به سر آمد. ۵- تفوق یافت. ۶- بروز کرد
۷- درگذشت.
هَشت gašt فعل ماضی سوم شخص مفرد
از گشتن. ۱- شد، گردید. ۲- چرخید،
دور زد. ۳- تفحص کرد. ۶- انتقال
یافت.

- هَشت hasīt ۱- عددی اصلی بین هفت و نه.
پنج بعلاوه سه. ثمان، ثمانیه.

قافیه «-شت»

«ب»

یهشت beh-ešt جایی خوش آب و هوا و فراخ
 نعمت و آراسته که نیکوکاران پس از مرگ در
 آن مآلذ باشند، جنت، فردوس، خلد.
یهشت behešt بگذاشت. فعل ماضی سوم
 شخص مفرد.

«س»

ایران باستان از خانواده پسیتمه، حدود
 ۶۰۰ سال قبل از میلاد می‌زیسته.
زشت zešt ۱- بد نما، بدگل، بد منظر. ۲- بد،
 ناپسند.

سیرشت serešt ۱- فطرت، طینت، نهاد.
 ۲- خوی، خلق، طبیعت. ۳- فعل ماضی سوم
 شخص مفرد از سرشتن الف - مخلوط کرد.
 ب - خمیر کرد. ۳- آفرید.

«ک»

کشت kešt ۱- کاشتن، کاشت. ۲- مزرعه،
 کشتزار. ۳- محصول زراعت.

«ن»

نیوشت nevešt فعل ماضی سوم شخص مفرد از
 نوشتن. تحریر کرد.

«خ»

خشت xešt ۱- آجر خام. ۲- نوعی سلاح در
 جنگهای قدیم که عبارت بود از نیزه‌ای
 کوچک که به سوی دشمن پرتاب می‌کردند.

«ر»

رشت rešt ۱- فعل ماضی سوم شخص مفرد از
 رشتن. تابید.

«ز»

زودِهشت zard-hešt [zard--hošt=] پیامبر

قافیه «ُ-شت»

«ا»

آنگشت *angošt* ۱ - هر یک از اجزای متحرک
پنجگانه دست و پای انسان، اصبع. ۲ - واحدی
معادل یک چهارم قبضه.

«چ»

چرخشت *čarxošt* ۱ - چرخشی که با آن آب
انگور گیرند. ۲ - حوضی که در آن انگور
بریزند و لگد کنند تا شیرۀ آن برآید. ۳ - آلتی
که در آن انگور ریزند و با منگنه، شیرۀ آن را
گیرند.

«خ»

خارِشت *xār-pošt* ۱ - جوجه تیغی

«د»

دُزشت *dorošt* ۱ - زبر، زمخت، خشن.

۲ - ناهموار، پست و بلند. ۳ - ضخیم، حجیم.

«ف»

فَرافشت *farâmošt* ← فراموش.
فَرافشت *farâmošt* ۱ - در مشت، به مشت.
۲ - آنچه در مشت گیرند.

«ک»

کشت *košt* کشتن، قتل. ۲ - فعل ماضی سوم
شخص مفرد از کشتن. ۱ - مقتول ساخت.
۲ - خاموش کرد.

«م»

مُشت *mošt* ۱ - پنجه دست در حالی که آن را
مقبض و جمع کنند. ۲ - واحد وزن و آن
مقداری است از چیزی که در یک مشت
متوسط جای گیرد.

قافیه «عَـت»

«ا»

اشتیاطت estetâat ۱ - توانستن، یارستن، قدرت داشتن. ۲ - ثروتمند بودن. ۳ - توان، توانایی. ۴ - بی‌نیازی.

إشاعت ešâat ۱ - آشکار کردن، فاش کردن. ۲ - پاشیدن، پراکندن، گستردن. إضاعت ezâat ۱ - ضایع کردن، تباه ساختن. ۲ - تیمار نکردن، بی‌تیمار گذاشتن.

«ب»

براعت barâat ۱ - به کمال رسیدن در فضل و در گذشتن از همگان. ۲ - برتری، تفوق.

بشاعت bašâat ۱ - ناخوش شدن از خوردن طعام. ۲ - بد مزه و بدبوی گردیدن دهان از خلال و مسواک نکردن. ۳ - بیمزه شدن. ۴ - بیمزگی. ۵ - ناخوشی.

بضاعت bezâa't ۱ - سرمایه، مایه. ۲ - مال، می‌کنت. ۳ - مال‌التجاره، متاع، کالا. ۴ - ملک.

«ج»

جماعت jamâat گروه، گروهی از مردم.

«ز»

زراعت zerâat ۱ - کشاورزی، کشت و زرع. ۲ - کشتزار، مزرعه.

«س»

ساعت sâat ۱ - مقیاس زمان و آن یک جزو از بیست و چهار جزو یک شبانه روز است. ۲ - هنگام، زمان. ۳ - زمان اندک، دم. ۴ - روز رستاخیز، قیامت. ۵ - سعادت روز. ۶ - فرسخ، فرسنگ.

«ش»

شجاعت šojâat ۱ - دلیر بودن، جرات داشتن. ۲ - دلیری، دلاوری، جرأت.

شفاعت šafâ'at ۱ - خواهش کردن، التماس کردن. ۲ درخواست عفو یا کمک کردن از کسی برای دیگری. ۳ - خواهش، التماس. ۴ - درخواست عفو برای کسی.

شناعت šanâat ۱ - زشت شدن. ۲ - ملامت کردن. طعنه زدن. ۳ - زشتی. ۴ - طعنه، سرزنش.

شیعت šia't [= شیعه] ۱ - دوستان، یاران، پیروان. ۲ - گروهی از مسلمانان که معتقد

طَلَعَت tal'at ۱- دیدن، رویت کردن.
 ۲- روی، وجه. ۳- طلوع (برآمدن ستاره).

به امامت بلا فصل علی بن ابی طالب و فرزندان او
 هستند.

«ق»

قَنَاعَت qanâ'at ۱- خرسند بودن به قسمت
 خود، بسنده کردن به مقدار کم. ۲- خرسندی.
 ۳- صرفه جویی. ۴- خشنودی نفس است
 به آنچه از روزی و معاش قسمت او می شود.
 ۵- در عرف قدما مرادف با اقتصاد بوده است.

«ص»

صِنَاعَت senâat ۱- حرف، پیشه. ۲- هنر،
 صنعت.

«ط»

طَاعَت tâat ۱- فرمانبرداری کردن، اطاعت
 کردن. ۲- عبادت کردن.

قافیه «آج»

«آ»

آماج *âmâj* ۱ - خاک توده کرده که نشان تیر
بدان نصب کنند، آماجگاه. ۲ - نشان، نشانه،
هدف. ۳ - پرتاب، تیررس. ۴ - آهن گاو آهن
که در زمین فرو شود و شیار کند. ۵ - گاو آهن.

«ا»

آبراج *abrâj* ۱ - ج. برج. برجها، دوازده بخش
منطقه البروج. ۲ - کوشک و قلعه و کرانه قوی
قلعه. ۳ - ج. برج. خوبرویان.
إجاج *ejâj* ج. آجه. سختیهای گرما.
أجاج *ojâj* ۱ - شور و تلخ، آب شور، آب تلخ.
إحتیاج *ehtiyâj* ۱ - نیازمند گشتن، حاجتمند
شدن، فقر. ۲ - بی چیزی، نیازمندی. ۳ - نیاز،
حاجت.

إختلاج *extelâj* ۱ - کشیدن، کشیدن و بیرون
کردن چیزی. ۲ - پریدن، جستن، پریدن رگها و
چشم یا اندامی دیگر از تن. ۲ - انقباض و تشنج
شدید و غیر ارادی عضلات و اعضا.

إخراج *extrâj* ۱ - بیرون کردن، بیرون کشیدن.
۲ - خرجی، هزینه.

إدراج *edrâj* ۱ - داخل کردن، در بردن.
۲ - درنوردیدن، پیچیدن.

إدلاج *edlâj* ۱ - در اول شب رفتن، به اول شب
رفتن.

إزدواج *ezdevâj* ۱ - جفت گرفتن، زن
گرفتن، شوهر کردن، با یکدیگر جفت و قرین
شدن. ۲ - جفت ساختن، پیوند دادن.
۳ - زناشویی.

أزواج *azvâj* ۱ - ج. زوج. زوجها، جفتها، زنان،
شوهران.

إستخراج *estextrâj* ۱ - بیرون آوردن.
۲ - دریافت مطلبی از راه تفکر و تأمل.

إسراج *esrâj* ۱ - روشن کردن چراغ و فرا
گرفتن آن. ۲ - زین بر ستورنهادن، زین نهادن
اسب را.

أفلاج *aflâj* ج. قَلَج به معنی جوی خرد.

أفواج *afvâj* ج. فوج. ۱ - گروه‌ها، دسته‌ها.
۲ - هنگها.

إمتزاج *emtezâj* ۱ - آمیخته شدن.
۲ - آمیختگی، آمیزش.

أمشاج *amšâj* ج. مشج. ۱ - آب مرد آمیخته با
آب زن و خون آن. ۲ - آنچه که در ناف گرد
آید.

أمواج *amvâj* ج. موج. خیزابها، کوه‌ها،

موجها.

۱- entâj - فرا رسیدن هنگام زایش چارپایان. ۲- نتیجه گرفتن از چیزی. ۳- ازدواج (awdâj(ow- ج. ودج. شاهرگها، رگهای گردن.

«ب»

۱- bâj باج - مال و اسبابی باشد که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیر دست گیرند. ۲- گمرک. ۳- جزیه. ۴- زکات. ۵- خراج. ۲- bâj باج - ۱- مقرب کلمه (با) به معنی آتش است.

«ت»

۱- tâj تاج - کلاه جواهر نشان که شاهان در مراسم رسمی بر سر گذارند، افسر. ۲- کلاه قلابدوزی شده صوفیان. ۳- هر چیز شبیه به تاج مثل تاج خروس. ۱- târâj تاراج - غارت، چپاول، یغما. ۲- سلب اختیار سالک در جمیع احوال و اعمال ظاهری و باطنی. ۱- timâj تیماج - پوست بز دباغی شده.

«ج»

ججاج jâj دهی از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند.

«ح»

حاج hâj آن که در مکه مراسم حج به جا آورد. حج گزارنده، حاجی.

حجاج hajjâj بسیار حج کننده.

حجاج hojjâj ج. حاج. کسانی که حج گزارند. ۱- hallâj حلاج - کسی که به وسیله دستگاهی مخصوص پنبه را از پنبه دانه جدا کند، پنبه زن، نداف، ۲- حسین بن منصور، عارف نامی قرن سوم هجری.

«خ»

خاج xâj ۱- نرمه گوش. ۲- گیاهی از تیره روتاسیان که پایاست. ۱- xâj خاج صلیب، چلیپا. ۱- xarâj خراج مالیات، باج، مالیات اراضی. ۱- xarrâj خراج آن که بسیار خرج کند، دست به باد.

«د»

داج dâj تاریک (شب) ۱- dajjâj, de-do - ماکیان، مرغ خانگی، ۲- گروهه ریسمن. ۳- عیال. ۱- dorâj دراج پرنده ای از تیره ماکیان، جزو راسته کبکها. زوج، زراج، زرج، ژرژ، زوه کوه. ۱- davâj دواج - بالا پوش، لحاف. ۲- نوعی جامه. ۱- dibâj دیباج - دیبا.

«ر»

رواج ravâj ۱- جریان داشتن، روان بودن، متداول بودن. ۲- روایی (متاع، پول و غیره).

«ز»

- ۱- زاج zâj زنی که تازه زاییده، زائو.
 ۲- زاج zâj ملحی است معدنی و بلوری شکل.
 زجاج zojâj ج. زج. پیکانها.
 زجاج zojâj شیشه، آبگینه.

«س»

- ۱- ساج sâj درختی است زیبا از تیره شاه‌پسند، چوب این درخت بسیار مرغوب و مقاوم است و در ساختمانهای کشتیها به کار می‌رود.
 ۲- ساج sâj مرغی باشد که آن را کنجدخواره گویند.
 ۳- ساج sâj ۱- تابه نان‌پزی. ۲- خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و آب غوره و گوشت کنند.
 ۴- ساج sâj ۱- چادر سبز یا سیاه. ۲- بالا پوش فراخ، طیلسان.
 سجاج sajjâj شیر تنک بسیار آب.
 سراج sarrâj آن که زین سازد و فروشد، زین‌ساز.
 سراج serâj چراغ.
 سبجاج sekbâj [= سکبا] آشی که از سرکه و گوشت و بلغور و میوه خشک پزند، سرکه‌با، آش سرکه.

«ص»

- صجاج sannâj صنج‌زدن، دف زن، چنگ‌زن.

«ط»

- طغماج taqmâj [طغماج] نام ولایتی از ترکستان است.

«ع»

- عاج âj عضو دفاعی برخی پستانداران از قبیل فیل و کرگدن و گراز و اسب آبی و وال که بر اثر نمو دندانهای نیش یا ثنایای فوقانی یا تحتانی آنها حاصل شده است. ۲- استخوان پشت نوعی ماهی دراز که از آن شانه و دست برنجن سازند. ۳- درختی است از تیره افراها که در جنگلهای شمال ایران فراوان است.
 عجاج ajâj گرد و غبار. ۲- دود. ۳- مردم نودیده و فرومایه.
 علاج elâj ۱- درمان کردن، مداوا کردن.
 ۲- معالجه. ۳- درمان. ۴- چاره، تدبیر.

«غ»

- غلیواج qalivâj زغن. پرنده‌ای است از راسته شکاریان.
 غناج qonâj کرشمه، ناز و غمزه، دلال.

«ف»

- فجاج fajâj راه فراخ به میان دو کوه.

«ق»

- قماج qamâj والی بلخ در زمان سلطان سنجر بود که به وسیله خشم غزان (طایفه‌ای از ترکمانان) به قتل رسید.
 قجاج qayjâj خیاط، دوزنده.

«ک»

- ۱- کاج kâj کاش، کاشکی.
 ۲- کاج kâj آن که یک چیز را دو بیند، لوچ.

احول.

۳- کاج *kâj* تپانچه، پس گردن، کشیده.۴- کاج *kâj* گیاهی است از تیره مخروطیان و از راسته بازدانگان که می تواند تا به ۵۰ متر ارتفاع برسد و بیشتر در مناطق معتدل می روید.کلاج *kolâj* کماج نازک و نان قندی.کنکاج *kankâj* [= کنکاش] شور، مشورت.کنکاج *kangâj* ← کنکاج.

«ل»

۱- لاج *lâj* سگ ماده.۲- لاج *lâj* برهنه، عریان.۳- لاج *lâj* رشوه، پاره.لجاج *lajâj* ۱- ستهیدن، عناد ورزیدن، خیرگی کردن. ۲- پیکار کردن. ۳- خیره سری.لجللاج *lajlâj* آن که زبانش به هنگام سخن گفتن بگیرد، زبان گرفته، الکن.

«م»

ماج *mâj* ماه، قمر.محتاج *mohtâj* آن که احتیاج دارد، نیازمند.مزاج *mezâj* ۱- آمیختن، آمیخته شدن. ۲- آمیزش، اختلاط. ۳- کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیه پدید آید.معراج *me'râj* ۱- آنچه که به وسیله آن بتوان بالا رفت. ۲- نردبان. ۳- پلکان. ۴- صعود پیامبر اسلام به آسمان که یکی از معجزات او محسوب می شود.منهاج *menhâj* راه پیدا و گشاده.مَوَاج *mavvâj* بسیار موج زننده، پر موج.مهراج *mahrâj* مه راجه، مهاراجه، راجه بزرگ، و آن لقبی است فرمانروایان هند را، نام پادشاه هند.

«ن»

نِتاَج *netâj* ۱- نسل، نژاد، زه. ۲- بچه چارپایان. ۳- هنگام زاییدن. ۴- زاییدن بهایم. نَساج *nassâj* بافنده، جوله.

«و»

۱- وَاَج *vâj* [= باج = باژ = باز = واژ = واژه] ۱- کلمه. ۲- سخن، گفتار. ۳- زمزمه زردشتیان.۲- وَاَج *vâj* گیج، حیران. وَهَاج *vahhâj* فروزان، فروزنده.

«ه»

هَاج *hâj* حیران، متحیر، سرگشته.هَمَلَج *hamlâj* رهوار، نیکرو.هیلَج *hilâj* این لغت یونانی است و معنی آن چشمه زندگانی باشد و منجمان فارس آن را «کدبانو» گویند، و آن دلیل جسم مولد است به اصطلاح منجمین، چنان که «کدخدا» دلیل روح بود و کیفیت و کمیت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند، به اصطلاح منجمان دلیل عمر و این یونانی است. حسابی است منجمان را که بدان دلیل عمر را شناسند و مجازاً زایچه مولود را نیز گویند.

قافیه «ج-ج»

«ا»

ابلج eblaj آشکار.

احوج ahvaj محتاج تر، نیازمندتر. ۲- فقیر که هیچ ندارد.

اخرج a'raj لنگ.

اوج a'vaj ۱- کج، ناراست. ۲- بدخوی.

افلج aflaj ۱- آن که پستانهایش از هم گشاده باشد. ۲- گشاده دندان.

ایدج izaj نام یکی از شهرهای اهواز است، ایزه.

ایوج iraj نام شخص است. نام پسر فریدون.

«ب»

بنفج banafaj بنفشه.

بهراج bahraj ۱- باطل و کذب، هر چیز باطل و زیون و بد. ۲- روی از هر چیز. ۳- مباح. ۴- درم ناسره.

«ح»

حج haj ۱- آهنگ کردن. ۲- قصد کردن. ۳- قصد طواف کعبه کردن مسلمان مستطیع طبق شرایط مقرر. ۴- زیارت کعبه با اعمال مخصوص.

«خ»

خوزج xazraj قبیله ای است عربی که اصل آن

از یمن است.

«ش»

شج saj ۱- شکستن سر. ۲- شکافتن کشتی، دریارا.

«ع»

عوسج owsaj ۱- خار درخت. ۲- سیاه درخت. ۳- ولیک. ۴- دیو خار.

«ف»

فج faj راه فراخ و گشاد میان دو کوه.

«ک»

کج kaj ۱- خمیده، ناراست. ۲- پیچیده، معوج. ۳- منحرف. ۴- متمایل به یک سو، یک ور.

کج kaj نوعی ابریشم فرومایه کم قیمت.

کوشج kosaj کوسه.

«ل»

لج laj لگد، تپا.

لج laj ۱- ستیزه کردن، لجاج ورزیدن.

۲- ستیزه، ستیهندگی.

«م»

مُؤَجَّج mo'jaj برافروزنده، آن که آتش برافروزاند، چیزی و یا کسی که آب را شور و تلخ می‌کند.

مُتَوَّج motavvaj تاج بر سر گذاشته، تاجدار.

مَحَلَّج mahlaj تخت حلاجی.

مُحَلَّج mohallaj حلاجی کننده، پنبه زن.

مَخْرُج maxraj ۱- جاب بیرون آمدن، محل خروج. ۲- کسر. ۳- محل تلفظ هر حرف از حروف الفبا در کام و حلق.

مُخَرَّج moxarraj بیرون آمده، استخراج شده.

مُدَبِّج modabbaj آراسته به دیباچ، که اطرافش را به دیبا زینت کرده باشند.

مُدَجَّج modajaj تمام سلاح.

مُدَحْرَج modahraj مدور، چیز گرد، مروارید غلطان.

مُدَرَّج modarraj ۱- پله پله شده. ۲- دارای درجه‌ها. درجه دار. ۳- در نور دیده.

مُدَرَّج modraj ۱- جای رفتن و گذشتن. ۲- روش، طریقه، مسلک.

مُدَرَّج modraj ۱- در نور دیده، در نوشته.

۲- درج شده. ۳- درج شده، مندرج.

مَذْحَج mazhaj نام قبیله‌ای است از یمن.

مَرْتَج martaj مردار سنگ.

مَرْتَج mortaj درسته، عاجز در سخن گفتن.

مَرَوَّج moravvaj رواج داده، ترویج شده.

مَرَوَّج moravvej رواج دهنده، ترویج کننده.

مَزَلَّج mazallaj چیز اندک، آن که خویشتن را به قومی چسبانیده باشد که نه از ایشان بود. مَسْرَج masraj نیکو کرده و حس بخشیده و بهجت یافته.

مُضَرَّج mozarraj خون آلود، خونین.

مَعْرَج ma'raj آنچه که به وسیله آن بالا روند. ۲- نردبان. ۳- پلکان.

مَعْرَج moarraj جامه خطدار در پیچیدگی.

مَعْوَج mo'vaj ۱- کج، خمیده. ۲- دارای سلیقه‌ای کج و غیرمستقیم.

مُعَرَّج mofarraj گشاد شونده.

مُنْصَج monzaj ۱- پخته شده. ۲- بار رسیده شده.

مُنْهَج monhaj آشکار و گشاده.

«ه»

هَوْدَج hawdaj کجاوه‌ای که زنان بر آن سوار شوند، عماری.

قافیه «-نج»

«آ»

آرنج āranj ۱- بندگان میان ساعد و بازو از طرف بیرون، رفق. ۲- از فنون کشتی‌گیری در خاک است.

آهنج āhanj آهنک.

آهنج āhanj ۱- برکشنده، بیرون آورنده آید. آب آهنج، جان آهنج، گوشت آهنج. آلفنج alfanj ۱- گردآوری، اندوختگی. ۲- در کلمات مرکب به جای الفخنده آید: دانش الفنج.

«ب»

بسنج bosanj ۱- خشکی ۲- داغی که بر روی اندام مردم افتد، کلف.

بلنج balanj ۱- اندازه، مقدار. ۲- مبلغ.

«پ»

پنج panj ۱- عدد پس از چهار و پیش از شش، خمس. ۲- حواس خمس. ۳- پنجه، چنگال.

«ت»

ترنج toranj ۱- بالنک. ۲- میوه درخت مذکور. ۳- از طرحهای قراردادی هنرهای تزیینی ایران و آن چهار گوشه پیچ و خم‌داری

است که در وسط آن برگهایی طراحی شده است. ترنج toranj، taranj ۱- چین و شکن. ۲- سخت در هم فشرده، در هم کشیده. ۳- خشک شده، درشت گردیده.

«خ»

خلنج xalanj خلنگ

خنج xanj ۱- شادی عیش، طرب. ۲- سود، نفع.

«و»

رنج ranj ۱- آزار، زحمت. ۲- اندوه، غم، حزن. ۳- درد داء. ۴- کوشش، جهد.

«ز»

زنج zanj گریه، ناله.

«س»

سارنج šarang پرنده‌ای است سیاه رنگ و کوچک.

«ش»

شپنج šapanj ۱- مهمان. ۲- کنایه از دنیا. شکنج šekanj ۱- شکن، چین و چروک. ۳- پیچ و خم. شنج šanj سُرین، کفل.

فَنج fanj, fonj آن که به علت فتق دچار باشد،
دبه، خایه، غز.

فَوَنج faranj شاخه بزرگی که چون آن را ببرند
شاخه‌های کوچک از اطراف آن برآید.

«گ»

گَنج ganj خر دم بریده.

گَنج ganj ۱ - گوهرهای قیمتی و طلا و نقره و
مسکوکات که در زیر خاک دفن کنند یا در
جایی گردآورند، کنز. ۲ - مال بسیار، خواسته.
۳ - مقصود محبوب، مطلوب. ۴ - تجارتخانه.
۵ - صندوق.

گوهرسَنج gowharsanj آن که گوهر را سنجد،
جواهرسَنج.

«ن»

۱- **نازَنج** nâranj درختی است به ارتفاع ۴ تا
۵ متر از تیره مرکبان که از میوه‌اش سته و آبدار
و ترش می‌باشد.

۲- **نَازَنج** nâranj نیرنگ، ج.
نیرنگات.

تلفنج nalfanj فعل امر از مصدر الفنجیدن.
میندوز، گردآوری مکن.

«ص»

صَنج sanj ۱ - چنگ. ۲ - دو قطعه دایره فلزی
که به وسیله بندی به انگشتان پیوندد، صنج را
پس از بند کردن به انگشتان، با یکدیگر زنند تا
آوازی از آن برآید.

«ط»

طَنج tanj روستایی است به خراسان نزدیک.
مرورود.

«غ»

غَنج qanj جوال خُرجین.

غَنج qanj گلگونه، غازه.

غَنج qanj, qañ سرین، کفل.

غَنج qanj نیکو، خوش.

غَنج qanj پیوند دال بر آغستگی و آلودگی
بیماری غنج.

غَنج qanj ۱ - کرشمه کردن، ناز کردن. ۲ - ناز
و کرشمه.

غَنج qanj نوزاد پروانگان و حشرات که دارای
دگردیسی کاملند.

«ف»

فَنج fanj بزرگ، کلان.

قافیه «اح»

«ا»

۱- آذواح arvâh ۱- ج. روح؛ روحها، جانها، روانها. ۲- گاه به معنی مرده و بی جان و در مقام دشنام به آدم بی حال و سست و مات به کار می‌برند.

۲- آذواح arvâh ج. ریح. بادها.

استفتاح esteftâh ۱- نصرت خواستن، فیروزی جستن. ۲- گشادگی خواستن. ۳- یار خواستن، یاری خواستن. ۴- آغازیدن، ابتدا کردن. ۵- خواستار رفع دشواری از کاری شدن، خواستار حل مشکلی که در قرآن باشد. آشباح asbâh ج. شبح. ۱- تنها، کالبدها. ۲- سایه‌ها. ۳- سیاهیها که از دور دیده شود. آصباح asbâh ج. صبح. بامدادها، صبحها. اصباح esbâh ۱- بامداد کردن. ۲- درآمدن در بامداد.

اضلاح eslâh ۱- به کردن، نیک کردن، به سامان کردن، سازش دادن. ۲- آرایش دادن صورت و موی سر. ج. اصلاحات.

آقداح aqdâh ج. قدح. کاسه‌های بزرگ، پیاله‌ها.

آلواح alvâh ج. لوح. ۱- لوحها. صفحه‌های

فلزی، سنگی یا چوبی. ۲- جزئی از بخش چهارم اقسام چهارگانه «آلات موسیقی» قدیم ایران، و جزوی از سازهایی که برای هر صدا یک سیم دارند.

ایضاح izâh روشن ساختن، هویدا کردن، پیدا کردن، واضح کردن. ج. ایضاحات.

«ب»

بطاح botâh بیماری که از تب حادث گردد.

«ت»

تفاح tofâh سیب.

تمساح temsâh تیره‌ای از سوسماران آبی که به داشتن دندانهای قدامی فک پایین مشخص است. ضح. بعضی تمساح را مرادف با نهنگ دانسته‌اند.

«ج»

جّزّاح jarrâh آن که زخمها و جراحتها را معالجه کند، طبیبی که برای تداوی بعضی امراض اعضای بدن را بشکافد و ببرد، دستکار.

جراح jerâh ج. جراحت. زخمها، ریشه‌ها،

خستگیها.

جَنَاح janâh ۱ - بال. ۲ - کناره لشکر، بخشی از سپاه که در یکی از دو جانب (راست و چپ) قرار گیرد.

جَنَاح jonâh گناه، بزه.

«ر»

راح rāh ۱ - شادمانی، نشاط. ۲ - می، باده، شراب. ۳ - نوایی است از موسیقی قدیم.

رِمَاح remâh ج. رمح. نیزه‌ها.

رَوَاح ravâh ۱ - از وقت زوال تا شب، اول شب. ۲ - شبانگاه. ۳ - شبانگاه شدن.

رِیَاح riyâh ج. ریح. باده‌ها.

«س»

سِلَاح selâh آلتی که بدان جنگ کنند، آلت جنگ، ساز جنگ.

سَيَاح sayyâh آن که در شهرها و کشورها به سیاحت پردازد، جهانگرد.

«ص»

صَبَاح sabâh ۱ - بامداد، صبح، اول روز. ۲ - سپیده دم. ۳ - روز، یوم.

صَلَاح salâh ۱ - نیکی کردن. ۲ - نیک شدن، نیکوکارگشتن. ۳ - آشتی کردن. ۴ - نیکی، نیکوکاری.

«ف»

فَتَاح fattâh ۱ - گشاینده. ۲ - نامی از نامهای خدای تعالی. ۳ - حاکم. داور.

فَلَاح fallâh کشاورز، برزگر.

«ق»

قِدَاح qedâh ج. قدح. تیرهای پیکان تا نهاده، تیرهای قمار.

«م»

مَبَاح mobâh ۱ - حلال داشته شده، جایز دانسته. ۲ - حلال، جایز، روا. ۳ - امریست که فعل و ترک آن مساوی باشد.

مَدِّاح maddâh بسیار مدح کنند، ستایشگر.

مَزَاح mazâh ۱ - شوخی کردن، خوش طبعی کردن. ۳ - شوخی، خوش طبعی.

مَسَّاح massâh کسی که شغلش مساحت کردن اراضی است، زمین پیم.

مِصْبَاح mesbâh چراغ.

مِفْتَاح meftâh آلتی که به وسیله آن قفل در بسته را بگشایند، کلید.

مَلَّاح mallâh ملوان، دریانورد.

مِلْوَاح melvâh ۱ - آلت کار، اسباب صید.

۲ - مرغی (مانند بوم) که به وسیله او مرغان دیگر را صید کنند.

«ن»

نُبَاح nobâh ۱ - خشن شدن آواز هدهد به سبب پیری آن. ۲ - هجا گفتن شاعر. ۳ - آواز سگ، بانگ سگ، عرو.

نَجَاح najâh ۱ - پیروز شدن. ۲ - کامیاب گشتن. ۳ - آسان گردیدن کار. ۴ - پیروزی.

نِطَاح netâh جدال، کشمکش، شاخ به شاخ شدن.

«و»

وُشاح (ve-) vošâh دوالی پهن و مرصع
به جواهر رنگارنگ که زنان آن را از دوش تا
تهیگاه اندازند و یا دورشته منظوم از مروارید

و جواهر رنگارنگ که آنها را بر یکدیگر
پیچیده حمایل کنند.

وُضاح vazzâh ۱ - بسیار واضح، بسیار آشکار.
۲ - مردسپید و نیکوروی و خوش آب و رنگ.

قافیه «وح»

مَمْدُوح mamduh ستایش شده، مدح شده، ستوده.

مَشْرُوح mašruh ۱- شرح شده، بیان کرده، توضیح داده شده، ۲- گشاده شده، فسیح.

«ن»

نُصُوح nosuh پنددهنده.

نُوح nuh یکی از پیغمبران اولوالعزم که با ساختن کشتی پیروان و خاندان و انبوهی از جانوران را از هلاکت نجات داد.

«و»

وَضُوح vozuh آشکار شدن.

«ر»

رُوح ruh روان، جان.

«ش»

شُرُوح šoruh ج. شرح.

«ص»

صُبُوح ۱- شراب و مانند آن که به صبح خورند. ۲- پگاه.

«ف»

فُتُوح fotuh حاصل شدن چیزی که توقع نباشد.

«م»

مَجْرُوح majruh زخمی شده، جراحت

مَفْتُوح maftuh گشوده، تصرف شده، فتحه دار.

قافیه «یح»

«ص»

صَحیح sahih ۱ - تندرست، سالم. ۲ - درست، پاک از عیب.

صَریح sarih ۱ - خالص، محض. ۲ - ظاهر، آشکارا. ۳ - بی پرده، پوست کنده.

«ف»

فَسیح fasih فراخ، گشاد، وسیع.

فَصیح fasih کسی که کلامش دارای فصاحت باشد، زبان آور، تر زبان.

«ق»

قَبیح qabih ۱ - زشت رو. ۲ - زشت کار، ناپسند. ۳ - آن که مخالف امر بود.

«م»

مَدیح madih ۱ - ستایش. ۲ - شعر مدحی. ۳ - مدوح.

مَلِیح malih ۱ - نمک دار، شور. ۲ - دارای ملاحه، نمکین. ۳ - گندمگون. ۴ - خوشگل، خوبروی.

قافیه «-خ»

«آ»

آزخ āzax برآمدگی کوچک، گوشین، به رنگ پوست و سفت و سخت و غیر حسّاس که بر دستها و پاها و روی اعضا افتد. زگیل، بانو، واژو. آوخ āvax دریغ، افسوس، آه، آخ.

«ب»

بوزخ barzax ۱- حایل بین دو چیز، فاصل میان دو چیز. ۲- قطعه بزرگی از خشکی که دو خشکی بزرگ را به هم متصل می‌سازد و دو قسمت آب را از هم جدا می‌کند. ۳- حدّ فاصل میان دنیا و آخرت. ۴- عالم مثال.

«ج»

چخ čax غلاف کارد و شمشیر و مانند آن. چخ čax ۱- کوشش سعی. ۲- خصومت، تعدّی، جنگ. چخ čax چرخ، ریم. چخ čex خاص، کلمه‌ای است که برای نهیب زدن به سگ و راندن او گویند.

«د»

دوزخ duzax جهنّم، جای بد و سوزان، جایگاه گناهکاران در قیامت.

«ش»

شخ šax ۱- بینی کوه، سرکوه. ۲- کوه، جبل. ۳- زمینی سخت و ناهموار. ۴- هر چیز محکم، استوار. شوخ šox چرخ.

«ط»

طخ tax ۱- دور کردن. ۲- آرامش بازن.

«ف»

فخ fax دام شکاری، ج. فخاخ

«م»

مسلخ maslax جای پوست کندن. ۲- محلی که در آن گاو و گوسفند را ذبح کنند و پوست کنند، سلاخ‌خانه. مسلخ maslax رخت‌کن حمام. مطبخ matbax جایی که در آن خوراک پزند.

«ن»

ناچخ nāčax ۱- نوعی تبر که سپاهیان بر پهلوی زین اسب بندند. ۲- نیزه دو شاخه. ۳- نیزه کوچک. نخ nax یک تار رشته، تار، خیط. ۲- فرش

بسیار لطیف و منقش. ۳- نهالی کوچک،
 شطرنجی. ۴- نوعی پارچه حریر مذهب.
 ۵- بساط دراز رنگرزان و عباپافان که جامه‌ها
 بر آن افکنند و به باد بچسبانند، نخ. ۶- اندک،
 کم، قلیل. ۷- صف لشکر، جرگه.

نخ nax آهنی که برزیگران به وسیله آن زمین را
 شیار کنند.

«ی»

نخ yax ۱- آب بسته شده بر اثر شدت سرما.
 ۲- بی مزه، بی لطف.

قافیه «آد»

«آ»

مسائل شرعی به مقیاس از کلام الله و حدیث و اجماع به شرایطی که در کتب شرعی ثبت است. **آجداد** ajdād ج. جد. نیاکان، پدران پدر، پدران مادر.

آجساد ajsād ج. جسد. ۱- بدن‌ها، جسم‌ها، کالبد‌ها. ۲- زر و سیم و آهن و مس و سرب و رصاص و قلعی و خار معینی. از آن رو آنها را اجساد گویند که چون آتش آنها را دریابد ثابت و مقاوم باشند، بر خلاف ارواح.

آحفاد ahfād ج. حافد و حفد. ۱- نبرگان، نوادگان، فرزندانگان. ۲- یاران، خادمان.

إرشاد ershād ۱- راه نمودن، راه راست نمودن، به حق و درستی و رهنمونی کردن. ۲- راهنمایی، هدایت.

إستاد estād در زبان فارسی فعل معین بوده است.

اُستاد ostād ۱- ماهر، بامهارت، نیک داننده، دانا و عالم در علم، فن، ادب و هنر. ۲- رئیس و بزرگ هر شغلی، چون استاد بتایی نسبت به عمله و گل‌کاران. ۳- آموزنده، معلم، آموزگار، مدرّس. ۴- امام، راهنما. ۵- خواجه‌سرا، خصی، خادم، آغا. ۶- دلاک، سلمانی،

آباد ābād ۱- معمور، دایر، برپا. ۲- مزروع، کاشته. ۳- پر، مشحون، ممتلی. ۴- سالم، تندرست. ۵- منظم. ۶- مرقّه. ۷- آبادی، معمور. ۸- از ادات تحسین و دعا، آفرین، احسنت، مرحبا.

آباد ābād ج. ابد. جاوید بودن‌ها.

آحاد āhād ج. احد. یکان. یک‌ها. افراد، اشخاص.

آدم‌زاد adamzād زاده آدمی، بشر، انسان.

آزاد āzād ۱- آن که بنده کسی نباشد، حرّ. ۲- رها، وارسته. ۳- بی‌قید و بند. ۴- شاد، فارغ. ۵- سرافراز. ۶- سالم. ۷- مختار، مخیر. ۸- نجیب، اصیل. ۹- ارزن. ۱۰- بادامک. ۱۱- آزاد درخت.

«ا»

آباد ab'ād ج. بُعد، دوری‌ها.

آباد ab'ād ۱- دور کردن، دور گردانیدن، راندن. ۲- دور رفتن.

إجتهد ejtehād ۱- جهد کردن، کوشیدن. ۲- کوشا بودن. ۳- رأی صواب جستن. ۴- جهد و سعی. ۵- استادی. ۶- استنباط

حمای.

استبداد *estebdād* ۱- تنهایی در رای و کار، خود رایی، خودسری. ۲- فرمانروایی به طور استقلال و بدون مشورت قوه مقننه. ۳- ظلم و تعدی ناشی از استقلال کلی.

استبعاد *esteb'ād* دور شمردن، بعید دانستن.

استشهاد *estešhād* ۱- به گواهی خواستن، گواه جستن، گواه گرفتن. ۲- شاهد آوردن، دلیل آوردن. ۳- ذکر کردن گفته‌های دیگران به عنوان شاهد و مثال. ۴- گواهی نامه، نامه شهادت.

استعداد *este'dād* ۱- آمادگی کردن، مهیا گشتن. ۲- آمادگی، ساز، ساختگی، توانایی.

استمداد *estemdād* ۱- یار خواستن، یاری خواستن، یاری جستن. ۲- سیاهی گرفتن از دوات.

اضداد *azdād* ج. ضد. ۱- چیزهای مخالف و مغایر یکدیگر. ۲- آنان که ناموافقند، حریفان. **اعتداد** *e'tedād* ۱- در شمار آمدن، شمرده شدن. ۲- در شمار آوردن، اعتنا کردن به، اهمیت نهادن به.

اعتقاد *e'teqād* ۱- باور داشتن، عقیده داشتن. ۲- گرویدن به یک دین، ایمان. ۳- گروه. ۴- عقیده.

اعتما *e'temād* ۱- تکیه کردن بر. ۲- وا گذاشتن کار به کسی. ۳- سپردن چیزی را به کسی. ۴- وثوق، اطمینان.

اعداد *a'dād* ج. عدد، شمارها، شماره‌ها.

اعداد *e'dād* ۱- آماده کردن، مهیا ساختن.

۲- بسیج.

اعیاد *a'yād* ج. عید. جشنها، عیدها.

افتاد *oftād* فعل ماضی از مصدر افتادن، به زمین خورد.

افراد *afrād* ج. فرد. ۱- تک، تکها، واحدها.

۲- اشخاص، کسان. ۳- بیتهای شعر.

افراد *efrād* یکی کردن، تنها کردن، جدا کردن.

۲- یکی یکی کردن. ۳- تنها به کاری روی آوردن.

اکباد *akbād* ج. کبد. جگرها.

ألحاد *alhād* ج. لحد. گورها.

إلحاد *elhād* ۱- از دین برگشتن، ملحد شدن. ۲- بی دینی، بدکشی.

آمداد *amdād* ج. مدد. یاران.

إمداد *emdād* ۱- یاری کردن، یاری دادن، مدد کردن. ۲- یاری، کمک، اعانت.

إنجراد *enjerād* ۱- برهنه گردیدن. ۲- دراز گردیدن. ۳- کوتاه و تنگ موی شدن. ۴- دراز و طویل گشتن. ۵- کهنه شدن جامه.

إنشاد *enšād* ۱- تعریف و وصف کردن گمشده را. ۲- هجو کردن. ۳- شعر کسی را خواندن برای دیگری، خواندن، خواندن و آوردن شعری از دیگری.

إنفراد *enferād* ۱- یگانه شدن، تنها شدن. ۲- تنها کاری کردن. ۳- یگانگی، تنهایی، تنها روی.

إنقیاد *enqiyād* ۱- رام شدن، مطیع شدن، کسی

را. ۲۱- نام فرشته ایست. ۲۲- روز بیست و دوم از هر ماه شمسی.

بادآباد bādâ-bād ۱- شدنی می شود. ۲- هر چه باید بشود می شود، علی الله.

باغدَاد bâqdâd باغی که انوشیروان هفته ای یک بار در آن بارعام دادی و دادرسی کردی و به سبب کثرت استعمال بغداد شده و بغداد کنونی را منصور دوانقی بدان نام ساخته است. **بامداد** bāmdâd ۱- صبح، صباح، بام.

بَاقِدَاد baqdâd نام پایتخت کشور عراق است و در حدود هزار سال پیش به دستور منصور دوانقی ساخته شد.

بِفَزَايَاد befzâyâd فعل دعایی است به معنی بیفزاید، افزون کناد.

بِگَرْدَانَاد begardânâd فعل دعایی از مصدر گردیدن.

بِلَاد belâd بلاده، ۱- بسدکار ۲- فاسق. ۳- فاحشه. ۴- مفسد. ۵- گمراه.

بِلَاد belâd ج. بلدة. ۱- شهرها. ۲- ناحیه ها، نواحی.

بِمَانَاد bemânâd فعل دعایی به معنی ماندگار باشد.

بَنَلَاد bonlâd ۱- بنای عمارت و اصل آن. ۲- دیوار و اصل آن. ۳- پشتیبان.

بَنِيَاد bonyâd ۱- شالده، پی دیوار، بنلاد، بنیان. ۲- بیخ، پایه، اصل، ریشه.

بَوَاد bovâd فعل دعایی به معنای باشد.

بِهَزَاد behzâd نیکوزاده، نیک نژاد، نیکو تبار.

را گردن نهادن. ۲- فرمانبرداری، اطاعت، رامی. ۳- فروتنی.

اَوْتَاد awtâd(ow-) ج. وتسد. ۱- میخها.

۲- پیشوایان طریقت. ۳- چهار تن از بزرگان که در چهار جهت دنیا باشند و به منزله چهار رکن عالمند.

اَوْرَاد awrâd (ow-) ج. ورد (verd). دعاها.

اُوستاد ustâd ← استاد.

اوفتاد uftâd ← افتاد.

اَوْلَاد awlâd (ow-) ج. ولد. زادگان، فرزندان.

اِیْجَاد ijâd ۱- هست کردن، هستی دادن، آفریدن. ۲- آفرینش.

اِیستاد istâd فعل ماضی از مصدر ایستادن.

«ب»

باد bād ۱- هوایی که به جهت معینی تغییر مکان می دهد. ۲- هوا و آن یکی از چهار عنصر قدماست (آب، آتش، خاک، باد).

۳- نفخه، فوت. ۴- نخوت، غرور. ۵- نسیم.

۶- شکوه، اهمیت ۷- تند، شدت. ۸- آه، آه

و ناله. ۹- تعجب. ۱۰- نابود، هیچ، هدر،

بیهوده. ۱۱- آنچه از مخرج از هوا بیرون شود.

۱۲- آهنگی در موسیقی و بعضی آن را همان

«باد نرروز» دانسته اند. ۱۳- صدمه، آسیب.

۱۴- حادثه، اتفاق. ۱۵- دم، نفس، نفخه.

۱۶- اسب (تند رونده) ۱۷- امید، آرزو.

۱۸- نفخ، آماس. ۱۹- آه. ۲۰- نزد صوفیه

نُصرت الهی است که ضرورت موجودات است

و هیچ اسم موافقتر از این اسم نیست مرسالک

پیام‌رژاد biyâmorzâd فعل دعایی از مصدر
آمرزیدن به معنی مورد عفو و آمرزش قرار دهد.
بیجاد bijâd [= بیجاده] نوعی از احجار کریمه
شبه به یاقوت، کهربا.
بیداد bi-dâd ستم و ظلم.

«پ»

پاک‌زاد pâk-zâd از نژاد پاک، از نسل پاک،
پاک‌زاده، پاک‌گهر.
پریزاد pari-zâd [= پریزاده] زاده پری، فرزند
پری، پری‌نژاد. ۲- کودک زنی زیبا.
۳- استعاره از فرزند زیبا.
پناده panâd به معنی هوا باشد و آن کره‌ایست از
عناصر اربعه که احاطه آب و زمین کرده است،
یکی از چهار آخشیح.
پولاد pulâd آهن خشکه و آبدار که از آن
شمشیر، خنجر، کارد، فنر و جز آن سازند،
روهنی. ۲- گرز. ۳- شمشیر. ۴- کارد
گاو آهن.

پیشداد piš-dâd ۱- داده از پیش، داده از قبل.
۲- مزدی که پیش از کار به مزدور و کارگر
دهند، بیعانه، ساعده.

پیشداد piš-dâd ۱- کسی که در پیش قانون
گذارد و دادگری کرد، نخستین واضع قانون،
هوشنگ پیشداد. ۲- هر یک از پادشاهان
سلسله داستانی پیشدادی.

«ت»

تعداد ta'dâd (te'-) ۱- شماره کردن، شمردن،

به شمار آوردن. ۲- شماره

«ج»

جاده jâdd کوشنده در کار.
جلاد jallâd آن که مأمور شکنجه دادن یا کشتن
محکومان است.

جلاد jelâd ج. جلید. ۱- چابکان، چالاکان.
۲- چابک سواران. ۳- نیرومندان.

جماد jamâd ۱- موجود بیجان و بی حرکت
مانند سنگ چوب. ۲- هر چیز بی جان،
بی حرکت. ۳- کسی که عاری از حیات
روحانی است. ۴- معشوق ظاهری.
۵- آرزوهای مادی.

جواد javâd راد، بخشنده، جوانمرد، سخی.

جواد javvâd اسب نیک، اسب راهوار.

جواد javvâd بسیار بخشنده.

جهاد jehâd ۱- کارزار کردن، جنگ کردن.
۲- جنگیدن در راه حق. ۳- جنگ دینی، غزو
مسلمانان با کافران.

جیاد jiyâd ج. جید jayyed نیکوها.

«چ»

چکاد čakâd ۱- تارک سر، بالای سر، فرق سر.
۲- بالای پیشانی، جبهه. ۳- سرکوه، قله.
۴- سپر، جنه.

«ح»

حداد haddâd ۱- آهنگر، آهن فروش.
۲- دربان. ۳- زندان بان.

حساد hassâd آن که بسیار حد ورزد.

حساد hossâd ج. حاسد. بدخواهان، بداندیشان، رشکینان.

حصاد (he-) hasâd ۱- درو کردن، بریدن محصول با داس و مانند آن، درویدن.

۲- هنگام درو.

«خ»

خاد xâd زغن.

خداداد xodâ-dâd آنچه که از طرف خدا هدیه شده، خدا داده.

خواد xowrâd نام چند تن از شخصیت‌های داستانهای پهلوانی و تاریخی بوده است.

خرداد xordâd ۱- نام ایزدیت. ۲- ماه سیم از سال شمسی. ۳- روز ششم از ماه شمسی.

«د»

داد dâd ۱- قانون. ۲- عدل. ۳- فریاد، فغان.

داماد dâmâd ۱- مردی که تازه جشن عروسی وی برپا شود، مرد تازه زن گرفته. ۲- شوهر دختر شخص. ۳- شوهر خواهر شخص.

دلشاد delšâd خوشحال، شادمان، بانشاط، مسرور. ۲- بخشش و عطا.

دهاد dehâd فعل دعایی از مصدر دادن، بدهد.

«ر»

راد râd ۱- جوانمرد، صاحب همت.

۲- بخشنده، سخی. ۳- شجاع، دلیر.

راد râd دانشمند، حکیم.

رشاد rašâd ۱- به راه راست رفتن. ۲- از

گمراهی بیرون آمدن. ۳- هدایت، رستگاری.

۴- راستی. ۵- پیروزی.

رشاد rašâd تره تیزک.

رماد ramâd خاکستر.

«ز»

زاد zâd [= آزاد] آزاد، زاد سرو، زاد مرد.

زاد zâd ۱- زادن. ۲- فرزند آدمی یا چارپا

نو زاییده شده. ۳- در ترکیب به معنی زاده و

زاییده آید. ۴- سن، سال.

زاد zâd خوراکی که در سفر با خود دارند، توشه.

زاهد zohhâd ج. زاهد. زاهدان، پارسایان.

زیاد ziyâd افزودن، فراوان، بسیار، بیش.

زیاد ziyâd صیغه دعا، سوم شخص مفرد مضارع: زیست کند! بماناد.

«س»

ستاد setâd ایستاد.

سداد sadâd ۱- بر راه راست بودن.

۲- استقامت داشتن. ۳- راستی و درستی در گفتار و کردار. ۴- استقامت.

سعاد so'âd نام معشوقه‌ای در عرب.

سندباد sandbâd نام حکیم هندی که مسعودی مؤلف مروج الذهب و ابن ندیم او را واضع «سندباد نامه» دانسته‌اند.

سواد savâd ۱- سیاهی. ۲- نوشته.

۳- رونوشت. ۴- شبح. ۵- جماعت مردم.

۶- سیاهی شهر که از دور پدید آید.

۷- دیه‌های شهر و حوالی آن، روستاها.

۸- خواندن و نوشتن.

سُهاد sohâd بی‌خوابی.

سیفناد sim-nâd دعا‌هایی که به بازو بندند.

«ش»

شاد šâd ۱- خوش، خرم، مسرور، خوشحال،

خشنود. ۲- خجسته، مبارک.

شاهزاد šâhzâd [= شاهزاده] فرزند شاه،

شاهپور، شاپور، شهزاده.

شیداد šedâd ج. شدید، سختیها.

شَدَاد šaddâd یکی از سلاطین عرب عاد که

گویند شهر ارم را بنا کرده است.

شَغَاد šaqâd نام برادر رستم است که با نیرنگ و

حيله رستم را به کشتن داد و خود به دست رستم

کشته شد.

شَمَشَاد šemšâd درختی است از راسته

دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ که تیره خاصی به نام

تیره شمشادها را به وجود می‌آورد.

«ص»

صاد sâd حرف هفدهم از الفبای فارسی.

صَيَاد sayyâd کسی که بسیار صید کند، شکارگر،

شکارچی، دامیار.

«ض»

ضاد zâd حرف هجدهم از الفبای فارسی.

«ع»

عاد âd نام قومی است که به غضب خداوند

گرفتار آمدند و همگی نابود شدند.

عَبَاد abbâd بسیار عبادت کننده.

عِبَاد ebâd ج. عبد. بندگان.

عَبَاد obbâd ج. عابد. عبادت کنندگان،

پرستندگان.

عِمَاد emâd ۱- آنچه که بدان تکیه کنند، متکا،

تکیه گاه. ۲- بنای مرتفع.

عِنَاد enâd ۱- ستیزه کردن، لجاج ورزیدن.

۲- گردنکشی کردن. ۳- ستیزه، لجاج.

۴- گردنکشی.

«ف»

فَوَاد fo'âd دل، قلب.

فَتَاد fotâd [= افتاد] ← افتاد.

فِرِستاد ferestâd فعل ماضی سوم شخص غایب

از فرستادن. ارسال کرد.

فَرَنَاد farnâd پایاب.

فَرِهَاد farhâd نام چند تن از پادشاهان اشکانی،

و نام سنگتراشی در زمان خسرو پرویز که

عاشق شیرین بود.

فَوِيَاد faryâd ۱- یاری خواستن با آواز بلند.

۲- شکایت با آوای رسا. ۳- بانگ رسا.

فَسَاد fasâd ۱- تباه شدن. ۲- نابود شدن، از

بین رفتن. ۳- متلاشی شدن. ۴- تباهی، خرابی.

۵- نابودی. ۶- تلاشی. ۷- فتنه، آشوب.

۸- زیان، گزند. ۹- کینه، دشمنی. ۱۰- ظلم،

ستم. ۱۱- شرارت، بدکاری. ۱۲- بیماری،

علت.

فَسَاد fossâd ج. فاسد. فاسدان.

فَسَاد fassâd آن که رگ کسان را فصد کند، رگزن.

فولاد fulâd آهنی است که از ۲ تا ۲/۵ درصد زغال همراه دارد و آن را از چدن به دست آورند به مراتب از آهن سخت تر است.

«ق»

قباد qobâd پادشاه ساسانی پسر فیروز و پدر انوشیروان عادل، مزدک در زمان او ظهور کرد.

قنَاد qannâd ۱ - قندساز. ۲ - شیرینی پز، حلواساز، شیرینی فروش.

«ک»

کساد kasâd ۱ - از رواج و رونق افتادن (کالا). ۲ - بی رونقی، نارواجی. ۳ - بی خریدار، بی مشتری. ۴ - بی رونق، بی رواج.

کشواد kašvâd نام پهلوان پایتخت کیکاووس پادشاه ایران. نام پدر گودرز پسر قارن بن کاوه سپهسالار فریدون فرخ بوده است.

کناد konâd صیغه دعایی از کردن، انجام دهد.

کیقباد keyqobâd نخستین پادشاه از سلسله کیان، نوه منوچهر، در زمان تسلط افراسیاب به کوه پناه برد، رستم او را به تخت نشانید.

«گ»

گاد gâd ۱ - گادن، گاییدن. ۲ - سوم شخص مفرد ماضی از «گادن».

گشواد gašvâd ← کشواد.

«ل»

لاد lâd ۱ - دیوار گلی. ۲ - دیوار. ۳ - هر طبقه و رده‌ای از دیوار گلی که بالای هم گذارند.

۴ - خاک. ۵ - بنیاد دیوار. ۶ - اصل، بیخ.

لاد lâd ۱ - نوعی از بوییدنیها، لادن، ۲ - گل (مطلقاً) زهر.

لاد lâd دیبای نازک و تنک و نرم و خوش قماش.

«م»

مادرزاد mâdar-zâd [= مادرزاده] ۱ - برادر یا خواهری که با شخصی از شکم یک مادر زاییده شده، هم شکم. ۲ - آنچه به هنگام تولد با شخص همراه است.

مباراد mabârâd فعل دعایی از باریدن، نبارد.

مَدَاد maddad یکی از اقسام یونجه که به نام یونجه وحشی معروف است.

مداد medâd ۱ - هر ماده‌ای که با آن چیز نویسند، مرکب. ۲ - مرکب سیاه.

مُراد morâd ۱ - اراده شده، خواسته. ۲ - آرزو، خواست. ۳ - حاجت، منظور، مقصود. ۴ - شیخ، مرشد، پیر.

مَرَاد mortâd طالب، مطلوب و مقصود و خواسته و مراد.

مُرداد mordâd ۱ - ماه پنجم از هر سال شمسی. ۲ - هفتمین روز از هر ماه شمسی.

مَرَسَاد mareâd فعل دعایی از مصدر رسیدن، نرسد.

میرصاد mersâd ۱- جایی که در آن کمین کنند،

کمینگاه. ۲- رصدخانه.

مُستزاد mostazâd ۱- زیاده کرده شده، افزون

شده. ۲- نوعی قالب شعری است.

مُستفاد mostafâd ۱- فایده گرفته شده،

استفاده شده. ۲- مفهوم شده.

مَعاد ma'âd ۱- بازگشتن. ۲- بازگشت.

۳- جای بازگشت. ۴- عالم آخرت، جهان

دیگر.

مُعْتاد mo'tâd ۱- عادت گیرنده، خوگر.

۲- عادت شده.

مِقْدَاد meqdâd ابن عبد الله بن محمد بن حسین

سیوری حلیّ اسدی از علمای متکلمین قرن

هشتم هجری است. ۲- ابن عمرو بن اسود.

مَغْشَايَاد magošâyâd صیغه دعا از مصدر

گشادن یا گشودن، باز نکند.

مُلَاد molâz ۱- پناهگاه، جای پناه. ۲- قلعه،

دژ.

مُنْقَاد monqâd فرمانبردار، مطیع.

مِهَاد mehâd ۱- بستر. ۲- گهواره. ۳- زمین

پست.

مِیرَزَاد mir-zâd [= میرزاده = امیرزاده]

۱- امیرزاده، شاهزاده. ۲- سید.

مِیعَاد mi'âd ۱- جای وعده، وعده گاه.

۲- زمان وعده. ۳- وعده.

«ن»

نَاشَاد nâ-šâd ۱- آن که شاد و خوشحال نیست.

۲- نامراد، ناکام.

نَبَاد nabbâd [= نباد] ۱- آن که شراب افکند.

۲- نبید فروش، می فروش.

نِزَاد neža'd ۱- اصل و نسب، گوهر.

۲- مجموعه افرادی که از حیث مشخصات

قیافه، کوتاهی و بلندی قد، وضع لب و دندان،

هیأت چشم و وضع مو، رنگ پوست بدن،

خصایص روحی و اخلاقی با هم شباهت دارند.

نَفَاد nafâd ۱- سپری شدن (وقت). ۲- تباه

شدن، نیست شدن. ۳- سپری شدگی.

۴- تباهی، نیستی.

نَفَاز nafâz ۱- نفوذ یافتن. ۲- گذشتن تیر از

نشانه. ۳- روان شدن کار. ۴- جاری شدن

فرمان. ۵- روانی کار.

نَگْشَاد nagošâd فعل ماضی از مصدر گشودن.

باز نکرد.

نَوَاد navâd کلمه و لغت.

نَوَزَاد naw(now)zâd [= نوزاده] کودکی که

تازه به دنیا آمده است.

نَوْشَاد nawšâd نام شهری است به خوبرومان

منسوب.

نُوش بَاد nuš-bâd ۱- گوارا باد. ۲- پرده ای

است از نوای چکاوک.

نِهَاد na و nehâd ۱- نهادن. ۲- استقرار. ۳- اداء،

پرداخت. ۴- سرشت، طینت، آفرینش. ۵- وضع،

هیأت. ۶- بنیاد، اساس. ۷- رسم، روش.

۸- باطن، درون. ۹- سنت. ۱۰- قرارداد.

«و»

وَقَاد vaqqâd تیزخاطر، روشن ضمیر.

وَهَاد vahâd [= وده] ۱ - جای مطمئن و

هموار. ۲ - زمین پست و هموار.

«ه»

هَشْتَاد haštâd عدد اصلی مساوی هشت بار ده،

پنجاه بعلاوه سی، ثمانین.

هَفْتَاد haftâd عدد اصلی معادل هفت بار ده.

پنجاه به علاوه بیست، سبعین.

«ی»

يَاد yâd ۱ - ذکر (مقابل فراموشی). ۲ - بیداری.

۳ - خاطر. ۴ - اندیشه، فکر. ۵ - تعلیم.

يَكَاد yakâd فعل مضارع عربی از ریشه کاد.

قافیه «د»

«آ»

آزرد âzard رنگ، لون، گونه.

آزد âzad فعل مضارع از مصدر آژیدن (آجیدن) سوزن زد، سوزن فروبرد.

آمد âmad فعل ماضی از مصدر آمدن. ۱- فرارسید. ۲- بازگشت، مراجعت کرد.

آورد âvarad فعل مضارع از مصدر «آوردن».

«ا»

آبجد abjad ۱- نام نخستین صورت از صور هشتگانه حروف جمل. ۲- نام مجموع صور هشتگانه حروف جمل.

آبد ab'ad ۱- دورتر، بعیدتر. ۲- خویش دور، بیگانه. ۳- خیانتگر، خائن. ۴- خیر، فایده.

آحمد ahmad ۱- ستوده تر، حمیدتر، به غایت ستوده. ۳- محمود، ستوده. ۳- عَلم برای مردان از جمله یکی از نامهای پیامبر اسلام (ص). آرد arad نام ایزدی در آیین ایرانیان باستان، روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی را به نام ارد خوانند.

آرد armad خاکسترگون، خاکستری. ۲- صاحب رمد، کسی که چشم او درد کند با

سرخ و آبریزی، چشم درد گرفته.

آسد as'ad نیکبخت تر، بهروزتر، خوشبخت تر.

آسود asvad ۱- سیاه، سیاه چرده. ۲- مار بزرگ سیاه.

آشد ašad(d) سخت تر، استوارتر، شدیدتر.

آبد a'bad عابدتر.

آفگند afganad ۱- فعل مضارع از مصدر افگندن. بیندازد، پرت کند، ساقط کند. ۲- پهن کند.

آفجد amjad بزرگوارتر.

آمد amad ۱- غایت، نهایت، پایان، فرجام. ۲- اجل.

آمرد amrad ۱- بیموی، ساده روی، ساده، بی ریش. ۲- جوان. ۳- پربدکار، مفعول.

آوحد (ow-) awhad یگانه، تنها، بی همتا.

آورد avrad از رنگهای اسب است. هرگاه اسب تمامی سرخ و یال و دم آن سیاه باشد آورد نامیده می شود.

ایزد izad ۱- فرشته، ملک. ۲- خدا، آفریدگار، الله.

«ب»

باید bâyad فعل معین از مصدر «بایستن» لازم است، واجب است، ضرور است.

راه را می‌شناسد و دیگران را راهنمایی کند،
راهنما. ۴- دانای در کار. ۵- زمین، ناحیه.
بِنگَرَد bengarad فعل مضارع از مصدر
نگریستن. نگاه کند.

«پ»

پایَمَرَد pāymard ۱- خواهشگر، میانجی،
شفیع، واسطه، مساعد. ۲- یاری دهنده،
مددکار، دستگیر. ۳- خدمتکار.
پَرَد parad فعل مضارع از مصدر «پریدن».
پرواز کند.

پَزَد pazad فعل مضارع از مصدر پختن.
۱- طبخ کند. ۲- آماده و مهیا کند.
پَزْمُورَد pažmorad فعل مضارع از مصدر
«پژمردن» ۱- غمناک شود. ۲- خشک شود.
۳- تبه گونه گردد. ۴- بی‌رونق شود.

«ت»

تَبَرَزَد tabar-zad ۱- ثبات (قند سفید).
۲- بلور نمک سفید. ۳- نوعی از انگور در
آذربایجان که حبه‌هایش سفت است.
۴- صمغی باشد در نهایت تلخی، صبر.
تَنَد tanad فعل مضارع از مصدر «تنیدن».
۱- بیافد. ۲- لُفّافه کند ۳- فریب دهد.

«ج»

جَدّ jad(d) پدر پدر، پدر مادر، پدر بزرگ.
جَدّ jad(d) ۱- بخت، نیکبختی. ۲- حظ. بهره.
۳- رزق، روزی. ۴- بزرگی، عظمت.
۵- بی‌نیازی.

بَد bad ۱- ناپسند، ناخوب. ۲- زشت، پلید.
۳- مفسد. ۴- بدی، کار ناپسند.
بَد bad ۱- لته، رگوی نیم سوخته که به جهت
آتشگیره مهیا کرده باشند. ۲- آتشگیره.
بَرَد barad فعل مضارع از مصدر «بردن»، حمل
کند، نقل کند. ۲- حرکت دهد. ۳- دفع کند.
بَرَد bārd bard-ā-bard کلمه‌ای که به هنگام
حرکت شاه یا امیر در معابر، نگهبانان وی که
پیشاپیش او می‌رفتند، بلند می‌گفتند، یعنی دور
شوید.

بِسْپَرَد besparad فعل مضارع امر از مصدر
«سپردن». ۱- طی کند، در نوردد. ۲- پایمال
کند.

بِسْپَرَد besporad فعل امر از مصدر سپردن.
۱- تسلیم کند. ۲- سفارش کند.
بِسْتَد bestad فعل ماضی از مصدر ستدن.
گرفت.

بِسْتُورَد bestorad فعل امر یا مضارع از مصدر
ستودن. ۱- بتراشد. ۲- پاک کند. ۳- محو
کند، زایل کند.

بَسَد bossad-bessad مرجان، حجر شجری.
بِفْسُورَد befsorad فعل مضارع التزامی یا امر از
مصدر فردن (افسردن) ۱- پژمرده شود.
۲- اندوهگین گردد. ۳- دلسرد شود.

بَغْزَرَد bogzarad فعل مضارع التزامی یا امر از
مصدر گذشتن. ۱- عبور کند. ۲- سپری بشود.
۳- به سر آید.

بَلَد balad ۱- شهر. ۲- راهبر، پیشوا. ۳- آن‌که

جَرَد jarad زخم‌دار، مجروح.

«چ»

چَرَد čarad فعل مضارع از مصدر «چریدن» در چراگاه علف خورد، چرا کند.

چَشَد čašad فعل مضارع از مصدر «چشیدن». مزه کند، ۲ - احساس کند. ۳ - لذت گیرد. ۴ - آزمایش کند.

چَمَد čamad فعل مضارع از مصدر «چمیدن» بخرامد. بناز رود.

چَنَد čanad فعل مضارع از مصدر «چیدن» در اصل چیدن بوده است. ۱ - گل و میوه از درخت کند. ۲ - انتخاب کند. ۳ - شاخه‌های گیاه زنند.

«ح»

حَدَ had(d) ۱ - حایل میان دو چیز. ۲ - کناره چیزی، انتها، کرانه. ۳ - تیزی شمشیر و مانند آن. ۴ - اندازه. ۵ - هر خطا که برای آن عقوبتی مقرر باشد. ۶ - بازداشتن. ۷ - تعدی کردن، تجاوز کردن.

«خ»

خَايَد xāyad فعل مضارع از مصدر «خاییدن». بجود، به دندان نرم کند.

خَدَ xad(d) روی رخسار، گونه.

خِرَد xerad ۱ - عقل. ۲ - ادراک، دریافت، فهم.

خَوَد xad = xod که بضرورت قافیه xad خوانده می‌شود] ۱ - ضمیر، مشترک که در

میان متکلم، مخاطب و غایب مشترک است و همیشه مفرد آید. ۱ - شخص، ذات، وجود.

خَوَرَد xorad فعل مضارع از مصدر «خوردن» - خوردن.

«د»

دَد dad ۱ - جانور درنده مانند شیر، پلنگ، گرگ و جز آنها، سبع. ۲ - جانور وحشی مقابل دام.

دَرَد darad فعل مضارع از مصدر «دریدن». ۱ - پاره کند. ۲ - بشکافد.

دِرَوَد deravad فعل مضارع از مصدر «درویدن» درو کند.

دَوَد davad فعل مضارع از مصدر «دویدن» شتابان رود، بتازد.

دِهَد dehad فعل مضارع از مصدر «دادن». عطا کند، ببخشد.

«ر»

رَد rad ۱ - سرور، روحانی، پیشوای دینی زردشتی. ۲ - بزرگ، سرور. ۳ - پهلوان، دلیر، دلاور.

رَد rad(d) ۱ - باز دادن، بازگردانیدن. ۲ - نپذیرفتن. ۳ - اثر پای، نشانه.

رَسَد resad فعل مضارع از مصدر «رسیدن» - رسیدن.

رَصَد rasad ۱ - نظر دوختن به چیزی، چشم داشتن چیزی را. ۲ - مراقب، نگهبان. ۳ - گروه چشم دارندگان. ۴ - راه، طریق. ۵ - محلی که

سد sad(d) ۱- بستن. ۲- اصلاح کردن. ۳- حایل میان دو چیز. ۴- دیواری ضخیم و محکم که با سنگ، آجر، سیمان، آهک و مصالح دیگر به منظور ذخیره کردن مقدار بسیار آب در پشت آن بنا کنند.

سَرآمد sar-âmad [= سرآمده] کسی که از همگنان بالاتر است، حایز اولین درجه ممتاز، برگزیده.

سَراد sarad پیایی روزه گرفتن.

سَرآمد sarmad پیوسته، همیشه، جاوید.

سُودد so'dad سرداری و پیشوایی.

سیصد si-sad سه بار صد، دویست به علاوه صد.

«ش»

شاید šayad [سوم شخص مفرد مضارع از شایستن = شاییدن] محتمل است، ممکن است، یحتمل، محتملاً، احتمالاً.

شد šad(d) ۱- محکم کردن، استوار ساختن. ۲- قوی کردن. ۳- بلند و پست کردن نغمه تا موافق مطلوب گردد، کوک کردن. ۴- دویدن. ۵- حمله کردن.

شَنبَد šanbad اولین روز هفته، شنبه.

شَوَد šavad فعل مضارع از مصدر «شدن». ← شدن.

«ص»

صد sad ۱- ده برابر ده، دو پنجاه (۱۰۰)، مئه. ۲- گاه افاده عدد دیگر کند؛ بسیار، صدپاره.

منجمان در آن با آلات نجومی ستارگان را تحت نظر و مراقبت قرار دهند.

رَه‌نَوَرَد rah-navard [= رهنوردنده] ۱- راه رونده، راه‌پیمای. ۲- تند رونده. ۳- قاصد، پیک. ۴- تندرو (اسب و استر و غیره)

«ز»

زاید zâyad فعل مضارع از مصدر «زاییدن»، بچه آورد.

زَبَد zabad کف (روی آب یا شیر).

زَبَرَجَد zabarjad سنگی است قیمتی دارای شفافیت، جلای شیشه و رنگش سبز مایل به زرد (سبز زیتونی) است.

زَد zad ۱- فعل ماضی از مصدر «زدن».

۲- زدن، ضرب، زد و خود. ۳- در ترکیب به معنی «زده» آید، گوشزد، نامزد.

زَرَد zard هر چیز که به رنگ زر (طلا)، لیمو یا زعفران باشد، زعفرانی رنگ، اصفر.

زَمُورَد zomorrod یکی از سنگهای قیمتی به رنگ سبز، و آن هر چه پررنگتر باشد گرانباتر است.

«س»

سَبَد sabad ظرفی که از شاخه‌های نازک درخت بافند و در آن میوه، سبزی و غیره گذارند، زنبیل.

سَپَه‌بَد sepah-bad سردار لشکر، سالار سپاه، امیر الجیش، فرمانده سپاه.

سَد sad عدد صد.

صَد sad(d) ۱- برگردانیدن. ۲- بگردیدن، بگشتن.

صَدَد sadad ۱- قصد کردن، در پی کاری برآمدن. ۱- رویاروی، رو به رو.
صَمَد samad ۱- بی نیاز، غنی. ۲- آن که دیگران به او نیازمندند. ۳- یکی از نامهای خدای تعالی.

«ط»

طَبَرَزَد tabar-zad [= تبرزد] ۱- نبات (قند سفید). ۲- بلور نمک طعام. ← تبرزد.
طَوَد tarad [= tard] ۱- راندن، دور کردن. ۲- نفی کردن کسی را از شهر خویش.

«ع»

عَمَرَبَن عَبَدُود abdo vad نام یکی از کفار صدر اسلام است که به دست حضرت علی (ع) کشته شد. (عمر و بن عبود)

عَد ad(d) شماردن، شمردن.

عَدَد adad ۱- شمار بست مرکب از چند واحد، شمار، شماره. ۲- کلمه‌ای است که در تعیین عده اشیاء و اشخاص به کار رود و شماره آن را برساند: دو اسب، ده خانه.

عَسَجَد asjad ۱- زر، طلا. ۲- گوهر (مروارید) یاقوت و مانند آنها).

عَمَد amad ج. عماد؛ تکیه گاهها ۲- نوعی قایق که از تنه درخت و ریسمان می‌ساختند.

«ع»

عَدَد qad ۱- فردا. ۲- (توسعاً) زمان دومترقب.

۳- روز قیامت.

«ف»

فَدَد fad-fad ۱- فلات سخت و درشت.

۲- زمین هموار و برابر.

فَرَد farad [= fard] ۱- یگانه. ۲- مجرد.

۳- بی همتا. ۴- یک شخص.

فَرَقَد farqad ۱- گوساله. ۲- گوساله دشتی.

۳- هر یک از دو ستاره فرقدین.

فَرَمَایَد farmâyad فعل مضارع از مصدر

«فرمودن». ۱- امرکند، دستوردهد. ۲- بگوید.

فَرَوَیَد foru-barad فعل مضارع پیشونددار از

مصدر «فرو بردن». بیلعد.

فَزَایَد fazâyad فعل مضارع از مصدر «فزودن»

و «افزاییدن». زیاد کند، افزایش دهد.

«ق»

قَد qad(d) ۱- اندازه، قدر. ۲- بالا، قامت.

قَد qad(d) پوست بزغاله.

«ک»

کَد kad ۱- خانه، بیت. ۲- بر سر اسماء درآید

و معنی خانه و محل و ده دهد، کدخدا.

کَد kad(d) ۱- به مشقت انداختن، به کار سخت

و داشتن ۲- مشقت در طلب چیزی، کوشش.

کَشَد kašad فعل مضارع از مصدر «کشیدن»،

۱- امتداد دهد، دراز کند. ۲- به سوی خود

آورد. ۳- جذب کند. ۴- تحمّل کند، جفا

کشد. ۵- رسم کند. ۶- نقاشی کند. ۷- وزن

کند. ۸- بنوشد.

کُشَد košad فعل مضارع از مصدر «کشتن». از بین ببرد و نابود کند.

کَمَد kamad اندوه سخت، اندوه نهانی. ۲- درمندی دل از اندوه. ۳- برگشتگی رنگ و تیرگی آن و رفتگی صفای گونه.

کَنَد kanad فعل مضارع از مصدر «کندن». ۱- حفر کند. ۲- از بیخ برآورد. ← کندن.

گَزَد gerad مخفف گیرد از مصدر گرفتن.

گَزَد gazad فعل مضارع از مصدر «گزیدن». به دندان گیرد، گاز گیرد.

گُزَد gozard [gozer-d=] چاره، علاج، گزیر.

گُستَرَد gostarad فعل مضارع از مصدر «گستردن». ۱- پهن کند. ۱- شایع کند. ۳- فرش کند. ۴- بیفشاند.

گُشَايَد gošâyad فعل مضارع از مصدر «گشودن»، «گشادن». ۱- باز کند. ۲- جدا کند. ۳- حل کند. ۴- روان کردن، اطلاق. ۵- آشکار کردن.

گُنَبَد gonbad ۱- ساختمانی تقریباً به شکل نیم کره که از خشت و آجر و گچ و غیره بر فراز عمارتی سازند، قبه. ۲- غنچه گل. ۳- دسته گل و گیاه. ۴- طاق نصرت. ۵- کنایه از آسمان. ۶- کنایه از دنیا. ۷- کنایه از کون، دبر. ۸- پیاله. ۹- خیمه، چادر. ۱۰- کلیسا، دیر. ۱۱- جای هسته در میوه های هسته دار. ۱۲- نوعی جست و خیز آهو. ۱۳- حمله

جانوران، کوس.

«ل»

لَا جَوَرَد lâjevard از سنگهای معدنی به رنگ آسمانی یا آبی پر رنگ که ساییده شده آن در نقاشی به کار می رود، در طب قدیم نیز استعمال می شده است.

لَا حَد lahad ۱- شکاف به درازا در یک کرانه قبر که میت را در آن جا دهند. ۲- قبر، گور.

لَگَد lagad ضربت با پا (اعم از انسان باشد یا حیوان).

«م»

مَوَکَّد mo'akkad تأکید کرده شده، محکم و استوار.

مَوَیَّد moayyad تأیید شده، تقویت گشته.

مَبَدَّد mobaddad پریشان، پراکنده، متفرق.

مَبَرَّد mabrad سبب خنکی بدن و جز آن.

مَبَرَّد mebrad سوهان.

مَبَرَّرَد mobarrad ۱- سرد کننده، خنک کننده

۲- پایین آورنده حرارت بدن. ۳- کاهنده تمایلات جنسی.

مُتَّحَد mottahad یکی کرده شده.

مُجَدَّد mojaddad ۱- نو کرده شده، نو شده، از نو پدید آمده. ۲- نو، تازه.

مُجَرَّرَد mojarrad ۱- برهنه، عریان. ۲- تنها، منفرد. ۳- بی همسر (زن و مخصوصاً مرد).

مُجَسَّد mojassad جسد شده.

مُجَا'َد moja'ad موی پیچیده، مرغول.

مُجَلَّد mojallad ۱ - پوست کنده ۲ - جلد شده.

۳ - یک جلد (کتاب یا رساله).

مُجَنَّد mojannad لشگر گرد کرده، سپاه گرد کرده و عرضه داده. گردکننده لشگر.

مُحَمَّد mohammad ۱ - ستوده، بسیار تحسین شده. ۲ - نامی است از نامهای مردان، از جمله پیامبر گرامی اسلام.

مُخَلَّد moxallad ۱ - همیشه مانده، جاویدان. ۲ - جاودانه.

مَد mad(d) ۱ - کشیدن، بسط دادن. ۲ - کشش. ۳ - بالا آمدن آب دریا بر اثر جاذبه ماه و خورشید.

مَد maz نام فرشته یا ماه است: سپندارمذ.

مَرْتَد mortad(d) کسی که از دین حقیقی عصر خود برگشته باشد.

مَرَد marad(d) ۱ - بازگردانیدن. ۲ - بازگشت. مَرَصَد marsad جای کمین.

مَرَقَد marqad ۱ - خوابگاه. ۲ - قبر، آرامگاه. ۳ - محمل، که با تزئینات و تجملات مخصوص به وسیله ستوران حمل و نقل می‌شد و اختصاص به طبقه ممتاز داشت. تخت روان.

مِرْوَد mervad ۱ - میل سرمه. ۲ - آهن حلقه لگام که گرد آن باشد. ۳ - چرخ آهنین دول. ۴ - میله‌ای که باز بر آن نشیند و زنجیری دارد که پای باز را بدان بندند.

مُزَرَّد mozarrad حلقه حلقه.

مُسْتَرَد mostarad(d) رد کرده شده، پس داده، باز فرستاده.

مَسَد masad ۱ - ریمانی از لیف یا پوست درخت خرما. ۲ - ریمان محکم.

مُسَدَّد mosaddad ۱ - استوار شده، محکم گردیده. ۲ - مرد راست و درست، راست کار و درست گفتار. ۳ - امر راست و درست و استوار.

مُسَمَّد mosammad کم خواب (پاورقی دیوان).

مَسَنَد masnad ۱ - جایی که بر آن نشینند یا بر آن تکیه کنند، تکیه گاه. ۲ - بالش بزرگ، پستی. ۳ - فرشی که بر بالای اطاق می‌افکندند و شاهان و بزرگان بر آن جلوس می‌کردند. ۴ - مقام، مرتبه. ۵ - بد ذات، بدکردار. ۶ - بیکاره، تنبل.

مُسَوَّد mosavvad سیاه کرده شده. ۲ - نوشته شده.

مُسَوَّد mosvad(d) سیاه.

مَسْهَد mosahhad ۱ - بیدار شده. ۲ - بیدار.

مُشَاهَد mošâhad ۱ - مشاهده شده، دیده شده.

مُسَدَّد mošaddad ۱ - محکم شده، استوار شده. ۲ - حرف تشدید داده شده. ۳ - کلمه‌ای که حرفی از آن تشدید دارد.

مُشْعَبَد moša'bad شعبه‌باز.

مَشْهَد mašhad ۱ - محل حضور مردم، جای حاضر آمدن. ۲ - جای شهادت، مدفن شهید. ۳ - نام شهری در شمال شرقی ایران که مدفن

۲- جای رجوع قوم. ۳- محضر مردم، مجلس.

۴- باشگاه.

مُعَمَّد moqammad پوشده کرده شده.

مُعَمَّد moqmad شمشیر در نیام گذاشته.

مُفْرَد mofrad ۱- یکه، تنها. ۲- تنها فرستاده

شده. ۳- تنها و بدون آمیزش، ساده. ۴- جدا،

جداگانه. ۵- مستقل. ۶- بنده، فرمانبردار.

۷- کسی که در شجاعت فرد و ممتاز است،

دلآور. ۸- یگه‌سوار. ۹- کسی که همواره ذکر

خدا را گوید.

مِفْصَد mefsad بیشتر، نشتر، نشتر که بدان فصد

کنند.

مَقْصَد maqsad جایی که قصد شده، محلی که

آهنگ آن کرده‌اند.

مَقْعَد maq'ad ۱- جای نشستن، نشستگاه.

۲- کون، دیر.

مُقْعَد moq'ad ۱- بر جای مانده. ۲- آن که

به سبب مرض (قعاد) نتواند بر پای خیزد.

زمینگیر.

مُقَلَّد moqallad ۱- کسی که گردن‌بند یا حمایل

به گردنش انداخته باشد. ۲- کسی که دیگران از

عقیده و فعل او پیروی کنند. ۳- مجتهدی که

مردم از او تقلید کنند.

مِقْوَد meqvad افسار ستور، زمام، مهار، لگام.

مُقَيَّد moqayyad ۱- بند شده، بسته (انسان یا

حیوان). ۲- با قید، دارای پابند. ۳- علاقمند،

دریوند. ۴- مبادی آداب.

مِکَد mekad می‌کند شانه.

امام هشتم شیعیان در آن جاست.

مُشَيَّد mošayyad ۱- برافراشته، مرتفع.

۲- محکم، استوار.

مُصَرَّد mosarrad شراب کم کم داده.

مُصَرَّد mosrad تیری که خطا کرده باشد.

مُصْعَد mosa'ad ۱- بر جای بلند برآمده.

۲- تبخیر شده.

مِطْرَد metrad ۱- نیزه کوتاه که بدان شکار

کنند. ۲- درفش، رایت. ۳- حریر، دیبا.

مُطَرَّر motarrad ۱- دور کرده شده، تبعید

شده. ۲- کشیده شده (تازیانه). ۳- دراز،

طولانی. ۴- مفصل.

مَعْبَد ma'bad پرستشگاه، محل عبادت.

مُعَبَّد mo'abbad ۱- گرامی داشته، مکرم،

۲- راه کوفته و هموار.

مُعَدَّ mo'ad(d) ۱- آماده، مهیا. ۲- مرتب

شده. ۳- حساب شده، شمرده شده.

مُعَدَّد mo'addad خداوند شمار گردانیده شده.

مُعَقَّد mo'qad غلیظ، ستر.

مُعَقَّق mo'qqad ۱- گره بسته، گره‌دار.

۲- سخن پیچیده و غامض. ۳- غلیظ، ستر.

مُعَمَّد moammad آن که از عشق بیخود و

شکسته دل باشد، خیمه به ستون راست کرده،

نوعی از نگار.

مُعَمَّد mo'mad دراز قامت.

مُعَوَّد mo'avvad عادت داده شده.

مَعْهَد ma'had ۱- محلی که در آن قراری

گذاشته شده، جای عهد بستن، عهدگاه.

مُلْتَحِد moltahad پناهگاه.

مُمْتَد momtad ۱- کشیده شده، دراز شده.

۲- طولانی، طویل.

مُمَجِّد momajjad به بزرگی نسبت داده شده و ستوده شده.

مُمَدَّد momaddad تمديد شده، طولانی شده.

مُمَرَّرَد momarrad بنای دراز و هموار و ساده.

مُمَهَّه momahhad ۱- پهن کرده شده، نیک گسترده، گسترانیده. ۲- آماده کرده، مهیا.

مُنْتَد (d) monsad بسته شده، گشوده ناشدنی.

مُنَازَّد monazzad روی هم چیده، کالای بر هم نهاده و مرتب شده.

مَوْبِد maw-bad, mu- روحانی زردشتی.

مُوْجَد mujad ایجاد شده.

مُوَحَّد movahhad حرفی که دارای یک نقطه است مانند «ب». به کسره «ح» یکتا پرست می شود.

مُوَرَّرَد movarrad ۱- محل ورود، جای فرود آمدن. ۲- راه به سوی آب.

مُوَاقَّد movaqqad برافروخته.

مُوَلَّلَد movallad ۱- تولید شده، زاییده.

۲- پدید آورده. ۳- شخص عجمی که در

عرب پرورش یافته. ۴- کلام ساخته و برپافته.

مُهَنَّد mohannad شمشیر هندی.

مِی رَقَد miramad فعل مضارع از مصدر رمیدن، رم می کند، می ترسد و می گریزد.

مِی نَوَد minavad می نالد، زاری می کند، مضارع از مصدر نویدن. از مصدر نویدن هم

می شود: می لرزد.

«ن»

نَامَزَد na^mzad [= نامزده] ۱- نام برده.

۲- شخص معین شده (برای کار و شغلی)، منصوب. ۳- تعیین شده. ۴- پسر یا دختر جوانی که برای زناشویی با همسر آینده خود در نظر گرفته شده. ۵- نام زدن.

نَبَرَد nabarad فعل منفی از مصدر «بردن».

نَبُورَد naborad فعل منفی از مصدر «بریدن».

نُخُود noxad [= noxod] گیاهی است از تیره سبزی آسها که دانه های رسیده اش در غذا مصرف می شود.

نَد nad رشد، نمو، افزونی.

نَد (d) nad نوعی از معطرات است که از عود و صندل و جز آنها می ساختند، کشته.

نَشْمُورَد na(e)šmorad فعل مضارع منفی از مصدر «شمردن» ۱- حساب نکند، شماره نکند. ۲- نپندارد.

نَکَد nakad سخت دشوار و ناخوش گردیدن زیست کسان. ۲- کم گردیدن آب چاه. ۳- اصرار و تقاضا.

نَمَد namad ۱- پارچه ای کلفت که از پشم یا کرک مالیده سازند و از آن فرش و کلاه و جامه کنند. ۲- نیم تنه نمدی، بالا پوش نمدی، کپنک. نَوَد navad عددی است معادل هشتاد به علاوه ده، تسعین. ۲- دبر، کون.

نَهَد na(e)had فعل مضارع از مصدر «نهادن»

وَلَد valad فرزند.

«ه»

هیربد hir-bad ۱- استاد، آموزگار.

۲- شاگرد، آموزنده ۳- پیشوای دینی، موبد موبدان. ۴- رئیس آتشگاه.

«ی»

ید yad ۱- دست. ۲- مجازاً به معنی قدرت است. ۳- جاه، مقام.

۱- قرار دهد. ۲- برافرازد ۳- معین کند. ۴- مقرر دارد. ۵- وضع کند. ۶- کنارگذارد.

«و»

وَلَد vatad ۱- میخ. ۲- اصطلاحی نجومی است به معنی آن خانه‌ها که آغازشان از افق آید به مشرق و مغرب، یا از فلک نصف النهار زبر زمین و زیرش اوتاد نامند ای میخها. وَزَد vazad فعل مضارع از مصدر «وزیدن» - وزیدن.

قافیه «د»

«س»

ساجد sājed سجده کننده، آن که پیشانی بر زمین گذارد و سجده کند.

«ش»

شاهد šāhed کسی که امری یا واقعه‌ای را مشاهده کرده، گواه، حاضر. ۲ - (توسعاً) مثال. ۳ - مرد خوبروی، محبوب. ۴ - خدای تعالی.

«ض»

ضد zed(d) ۱ - مخالف، مغایر. ۲ - دشمن. عدو، خصم. ۳ - ناسازگار.

«ع»

عابد ābed پرستنده، پرستش کننده خدا، عبادت کننده.

عاید āyed ۱ - باز گردنده. ۲ - آنچه به کس برگردد از وجوه نقد و غیره، درآمد. **عاید** āyed زیارت کننده بیمار، عیادت کننده.

«و»

واجد vāhed ۱ - یک (نخستین شماره). ۲ - یگانه، یکتا. ۳ - جزوی از کل، فردی از افراد. ۴ - بسیط، بی جزو. ۴ - مفرد. ۶ - نظیر، مثل.

قافیه «رُد»

«ب»

بُود bord فعل ماضی سوم شخص مفرد از
بردن. چیزی را از جایی به جای دیگر رسانید.
۲- حرکت داد. ۳- دفع کرد. ۴- سود برد.
۵- پیروز شد.

«خ»

خُود xord ۱- کوچک، کم جثه. ۲- اندک
سال، کودک. ۳- باریک، دقیق.
خُورد xord فعل ماضی سوم شخص مفرد از
خوردن. ۱- غذا را بلعید. ۲- نوشید.
۳- بهره‌مند شد. ۴- خورد و خوراک.
۵- طعام.

«د»

دُرد dord آنچه که از مایعات (مانند روغن،
شراب) ته‌نشین شود، ماده‌کدری که در قعر
ظرف مایعات رسوب کند. ۲- انتها، آخر.

«س»

سِیُود sepord فعل ماضی سوم شخص مفرد از
سپردن. ۱- تسلیم کرد. ۲- سفارش کرد.
سِیُود setord فعل ماضی سوم شخص مفرد از

ستردن. ۱- تراشید. ۲- پاک کرد، زدود.
۳- محو کرد، زایل کرد.

«ش»

شُمُرد šemord فعل ماضی سوم شخص مفرد از
شمردن. ۱- حساب کرد، شماره کرد.
۲- محسوب داشت، پنداشت.

«ف»

فِشُود fesord فعل ماضی سوم شخص مفرد از
فسردن. ۱- پژمرده شد. ۲- اندوهگین گشت.
۳- سرد شد. ۴- دلسرد شد.
فِشُود fešord فعل ماضی سوم شخص مفرد
از فسریدن. ۱- فشار داد. ۲- استوار کرد.

«ک»

کُرد kord نام قومی است که در قسمتهایی از
ایران، عراق، ترکیه و سوریه سکونت دارند.
۲- یک مرد از قوم کرد. ۳- چوپان.
۴- چادرنشین.

«م»

مُود mord فعل ماضی سوم شخص مفرد از
مردن. ۱- فوت کرد، درگذشت.

قافیه «-ند»

«آ»

آزمند âz-mand حریص، طمع‌کار، آزور.

آغند âqand فعل ماضی سوم شخص مفرد
غایب از مصدر آغندن ← آکند.

آکند âkand فعل ماضی سوم شخص مفرد
غایب از مصدر آکندن به معنی: ۱- پرکرد،
انباشت. ۲- حشو در نهاد. ۳- غنی کرد.
۴- دفن کرد.

آگند âgand ۱- مصدر مُرَحَّم آگندن.
انباشتن. ۲- در کلمات مرکب به معنی آگنده
آید.

آوند â-vand ۱- ظرف، خنور. ۲- کوزه آب و
شراب.

آوند â-vand حجت، دلیل، برهان.

آهمند âho-mand ۱- مقصر، گناهکار،
عاصی. ۲- دروغگو، فریبنده.

«ا»

آرجمند arj(-o)mand ۱- با ارج، باارزش،
صاحب قیمت، ثمین، گرانبها. ۲- صاحب قدر
و منزلت، معتبر. ۳- عزیز، گرامی. ۴- درخور،
سزاوار. ۵- بی‌نیاز، توانگر. ۶- باوقار، موقر.

۷- خرم، سرسبز. ۸- جوانمرد، بلندهمت.
۹- نجیب، اصیل، نژاده. ۱۰- دانا، هوشیار،
خردمند.

آروند arvand ۱- فرّ و شکوه، شأن و شوکت.
۲- حسرت و آرزو.

آروند arvand ۱- مکر، فریب، حيله. ۲- سحر،
جادو.

اسفند esfand ۱- ماه دوازدهم سال شمسی و
ماه سوم زمستان. ۲- روز پنجم هر ماه شمسی.
۳- نام یکی از امشاسپندان، نماینده بردباری و
سازش اهورا و نگاهبان زمین.

افکند afkand فعل ماضی سوم شخص مفرد
غایب از مصدر افکندن. ۱- انداخت، ۲- پرت
کرد. ۲- گسترده، پهن کرد (فرش).

آلوند alvand کوهی است در جنوب همدان.
آند and ۱- عدد مبهمی از سه تا نه، بضع.
۲- چند.

آوَلند avvaland اول هستند، نخست هستند.

«ب»

بپُرسند beporsand فعل مضارع از مصدر
پرسیدن، سؤال کنند.

۷- مفصل. ۸- رهن، گرو. ۹- آنچه از غنیم در دارالحرب گیرند. ۱۰- قفل. ۱۱- سد. ۱۲- عهد، پیمان، شرط (زناشویی و غیره). ۱۳- مکر، فریب، حيله. ۱۴- غم، غصه، محنت. ۱۵- حبس. ۱۶- طمع. ۱۷- توقع. ۱۸- قبض مقابل گشاد. ۱۹- به جای بندنده و بسته در ترکیب آید.

بندبند band-band تکه تکه بدن.

بویند buyand فعل مضارع سوم شخص جمع از بوییدن، استشمام کنند.

بیاکند biyâkand فعل ماضی سوم شخص مفرد از آکندن، پُر کرد.

بیاکند biyâganad ← بیاکند

«پ»

پازند pâzand چیزی که بر آتش زند زند تا از آن آتش برآید.

پازند pâzand تفسیر کتاب زند است که خود زند نیز تفسیر اوستا است.

پدید آیند padid-âyand فعل مضارع سوم شخص جمع از پدید آمدن. آشکار شوند.

پواکند parâkand فعل ماضی سوم شخص مفرد از پراکندن. گسترده.

پژند parand ۱- جامه ابریشمی ساده و بی نقش، حریر ساده، پرنیان بی نقش.

۲- حریری که بر آن چیزی می نوشتند.

۳- پرنیان منقش. ۴- زین پوش. ۵- تیغ،

شمشیر، شمشیراق. ۶- جوهر تیغ و شمشیر و

پژند bedarrand فعل مضارع سوم شخص جمع از دریدن. پاره کنند.

پوگند bar-kand فعل ماضی سوم شخص مفرد از مصدر برکنندن.

پژند barand فعل مضارع سوم شخص جمع از بردن.

پرومند barumand ۱- بارور، باثمر. ۲- خرم، شاداب. ۳- کامیاب، برخوردار.

۴- سود برنده.

پرومند barumand آبرومند.

پرومند barahmand ۱- پیشوای روحانی آیین برهمنی، و آنان یکی از سه طبقه مردم را در آیین برهمنی را تشکیل می دهند. برهمن.

پساوند basâ-vand [= پساوند] ۱- قافیه شعر. ۲- مقطع قصیده و مانند آن.

پشمند bašmand نوحه و زاری کننده.

بلند baland چارچوب در، آستانه.

بلند beland-baland ۱- چوب بالاین در خانه، سردر. ۲- چهار چوبه در خانه.

بلند boland ۱- دراز. ۲- کشیده، افراشته. ۳- عالی، ارجمند.

بند band ۱- رشته ای که برای اتصال به کار می رود، طناب، ریسمان. ۲- طناب ابریشمی یا

پنبه ای که بدان شمشیر را حمایل کنند و یا برکمر بندند. ۳- کمر بند. ۴- زنجیر و ریسمانی

که بر پای و دست بیگانگان و اسیران و گناهکاران نهند. ۵- طومار کاغذ. ۶- هر یک

از استخوانهای جداگانه انگشتان پا و دست.

«ت»

تَبند taband حيله گر و محتال.

تخته بَند taxa(e)band ۱- پارچه‌ای را گویند که چون کسی را دست بشکند یا از جا به در رود تخته‌ها بر آن نصب کنند، و آن پارچه را بر آن تخته‌ها و دست شکسته پیچند. ۲- نوعی از شکنجه که دست و پای کسی را با تخته‌ها بندند تا او حرکت نتواند کرد. ۳- دو تخته که کسی را میان آن نهند و ازّه بر سرش کشند، تا نتواند جنبد و آنگاه دو پاره‌اش کنند. ۴- چیزی که با تخته و نوار بسته شده. ۵- محبوس، در بند افتاده، گرفتار.

توفند tarfand ۱- بیهوده، محال. ۲- تزویر، مکر، حيله.

تَوَند tarand پرنده‌ای است که کوچک و کم پرواز و متحرک و خواننده که به عربی آن را صعوه خوانند.

«ج»

جَوَند jar-qand [= جگر آگند] امعاء و روده گوسفند که آن را با گوشت و مصالح پر کرده باشند. **جَند** jand یکی از شهرهای بزرگ ماوراءالنهر که در حمله مغول یکسر نابود گردید.

جویند juyand فعل امر سوم شخص جمع غایب از مصدر جستن. ۱- طلب کنند. ۲- تفتیش کنند، بپرسند.

«چ»

چَند čand ۱- مبهم، مقدار نامعلوم. ۲- در

مانند آن. ۷- سبزه و نورسته که دواب آن را به رغبت تمام خورند، مرغ، قریز.

پَسند pasand ۱- پسندیدن. ۲- پسندیده، مقبول. ۳- ستوده، ممدوح. ۴- نیک، نغز، خوب. ۵- دلخواه، مقبول. ۶- مرغوبیت. ۷- امر از پسندیدن، پذیر، قبول کن.

پَشماگَند pašmāgand [= پشما کند] ۱- چیزی باشد که آن را پشم کنند و مابین پشت ستور و تنگ بار گذارند، خوی‌گیر. زین یا جل شتر که پالان بر زبر آن نهند، بروعه. ۳- پالان الاغ، پالان چهارپایان.

پَلَند paland نام قریه‌ای در سوادکوه.

پَند pand ۱- اندرز، نصیحت. ۲- عهد، میثاق.

پَند pand ۱- چاره، تدبیر، بند، فند، مکر.

۲- فن کشتی‌گیری، حيله کشتی.

پَند pand زغن ← زغن.

پویند puyand فعل مضارع سوم شخص جمع از پویدن. به شتاب بروند.

پیوند payvand(pey-) ۱- پیوستگی، وصل،

اتصال. ۲- وصلت، مزاجت. ۳- وصل،

وصال. ۴- خویشاوند، قوم. ۵- پیوستگی،

دوستی. ۶- عهد، پیمان. ۷- بند، مفصل.

۸- رشته‌هایی که ماهیچه‌ها را به یکدیگر وصل

می‌کند. ۹- پنبه، وصله، رقعہ در پی.

۱۰- نظم، شعر. ۱۱- صلح، آشتی.

۱۲- ترکیب. ۱۳- اتصال دو کوکب. ۱۴- در

بعضی ترکیبات به معنی پیونده و پیوندکننده

آید؛ آفرین پیوند، داستان پیوند.

مقدار و زمان استعمال شود، چقدر، تاکی.

«ح»

حاجتمند hâjat-mand ۱ - نیازمند، محتاج،
متوقع. ۲ - تهیدست، فقیر، گدا.

«خ»

خایند xâyand فعل مضارع التزامی یا امر سوم
شخص جمع از مصدر خاییدن، بجاوند،
به دندان نرم کنند.

خُجَند xojand نام یکی از شهرهای قدیم ایران
در کنار رود سیحون.

خداوند xodâvand ۱ - صاحب، مالک،
خداوند جاه. ۲ - پادشاه. ۳ - خدا، الله.

خِرَدمند xerad-mand ۱ - عاقل، خداوند فهم.
۲ - بافهم، با ادراک، صاحب هوش.

خُرسند xorsand ۱ - آن که قناعت ورزد، قانع.
۲ - آن که رضا به قضا دهد، راضی.

۳ - شادمان، خوشنود، بشاش

خَرَدند xarand ۱ - ردیفی از آجر که روی
زمین، کنار جوی یا باغچه جنب یکدیگر
چینند، خشتکاری اطراف باغچه و کنار صفا و
ایوان. ۲ - ردیف، رده، قطار. ۳ - گیاهی است
که بدان رخت شویند.

خَند xand فعل امر اول شخص مفرد از مصدر
خندیدن.

خَندآخند xandâ-xand خنده متصل و از روی
دل.

خودپسند xod-pasand آن که قیافه، اعمال و

صفات خود را می‌پسندد، از خود راضی.

خورسند xorsand ← خرسند.

خویشاوند xišâvand کسی که با شخص قرابت و
نسبت دارد، خویش.

«د»

دانشمند dânešmand ۱ - عالم، دانا، فاضل.
۲ - فقیه.

دَستبَند dast-band ۱ - دست برنجن. ۲ - نوعی
رقص، و آن عبارت بود از این که دست
یگدیگر را گرفته در حال رقص دور یکدیگر
می‌گردیدند.

دِل‌پَسند dal-pasand پسندیده دل، مطلوب،
مرغوب.

دَم‌اَوَند damâvand نام بلندترین قله از سلسله
جبال البرز.

دَند dand ابله و نادان، بی‌باک و خودکام.

«ر»

رَاندند ranand فعل مضارع التزامی یا امر سوم
شخص جمع. غایب از مصدر راندن به حرکت
درآوردند. ۲ - دور کنند.

رَند rand ۱ - ریزه‌هایی که هنگام رنده کردن
چوب پدید آید؛ تراشه. ۲ - دست افزار
نچاران.

رَند rand رنده کننده، تراشنده.

روزی‌مَند ruzi-mand صاحب رزق و روزی.
۲ - روزی بخش.

رَوَند rav-and روش، رفتار، طریقه.

رَوَند ravand فعل امر سوم شخص جمع از مصدر رفتن. بروند.

روَیَند ruyand فعل مضارع سوم شخص جمع از روییدن.

ویَزَند rizand فعل مضارع سوم شخص جمع از ریختن.

ریشَند riš-xand ۱- تملّق از روی استهزا. ۲- استهزاء، سخریه.

ریوَند rivand گیاهی است از تیره ترشکها (هفت بندها) از برگهای آن استفاده طبی کنند، ریواس.

«ز»

زَرَکَند zarkand زرآکنده، به زر آمیخته، مطلقاً و زرکوب شده.

زَرَند zarand دوزخ و جهنّم، نام درختی صلب و بی بار.

زَند zand [= ژنده] ۱- بزرگ، کلان، عظیم. ۲- قوی، نیرومند.

زَند zand ۱- آهنی که بر سنگ زنند و از آن آتش جهد، چخماق.

زَند zand ۱- ساعد، بست دست. ۲- استخوانهای ساعد.

زَند zand شرح و بیان و تفسیر اوستا است این ترجمه بزبان پهلوی و در زمان ساسانیان انجام گرفته است.

زورَمَند zur-mand ۱- دارای زور و نیرو، زورآور. ۲- چیره دست. ۳- صاحب نفوذ در

جامعه و دستگاههای اداری.

«ژ»

ژَند žand ۱- پاره. ۲- کهنه، خرّقه.

ژَند žand آتش زنه، چخماق.

«س»

سَپَند sepand گیاهی است خودرو، دارای گلهای سفید کوچک و دانه‌های ریز سیاه، دانه‌های آن را برای دفع چشم زخم در آتش می‌ریزند و بوی مخصوصی دارد که نزد بعضی مردم مطبوع و دلپسند است.

سَحرآگَند sehr-âgand پراز سحر و افسون. جادوگر.

سَمَرَقَند samarqand نام یکی از شهرهای مهم ایران در روزگار گذشته که امروز در قلمرو کشور افغانستان است.

سَمَند samand اسبی که رنگش مایل به زردی بود، زرده.

سودَمَند sud-mand ۱- آن که یا آنچه که سود دهد، نافع. ۲- آنچه که به کار آید، مفید. ۳- برومند، بارور، مثمر. ۴- سود برنده.

سَوَگَند sawgand(sow) اقرار و اعتراض که شخص از روی شرف و ناموس خود می‌کند و خدا و یا بزرگی را شاهد گیرد.

«ش»

شَکَرخَند šakar-xand [= شکرخنده] ۱- تبسم، خنده زیرلی. ۲- معشوقی که دارای

«ک»

کَواکَند kaž-âkand ← قز آگند.

کَکَند koland-ka ۱ - آلتی که بدان زمین را کنند.

۲ - علق در، کلیدان. ۳ - هر چیز ناتراشیده.

۴ - چوبی که بر قلادهٔ سگ بندند، ساجور.

کَمَند kamand ریسمانی محکم که هنگام

جنگ آن را برگردن و کمردشمن اندازند و وی را

به بند در آورند، و یا جانواران را بدان مقید کنند.

کَند kand جراحت، ریش.

کَند kand گریز.

کَند مَند kand-mand ۱ - خراب شده و فرو

ریخته. ۲ - پریشان و خراب.

کَنَند konand فعل مضارع سوم شخص جمع از

مصدر کردن. انجام دهند.

«گ»

گَزَند gazand ۱ - آسیب، آفت. ۲ - زیان،

ضرر، خسران. ۳ - چشم زخم.

گَند gand بوی بد، عفونت.

گَوسَند gus-pand پستاندار است از راستهٔ سم

داران، از دستهٔ زوج سُمان، از گروه نشخوار

کنندگان و از تیرهٔ تهی شاخان که جهت استفاده

از پشم و شیر و گوشتش آن را اهلی کرده و

به صورت گله‌های بزرگ نگهداری می‌کنند.

گَویَند guyand فعل مضارع سوم شخص جمع

از گفتن.

«ل»

لَند land ۱ - آلت تناسل مرد. ۲ - پسر.

تبسم شیرین است. (شکر خندنده).

شَماگَند šam-âgand [= شما گنده] ۱ - بدبوی،

متعفن. ۲ - زن بدبوی (خصوصاً).

«ف»

فَتنَه پَند fetna(e)-pasand آن که فتنه و

آشوب را می‌پسندد.

فَرزَند farzand ۱ - زاده، ولد (به پسر و دختر

هر دو اطلاق می‌شود). ۲ - چیزی که از دیگری

تولید شده باشد.

فَرگَند far-kand ۱ - زمینی که به صدمه سیل

کنده شده باشد و جابه‌جا آب در آن ایستاده

باشد. ۲ - جوی تازه احداث شده که آب در آن

روان کرده باشند. ۳ - کاریز آب. ۴ - چیزی که

سبب طول مدت از هم فرو ریخته شود و

پوسیده باشد.

فَره مَند faramand دارای فر، شکرهمند.

فَره مَند farhamand نزدیک، قریب.

فَکَند fekand فعل ماضی سوم شخص مفرد از

افکندن.

فَند fand مکر و حيله.

«ق»

قَزَاگَند qaza^gand ۱ - جامه‌ای که در حشو آن

ابریشم خام و پنبه نهند و آجیده کنند و به هنگام

جنگ پوشند. ۲ - نهالی. توشک. گز اغند،

قز اغند.

قَند qand جسمی است جامد به رنگ سفید

طعم شیرین.

لَوَند lavand ۱- زن بدکاه. ۲- پسر بدکاره.
۳- کاهل. ۴- دختر خوش زبان شیرین
حرکات. ۵- عیاش. ۶- خدمتکار، مزدور.
۷- سرهنگ بی باکی خداناترس.

«م»

مَانَد mānand ۱- شبیه، نظیر. ۲- نظیر، مثل
(به صورت اضافه آید). ۳- از قبیل.
مَانَد mānand فعل است، باقی بمانند.
مَبَنَد māband فعل نهی مفرد حاضر از مصدر
بستن.

مَپَسَنَد māpasand فعل نهی مفرد حاضر از
مصدر پسندیدن، قبول نکن.
مَرَوَد marand نام شهری است.

مُسْتَمَنَد most(a)-mand ۱- گله مند، شاکي.
۲- غمگین، اندوهناک. ۳- تهیدست، فقیر.
مِی طلبند mitalaband فعل مضارع اخباری
سوم شخص جمع غایب از مصدر طلبیدن.
طلب می کنند، می خواهند.

مَنَد mand پسوند دارایی و تصاحب و اتصاف.
آزمند، ارجمند، هوشمند و
مِی مَنَد may-mand نام شهری بوده است
از شهرهای خراسان قدیم بر سر راه بلخ به مرو.

«ن»

نَدَارَنَد nadārand فعل مضارع منفی سوم
شخص جمع از مصدر داشتن.

نِوَد nežand(na) ۱- اندوهگین، غمناک،
افسرده. ۲- پژمرده. ۳- سرگشته، فرومانده.

۴- غضبناک، خشمگین. ۵- پست، زیون.
نِگَرَنَد negarand فعل مضارع سوم شخص
جمع از مصدر نگرستن. نگاه کنند.
نُوشَخَنَد nušxand تبم، شکرخند.

نَوَد na-vand ۱- تیزرو، تندرو. ۲- مرکوب
(اسب و استر) تندرو. ۳- پیک، قاصد.
۴- خبرگیر، خبرآور.

نَهَاوَد nahāvand نام شهری است در استان
لرستان در همین منطقه بود که جنگ مهمی بین
سپاهیان ساسانی و اعراب درگرفت.

نِیَاَرَنَد nayārand فعل ماضی سوم شخص جمع
از مصدر آوردن.

نِیرومند nirumand ۱- دارای زور و قوت،
قوی. ۲- ملط.

«و»

وَزَنَد vazand بوزند، فعل از مصدر وزیدن.

«ه»

هَمَانَد ham-â-nand شبیه، مانند.

هَنَرَمَنَد honarmand ۱- کسی که در یکی از
زمینه های هنر زیبا کار کند. ۲- زیرک، محیل.
۳- کسی که دارای اطلاعات و تجارب در
رشته های مختلف فنون و علوم است.

هوشمند hušmand ۱- صاحب هوش،
باهوش. ۲- عاقل، بخرد.

«ی»

یَارَمَنَد yārmand ۱- دارای یار، یاردوست.

یَاکَنَد yākand سنگ قیمتی است.

قافیه «ود»

«آ»

بُفَزود befozud [= بیفزود] - افزود.

بود bud ۱ - بودن، وجود. ۲ - هستی، مال.

بهبود behbud [= به بودن] ۱ - بهتری، ترقی،

تدریجی. ۲ - عافیت، سلامت، تندرستی.

«پ»

پالود pâlud پوست برّه، بالود.

پود pud سلسله نخهایی که در پهنای جامه
یافتند.

پود pud هر چیز سریع الاحتراق که آتش
چخماق بر آن افکنند. آتشگیره، حراقه.

پیمود paymud(pey-) فعل ماضی سوم شخص
غایب از مصدر پیمودن. ۱ - اندازه گرفت.

۲ - مساحت کرد. ۳ - آشامید. ۴ - طی کرد.

«ت»

تود tud توت. نام درختی است که میوه آن نیز
به همین نام، نامیده می شود.

«ث»

ثمود samud نام قومی است که خداوند
بر ایشان عذاب نازل گردانید و همگی را نابود
کرد.

آسود âsud فعل ماضی سوم شخص مفرد
غایب، آرامش یافت، استراحت کرد.

آمود âmud (مصدر مرخم آمودن) در
ترکیبات به معنی «آموده» آید و آموده به معنی:
آراسته، مزین و متحلی است.

«ا»

اُخدود oxdud شکاف زمین. گودالی که در آن
آتش می افروخته و کسانی را در آن
می سوزانیده اند.

افزود afzud فعل ماضی سوم شخص غایب از
مصدر افزودن؛ زیاد کرد، افزایش داد.

آمرود amrud گلابی.

آندود andud ۱ - کاهگل که بر بام و دیوار
کشند، گلابه. ۲ - در ترکیب به معنی اندوده
آید: زراندود، سیم اندود، گل اندود.

«ب»

بَخشود baxšud فعل ماضی سوم شخص غایب
از مصدر بخشودن به معنی رحم کرد، عفو کرد.

بَرَبود berobud فعل ماضی سوم شخص غایب
از مصدر ربودن، دزدید.

«ج»

جُحود johud انکار کردن، امری را دیده و دانسته منکر شدن.

جَدود jadud ماده خرِ فربه، میش کم شیر.
۲ - مُغاکِی است در زمین که آن را الغبطه خوانند.

جَلمود jolmud سنگ.

جَلود jolud ج. جلد، پوستها.

جُمود jomud ۱ - جامد شدن، افسرده شدن، یخ بستن آب. ۲ - افسردگی، پستگی.
۳ - ناپذیرایی، خشکی (اخلاقاً).

جَنود jonud ج. جند، لشکرها، سپاهها.

جُود jud ۱ - بخشش، کرم ۲ - رادی، جوانمردی.

جُهود johud یهود، یهودی.

«چ»

چِسود če-sud [= چه سود] چه فایده.

«خ»

خُدود hodud ج حد. ۱ - اندازه‌ها.

۲ - سوی‌ها، کرانه‌ها، مرزها، سامانها.
۳ - آیینها، روشها.

خَسود hasud آن که زوال نعمت دیگران را خواهد، رشک برنده، بدخواه.

خَقود haqud کینه‌ور، پرکینه.

«خ»

خُدود xodud ج. حد، رویها.

خُلود xolud ۱ - همیشه بودن، جاوید بودن،

جاوید زیستن. ۲ - همیشگی، دوام.

خُمود xomud ۱ - خاموش شدن زبانه آتش.

۲ - بیهوش شدن. ۳ خاموشی، سکوت.

خود xud کلاه فلزی که سربازان به هنگام جنگ یا تشریفات نظامی بر سرگذارند: کلاهخود.

خون‌آلود xun-âlud [= خون آلوده] آغشته به خون، لگه‌دار از خون.

«د»

داود dâvud یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل که آواز خوشی داشت.

دُرود dorud ۱ - ثنا، ستایش، دعا. ۲ - سلام، تحیت. ۳ - رحمت (خدای).

دَزود dorud ۱ - چرنب، تخته. ۲ - درخت.

دود dud ۱ - جسمی تیره و بخاری شکل و شبیه به ابر که به سبب سوختن اشیاء پدید آید و به هوا رود. ۲ - کنایه از غم و اندوه. ۳ - دم، نفس. ۴ - غبار.

«ر»

رُبود robud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر ربودن. ۱ - دزدید، تاراج کرد. ۲ - جذب کرد.

رَقود roqud ج. راقد، خوابیدگان.

رُکود rokud ۱ - ایستادن، آسودن. ۲ - آرام شدن، آرام گرفتن، برجای بودن. ۳ - کاهلی. ۴ - کساد.

رود rud نهري که از جویبارهای متعدد تشکیل می‌شود.

رود rud فرزند.

رود rud ۱- روده گوسفند. ۲- زه و کمان حلاجی. ۳- تاري که بر روی سازها کشند. ۴- سازی از ذوات الاوتار که نوازند. ۵- نغمه سرود. ۶- مجلس شادی و عشرت.

رود rud مرغ یا گوسفندی که پر و موی او را کاملاًکنده به روغن بریان کرده باشند.

«ز»

زُدود zodud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر زدودن. ۱- پاک کرد. ۲- صیقل داد. **زرا ندود zar-andud** ۱- اندوده از زر، زرنگار. ۲- فلزی که بر روی آن آب طلا مالیده باشند، مطلقاً. ۳- آنچه که ظاهرش با باطن فرق داشته باشد.

زود zud ۱- پیش از وقت، قبل از موقع. ۲- تند، سریع، بشتاب.

زهر آلود zahr-âlud [= زهر آلوده] آلوده به زهر، زهر آگین، سمی.

«س»

ستود sotud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر ستودن. مدح کرد، تمجید کرد. **سجود sojud** ۱- سجده. ۲- پرستش، بندگی، عبادت.

شعود so'ud ۱- خوشبخت شدن، نیکبخت گردیدن. ۲- خجسته گشتن، مبارک شدن.

شعود so'ud ج. سعد.

سود sud ۱- منفعت. ۲- ربح، مرابحه. ۳- حاصل، محصول. ۴- فتح، ظفر. ۵- ترقی. ۶- صحبت مسرت انگیز.

سود sud ج. اسود. سیاهان.

سیم اندود sim-andud [= سیم اندوده] که اندوده به سیم باشد. نقره اندود.

«ش»

شخود šoxud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر شخودن. ۱- خراشید. ۲- آزد.

شفتالود šaft-âlud درختی است از تیره گل سرخیان از دسته بادامیها که در حقیقت یکی از گونه های هلو به شمار می‌رود میوه اش از هلو کوچکتر است و طعمش نیز به خوبی هلو نمی‌باشد.

شنود šonud شنودن، شنیدن.

شهود šohud ۱- حاضر شدن، گواه شدن. ۲- مشاهده کردن. ۳- رویت حق به حق.

شهود šohud ج. شاهد. گواهان.

«ص»

صدود sadud حيله گر محال گو. ۲- چیزی که بر آینه بمالی آن را، پس با آن سرمه کشی چشم را. **صعود so'ud** ۱- به بالا رفتن، برآمدن. ۲- بالا روی، عروج، ارتقاء. ۳- برآمدن ستاره بود به شمال تا عرض او به شمال افزایش.

«ط»

طَرُود tarud ۱- روشن شدن. ۲- رستن نبات.

۳- تیز کردن سنان.

«ع»

عُقود oqud ج. عقد (aqd)

عُقود oqud ج. عقد (eqd) گردن بندها.

عمود amud ۱- ستون، چوب خیمه. ۲- گرز.

۳- شاهین ترازو. ۴- رئیس قوم، مهتر.

۵- آلت تناسل مرد.

عنود anud ۱- آن که ستیزه کند، ستیزه کار.

۲- برگردنده از راه.

عود ud ۱- چوب (به طور عام) ۲- شاخه

بریده از درخت. ۳- درختی است از تیره

پروانه واران که اصل آن از هندوستان و هند و

چین است برگهایش متناوب و ساده است،

گلهایش مرکب و در انتهای ساقه قرار دارند، از

سوختن این گیاه بوی خوشی متصاعد می شود.

۴- یکی از آلات موسیقی، و آن سازيست از

ذوات الاوتار که شکل کلی آن در اصل شبیه

بربط بوده.

عهد ohud ج. عهد ← عهد.

«غ»

غرود qarud دختری را گویند که به شرط

بکارت به شوهر دهند و دوشیزه نباشد.

غنود qonud فعل ماضی سوم شخص غایب از

مصدر غنودن. ۱- به خواب رفت. ۲- آسود.

۳- خسته شد. ۴- به خواب ابدی فرو رفت.

«ف»

فرمود farmud فعل ماضی سوم شخص غایب

از مصدر فرمودن. ۱- امر کرد. ۲- گفت.

فُرود forud ۱- زیر، پایین. ۲- اندرون.

۳- زیرین، پایینی. ۴- پایتتر. ۵- چوب

زیرین چهارچوب در خانه، عتبه. ۶- بریان

کرده، برشته.

فُرود forud نام برادر کیخسرو است.

«ق»

قُدود qodud ج. قد. پوستهای بزغالگان.

قُصود qosud صحت عزیمت باشد بر طلب

حقیقت مقصود.

قُعود qo'ud ۱- نشستن، جلوس. ۲- نشست.

قُبُود qoyud ج. قید. ۱- حبسها. ۲- ریسمانهای

دست و پابستی. ۳- شروط، عهود.

«ک»

کَبُود kabud به رنگ آبی سیر، نیلی،

لاجوردی، آسمانی.

کُفرآلود kofrâlud [= کفرآلوده] آلوده به کفر.

«گ»

گُشود gošud فعل ماضی سوم شخص غایب از

مصدر گشودن، گشادن. بازکرد.

«ل»

لُود lud به معنای پناه. به معنای طاق از

مجهولات شعوری است.

لُود lud آلود سرکش و نافرمان گردیدن.

«م»

ماخُود ma'xuz ۱- گرفته شده، گرفتار.

- ۲- مسؤول. **مَعْدُود** ma'dud شمرده شده، شمار کرده.
- ۲- کم، اندک، قلیل. **مَجْدُود** majdud صاحب بخت و روزی، بختیار، کامروا.
- ۱- کوشش کرده شده. **مَجهود** majhud ۲- جهد، کوشش، سعی.
- ماحدود mahdud آنچه از اطراف احاطه شده. ۲- اندک، کم.
- ماحدود mahdud حد زده شده.
- ۱- رشک برده شده، مورد حسادت واقع شده. **مَحْسُود** mahsud ۲- نامی است از نامهای مردان و سلطان محمود غزنوی.
- ۱- بازگردانیده. ۲- رد شده، مطرود. ۳- در امتحان توفیق نیافتن. **مَرْدُود** mardud ۲- عطا شده، داده شده.
- مردود mardud امرود، گلابی.
- ۱- سجده شده، کسی که بر او سجده کنند. **مَسْجُود** masjud
- ۱- بسته شده. ۲- استوار کرده. ۳- باز داشته شده. **مَسْدُود** masdud
- ۱- دعا و افسون و عزیمت. درز دوخته و زره بافته و زربفته دار. **مَسْرُود** masrud
- ۱- نیکبخت، سعادت‌مند. **مَسْعُود** mas'ud ۲- نامی است از نامهای مردان.
- مطرود matrud رانده شده، دور کرده.
- ۱- پرستش کرده شده، پرستیده، خدا. **مَعْبُود** ma'bud
- ۱- شمارده شده، شمار کرده. **مَعْدُود** ma'dud ۲- کم، اندک، قلیل.
- ۱- بسته شده، گره بسته. **مَعْقُود** ma'qud ۲- محکم گردیده.
- ۱- عهد کرده شده، پیمان کرده شده. ۲- شناخته شده. ۳- معمول، متداول. **مَعْهُود** ma'hud
- ۱- گم شده، ناپدید گشته. **مَفْقُود** mafqud ۲- از بین رفته.
- ۱- قصد شده، نیت شده. **مَقْصُود** maqsud ۲- طلب شده، خواسته، مطلوب.
- ۱- شکاف در عرض و پهنای گور. **مَلْحُود** malhud
- ۱- کشیده شده. **مَمْدُود** mamdud
- ۱- بر هم نهاده. **مَنْضُود** manzud
- ۱- پول نقد حاضر و آماده. **مَنْقُود** manqud
- ۱- به وجود آمده، هستی داده، هستی دارنده. **مَوْجُود** mawjud(mov)
- ۱- دوست داشته شده، محبوب ابن مسعود بن محمود بن سبکتگین غزنوی. **مَوْدُود** mowdud
- ۱- تب زده، آن که مبتلا به تب نوبه باشد. تب آمده، پژمرده. **مَوْرُود** mawrud(mow)
- ۱- وعده داده شده، وعده کرده. **مَوْعُود** maw'ud(mow)
- ۱- زاییده شده، زاده. **مَوْلُود** mawlud(mow) ۲- پدید آمده، ایجاد شده. ۳- زمان ولادت.

«ن»

نابود mābud [= نابود] ۱- آن‌که موجود

نیست، معدوم. ۲ - عدم. ۳ - کار نکرده، امر انجام نشده. ۴ - بهتان.

ناخشنود mā-xošnud آن که خشنود نیست، ناراضی.

نامشهود nā-mašhud نامرئی، ناپیدا، نامحسوس، ناپدید، نادیدنی.

نابود na-bud نابودن، عدم، نیستی.

نادرود naderud درو نکرد، فعل ماضی منفی سوم شخص غایب از مصدر «درودن» ← (درو کردن)

ناروبود narobud فعل ماضی منفی سوم شخص غایب از مصدر «ربودن» ندزدید.

نزدود nazodud فعل ماضی منفی سوم شخص مفرد غایب از مصدر «زدودن» پاک نکرد، صیقل نداد.

نَسود nasud فعل ماضی منفی سوم شخص مفرد غایب از مصدر «سودن». ۲ - چیزی نرم و ساده و رخشان و لغزنده و بی خشونت.

نَفسود nafarsud فعل ماضی منفی سوم شخص مفرد غایب از مصدر «فرسودن» فرسوده نکرد.

نَفرمود nafarmud فعل ماضی منفی سوم شخص مفرد غایب از مصدر «فرمودن». ۱ - امر نکرد. ۲ - نگفت.

نَافود nafud دشت بی آب مراد است.

نَقود noqud ج. نقد ← نقد.

نَمروود namrud نام پادشاه بابل که ادعای خدایی کرد و ابراهیم را در آتش افکند.

نَمود nomud ۱ - نشان، علامت. ۲ - جلو، جلا، رونق.

نَمود (ne-) nomud ۱ - نشان داد. ۲ - آشکار کرد. ۳ - انجام داد. ۴ - جلوه کرد.

نَمنمود nanmud فعل ماضی منفی سوم شخص مفرد غایب. ۱ - نشان نداد. ۲ - آشکار نرد. ۳ - انجام نداد. ۴ - جلوه نکرد.

نَیالود nayâlud فعل ماضی منفی سوم شخص مفرد غایب از مصدر «آلودن»، آغشته نکرد.

«و»

وَجود vojud ۱ - یافتن، دریافتن. ۲ - هست بودن. ۳ - دریافت. ۴ - هستی.

وَدود vadud ۱ - بسیار مهربان، بسیار دوست دارنده. ۲ - صفتی است از صفات خدای تعالی.

وَرود vorud ۱ - در آمدن، داخل شدن. ۲ - دخول.

وَفود vofud ۱ - به رسولی آمدن نزد کسی. ۲ - رسالت، پیام آوری. **وَفود** vofud ج. وافد.

«ه»

هَنود honud هندی ها.

هود hud نام پیامبری از اولاد نوح، پیغمبر قبیله عاد.

«ی»

یَهُود yahud ۱ - کسی که در یهودیه متولد شده باشد. ۲ - کسی که از اعقاب ساکنان آن ناحیت بود.

قافیه «ید»

«آ»

آرمید âramid فعل ماضی ساده سوم شخص مفرد ۱ - آسود، استراحت کرد. ۲ - سکون یافت. ۳ - خوابید. ۴ - صبر کرد. ۵ - مطمئن شد. ۶ - منزل کرد.

آفرید âfarid در ترکیبات به معنی آفریده آید، ماه آفرید. ۲ - فعل ماضی ساده سوم شخص مفرد، هستی داد.

آورد âvarid فعل ماضی ساده سوم شخص مفرد ظاهر کرد، پدید کرد. ۲ - روایت کرد. ۳ - زایید. ۴ - سبب شد. ۵ - نشان داد.

«ا»

آرزید arzid فعل ماضی ساده سوم شخص مفرد، ۱ - قیمت داشت. ۲ - سزاوار بود، لیاقت داشت. **آمید** amid-ommid ۱ - آرزو، رجاء. ۲ - چشمداشت، انتظار ۳ - اعتماد، استواری.

«ب»

بارید bârid ماضی سوم شخص مفرد. فرود آمد، باران، برف، تگرگ و مانند آن.

بالید bâlid ماضی سوم شخص مفرد. ۱ - نمو کرد، رشد کرد. ۲ - فخر کرد، مباهات

کرد.

بَگَزید bargozid ماضی سوم شخص مفرد. ۱ - انتخاب کرد. ۲ - ترجیح داد.

بَرد barid نامه‌بر، چاپار، اسگذار.

بَرد borid ماضی سوم شخص مفرد. ۱ - جدا کرد، قطع کرد. ۲ - جدا شد. ۳ - عبور کرد، گذشت. ۴ - قطع علاقه خویشاوندی کرد.

بِشَکَنید beškanid [= بشکست] ماضی سوم شخص مفرد. ۱ - خرد کرد. ۲ - مغلوب کرد. **بَید** baid ۱ - دور ۲ - بیگانه.

بِفَشَرد befšorid ماضی سوم شخص مفرد. فشار داد.

بَلید balid کند ذهن، دیریاب، کودن.

بوسید busid ماضی سوم شخص مفرد. بوس کرد. ماچ کرد.

بید bid درختی است از تیره بیدها، بی میوه، سایه‌دار. دارای شاخه‌های مستقیم و بلند.

بید bid در ترکیب «باد و بید» به معنی بی فایده، ناسودمند آید.

بید bid دوم شخص جمع امر حاضر از بودن و باشیدن، باشید، بُوید.

«پ»

- پدید** padid آشکار، آشکارا، روشن، نمایان، پیداء، پدیدار. ۲- ممتاز، مستثنی.
- پراکنید** parâkanid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱- پریشان کرد. ۲- گسترده. ۳- مشهور کرد. ۴- سرپیچی کرد.
- پروید** parvarid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱- پرورش داد. ۲- پروراند. ۳- حمایت کرد. ۴- بزرگ کرد.
- پروید** parid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱- پرواز کرد. ۲- برجست و سوار شد. ۳- حمله کرد. ۴- جهید. ۵- تند دوید. ۶- جدا شد.
- پژمورید** paž-morid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱- افسرد، غمناک شد. ۲- خشک شد. ۳- دگرگون شد، تبه شد. ۴- بی‌رونق شد.
- پلید** palid ۱- ناپاک، چرکین، شوخ. ۲- بدکار، بدعمل، شریر. ۳- کشنده، قاتل.
- پوشید** pušid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱- بر تن کرد. ۲- پوشانید. ۳- مخفی کرد. ۴- بر سر نهاد.

«ت»

- تاید** ta'yid ۱- نیرو دادن، نیرومند کردن. ۲- توفیق.
- تجدید** tajdid ۱- نکو کردن، از سر گرفتن. ۲- نوسازی، از سرگیری.
- تحدید** tahdid ۱- تعیین حدود و کرانه چیزی. ۲- تیز کردن کارد و جز آن. ۳- تیز در کسی

نگریستن.

- تسدید** tasdid ۱- استوار کردن، محکم کردن، ۲- راست گردانیدن، راست و درست کردن، ۳- صواب جستن.
- تعوید** ta'viz ۱- در پناه آوردن. ۲- دعایی که نویسند به گردن یا بازو بندند تا دفع چشم زخم و بلا کند، چشم پناه.
- تقلید** taqlid ۱- گردن بند به گردن انداختن. ۲- پیروی کردن، از پی رفتن. ۳- واگذار کردن. ۴- پیروی.
- تمدید** tamdid ۱- کشیدن، دراز کردن. ۲- کش.
- تمهید** tamhid ۱- گسترانیدن، هموار کردن. ۲- آستان ساختن، آماده کردن. ۳- مقدمه چیدن.
- تنید** tanid سوم شخص مفرد، ماضی ۱- بافت، تابید. ۲- لفافه کرد. ۳- فریب داد.
- توحید** tawhid(tow) ۱- یکتا کردن، یگانه کردن. ۲- خدا را یگانه دانستن. ۳- اقرار به یگانگی خدای.

«ج»

- جاوید** jāvid ابدی، دایمی، همیشه.
- جدید** jadid ۱- نو، تازه. ۲- آن که به تازگی دین اسلام پذیرفته، جدید الاسلام.
- جعید** ja'yid نامی از نامهای مردان.
- جنبید** jonbid سوم شخص مفرد ماضی، ۱- حرکت کرد، جنبش کرد، تکان خورد.

۲- لرزید. ۳ مضطرب شد.

جید jid گردن.

«ج»

چخید čax-id سوم شخص مفرد، ماضی.

۱- کوشید، سعی کرد. ۲- ستیزه کرد. ۳- دم زد.

چوید čar-id سوم شخص مفرد، ماضی. علف خورد، چرا کرد.

چشید ča(e)šid سوم شخص مفرد ماضی. ۱- مزه کرد. ۲- احساس کرد، دریافت. ۳- لذت گرفت. ۴- امتحان کرد.

چکید čakid ۱- چکه چکه آمد. ۲- چکاند. ۳- پاره شد، ترکید.

چمید čamid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱- خرامید. ۲- پیچ و خم خورد.

چید čid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱- میوه و گل از درخت کند. ۲- انتخاب کرد. ۳- موی استرد. ۴- بساط را پهن کرد.

«ح»

حدید hadid ۱- آهن. ۲- تند، تیز، برنده.

حوید harid دور، تنها، فرید. ۲- ماهی قدید کرده. ۳- کوکب حرید.

«خ»

خوید xarid سوم شخص مفرد ماضی. عمل خریدن را انجام داد.

خزید xazid سوم شخص مفرد، ماضی. روی

سینه و شکم خود را بر روی زمین کشید. ۲- آهسته به جایی داخل شد و در کنجی پنهان گشت.

خلید xalid سوم شخص مفرد، ماضی. فرو رفت.

خمید xamid سوم شخص مفرد، ماضی. خنده کرد.

خنید xanid مشهور شد.

خنید xanid(xon) خواند (آواز).

خورشید xor-šid ۱- آفتاب، ۲- هر ستاره ثابتی که مرکز یکی از منظومه های شمسی باشد. ۳- نوعی اسب.

خوید xid غله سبز که هنوز نرسیده، قصیل. خید xid ← خوید.

«د»

درید darid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱- پاره کرد، شکافت، چاک کرد. دزدید dozdid سوم شخص مفرد، ماضی. سرفت کرد.

دمید damid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱- باد کرد، در چیزی فوت کرد. ۲- وزید. ۳- نبات سراز خاک در آورد. ۴- سرزد، طلوع کرد.

دوید david سوم شخص مفرد، ماضی. تاخت. به تعجیل رفت.

«ر»

رسید ra(e)sid سوم شخص مفرد، ماضی.

شعید šamid سوم شخص مفرد، ماضی. بوی کرد.

شنبلید šanblid گیاهی است از تیره سوسنها جزو دسته سورنجانها که دارای پیازهایی تخم مرغی شکل به اندازه شاه بلوط می باشد پوست پیازها قهوه‌ای رنگ و مغزش سفید و شیرین مزه است. پیازهای شنبلید در تداوی به عنوان مدر و ضد نقرس به کار می‌رفته‌اند.

شنید šenid سوم شخص مفرد، ماضی.
۱- گوش کرد. ۲- استشمام کرد. ۳- فرمان برد.
شهید šhid ۱- حاضر، شاهد. ۲- عالم به غایب و حاضر. ۳- یکی از اسماء حسناى خدا.
۴- کشته در راه خدا و دین.
شید šid ۱- درخشنده، درخشان. ۲- نور، روشنایی. ۳- آفتاب، خورشید.
شید šid دوم شخص امر حاضر از «شدن»، شوید.

«ص»

صدید sadid ۱- زرد آب. ۲- چرک آمیخته به خون، خونابه. ۳- ناله، فریاد.

«ط»

طپید tapid سوم شخص مفرد، ماضی. از طپیدن. ۱- بی‌قراری کرد. ۲- لرزید. ۳- از جای جست.

«ع»

عبید abid ج. عبد. بندگان.

۱- آمد، درآمد، وارد شد. ۲- اتصال.
۳- تلاقی. ۴- واقع شد. ۵- پختن میوه.
۶- کامل شد. ۷- مراقبت کرد، ۸- فرصت کرد.
رشید rašid ۱- راه راست یافته، رستگار.
۲- دلیر، شجاع. ۳- خوش قد و قامت.
۴- هادی، رهنمای.
رمید ramid ماضی سوم شخص مفرد. ترسید، گریخت.

«س»

سپید sepid ۱- سفید. ۲- روشن، درخشان.
۳- نوعی اسب سفید.
سدید sadid ۱- محکم، استوار. ۲- راست، درست.
سوکشید sarkašid سوم شخص مفرد، ماضی.
۱- نافرمانی کرد، عصیان ورزید. ۲- رسیدگی کرد.
سیزید sezid سوم شخص مفرد ماضی.
۱- سزاوار بود. لایق بود. ۲- جایز بود، روا بود.
سعید sa'id سعادت‌مند، نیکبخت.

«ش»

شدید šadid ۱- سخت، مشکل، دشوار.
۲- قوی، نیرومند. ۳- فراوان، بسیار. ۴- تند.
۵- جابر، ظالم.
شکفید šekofid سوم شخص مفرد، ماضی.
۱- وا شد (غنچه). ۲- خندان شد، متبسم گشت.

کلید kelid ابزاری که بدان قفل را گشایند و بندند.
کفید kafid سوم شخص مفرد، ماضی از
 کفیدن. ۱- از هم باز شد، شکافته شد.
 ۲- شکافت.

«گ»

گروید geravid سوم شخص مفرد، ماضی از
 گرویدن. ۱- معتقد شد. ۲- ایمان آورد.
 ۳- اطاعت کرد. ۴- محبت یافت. ۵- قبول
 کرد، پذیرفت.
گزید gazid سوم شخص مفرد، ماضی از
 گزیدن. ۱- زد. ۲- به دندان گرفت، گاز زد.
 ۳- آزار رسانید. ۴- عذاب داد.
گزید gozid سوم شخص مفرد، ماضی از
 گزیدن. انتخاب کرد، اختیار کرد.
گسترد gostarid سوم شخص مفرد، ماضی از
 گستریدن. ۱- پهن کرد. ۲- فرش کرد.
 ۳- منتشر کرد. ۴- پاشید. ۵- شایع شد.

«ل»

لبید labid یکی از گونه‌های علف مروارید
 است، علف مروارید.
لذید laziz خوشمزه، خوش خوار.

«م»

مالید mālīd سوم شخص مفرد، ماضی از
 مالیدن. ۱- روی چیزی دست کشید. ۲- دو
 چیز را به هم فشار داد. ۳- مشت و مال داد.
 ۴- گوشمالی داد، تنبیه کرد.

اتید atid ۱- آماده، مهیا، حاضر. ۲- تناور،
 تنومند، جسیم.

عمید amid رئیس قوم، سرور، مهتر.
عید id ۱- روز مبارکی که مردم در آن جشن گیرند
 و شادی کنند. ۲- روز جشن. ۳- جشن گرفتن.
 ۴- آنچه که در نتیجه اعمال قلبی تجلی می‌کند.

«غ»

غلطید qaltid سوم شخص مفرد، ماضی. از
 پهلوی به پهلوی گشت. ۲- آمیزش کرد. ۳- ریخته
 شد. ۴- به پایین افتاد.

غنوید qonavid سوم شخص مفرد، ماضی. از
 مصدر غنودن. ۱- به خواب رفت. ۲- آسود،
 آرمید. ۳- خسته شد. ۴- به خواب ابدی رفت.

«ف»

فرید farid ۱- یگانه، یکتا، بی‌نسل. ۲- گوهر
 نفیس و یکتا.

«ق»

قدید qadid گوشت کفانیده پاره کرده یا
 گوشت به درازا بریده خشک کرده.

«ک»

کشید ka(e)šid سوم شخص مفرد، ماضی. از
 مصدر کشیدن. ۱- امتداد، منبسط کرد.
 ۲- به سوی خود آورد. ۳- جذب کرد.
 ۴- حمل کرد. ۵- تحمل کرد. ۶- رسم کرد.
 ۷- حرکت داد. ۸- گسترده. ۹- حرکت کرد،
 رفت.

«ن»

نَپَدید nâ-padid ۱ - ناپیدا، نهفته، مخفی.
۲ - نامرئی، نامشهود. ۳ - پوشیده، مستور.
۴ - معدوم، محو.
نَبید nabid [= نبیذ] ۱ - آب افشوده که از
حبوب و جز آن گیرند. ۲ - شراب خرما.
۳ - خمری که از فشرده انگور سازند.
نَبید nobid مزدگانی، نوید

نَظید nazid رخت بر هم نهاده. ۲ - منضود،
مرتب، مردف، منظم.
نَگَرید negarid سوم شخص مفرد، ماضی
از نگریدن. ۱ - دید، نظر کرد. ۲ - دقت
کرد، توجه کرد. ۳ - تفکر کرد، اندیشید.
نَوید novid ۱ - خبر خوش، مژده، بشارت.
۲ - وعده نیک. ۳ - بشارت دادن به ضیافت.

«و»

وَحد vahid ۱ - تنها، مفرد، یگانه. ۲ - کسی
که در دانش یا هنری نظیر ندارد.
وَرد varid رگ ناهنده.
وَزید vazid سوم شخص مفرد، ماضی از
وزیدن. هوا جنبید. ۲ - بالید.

«ه»

هارون الرشید hârun-or-rašid بزرگترین
خلیفه عباسی در سال ۱۷۰ هـ. ق. پس از هادی
به خلافت رسید. هارون مردی متعصب و در
عین حال عیاش و خوشگذران بود. تجمل و
جلال دربار او مشهور است.

مَجید majid ۱ - دارای مجد، بزرگوار،
بلندمرتبه. ۲ - نامی است از نامهای مردان.
مَدید madid ۱ - کشیده شده. ۲ - طولانی، دراز.
مَروارید morvârid جسم جامد و کروی شکل
و براق و نسبتاً سختی که از انجماد ترشحات
مخاط بدن انواعی از نرم تنان دوکفه‌ای به نام
صدف مروارید حول اجسام خارجی (یک
ریزه شن) به وجود می‌آید.

مَروید marid ۱ - سرکش، نافرمان. ۲ - بیرون
رفته از فرمان خدا.
مَروید morid ۱ - اراده کننده، خواهنده. ۲ - از
صفات ثبوتی خدای تعالی است. ۳ - آن که پیرو
پیری شود و از او آداب طریقت بیاموزد.
مَروید mazid ۱ - افزون شدن. ۲ - زیاد کردن.
۳ - افزونی، زیادتى. ۴ - زیاد شده.
مُستَزیَد mostazid ۱ - زیادت خواه، زیاده
طلب. ۲ - گله مند، شاکى، رنجیده.

مُستَفید mostafid فایده گیرنده، سود خواهنده.
مَشید mašid ۱ - گنج یا آهک مالیده، گچ اندود.
۲ - استوار و بلند.
مَعید mo'id ۱ - آن که کاری را تکرار کند.
۲ - معلمی که درس را برای شاگردان اعاده
کند؛ مقرر، دانشیار.

مُفید mofid ۱ - فایده دهنده، سودبخش.
۲ - افاده کننده.

مَکید makid سوم شخص مفرد، ماضی از
مکیدن. مزیده، چوشیده.

«ی»

یزید yazid فرزند معاویه پس از پدر به مسند خلافت نشست؛ وی جوانی بود عاری از علم و فضیلت و شهره به فسق و فجور، سلطنت او

سه سال و نیم طول کشید، در سال اول حسین بن علی (ع) را به قتل رسانید و در سال دوم مدینه را تاراج کرد و هر چه بود به یغما برد و در سال سوم به مکه حمله برد.

قافیه «ار»

«آ»

آبخوار ābxâr آشامندهٔ آب، نوشنده آب.

آبدار ābdâr ماموری که موظف بود آب برای نوشیدن یا شست و شو به امیران و بزرگان دهد.
 ۲- خادمی که مأمور تهیهٔ مشروبات بود.
 شربت‌دار، ۳- خادمی که مأمور تهیهٔ چای و قهوه قلیان است. ۴- گیاه و میوه پر از شیرۀ نبات، شاداب، پرآب. ۵- جوهردار، برنده.
 ۶- صاحب، سامان و مالدار. ۷- بسیار سفید و درخشان. ۸- فصیح و روان. ۹- محنت، صعب، زنده. ۱۰- گیاهی مانند لیف خرما.
آبشار ābsâr ۱- آب جوی یا نهری بزرگ که از بلندی با شدت فرو ریزد. ۲- سنگ مشبک که بر دهانهٔ ناودانها نصب کنند. ۳- یکی از حرکات حمله‌ای در بازی والیبال و پینگ پنگ و تنیس.

آبوار ābâr همچون آب.

آبیار ābyâr کسی که مأمور تقسیم کردن آب جهت باغها و مزارع و خانه‌هاست. میرآب.

آیشبار âtesbâr ۱- ریزنده آتش. ۲- چخماق. ۳- تفنگ. ۴- توپ. ۵- یک واحد از توپخانه شامل چهار گروهان.

آسار âsâr اثرها، نشانه‌ها.

آچار âjâr آچار.

آچار âčâr ۱- انواع پرورده‌ها و ترشیا در آب لیمو و سرکه و مانند آن. ۲- زمین پست و بلند و سراسیب. ۳- درهم آمیخته.

آدمخوار âdamxâr ۱- آن که انسان را خوراک خود قرار دهد. ۲- بسیار وحشی.

آزار âzâr ششمن از ماههای سربانی که عرب آنها را شهورالروم نامد. اول بهار.

آر âr ۱- پسوند فاعلی، و آن به آخر مصدر مرتخم افزوده شود: خریدار. ۲- پسوند مفعولی، گرفتار. ۳- پسوند اسم مصدر: کشتار.
آر âr واحد مقیاس سطح، برابر با ۱۰۰ متر مربع.

آزار âzâr ۱- رنج، عذاب، شکنجه، ۲- تعب، مشقت. ۳- کین، کینه، بغض. ۴- رنجیدگی، رنجش. ۵- اندوه، غم. ۶- تألم، توجع. ۷- ضرب، کوب. ۸- آفت. ۹- بیماری، مرض.

آسمان‌وار âsmânvâr مانند آسمان.

آسیاب‌وار âsiyâbvâr مانند آسیاب.

آشکار âškâr ۱- ظاهر، هویدا، بارز. ۲- در

آبروار abrvâr مانند ابر.
 آبصار absâr چشمها، دیده‌ها.
 آبصار absâr دیدن، رؤیت، دیدن به چشم و به دل.
 آبکار abkâr ابکاره.
 آبکار abkâr دوشیزگان، دختران دوشیزه.
 آبکار abkâr شبگیر رفتن. بامداد کردن. پگاه برخاستن. ۲- بوقت از خواب بیدار شدن.
 آسمار asmâr میوه‌ها.
 آسمار asmâr ۱- میوه آوردن درخت، ۲- میوه دار شدن.
 اجوار ejrâr کفانیدن زبان شتر بچه تا شیر نخورد. ۲- قرض را تأخیر کردن.
 احتضار ehtezâr ۱- حضور، حاضر شدن، حاضر آمدن. ۲- حاضر شدن مرگ، فرا رسیدن مرگ. ۳- شهری شدن مردم، ترک زندگی بدوی ۴- از سفر و بیابانی گفتن. ۵- به حضر در آمدن. ۶- حالت جان کندن در هنگام مرگ.
 احتکار ehtekâr ۱- انبار کردن کالا برای فروش به هنگام گرانی و کمیابی. ۲- بنداری، انبارداری.
 آحجار ahjâr سنگهای کریمه و قیمتی. ج. حجر.
 آحرار ahrâr ۱- حرّان، آزادان، آزادگان. ۲- ایرانیان.
 آخبار axbâr ۱- آگاهیها، خبرها. ۲- داستانها، روایتها، افسانه‌ها. ۳- حدیثها.

جلوت جهرا به. ۳- صورت ۴- حواش ظاهر.
 آغاز âqâz ابتدا، بدایت، شروع.
 آفتاب‌وار âftâbvâr همچون آفتاب.
 آفریدگار âfaridgâr ۱- خالق، آن که خلق کند، آفریننده. ۲- خدا. الله.
 آموزگار âmorzgâr آموزگار.
 آموزگار âmuzgâr ۱- آن که آموزد، آن که یاد دهد، معلّم. ۲- معلّم مدرسه ابتدایی. ۳- ناصح، اندرزگو. ۴- راهنما، هادی. ۵- شاگرد، متعلّم.
 آوار âvâr ۱- از خانمان و وطن به دور افتاده، در به در. ۲- خراب، ویران. ۳- هرج و مرج. ۴- آزار، رنج. ۵- غارت، چپاول.
 آوار âvâr ۱- گرد و غبار. ۲- آنچه به سبب افتادن دیوار و سقف فرو ریزد از خاک و سنگ، آجر و گچ و غیره.
 آوار âvâr یقین، آور.
 آهار âhâr مایعی که از نشاسته یا کتیرا یا صمغ و یا لعاب خطمی و مانند آن گیرند و به جامه و کاغذ و جز آن مالند تا محکم و برّاق شود، شوی.
 آهار âhâr گیاهی از تیره مرکبان جزو پیوسته گلبرگها که اصل آن از مکزیك است.
 آینه‌دار âyenadâr آینه‌دار.
 آینه‌وار âyenvâr همچو آینه.
 آینه‌وار âyinvâr آینه‌وار.

«ا»

آبرار abrâr نیکان، نیکوکاران.
 ابراهیم‌وار ebrâhim-vâr همچون ابراهیم.

اختصار extesâr ۱- سخن را کوتاه کردن، تلخیص ایجاز، ۲- یک دو آیه از آخر سوره در نماز خواندن. ۳- اکتفاء بسنده کردن.

اختیار extiyâr ۱- گزیدن، برگزیدن، گزین کردن. ۲- مختار، برگزیده. ۳- آزادی عمل ۴- غلبه، قدرت، تصرف. ۵- حالتی است در موجودات عالم که منشاء انجام دادن فعل و ترک است.

آخیار axyâr ۱- خیر نیکان. ۲- خیر مردمان بسیار خیر و نیکوکار و دین دار. ۳- برگزیدگان. **اِدبار** edbâr ۱- پشت کردن، پشت دادن. ۲- نگون بختی، سیه روزی. ۳- نگون بخت، مُدیر، سه روز. ۵- بودن کواکب است در خانه هایی که دلیل تباهی هستند.

اِدراَر edrâr ۱- روان کردن و جاری ساختن آب و جز آن. ۲- انعام و بخشش کردن، پوسته گردانیدن خطا. ۳- وظیفه، مقرری، اجراء. ۴- بول، شاش.

اَدوار advâr ۱- دور، گردشها. ۲- دواپر نود و یک گانه موسیقی.

اَذکار azkâr ذکر، یاد کردنها، وردها.

اَذکار azkâr به کسی یاد دادن، آموختن به کسی.

اِزار ezâr ۱- لنگ. ۲- زیرجامه، شلوار. ۳- دستار، مندیل.

اِزار ezâr ۱- ازاره ۲- پایاب، قعر آب.

اَزهار azhâr شکوفه ها و گلها.

اِسار esâr ۱- اسیر کردن. ۲- به دوال بستن چیزی را. ۳- اسیری، بردگی.

اَسامه وار osâma-vâr همچون اسامه.

اَسَدوار ostâd-vâr همانند استاد.

اَسْتار astâr سرّها، پرده ها.

اِسْتار estâr حد چهار، چار، اربعه.

اِسْتِشَار esteš'âr ۱- ترس گرفتن، ترس به دل گرفتن. ۲- به خود باز آمدن.

اِسْتِسمَار estesmâr ۱- میوه خواستن، میوه چیدن. ۲- از رنج دیگری برخوردار شدن.

اِسْتِضَار estezâr [= استضاره] گشن خواستن گاو ماده و مانند آن.

اِسْتِظْهَار estezhâr ۱- پشت و پناه خواستن، یاری خواستن. ۲- پشت گرم شدن. ۳- پشت گرمی. ۴- اندوخته.

اِسْتِیعَار este'âr ۱- افروخته شدن آتش. ۲- به حرکت درآمدن دزدان. ۳- منتشر و فاش شدن حرب و بدی و شدت مرگامرگی و شدت هرچیزی.

اِسْتِغْفَار esteqfâr ۱- آمرزش خواستن، طلب مغفرت کردن. ۲- توبه کردن. ۳- استغفرالله گفتن. ۴- پوزش.

اِسْتِفسَار estefsâr ۱- بیان کردن خواستن. طلب تفسیر کردن. ۲- پرسیدن. ۳- پرسش. ۴- جستجو و تفحص.

اِسْتِکْبَار estekbâr ۱- بزرگ دیدن کسی یا چیزی را. ۲- بزرگی نمودن از خود، تکبر کردن. ۳- گردنکشی کردن.

اَسْتَوَار ostovâr ۱- برقرار، پایدار، ثابت. ۲- محکم، مستحکم. ۳- معتمد، امین.

۴- استواری. محکمی. ۵- درجه‌ای است در نظام ایران میان گروه‌بان و افسریار. اسپندیار espanyâr اسفندیار. اسپیدار espidâr سفیددار. آسحار ashâr سحرها، بامدادها. آسحار ashâr افسون‌ها، سحرها. اسوار asrâr رازها، سحرها. آسوار asrâr خط‌ها و شکن‌های کف دست. ۱- esrâr ۱- نهفتن، پوشیده کردن، ۲- سخن را پوشیده به کسی رسانیدن. ۳- پیدا کردن. آسفار asfâr سفرها، مسافرت‌ها. آسفار asfâr نامه‌ها، کتاب‌ها. ۱- esfâr ۱- به روشنایی روز در آمدن. ۲- روشن شدن. ۳- اظهار. ۱- esfâr ۱- مورد. ۱- esfandyâr ۱- جهان پهلوان ایرانی، در روایات ملی پسر کی گشتاسب، پادشاه کیانی. ۱- eskandarvâr ۱- همچون اسکندر. ۱- esmilvâr ۱- مانند اسماعیل فرزند حضرت ابراهیم (ع). ۱- eštehâr ۱- آشکار گردیدن. ۲- نامبردار شدن، معروف گردیدن. ۳- نامبرداری، شهرت. آسجار ašjâr درختان. آسوار ašrâr بدان. بدکاران. بدکرداران. آسعار aš'âr چاه‌ها، شعرها. آسعار aš'âr موها، مویها، ج. شعر.

۱- eš'âr ۱- آگاه کردن، دانا کردن. ۱- eškâr ۱- شکار. آشکبار aškbâr اشک ریز، گریان. ۱- esrâr ۱- پای فشردن، پافشاری کردن. ۱- ezterâr ۱- بیچاره شدن. ۲- بیچارگی، ناچاری. ۳- بیچاره کردن. ۱- atmâr ۱- ج. طمر. جامه کهنه و چادر کهنه غیر پشمین. ۱- atvâr ۱- راه‌ها، طریقه‌ها. ۲- روش‌ها، رسم‌ها. ۳- رفتار. ۴- اداء حرکات. ۱- athâr ۱- طاهران، پاکان. ۱- ezhâr ۱- پدید کردن، آشکار ساختن. ۲- وانمود کردن. ۳- آگاه نمودن. ۴- گفتار. ۱- e'tebâr ۱- پند گرفتن، به اندیشه فرو شدن. عبرت گرفتن. ۲- آبرو، ارزش. ۳- اعتماد، اطمینان. ۴- راستی، درستی. ۵- اعتمادی که بانکی به شخصی می‌دهد. ۱- e'tezâr ۱- پوزش گرفتن. پوزش خواستن. ۲- شکایت کردن. ۳- پوزش. ۱- e'tesâr ۱- بیرون کشیدن شیره انگور و امثال آن. ۲- فشاردن جامه و امثال آن. ۳- عطا و نیکویی جستن. ۴- قضای حاجت کردن. ۵- پناه گرفتن. ۶- زفتی. ۱- e'sâr ۱- درویش شدن. ۲- تنگ دستی، درویشی. ۱- a'sâr ۱- ده یک‌ها، یک دهم‌ها. ۱- a'mâr ۱- زندگی‌ها، سال‌ها. ۱- eqterâr ۱- فریفته شدن. ۲- فریفتگی.

۴- استواری. محکمی. ۵- درجه‌ای است در نظام ایران میان گروه‌بان و افسریار. اسپندیار espanyâr اسفندیار. اسپیدار espidâr سفیددار. آسحار ashâr سحرها، بامدادها. آسحار ashâr افسون‌ها، سحرها. اسوار asrâr رازها، سحرها. آسوار asrâr خط‌ها و شکن‌های کف دست. ۱- esrâr ۱- نهفتن، پوشیده کردن، ۲- سخن را پوشیده به کسی رسانیدن. ۳- پیدا کردن. آسفار asfâr سفرها، مسافرت‌ها. آسفار asfâr نامه‌ها، کتاب‌ها. ۱- esfâr ۱- به روشنایی روز در آمدن. ۲- روشن شدن. ۳- اظهار. ۱- esfâr ۱- مورد. ۱- esfandyâr ۱- جهان پهلوان ایرانی، در روایات ملی پسر کی گشتاسب، پادشاه کیانی. ۱- eskandarvâr ۱- همچون اسکندر. ۱- esmilvâr ۱- مانند اسماعیل فرزند حضرت ابراهیم (ع). ۱- eštehâr ۱- آشکار گردیدن. ۲- نامبردار شدن، معروف گردیدن. ۳- نامبرداری، شهرت. آسجار ašjâr درختان. آسوار ašrâr بدان. بدکاران. بدکرداران. آسعار aš'âr چاه‌ها، شعرها. آسعار aš'âr موها، مویها، ج. شعر.

- آغیار aqyâr بیگانگان، دیگران.
- اِفْتِخار eftexâr ۱ - فخر کردن، نازیدن.
۲ - فخر، نازش.
- اِفْتِقار efteqâr ۱ - فقیر شدن، بینوا گردیدن.
۲ - فقر، تهیدستی.
- افزار afzâr ابزار، وسایل.
- افسار afsâr تسمه و ریسمانی که سر و گردن اسب و الاغ را می‌بندند.
- افشار afšâr ۱ - فشار. ۲ - در بعضی کلمات مرکب به معنی افشارده آمده. ۳ - در برخی کلمات به معنی ممد و معادل آمد.
- اِفطار eftâr ۱ - روزه گشادن، روزه واکردن.
۲ - روزه گشایی.
- اَفکار afkâr ← افکار.
- اَفکار afkâr اندیشه‌ها و فکرها.
- اَفگار afgâr آزرده، خسته، زخمی.
- اِقْتِدَار aqtedâr ۱ - توانا شدن، قدرت یافتن.
۲ - توانایی قدرت.
- اِقْتِصَار eqtesâr ۱ - کوتاه کردن، به کوتاهی پرداختن. ۲ - بسنده کردن، اکتفا کردن. ۳ - کوتاهی.
- اِقْرار eqrâr ۱ - خستو شدن، مقرر شدن.
۲ - واضح بیان کردن. ۳ - جادار کردن، برجای بداشتن. ۴ - ختویی، اعتراف.
- اَقْتَار aqtâr ۱ - گوشه‌ها، کناره‌ها. ۲ - چکه‌ها، قطره‌ها.
- اَقمار aqmâr ماهها، سیارات کوچکی که دور یکی از سیارات عمده می‌گردند.
- اَکدار akdâr ج. کدر.
- اَلْحان وار alhânvar مانند الحان.
- اَلْجدار alhezâr بترسید، پرهیزید، حذر کنید.
- اَللهیار allâh-yâr یعنی دوست خدا، نامی از نامهای مردان.
- اَمصار amsâr ج. مصر، شهرها.
- اَمطار amtâr ج. مطر، بارانها.
- اِمطار emtâr ۱ - باران آمدن، فرو باریدن.
۲ - بارانیدن باران.
- اَمیدوار omidvâr ۱ - آرزومند. ۲ - متوقع، منتظر.
- اَنار anâr درختچه‌ای از تیره موردیها که گاهی آن را تیره‌ای مستقل محسوب دارند و به نام انارها نامند.
- اَنبار anbâr ۱ - جای انباشتن غله یا چیز دیگر، جای نگهداری کاه. ۲ - خس و خاشاک و فضله انسان و سرگین جانوران که توده کرده باشد و زارعان بر زمین زراعت ریزند.
- اِنبار enbâr این بار.
- اِنْتِشار entešâr ۱ - افشاندن شدن، پراکنده شدن.
۲ - فاش شدن. ۳ - گسترده شدن شاخه‌های خرماین و برگ برآوردن. ۴ - پراکندگی. ۵ - شیوع. ۶ - پراکندگی خاطر.
- اِنْتِظار entezâr ۱ - چشم داشتن، چشم به راه بودن. ۲ - چشم داشت. ۳ - نگرانی. ۴ - منتظر.
- اِنْهَدار enhedâr ۱ - به نشیب فرود آمدن.
۲ - آماسیدن پوست. ۳ - هضم شدن. ۴ - فرود آمدگی.

اِنْصَار enhesâr ۱ - در تنگنا افتادن. ۲ - محدود بودن. ۳ - محدود کردن. ۴ - محدودیت.

اِنْزَار enzâr ۱ - کم گردانیدن. ۲ - نام جایی است در ترکستان در نزدیکی رود سیحون.

اِنْزِجَار enzejâr ۱ - باز ایستادن، وازده شدن. ۲ - بیزار بودن. متنفر شدن. ۳ - رمیدگی، نفرت.

اَنْصَار ansâr ۱ - یاران، یاری دهندگان. ۲ - گروهی از مردم مدینه که در هجرت رسول از مکه او را یاری کردند.

اَنْظَار anzâr ۱ - نگاهها، نظرها. ۲ - دیده‌ها. ۳ - بینشها، افکار.

اَنْظَار anzâr مهلت دادن.

اِنْفِجَار enfejâr ۱ - بردمیدن سپیده. ۲ - روان شدن آب. ۳ - شکافتن. ۴ - ترکیدن.

اِنْكَار enkâr ۱ - وازدن، نپذیرفتن. ۲ - امتناع، عدم اقرار.

اِنْكَسَار enkesâr ۱ - شکسته شدن. ۲ - شکستگی. ۳ - فروتنی.

اَنْگَار angâr ۱ - تصور، پندار. ۲ - کار ناتمام طرح. ۳ - در ترکیب به معنی انگارنده آید. ۴ - قرض کردن.

اَنْوَار anvâr روشنیها، روشناییها.

اَنْوَار anvâr شکوفه‌ها.

اَنْهَار anhâr جویها، نهرها.

اَوْبَار owbâr در ترکیب به معنی اوربانه آید.

اَوْبَار owbâr ۱ - شوخها، چرکها. ۲ - زواید پوست بدن از قبیل چرک و مو در انسان و پشم

در حیوان.

اَوْتَار owtâr ۱ - تارها، زهها. ۲ - تارهای ساز.

اَوْطَار owtâr نیازمندیها، کامها.

اَوَلَوِاْاَبْصَار olol-absâr خداوندان بصیرت یعنی عاقلان و دانایان.

اَهْرَمَنْ وَاَر ahramanvâr همچون اهرمن.

اَهْوَار ahvâr ۱ - حیران و شیفته.

اَهْوَار ahvâr ج. هور. دریای خرد که به ریزش آب بیشه‌ها و مانند آن فراخ گردد.

اِیْثَار isâr ۱ - بذل کردن، عطا کردن. ۲ - دیگری را بر خود ترجیح دادن. ۳ - به قوت لازم خود را به دیگری بخشیدن. ۴ - مقدم داشتن دیگران و ترجیح آنان بر خود در کل امور.

اِیْزِدْوَار izadvâr چون ایزد.

اَیَّار ayâr ۱ - نام ماه سوم بهار است از ماه رومیان. ۲ - بودن آفتاب در برج جوزا.

«ب»

بَادَسَار badsâr متکبر، بآنخوت.

بَادْوَار badvâr مثل باد.

بَادِه خَوَار bādaxâr شرابخوار، شرابخواره. می‌خواره.

بَادِه گَسَار bādagosâr می‌خوار، شرابخوار.

بَار bâr ۱ - آنچه که بر دوش و پشت انسان یا چارپا حمل شود. ۲ - دگرگونی زبان سبب پری معده. ۳ - غشی که در سیم و زر و زعفران کنند. ۴ - آنچه برای قوت در زمین افکنند، کود. ۵ - میوه درخت. ۶ - بچه‌ای که در شکم مادر است. ۷ - مرادف کار. ۸ - وزن ثقل. ۹ - آنچه

بختیار baxtyâr ۱ - دارای بخت، بااقبال
۲ - آن که بختش مساعد باشد.

بدره‌بار badrabâr [= بدره بارنده] که کیسه‌های
زر بیارد، بسیار بخشنده.

بَرآر barâr فعل امر از برآوردن.

بوخوردار barxordâr بهره‌مند، متمتع.

بَوَدار bardâr باردار، میوه‌دار.

بَوَدار bardâr در ترکیب به معنی برنده آید.

بُردبار bordbâr ۱ - بارکش. ۲ - متحمل،
آورنده ۳ - صبور، شکیا.

بَرَق‌وار barqvâr مانند برق.

بُزرگوار bozorgvâr ۱ - عظیم، کبیر.

۲ - شریف، نجیب. ۳ - باشکوه، باجلال.

۴ - توانا، قوی ۵ - عالم، حکیم.

بسیار besyâr زیاد، متعدد، فراوان.

بَشَار bašâr ۱ - گرفتار و پای‌بند. ۲ - نثار و آن
زری باشد که بر سر کسی به فرمان پادشاهی
بریزند. ۳ - مانده و کوفته شده.

بَشَار baššâr بشاربن برو شاعر قرن دوم هجری
که در زمان خلافت مهدی عباسی به زندقه
متهم گشت و در زیر شکنجه کشته شد.

بِفَشَار befešâr فعل امر مفرد مخاطب، فشار بده.

بَلَقَار bolqâr پوستهای رنگین دَبَاغی شده
خوشبوی.

بَندار bondâr ۱ - ریشه‌دار. کیسه‌دار، خانه‌دار.

۲ - مالک، صاحب‌ملک ۳ - کسی که خراج
جنسی را به‌طور عمده می‌خورد. ۵ - کسی که
پیشه‌اش مالرداری و باغداری و فروش محصول

در دیگ ریزند از حبوب و بقول و جز آن تا
بپزد. ۱۰ - ثروت، تمول ۱۱ - تحمل، سختی.

۱۲ - قبض، گرفتگی. ۱۳ - مسؤولیت.

بار bâr در ترکیب به معنی بارنده آید.

بار bâr ۱ - اجازه، رخصت. ۲ - اجازه حضور
نزد شاه یا امیر.

بار bâr نوبت، مرتبه.

بار bâr به معنی ساحل و کنار. ۲ - گاه این
پسوند زاید باشد.

بار bâr جایی در مهمانخانه یا خانه که در آن جا
مشروب نوشند و مزه خورند.

باربار bârbâr ۱ - متواتر و پی‌درپی، مکرراً.

۲ - بسیار بار، چندین بار. ۳ - ناله و فریادکنان.

۴ - نام پیامبری بوده است.

باردار bārdâr ۱ - میوه‌دار، بثمر. ۲ - آبستن،
حامله. ۳ - مخلوط با فلز کم‌بها.

باردار bārdâr ۱ - میوه‌دار ۲ - آبستن.
۳ - مخلوط با فلز کم‌بها.

بازار bāzâr ۱ - محل خرید و فروش کالا و
خوراک. ۲ - کوچه سرپوشیده که از دو سوی
دارای دکانها باشد.

بیار bebâr امر از باریدن.

بیار bebâr که بار بر پشت دارد. ۲ - درختی که
بار دارد، پر بار. ۳ - بر درخت، بر شاخه.

بِحار behâr دریاها.

بَخَار boxâr گازی که از مواد مرطوب در حال
تبخیر جدا شود یا در اثر حرارت از مایعات یا
جامدات برخیزد و به هوا رود.

بَیطار baytâr پزشک اسب، ستور پزشک.
بیقرار biqarâr ۱ - بی ثبات، تغییرناپذیر.
 ۲ - ناشکیبا، بی صبر.
بیکار bikâr ۱ - کسی که کاری ندارد. ۲ - آن که منصب و مقامی ندارد.
بیگار bigâr کاری که برای انجام دادن آن اجرت نپردازند، کار بی مزد.
بیمار bimâr مریض، علیل ناخوش. ۲ - ناتوان و رنجور.

بیَنبار biyanbâr فعل امر از مصدر بینباردن؛ انبار کن.

بیوبار biyobâr امر از بیوباریدن، بلع کن.
بی هَنجار bihanjâr بی راه، راهی که جاده نداشته باشد. ۲ - کسی که راه و مقصد معنوی ندارد. ۳ - ناهنجار.

«پ»

پار pār سال گذشته، پارسال، گذشته، ماضی.
پار pār پرواز، پرش.
پار pār ۱ - پاره قطعه. ۲ - جامه کهن، لباس کهنه. ۳ - ارش که میان جامه و مانند آن را بیمایند. دریده.

پار pār چرم دباغی شده.
پاسدار pâsdâr نگهبان، پاسبان، مراقب.
پاکار pâkâr ۱ - کسی را گویند که چون تحصیلداری به جایی بیاید اوزر از مردم تحصیل کند به تحصیلدار دهد. کارگذار.
 ۲ - کسی که برای محافظت کشت و زرع

باغ است. ۶ - دار و فروش. ۷ - اسب فروش.
 ۸ - آن که چیزی را نگهدارد تا به قیمت گرانتر بفروشد. ۹ - متصدی چاپارخانه. ۱۰ - تاجر معدن. ۱۱ - سردار قشون. ۱۲ - گمرکچی. ۱۳ - موکل اخذ مالیات از بارها و بنه‌ها. ۱۴ - ذخیره. ۱۵ - انبار. ۱۶ - ثانت، مقرر. ۱۷ - جامد سخت. ۱۸ - اصلی، اصل. ۱۹ - باهوش.

بَندِه‌وار bandavâr مثل بنده، مانند بنده و عبد.
بَنَفَشه‌زار banafšazâr زمینی که در آن بنفشه روییده باشد.

بوتیمار butimâr غم خورک، نوعی پرنده.
بُودَرَجْمهر buzarjmehr بزرگمهر، وزیر معروف انوشیروان.

بهار bahâr ۱ - اولین فصل سال، ۲ - شکوفه گل هر درخت. ۳ - گیاهی از تیره مرکبان که چهار گونه از آن شناخته شده. ۴ - یکی از دستگاهها و ادوار ملایم در موسیقی قدیم.

بهار bahâr بتخانه، بتکده، نوبهار.
بَهشت‌وار beheštvar مانند بهشت.
بِهمنیار behmanyâr از شاگردان ابن سینا.
بیجاده‌وار bijadavâr همچون بیجاده.

بیچار bičâr مخفف بیچاره.
بیدار bidâr ۱ - کسی که خواب نباشد. ۲ - آگاه، هوشیار.

بیزار bizâr ۱ - بی میل. ۲ - متنفر. ۳ - مشمئز.
بیشمار bišomâr ۱ - بی حسابی، بی اندازه بودن. ۲ - بسیار زیاد بودن.

دهقانان در دهکده‌ها مدت یکسال استخدام شود. ۳- خدمتکار. ۴- آن‌که مستراح را جاروب کند. ۵- پیر مرد برزن و ده ۶- مأمور محلی که زیر دست کدخدا و زیر دست امیر است و کار او مراقبت کشتزارهای دهقانانست.

پایدار pâydar ۱- استوار، پا برجا. ۲- نام خدای متعال است. ۳- اسب جلد و پادار. ۴- پایین‌دار. ۵- کعبتین قلب. ۶- استوار باش. **پرده‌دار** pardadâr ۱- کسی که در دربار شاهان مأمور بالا بردن و آویختن پرده است. ۲- دربان. ۳- پرده پوش. ۴- سازهای از قبیل تار و سه‌تار و غیره که دارای پرده باشد.

پَرستار parastâr ۱- خدمتکار، خادم. ۲- غلام، بنده. ۳- کنیز، خادمه. ۴- فرمانبردار، مطیع. ۵- پرستنده. ۶- زن، همسر، زوجه. ۷- زنی که در بیمارستان از بیماران مواظبت کند، بیماردار. ۸- پاسدار، حافظ.

پَرگار pargâr ۱- آلتی هندسی برای کشیدن دایره و خطوط دَوّار. ۲- شاغول. ۳- فلک، مدار گیتی، گردون. ۴- قضا و قدر، سرنوشت. ۵- مکر و حيله. ۶- دایره، حلقه، طوق. ۷- اسباب، سامان. ۸- اشیای عالم. ۹- آشیانه. **پَروار** parvâr ۱- پرورش. ۲- فربه، فربهی. ۳- جایی که جانوران را نگهدارند. ۴- پشتوان، پشتیبان. ۵- بول و پیش آب بیمار که نزد طبیب برند.

پَرَوانه‌وار parvânavâr مانند پروانه.

پَرهیزکار parhizkâr ۱- دوری کننده از حرام، پارسا. ۲- قانع. ۳- با احتیاط.

پَریوار parivâr پریش.

پَدیدار padidâr نمایان، آشکار، ظاهر.

پَدِرفتار pezeroftâr کسی که کم و بسیار برگردن گیرد و برساند.

پَدِیَرفتار paziroftâr ۱- تاوان‌دار، ضامن، متعهد. ۲- سردار، ریش سفید قوم.

پاسخ‌گزار pasoxgozâr پاسخ‌سرای.

پَسندگار pasandgâr راضی، قبول کننده.

پَنبِه‌زار panbazâr زمینی که در آن پنبه کاشته‌اند.

پَندار pendâr ۱- گمان، ظن. ۲- سوء ظن، بدگمانی. ۳- فکر، اندیشه. ۴- خود را بزرگ پنداشتن، خودبینی.

پِیَوار pirâr سال پیش از پارسال. دو سال پیش از سال حاضر.

پیشکار piškâr ۱- خادم. پیشخدمت.

۲- شاگرد استادکار. ۳- بزرگترین چاکر هر مرد بزرگ و صاحب دستگاه که نیابت کارهای او کند. ۴- سر و رئیس ملاحان. ۵- نایب، معاون، وکیل. ۶- نایب الحکومه شهر با حضور حاکم در آن‌جا. ۷- رئیس دارایی ایالت. ۸- محصولی که زود کاشته باشد. ۹- هر یک از چاههای آخر قنات. ۱۰- (نانوایی) کسی که زیر دست شاطر کار کند و نان از تنور درآرد.

پیغام‌گزار payqâmgozâr آن که پیغام‌گزارد، رسول، فرستاده.

پیکار paykâr جنگ، رزم، نبرد. ۲ - جدل ۳ - مجادله لفظی. ۴ - گلاویز.

پیکان‌وار paykânvar مانند تیر.

پیامبر‌وار payambarvar همچون پیامبر.

پیلوار pilvar ۱ - مانند فیل. پیل آسا. ۲ - چون فیل از گرانی و عظم جثه.

«ت»

تابدار tâbdâr تابان، روشن، درخشان.

تابدار tâbdâr ۱ - خم‌دار، پیچیده. ۲ - قماش است که نخش را تاب داده، بافند.

تاتار tâtâr یکی از قبایل مغول.

تاجدار tâjdâr ۱ - دارنده تاج، نگاهدارنده افسر. ۲ - پادشاه، سلطان. ۳ - بزرگ، سرور.

۴ - نگهبان و محافظ تاج. ۵ - خانه و مخزن تاج ۶ - گیاه صاحب تاج و اکیل.

تاجدار tâjdâr برسر‌دار، به منزله افسر بر دار اعدام.

تار târ ۱ - رشته دراز بسیار باریک از موی و ابریشم و پنبه و تنیده عنکبوت. ۲ - فلز باریک و طویل، سیم. ۳ - ساز ایرانی، از ذوات‌الا و تار.

۴ - اولین عنصر و اساس زمینه در بافندگی است.

تار târ ۱ - تیره، تاریک.

تار târ درختی است شبیه به درخت خرما که از آن آبی حاصل کنند که نشاء و درد سر آورد.

تار târ میانه سر، تارک.

تالار tâlâr خانه‌ای باشد که بر بالای چهار ستون

یا بیشتر از چوب سازند. ۲ - اتاق بزرگ طویلی که به اتاقهای دیگر راه داشته باشد.

تبار tabâr اصل، نژاد.

تبار tabâr هلاک، هلاکت.

تتار tatâr تاتار.

تجار tojjâr بازرگانان، سوداگران.

تحصیل‌دار tahsildâr ۱ - محصل مالیات، مالیات بگیر. ۲ - محاسب.

تذکار tazkâr ۱ - ذکر کردن، به یاد آوردن. ۲ - یادآوری، ذکر.

تراشکار tarâškâr کسی که آلات و ابزار آهنی را به وسیله ماشین مخصوص تراشد.

تقار taqâr ۱ - ظرف سفالی دراز که در آن ماست ریزند. ۲ - ظرفی گلین که در آن آرد گندم و جو خمیر کنند. ۳ - واحدی برابر ۱۰ کیلو. ۴ - ممرز.

تقصار taqsâr تقصاره، گردن‌بند.

تکرار takrâr ۱ - دوباره کردن، عملی را دو یا چند مرتبه انجام دادن. ۲ - دوباره گفتن. ۳ - دوبارگی، تجدید.

تماشاکار tamâšâgâr [= تماشاگر] نظارگی، نگرنده.

تقار tammâr خرما فروش.

تندبار tondbâr موزیات را گویند مانند شیر و پلنگ و مار و عقرب و زنبور و مورچه و امثال آن و هر جانوری که جانور دیگر را بخورد.

تودار tudâr کسی که افکار خود را پوشیده دارد، که اسرار خود را به کسی نگوید.

توفان وار tufānvār همچون توفان.

تومار tumār ← طومار.

تهمتن وار tahamtanvār همچون تهمتن، مانند تهمتن.

تیر وار tirvār همچون تیر، تیر مانند.

تیمار timār ۱- خدمت و غمخواری و محافظت کسی که بیمار بود. ۲- فکر، اندیشه.

«ث»

ثار sār ۱- کینه. ۲- کینه کشیدن. ۳- کینه کشی، انتقام. ۴- خون.

«ج»

جار jār زار.

جار jār چراغ بلورین چند شاخه که به سقف آویزند. چهل چراغ.

جار jār ۱- آن که خانه اش نزدیک یا چسبیده به خانه شخصی باشد، همسایه. ۲- شریک. ۳- خانه نزدیک. ۴- زنهار دهنده از ظلم. ۵- یاری دهنده. ۶- نگهبان. ۷- زنهار خواهنده. ۸- همسو کننده.

جار jār آب روان. یا هر مایع که روان باشد.

جامه دار jāmādār ۱- محافظ جامه خانه. نگهبان البسه. ۲- کارگری که در حمام جامه های مردم را حفظ کند.

جان آویار jānawbār بلع کننده جان. جانگیر.

جان سپار jānsapār جان دهنده، فدایی.

جان شکار jānšakār ۱- شکار کننده جان.

جان ستان. ۲- معشوق، دلبر. ۳- عزرائیل.

جَبَّار jabbār ۱- ظاهر، مسلط. ۲- متکبر.

۳- پادشاه مستبد. ۴- یکی از صفات خدای تعالی است.

جبریل وار jebirilvār همچون جبرائیل.

جَحیم وار jahimvār مانند جحیم.

چدار jedār دیوار.

جَدوار jadvār زرنیاد.

جَزَّار jarrār ۱- انسبوه بیشمار، بسیار.

۲- کندرو. ۳- گران سلاح. ۴- به سوی خود کشنده، بسیار کشنده.

جَرَعَه خوار jor'axâr جرعه خورنده، آن که جرعه جرعه می نوشد.

جَزَّار jazâr نحر کننده شتر.

جَگَر خوار jagarxâr جگر خواره.

جَفَا کار jafakâr جفا پیشه. ستمکار.

جَلَنار jollanâr جلنار.

جَمَّار jamâr گروهی از مردم که در جایی گرد آیند، جماعت.

جَمَّار jommâr ۱- مغز تنه درخت خرما.

۲- جوانه های نوک شاخه خرما.

جَوَّار jevâr ۱- همسایگی، نزدیکی. ۲- پناه، زنهار.

جَوَّیَّار juybâr ۱- کنار جوی، کنار رود

کوچک. ۲- جایی که در آن جوی آب بسیار باشد. ۳- جویی بزرگی که از جویی کوچک تشکیل شده باشد.

جَهَّار jehâr ۱- آشکار کردن. ۲- با کسی

رویاری جنگ کردن. ۳- با آواز خواندن.

۴- دشنام دادن. ۵- آشکار.

جهان دار jehândâr ۱- نگهبان جهان، پادشاه، سلطان. ۲- مدبّر امور جهان.

«چ»

چاپار çapâr پیک، نامه بر.

چار çâr چهار

چار çâr چاره.

چار çâr کوره سفال پزی.

چارچار çâr çâr چهار روز آخر چله بزرگ و چهار روز اول چله کوچک زمستان.

چاکروار çakervâr بنده دار، همچون بنده، چون چاکر.

چدار çedar چیزی باشد که از پشم و ریسمن بافند و دست و پای اسب و استر بد فعل را بدان بندند.

چشمه سار çaşmasâr ۱- زمینی که در آن چشمه بسیار باشد. ۲- سر چشمه.

چقانه زار çaqânazâr جایی که در آن چغانه فراوان باشد.

چکار çekâr چه کار؟ کدام کار؟

چگلی وار çegelvâr همچون چگلی.

چنار çanâr درختی از تیره گزنه ها که یکی از درختان زیبا و پردوام است و تنه اش بسیار قطور و ارتفاعش به ۳۰ تا ۴۰ متر می رسد.

چنبروار çanbarvâr مانند چنبر.

چهار çahâr اصلی میان سه و پنج.

«ح»

حار hâr سوزنده، سوزان.

حباب دار hebâbvâr همچون حباب.

حجار hejâr سنگها.

حجّار hajjâr سنگتراش.

حدّادوار haddâdvâr بسان حداد.

حشم دار hašamdâr کسی که عده ای لشکری غیر منتظم در اختیار او باشد.

حصار hesâr ۱- دیوار، دیوار دور قلعه.

۲- بارو، باره. ۳- قلعه، دژ. ۴- پناهی که

شخص را از دشمن نگاه دارد. ۵- هر جای

محصور و دیوار دار. ۶- محاصره کردن.

حضار hozzâr کسانی که در مجلس حضور دارند.

حق گذار haggozâr ۱- دادگر، عادل.

۲- قدر دان. ۳- شکر گزار

حکایت گزار hekâyatgozâr ادا کننده حکایت، حکایت گو.

حلقه شمار halqeshomâr حلقه شمارنده، که حلقه شمارد.

حلقه وار halqevâr چون حلقه.

حلاج وار hallajvâr مانند حلاج، حلاج وش.

حمار hemâr دراز گوش، الاغ.

«خ»

خار xâr ۱- گیاهی که دارای شاخه های باریک

و نوک تیز و خراشنده است. ۲- هریک

از سیخهای نوک تیز شاخه های درختان. ۳- هر چیز

نوک تیز و خراشنده. ۴- هر یک از تیغهای

مهره گردن.

خار xâr. خارا.

خارخار xârxâr ۱ - خارش تن. ۲ - تعلق خاطر که ضمیر آدمی را بر طلب و کنجکاوی وادارد. خلجان.

خاکسار xâksâr ۱ - خاک مانند. ۲ - گرد آلود. ۳ - مردم افتاده و فروتن. ۴ - میت خوار. ۵ - کسی که در صف نعال نشیند. ۶ - متسب به فرقه خاکساری.

خدای وار xodâyvâr همچون خدا.

خدمتکار xedmatkâr آن که در خانه کسی کار و خدمت کند، نوکر، چاکر.

خدمتکار xedmatgâr خدمتکار.

خوس وار xersvâr همچون خرس.

خروار xarvâr ۱ - مقدار بار یک خر. ۲ - مقیاسی است برای وزن.

خریدار xaridâr مشتری، خرید کننده.

خزانه دار xezânadâr ۱ - نگهبان خزانه، گنجور. ۲ - صندوق دار. ۳ - توپ یا تفنگی که دارای مخزن باشد.

خزینه دار xezinedâr خزانه دار.

خسار xasâr ۱ - تباهی، نیستی.

خشیار xâšyâr خشایار.

خضروار xazervâr همچون خضر.

خطار xattâr جبانده نیزه. ۲ - نیزه زننده. ۳ - مرد دست بردارنده برای انداختن تیر. ۴ - شیر بیشه. ۵ - فلاخن.

خلار xollâr دیهی بزرگ است که سنگ آسیا آن جا کنند و بیشترین ولایت پارس را سنگ

آسیا از آن جا برند.

خیمار xemâr روبند، روسری.

خیمار xammâr ۱ - شراب فروش، باده فروش. ۲ - پیر کامل، مرشد، واصل.

خنجر گزار xanjargozâr [= خنجر گذار] جنگی ای که با خنجر جنگ کند، دلیر، شجاع، شمشیر زن.

خوار xâr ۱ - آسان، سهل. ۲ - پست و ذلیل.

خوار xâr ۱ - خوردنی. ۲ - در ترکیبات به معنی خوارنده آید.

خوار xowâr بانگ گاو و گوساله و گوسفند.

خواستار xâstâr ۱ - خواهنده، طالب. ۲ - طالب زناشویی، خواستگار.

خواستگار xâstgâr ۱ - خواهنده، طالب. ۲ - طلب زناشویی.

خورشیدوار xoršidvâr همچون خورشید.

خوشگوار xošgovâr ۱ - غذایی که به سهولت هضم گردد. گوارا. ۲ - لذیذ، خوشمزه.

خوندار xundâr دارنده خون، قاتل.

خونخوار xunxâr ۱ - آن که خون نوشد. ۲ - بی رحم. سفاک.

خسیار xasyâr از قلاع محکمه خراسان و از توابع ملک هرات است و مأمین حکام آن ولایت بوده است.

خیار xiyâr گیاهی است از تیره کدویان که اقسام گوناگون دارد و میوه اش درشت و سبز یا سفید رنگ است و آن را خام خورند.

خیار xiyâr ۱ - اختیار داشتن. ۲ - قدرت قانونی

که یکی از طرفین عقد پیدا می‌کند که به موجب آن می‌تواند عقد را منحل کند. ۲- دارای اختیار. ۳- برگزیده، منتخب. خیال‌وار xayâlvâr همچون خیال.

«د»

دار dâr ۱- درخت. ۲- چوبی که دزدان و مجرمان را از آن معلق آویزند. ۳- چوبی که بدان خانه را پوشانند.

دار dâr ۱- در ترکیب گاه به معنی دارنده آید. ۲- نیز در ترکیب به معنی نگاهدارنده آید. دار dâr جایی که در آن سکونت کنند. سرای. دادار dâdâr ۱- آفریننده، بخشاینده. ۲- خدا، خلاق.

دادار dâdâr عادل، داد دهنده.

دارالبوار darol bavâr جهنم، دوزخ.

دارالقوار darolqarâr ۱- جهان جاوید. ۲- نام یکی از بهشت‌های هشتگانه.

داغدار daqdâr ۱- دارای داغ. ۲- داغ‌دیده.

دایره‌وار dayeravâr همچون دایره.

دبار dabâr هلاک، هلاک شدن.

دبار debâr ۱- چهار شنبه. ۲- دشمنی. ۳- حوادث و هزیمتها.

دسار desâr ۱- جامه رویین، روپوش.

۲- جامه‌ای که بالای شعار می‌پوشند؛ مانند جبه و فرجی.

دچار dočâr ۱- برخورد ناگهانی، تصادم ناگهانی. ۲- گرفتار، مبتلا.

دربار darbâr ۱- بارگاه پادشاهان و امیران.

۲- کاخ شاهی. ۳- دیوان عام. ۴- درخانه دولتی.

دربار dorbâr دُربارنده، دُرفشاننده، دُرباش.

دربار daryabâr ۱- کنار دریا، ساحل.

۲- شهری که در ساحل دریا باشد. ۳- باران سیل‌آسا. ۴- طغیان رودخانه.

دریاگذار daryagozâr دریاگذارنده، گذرکننده از دریا، دریا بُر.

دزد افشار dozdařšâr معاون سارق، شریک دزد.

دستکار dastkâr ۱- آن که با دست کار کند.

۲- آن که هنر و پیشه دستی دارد. ۳- همکار و دستیار. ۴- آنچه با دست ساخته شده است.

دستگذار dastgozâr چیزی که آن را به دست فراهم کرده باشند. ۲- امکان، تیسیر، قدرت، توانایی، استطاعت.

دستوار dastvâr ۱- آنچه که مانند دست باشد.

۲- آنچه که به اندازه دست باشد.

۳- چوبدستی، عصا. ۴- دستبند، سوار.

دستیار dastyâr ۱- مددکار، معاون. ۲- شاگرد،

زیردست. ۳- کمک استاد یا پزشک. ۴- سلاح.

دشوار dořvâr سخت، مشکل.

دلازار delâzâr آنچه موجب آزردن خاطر باشد. ۲- معشوق ستمگر. ۳- بیرحم.

دلدار deldâr ۱- معشوق، محبوب. ۲- دلیر شجاع.

دلفکار delfekâr دل‌ریش، محزون، غمگین،

ماتم‌زده، خسته‌دل، پریشان.

دل‌فگار delfegâr دل‌افگار - دل‌آزرده،

غمناک.

دَمَار damâr ریشه‌های گوشت.

دَمَار damâr ۱ - هلاک کردن. ۲ - هلاک

۳ - انتقام.

دوستار dostâr یار رفیق، دوستدار.

دوستدار dustdâr یار مهربان، دوست موافق.

دولتمدار dowlatmadâr کسی که اقبال و بخت

با او همراه باشد.

دولتیار dowlatyâr ۱ - بختیار، سعادت‌مند

۲ - توانگر.

دَوَّار davvâr ۱ - بسیار گردنده. ۲ - آنچه که

دور خود یا چیز دیگر بچرخد. ۳ - روزگار.

دِهْدَار dehdâr ۱ - صاحب ده، مالک ده.

۲ - آن که گاهای یک ده را می‌کند.

دیدار didâr ۱ - دیدن، رویت. ۲ - ملاقات

۳ - بینایی ۴ - چشم. ۵ - چهره و صورت.

دِیَّار dayyâr ۱ - کس، کسی.

دِیَّار dayyâr دیرنشین، ساکن دیر.

دِیَّار diyâr ۱ - خانه‌ها، مساکن. ۲ - شهر، مدینه.

۳ - سرزمین.

دینار dinâr ۱ - سکه طلا، مسکوک زر.

دیندار dindâr ۱ - کسی که دارای دین و آیینی

باشد، متدین. ۲ - متدین به دین اسلام.

۳ - متقی، با تقوی.

دیوار divâr میاری که اطراف خانه، زمین باغ و

غیره بنا کنند.

دیوانه‌وار divânavâr همچون دیوانه.

«ذ»

ذَرَار (ی) zarâr ۱ - فرزندان، اولاد. ۲ - زنان.

ذَرَّه‌وار zarravâr همچون ذره.

ذِمَّار zemâr زینهار، عهد.

ذوالخِمار zol-xemâr لقب عمر بن عبدود

عامری، یکی از شجاعان عرب که به روز

جنگ خندق به دست امیرالمؤمنین علی (ع)

کشته شد.

ذوالفقار zol-feqâr نام شمشیر حضرت علی (ع)

که گویند دارای دو تیغه یا دو زبانه بوده است.

ذوالمنار zol-menâr لقب ابرهه بن تیغ بن ریس

یکی از ملوک یمن، از آن رو به او ذوالمنار

گفتند که او نخستین کسی بود که برای راهنمایی

کاروانیان در راهها مناره نصب کرد.

«ر»

رازدار râzdâr سر نگاهدار، دارنده راز کسی،

پوشنده سر.

راستکار râstkâr ۱ - درستکار، صحیح‌العمل.

۲ - مقدس. ۳ - امین. ۴ - عادل. ۵ - خداوند

صفت.

راه‌سار râhdâr ۱ - نگهبان راه. ۲ - دزد.

۳ - مخطّط، راه‌راه.

راهگذار râhgozâr ۱ - عابر. ۲ - مسافر.

راهوار râhvâr ۱ - راه سیر. فراخ‌گام. تندرو و

خوش‌راه.

رَحمت‌بار rahmatbâr [= رحمت بارنده]

رُخسار roxsâr روی، چهره.

رَستگار rastgâr خلاص یابنده، رها شونده.

رَعه‌دار ra'sadâr لرزه‌دار، کسی که در اندام وی لرزه باشد.

رِکابدار rekâbdâr ۱- خادمی که رکاب اسب را بگیرد تا مخدوم او سوار شود. ۲- پیاده‌ای که همراه سوار راه رود. ۳- کسی که خدمت اسب کند، مهتر. ۴- کسی که پیاله و نعلبکی را نگاه می‌دارد.

روح‌وار ruhvâr مانند روح.

روزگار ruzgâr ۱- مجموعه روزها، ایام. ۲- دنیا، جهان. ۳- زمان، وقت.

روزه‌دار ruzadâr آن که روزه گرفته است.

روزیخوار ruzixâr مرتزق، مردم، خلاق. روزی خورنده، هر یک از افراد آدمی. رَهِسپار rahsepâr راهسپار.

رَه‌گذار rahgozâr ۱- عابر، گذرنده. ۲- مسافر، سیاح. ۳- پاسبان.

رَهِوار rahvâr راهوار.

ریاکار riyâkâr دورو، منافق.

«ز»

زار zâr ۱- ناتوان، ضعیف. ۲- خوار، زیون.

زار zâr ۱- گریه کردن به سوز، زاری.

زار zâr پیوند مکان دال بر انبوهی و فراوانی.

زادزار zârzâr به حال زاری.

زُخار zoxxâr ۱- پر و لبریز. ۲- پر آب و مّواج.

زَرنِگار zarnegâr ۱- منقّش به زر، طلاکوب.

۲- چیزی که با آب طلا نقاشی شده. ۳- آن که

اشیاء به نقشهای زرّین مزین می‌کند.

زَره‌دار zarehdâr دارای زره.

زَنده‌وار zendavâr همچون فرد زنده.

زَنگار zangâr ۱- رنگ فلزات، آینه و جز آن.

۲- نامی است که به انواع مختلف استات مس داده‌اند.

زَنگبار zangbâr دوره‌ای از موسیقی ملایم قدیمی.

زَنگبار zangbâr جزیره‌ای در اقیانوس نزدیک تانگانیکا.

زَنّار zonnâr ۱- رشته‌ای متصل به صلیب که

مسیحیان به گردن خود آویزند. ۲- کمربندی

که زردشتیان به کمر بندند. ۳- کمربندی که

ذمیان نصرانی در مشرق زمین مجبور بوده‌اند به کمر بندند تا از مسلمانان ممتاز شوند.

زَینهار zenhâr زینهار.

زَوّار zavâr خادم، پرستار.

زَوّار zavvâr بسیار زیارت کننده.

زِوار zevâr زهوار.

زَوّار zovvâr ج. زائر، زیارت کنندگان.

زِیانکار ziyânkâr آن که زیان برد.

زِیو و زار zir-o-zâr ۱- آواز حزین و آهسته.

۲- آواز ضعیف و آهسته.

زِینهار zinhâr ۱- امان، مهلت. ۲- ضمانت،

پشتیبانی. ۳- امانت. ۴- دورباش، برحذر باش.

زِهار zehâr آلت تناسل مرد یا زن و حوال آن

که موی از آن روید.

زَهرِ مار zahremâr لعاب حیه، سمی که از نیش

مار بر آید و اغلب کشته است.

زهره وار zahravâr چون زهره.

«س»

سار sâr پرنده‌ای است کوچک از تیره سبکبالان از گروه دندان‌ی منقاران.

سار sâr رنج، آزار. ۲- رنجور.

سار sâr ساره، پرده.

سار sâr ۱- در آخر بعضی کلمات مرگب به معنی سر آید. ۲- در آخر بعضی کلمات مرگب پیوند مکان است و غالباً به جای کثرت و انبوهی است. ۳- گونه. شبیه. ۴- در بعضی ترکیبات جانب و ناحیه را رساند.

سازگار sâzgâr ۱- سازش کننده. ۲- موافق. ۳- هماهنگ. ۴- گوارا. ۵- لایق. ۶- قانع، خرسند. ۷- آلتی است از موسیقی. ۸- آهنگی است از موسیقی. ۹- مقلد، هنرپیشه.

سازوار sâzvâr ۱- اهل سازش، سازگار، سازگر. ۲- موافق مزاج. ۳- مناسب، شایسته. ۴- متناسب.

سالار sâlâr ۱- سردار، سپهسالار. ۲- مهتر چند کس. ۳- آن که دارای شغلی بزرگ و منصبی رفیع باشد. ۴- صاحب اختیار. ۵- حاکم، والی. ۶- شاه. ۷- کشاورزی که وابسته به صحراست.

سالار sâlâr ۱- سالخورده، پیر. ۲- کهن، کهنه.

سایه وار sâyavâr ۱- مانند سایه. ۲- شبیح مانند.

سبزکار sabzkâr کسی که از او کارهای خوب سرزند.

سبزوار sabzvâr بسان سبز.

سبزوار sabzevâr شهرکی است خرد بر راه ری [از خراسان] و قصبه روستای بید است.

سبزه زار sabzazâr علفزار، چمن زار.

سبزه کار sabzakâr سبزه کارنده، آن که سبزه کارد.

سبکبار sabokbâr ۱- سبک وزن. ۲- فارغ بال. ۳- خوشحال.

سپار sepâr ۱- در ترکیب به معنی سپارنده آید. ۲- چرخشی که بدان شیرۀ انگور گیرند. ۳- حوضی که در آن شیرۀ انگور بفشارند. **سپار** sopâr آهنی سرتیز که بدان زمین را شیار کنند.

سپار sepâr ۱- اسباب و آلات خانه از هر نوع. ۲- ظروف. ۳- ظرفی که در آن انگور کرده از جایی به جایی برند.

سپاهدار sepâhdâr سالار سپاه، سپهدار.

سپاه سالار sepâhsâlâr سپهسالار.

سپندوار sepandvâr همچون سپند.

سپهدار sepândâr فرمانده قشون، سالار سپاه.

سپهروار sepehrvâr مانند سپهر.

سپه سالار sepahsâlâr سپاه سالار.

سپیدار sepidâr درختی است از تیره بیدها که در نیمکره شمالی گونه‌های مختلفش فراوان می‌روید.

سپیدکار sepidkâr ۱- سفیدکار. شخصی که ظرفهای مسین را سفید کند. ۲- نیکوکار.

۳- جوانمرد. ۴- بی‌آزرم. ۵- ریاکار.

سیمسار semsâr میانجی بایع و مشتری، دلال.

سیمسار گز semsâr گز.

سمندروار samandarvâr مانند سمندر.

سمن زار samanzâr جایی که در آن سمن بسیار روید.

سنبلزار sonbolzâr جایی که سنبل فراوان باشد.

سنار sanâr ۱ - در جایی که عمق دریا کم باشد و کشتی آنجا به گل نشیند. ۲ - عاشق و گرفتار.

سنبلزار sonbolzâr جایی که سنبل فراوان باشد.

سینجار senjâr قلعه‌ایست در نواحی موصل و دیار بکر، گویند تولد سلطان سنجر در آنجا واقع شد.

سنگسار sangsâr ۱ - سیاست و تنبیهی در قدیم بدین نحو که گناهکار را تا کمر در خاک می‌نشاندند و سنگباران می‌کردند. ۲ - زمین سنگلاخ و درشت خاک.

سنگ‌وار sangvâr همچون سنگ.

سینمار senemâr معماری است رومی که قصر خورتنق را برای نعمان بن منذر بساخت، نعمان برای آن که وی کاخی نظیر آن یا بهتر از آن برای دیگری نسازد، دستور داد تا او را از فراز کاخ به زمین افکنند و جزای سمنار از این رو مثل شده است.

سوار savâr ۱ - آن که بر روی مرکبی نشیند و از جایی به جایی رود.

سیوار sevâr حلقه‌ای که زنان به مچ دست بپندند. دست برنجن.

ستار sattâr ۱ - بسیار پوشاننده. ۲ - یکی از صفات الهی.

ستار setâr ستاره.

ستار setâr سه تار.

ستار setâr ستر، پوشش.

ستایشگزار setâyešgozâr شکر کننده، آن که کسی را بستاید.

ستغفار setaqfâr استغفار.

ستمکار setamkâr ظلم کننده، ظالم.

ستوار sorvâr استوار.

شخار sohhâr سحر کننده، جادوگر.

سخن‌گذار soxangozâr [= سخن‌گزار]

۱ - سخنگو، ناطق، سخنور. ۲ - مترجم.

۳ - ادیب. ۴ - حاضر جواب.

سیوار serâr شکنهای کف دست و پیشانی.

سربار sarbâr ۱ - بسته یا عدلی کوچک که بر فراز بار چارپای بارکش نهند. ۲ - باری که بر شتر حمل کنند. ۳ - کسی که مخارج خود را به گردن دیگری اندازد. ۴ - مزاحم.

سردار sardâr ۱ - فرمانده، قشون. ۲ - رئیس سر. ۳ - رئیس ایل. ۴ - مالک.

سروشار saršâr لبریز، لبالب، پر.

سیزوار sezâvâr لایق، مناسب.

سِفندیار sefandyâr اسفندیار.

سیکندروار sekandarvâr همچون اسکندر.

سگ‌سیوار sagsevâr کسی که بر سگ سوار است.

سلیمان‌وار solaymânvâr همچون سلیمان.

سوری زار surizâr جایی که گل سوری در آن فراوان باشد.

سوسمار susmâr خزنده‌ای از ردهٔ سوسماران که دارای انواع مختلف است.

سوسن زار susanzâr محلی که گل سوسن در آن جا به طور فراوان وجود داشته باشد.

سوفار sufâr هر ظرفی که از گل پخته باشند.

سوفار sufâr ۱- سوراخ. ۲- سوراخ سوزن. ۳- دهانه تیر.

سوکوار sugvâr ۱- سوکوار، مصیبت‌زده. ۲- اندوهگین.

سیار sayyâr ۱- آن که بسیار سیر کند. کوکبی که برگرد آفتاب یا کوکبی دیگر گردد.

سیار siyâr ۱- نانی که از آرد جو و آرد و ... تهیه کنند. ۲- خورشی که از کشک تهیه کنند.

سیاهکار siyâhkâr ۱- آن که سیاه کند. ۲- بدکار، ظالم، ستمکار.

سیمرخ سار simorqsâr مانند سیمرخ.

سیمیار simyâr اشاره کننده و رمزگوینده را خوانند یعنی شخصی که چیزها را به ایما و اشاره خاطر نشان کند.

سیه کار siyahkâr سیاهکار.

«ش»

شا šâ ← شاه.

شابهار šabahâr دشت شابهار.

شاخسار šaxsâr ۱- قسمت اعلای درخت که پر شاخه باشد. ۲- جای انبوهی از درختان بسیار شاخ. ۳- شاخهٔ درخت.

شادخوار šâdxâr ۱- آن که بی ترس و بیم خورد. ۲- شراب‌خوار. ۳- شاد، شادمان. ۴- خوشگذران. ۵- مطربه. ۶- فاحشه، روسپی.

شار šâr ۱- شهر، مدینه. ۲- کشور، مملکت.

شار šâr عنوان هر یک از پادشاهان عربستان.

شار šâr غل و غشی که در طلا و نقره و چیزهای دیگر کنند.

شار šâr شغال.

شار šâr پارچه‌ای به غایت نازک و رنگین که بیشتر زنان از آن لباس می‌کردند.

شار šâr مرغی سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید.

شار šâr چهارراه.

شار šâr ۱- صدای فروریختن آب و شراب.

۲- فرو ریختن آب و شراب. ۳- رقص، سماع.

شاهسوار šâhsavâr ۱- سوار دلاور. ۲- بهادر، پهلوان. ۳- مرکب شاه.

شاهوار šâhvâr ۱- در خور شاه. ۲- هر چیز نیک.

شجرساز šajarsâz جایی که درخت فراوانی در آن باشد.

شخار šaxâr ۱- قلیایی که از اشان گرفته می‌شود و در صابون‌پزی به کار می‌رود.

۲- نوشادر.

شوار šarâr پاره‌ای از آتش که به هوا جهد، جرقه.

- شیروار šerâr شر.
- شیروار šerâr بدی کردن.
- شیروار šerârvâr بسان شرر.
- شَرِّواری šararbâr چیزی که از وی جرّقه‌های آتش می‌بارد.
- شَرِّمسار šarmsâr خجل، شرم‌نده.
- شَرِّعتمدار šari'atmedâr عنوان و لقبی بوده که بر عالمان علوم دینی اطلاق می‌شد، یعنی کسی که دارای مدار شریعت است.
- شِعار šear ۱- علامت، نشانه. ۲- نشانه گروهی از مردم که یکدیگر را به وسیله آن بشناسند.
- ۳- لباس زیر. ۴- رسم، عادت.
- شَعْلَه‌دار šo'ladâr شعله دارنده، دارنده شعله و زبانه.
- شِفار šefâr ج. شفره. ۱- کارهای بزرگ.
- ۲- هر ابزار آهنی پهن و تیز. ۳- کرانه پیکان و تیزی آن.
- شَقایق‌زار šaqâyeqzâr محلی که در آن جا گل‌های شقایق فراوان باشد.
- شِکار šekâr ۱- صید، نخجیر. ۲- هر حیوانی که صید شود. ۳- هر چیز رایگان. ۴- یغما، غارت. ۵- لقمه چرب و نرم. ۶- بزکوهی. ۷- ناراحت.
- شِکربار šekarbâr ۱- شکر ریزنده. ۲- بسیار شیرین.
- شِکرگزار šokrgozâr آن که شکر نعمت و احسان کسی گوید، سپاسگزار.
- شِکوفه‌بار šekufabâr شکوفه ریز، که شکوفه از آن بیارد و بریزد.
- شِکوفه‌دار šekufadâr شکوفه دارنده، دارای شکوفه.
- شَعْلَه‌بار šo'la(e)bâr شعله بارنده، افشاننده آتش پاره مانند باران، شعله افشان.
- شَلِّوار šalvâr جامه‌ای که معمولاً مردان پوشند از کمر تا قوزک پاها را بپوشاند.
- شمار šomâr ۱- حساب. ۲- حد، اندازه. ۳- صد. ۴- نمره.
- شَمع‌وار šam'vâr همچون شمع.
- شَمَن‌وار šamanvâr مانند بت پرستان.
- شَنار šanâr شنا، شنوری.
- شَنار šanâr ۱- عار، ننگ. ۲- زشت‌ترین عیب.
- شوره‌زار šurazâr زمینی که دارای شوره باشد. شورستان.
- شوکتمدار šowkatmadâr کسی که مدار شوکت و قدرت باشد.
- شِهَاب‌وار šehabvâr همچون شهاب ثاقب.
- شِهردار šahrdâr ۱- نگهدارنده شهر، نگهبان بلد. ۲- رئیس شهرداری.
- شِهریار šahryâr ۱- کلانتر شهر، بزرگ شهر. ۲- شاه، پادشاه.
- شِهریاروار šahryârvâr مانند شهریار.
- شِهسوار šahsavâr شاه‌سوار، سوار امیر و چالاک.
- شِهوار šahvâr شاهوار.
- شیرخوار širxâr شیرخوار.

غَبَار qobâr ۱- گرد، خاک نرم. ۲- هر چیز بسیار نرم. ۳- نوعی بیماری در چشم. ۴- یکی از هفت قلم جدید است. ۵- سببت و ریش. ۶- تشویش، اضطراب. ۷- اندوه، ملال. غَدَّار qaddâr ۱- بی‌وفا، پیمان شکن. ۲- مکار.

غَرَّار qarrâr ۱- گول خوردن، فریب خوردن. ۲- فریفتگی.

غَرَّار qarrâr مکار، خدّاع، بسیار فریبنده. غِرَّار qerâr جوالی بزرگ که از کنف سازند.

غَرِیب‌وَر qaribvâr مانند غریبان.

غَفَّار qaffâr ۱- آمرزگار، آمرزنده گناه. ۲- از صفات خدای تعالی.

غَمَخَوَّار qamxâr ۱- آن که دارای غم و اندوه بود.

۲- آن که در غم دیگری شریک باشد. ۳- بوتیمار.

غَمگَسار qamgosâr ۱- آنچه که غم را ببرد.

۲- دوست، رفیق. ۳- محبوب معشوق.

۴- روز هشتم از هر ماه ملکی. ۵- اثر صفت

جمالی که عموم و شمول دارد.

غَنجَار qanjâr سرخی‌ای که زنان در روی مالند.

غَنجِه‌وَر qončavâr مانند غنچه.

غَوَّاص qavvâsvâr همچون غوّاص.

غِیَار qiyâr پاره‌ای باشد به رنگی جز رنگ جامه

که جهودان در قدیم بر کتف می‌دوختند تا از

مسلمانان تشخیص داده شوند.

«ف»

فَار fâr موش، واحد فاره.

فَار fâr برجی که در بندرگاه میان آب یا در

کرانه برپا کنند و شبها بر آن چراغ افروزند تا کشتیها راه خود را یابند.

فَار fâr گریزنده، فرارکننده.

فِتَنه‌زَار fetnazâr جایی که فتنه و آشوب فراوان باشد.

فُجَّار fojjâr ج فاجر.

فَخَّار faxâr ۱- نازیدن. ۲- افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر.

فَخَّار fexâr برابری نمودن در فخر.

فَخَّار faxxâr بسیار فخرکننده.

فَخَّار faxxâr ۱- گل پخته پیش از پختن، خذف.

۲- سب. ۳- سفال پز.

فَرَّار farrâr ۱- بسیار گریزنده. ۲- آن که زود

بگریزد. ۳- جسمی که زود تبدیل به بخار شود.

۴- جسمی که به مختصر تماس به این سوی و

آن سوی رود.

فِرَّار ferâr ۱- گریختن. ۲- گریز. ۳- گریز از

هر چیزی که بنده را از اطاعت حق باز دارد. و

از آنچه فانی است که دنیا و بهره‌های مادی

دنیوی باشد.

فَرخَار farxâr ۱- بتکده. ۲- هر شهر حسن

خیز.

فَرُخْتَار foroxtâr فروشنده.

فِرْدوس‌وَر ferdowsvâr همچون فردوس.

فَرمانگُزَار farmângožâr اجراکننده فرمان.

فَزَّار fazâr افزار.

فَسَّار fasâr افسار.

فَشَّار fašâr ۱- فشردن. ۲- سنگینی که بر روی

گردون سار gardunsâr به شکل گردون.
گزار gozâr ۱- در ترکیبات به معنی گزارنده
 آید. ۲- نقش باریک و کم رنگ قماشان که در
 آغاز کشند و سپس آن را رنگ آمیزی کنند.
گزار gozâr نشتر حجام و فصاد.
گسار gosâr در ترکیب به معنی گسارنده آید.
گفتار goftâr ۱- گفتن، گفت. ۲- سخن، قول.
 ۳- گفتگو.
گلخار golxâr رنگی است معروف شبیه به رنگ
 گل خار و آن نباتی است خاردار که گل سرخ
 دارد و مایل به کبودی و در عرف هند کطا
 می گویند.
گلزار gelzâr جای پر گل و لای.
گلزار golzâr ۱- جای پر گل، گلستان.
 ۲- جایی که گل سرخ در آن فراوان روییده.
 ۳- نوایی است از موسیقی.
گلشکرخوار golšakarxâr خورنده گلشکر.
گلهزار gol'ezâr آن که چهره ای مانند گل دارد.
گلنار golvâr ۱- گل انار وحشی را گویند که
 به عنوان قابض قوی در طب قدیم جهت
 مداوای اسهالهای مزمن به کار می رفته است.
 ۲- گل سرخ بزرگ پرپر ۳- آنچه به رنگ
 گلنار باشد. سرخ. ۴- شراب سرخ.
گمار gomâr گمارنده.
گمار gomâr کفگیر بزرگ.
گنبدوار gonbadvâr همچون گنبد.

خانواده کاج را گویند. ۲- میوه کپسولی
 خشخاش را کوکنار گویند. ۳- بوته خشخاش.
کوهسار kuhsâr ۱- زمینی که در آن کوه باشد.
 ۲- کوهستان.
کهار kahâr ۱- قومی از هند که پالکی یا تخت
 و امثال آن را بردارد. ۲- نام یکی از همدستان
 افراسیاب.
کهبار kohbâr کهبارنده.
کهتردار kehtordâr کهتردارنده، بنده دار،
 چاکردار.
کوهسار koksâr کوهسار.
کینه گزار kinagozâr انتقام جو، انتقام طلب، که
 انتقام به جای آورد.
کیار kiyâr کاهلی، تنبلی.

گ

گاوسار gâvsâr ۱- آن چه به شکل و هیئت گاو
 باشد. ۲- گرز فریدون که سرش همانند سر گاو
 بود. ۳- طویله ای که در پیش سرای برای گاو
 آماده کنند.
گذار gozâr ۱- عبور. ۲- معبر، گذرگاه.
 ۳- در برخی ترکیبات به معنی گذرنده آید.
گذار gozâr در بعضی ترکیبات به معنی
 گذارنده، نهنده، وضع کننده آید.
گرانبار gerânbar ۱- سنگین بار. ۲- سنگین
 وزن. ۳- چاق. ۴- اندوهگین. ۵- شخصی که
 مال و اسباب و بیه و غنایم بسیار داشته است.

شیرین کار sirinkâr ۱ - آن که کارهای خوشمزه و جالب توجه کند. ۲ - کسی که سخنان لطیف و طرفه گوید. ۳ - شعبده باز.

شیار siyâr ۱ - خراش و شکاف باریک که در روی چیزی ایجاد شود. ۲ - خراش و شکافی که به وسیله گاوا آهن و مانند آن در روی زمین ایجاد کنند. ۳ - زراعت.

«ص»

صارم بتار sârem betâr شمشیر برنده.

صدار sedâr ۱ - جامه ای است که سر آن مانند مقنعه و دامن آن هر دو دوش و سینه را می پوشاند. ۲ - داغ که بر سینه اشتر نهند. ۳ - پیش بند ستور.

صوع دار sar'dâr دارای بیماری صرع.

صغار seqâr خردان، کودکان.

صوفی وار sufivâr همچون صوفی.

صومعه دار sawmaâdâr دارنده صومعه، راهب.

«ض»

ضوار zerâr گزند رساندن یکدیگر را.

«ط»

طاعت گذار taa't gozâr اداء کننده عبادت، به جای آورنده طاعت و عبادت.

طوّار tarrâr ۱ - کیسه بر. ۲ - دزد، سارق.

۳ - گریز. ۴ - تیز زبان.

طوّار tarrâr ج. طره.

طغار taqâr تغار.

طفل وار teflvâr مانند طفل.

طلایه دار talâyadâr ۱ - میر طلایه، رئیس جلوداران، فرمانده مقدمه سپاه. ۲ - هر یک از افراد طلایه.

طلبکار talabkâr ۱ - کسی که پول یا کالایش نزد دیگری باشد و باید بدو برگرداند. ۲ - طلبنده، خواهان.

طوطی وار tutivâr مانند طوطی.

طوقدار tuqdâr ۱ - آن که دارای طوق است. ۲ - پرندگان که طوقی برگردن دارند. ۳ - پسر امرد مخطط. ۴ - بنده، اسیر.

طومار tumâr ۱ - نامه، کتاب. ۲ - دفتر، صحیفه. ۳ - مکتوب، نوشته دراز. ۴ - نوشته لوله کرده.

طوماروار tumarvâr همچون طومار.

طیّار tayyâr ۱ - پرواز کننده. پرنده. ۲ - اسب چست. ۳ - چست و چالاک. ۴ - زبانه ترازو. ۵ - ترازو، قبان. ۶ - نوعی کشتی. ۷ - آماده مهیا. ۸ - **طیّار** tayâr مالی که به پادشاه می رسد.

«ع»

عار âr عیب، ننگ.

عبدالجتار abdoljabbâr نام شخصی است که از جانب منصور، خلیفه عباسی، امارت خراسان به او داده شد و سرانجام وی بر منصور شورید ولی دستگیر شد و وی را گردن زدند.

عثار esâr ۱ - لغزیدن و سقوط کردن. ۲ - لغزش.

عذار ezâr ۱ - رستگاه خطریش. ۲ - رخساره، چهره.

عوار arâr هر چیزی که به سوی چیزی باز گردد. ۲ - سختی. ۳ - بلندی. ۴ - قتل کشنده. عروس وار arusvâr همچون عروس، مانند عروس.

عشار esâr استبرق.

عشاق وار ossâqvâr همچون عشاق.

عشرت بار esratbâr عشرت بارنده.

عصار assâr کسی که از بذور مانند کرچک و کنجد و جز آن روغن گیرد. روغنگر.

عطار attâr ۱ - آن که عطر فروشد. خوشبوی فروش. ۲ - دوا فروش. ۳ - کسی که قند و شکر و چای و ادویه و غیره فروشد.

غفار afâr درختی باشد که از وی آتش گیرند، بیدسرخ.

غفار aqâr ۱ - متاع سرای. ۲ - آب و زمین.

غفار aqqâr ۱ - درخت. ۲ - گیاهی که برای تداوی به کار رود. ۳ - ماده داوریی که به منظور معالجه مرضی تجویز گردد؛ دوا.

غفار oqâr ۱ - متاع سرای، اثاث خانه. ۲ - مال منتخب. ۳ - گیاه خشک. ۴ - می، شراب، باده. ۵ - نوعی جامه سرخ.

غمّار ammâr ۱ - مرد باایمان. ۲ - ثابت و استوار. ۳ - صاحب حلم و وقار.

عماری دار amâridâr دارنده عماری، که عماری از جایی به جایی برد، کنایه از ساربان است.

عمروار omarvâr همچون عمر.

عوار avâr ۱ - عیب. ۲ - پارگی در پارچه و جامه، دریدگی. ۳ - کهنگی جامه.

عیال وار eyâlvâr صاحب عیال، دارنده اهل و عیال.

عیسی وار isâvâr همانند عیسی، همچون عیسی.

عینک دار eynakdâr دارنده عینک.

عیّار ayyâr ۱ - بسیار رفت و آمد کننده.

۲ - ولگرد. ۳ - تند رو. ۴ - حيله باز.

۵ - تردست، زیرک. ۶ - طرّار. ۷ - جوانمرد.

عیار eyâr ۱ - اندازه کردن. ۲ - امتحان کردن

کیل تا صحت آن معلوم گردد. ۳ - چاشنی زر و

سیم. ۴ - ترازوی زر و سیم سنج. ۵ - امتحان،

آزمایش. ۶ - سنگ محک.

عیاروار ayyârvâr همچون عیّار.

«دغ»

غار qâr ۱ - پیمانه ای بود مردم NSF را معادل

صد قفیز و هر قفیز در آن جا معادل نه من و نیم

بود. ۲ - پیمانه ای بود مردم خوارزم را معادل با

ده غور.

غار qâr برگ بو.

غار qâr سوراخی در کوه که مانند اطاق باشد.

۲ - حفرة مغاک.

غاشیه دار qâšiyadâr ۱ - آن که غاشیه مرکوب

بزرگی را کشد. ۲ - خادم. ۳ - مطیع.

غالبه بار qâliyabâr ۱ - آن چه غالبه باشد.

۲ - بوی خوش دهنده.

۲- مجموعه چند جزیره نزدیک به هم.

گنہکار gonahkâr گناہکار.

گوار govâr گوارا.

گوشوار gušvâr ۱- زیتی ساخته از فلزات

قیمتی و احجار کریمه یا از بلور که در گوش آویزند. ۲- زیوری که در گوش پرندگان کنند.

گوشیار gušyâr نام حکیمی بوده از فارس و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او کرده است.

گوهربار gowharbâr ۱- اشاره کننده گوهر.

۲- بخشنده گوهر. ۳- جوانمرد، سخی.

۴- ریزنده قطرات. ۵- اشک ریزنده.

۶- واعظ.

گوهردار gowhardâr ۱- دارای گوهر.

۲- دارای نژاد نیک. ۳- دارنده جوهر.

گوهربار goharbâr گوهربار.

گیتی‌دار gitidâr دارنده جهان. پادشاه عالم.

گیرودار girodâr ۱- اخذ و ضبط. ۲- غوغا و

همهمه جنگجویان. ۳- جنگ و حرب.

۴- فرماندهی.

«ل»

لاشخوار lâšxâr ۱- آن که لاشه خورد.

۲- کرکس. ۳- کسی که اموال دیگران را به جبر

و حيله تصرف کند. ۴- آن که از راههای

نامشروع زندگی کند.

لاله زار lâlazâr زمینی که در آن لاله بسیار

کاشته باشند.

لت انبار latanbâr لت انبان، شکم پرست.

لشکودار laškardâr فرمانده لشکر.

لؤلؤوار lo'lo'vâr همچون لؤلؤ، مانند مروارید.

«م»

مار mâr ۱- جانور است از راسته خزندگان که

دارای اندام خارجی نیست و کمربندهای اندام

نیز از بین رفته و دارای بدنی کشیده و طویل

است. ۲- گل مار. ۳- ظالم. ۴- موزی.

مار mâr مادر.

مار mâr میاور، نیار.

مار mâr ۱- آمار. ۲- دفتر حساب.

مار mâr عنوانی است که در اول اسامی قدیمیان

آورند.

مار mâr مرورکننده.

ماهار mâhâr ۱- چوبی که در بینی شتر فرو

کنند. ۲- زمام شتر.

ماهی‌وار mâhivâr همانند ماهی.

مایه‌دار mâyadâr ۱- آن که دارای مایه است.

۲- توانگر. ۳- گنده. ۴- پررنگ. ۵- واحدی

از لشکر غیر منظم که در عقب لشکریان منظم

جای می‌گرفتند.

مجمره‌دار mejmaradâr کسی که مجمره بر

دست گیرد.

محمودوار mahmudvâr همچون محمود.

مختار moxtâr ۱- دارنده اختیار. ۲- هر فاعلی

که فعلش به اختیار خودش باشد.

مقدار madâr ۱- دور زدن، گردش کردن.

۲- جای دور زدن. ۳- آنچه که شیتی بر آن

می‌گردد. ۴- خط فرضی که سیارات در گردش انتقالی خود به دور خورشید طی کنند.
۵- هریک از دایره‌های فرضی در کره زمین که به موازات استوا رسم شوند. ۶- استبرق.
۷- معبر جریان برق.

مدحتگزار medhatgozâr آن که مدح و ثنا به جای آورد.

مدح‌گزار madhgozâr ← مدحتگزار.

مددکار madadkâr یار، کمک‌کننده.

مزار marrâr نام برخی از گونه‌های قنطاریون که دارای گل‌های زرد یا قرمز است.
مزار merâr بارها.

مزار morâr یکی از گونه‌های سنگ.

مرجان‌زار marjânzâr جایی که در آن مرجان فراوان باشد.

مردار mordâr ۱- جانور مرده. ۲- مال و منال، خواسته دنیوی.

مردم‌خوار mardomxâr آن که از گوشت آدمی تغذیه کند.

مردم‌دار mardomdâr کسی که با مردم به خوبی رفتار کند.

مرغزار marqzâr چمنزار، سبزه‌زار، زمین سبز و خرم.

مركب‌وار markabvâr همچون مرکب.

مركبار margbâr ۱- آنچه تولید مرگ کند.
۲- مدهش.

مربخ‌وار merrixvâr همچون مریخ.

مزار mazâr ۱- جای زیارت. ۲- گور، قبر.

مزمار mezmâr ۱- نی که در آن نوازند.
۲- سرود و شعری که با نی نوازند. ۳- ناحیه‌ای در قسمت تحتانی حنجره که در فاصله بین تارهای صوتی تحتانی قرار دارد و در حقیقت فضای بین تارهای صوتی و تحتانی است.

مستجار mostajâr ۱- اجاره شده. ۲- امان خواسته.

مستشار mostašâr ۱- کسی که با او مشورت کنند. ۲- متخصصی که از کشوری خارجه برای اصلاح وزارت خانه یا اداره‌ای استخدام کنند.
مستعار mosta'âr ۱- آنچه که به عاریت گرفته شده. ۲- کلمه‌ای که از زبانی دیگر اخذ شده.
۳- عوضی، بدلی.

مسمار mesmâr میخ آهنی.

مسیح‌وار masihâvâr مانند عیسی مسیح.

مسیح‌وار masihvâr ماند عیسی مسیح.

مشاطه‌وار mššâtavar مانند مشاطه.

مشکبار moškbâr ۱- چیزی که از آن مشک بیارد و پراکنده شود. ۲- معطر.

مشکبار moškbâr ۱- جایی که مشک در آن جا انبوه باشد. ۲- مانند مشک.

مضار mazâr ۱- زیانها. ۲- گزندها.

مضمار mezmâr ۱- جای ریاضت و تمرین دادن اسب. ۲- آخرین نقطه‌ای که اسب در مسابقه باید بدان برسد.

مطار matâr ۱- پریدن. ۲- پرش، پرواز.

۳- عمل پریدن. ۴- چاه فراخ دهانه.

معمار me'mâr ۱- کسی که طرح و نقشه

ساختمان را کشد و در بنای آن مراقبت کند.
۲- بنا. ۳- عمارت کننده. ۴- رتبه‌ای در فراماسونری.

معنی‌دار ma'nâdâr ۱- دارای معنی. ۲- حاکی از مفهوم خاص.

معیار me'yâr ۱- اندازه. ۲- مقیاس. ۳- آلتی که با آن چیزی را بسنجد. ۴- ترازو. ۵- سنگ محک.

مقار maqâr آلتی است در خاتم‌سازی به کار می‌رود و به وسیله آن سریشمهایی را که بر اثر فشار از کناره‌های قامه بیرون زده، پاک کنند.
مقار maqâr غار، کهف.

مقدار meqdâr ۱- اندازه. ۲- آنچه به وسیله آن اندازه چیزی به دست آید. ۳- کمیت. ۴- کم متصل قارالاجزاء. ۵- قسمتی از چیزی.
مکّار makkâr بسیار مکر کننده.

مکّار meksâr بسیارگو، پر حرف.
ملک‌دار melkdâr زمین‌دار و دارای ملک.
ملک‌دار molkdâr ملک دارنده، دارنده ملک و پادشاهی.

ملکشاه‌وار maleksâhvâr همچون ملک‌شاه.

ملک‌وار malakvâr همچون فرشتگان.

ملک‌وار malekvâr مانند پادشاهان.

ملیب‌ار melibâr نام ولایتی است برکنار دریای عمان.

منار manâr ۱- محل نور، محل روشنایی. ۲- جای بلندی که بر آن چراغ فروزند. ۳- ستونی مرتفع که از آجر و سنگ و سنگ

برآورند و بر بالای آن اذان گویند.

منافق‌وار monâfeqvâr همچون منافق.

مینشار menšâr ۱- اره. ۲- چوب پنبه‌دار که به وسیله آن غله را بر باد دهند. ۳- اره ماهی.

منقار menqâr ۱- نوک پرنده. ۲- آلتی فلزی که با آن روی چوب و سنگ کنده کاری کنند.
موسیقار musiqâr ۱- موسیقی. ۲- سازی است که اروپاییان آن را فلوت پان گویند. ۳- مرغی است افسانه‌ای که در متقارش سوراخهایی بسیار است و از آن سوراخها آوازهای گوناگون بیرون آید. ۴- موسیقیدان.

موسی‌وار musâvâr همچون موسی، همانند موسی.

موشخوار mušxâr ۱- آن که موش خورد. ۲- زغن.

مهار mahâr ۱- ماهار. ۲- قسمتی که در هواپیما بالها را به هم وصل می‌کند. ۳- چین جلدی موجود در سطح تحتانی آلت مرد. ۴- نام هر یک از دو چین مخاطی واقع در خط وسط قسمت دهلیزهای دهان و عضلات لب.

مهار mehâr ۱- چوبی که در پره بینی شتر کنند و ریسمانی بر آن بندند. ۲- عنان، افار.

مهره‌وار mohravâr همانند مهره.

مهیار mahyâr نامی از نامهای مردان، ابن مرزویه مکی به ابوالحسن کاتب دیلمی شاعر مشهور متوفی در ۴۲۸ هـ. ق.

میخوار mayxâr باده‌نوش.

میربار mirbâr امیربار.

ناهموار nâhamvâr ۱ - غیر مسطح. ۲ - صیقلی نشده. ۳ - بی نظم. ۴ - نابرابر. ۵ - ناجور. ۶ - نامستقیم. ۷ - آنچه اجزایش به یکدیگر مانند نباشند. ۸ - خودرأی.

ناهنجار nâhanjâr ۱ - بی قاعده. ۲ - نامناسب. ۳ - نامعقول. ۴ - ناهموار. ۵ - تربیت نشده. ۶ - پاشیدن چیزی. ۲ - پاشیدن نقد و جنس بر فرق و در قدم کسی. ۳ - پراکندگی. ۴ - آنچه که به سر یا در پای کسی باشند. ۵ - هرچه که بروی کسی باشند. ۶ - پیشکش. ۷ - فدا، قربان.

نثار nosâr آنچه که بر سر یا در پای کسی بپاشند.

نَجَّار najjâr ۱ - کسی که شغلش ساختن چیزها از چوب و تخته است. ۲ - مهندس عالی مقام. ۳ - نجار اصل، نژاد.

نَگس‌وار nargesvâr همانند نرگس.

نِزار nezâr ۱ - لاغر. ۲ - ناتوان، ضعیف. ۳ - رنجور. ۴ - گوشت بی چربی.

نَشار našâr این کلمه در دیوان مسعود سعد مکرر آمده و ظاهراً به معنی غشته و کوفته و مانند آن است.

نِشانه‌وار nešânavâr همچون نشانه.

نَش‌خوار nošxâr عمل بعضی جانوران که خوراک خود را نیم جویده فرو برند و سپس آن را از راه مری به دهان بازگردانند و دوباره بچوند.

نَصَّار nossâr ج. ناصر است.

میگسار maygosâr ۱ - می خوار. ۲ - باده دهنده.

میل‌وار mil-vâr همچون میل.

میوه‌دار mivadâr درخت باردار.

میوه‌زار mivazâr جایی که در آن میوه فراوان باشد.

«ن»

نابکار nabekâr ۱ - شخص بدکار. ۲ - فاسق، فاجر. ۳ - کار ناشایست. ۴ - نکوهیده. ۵ - موحش، وحشتناک. ۶ - آنچه به کار نیاید. ۷ - کسی که کار و پیشه‌ای ندارد. ۸ - مصاحب بی قدر و ناکس.

ناچار nâčâr ۱ - ناگزیر، لاعلاج. ۲ - عاجز.

نار nâr ۱ - پستان. ۳ - اشک خونین.

نار nâr در اصفهان وزنی است معادل چهار مثقال.

نار nâr ۱ - آتش، آذر. ۲ - جهنم.

ناگوار nâgovâr ۱ - آنچه که هضم نشود.

۲ - بد هضمی. ۳ - ناخوش آیند. ۴ - ناملایم طبع.

۵ - آن که مصاحبتش ملایم طبع دیگران نباشد.

نامدار nâmdâr ۱ - صاحب اسم. ۲ - دارای نام

و شهرت. ۳ - سرور، بزرگوار. ۴ - پهلوان.

۵ - نفیس، مرغوب.

نامه‌نگار nâmanegâr ۱ - نامه‌نویس.

۲ - روزنامه‌نگار.

نامه‌وار nânavâr مانند نامه.

ناهار nâhâr ۱ - آن که از بامداد چیزی

نخورده. ۲ - گرسنه. ۳ - گرسنگی. ۴ - بی قوت

بر اثر گرسنگی. ۵ - سیرناشونده. ۶ - بی نصیب،

محروم. ۷ - تشنه. ۸ - نهاری. ۹ - نهار.

نصف النهار nesfolnehâr خط فرضی که زمین را به دو نیمکره شرقی و غربی تقسیم می‌کند.

نظار nezâr زرها، سیمها.

نظار nozâr ۱- سیم و زر. ۲- خالص از هرچیز. ۳- قدح چوبین.

نظار nezâr ۱- فراست. ۲- نظر، نگرش.

نظار nozzâr ج. ناظر.

نظار naqqâr زخم که خون از وی روان باشد.

نظار naqzkâr شیرین کار، نغز پیشه.

نظار nefâr ۱- دوری کردن، رمیدن. ۲- دوری.

نظار neqâr ۱- ستیزه کردن. ۲- کینه داشتن.

۳- ستیزه. ۴- کینه.

نظار naqqâr ۱- آن که بسیار کنجکاو است.

۲- کسی که بر سنگ و چوب کنده کاری و نقاشی کند. ۳- آن که دف یا دهل نوازد.

نیکوکار nekukâr نیکوکار.

نگاهدار negâhdâr نگاهبان، محافظ.

نگونسار negunsâr ۱- سرنگون، واژگون.

۲- کج. ۳- مرکب. ۴- گل نگونسار.

نگهدار negahdâr نگاهدار.

نمکزار nemakzâr ۱- معدن نمک.

۲- شوره زار.

نمودار nomudâr ۱- هویدا، آشکار.

۲- مرئی، مشهود. ۳- معروف، مشهور.

۴- مقداری کم و جزئی از چیزی دال بر بسیار

و کلی. ۵- نشان، علامت. ۶- نقشه.

۷- کارنامه. ۸- دلیل، برهان. ۹- راهنما.

۱۰- جدول، معرف چیزی. ۱۱- جدولی که صعود و نزول تعداد محصول مصنوع و ... را نشان دهد. ۱۲- مثال، شاهد. ۱۳- طریق امتحان و تحقیق، درجه طالع مانند.

نوار navâr ۱- ریسمانی که بدان چارپایان یا ستوران را استوار کنند. ۲- رشته پهن پنبه‌ای.

نوبهار nowbehâr ۱- آغاز فصل بهار.

۲- فصل بهار. ۳- گل و شکوفه بهار.

نوربار nurbâr نور بارنده.

نوشگوار nušgovâr در گوارایی چون آب زندگانی.

نهار nahâr ۱- چیزی نخوردن از بامداد تا

مدتی از روز. ۲- گرسنه بودن. ۳- غذایی که در ظهر خورند.

نهار nahâr ۱- روز. ۲- بچه نرینه بعضی پرندگان.

نهمار nahmâr ۱- بسیار. ۲- فراوان.

۳- بزرگ. ۴- به درستی. ۵- بسیار، زیاد.

۶- همه، کلاً. ۷- به اشکال، به دشواری.

۸- همواره، همیشه.

نیکوکار nikukâr نیک کار.

«و»

وادر vâdâr ۱- تحریک. ۲- اجبار.

۳- بازداشت، منع.

وار vâr مهر، محبت.

وار vâr به صورت پسوند با معانی متعدد

می‌آید.

یک قطار حرکت کنند. ۲- متعلق به یک گله و رمه. ۳- دو یا چند نفر که به یک خدمت مشغولند. ۴- خدمتگزار یک خانه یا اداره.

همکار hamkâr ۱- دو یا چند تن که به یک کار و شغل اشتغال دارند. ۲- حریف، رقیب. ۳- حریف کشتی.

هموار hamvâr ۱- مسطح. ۲- خوش ساخته. ۳- آهسته. ۴- نرم و آهسته. ۵- یک نواخت. ۶- همیشه. ۷- تحمل.

هَنجَار hanjâr ۱- راه، طریق. ۲- طرز قاعده. ۳- راه غیر جاده باشد. ۴- انگاره. **هوشدار** hušdâr ← هشدار.

هَوَار havâr آوار.

هَوَار havâr سنگین.

هَوَار havâr داد و فریاد و سر و صدا.

«ی»

یا جوج وار ya'juj-vâr همچون یا جوج.

یادگار yâdgâr ۱- آنچه از کسی به جای ماند و یاد او را در خاطره ها نگهدارد. ۲- آنچه کسی به دوستی دهد. ۳- آنچه کسی برای نذکار خود باقی گذارد.

یار yâr ۱- محبوب. ۲- دوست، رفیق. ۳- کمک کار. ۴- همراه. ۵- دارندگی. **یا قوت بار** yâqutbâr که یا قوت می بارد.

وَفَادَار vafâdâr کسی که در دوستی، زناشویی یا خدمت به مردم صادق و صمیمی است. **وَقَار** vaqâr ۱- آهسته و بردبار گردیدن. ۲- آهستگی و بردباری، حلیم.

«ه»

هَار hâr ۱- رشته مروارید. ۲- گران. ۳- مهره های گردن حیوانات.

هَار hâr ۱- جانور دیوانه. ۲- سگ دیوانه. ۳- مبتلا به مرض هاری. ۴- خشمگین. ۵- کسی که بر اثر عواملی خودش را گم کرده و به جان مردم افتد.

هَار hâr ۱- گوشت گندیده. ۲- فضله انسان و حیوان.

هاموار hâmvâr ۱- مسطح. ۲- دایماً، پیوسته. **هامون سپار** hâmun sepâr هامون سپارنده، طی کننده دشت و هامون.

هزار hazâr ۱- عددی اصلی معادل ده بار صد. ۲- هزارستان.

هَشْدَار hošdâr خبردار، در اصل فعل امر از هش داشتن است، اما به صورت اسم مصدر به کار می رود.

هَشْيَار hošyâr ۱- باهوش، هوشمند. ۲- زرننگ.

هَشْيَوَار hošivâr هوشیار.

همقطار hamqatâr ۱- دو یا چند ستور که در

قافیه «ر»

«آ»

آبخور āb-xar [= āb-xor] ۱- محل آب خوردن. سرچشمه و کنار رود و امثال آن که از آن جا آب برگیرند و نوشند. ۲- مشربه، آبخوری. ۳- قسمت، نصیب، روزی.

آبخور āb-eš-xar [= āb-eš-xor] ۱- جایی از رود یا نهر یا حوض که از آن آب توان برداشت و خورد. آبخوار، مشرب، منهل، آبخور. ۲- ظرف آبخوری. ۳- منزل، مقام، موطن. ۴- نصیب، قسمت. ۵- موطن.

آتشخور âtaš-xar [= âtaš-xor] ۱- خورنده آتش، فروبرنده آتش به خلق. ۲- کنایه از حرام خور، رشوه خوار. ۳- شتر مرغ (چه او را خورنده آتش دانند)، ظلیم، نعامه. ۴- سمندر، قنوس.

آذر âzar ۱- آتش، نار. ۲- ماه نهم از سال شمسی. ۳- روز نهم از هر ماه شمسی. ۴- نام ایزدی است. ۵- نامی است از نامهای زنان.

آذر âzar نام جدّ مادری حضرت ابراهیم خلیل است. ۲- نام عموی حضرت ابراهیم، که بتگر بوده است.

آستو âstar پارچه‌ای که در طرف درونی جامه

و مانند آن دوزند، زیره.

آستو âstar [= آن سوی تر] آن سوی تر. **آسمانفر** âsmân-far که فرّ و شکوهی چون آسمان دارد.

آسیمه سر âsima(e)sar ۱- مضطرب، پریشان. ۲- سرگشته، سرگردان، متحیر. ۳- گیج، شیفته گونه. ۴- متزلزل، نوان. ۵- دستپاچه. **آشناور** âšena-var شناور، شناگر، سیاح، آب باز.

آفرینگر âfarin-gar آفرین خوان، آفرین گوی. **آور** âvar ۱- در بعضی از کلمات مرکب به معنی، آورنده آید، بارآور، دین آور. ۲- در بعضی از کلمات مرکب به معنی «آورده» آید، باد آور، رود آور. ۳- پسوند اتصاف به معنی دارنده، دارا، صاحب، خداوند، جانآور، بخت آور، تاج آور. ۴- یقیناً، قطعاً، به راستی. **آهنگر** âhan-gar کسی که آلات آهنی سازد، آن که در کوره آهن را تافته و کوبد و ادوات آهنین سازد، حدّاد.

«ا»

آباد abâ-zar یکی از صحابه رسول اکرم (ص) که در کف نفس و تقوی معروف بود، ابوذر غفاری.

آبتار abtar ۱ - دم‌پریده. ۲ - ناقص، ناتمام.

۳ - بلاعقب، مقطوع النسل، بی‌فرزند.

آبحر abhar [obhor] جمع بحر، دریاها.

آبهر abhar رگی است در پشت، رگ پشت که به دل پیوسته است، رگ جان، آورتی.

آثر asar ۱ - نشان، نشانه، بقیه چیزی. ۲ - جای پا، داغ پا، نشان به قدم. ۳ - حدیث. ۴ - گفته رسول، حدیث نبوی، روایت. ۵ - سخن صحابه. ۶ - داغ. ۷ - تأثیر. ۸ - تألیف، تصنیف.

آحقو ahqar حقیرتر، کوچکتر، خردتر، خوارتر.

آحمرو ahmar سرخ.

آحوو ahvar سیاه چشم، دارای چشمی مانند آهو تمام سیاه. آن که سپیدی چشم وی سخت سفید بود و سیاهی سخت سیاه.

آخبو axbar باخبرتر، آگاه‌تر.

آختو axtar ۱ - ستاره، جرم فلکی. ۲ - ستاره بخت و اقبال. ۳ - نیکبختی، اقبال. ۴ - علم، درفش. ۵ - یکی از نامهای خاص زنان.

آخزو axzar ۱ - سبز. ۲ - کبود، نیلگون، آبی.

آخگو axgar پاره آتش، زغال افروخته، شراره، خرده آتش، جرقه.

آذفو azfar ۱ - تیز، تیزبو. بسیار بویا، تندبوی.

۲ - آواز چهاردهم از هفده آواز اصول.

ار ar ۱ - هرگاه، وقتی که. ۲ - یا (اگر). ۳ - خواه.

ازدر az-dar(e) سزاوار، زیبا، لایق، برازنده،

شایان.

آزهر azhar ۱ - روشتر. ۲ - روشن، درخشان.

۳ - سپید روشن، سپید رنگ، سپید روی.

اژدر azdar در افسانه‌های باستانی نام مار بزرگی بوده که از دهانش آتش می‌ریخته است.

اژدر در azdar-dar [= اژدر درنده] حیدر، درنده مار.

اِسپو espar سپر، ترس، مجن.

اَسَتر astar قاطر.

اِسکندر eskandar نام پسر فیلیپ، پادشاه مقدونیه، با چهل هزار سپاهی به ایران حمله کرد و در سال ۳۳۱ پیش از میلاد داریوش را شکست داد و کاخهای باشکوه شاهنشاهان ایران را در استخر آتش زد.

اِسَلام پورو eslâm-parvar [= اسلام پرورنده] حامی اسلام و مسلمانان.

اَسمر asmar گندم گون.

اَشتر aštar [= مالک اشتر] یکی از اصحاب حضرت علی (ع) که به امر آن حضرت به حکومت مصر منسوب شد و پیش از آن که به مصر برسد او را مسموم کردند.

اَشعو aš'ar ۱ - شاعرتر. ۲ - داناتر.

اَشعو aš'ar مردی که پر مو یا موهای بدنش دراز باشد.

اَشقر ašqar ۱ - سرخ موی. ۲ - اسب سرخ بش و سرخ (یا سیاه) دنبال، اسبی که یال و دم آن سرخ باشد. ۳ - مرد سرخ و سفید که سرخی آن غالب باشد. ۴ - هر چه دارای رنگ سرخ مایل

به سفیدی باشد.

آشهر ašhar نامبردارتر، روشناستر، نامدارتر.

آصغر asqar صغیر، خردتر، کوچکتر.

آصغر asfar زرد، زرد رنگ.

اطهر athar طاهرتر، پاکتر، پاکیزه‌تر.

آظهر azhar ظاهرتر، آشکارتر، روشتر.

آعور a'var ۱- یک چشم. ۲- روده وسطی،

رودگانی میانین، روده کور.

آهبر aqbar ۱- گردآلوده. ۲- گردرنگ، خاک

رنگ، خاکی.

آغر aqar(r) ۱- سپید، سفید. ۲- اسب سفید

روی، سفیدپیشانی. ۳- نامور، بنام، نامدار، مشهور.

آفتو afsar تاج، دیهیم، کلاه پادشاهی.

آفونگر afsungar کسی که افسون خواند، آن

که شغلش افسون کردن است، ساحر، جادوگر.

آقصر aqsar قصیرتر، کوتاه‌تر.

آکبر akbar ۱- بزرگتر، مهتر. ۲- سالمندتر،

بزرگسالتر.

آکثر aksar ۱- بیشتر. ۲- بسیار. ۳- اغلب.

آگر agar ۱- شرط را رساند. ۲- به معنی «یا»

است.

آمیدوار om(m)id-var ۱- آرزومند.

۲- متوقع، منتظر.

آنجر anjar مأخوذ از لنگر فارسی است و آن

چند چوبست که به هم بندند و میان آنها را با

ازیر گداخته و جز آن پر کنند، چنان که مانند

سنگ گران گردد و بتک نشیند.

آندَر andar ۱- در. ۲- به آخر اسمها در آید و

معنی «نا...» یا «... خوانده» دهد؛ پدر

اندر.

آندَر andar نادرتر، دشوار، یاب‌تر، دیر یابتر.

اندوه بَر anduh-bar [= اندوه برنده] برطرف

کننده اندوه.

آنگشتر angoštar ۱- انگشتری. ۲- حلقه‌ایست

از لوازم آتشگاه که در مراسم به کار برند.

آنور anvar ۱- روشتر، درخشانتر، فروزانتر.

۲- تابناک، درخشان.

آوفور owfar(ow-) ۱- بیشتر، وسیعتر.

۲- زیاد، بسیار.

آیدَر idar ۱- این‌جا. ۲- اکنون، نیک.

آیتر aysar ۱- آسانتر. ۲- دست‌چپ، چپ.

آیمر aymar آهن سرتیزی را گویند که در

چوب قلمبه نصب کنند و بدان زمین را شیار کنند.

«ب»

بایر bâbar در ترکی ببر را گویند، بعضی از

پادشاهان ترک این لقب را برای خود

برگزیده‌اند.

باختَر bâxtar در اوستا ایاباخر به معنی شمال

آمده، و جایگاه اهریمن و دیوان دوزخ دانسته

شده و در پهلوی نیز باختر بدین معنی و نیز

به معنی سیّاره آمده، در زبان فارسی اکثراً

به معنی مغرب استعمال می‌شود ولی گاه نیز

به معنی مشرق آمده است.

بادآور bād-âvar ۱- آنچه که باد آن را بیاورد.

۲- چیزی که مفت و بی‌تعب به دست آید، مالی

بَوَابو bar-â-bar ۱ - مقابل، روبرو، محاذی.
 ۲ - هموزن، همسنگ. ۳ - هموار.
 ۴ - همدوش، همدیف. ۵ - مطابق، معادل.
 ۶ - متفق، بالاتفاق. ۷ - ضد. ۸ - سمت.

بَوَادَر barâdar پسر یا مردی که در پدر و مادر
 یا یکی از آن دو با شخص مشترک باشد. اخ.
 بَوَبَر bar-bar مردمی هستند که بین حبشه و
 زنگ سکونت دارند.

بَوَقَر bartar بالاتر، بلندتر، اعلیٰ.

بَوَحَذَر bar-hazar پرهیز.

بَوَزْگَر barz-gar زارع، کشاورز، زراعت کننده.

بَوَزِیْگَر barz-i-gar زارع، کشاورز،
 زراعت کننده.

بَوَرَر bar-var بارور.

بَسْتَر bestar جامه خواب گسترانیده، تشک.

بَشَر bašar مردم، آدمی، انسان.

بَصَو basar ۱ - روشنائی چشم، روشنی دیده،
 بینایی. ۲ - بینش، دید. ۳ - دانش. ۴ - دیده،
 چشم.

بَطَر batar ۱ - باد در سر کردن، تکبر داشتن.

۲ - ناسپاسی نعمت کردن. ۳ - در شادی و تنعم
 از حد در گذشتن. ۴ - خودبینی، تکبر.
 ۵ - سرگشتگی، دهشت، حیرت.

بَقَر baqar گاو (نر یا ماده).

بَكُو bakar ۱ - بامداد پگاه. ۲ - بامداد کردن و

پگاه برخاستن. ۳ - قوی شدن بر سحر خیزی.

بَكَلَر beklar جمال‌الدین بکَلَر. بکَلَر به معنی

که بی رنج به دست آید. ۳ - همچون باد، سریع،
 تند. ۴ - گیاه باد آورد، شوکه البیضاء.

بَادَقَر bād-qar بادگیر اطاق تابستانی (پاورقی
 دیوان).

بَارَآوَر bâr-âvar ۱ - درختی که بار آورد،
 درختی که میوه دهد، میوه دار، بارور.
 ۲ - باردار، حامله، آبستن.

بَارِیو bâr-bar کسی که بار را بر پشت و دوش
 خود حمل کند، بار برنده، حمال.

بَارَوَر bâr-var میوه دار (درخت)، میوه دهنده،
 ثمر دهنده، مثمر، بار آور، برور.

بَازِیْگَر bâzi-gar ۱ - بازی کننده. ۲ - هنرپیشه.

بَالِگَسْتَر bâl-gostar [= بال گسترنده] که بال
 گسترد.

بَاوَر bâvar ۱ - قبول سخن، پذیرش قول کسی.
 ۲ - یقین، اعتماد.

بِپَر bepar امر از پریدن، پرواز کن.

بَتَر batar بدتر.

بَتْگَر botgar سازنده بت، بت ساز.

بَدَر bedar بیرون.

بَو bar ۱ - بالا. ۲ - بار درخت، میوه. ۳ - سود،
 فایده. ۴ - سینه. ۵ - پستان. ۶ - پهلوی، کمر.
 ۷ - آغوش. ۸ - نزد. ۹ - طرف، جانب.
 ۱۰ - حفظ.

بَو bar فعل امر از مصدر «بردن». ببر.

بَو(r) bar خشکی، دشت، بیابان.

بَو(r) ber نیکوکار، نکو کردار.

بزرگ و امیر است.

بُوالبشر bol-bašar [= ابوالبشر] لقب حضرت آدم صقی الله است.

بوذر buzar ← ابازر.

بهره‌ور bahra(e)var ۱- بهره‌بر. ۲- بهره‌دار، بافایده. ۳- سود برنده. ۴- کامیاب.

بی‌خبر bixabar بی اطلاع، کسی که از امری خبر ندارد.

بیدادگر bidād-gar ستمگر، ظالم.

بی‌مر bimar بیشمار، بیحد، بی حساب.

بیور bivar عددی معادل ده هزار.

بی‌هنر bi-honar کسی که فاقد هنر باشد. که هنر ندارد.

«پ»

پَتَر patar تنکه طلا و نقره و مس و برنج امثال آن راگویند که در آن اسما و طلسمات و تعویذ نقش کند.

پدر pedar, padar ۱- مردی که از او فرزند به وجود آمده است، بابا، والد. ۲- آدم ابوالبشر. ۳- یکی از اقانیم ثلاثه نزد ترسایان. ۴- پدران ابوالزوجه.

پَر parr, par ۱- بال مرغ، آنچه بر تن پرندگان روید.

پَر par شعاع، پرتو.

پَر par پرنیان.

پَر par درخت پر

پَر par پاره.

پَر por-par ۱- پوشیده از پر. ۲- هر گیاهی که گلش بر اثر تربیت و توجه، بیش از حد معمول گلبرگ داشته باشد.

پَر تو گستر parta(ow)gostar پرتو گسترنده، گسترنده نور و ضیاء.

پَرخاشخو pârxašxar آن که خواهان جنگ و جدل باشد، پرخاشجوی.

پَرده‌در pardadar هاتک استار، هتاک، فاش کننده اسرار.

پَرگَر pargar طوق، طوق مرصعی که ملوک برگردن می‌کرده‌اند و گاه برگردن اسب می‌انداختند.

پَرگَر pargar پرگار.

پَرندآور parandâvar ۱- تیغ، شمشیر پرند. ۲- تیغ و شمشیر جوهر دار.

پَرور porvar پرپهنا، عریض، پر عرض.

پَرور parvar پروار.

پَرور parvar ۱- در ترکیب به جای پرورنده آید. ۲- و نیز در ترکیب به جای پروریده آید. ۳- پیوند بود مطلقاً خواه پیوند انسان با انسان خواه درخت با درخت.

پَسَر pesar (posar) ۱- فرزند، طفل، جوان، غلام. ۲- فرزند نرینه پور. ۳- یکی از اقانیم سه گانه نزد عیویان. ۴- از پسر مطلق. در تصانیف جهانگشای جوینی غالباً مقصود شاهزاده است.

پَهناور pahnâvar ۱- فراخ، وسیع. ۲- بسیار عریض، دارای پهنا. ۳- پهن اندام. ۴- دور.

در قمار ستیزه کند، یا آنچه باخته باشد پس گیرد.

تَو tar مرغی است کوچک و کم سکون و خوش آواز.

تَو tar علامت صفت تفضیلی.

تَسَخِر taxer ۱- مسخره کردن، ریشخند کردن. ۲- ریشخند.

تَکَاوَر takâvar ۱- دونده، رونده. ۲- اسب تندرو. ۳- شتر تندرو.

تَنَاوَر tanâvar ۱- تنومند فربه. ۲- قوی جثه، نیرومند.

تَنَدَر tondar آسمان، عرش، رعد.

تَوَانِگَر tavângar ۱- توانا، قادر. ۲- زورمند، قوی. ۳- ثروتمند.

«ث»

ثانی عشر sâniašar دوازده.

ثَفَر safar ۱- پاردم. ۲- شرم دد و دام و مرغان شکاری یا راه نره آنان.

ثَمَر samar ۱- میوه، بار، بر. ۲- حاصل، نتیجه، سود.

ثَنَاخَر sanâxar ثنا خرنده، خریدار مدح و ثنا.

ثَنَاگَر sanâgar مداح، ستایشگر.

ثَنَاگَستَر sanâgostar مدح گستر، مداح، ستایشگر.

«ج»

جَادُوگَر jâdugar آن که جادویی کند، ساحر.

جَانَاوَر jânâvar جانور.

پیام آور payâmâvar آن که واسطه ابلاغ پیام است، رسول، قاصد.

پیروزگر piruzgar ۱- فاتح، مظفر. ۲- از نامهای خدای تعالی.

پیغامبر payqâmbar ۱- آن که پیغام رساند. ۲- آن که پیغام خدا را به خلق رساند و رسول، پیامبر.

پَیکَر paykar ۱- جسد، جسم، کالبد.

۲- صورت، تصویر، نقش. ۳- مجسمه،

تندیس. ۴- زمینه، نقش، تن. ۵- قماش مصور.

۶- هیات، صورت. ۷- هریک از صور فلکی.

۸- علم، درفش، لوا. ۹- دختر زیبا، نیکو،

لعبت. ۱۰- بازیچه، عروسک.

پیمبر payambar ۱- رسول، پیغام برنده. خبر

برنده. ۲- فرستاده خدا، رسول. ۳- پیغمبر

اسلام.

«ت»

تَاجَوَر ta'jvar ۱- دارای تاج، یا امیر.

۲- پادشاه، سلطان.

تَانِیسَر tânisar نام محل نام شهری است در هندوستان.

تَاخَر ta'axxar تاخیر کرد، واپس ماند.

تَبَر tabar آلتی فولادی که بدان چوب و درخت شکنند.

تَتَر tatar تاتار.

تَر tar ۱- تازه، جدید. ۲- مرطوب.

۳- شخص ملوث، فاسق. ۴- شخصی که

به اندک چیزی از جای در آید. ۵- شخصی که

۲- آنچه قائم بالذات باشد. ۳- هر سنگ گرانها مانند یاقوت. ۴- بعضی اسیدها را به نام جوهر خوانند. ۵- اصیل پاک نژاد. ۶- رشید.

«ج»

چادر čādar شادروان، خیمه، سایبان، بالا پوش زنان.

چازه گرو čaragar صاحب تدبیر، مدبر، آن که در کارها تدبیر و تأمل کند.

چاگرو čakar نوکر، بنده، خدمتگزار.

چالندر čalandar نام ولایتی در هندوستان که مسعود سعد سلمان شاعر نامدار ایرانی چند سالی از دوران آزادی خود را در آن محل می زیسته و چندی نیز سمت حکمرانی آن جا را داشته است.

چو čar در ترکیب به معنای چرنده آید: علف چر.

چغندر čoqondar گیاهی است از تیره اسفناجان و یکی از گونه های گیاه پاری می باشد و دارای انواع متعدد است.

چغندر čogondar ← چغندر

چنبر čanbar ۱- محیط دایره. ۲- حلقه ۳- قید، گرفتاری. ۴- یکی از استخوانهای کمر بند شانه یی که در همه پستانداران و بیشتر ذی مقاران وجود دارد.

«ح»

خجر hajar سنگ.

خدر hazar ۱- پرهیز کردن. ۲- ترسیدن.

جان پرور jānparvar پرورنده جان و روان، روح پرور.

جان شکر jānšekar ۱- شکارکننده جان، جان ستان. ۲- معشوق، دلبر. ۳- عزرائیل.

جانور jānavar ۱- جاندار، ذو حیات. ۲- حیوان.

جار jar ۱- کشیدن، فروکشیدن. ۲- جلب کردن. ۳- اخذ کردن. ۴- کشمکش، نزاع. ۵- کسره، زیر.

جعفر ja'far ۱- نهر، جوی کلان فراخ. ۲ ماده شتر پر شیر.

جفا گستر jafāgostar [= جفا گسترنده] ستمگر. آن که ستم را گسترد. آن که جفا و ستم را در همه جا و بر همه کس روا می دارد.

جگرو jagar ۱- یکی از احشاء بطنی و مهمترین غده گوارشی بدن که رنگش سرخ تیره و وزنش نزد انسان در حدود ۱/۵ کیلوگرم است. ۲- عزیز. ۳- غم، غصه. ۴- انتظار. ۵- وسط هر چیز. ۶- شفقت. ۷- مرحمت دلیری.

جلوه گرو jelvagar هویدا و آشکارا و پدید و ظاهر.

جمدر jamdar سلاحی است که در هندوستان آن را کنار گویند.

جنگ آور jangavar جنگجو، دلیر.

جود گستر judgostar [= جود گسترنده] بسیار بخشنده.

جولان گرو javalāngar که جولان دهد.

جوهر jowhar ۱- اصل و خلاصه هر چیز

برای آگاهی مردم گویند و نویسند. ۳- گفتار پیامبر و امام. ۴- سخنی که در آن احتمال کذب و صدق رود. ۵- کلمه‌ای است در جمله که حالت صفت یا مبتلا را بیان کند. ۶- اوراق نوشته که به چاپخانه دهند تا از روی آن نوشته را چاپ کند.

خَجَسْتَه‌در xojastadar دارای درگاه خجسته و میمون.

خَدَر xadar مستی، کسرخی، خواب رفتگی اعضای بدن.

خِدْمَت‌گر xedmatgar خدمت کننده، خدمتکار. **خَر** xar پستانداری است از راسته فردرسمان جزو خانواده اسبان، حیوان بارکشی است، گونه‌های دراز و یال کوتاه دارد، الاغ.

خَر xar ۱- گل‌تر، گل تیره و چسبنده ۲- لای شراب.

خَر xar در بعضی کلمات پیشوند آید، به معنی بزرگ.

خَزَر xazar نام ولایتی است در گیلان و دریای گیلان موسوم به آن ولایت است.

خَزَر xazar سبز شدن به رنگ برگ درخت در آمدن.

خِضَر xezr نام پیغامبری که خداوند تعالی موسی (ع) را به تعلم در نزد او فرستاد و موسی بر کردهای او انکار آورد و خضر حکمت اعمال خود بدو نمود و از او جدایی جست. گویند که خضر تا قیامت زنده باشد.

خَطَر xatar ۱- نزدیکی به هلاکت. ۲- بیم

۳- پرهیز. ۴- ترس، بیم.

خَر har(r) گرما، گرمی.

خَشَر hašar ۱- گروه، دسته. ۲- قشون غیرمنظم، چریک.

خَضَر hazar ۱- محلّ حضور. ۲- منزل.

۳- شهر. ۴- اقامت در شهر.

خَقْوَر haqvar صاحب حق، دارنده حق.

خَلِیت‌گر helyatgar آرایشگر.

خَلِی‌گر haligar زیتگر.

خَمَر homar ۱- مومیایی. ۲- تمر هندی.

خَمِیَر hemyar موضعی است غربی صنعا در بیابان عرب که گرگ آنجا به نهایت درنده و خونریز باشد.

خَنجَر hanjar نای، حلقوم.

خِیدَر haydar ۱- شیر، اسد. ۲- لقب علی بن ابی طالب (ع).

«خ»

خَاطَر xâtar [= خاطر] آنچه در دل گذرد، اندیشه، تفکر.

خَاکِستَر xâkestar گردی که پس از سوختن چوب، زغال و غیره به جای ماند و رنگ آن سفید مایل به سیاه است، رماد.

خَالِی‌گر xâligar [= خوالیگر] آشپز.

خَاوَر xâvar ۱- مغرب. ۲- مشرق.

خَاوَر xâvar خار.

خَبَر xabar ۱- آگاهی، اطلاع. ۲- مطلبی که

تلف شدن. ۳- دشواری. ۴- کار بزرگ. آشفته.

۵- بزرگی، بلندی.

خَلَر xallar مکانی است نزدیک به دو منزلی شیراز، شراب آن جا معروف است.

خَنَجَر xanjar ۱- سلاحی به اندازه کارد که نوک دار و تیغه اش کج و برنده است، دشنه. ۲- سرنیزه تفنگ.

خُنیاگر xonyāgar آوازه خوان، خواننده.

خوالیگر xāligar آشپز، طبّاخ.

خواهر xāhar دختری که با شخصی از طرف پدر یا مادر یا هر دو مشترک باشد، همشیره، اخت.

خودسار xodsar ۱- آن که به میل و اراده خود کار کند و به رأی دیگران و نظامات اجتماع اعتنا نکند، متمرّد. ۲- بی باک، گستاخ.

خور xur به ضرورت قافیه xoar خوانده می شود. ۱- هور، خورشید، آفتاب. ۲- عمل خوردن.

خَوَر xvar ۱- خورشید. ۲- فرشته موکل بر خورشید. روز یازدهم هر ماه هجری. خوهو xohar مخفف خواهر، همشیره.

خیبَر xaybar نام ناحیتی است بر هشت منزلی مدینه از راه شام در این ناحیت در زمان قدیم هفت قلعه و مزارع و نخلستان وجود داشت که در سال هفتم به دست پیامبر اسلام (ص) گشوده شد.

خیره سر xirasar ۱- گستاخ، خودسر. ۲- بی پروا. ۳- احمق، ابله. ۴- پریشان،

«د»

دادگر dādgar داددهنده، عادل. ۲- حاکم عدالتخانه. ۳- خدای تعالی.

دادگستر dādgostar ۱- آن که اجرای عدالت کند، عادل. ۲- خدای تعالی.

دامگستر dāmgostar پهن کننده دام.

دانشور dānešvar صاحب دانش، دانشمند.

داور dāvar ۱- آن که میان مردم حکم و فصل دعوی کند؛ انصاف دهنده. ۲- پادشاه و حاکم عادل. ۳- خدای تعالی.

دُختر doxtar ۱- فرزند مادینه انسان. ۲- زن مرد ندیده.

دُختندار doxtandar دختراندر.

دَر dar آنچه که از چوب یا آهن و غیره سازند و در دیوار، شکاف صندوق و ... گذارند و آن باز و بسته شود.

دَر دره dar دره.

دَر در ترکیب به معنی درنده آید.

دَر پسته dar پسته.

دَر dar ۱- شیر، لبنی. ۲- غنیمت. ۳- نیکویی بسیار.

دَربدر darbedar بی خانمان، آواره.

دَرخور darxor شایسته، موافق، مناسب.

دُور dorar دُرها، مرواریدها.

دُردگر dorudgar کسی که شغلش ساختن آلات چوبی است، نجّار، چوب تراش.

۲ - آن که کسان و خدمتکاران خود را ترقی دهد.
 ذَکَر zakar ۱ - نرد، فحل، نرینه. ۲ - شرم مرد.
 آلت تناسلی مرد.

«ر»

رَامِشگر rāmešger خواننده و نوازنده، مطرب.
 رَاهَبَر rāhbar هادی، دلیل، راهنما.
 رَاه سپَر rāhsepar مخفف راهسپار، راه پیمای،
 طی طریق کننده.

رَاهگَزَر rāhgozar ۱ - عابر. ۲ - مسافر.
 رَاخنه گَر raxnegar رخنه کننده، شکافنده،
 رخنه ساز، کافنده.

رَزم آوَر razmāvar جنگجو، جنگاور.

رُفُوگَر rofugar آن که رفو کند.

رَنجَبَر ranjbar ۱ - آن که رنج برد، رنج برنده.
 ۲ - زحمتکش. ۳ - کارگر.

رُوح پَرور ruhparvar هر چیز که روح را
 پرورش دهد. آنچه روح را مسرت بخشد،
 دل انگیز.

رُوشگر rowšangar ۱ - صیقل و جلادهنده،
 آن که آهن صیقلی و روشن کند.
 ۲ - توضیح دهنده.

رَهاوَر rahāvar [= ره آور] مخفف ره آورده و
 ره آورد مسافر و سیاح. ۲ - ارمغان.

رَاهَبَر rahbar راهبر، رهنا.

رَاهسپَر rahsepar راهسپار.

رَاهگَزَر rahgozar راه گذر - گذرگاه، معبر.

رَاهوَر rahvar راهوار.

رَهِی پَرور rehiparvar [= رهی پرورنده]

دَفتَر daftar ۱ - عده اوراقی که به هم پیوسته و
 در جلدی جای داده شده و در آن مختلف نظم
 و نشر یا محاسبات را نویسند. ۲ - کتاب.
 ۳ - طومار. ۴ - روزنامه. ۵ - جایی که دبیران و
 منشیان در آن جا به کارهای دفترنویسی
 می پردازند.

دَفر dafar ۱ - بد بردن طعام. ۲ - خوار و
 ذلیل شدن.

دِگَر degar دیگر، دیگران.

دِلَاوَر delāvar ۱ - دلیر، شجاع. ۲ - جنگجو.
 غازی.

دِلَبَر delbar آن که دل می رباید، معشوق و
 محبوب.

دِلشَکَر delšekar دل شکن، آن که دل دیگران را
 می شکند.

دِیگَر digar ۱ - شخص یا چیزی علاوه
 بر شخصی و چیزی که پیشتر بیان کرده اند.
 ۲ - علاوه بر این. ۳ - جانشین عدد ترتیبی.
 ۴ - گاه صفت به جای موصوف قرار گیرد.

دِین پَرور dinparvar ۱ - آن که دین را ترویج
 کند. ۲ - پادشاهی که حافظ و حامی دین باشد.
 ۳ - دیندار، متدین.

دِینوَر dinvar متدین، دین دار.

«ذ»

ذَر zar ۱ - مورچه، مور ریز. ۲ - اجزای غبار.
 ۳ - اجسام ریز متفرق در هوا که در شعاع
 آفتاب دیده می شود.

ذَره پَرور zaraparvar ۱ - تربیت کننده ذره.

بنده پرور.

زیور zivar آنچه که بدان آرایش کنند، زینت.
آرایش، پیرایه.

«ز»

زاستر zâstar ۱- زانستر، از آن سوتر.

۲- دورتر. ۳- بالاتر.

ژیور za(e)bar بالا، فوق.

ژیور za(e)bar از حفظ، از بر.

زور zar فلزیست گرانبها به رنگ زرد و درخشان

قابل تورق که برای ساختن سگه‌ها و زیور و

غیره به کار می‌رود.

زَر zar ۱- پیر، فوتوت. ۲- آن‌که مویش سفید

است.

زَر zar زرد.

زَرگَر zargar ۱- کسی که با زر کار کند.

۲- آن‌که ادواتی از زر و سیم و جواهر سازد.

زِرِه‌دَر zerehdar زره درنده، شکافنده زره.

زِرِه‌گَر zerehgar کسی که زره می‌سازد.

زِرِه‌وَر zerehvar زره پوشیده و زره‌دار.

زَفَر zafar ۱- دهان، نم. ۲- کنج دهان، فک.

زَنبَر zanbar ۱- آلتی چوبین به شکل

مکعب مستطیل که سطح فوقانی آن باز است و

در آن خاک خشت و مانند آن کنند. ۲- مشکی

که بر دو سر آن دو چوب تعبیه کنند و بدان آب

برکشند.

زَنبَر zanbar آن‌که برای دیگران زنان برد،

دیوث، پاندا.

زَهَر zahar سه شب از اول ماه، مانند غُر.

زَهَر zahar سپید و نیکو و خوب گردیدن.

«س»

ساغر sâqar ۱- پیاله شرابخوری، جام.

۲- ظرف مایعات. ۳- چیزی که در وی

مشاهده انوار غیبی و ادراک معانی کنند.

۴- دل عارف. ۵- سُکر. ۶- شوق.

سامندر sâmandar جانوری از رده ذوحاتین

دمدار که خود تیره خاصی را به وجود آورده

است.

سایه‌گستر sâyagostar ۱- آن‌که یا آنچه سایه

خود را منبسط کند، سایه‌دار. ۲- آن‌که دیگران

را تحت حمایت خود گیرد.

سَبوگَر sabugar شراب‌خوار.

سیو separ در ترکیب به معنی سپرنده آید.

سیو separ آلتی فلزی یا چرمی که در قدیم

به هنگام جنگ برای دفاع، سر یا اعضای بدن را

بدان می‌پوشاندند تا ضربت شمشیر و نیزه،

دشمن بدان اصابت نکند، ترس.

سِتایشگَر setâyešgar ستانیده.

سَتو satar بغل.

سِتَمگَر setamgar ظالم، ستمگر.

سِتَمگَستَر setamgostar ستمگسترانده. آن‌که در

هر جا و به هر کس ظلم و ستم روا دارد.

سِجَر sejar سپیدی به سرخی آمیخته.

سَحَر sahar زمان پیش از صبح، سپیده‌دم.

سَخاگَستَر saxâgostar [= سخاگسترانده]

گسترش دهنده عطا و بخشش، سخی، جوانمرد.
شَخَن گُستَر soxangostar ۱- بیان کننده.
 ۲- تفسیر کننده. ۳- حاضر جواب، حاضر
 کلام.

شَخَنوَر soxanvar ۱- صاحب سخن. ۲- شاعر،
 گوینده.

سَدیوَر sadivar ۱- از قراء مرو است. ۲- نام
 ثری است به هندوستان.

سَر sar ۱- انتهای فوقانی بدن انسان و قسمت
 قدیمی بدن جانوران که شامل جمجمه و صورت
 می باشد و به وسیله گردن به تنه متصل می شود.
 ۲- فکر، اندیشه. ۳- زور، قوت. ۴- سردار،
 فرمانده لشکر. ۵- رئیس. ۶- میل، خواهش.
 ۷- زبده، خالص. ۸- به عنوان معدود عددی
 است که برای اسب و استر و مرغان شکاری
 استعمال می شد. ۹- در بعضی موارد پسوند است.
سَرآسَر sarâsar سرتاسر، تمام، همه.

سَرآتَسَر sartâsar ۱- سراسر، کل. ۲- همه
 افراد، جملگی، جمله.

سَرَوَر sarvar ۱- آن که بر دیگران ریاست دارد.
 ۲- پیشوا، رئیس.

سَفَر safar ۱- بیرون شدن از شهر خود و
 به محل رفتن. ۲- قطع مسافت. ۳- راهی که
 پیمایند از محلی به محل دور. ۴- توجّه دل
 به سوی حق و آن چهار قسم است.

سَقَر saqar دوزخ، جهنم.
سَقوَطَر saqutar نام جزیره ای است.

سَمَر samar ۱- افسانه، داستان. ۲- مشهور.

۳- مجازاً سخن. ۴- مجلس افسانه گویان.
سَمَندَر samandar ← سامندر.

سَنجَر sanjar ۱- پرنده ایست شکاری. ۲- نام
 یکی از پادشاهان سلجوقی است.

سَنقَر sonqar [= sonqor] به معنی سنقر است و
 آن مرغی باشد شکاری از جنس چرخ، گویند
 که بسیار زننده می باشد و پیوسته پادشاهان بدان
 شکار می کنند.

سَنگَر sangar پناهگاه سربازان که با کندن زمین
 و گود کردن و... سازند تا از گلوله دشمن
 محفوظ مانند.

سَوَادگَر sawdâgar بازرگان، تاجر.

سَوَر sovar جمع سوره.

سوزَنگَر suzangar آن که سوزن سازد.

سَوَهانگَر suhâgar سوهانکار.

سَهَر sahar ۱- بیدار ماندن شب. ۲- بیداری.

سَیَر siyar روشها، سنتها، طریقه ها.

سَیَسَبَر sisanbar سبزی است میان پودنه و
 نعناع. گیاهی است خوشبو که در آب روید،
 تمام هم می گویند.

سَیَمَبَر simbar دارنده بدن سفید.

«ش»

شَاوَر šābar [= šāber] دزد.

شَاهپَر šāhpar بزرگترین پر در بال طیور
 شاهیان، شهر.

شَبَر šbbar ۱- عطیه، بخشش. ۲- خیر، نیکی.

شَپَر šappar ۱- خوب و نیک. ۲- مصحف.

شبر. نام حسن بن علی علیهما السلام بود.

شَجَر šajar درخت.

شَجَرِ پَرَوَر šajarpavar شجر پرورنده،

پرورش دهنده درخت.

شَو šar ۱- بدی. ۲- بد ذاتی. ۳- فساد.

شَو šar بدکارتر، بسیار شریر.

شَو šarar پاره آتش که به هوا پرد، جرقه.

شَدَد šešder ۱- هر چیز دارای شش در و شش

جهت. ۲- دزد، چنانست که یکی از بازیکنان

شش خانه مقابل مهره های حریف را گرفته باشد

و او نتواند حرکت کند. ۳- بسته بودن راه

خروج و نجات.

شَکَو šakar ۱- عصاره شیرینی که از چغندر قند

و یا نیشکر گیرند و از آن قند و... سازند.

۲- لب معشوق. ۳- سخن شیرین. ۴- بوسه.

۵- در بعضی ترکیبات به کار رود و معنی

شیرین خوش، مطبوع دهد.

شَکَو šekar ۱- شکار. ۲- در ترکیبات به معنی

شکارکننده و شکننده آید.

شَکَو šekargar شیرینی ساز و قناد، حلوایی.

شَمَر šamar آب گیر کوچک.

شَمِشِیَر šamširgar کسی که شمشیر می سازد.

شِمِیَر šemyar ۱- دانای امور، آزموده کار.

۲- ماده شتر تیزرو.

شِنَاوَر šenâvar ۱- آن که در آب شنا کند.

۲- چالاک، جلد. ۳- بی باک.

شَو شَر šoštār نام شهری است در استان

خوزستان.

شوهر šowhar مردی که با زنی زناشویی کرده،

مرد زن دار.

شَهَبَر šahpar ۱- بال بزرگ. ۲- شهبال.

شَهَرِ یَوَر šahrivar ۱- ماه ششم از سال شمسی،

آخرین ماه تابستان. ۲- روز چهارم از هر ماه

شمسی. ۳- نام فرشته است.

«ص»

صَبَر sabar [sabr =] ۱- شکیبایی کردن.

۲- عصاره تلخ است از درختی که به هندی

«ایلوا» گویند.

صَوَّو sarsar ۱- باد سخت و سرد. ۲- باد

بلند آواز. ۳- اسب و استر تندرو و جلد.

۴- جیرجیرک. ۵- زنجره.

صَفَدَر safdar ۱- از هم درنده صف، شکننده

صف. ۲- شجاع، دلیر. ۳- لقب علی بن

ابی طالب (ع).

صَفَر safar دومین ماه از ماههای قمری.

صَنَوَبَر sanowbar درختی است از تیره

مخروطیان که همیشه سبز است و جزو

درختهای زیتی باغها است.

صَوَّو sovar ۱- صورتها، پیکرها، نقشا.

۲- نوعها، قسمتها.

صَوْرَت گَو suratgar ۱- نقاش، تصویر ساز.

۲- مجسمه ساز.

«ض»

ضَجَر zajar ۱- نالیدن. ۲- تپیدن دل.

۳- بی قراری، قلق. ۴- دلنگی.

عَرَو arar بانگ خر، صدای الاغ.
عَرَو arar درختی است از تیرهٔ عرعرها که
دارای برگهای مرکب و برگچه‌های بسیار است.
عَسْکَر askar لشکر، سپاه.

عِشْوَه گَو ešvagar عشوَه کار، عشوَه ساز.
عَطَاگِستَر atāgostar [= عطا گسترده]
گسترش دهندهٔ عطا و بخشش.

عَقْل آور aqlāvar دارای عقل و خرد.
عَمَرُ omar عمرین خطاب، دومین خلیفه از
خلفای راشدین.

عَنْبَر anbar ۱- ماده‌ای چرب و خوشبو و کدر
و خاکستری رنگ و رگه‌دار که از روده یا معده
ماهی عنبر گرفته می‌شود؛ این ماده در
عطر سازی به کار می‌رود. ۲- گل گندم.
۳- عنبر یو. ۴- فتنه.

عَنْتَر antar ۱- قمی مگس کبود رنگ.
۲- پستاندار است از راستهٔ پریات‌ها جزو دستهٔ
میمونهای دم‌دار و از گروه کاتارینینها.
عِیسی پرور isāparvar عیسی پرورنده، که عیسا
پرورش دهد.

«غ»

غَاثِر qātfar نام محلی است.
غَاثِر گَر qāratgar ۱- کسی که مال مردم را
به تاراج برد، غارت کننده. ۲- راهزن، دزد.
غَبَر qobar نوعی از ماهی.
قَو qar ۱- زن فاحشه، قجه. ۲- بددل. ۳- مرد
عنین. ۴- خصی، مخنث.

ضَر zar ۱- زیان، ضرر. ۲- گزنده، مضرت.
۳- سختی، تنگی، بدحالی. ۴- ضرر رسانیدن.
۵- گزند کردن.
ضَرَر zarar ۱- زیان وارد آوردن. ۲- گزند
رساندن. ۳- زیان، خسارت. ۴- گزند، آسیب.
۵- بدحالی. ۶- ناسازگاری.

«ط»

طَوَز taraz ۱- خوش خلق شدن. ۲- لباس
فاخر و تمیز پوشیدن.
طَیَر tayar [= tayr] ۱- پریدن، شتافتن.
۲- مقابل وحش، پرنده، طائر.

«ظ»

ظَفَر zafar ۱- پیروزی یافتن. دست یافتن
به مراد. ۲- پیروزی، نصرت، غلبه بر دشمن.

«ع»

عَاذَر āzar نام مردی که بی‌ایمان مرده بود،
عیسی (ع) بعد از چهل سال او را زنده کرده
مسلمان ساخته بود.
عَاذَر āzar ← عاذر.

عَبَر abar ۱- عبرت گرفتن. ۲- گرمی چشم.
عَبَقَر abqar دهی است که هر چیزی خوب و
نیکو را از مردم و جامه و جز آن به وی نسبت
دهند.

عَبْهَر abhar ۱- پرگوشت. ۲- دراز و نازک و
خوش تن. ۳- نرگس.
عَدَل گِستَر adlgostar دادگستر، عادل.

غار qar خانه چوبین و یا از نی.

غار qarar ۱- هلاکت. ۲- خطر. ۳- فریب خوردن.

غار qorar ۱- برگزیده‌ها. ۲- سپیدیهای پیشانی.

غار qorar ج. اغر.

غار qarqar گشنیز.

غار qarqar چرخ‌ی است که ریسمان بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آن را از چاه و غیره به مدد آن کشند، غلطک.

غار qarqar سرگلو و حلقوم از سوی دهان.

غار qazanfar شیر بیشه، شیر درنده.

غار qamxor ۱- آن که دارای غم و اندوه بود. ۲- آن که در غم دیگری شریک باشد.

غار qiyar ۱- گشتن حال. ۲- تغییر حال، دیگرگونی.

«ف»

فار far بر سر کلمات و افعال آید و آن در اصل به معنی پیش بوده است.

فار far ۱- فروغی است ایزدی به هر که بتابد از همگان برتری یابد. ۲- شأن، شوکت.

۳- حُسن، زیبایی.

فار far پر.

فار far(r) ۱- گریختن. ۲- مرغزار.

فار farâtar ۱- بیشتر، جلوتر. ۲- نزدیکتر.

۳- بالاتر. ۴- ارزنده‌تر.

فار farroxsiyar آن که سیرتی پاک و

خصال ستوده دارد.

فار farqar ۱- جوی آب. ۲- جایی که آب از آن گذشته و مقدار کمی آب به جا مانده باشد. ۳- آهگیر، غدیر.

فار farmânbar ۱- آن که امر بزرگتر را اجرا کند، فرمانبردار، مطیع. ۲- خدمتکار، خادم.

فار fosungar افسونگر.

فار fekar ج. فکر.

«ق»

قادر qadar ۱- فرمان، حکم. ۲- حکم خداوند در مورد بندگان، سرنوشت، تقدیر. ۳- خروج موجودات موجود عینی به اسباب، چنان‌که در فضا مقرر شده است. ۴- هم‌زوری دو پهلوان.

قادر qazar ۱- پلید گردیدن. ۲- پلیدی.

۳- چرک. ۴- غایط.

قصر qesar ۱- کوتاه بودن. ۲- کوتاهی.

قادر qalandar درویش بی‌قید در پوشاک و خوراک و طاعت و عبادات.

قبر qambar قبر.

قمر qamar ۱- ماه. ۲- هر ستاره‌ای که به دور یکی از سیارات بگردد، قمر محسوب می‌شود.

قبر qanbar نام ابوالشعشاء موسی بن معمر بوده، نام قبر را علی (ع) به وی داده است.

قنتر qentar [=qenter] ۱- سختی و بلا. ۲- فاخته.

که به نام راسته کبوتران نامیده می شود و شامل تمام گونه های مختلف کبوتر می شود.

کَکَر katar افزاری است که برای توده کردن خاک و تقسیم آن به تپه های کوچک یا پشته ها به کار می رود.

کَدَر kadar کادی.

کَدَر kadar ۱ - تیره شدن، تاریک گردیدن. ۲ - تیرگی، تاریکی.

کَدیَوَر kadivar ۱ - صاحب خانه، کدخدا.

۲ - ریش سفید قوم. ۳ - زارع، برزیگر.

کَذَر kazar احمق، ابله.

کَو kar آن که گوشش چیزی نشنود.

کَو kar زور، قوت، تاب و توان.

کَو kar مراد، مقصود.

کَو kar نوکر.

کَو kar ۱ - حمله کردن. ۲ - حمله.

کَوَدَر kardar ۱ - دره، کوه. ۲ - زمین پشته.

۳ - زمین سخت.

کَوم گَستَر karamgostar بخش کننده، سخی، جواد.

کِشَمَر kešmar قریه ایست به ترشیز و سرو

معروف و منسوب به زرتشت آن جا بوده و آن

را کاشمر و گاه کشمیر نیز گفته اند.

کِشَوَر kešvar ۱ - هر بخش از هفت بخش کره

زمین، اقلیم. ۲ - مملکت.

کَفَشَگَر kafšgar ۱ - کفشدوز، کفّاش.

کَمَانِگَر kamāngar ۱ - کمان ساز. ۲ - کمان دار.

کَمَر kamar ۱ - ناحیه ای از تنه که از بالا

قَیصَر qaysar ۱ - عنوان و لقب امپراطوران

روم. ۲ - عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی

۳ - عنوان و لقب امپراتوری آلمان و روسیه.

«ک»

کَارگَر kârgar ۱ - آن که کاری انجام دهد، کار

کننده. ۲ - یکی از عمله. ۳ - کسی که در خانه ای

کاری غیر فنی انجام دهد. ۴ - پیشه ور.

کَارِیگَر kârigar ۱ - صنعت کار، صانع.

۲ - کارگر. ۳ - مؤثر.

کَاسَه گَو kâsegar شخصی که کاسه و طبق سازد.

۲ - نقاره نواز. ۳ - نوایی و قولی است از

موسیقی. ۴ - خط ششم از خطوط جام جم.

کَاشَقَر kâšqar نام شهر و محلی است.

کَاشَمَر kâšmar نام شهری است.

کَافَر kâfar ۱ - ناسپاس، کفران کننده. ۲ - کسی

که پیرو دین حق نباشد، بی دین. ۳ - ستمگر،

ظالم.

کَالِنَجَر kâlenjar نام قلعه ایست در هندوستان که

نیل از آن جا آورند و نیل چیزی است که بدان

چیزها رنگ کنند.

کَامِگَر kâmgar کامکار.

کَبَو kabar گیاهی است از رده دولپه یبهای

جدا گلبرگ که سرده تیره ای به نام کبرها

می باشد.

کَبُوَتَر kabutar پرنده ایست با پرواز عالی و با

استقامت که از سار کوچکتر است و خود راسته

مشخصی را در بین پرندگان به وجود می آورد

«گ»

گَذر gozar ۱- گذشتن، عبور کردن. ۲- راه گذار. ۳- محلّ، گریز، چاره. ۴- نوعی نوبت کوچک است که از قبل نوبت اصلی قرار می‌گیرد و باید به سرعت از آنها رد شده نوبت اصلی را نشان داد.

گَر gar اگر.

گَر gar جرب.

گَر gar ۱- به آخر اسم معنی پیوندد و صفت فاعلی سازد. ۲- به آخر اسم ذات پیوندد و صیغه شغل سازد.

گَر gar کوه، سربیی مو، کچل.

گَرگَر gargar خدای تعالی.

گَرگَر gargar تخت شاهی.

گَرگَر garugar ۱- قابل پرستش، معبود. ۲- خدای تعالی.

گَزَر gazar گیاهی است در ساقه از تیره چتریان که دارای ریشه ضخیم محتوی اندوخته‌های گیاهی است.

گَستَر gostar ۱- در ترکیب به معنای گسترنده آید. ۲- خاری است که آن را سوزانند.

گَلبَر golbar ۱- آن که سینه و آغوشش چون گل لطیف و نازک است. ۲- گونه گل.

گَلشَکَر golšekar ترکیبی است از شکر و برگ گل سرخ، گل انگبین.

گَندآوَر gondâvar کندآور، شجاع، دلیر، پهلوان.

گَوَهَر gowhar ۱- هر یک از معدنیات، کانی.

محدود به یک سطح افقی است که از کنار تحتانی دوازدهمین زوج دنده‌های قفسه می‌گذرد. ناحیه کمری را معمولاً کمر می‌گویند. ۲- کمر بند. ۳- میانه کوه.

کَنگَر kangar گیاهی است از تیره مرکبان و از دسته لوله‌گلیها. این گیاه یکی از گونه‌های خار تاتاری می‌باشد.

کَوَسَر kowsar جویی است در بهشت که از آن جمیع چشمه‌های بهشت جاری می‌گردد.

کَوَر kovar ج. کوره. قری، قصبات.

کوزَه‌گَر kuzagar کسی که کوزه سازد.

کَهَر kahar ۱- رنگ سرخ مایل به تیرگی، رنگ قرمز سیرتر از گرن. ۲- اسب یا استری که به رنگ مذکور باشد، کمیت.

کَیَسَر kaysar ۱- زعفران. ۲- پهلوی قیصر، عظیم‌الروم.

کَیْفَر kayfar ۱- پاداش کار نیک و بد. ۲- جزا. ۳- سنگی که به کنگره‌های قلعه می‌نهادند و چون غنیم نزدیک می‌آمد بر سر او می‌کوفتند.

کَیْفَر kayfar ۱- ظرف شیر و ماست. ۲- مشک دوغ.

کیمیَا‌گَر kimiyâgar ۱- آن که فلزات ناقص را به فلزات کاملتر تبدیل کند. ۲- مگّار، حيله گر. ۳- عاشق.

کَبَن‌گَستَر kingostar دشمن انداز، آن که مسبب خصومت و عداوت گردد.

کینه‌آوَر kinaâvar ۱- بهادر غضبناک و جنگجو، جنگاور، رزم‌آور. ۲- انتقامجو.

کینه‌وَر kinavar انتقام کشیده.

- ۲- جماد. ۳- هر یک از سنگهای قیمتی.
 ۴- مروارید لؤلؤ. ۵- هر یک از چهار عنصر.
 ۶- اصل ذات سرشت. ۷- جوهر. ۸- طبع،
 قریحه. ۹- اصیل نژاده. ۱۰- نژاد، خاندان.
 ۱۱- فرزندی. ۱۲- جوهر تیغ و شمشیر.
 ۱۳- مینای دندان. ۱۴- ماده اصلی مستخرج
 از دوا و غیر آن، جوهر ۱۵- داخل درون.
 ۱۶- سر نهانی، صفات نهانی. ۱۷- اذخر.
گهر gohar ← گوهر.

«ل»

- لاغر** lâqar باریک اندام.
لامشگر lâmešgar نارون.
لشکر lâškar ۱- عسکر، مجموعه، سپاهیان.
 ۲- واحدی نظامی که به طور متوسط شامل
 سرتیپ است.
لَطَر latar نوعی پوست درخت شبیه دارچینی.
لَنگَر langar ۱- آلتی آهنی که به طنابی دراز
 متصل است و چون خواهند کشتی را در جایی
 متوقف سازند آن را به آب اندازند. ۲- جایی
 را گویند که در آن جا همه روزه به فقیران طعام
 دهند. ۳- محل اجتماع و خوردنگاه صوفیان،
 خانقاه. ۴- مجری از سنگ چوب. ۵- نمکین
 وقار. ۶- شخصی که در سکر و حيله و خیرگی.
 ۷- گدا، دریوزه گر. ۸- لنگرباز.
لَوگَر lugar شهری به هند.

لوهاور luhâvar لاهور، نام شهری به هندوستان
 (در قدیم) که امروزه در پاکستان قرار گرفته

است.

لِيلُوپَر lilupar نیلوفر.

«م»

ماخَصَر mâhazar آنچه که حاضر شده، اسم
 طعام قلیل بی تکلیف که موجود و حاضر باشد.
مَادَر mādār ۱- زنی که دارای فرزندی است،
 مام، والده. ۲- باغ، که مادر گلها و ریاحین و
 میوه هاست. ۳- امهات سفلی، عناصر اربعه.

مَادَنَدَر mādandar مادراندر، زن پدر شخصی
 که مادر وی نباشد، نامادری.

مَارَنَدَر mārandar مخفف مادراندر است که
 زن پدر باشد.

مَازَنَدَر mâzandar ۱- ولایت مازندران است.
 ۲- مخفف مازندران است که ملک طبرستان
 است.

مَوَظَّر mo'assar آنچه مورد تأثیر واقع شده.
مَوَظَّر mo'axxar ۱- عقب افتاده. ۲- عقب
 چیزی. ۳- واحدی که در عقب عمده قوی
 جای دارد.

مَبَتَّر mobattar ۱- دم بریده. ۲- بی فرزندی.
 ۳- ناقص.

مَبَتَّر mobtar ← مبتتر.

مَبْصَر mobsar دیده شده، منظور، مشهود.

مَبْتَكَّر mobtakar ابتکار شده، ابداع شده.

مُجَاوَر mojâvar [= مجاوره] با کسی همسایگی
 کردن. کلمه مجاور در لغت نامه نیست.

مُجَبَّر mojbar به ستم برکاری داشته شده،

حج به جا آورند. ۵- قوه ادراک، حاشه.

مُشَمَّر mošammar ۱- به سرعت واداشته.

۲- تهیه شده، مهیا. ۳- قصد شده. ۴- دامن به کمر زده.

مُشَهَّر mošahhar ۱- مشهور ساخته، معروف شده. ۲- واضح، آشکار.

مُصَدَّر mosaddar ۱- مقدّم داشته شده. در صدر قرار داده شده. ۲- آن که به ریاست و صدارت رسیده. ۳- کسی که در صدر جای دارد. صدرنشین.

مُصَوَّر mosavvar ۱- صورت داده شده. ۲- نقش کرده، نقاشی شده. ۳- دارای صورت، مشکل.

مُضَوَّ mozar قبیله‌ای از عرب، اجداد رسول اکرم از این قبیله‌اند.

مَضَوَّ mazar ترش و زبان گز گردیدن شیر و سخت سپید گشتن.

مُضَطَّر moztar ۱- ضرر رسیده. ۲- بیچاره. ۳- تنگدست، تهیدست.

مُضَمَّر mozmar ۱- در ضمیر حفظ کرده، در دل نگاه داشته. ۲- پوشیده شده، پنهان گردیده. ۳- ضمیر. ۴- روایتی که ذکر معصوم در آن مطوی باشد به واسطه ضمیر غایب و عدم ذکر معصوم یا از جهت آن که نامش قبلاً ذکر شده و اکنون به واسطه ضمیر بدو اشاره شود.

مَطَّر matar باران.

مُطَهَّر motahhar ۱- تطهیر شده، پاک شده.

۲- پاک، پاکیزه.

مُطَيَّر motayyar ۱- نوعی چادر که در آن تصویر طیور باشد. ۲- نوعی پارچه برد.

مُظَفَّر mozaffar ظفر یافته، پیروز گردیده.

مُظَهَّر mazhar ۱- جای آشکار شدن، محل ظهور. ۲- تماشاگاه. ۳- جلوه گاه، تجلی گاه. ۴- کسی که دارای قیافه کامل عیار یک درویش باشد.

مَعْبَر ma'bar ۱- شطی که بتوان از آن عبور کرد. ۲- گذرگاه رودخانه، گذار. ۳- گذرگاه. ۴- آنچه که به وسیله آن بتوان از شهر عبور کرد.

مُعَبَّر mo'abbar تعبیر شده، گزارده.

مُعْتَبَر mo'tabar ۱- عبرت گرفته. ۲- با اعتبار، قابل اعتبار.

مِعْجَر me'jar ۱- پارچه‌ای که زنان بر سر افکند، چارقد. ۲- قسمی پارچه یمنی. ۳- آنچه از پوست خرما به شکل جوال بافند. مُعَسْكَر mo'askar جای لشکر، اردوگاه.

مَعَسَر ma'sar ۱- گروه، جماعت. ۲- خویشاوندان شخص، کسان.

مُعْشَر mo'aššar ۱- هر چیز ده گوشه. ۲- قسمی از مسطّ که هر بندش ده مصراع داشته باشد. مُعَصْفَر moasfar ۱- زرد یا سرخ شده با عصف. ۲- زرد رنگ. ۳- سرخ رنگ.

مُعطَّر moattar ۱- خوشبو کرده. ۲- خوشبوی، عطر آمیز.

مُعْفَر moaffar خاک آلوده، به خاک مالیده،

شده. ۳- مرسوم. ۴- ثابت، برقرار.
مُقَشَّر moqaššar دانه‌ای که پوست آن را کنده باشند، پوست کنده.
مُقَطَّر moqattar ۱- قطره قطره چکانیده. ۲- تقطیر شده.
مُقَرَّر moqa'ar ۱- فرو رفته، گود. ۲- گودی، قعر.
مُقَمَّر moqammar آنچه که قمر در آن می‌تابد و آن را روشن بسازد.
مُقَوَّر moqavvar ۱- هر چیز گرد بریده. ۲- قواره ساخته. ۳- قطران مالیده. ۴- یکی از اشکال خط عربی.
مُقَدَّر mokaddar ۱- تیره شده. ۲- تیره، تار. ۳- تنگدل، غمگین.
مِکَر mekar ۱- سخت حمله کننده در جنگ. ۲- شدید.
مُکَرَّر mokarrar ۱- تکرار شده. دوباره کرده. ۲- دوباره گفته. ۳- به تکرار، بارها.
مُکَسَّر mokassar شکسته شده، شکسته.
مَغَر magari حرف استثناء است و آن کلمه بعد از خود را از حکم ما قبل جدا کند.
مُلْک molkparvar پرورنده ملک، آباد و پررونق کننده مملکت.
مَمَر mamar ۱- جای مرور، عمل عبور. ۲- سبب، علت.
مِینَبَر menbar کرسی دارای یک یا چند پله که خطیب یا واعظ بر بالای آن نشیند و خطبه و وعظ کند.

محلّ به خاک آلوده شدن.
مُعَمَّر moammar آن که عمری طولانی کرده، پیر سالخورده، مسن.
مُعَمَّر mo'ammar معمور، آبادان.
مُعَنْبَر mo'anbar ۱- آنچه به عنبر آغشته شده. ۲- خوشبو، معطر.
مُعَیَّر mo'ayyar قسمی از جامه ابریشمین منقش که در آن خالهایی باشد، شبیه به چشم گورخر.
مُسَقَبَّر moqabbar ۱- غبار آلوده. ۲- تیره رنگ.
مُغَبَّر moqbar غبار آلوده.
مِغْفَر meqfar ۱- زرهی که زیر کلاهخود بر سر می‌گذاشته‌اند. ۲- کلاهخود.
مُغَیَّر moqayyar تغییر داده شده. دیگرگون گشته. از حالی به حالی شده.
مُفْتَخَر moftaxar مایه فخر و نازش.
مُفَخَّر mafxar ۱- جای نازیدن، محلّ افتخار. ۲- نازیدن. ۳- آنچه بدان فخر کنند، مایه نازیدن.
مَفَر mafar ۱- گریختن. ۲- گریز.
مِفَر mefar گریزگاه.
مُفَسَّر mofassar تفسیر شده، شرح کرده شده.
مُفَكَّر mofakkar اندیشیده شده.
مُقَدَّر moqaddar ۱- آنچه که از جانب خدا تقدیر شده که واقع شود. ۲- سرنوشت، قسمت.
مَقَر maqar جای قرار گرفتن، محل آرام، آرامگاه.
مُقَرَّر moqarrar ۱- قرار داده شده. ۲- تقریر

مجبور و جبر کرده شده.

مُجَدَّر mojaddar ۱- آن که دچار آبله شده، آبله‌رو. ۲- شکل صورت آبله‌دار.

مِجْمَر mejmar ۱- منقل، آتشدان. ۲- منقلی که در آن عطریات سوزند.

مُحَبَّبَر mohabbar نشان‌کننده و علامت گذارنده، کسی که شادی کند، آراینده و نیکوکننده چیزی.

مِجْبَر mehbar دوات و مرگ‌دان.

مُحْتَضَر mohtazar مرد نزدیک به مرگ، مشرف به موت.

مُحَوَّر moharrar آزاد کرده شده.

مُحَوَّر moharrar نوشته شده.

مَحْشَر mahšar جای گردآوردن مردم در روز قیامت.

مَحْضَر mahzar ۱- محل حضور، جای حاضر آمدن. ۲- وقت حاضر آمدن. ۳- حاضر شدن، حضور. ۴- نوشته‌ای که برای اثبات دعوی به مهر مطلعان رسانند. ۵- پیشگاه آستان.

مُحَقَّقَر mohaqqar ۱- خوار شده، خفیف. ۲- کوچک و کوتاه.

مِجْوَر mehvar ۱- آنچه که گرد گردد. ۲- تیر چرخ که چرخ دولاب بدان گردد. ۳- خط مستقیم حقیقی یا موهومی که جسمی به دور آن می‌گردد. ۴- محور فلک. ۵- محور زمین.

مُحَیَّار mohayyar سرگشته شده.

مُخَبَّر moxbar ۱- درون هر چیز. ۲- باطن شخص.

مُخَبَّر moxbar خبر داده شده.

مُخْتَبَر moxtabar ۱- آزموده، امتحان کرده، آگاهی یافته، خبردار شده. ۲- آگاهی یافته، خبردار شده.

مُخْتَصَر moxtasar ۱- چیری که زواید از آن دور شود و کوتاه گردد. ۲- کوتاه، موجز. ۳- محقر، کوچک.

مُخَمَّر moxammar ۱- تخمیر شده، سرشته. ۲- لازم، واجب.

مُخَيَّر moxyyar اختیار داده شده، دارای اختیار.

مُدَبَّر modbar ۱- پشت داده. ۲- کسی که دنیا ازو برگشته، بدبخت. ۳- حلقه‌ای مدور یا نزدیک به مدور و یا به شکل دل که چون به یک طرف آن فشار دهند قسمتی از آن تومی‌رود و راه برای رفتن حلقه دیگر در آن باز می‌شود.

مُدَبَّبَر modabbar ۱- تدبیر کرده. ۲- پرورده شده. ۳- بنده‌ای که پس از مرگ مالک خود آزار می‌شود.

مِدْحَتْگار medhatgar مدّاح، ستاینده آن که مدایح سراید.

مِدْحَتْگار medhgar مدح‌کننده، ستایشگر.

مِدْحَتْگَستَر medhgostar آن که مدح بزرگی یا شیشی مهم را نشر دهد، شاعر مدیحه‌سرای.

مُدْدَخَر moddaxar اندوخته شده، پس‌انداز شده، آنچه پنهان دارند و ذخیره کنند.

مَدَر madar ۱- کلوخ، ۲- روستا، ده، قریه.

مَدَر madar ۱- فعل نهی از دریدن، پاره نکن.

۲- کلان شکم گردیدن.

مُدَوَّر modavvar ۱- گرد، دایره مانند.

۲- یک مصراع از شعر که آن را به صورت دایره نویسند به طوری که از هر کلمه آن بتوان شروع کرد و خواند.

مُذَكَّر mozakkar ۱- نرینه. ۲- مرد.

۳- کلمه‌ای که نشانه تذکیر داشته باشد.

مَرْمَر marmar قسمی سنگ آهکی نسبتاً سخت و متبلور که از بلورهای ریز اسپات، که در سیستم رومبوا در یک متبلور شده است به وجود آید.

مُزَعْفَر moza'far ۱- خوراکی که با زعفران خوشبو و رنگین شده باشد. ۲- زعفرانی.

مِزْمَر mezzmar ۱- نای، سیه نای. ۲- عود بربط.

مُزَوَّر mozavvar ۱- تزویر شده. تقلب شده.

۲- ساختگی، مصنوع. ۳- غذایی که به بیمار دهند.

مِزْهَر mezhar از سازهایی که مشخصات آن کاملاً معلوم نیست.

مُزْدَه‌وَر mozdavar بشیر، قاصد و پیکی که خبر خوش می‌آورد، نوید رسان.

مِیْسَافَر mesâfar ج. مسفره، درخشان.

مُسْتَحَقَّر mostahqar خوار داشته، حقیر شده.

مُسْتَرَّ mosattar پوشیده شده، پنهان گشته.

مُسْتَطَوَّر mostatar مکتوب، نوشته شده.

مُسْتَقْدَر mostaqdar تقدیر خیر طلب شده.

مُسْتَقَر mostaqar ۱- جای استقرار، محلّ

قرار گرفتن. ۲- کرسی ناحیه. ۳- پایتخت.

مَسَخَّر mosaxxar تصرف در آمده، تسخیر شده.

مَسَطَّر mastar ۱- صفحه مقوایی که بر آن به جای سطرها ریسمان دوخته است و کاتبان آن را زیر ورق گذارند و روی هر سطر ریسمان دست کشند تا جای آن بر کاغذ بماند و بر آن جا سطر نویسد. ۲- خط کش.

مُسَطَّر mosattar ۱- نوشته شده. ۲- خط کشی شده.

مُسَمَّم mosammar میخهای آهنی، نقره و غیره کوفته شده.

مُسْتَنْصَر mostansar یاری شده، پرستش شده.

مُسْتَنْظَر mostanzar ۱- مهلت خواسته شده. ۲- انتظار داشته. ۳- محلّ انتظار.

مُسْتَنْكَر mostankar ۱- زشت، ناپسند، مکروه. ۲- ناشناخته، ناشناس.

مُسَكَّر mosakkar مستی دهنده، مستی آور.

مُسْتَهَر moštahar ۱- شهرت یافته. ۲- محلّ شهرت. ۳- مشهور معروف.

مُسَجَّر mošajjar ۱- آنچه که به صفت و شکل شجر باشد. ۲- درختکاری شده. ۳- جامه منقش به شاخ و برگ.

مُسَجَّر mošjar محلّ روییدن درخت.

مُسَشَدَّر mošašdar ۱- در ششدر مانده. ۲- حیران، متحیر، سرگشته.

مَشْعَر moš'ar ۱- درخت سایه‌دار که بتوان در سایه آن آسود. ۲- محلّ عبادت. ۳- محلّ قربانی. ۴- موضعی که حاجیان در آن مناسک

مَنْبَر monbar انبار شده، ذخیره نهاده.

مَنْتَظَر montazar چشم داشت شده، چیزی که کسی انتظارش را بکشد.

مَنْظَر manzar ۱ - محل نظر، جای نگریستن.

۲ - چشم مردمک، مردم دیده. ۳ - آنچه برابر

چشم واقع شود. ۴ - ظاهر شخص. ۵ - روزن -

منظره.

مَنْقَر menqar کلنگ.

مَنْقَر monaqqar منقرالعین، مردی که چشمش

در مغاک فرو رفته باشد.

مَنْکَر monkar ۱ - ناشناخته. ۲ - زشت، ناپسند.

۳ - قول و فعلی که بر خلاف رضای خدا باشد.

۴ - زیرک، قطن. ۵ - شگفت، عجیب.

مَنْوَر monavvar ۱ - روشن کرده شده.

۲ - روشن، درخشان.

مَوْفَر movaffar ۱ - بسیار کرده شده. ۲ - بسیار

فراوان.

مَوْقَر movaqqar ۱ - احترام کرده شده، بزرگ

شمرده، محترم. ۲ - باوقار، بزرگوار.

مُویِه گَر muyagar زاری کننده، نوحه کننده.

مِهْتَر mehtar ۱ - بزرگتر، کلانتر. ۲ - بزرگتر

قوم، رئیس، سرور. ۳ - پیغمبر، رسول.

۴ - پیغمبر اسلام. ۵ - عنوان عیاران. ۶ - رئیس

خواجگان. ۷ - کسی که از اسب پرستاری و

نگهبانی کند.

مِهْرپَرَوَر mehrparvar پرورنده دوستی، آن که

دوستی ورزد. پرورده به مهر و محبت.

مِهْرگَسْتَر mehrgostar مهرگسترنده، آن که مهر

و محبت را گسترش دهد.

مِهْرَوَر mehrvar با مهر، مهربان.

مِیَاوَر mayavar نیازور.

مِیَزَر mayzar ۱ - پارچه ساتر بدن، پارچه ای که

به کمر بندند، ازار. ۲ - شالی که بر سر نهند،

دستار عمامه.

مِیَاسَر moyassar ۱ - آسان کرده شده.

۲ - فراهم، آماده. ۳ - ممکن.

«ن»

نَاِسِر [i] nâ-espar جاویدان، دایمی.

نَاصِر nâser یاریگر، رها شده.

نَاغُزَر nâgozar [= nâgozer] ۱ - ناگزیر،

ضروری. ۲ - ضرورتاً، بناچار.

نَاَمِ-آوَر nâm-âvar ۱ - مشهور، معروف،

خداوند نام. ۲ - پهلوان نامی، جنگجوی

مشهور.

نَاَمُتَبَر nâmo'tabar ۱ - بی اعتبار، بی ارزش.

۲ - بی پایه، بی اساس.

نَاَمُور nâmvar ۱ - دارای نام. ۲ - نام داده،

مسمی. ۳ - خداوند نام و آوازه، مشهور،

معروف. ۴ - ممتاز، ارزنده.

نَوَ nar گیاه، جانور یا انسانی که دارای آلت

رجولیت و ماده تولید مثل است، مذکر.

۲ - آلت رجولیت، نره. ۳ - درشت و خشن.

۴ - مبرز، فحل.

نِشْتَر neštar [= نیستار] ۱ - آلت فلزی نوک تیز

که فصادان و جراحان به جایی از بدن فرو برند

نورگستَر nur-gostar [= نور گسترنده] نورافشان.

نیشتَر ništar ← نشتر.

نیشگر nay-šakar گیاهی است از تیره گندمیان که ساقه هوایش برخلاف گندمیان دیگر توپر است و نسج سلولی داخل ساقه محتوی مقدار زیادی شیرۀ قندی قابل استخراج می باشد. قصب السكر. **نیلپَر** nil-par ← نیلوفر.

نیلوفر nilu-far پیچک. گیاهی است که انواع مختلفی از آن وجود دارد.

«و»

وَتَر vatar ۱- زه کمان. ۲- تار یا سیم سازهای زهی، سیم، زه.

وَر var ۱- تخته ای که در مکتهای قدیم معلمان روی آن به شاگردان تعلیم می دادند، سبق. ۲- گرمی، حرارت. ۳- بر، علی. ۴- کنار، ساحل. ۵- سینه. ۶- کمر. ۷- پهلوی. ۸- طرف، سو، جانب.

وَزَر vazar ۱- کوه بلند. ۲- پناه جای، ملجأ. **وَطَر** vatar حاجت، حاجت که بدان کمال قصد و توجه باشد.

«ه»

هَاجَر hâjar نام زوجه حضرت ابراهیم، مادر حضرت اسماعیل.

هَجَر hajar نام شهری که مرکز بحرین است، خرما از میوه های آن جاست.

هَدَر hadar ۱- باطل و رایگان شدن خون، حق

تا خون یا چرک بیرون آید، آلت فصد. ۲- چوب نوک تیزی که خر و گاو را بدان رانند، نیش.

نصیحت گر nasihatgar آنکه نصیحت دهد، اندرزگو.

نَظَر nazar ۱- نگاه کردن، نگریستن. ۲- به نظر آوردن. ۳- مورد توجه قرار دادن چیزی را به جهت دفع چشم زخم. ۴- فال گویی کردن. ۵- نگرش. ۶- اندیشه، تفکر. ۷- فال گویی. ۸- نگاه. ۹- عقیده.

نَفَر nafar ۱- همه مردم. ۲- گروه مردم از سه تا هفت و گاه بیشتر. ۳- واحدی برای شمارش انسان و شتر. ۴- چاکر، نوکر.

نَقَر naqar ۱- بیماری که در پهلوی گوسفند پدید می گردد. ۲- رفتن و ضایع شدن مال. ۳- خشمناک گردیدن.

نَگَر negar فعل امر از مصدر «نگریستن»، نگاه کن.

نَوَاغَر navâgar ۱- مغنی، مطرب، ساززن. ۲- ناله کننده، نالان.

نَوَبَر (now-bar) naw-bar ۱- میوه نارس. ۲- گیاه پیش رس و تازه رس. ۳- هر چیز که تازه پدید آمده. ۴- دختری که پستانهایش تازه برجسته و نمایان شده.

نَوَحَه گر nowha(e)gar نوحه خوان.

نَوَذَر nowzar یکی از پادشاهان پیشدادی پسر منوچهر، از افراسیاب شکست خورد، او را نودر هم گفته اند.

و جز آن. ۲- باطل کردن خون، حق و جز آن.

۳- ساقط، باطل، ضایع. ۴- بیهوده، بی ثمر، بی فایده.

هُمایونفَر homâyunfar دارای فرّ و شکوه، باشکوه.

هُمبَر hambar ۱- همنشین، مصاحب.

۲- قرین، نظیر. ۳- برابر. ۴- همراه.

هُمَسَر hamsar ۱- هم قد و قامت. ۲- همنشان،

هم مرتبه. ۳- نظیر، قرین. ۴- زن یا شوهر نسبت به یکدیگر.

هُمَسَفَر ham-safar دو یا چند تن که با هم سفر کنند (نسبت به یکدیگر).

هُمگَر hamgar ۱- به هم کننده، پیونددهنده

چیزها. ۲- رفوگر. ۳- نام یکی از شعرای ایران است، مجد همگر.

هُنَر honar ۱- معرفت امری توأم با

ریزه کاری. ۲- مجموعه اطلاعات و تجارب.

هُنَرَوَر honar-var کسی که دارای هنری است، هنرمند.

هُوشِوَر hušbar [= هوش برنده] برنده هوش.

هُوشِوَر hušvar صاحب هوش، هوشمند.

«ی»

یارِیگَر yârigar ۱- کمک کار. ۲- نیرو دهنده.

یاوَر yâvar معین، یار، کمک.

یکدیگَر ya(e)kdigar [= همدیگر]

قافیه «ر»

«آ»

آخِر āxer پسین، واپسین، پایان.

آمر āmer ۱ - امرکننده، فرمانبردار. ۲ - روز ششم یا چهارم از ایام عجز.

«ا»

اکابر akāber ۱ - بزرگتران، مهتران، بزرگان. ۲ - سالمندان. ۳ - بزرگان، شرفا.

آواخِر avāxer پایانها.

آوامر avāmer فرمانها.

«ب»

باجر bājer کلان شکم و آماسیده و دمیده جوف. باصِر bāser بیننده، بینا.

باقر bāqer ۱ - شکافته، گشاینده. ۲ - نامی است عرب و مسلمانان را.

باهر bāher ۱ - روشن، درخشان. ۲ - آشکار، هویدا.

بَر berr نیکویی.

بنادر banāder بندرها، شهرهای واقع در کنار دریا.

«ت»

تاجر tājer بازرگان، سوداگر.

تَقَر taqer دیگ افزار.

«ج»

جائر jā'er ۱ - ستمکار، جورکننده، ظالم. ۲ - آن که از راه حق به راه باطل میل کند. ۳ - گرمی دل از گرسنگی و خشم. ۴ - کسی که بدون رعایت قوانین موضوعه شیعه قدرت را به دست گیرد. جواهر javāher گوهران، گوهرها.

«ح»

حاذِر hāzer ترساننده، ترسنده، پرهیزنده.

حاصر hāser حصیر بافنده.

حاضر hāzer ۱ - آماده، مستعد، مهیا.

۲ - موجود. ۳ - به حضور آمده. ۴ - شهرنشین.

۵ - زمانی که در آن هستیم، حال.

حایر hāyer سرگردان، سرگشته.

حناجر hanājer ج حنجره.

«خ»

خاسر xāser زیانکار، زیان رسیده.

خاطر xāter ۱ - آنچه که به قلب خطور کند،

آنچه که در دل گذرد. ۲ - دل، قلب، ضمیر.

۳ - قریحه. ۴ - حافظه، یاد. ۵ - حرکت نفس

برای تحصیل دلیلی و آن در حقیقت عبارتست

از خاطر بیان و حاضر نزد نفس. ۶- خطابی
است که به قلب وارد شود اعم از آن که زمانی
بود یا ملکی یا نفسانی یا شیطانی بدون آن که
در قلب اقامت نماید.

دایر dâber پس رو، پشت برکرده، بازپسین، بقیه
چیزی، گذشته، اصل، بیخ، تیری که از نشانه
بگذرد.

دفاویر dafâter دفترها.

دواویر davâ'er ج. دایره، دایره‌ها.

دواویر davâyer دایره‌ها.

«ذ»

ذاخو zâxer گنج نهنده، مال اندوز.

ذاکو zâker ۱- یادآورنده، یادکننده. ۲- آن
که ذکر خدا کند. ۳- آن که ذکر مصیبت
حضرت سیدالشهداء و دیگر افراد اهل بیت
کند، روضه خوان.

ذخاویر zaxâer ذخایر، ذخیره‌ها، اندوخته‌ها.

«ز»

زایو zâer زایر، زیارت کننده، دیدارکننده.

زاجو zâjer ۱- منع کننده، بازدارنده، ۲- بانگ
زننده.

زایمر zâmer نوازنده نی، نای زن.

زاهر zâher روشن و صاف، درخشان،
نورانی.

زایو zâyer ← زائر.

«س»

سایو sâer ← سایر.

سایو sâter ۱- پوشاننده، پنهان کننده.

۲- روپوش، سرپوش. ۳- پوشش.

ساجو sāher سحرکننده، جادوکننده.

سایو sâter قضاب ستاره‌های درجه دوم مانند:
اقمار.

ساهر sāher بیدار.

ساهر sāher گیاهی است از تیره گندمیان که
پایاست و ارتفاعش به ۶۰ سانتی متر می‌رسد و
در مزارع به فراوانی می‌روید.

سایو sāyer ۱- سیرکننده، رونده. ۲- جاری،
روان. ۳- همه، جمیع. ۴- باقی چیزی، باقی
مردم.

سیو ser ۱- کار پوشیده و مخفی، راز.
۲- لطیفه‌ای است مودع در قلب که محلّ شهود
است چنانکه روح محلّ محبت و قلب محلّ
معرفت است. ۳- چیزی است که حق آن را
پنهان کرده است و مردم را بدان دسترسی
نیست. ۴- قلب، دل.

سرایو sarâyer ج. سریره.

«ش»

شایو šâter ۱- زیرک، باهوش. ۲- چالاک،
چابک. ۳- کسی که در دکان نانوايي نان به تنور
زند. ۴- مردی چست و چالاک که با لباس
مخصوص پیشاپیش شاهان و امیران رود، و یا
نامه‌ای را به سرعت به مقصد رساند، پیاده
چالاک.

شایو šâ'er ۱- داننده، دریابنده، دارای شعور.

۲- شعرگوینده، چامه‌سرا.

عاطر āter ۱- بوی خوش دهنده. ۲- دوست دارنده عطر، عطر دوست.

عابر āmer ۱- آباد کننده. ۲- اقامت کننده در محلی معمور. ۳- زیاد عمر کننده. ۴- معمور، آبادان.

عنصر anāser جمع عنصر، آخشيجان.

«غ»

غابر qāber ۱- باقی، پاینده. ۲- باقی مانده. ۳- گذشته در گذشته. ۴- کوکبی که از تربیع تجاوز کرده و به تثلیث نرسیده باشد، یا از تسدیس تجاوز کرده و به تربیع نرسیده است.

غافر qāfer آمرزنده گناه، پوشنده گناه. ۲- نامی از نامهای خدا.

غایر qāyer ۱- فروشونده، در شیب فرو رونده. ۲- نهان در زیر زمین. ۳- گود، پشت.

«ف»

فاتو fāter سست، زبون.

فاجر fājer ۱- گنهکار، تبهکار. ۲- زناکار.

فاخر fāxer ۱- نازنده، فخر کننده. ۲- هر چیز نیکو، عالی. ۳- گرانبها، گرانبهای. ۴- خرمای بزرگ بی دانه، غور.

فاطر fāter ۱- آفریننده خالق. ۲- نامی از نامهای خدای تعالی.

«ق»

قادر qāder ۱- توانا، مقتدر. ۲- زورمند. ۳- مالک، مَلَط. ۴- قابل، لایق. ۵- کار آزموده. ۶- نامی از نامهای باری تعالی.

شاکر šāker شکر کننده، سپاسگزار.

شاهر šāher نامی معروف، سرشناس.

«ص»

صابر sāber ۱- صبر کننده، بردبار، شکیا. ۲- یکی از نامهای خدای تعالی. ۳- کسی که در خدا و برای خدا صبر کند و جزع و شکایت نکند.

صادر sāder ۱- آنچه که پدید آید. ۲- آنچه که خدا پدید آورده. ۳- بیرون رونده. ۴- آنچه که از جایی به جایی فرستاده شود. ۵- مالیات فوق العاده.

«ض»

ضمایر zamāyer ضمیرها.

«ط»

طائر tāer ← طایر.

طاهر tāher ۱- پاک، پاکیزه. ۲- نامی از نامهای خدای تعالی. ۳- کسی که حق تعالی او را از مخالفت اوامر و نواهی شرعی معصوم داشته باشد.

طایر tāyer ۱- پرواز کننده، پرنده. ۲- مرغ. طایر tāyer تایر.

«ظ»

ظافر zāfer ظفر یابنده، فیروز.

ظاهر zāher ۱- پیداء، هویدا، آشکار. ۲- روی چیز، سطح بیرونی.

«ع»

عاشور āšer ده یک گیرنده.

قاسِر qâser ۱- مانع. ۲- به زور برکاری وادارنده. ۲- امری که موثر در غیر باشد به اثری که خلاف مقتضای طبع متأثر باشد. ۴- قوت خارج از ذات را مقسور گویند.

قاصِر qâser ۱- قصورکننده، کوتاهی کننده. ۲- کوتاه آمده. ۳- کوتاه، قصیر، نارسا. ۴- ناتوان. ۵- حدیثی است که بعضی از روات آن مجهول المدح باشند و دیگران مرسل یا مجهول الحال باشد. ۶- غیر متعدی، لازم.

قاهر qâher شکننده کامها، غالب، مقهورکننده.

«ک»

کاسِر kâser ۱- شکننده، قاطع. ۲- دردی است که صاحبش پندارد که عضو دردناک می شکند.

کافر kâfer ۱- ناسپاس، کفران کننده. ۲- کسی که پیرو دین حق نباشد، بی دین، بی ایمان.

«م»

مَاقِر ma'âser ۱- اعمال پسندیده. ۲- مکرمت های موروئی.

ماهر mâher استاد در هر فن، حاذق.

مَبَشِّر mobaššer بشارت دهنده، مژده دهنده.

مَجَاوِر mojâver ۱- کسی که در نزدیک مسکن دیگری سکونت کند، همسایه. ۲- کسی که در مکانی مقدسی مانند مکه، مدینه و ... اقامت گزیند، معتکف.

مَدَبِّر modabber ۱- تدبیرکننده، خداوند رأی. ۲- پیشکار، مشاور.

مَسَافِر mosâfer آن که در سفر است.

مَسْکِر mosker چیزی که نوشیدنش مستی آورد، مانند شراب، عرق و ...

مَشَاحِر mašâ'er ۱- حواس، جاهای عبادت، حاجیان. ۲- جاهای قربانی کردن.

مَصَوِّر mosavver ۱- صورت دهنده. ۲- صورتگر، نقاش.

مُعَاشِر mo'âšer ج. معشر.

مُعَاشِر mo'âšer ۱- با کسی زندگی کننده. ۲- یار، رفیق.

مُعَامِر mo'âmer مأخوذ از تازی، معمار.

مَفَاخِر mafâxer ج. مفاخره.

مُقَسِّر mofasser ۱- تفسیر کننده، شرح دهنده. ۲- تفسیر کننده قرآن. ۳- کسی که در رادیو، مجله، روزنامه یا تلویزیون به تفسیر اخبار و وقایع پردازد.

مُفَكِّر mofakker فکرکننده، اندیشه کننده، اندیشنده.

مُقَابِر maqâber ج. مقبر و مقبره. گورستانها.

مُقَامِر moqâmer قمارکننده، قمارباز.

مُقَدِّر moqadder ۱- تقدیرکننده. ۲- خدا.

مُقَصِّر moqasser ۱- کسی که در کار خود اهمال و سستی کند، کوتاهی کننده. ۲- آن که عملی خلاف شرع یا قانون انجام داده. ۳- کوتاه کننده ناخن یا موی سر پس از احرام عمره و حج.

مَنَابِر manâber ج. منبر.

مَنَاطِر manâzer جمع منظر.

مُنْکِر monker ۱- انکارکننده. ۲- جاهل.

مُوَاسِر mo'asser اثرکننده.

مُهاجر mohâjer ۱- کسی که از موطن خود به جایی نقل مکان کرده باشد. ۲- کسی که از مکه همراه پیغمبر به مدینه هجرت کرده.

«ن»

نَاسِر nâser ۱- گوسفندی که از بینی وی کرم مانند برآید. ۲- نثرنویس.

نَادِر nâder ۱- آنچه کم به دست آید، آنچه کم اتفاق افتد، کمیاب. ۲- بی مثل، بی مانند. ۳- عجب، شگفت. ۴- چیز کم، شی قلیل. ۵- گرانمایه، با قدر و قیمت.

نَاشِر nâsher ۱- آن که پس از مردن زنده گردد. ۲- فاش کننده. ۳- رساننده خبر. ۴- پراکنده کننده. ۵- آن که رساله یا کتاب را چاپ و منتشر سازد.

نَاصِر nâser ۱- یاری کننده، مددکار، یاور. ۲- نامی است از نامهای خدای تعالی.

نَاضِر nâzer ۱- تر و تازه کننده. ۲- سخت سبز. ۳- باروتی.

نَظِیر nâzer ۱- نظرکننده، نگرنده. ۲- عاشق. ۳- مباشر، کارگزار. ۴- معاون، صدر اعظم. ۵- رئیس دربار. ۶- جاسوس. ۷- متصدی امر موقوفه. ۸- منشی ای که رأس منشیان دیگر و مراقب آنان است. ۹- استخوانی که از پیشانی تا خیوم فرود آید. ۱۰- کوبی که با یکی از نظرات حمله به کوب دیگر متصل گردد.

نَافِر nâfer ۱- رم کننده، رمنده. ۲- ترسنده. ۳- غالب، چیره.

نَوَادِر navâder ج. نادره.

نَیْیَر nayyer ۱- نور دهنده، روشنائی بخش. ۲- روشن، منور.

«و»

وَافِر vâfer ۱- بسیار، زیاد، فراوان. ۲- تمام، کامل. ۳- یکی از پنج بحر عربی.

قافیه «ر»

«آ»

آبِشخور âbeš-xor ۱ - جایی از آب دریا، نه‌ریا
حوض که از آن آب توان برداشت و خورد،
مشرب، منهل. ۲ - ظرف آبخوری. ۳ - منزل،
مقام. ۴ - نصیب، قسمت. ۵ - سرنوشت.

«ب»

بَرخورد bar-xor ۱ - بهره‌ور، بهره‌مند.
۲ - شریک، انباز.

«د»

دَر dor(r) ۱ - مروارید، واحد دره.
۲ - مطاوعت.

«گ»

گور gor ۱ - آتش. ۲ - شعله آتش.

«م»

مور mor ۱ - تلخ. ۲ - نص.

قافیه «ور»

«آ»

آزور âz-ur آزمند، حریص، طماع.

«ا»

اُمور omur ج. امر. ۱- کارها، عملها.

۲- شغلها. ۳- حادثه‌ها.

اَنگور angur ۱- میوهٔ رَز، میوهٔ مو. ۲- درخت

رَز، مو.

«ب»

باحور bâhur بخاری راگویند که در هوای گرم

از زمین برخیزد، بسیاری و سختی گرما.

بحور bohur ج. بحر. دریاها.

بَخور baxur ۱- هر مادهٔ خوشبویی که در آتش

ریزند و بوی خوش دهد. ۲- صمغ درخت روم

که بخور آن خوشبو است.

بکور bakur ۱- باران اوّل. ۲- خرماي

زودرس.

بکور bokur ۱- پگاه خاستن. ۲- بامداد رفتن.

۳- بامداد کردن. ۴- سحرخیزی.

بَلور balur, bolur آبگینه صاف و شفاف.

۱- بور bur ۱- سرخ، قرمز رنگ. ۲- اسب

سرخ.

۲- بور bur آلتی از آلات موسیقی قدیم.

«پ»

پور pur پسر، فرزند نرینه، ولد.

«ت»

تَنور tanur محل پختن نان در خانه یا نانوايي.

۱- تور tur پارچهٔ نازک و مشبك که از نخ و

مانند آن بافند و آن را برای پرده و اشیاء دیگر

به کار برند.

۲- تور tur تیره، تاریک.

«ث»

ثَبور sobur ۱- بازداشتن. ۲- هلاک کردن،

به هلاکت رسانیدن. ۳- زیان کشیدن. ۴- هلاک

گردیدن. ۵- واهلاکا گفتن. ویل، وای.

۶- عذاب. ۷- زیان، خسران. ۸- زفیر، زفره.

ثُور soqur ۱- ج ثغر، دندانها، دندانهای

پیشین. ۲- ج ثغر. سرخدها، مرزها، دربندها.

«ج»

جَصور jasur ۱- گستاخ، شوخ. ۲- دلیر،

بی باک.

جُصور josur ج. جسر. پلها.

جمهور jomhur ۱- توده، گروه، جمهور، حکما. ۲- بخش اعظم یک چیز، معظم شیء.

«ح»

خُبُور hobbur شادی.

خُبور ho(a)bur ج. خبر. ۱- دانایان. ۲- آثار نعمت. ۳- امثال، نظایر.

خُدور hazur ترسان، ترسنده، با ترس و بیم.

خُرور harur ۱- گرما، حرارت آفتاب. ۲- باد گرم. ۳- آتش.

خُصور hasur ۱- تنگدل، بخیل. ۲- مردم بریده شرم و خصیه برآورده. ۳- مرد ترسان.

خُضور hozur ۱- حاضر گردیدن، نزد کسی بودن. ۲- وجود، ظهور. ۳- درگاه، آستان، پیشگاه. ۴- مقابل غیبت است و غیبت از خلق است و حضور عندالحق است. ۵- مقام وحدت.

حور hur ۱- زن سیاه چشم. ۲- زن بهشتی.

«خ»

خُدور xodur [= خدو] آب دهان، بُزاق.

خُطور xotur به یاد آمدن، به دل گذاشتن، به خاطر آمدن.

خَنور xanur آلات و لوازم خانه از ظرف و کاسه و کوزه و غیره.

«د»

دَبور dabur ۱- بادی که از مغرب وزد، باد غربی. ۲- صولتی که منشاء آن هوای نفس و

استیلای آن بود و موجب صدور چیزی باشد که مخالف شرع است.

دستور dastur ۱- صاحب دست و مسند.

۲- وزیر. ۳- آن که در تمشیت امور بدو اعتماد کنند. ۴- روحانی زردشتی. ۵- قانون، روش. ۶- اجازه، رخصت. ۷- چوب گنده درازی که به عرض به بالای کشتی می انداختند و میزان کشتی را بدان نگاه می داشتند. ۸- چوبی که در پس در اندازند تا در گشوده نشود.

دور dur ۱- آنچه که از ما فاصله (زمانی یا مکانی) دارد، بعید. ۲- دیر.

دُهور dohur ج. دهر. دهر.

دِیجور dayjur سیاه، تاریک (مداد، شب).

«ذ»

ذُکور zokur ج. ذکر (zakar) مردان، نران، نرینگان.

«ر»

رَنجور ranj-ur ۱- رنج کشیده، مشقت کشیده. ۲- دردمند، بیمار. ۳- آزرده، طول. ۴- غمگین، اندوهناک.

«ز»

زَبور zabur ۱- نوشته. ۲- کتاب. ۳- کتاب حضرت داوود است.

زورزور zorzur پرنده ایست بزرگتر از گنجشک و نوعی از آن سیاه و نوع دیگر از آن سیاه با

خالهای سپید، ساری.

زُور zorur توتیا.

زَنبُور zanbur ۱- حشره‌ای است از راسته

نازک‌بالان که دارای چهار بال نازک است و

قطعات دهانیش بیشتر لیسنده است. ۲- کنایه از

اخگر آتش. ۳- پرده‌ایست از موسیقی قدیم.

زور zur ۱- توانایی، قوه، قوت، نیرو.

۲- فشار. ۳- جور، ستم، ظلم.

زور zur ۱- دروغ. ۲- باطل. ۳- شرک نسبت

به خدا.

«س»

ساجور sâjur تکه چوب که با ریسمان به گردن

سگ بندند، قلاده سگ.

ساطور sâtur افزار آهنی پهن و دسته‌دار شبیه

به کارد که قصابان با آن استخوان را

می‌شکنند.

سحور sohur ج. سحر (sehr) ← سحر.

شور sorur ۱- شاد شدن، خوشحال گشتن.

۲- شادمانی، نشاط، خوشحالی. ۳- سماع

(صوفیان).

شطور sotur ج. سطر. ← سطر.

سَقَنقُور saqanqur نوعی از خزندگان از تیره

سوسماران که در صحراهای آسیا و اروپا و

آفریقا زیست می‌کند. ریگ‌ماهی، نهنگ

دشتی، سقنس.

سَمُور samur ۱- پستانداری از رده

گوشتخواران که تیره‌ای خاص به نام تیره

سموریان را به وجود می‌آورد. این جانور

دارای قد کوتاه و انگشت‌وار است و بدنش

باریک و کشیده و پوستش نرم و از

گوشتخواران کامل است.

۱- سور sur ۱- جشن، ضیافت، مهمانی.

۲- عروسی. ۳- ختنه‌سوران.

۲- سور sur اسب و استر و خری که خط سیاهی

از کاکل تا دمش کشیده باشد.

۳- سور sur دیوار گرداگرد شهر، باره.

۴- سور sur نام درختی است همیشه سبز.

سیفور sayfur بافته ابریشمی لطیف (مانند دیا

و اطلس)

سیمجور simjur نام خاندان معروف امرای

قهبستان و نیشابور که در خراسان به مقامات

بزرگ رسیدند.

«ش»

شاپور šâpur ۱- پورشاه، فرزند شاه. ۲- نام

تنی چند از شاهان ساسانی.

شَبکور šâbkur ۱- کسی که شب جایی را نبیند.

۲- خفاش.

شور šarur بدکار، صاحب‌شر.

شور sorur ج. شر. بدیها.

شُور šo'ur ۱- حس کردن، دریافتن، ادراک

کردن. ۲- ادراک، اندر یافت. ۳- آگاهی.

۱- شور šur نمکین، پرنمک.

۲- شور šur ۱- هیجان، اضطراب. ۲- غوغا،

فریاد، فغان. ۳- فساد، فتنه، آشوب.

۴- متداولترین دستگاه موسیقی در میان مردم ایران است.

۳- شور šur ۱- ورزیدن، عمل کردن. ۲- در ترکیبات به معنی «شورنده» آید: الف: ورزنده؛ سلحشور. ب: زیر و زبر کننده، خاکشور.

۴- شور šur عنوان شاهان غرjestان و بعضی نواحی ماوراءالنهر، شار.

۵- شور šur شستن، شوییدن، شورواشور.

شهور šohur ج. شهر. ماهها.

شیپور šaypur(šey-) آلت موسیقی برنجین، از سازهای بادی، دارای دهانه‌ای گشاد، نفیر.

«ص»

صَبور sabur ۱- شکیبا، صبر کننده، بردبار. ۲- نامی از نامهای خدای تعالی.

صَخور soxur ج. صخره. سنگهای بزرگ و سخت.

صَدور sodur ج. صدر. ۱- بزرگان. ۲- وزیران. ۳- متون. صفحات.

صُدور sodur ۱- حاصل شدن، حادث گشتن.

۲- نشأت یافتن. ۳- ظاهر شدن.

«ط»

طنبور tonbur تنبور، یکی از آلات موسیقی ذویالوتار که دسته‌ای دراز و کاسه‌ای کوچک مانند سه‌تار دارد.

طور tur دام، شبکه صیاد، توز.

طهور tahur ۱- طهارت کردن، پاک کردن.

۲- پاک کننده (آب و مانند آن).

طیفور tayfur ۱- مرغی است خرد. ۲- مطلق پرنده.

طیور toyur ج. طیر. پرندگان.

«ظ»

ظهور zohur ۱- آشکار شدن، نمایان شدن.

۲- برجای بلند شدن. ۳- پیدایی، آشکاری.

۴- تحت الشعاع نبودن کوکب.

«ع»

عاشور âsur [= عاشوراء] روز دهم ماه محرم که روز شهادت امام حسین (ع) است.

عُبور obur گذشتن، عبور کردن (از نهر، وادی و غیره)

عُشور ošur ج. عشر ← عشر.

عُصفور osfur ۱- گنجشک. ۲- هر پرنده کوچک جثه پر صغیر.

عَقور aquur گزنده (سگ و جز آن)، گازگیرنده.

عور ur ج. اعور. ۱- یک چشمان. ۲- لخت، برهنه.

«غ»

غُرور qorur ۱- فریفتن، فریب دادن.

۲- به خود مالیدن، ۳- فریفتگی. ۴- تکبر، نخوت. ۵- پندار، خیال، باطل.

غَفور qafur ۱- آمرزنده گناه، آموزگار.

۲- یکی از صفات خدای تعالی.

غُفور qofur غفر، غفران.

«ک»

کافور kâfur ۱ - مادهٔ معطر جامدی که از برخی گیاهان از قبیل ریحان و بابونه و خصوصاً دو درخت به نام سیناموموم کامفورا و دریوبالانوپس کامفورا استخراج می‌شود.

کُور kažur [= زرنباد] گیاهی است از تیرهٔ زنجبیلها که دارای ساقهٔ زیرزمینی باریک و دراز است.

کُور kosur ج. کسر. ۱ - پاره‌های اعداد مانند نصف، ثلث، ربع و غیره. ۲ - کمیها، نقصانها. کفور kafur ۱ - ناگرونده، کافر. ۲ - ناسپاس، ناحق ناشناس.

کور kur ۱ - آن که از بینایی محروم است، نابینا، اعمی. ۲ - اصطلاحی در بازی نرد به معنی تک‌خال، کور کور، دو کور.

«گ»

گنجور ganjur نگهبان گنج، خزانه‌دار.

گور gur ۱ - جایی که مرده را در آن دفن کنند، قبر.

گور gur ۱ - دشت، صحرا، گورخر. ۲ - جای بی‌آب و علف که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد. ۳ - گورخر.

«ل»

لور lur ۱ - سیل، سیلاب. ۲ - زمینی که آن را سیلاب کنده باشد.

لور lur ۱ - لوری. ۲ - بی‌شرم، بی‌حیا.

لور lur کمان حلاجی، کمان پینه‌زنی.

۱- غور qur هیز، محنت.

۲- غور qur غوره.

۳- غور qur نام شهری بوده است.

غَیور qayur ۱ - رشک‌کن، با رشک، بسیار غیرت دارنده. ۲ - سالک، اهل سلوک.

«ف»

فُتور fotur ۱ - آرمیدن آب بعد از جوشش.

۲ - آرام شدن پس از تندی. ۳ - سست شدن.

۴ - سستی، ضعف. ۵ - کندی، آرامی.

فُخور faxur بسیار نازنده، فخرکننده.

فُطور fotur ابتدا کردن به خوردن و آشامیدن.

فَغ‌فور faq-fur [= بغفور] ۱ - لغهٔ پسر یغ، پسر خدا. ۲ - لقب پادشاهان چین، فغفور.

فکور fakur بسیار اندیشه، با فکر، متفکر.

فَنصور fansur شهری است بزرگ به هندوستان جای بازرگانان، و از آن جا کافور بسیار خیزد.

فور fur رنگ سرخ کم رنگ، بور.

«ق»

قُبور qobur ج. قبر، گورها.

قُشور qošur ج. قشر. پوستها.

۱- قُصور qosur ج. قصر. کاخها.

۲- قُصور qosur ۱ - درمانده شدن، سست

گشتن. ۲ - بازایستادن. ۳ - درماندگی، سستی.

۴ - کوتاهی. ۵ - خطا، گناه.

قِیصور qaysur نام جزیره‌ایست در هند، کافور خوب از آن جا آورند.

لور lur شوخی، بی حیایی.

لور lur یکی از آلات موسیقی دارای چند سیم که قدما آن را به کار می بردند؛ چنگ رومی، صنج.

لوهاور luhâvur لاهور، نام شهری است در هند [پاکستان].

لهاور lahâvur ← لاهور.

«م»

مائور ma'sur ۱- اثر پذیر شده. ۲- جزا داده شده.

ماجور ma'jur اجرت گرفته، مزد گرفته.

مامور ma'mur ۱- فرمان داده، امر کرده شده. ۲- کسی که او را به کاری گماشته باشند، گماشته.

مبور mabrur نکویی کرده شده، خوبی دیده. ۲- مردی که طاعتش مقبول باشد.

مجبور majbur ۱- کسی که او را به زور به کاری واداشته باشند، ملزم، ناگزیر، بی اختیار. ۲- استخوان شکسته که بسته باشند.

مجرور majrur ۱- کشیده شده. ۲- هر یک از سازهای آرشه‌یی.

محبور mahbur ۱- خوش و شادمان و کامران. ۲- جلدی که در آن نشان گزیدگی کیک و جز آن باقی باشد.

محرور mahrur ۱- گرم شده (از آتش تب، خشم و جز آن). ۲- گرم مزاج.

محظور mahzur ۱- ممنوع. ۲- حرام، ناروا.

محفور mahfur ۱- حفر شده، کنده. ۲- کسی که دندانهای وی خالی یا فرسوده شده. ۳- نوعی فرش.

مخمور maxmur ۱- آن که از نوشیدن خمر مست گردیده. ۲- کسی که به سبب زایل شدن نشأة خمر درد سر و کسالت یافته، خمارآلود، خمار.

مدحور madhur برانده، دور کرده.

مذکور mazkur ۱- ذکر شده، یاد گردیده، بیان شده. ۲- به ذهن سپرده شده. ۳- سابقاً گفته شده.

مزدور mozdur ۱- کسی که در مقابل کاری مزد گیرد. ۲- شاگرد استاد صنعتکار. ۳- عامل دیوانی.

مستور mastur ۱- پوشیده شده، پنهان. ۲- پرده نشین (زن). ۳- پاکدامن، عقیف.

مسجور masjur ۱- لبریز از آب. ۲- پر، ممتلی. ۳- مروارید به رشته کشیده شده.

مصحور mashur ۱- سحر شده، سحر زده، جادو کرده شده. ۲- کسی که تیر به شش او رسیده. ۳- فریفته.

مسرور masrur ۱- شاد شده، خوشحال گردیده. ۲- شاد، خوشحال، شادمان.

مسطور mastur نوشته شده، به سطر درآورده شده.

مشکور maškur شکر گفته، سپاس داشته شده، ستوده شده.

مشهور mašhur ۱- نیک شناخته شده، شهرت

۲- زنده شده، مبعوث. ۳- نامه دولتی که سرش بسته نباشد، از قبیل فرمانهای غیرمحرمانه.

مَنصُور mansur ۱- نصرت داده، یاری کرده شده، مظفر. ۲- نامی است از نامهای مردان. مَنظُور manzur ۱- دیده شده، نظر کرده شده. ۲- مقصود، مراد. ۳- مقبول، پسند افتاده.

مور mur ۱- مورچه. ۲- شخص حقیر و ضعیف. ۳- جوهر شمشیر و خنجر و کارد. مور mur زنگاری که در جسم آهن تأثیر کند و به صیقل برطرف نشود.

مَوفُور (mow-) mawfur بسیار، فراوان، بیشمار. مَهجُور mahjur ۱- جدا کرده شده، دورافتاده. ۲- متروک.

مَیسُور maysur ۱- آسان شده. ۲- سهل، آسان.

«ن»

نَاسُور nâsur ۱- زخمی که در گوشه چشم، بن دندان و حوالی مقعد و غیره پیدا گردد. ۲- زخم غیرقابل علاج، جراحی که به سختی علاج پذیرد.

نَاطُور nâtur ۱- نگهبان باغ و نخلستان و مزرعه. ۲- نگهبان خانه، انبار و غیره.

نَاقَبُور nâ-mabrur ۱- ناپسندیده، نامقبول. ۲- نامرحوم، نامغفور.

نَاقَاصُور nâ-mahsur ۱- حصار نشده، بی دیوار. ۲- بی حد، بی انتها.

یافته. ۲- نام آور، نامی، معروف.

مَصدُور masdur آن که گرفتار سینه درد است. مَظْمُور matmur غله ذخیره شده، گرفتار درد دندان. آماسیده، ورم کرده.

مَعدُور ma'zur ۱- به کسی که برای خطای خود عذری دارد، آن که عذرش پذیرفته است. ۲- معاف.

مَعمُور ma'mur ۱- آباد شده، عمارت شده، آبادان. ۲- بنای نیک آراسته.

مَغرُور maqrur ۱- گول خورده، فریفته، ۲- متکبر، خودخواه.

مَغمُور maqmur پوشیده در آب.

مَفتُور maftur خلق شده، آفریده شده.

مَقْبُور maqbur در گور کرده، به چیزی پیچیده.

مَقْدُور maqdur ۱- تقدیر شده، اندازه گرفته. ۲- آنچه در قدرت شخص باشد. ۳- میسر، ممکن.

مَقْصُور maqsur ۱- کوتاه شده. ۲- مختصر شده.

مَقْمُور maqmur مغلوب شده در قمار، باخت در قمار.

مَقْهُور maqhur کسی یا چیزی که دیگری بر او چیره شده، قهر شده، شکست خورده، مغلوب. مَکْصُور maksur ۱- شکسته شده، ۲- کسر داده شده.

مَنشُور mansur ۱- پراکنده، متفرق. ۲- دُر ناسفته. ۳- کلام غیر منظوم. ۴- شب بوی هراتی.

مَنشُور manšur ۱- پراکنده، نشر شده،

نُستور nastur [= نسطور] اسقف قسطنطنیه بود و به حکم مجامع روحانی آن جا بدعت‌گزار شناخته و تبعید شد و در حدود سال ۴۴۰ مسیحی در مصر درگذشت.

نُسور nosur ج. نسر. کرکسها.

نِشَابور nešābur [= نیشابور] نام یکی از شهرهای خراسان که در روزگار قدیم یکی از مهمترین مراکز علمی و سیاسی بوده است.

نُشور nošur ۱- زنده کردن. ۲- زنده شدن مردگان در روز رستاخیز. ۳- روز قیامت.

نُفور nafur ۱- نفرت‌کننده، رمنده، گریزان. ۲- نفرت‌انگیز.

نُفور nofur ۱- رمیدن، دور شدن. ۲- حرکت حاجیان از منی به سوی مکه. ۳- رمیدگی.

نَمور namur نمناک، نمدار، نموک، مرطوب.

نور nur ۱- روشنائی، فروغ. ۲- شعاع.

۳- وجود.

نِشَابور neyšābur ← نِشَابور.

«و»

وُفور vofur ۱- بسیار شدن، فراوان گردیدن.

۲- بسیاری، فراوانی.

وَقُور vaqur آهسته و بردبار.

«ه»

هَادور hādur [= هادوری] نوعی از گدایان باشند در نهایت سماجت.

هور hur ۱- خورشید، آفتاب. ۲- ستاره (مطلقاً).

«ی»

یَعفور ya'fur ۱- نام خر حضرت محمد (ص) پیامبر بر وی سوار می‌شد چون حضرت وفات یافت، یعفور خود را هلاک کرد. ۲- مطلقاً خر را گویند.

قافیه «یر»

«آ»

- آبگیر** âbgir ۱ - استخر، آبدان، غدیر، برکه.
 ۲ - مرداب. ۳ - حوض. ۴ - دریا، بحر.
 ۵ - ظرف آب و گلاب و عطرها، مایع، آبدان.
 ۶ - خادم حمام که آب برای شستشو دهد.
آزیر âzir ۱ - محتاط، حذرکننده. ۲ - قوی،
 دانا. ۳ - قوت، توان. ۴ - غلبه. ۵ - بانگ.
 ۶ - اعلام خطر.

«ا»

- آسیر** asir ۱ - کره آتش که بالای کره هواست.
 ۲ - به عقیده برخی از فیلسوفان قدیم، روح عالم.
آجمیر ajmir نام ایالتی است از هند در دراج
 پوتنه.
آخیر axir پسین، بازپسین، واپسین، آخر، آخری.
آدبیر edbir ۱ - نحوست، بدبختی، واژگون بختی.
 ۲ - منحوس، بدبخت، واژگون بخت.
آردشیر ardašir نام چند تن از پادشاهان
 هخامنشی و ساسانی است.

- آساطیر** asâtir ج. اسطوره، افسانه‌های باطل.
 داستانهای بی سامان، قصه‌های دروغ.
 ۲ - افسانه‌ها و داستانهای خدایان و پهلوانان

ملل قدیم.

- اسیر** asir ۱ - گرفتار، بندی، دستگیر کرده.
 ۲ - برده، بنده.
اکسیر eksir ۱ - جوهری گدازنده که ماهیت
 اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد، مثلاً جیوه
 را نقره و مس را طلا سازد. ۲ - هر چیز مفید و
 کمیاب. ۳ - دارویی که به عقیده قدما
 هر مرضی را علاج می‌کرد. ۴ - نظر مرتبی و
 مرشد کامل که ماهیت اشخاص را تغییر دهد.
امیر amir ۱ - کسی که فرمانروا بر قومی باشد،
 پادشاه. ۲ - درجه‌ای پایینتر از پادشاه.
 ۳ - حاکم. ۴ - فرمانده سپاه، سردار، سپهسالار.
انجیر anjir درختی از تیره گزنه‌ها جزو دسته
 توتها که بلندیش تا ده متر می‌رسد و بر خلاف
 توت یک پایه است و گلهای نر و ماده‌اش
 بر روی یک درخت است، تین.
انجیر anjir ۱ - سوراخ (مطلقاً). ۲ - سوراخ
 دبر (مخصوصاً).

«ب»

- بادگیر** bād-gir ۱ - دریچه و روزنی که برای باد
 در خانه سازند. ۲ - عمارتی مرتفع که بر بالای

خانه‌ها سازند و رخنه‌ها به اطراف گذارند تا از هر طرف که باد آید در آن خانه داخل گردد. ۳- حلقه‌ای فلزین که بر بالای سر قلیان نهند تا تنباکو و آتش را نگهدارد.

بارگیر bārgir ۱- حیوانی که بار را حمل کند، باربر. ۲- هودج، کجاوه، عماری. ۳- ماده هر حیوان.

بشیر bašir ۱- مژده‌آور، مژده‌رسان، مژده‌دهنده. ۲- نیکوروی، خوبروی.

بشیر be-šir شیرخوار، شیرخواره.

بغیر ba'ir شتر، اشتر.

بِهانه‌گیر bahāna(e)gir [= بهانه‌گیرنده] بهانه‌جو، بهانه‌طلب.

۱- **بیر** bir جامه خواب، نهالی و توشک، بتر.

۲- **بیر** bir ۱- رعد و برق. ۲- صاعقه، طوفان.

۳- **بیر** bir ۱- حفظ، از بر کردن. ۲- حافظ.

۴- **بیر** bir چاه.

«پ»

پنیر panir خوراکی که از شیر بسته ترتیب دهند. **پیر** pir ۱- سالخورده، کلان سال، مسن، معمر، شیخ. ۲- سالیان دراز بر او گذشته، دیرینه، کهنه، قدیم. ۳- مراد، مرشد، شیخ. ۴- ملای اسماعیلیان. ۵- روحانی، موبد، راهنمای زردشتیان.

«ت»

تائیر ta'sir ۱- کارگر شدن، کارگر افتادن، کاری شدن. ۲- نشان گذاشتن، اثر کردن.

۳- نفوذ یا کارگری.

تاخیر ta'xir ۱- دنبال افکندن، پس انداختن، دیر کردن. ۲- دیر آمدن. ۳- دیرکرد.

تَـحجیر tahjir علامت‌گذاری اراضی موات پیش از آباد کردن آنها.

تَحْویر tahrir ۱- نوشتن. ۲- آزاد کردن بنده. ۳- سره کردن، پاکیزه کردن. ۴- نقش خط بر

کشیدن. ۵- غلت دادن آواز. ۶- پیچیدگی در آواز. ۷- غلت آواز. ۸- از حشو و زواید پیراسته.

تَحْسیر tahsir ۱- مانده کردن. ۲- دریغ خوراندن دیگری را. ۳- حقیر داشتن. ۴- آزردن.

تَحْقیر tahqir ۱- خوار کردن، خوار داشتن، خرد شمردن. ۲- توهین، اهانت. ۳- خواری، حقارت.

تَخْتگیر taxt-gir [= تخت‌گیرنده] ۱- تخت‌گیرنده. ۲- شاه توانا، کشورگشای.

تَخْدیر taxdir ۱- کرخ کردن، کرخت گردانیدن، سست گردانیدن. ۲- پردگی کردن، پنهان کردن. ۳- بی‌حس کردن.

تَخْسیر taxsir ۱- هلاک کردن، نابود گردانیدن. ۲- کمی.

تَخْمیر taxmir ۱- سرشتن، مایه زدن. ۲- پدیدهای که در اجسام عالی موجب استحاله یا تجزیه آنها به مواد ساده‌تر گردد.

تَدبیر tadbir ۱- پایان کاری را نگرستن، در امری اندیشیدن. ۲- کار ساختن. ۳- رأی زدن.

و غیره کشند. ۴- اشکال بر روی صفحه‌ای مستوی.

تَطْهیر tathir ۱- پاک کردن، پاکیزه ساختن، شستن. ۲- پاکی، طهارت.

تَعْبِير ta'bir ۱- به عبارت آوردن، به سخن آوردن، بیان کردن. ۲- خواب را تفسیر کردن. ۳- شرح دادن. ۴- بیان، عبارت. ۵- خوابگزاری.

تَعْزِیر ta'zir ۱- نکوهش کردن، ملامت کردن. ۲- مالیدن، گوشمال دادن، مجازات کردن. ۳- گوشمال. ۴- تأدیب مادون الحد.

تَعْصِیر ta'sir ۱- دشوار ساختن. ۲- تنگ گرفتن. ۳- خلاف ورزیدن.

تَعْطِیر ta'tir خوشبو گردانیدن، بویا کردن، عطر زدن.

تَعْمِیر ta'mir ۱- آباد کردن، عمارت کردن. ۲- مرمت کردن خرابی. ۳- زندگانی دادن. ۴- آبادانی، عمارت. ۴- مرمت.

تَغْیِیر taqyir ۱- گردانیدن، دیگر کردن. ۲- گردش، دیگرگونی.

تَفْسِیر tafsir ۱- پدید کردن، هویدا کردن. ۲- گزارش کردن، شرح دادن. ۳- گزارش. ۴- بیان و تشریح معنی و لفظ آیات قرآن.

تَفْشِیر tafsir مصدر جعلی از فشار، فشردن فارسی.

تَقْدِیر taqdir ۱- اندازه گرفتن، مقیاس گرفتن. ۲- جریان یافتن فرمان خدای. ۳- مستقر بودن (امری در کلام). ۴- اندازه گیری. ۵- فرمان

۴- پایان‌بینی. ۵- شور، مشورت، انداخت.

تَدْوِیر tadvir ۱- گرد کردن، گرد ساختن. ۲- دور دادن. ۳- گردی.

تَذْکِیر tazkir ۱- یاد کردن، فریاد آوردن. ۲- پند دادن. ۳- یادآوری. ۴- پنددهی.

تَزْوِیر tazvir ۱- دروغ آراستن، دروغ پردازی کردن. ۲- فریب دادن. ۳- دورویی کردن. ۴- دروغ پردازی. ۵- غدر، حيله.

تَسْخِیر tasxir ۱- رام کردن، مقهور کردن. ۲- به کار بی مزد واداشتن. ۳- به دست آوردن. ۴- قهر، غلبه. ۵- تصرف.

تَسْعِیر tas'ir ۱- نرخ گذاشتن، تعیین بها کردن. ۲- ارزیابی.

تَشْجِیر tasjir ۱- منقش کردن به درختان. ۲- نقش کردن به صورت درخت.

تَشْرِیر tasrir ۱- به آفتاب نهادن چیزی را تا خشک شود. ۲- مشهور و معروف کردن.

تَشْمِیر tashmir ۱- دامن بالا زدن، دامن درچیدن، دامن به کمر زدن. ۲- آماده شدن. ۳- چابکی کردن.

تَشْوِیر tashvir ۱- اشاره کردن. ۲- شرمنده ساختن. ۳- شرمساری، شرمزدگی. ۴- شور و اضطراب.

تَصَاوِیر tasavir ج. تصویر. ۱- صورتهای، نگارها، تمثالها. ۲- پرده‌های نقاشی.

تَصْوِیر tasvir ۱- صورت کسی یا چیزی را کشیدن، نقش کردن. ۲- صورتگری، صورت‌سازی. ۳- صورتی که بر کاغذ، دیوار

خدا، سرنوشت.

تقصیر taqsir ۱- کوتاه کردن. ۲- کوتاهی کردن، سستی ورزیدن. ۳- کوتاهی. ۴- گناه. ۵- خطای عمدی. ۶- فقر، تهیدستی.

تقتیر taqtir ۱- چکانیدن. ۲- جدا کردن ماده فرّار جسمی از ماده غیر فرّار آن به وسیله حرارت دادن.

تکبیر takbir ۱- بزرگ کردن، بزرگ داشتن. ۲- به بزرگی یاد کردن خدا. ۳- الله اکبر گفتن.

تکویر takrir ۱- دوباره کردن، چند بار انجام دادن عملی. ۲- دوباره گفتن، بازگو کردن. ۳- آوردن دو یا چند کلمه به یک معنی.

تکسیر taksir شکستن، ریزش کردن، درهم شکستن.

تکفیر takfir ۱- پوشیدن چیزی را. ۲- لباس پوشیدن بر روی زره پوشاندن آن را. ۳- ناچیز کردن گناه را. ۴- منصوب کردن به کفر.

تنکیر tankir مجهول کردن، ناشناس ساختن.

۱- **تنویر tanvir** روشن کردن، تنویر افکار.

۲- **تنویر tanvir** ۱- نور، کشیدن، واجبی کشیدن. ۲- نوره، واجبی.

توفیر (tow) tawfir ۱- زیاد کردن، اضافه کردن، افزودن. ۲- حق کسی را تماماً دادن. ۳- اندوختن مال، کسب کردن. ۴- بسیار شدن. ۵- تفاوت.

توقیر (tow) tawqir ۱- بزرگ داشتن، تعظیم کردن، حرمت کسی را نگاه داشتن. ۲- آزموده کردن. ۳- بزرگداشت، تعظیم.

تهجیر tahjir رفتن به جایی به وقت هجیر،

به گرمگاهان رفتن. ۲- آمدن نماز را در اول وقت. ۳- گرم شدن روز.

۱- **تیر tir** چوب راست و باریک دارای نوکی آهنین و تیز که آن را با کمان پرتاب کنند.

۲- **تیر tir** ۱- فرشته‌ای که موکل است بر روز تیر و ماه تیر. ۲- ماه چهارم از هر ماه شمسی. ۳- روز سیزدهم از هر ماه شمسی. ۴- فصل پاییز، خزان. ۵- ستاره عطارد.

۳- **تیر tir** بهره، حصّه، قسمت. ۴- **تیر tir** تیره، تاریک. **تیسیر taysir** ۱- آسان کردن، سهل کردن. ۲- آسانی.

«ث»

ثبیر sabir کوهی است به ظاهر مکه و از قلل این کوه است، ثبیر الاثبره.

«ج»

جدیر jadir ۱- لایق، سزاوار. ۲- هر جایی که در آن دیوار بنا کرده باشند.

جریو jarir ۱- رسانی که شتر را به جای افسار باشد. ۲- جاری، روان. ۳- تند زبان، گویا.

جهانگیر jahân-gir [= جهان‌گیرنده] گیرنده عالم، مسخر جهان. (صفت پادشاه فاتح آید).

«ح»

حجیر hajir بسیار سنگ ناک. **حریو harir** ۱- پر نیان، پرند، ابریشم. ۲- جامه ابریشمین. ۳- تار عنکبوت.

خیر خیر xir-xir بیهوده، بی سبب.

«د»

داروگیر dâr-o-gir ۱ - توقیف و مقید کردن اشخاص. ۲ - جنگ، جدال، هنگامه، معرکه.

دامن گیر dâman-gir [= دامن گیرنده] ۱ - مانع، رادع. ۲ - هر چیز که باعث سکون و عدم حرکت شخص گردد. ۳ - آنچه که شخص را وادار به حمایت و حراست کسی یا چیزی کند. ۴ - مدعی. ۵ - مصاحب.

دبیر dabir ۱ - نویسنده، منشی، کاتب. ۲ - درس خوانده، باسواد.

دستگیر dast-gir [= دست گیرنده] ۱ - کسی که دست دیگران را بگیرد، مددکار، یاری کننده. ۲ - فریادرس. ۳ - مرشد، مراد. ۴ - [= دست گرفته] آن که او را به دست گرفته باشند، گرفتار، اسیر.

دلپذیر del-pazir [= دلپذیرفته] مطبوع، پسندیده، مقبول، موافق میل، دلخواه.

دلگیر del-gir [= دل گیرنده] ۱ - دلتنگ، غمگین، اندوهناک. ۲ - رنجیده، آزرده خاطر. دلیر del-ir ۱ - دلاور، شجاع، بهادر. ۲ - بی باک، گستاخ.

دلانیر danânir ج. دینار ← دینار.

«ر»

راه گیر râh-gir [= راه گیرنده] ۱ - راهرو، مسافر. ۲ - راهنزن، قاطع طریق.

رَخنه گیر raxna(e)gir [= رخنه گیرنده]

حسیر hasir ۱ - مانده، فرومانده از هر چیز.

۲ - حسرت برنده، ارمان خور.

حصیر hasir ۱ - فرش که از نی یا برگ خرما بافند. ۲ - پهلوی. ۳ - جای تنگ. ۴ - زندان. ۵ - زمخت، تندخوی.

حقیر haqir ۱ - کوچک. ۲ - ذلیل، خوار، زبون.

حلقه پذیر halqa(e)pazir [= حلقه پذیرنده]

حمیر hamir ج. حمار، خران، درازگوشان.

«خ»

خبیر xabir ۱ - آگاه، مطلع، بسیار خبر دارنده.

۲ - کاروان، آزموده.

ختیر xatir عذر کننده، خیانت کننده.

خجیر xojir ۱ - خوب، نیک، پسندیده. ۲ - زیبا، خوبرو، خوشگل.

خطیر xatir ۱ - ارجمند، بزرگ قدر، بلند مرتبه.

۲ - بزرگ، مهم، عظیم. ۳ - مشکل، پرخطر.

خفیر xafir ۱ - راهبر، نگهبان. ۲ - حامی، پناه دهنده.

خمیر xamir ۱ - آرد گندم یا جو که برای پختن نان با آب آمیخته باشند. ۲ - هر چیز مخلوط با آب که غلیظ باشد. (مانند گل).

خنجیر xanjir ← خنجر.

خنجیر xenjir(xan) ۱ - بوی تیزی که از سوختن استخوان، چرم، پشم و پنبه چرب، چراغ خاموش گشته و مانند آن برآید.

۲ - هر چیز تند و تیز.

خنزیر xenzir خوک.

ستیر satir ۱- آن که عیب و خطای دیگری را می‌پوشاند. ۲- کسی که از کارهای نامشروع اجتناب کند، پاكدامن.

ستیر setir [= استیر] چهل یک من، سیر.
سدیر sadir مخفف سه‌دیر است و آن عمارتی بود که نعمان بن منذر به جهت بهرام‌گور ساخته بود و گویند که معرب سه دیز است.
سیر sarir ۱- تخت پادشاهی، اورنگ. ۲- تخت، مسند.

سیر sair ۱- آتش روشن. ۲- زبانه آتش.
سمیر samir ۱- افسانه‌گوینده، داستان‌گوی. ۲- زمانه، روزگار.

سیو sir ۱- آن که معده‌اش به حد کافی غذا دارد و میل به خوراک ندارد. ۲- پر، مشبع. ۳- بیزار، متنفر. ۴- درست و حسابی، کامل. ۵- رنگ تند.

سیو sir گیاهی است از تیره سوسنیها که علفی و پیازدار و شامل برگهای باریک و دراز و گلهایی به رنگ سفید کثیف مخلوط با لکه‌های کوچک قرمز رنگ می‌باشد.
سیو sir واحدی برای وزن.

«ش»

شبگیر šab-gir [= شب‌گیرنده] کسی که در آخر شب به عبادت برخیزد. ۲- هر حیوانی که در شب بخواند و تغنی کند. ۳- سحرگاه، صبح زود. ۴- [= شبگیری] حرکت هنگام سحر از جایی به جایی، سفر کردن در سحرگاه.

۱- آن که شکاف و سوراخ را می‌بندد. ۲- ترمیم‌کننده خرابی و شکست.

«ز»

زحیر zahir ۱- صدا یا نفسی که به سبب آزرده‌گی یا خستگی به صورت ناله از سینه برآید، ناله. ۲- اسهال، پیچش، دل‌پیچ.
زیر zarir ۱- گیاهی دارای ساقه کوتاه و گل‌های زرد رنگ و برگ‌های زرد مایل به سفیدی و بدان جامه رنگ کنند. ۲- یکی از خلط‌های بدن، صفرا، زرد آب. ۳- یرقان.
زفیر zafir بیرون آمدن هوا از ریه، دم برآوردن.
زمهریر zamharir ۱- سرمای بسیار سخت، شدت سرما. ۲- جای بسیار سرد.
زنجیر zanjir رشته ایست مرکب از حلقه‌های فلزی متصل به هم، سلسله.

زهگیر zehgir ۱- حلقه‌ای انگشتانه مانند از چرم یا استخوان که در انگشت ابهام می‌کردند تا طناب کمان در آن تولید جراحات نکند. ۲- [= زه‌گیرنده] کنایه از آلت تناسل زن یا مرد.
زهیر zahir ۱- شکوفه‌دار و درخت پرشکوفه. ۲- نام پهلوانی ایرانی.

زهیر zahir لاغری به واسطه بیماری.

زیر zir ۱- پایین، تحت. ۲- قسمت تحتانی چیزی. ۳- صدای پست و نازک. ۴- سیم ساز.

«س»

سایه‌پذیر sāya(e)pazir [= سایه‌پذیرنده] که سایه‌پذیرد.

۴- کاسه‌ای برنجی و سوتکی که بدان مربوط است، کاسه را پراز آب می‌کردند و در آن می‌دمیدند و صدایی شبیه صدای پرندگان در می‌آوردند؛ سوتک.

«ض»

ضَویر zarir ۱- مرد کور، نابینا. ۲- بیمار. ۳- لاغر، نحیف. ضَمیر zamir ۱- باطن انسان، اندرون دل. ۲- آنچه در خاطر بگذرد، اندیشه. ۳- وجدان. ۴- سر پنهان، راز.

«ط»

طَویر tarir مرد خوب صورت و خوش لقا و دیداری.

«ظ»

ظَهِیر zahir یار، یاور، پشتیبان، مددکار.

«ع»

عالم‌گیر âlamgir [= عالم‌گیرنده] ۱- آن که یا آنچه جهان را فتح کند، جهانگیر، فاتح. ۲- آنچه جهان را فراگیرد، صیت عالم‌گیر. عَییر abir نوعی خوشبوی مرگب از مشک، گلاب، صندل، زعفران و غیره. عَشییر asir شکوختن و به سر در افتادن. عَشییر asir موضعی است در شام. عَشییر asir سخت، دشوار، مشکل. عَشییر ašir ۱- ده یک، یک‌دهم. ۲- ده یک حصه قفیز در حساب غله و زمین.

شَویر šarir بدکار، صاحب شر.

شَییر šerrir ۱- پر شر. ۲- لقب ابلیس.

شَییر ša'ir ۱- جو. ۲- $\frac{1}{3}$ حبه. ۳- ۸ خرول. ۴- مقیاسی است برای آب.

شَمشیر šamšir ۱- حربۀ آهنین و فولادین که دارای سینه‌ای منحنی و ذمه‌ای برنده است. ۲- روشنایی صبح (آفتاب).

شَهِیر šahir معروف، مشهور، نامدار، نامور.

۱- شیو šir ۱- مایعی سفید رنگ و با طعم شیرین مزه و غلظت خاص که از پستانهای مادۀ پستانداران پس از زایمان به منظور اولین دورۀ تغذیه نوزاد ترشح می‌شود. ۲- شراب.

۲- شیو šir پستانداری عظیم الجثه و قوی از راستۀ گوشتخواران جزو تیرۀ گربه‌ها که دارای چنگالهای قوی و قدرت عضلانی بسیار و فکین نیرومند است. ۲- درنده، سبع. ۳- موفق، پیروز.

۳- شیو šir عنوان پادشاهان محلی ماوراءالنهر.

«ص»

صَویر sarir ۱- فریاد کردن، بانگ سخت برآوردن. ۲- آواز قلم، به وقت نوشتن. ۳- آواز آب، دوک، ملخ، نعلین.

صَفیر safir ۱- بانگ و فریاد (مرغان و جز آنها). ۲- سوت. ۳- یکی از سازهای بادی و آن دو قطعه استخوان پهلوی هم نهاده است که آن را در دهان قرار دهند و در آن دمند و صدای یکنواختی از آن بیرون آید.

«ق»

قدیر qadir ۱ - توانا. ۲ - یکی از نامهای
خدای تعالی.

قرو qarir خنک، سرد.

قصیر qasir ۱ - کوتاه. ۲ - کوتاه بالا، کوتاه قد.

قضمیر qetmir ۱ - پوست باریک که بر تخم
خرما می‌باشد. ۲ - نقطه سفید که بر پشت خرما
می‌باشد. ۳ - شکاف تخم خرما یا ریشه‌ای که
در میان تخم خرما باشد. ۴ - شیء قلیل، چیز
کوچک.

قیر qa'ir دور فرود، گود، بعیدالقدر.

قمتاریر qamtarir سخت، شدید.

قواریر qavârir ج. قاروره. ۱ - شیشه‌ها.

۲ - بولها، پیشابها. ۳ - حقه‌های باروت.

۴ - استعاره از زنان است.

قیر qir جسم جامد غیر متبلور سیاه رنگی که
سطح شکستگی آن مانند شیشه ناصاف است و
در اماکن نفتی قدیمی یافت می‌شود.

قیر قیر qir-e-qir سیاه سیاه.

«ک»

۱- کبیر kabir زمین شوره‌زار، کویر.

۲- کبیر kabir ۱ - بزرگ، کلان، تنومند.

۲ - بزرگ قدر، بلند مرتبه.

کثیر kasir بسیار، فراوان.

کسیر kasir شکسته شده و شکست خورده.

کشکنجیر košk-anjir ۱ - آلتی که به وسیله آن

تمرین کمان کنند. ۲ - نوعی از آلات

قلعه‌گشایی که بدان سنگهای کلان یا تیرهای

عشیر aşir ۱ - خویش. ۲ - دوست، معاشر.

۳ - شوی زن.

عصیر asir ۱ - هر شیرهای که از فشاردن چیزی

به دست آید. ۲ - شیرۀ انگور، فشرده انگور.

۳ - شراب انگوری.

عقیر aqir مرد که او را فرزند نشود. ۲ - خسته و

مجروح. ۳ - ستور پی زده. ۴ - سرگشته و

متحیر.

«غ»

غدیو qadir آبگیری که آب باران و سیل در آن

جمع شود و بماند، آبگیر، تالاب.

غزیر qazir بسیار از هر چیز، وافر.

غفیر qafir ۱ - آمرزیدن گناه کسی را، مغفرت،

غفران. ۲ - بسیار، فراوان.

«ف»

فروغ‌پذیر foruq-pazir [= فروغ‌پذیرنده] که

روشنایی پذیرد.

فطیر fatir ۱ - آنچه که زود ادراک شود،

چیزی که به سرعت دریافت شود. ۲ - چیزی که

زود به دست آید. ۳ - آرد سرشته‌ای که تخمیر

نشده باشد.

فقیر faqir ۱ - تهیدست، تنگدست، محتاج.

۲ - کسی که نیازمند به حق باشد و ذلت سؤال را

تنها در آستانه حق تحمل کند. ۳ - آن بود که

طبعش از مراد خالی بود.

فیض‌پذیر fa(e)yz-pazir [= فیض‌پذیرنده]

عطاپذیرنده.

- ۴- [گیرنده] در بعضی ترکیبات به معنی گیرنده آید.
گیرگیر gir-gir [= گیراگیر] ۱- سخت گرفتن.
 ۲- هنگام گیر و دار. ۳- غوغا، همهمه.
 ۴- لحظه حساس.

«م»

- مایه گیر** māya(e)gir [= مایه گیرنده].
مُجیر mojir پناه‌دهنده، فریادرس، دستگیر.
مُدیر modir اداره‌کننده کاری یا مؤسسه‌ای.
مَزَامیر mazāmir ج. مزمرا. ۱- نیهای نوازندگی. ۲- سرودها و اشعاری که با نی نواخته شود.
مُژده‌پذیر možda(e)pazir [= مژده‌پذیرنده]
مُستَجیر mostajir زنهارخواهنده، پناه‌برنده.
مُستَدیر mostadīr ۱- دور‌زننده، دور‌گرداننده. ۲- مدور، دایره‌ای، گرد.
مُستَطیر mostatīr ۱- درخشان. ۲- منتشر.
مُستَعیر mosta'ir آن که چیزی به عاریت گیرد، عاریت‌خواه.
مُستَنیر mostanīr ۱- نور جوینده، روشنائی جوینده. ۲- روشن.
مَسیر masīr ۱- رفتن، روان شدن. ۲- رفتار، روش، سیر. ۳- جای سیر، محل گردش. ۴- مدت سیر.
مَشَاهیر mašāhir ج. مشهور. نام‌آوران.
مُشیر mošīr ۱- اشاره‌کننده. ۲- مشورت‌کننده، رأی‌زن.

بزرگ و ستر به دیوار قلعه یا باروی شهر پرتاب می‌کرده‌اند و از ضربت آن دیوار سوراخ یا خراب می‌شده است.
کَشْمیر kašmir نام سرزمینی خوش آب و هوا در هندوستان است که زنان آن به زیبایی معروفند.

- کَشُورگیر** kešvar-gir [= کشورگیرنده]
 کشورگشا، کشورستان.
کَفگیر kafgir [= کف‌گیرنده] آلتی دارای سوراخهای متعدد با دسته که به وسیله آن کف روی مطبوع را گیرند.
کَمین‌گیر kamin-gir [= کمین‌گیرنده] آن که به مقصد دشمن یا صید در جایی پنهان شود و ناگاه بدر آید و بر او زند.
کیر kir آلت مردی (انسان و حیوان)، نره، ذکر، قضیب.

«گ»

- گِرِه‌گیر** gereh-gir [= گره‌گیرنده] ۱- گره‌دار، با گره. ۲- چین‌دار، پرچین. ۳- مجعد، پیچیده (زلف و مانند آن). ۴- گلوگیر.
گِرِیْبان‌گیر geribān-gir [= گریبان‌گیرنده]
 ۱- آن که گریبان کسی را بگیرد. ۲- مبتلا سازنده، دام‌گیر.
گُزیر gozir چاره، علاج.
گیر gir ۱- فعل امر حاضر (دوم شخص) از گرفتن. ۲- سد و مانع پدید آمدن در چیزی. ۳- قدرت گرفتن و ضبط، نیرو، قوت.

مصیر masir ۱- گردیدن، گشتن. ۲- رجوع کردن. ۳- انتقال یافتن. ۴- منتهی شدن. ۵- محل بازگشت. ۶- پایان کار.
مطیر matir بارنده، بارانی.
مقادیر maqâdir ج. مقدار، اندازه‌ها، مقدارها.
مگیر magir فعل نهی از مصدر گرفتن.
ممیر mampir فعل نهی از مصدر مردن.
مناشیر manâšir ج. منشور، فرمانهای شاهی.
منیر monir ۱- نوردهنده، روشن‌کننده. ۲- درخشان.
میر mir ۱- امیر، فرمانده. ۲- سید.
میر mir شوهر.

«ن»

ناگزیر nâ-gozir ۱- آنچه که ضروری است، لازم. ۲- حتمی، محتوم. ۳- به طور ضرورت، به ناچار، قهراً.
نابیر nabir [= نبیره] ۱- فرزندزاده، فرزند فرزند. ۲- فرزند فرزند فرزند (پشت سوم). ۳- فرزندزاده هرچند که دور باشد. ۴- فرزند نتیجه (پشت چهارم).
نصیر nasir پراکنده، منشور.
نحیر nehrir زیرک و ماهر و دانا و آزموده کار، نیک‌دان.
نخجیر naxjir ۱- شکار، صید. ۲- هر حیوانی که شکار شود، جانور شکاری. ۳- بزکوهی.
نصیر nasir یاری‌کننده، مددکار.
نصیر nazir ۱- تازه‌وشاداب و خرم. ۲- زردسیم.

نظیر nazir مثل، مانند، شبیه.

نفیر nafir ۱- فریاد، آواز بلند. ۲- آواز (پرنده، آلت موسیقی). ۳- قسمی کرنای کوچک که بیشتر قلندران با خود دارند؛ شاخ نفیر. ۴- شیپور.

نقیر naqir ۱- اصل و حسب. ۲- چاهک خرد که بر پشت خرما باشد. ۳- هسته خرما. ۴- رشته‌ای که در شکاف خرما باشد. ۵- ظرفی از بیخ درخت که در آن شراب نگاهدارند. ۶- ناودان. ۷- حقیر، اندک.
نکیر nakir ۱- انکار. ۲- دیگرگونی. ۳- امر دشوار. ۴- نام فرشته‌ای.

نیر nir نی و رشته چون مجتمع گردد. ۲- بود جامه. ۳- ریشه و پرز جامه.

«و»

وزیر vazir ۱- دستور. ۲- صدر اعظم، رئیس الوزراء. ۳- معاون ناظر بیوتات. ۴- (شطرنج) مهره‌ای است در شطرنج که از همه مهره‌ها قویتر و قدرت حرکتش بیشتر است.
وشمگیر vošm-gir [= وشم‌گیرنده] صیدکننده وشم، صیاد کرک (بلدرچین).
ویر vir ۱- فهم، ادراک، هوش. ۲- حفظ، حافظه.
ویر vir ناله، فریاد.

«ه»

هَبیر habir ریگزاری است به زرود بر راه مکه.
هَدیر hadir ۱- بانگ کردن شترگشن.

۲ - بانگ شتر.

هَویو harir صدای سگ.

هَویو hazir به نشاط آوردن حادی شتران را به سرود.

۲ - فروافتادن ستاره و درخشیدن در فرو شدن.

۳ - آواز و بانگ وزش باد. ۴ - تردد آواز تند.

هَویو hožir-(ha-) ۱ - خوب، نیکو، پسندیده.

۲ - جلد، چابک.

همشیر ham-šir دو یا چند کودک که از

یک پستان شیر خورده‌اند، برادر یا خواهر

رضاعی.

«ی»

یسیر yasir ۱ - اندک. ۲ - آسان. ۳ - قمار باز.

قافیه «آز»

«آ»

آتشباز âtaš-bâz ۱- آن که با آتش بازی کند.
۲- آن که وسایل آتشبازی فراهم کند.
۲- آتشبازی.

آز âz ۱- حرص، طمع، زیاده‌جویی،
افزون‌طلبی. ۲- آرزو، هوی. ۳- غم، حسرت.
۴- نیاز، حاجت.

آغاز âqâz ابتدا، بدایت، شروع.

آواز âvâz ۱- صوت، بانگ. ۲- نغمه، سرود،
آهنگ. ۳- هر یک از دستگاه‌های موسیقی و
شعب آن.

آیاز âyâz [= ایاز] نام غلام سلطان محمود
غزنوی که به واسطه هوش و ذکاوت خود
محبوب سلطان بود.

«ا»

ابخاز abxâz ابخازیه بخشی است کوهستانی در
مغرب قفقاز و جنوب رود کوبای در مشرق
دریای سیاه که به دو قسمت ابخاز کوچک و
بزرگ تقسیم می‌شود.

احتراز ehterâz ۱- پرهیز کردن، اجتناب.
۲- خویش‌داری، پرهیز.

احتیاز ehtiyâz گردآوردن چیزی و محیط

شدن بر، جمع کردن.

اِحرّاز ehrâz ۱- فراهم آوردن، جمع کردن.
۲- در حرز کردن، پناه دادن. ۳- دارا شدن،
به‌دست آوردن. ۴- تصرف چیزی که متعلق
به‌عموم باشد.

اِرتِجّاز ertejâz رجز خواندن، ارجوزه
خواندن.

اِشترقاّز oštorqâz بیخ انگدان، «انگدان گیاهی
از تیره چتریان که علفی است و پایا می‌باشد».
اِعتِزاز e'tezâz ۱- عزیز شمردن، گرامی
داشتن. ۲- عزیز شدن، گرامی گشتن.
۳- عزّت، ارجمندی.

اِعجّاز e'jâz ۱- عاجز ساختن، ناتوان
گردانیدن. ۲- انجام دادن کاری که دیگران از
آن عاجز باشند. ۳- عاجز شدن، ناتوان
گردیدن. ۴- عجز، ناتوانی. ۵- امری خارق
عادت که دیگران از آوردن آن عاجز باشند،
معجزه.

اِعزاز e'zâz ارجمند کردن، گرامی داشتن،
عزیز داشتن.

اِمتِیاز emtiyâz ۱- جدا شدن از یکدیگر.
۲- برتری داشتن، مزیت داشتن. ۳- رجحان،

فضیلت.

آنباز anbâz ۱- شریک. ۲- رفیق. ۳- همتا، مثل. ۴- محبوب، معشوق.
 انتهاز entehâz فرصت یافتن، غنیمت شمردن، فرصت به دست آوردن.

إنجاز enjâz ۱- روا کردن حاجت. ۲- وفا کردن وعده.

آنداز andâz ۱- عمل انداختن. ۲- قصد، میل. ۳- در ترکیب به جای اندازنده نشیند، تیرانداز. ۴- اندازه؛ مقیاس، مقدار.

اِهتزاز ehtezâz ۱- شاد شدن، شادمان گردیدن. ۲- جنبیدن، تکان خوردن چیزی در جای خود. ۳- جنبیدن شتر به آواز حدی. ۴- جنبانیدن. ۵- شادی، شادمانی. ۶- جنبش. ۷- آواز و فریاد موکب.

آهواز ahvâz نام شهری است در جنوب غربی ایران.

آیاز ayâz ۱- نسیم شب. ۲- شبنم. ۳- نام غلام سلطان محمود.

ایجاز ijâz ۱- کوتاه گفتن، سخن کوتاه کردن. ۲- خلاصه گویی. ۳- بیان مقصود در کوتاهترین لفظ و کمترین عبارت.

«ب»

باز bâz ۱- گشاده، گشوده. ۲- جدا.

باز bâz ۱- اندازه سرانگشتان تا آرنج. ۲- اندازه گشادگی دست چون از هم بگشایند. ۳- وجب. باز bâz خراج، باز.

باز bâz پرنده‌ای شکاری که دارای پرواز سریع و چنگالهای قوی و منقار مخروطی کوتاه است، پرندگان را در حین پرواز شکار می‌کند. باز bâz در ترکیب «بازنده» بازی کننده آید: ریسمان باز، قمارباز.

بَواز barâz ریشه برآزیدن به معنی زینت و آرایش است.

بَواز barâz ۱- چوبکی که کفشگران بین کفش و قالب گذارند، و درودگران میان شکاف چوب نهند به وقت شکافتن، گاز، بغاز. ۲- پینه که بر جامه و غیر آن دوزند.

بَواز borâz غایط، سرگین.

بَواز bazzâz کسی که انواع پارچه را فروشد، جامه فروش، پارچه فروش.

بِگَواز begorâz امر از گرازیدن (خرامیدن) بخرام.

بِگماز bagmâz ۱- غم و اندوه. ۲- مهمانی.

بِنَواز benavâz ۱- فعل از نواختن، نوازش کن. ۲- ادب کن.

بِیَنداز biyandâz امر از انداختن، پرت کن.

بی نیاز bi-niyâz بی احتیاج، توانگر، مالدار، غنی.

بیواز bi-vâz شب پره، خفاش.

«پ»

پَوداز pardâz در ترکیب به جای «پردازنده» آید به معانی ذیل. ۱- گوینده، پردازنده. ۲- سازنده، تمام کننده. ۳- تهی کننده،

خالی کننده.

پَرده ساز parda(e)sâz ۱- آن که شغل وی ساختن و تهیه پرده است. ۲- ظاهر ساز، مزور.
پَرَواز parvâz ۱- بالا رفتن به هوا با بال، طیران.
۲- چرخ زدن مرغ در هوا. ۳- چوبهای کوتاه که نزدیک یکدیگر بالای تیر خانه بچینند و روی آن را حصیر اندازند و خاک و گل ریزند.
پیاز piyâz گیاهی است از تیره سوسنیها جزو تکپله های جام و کاسه رنگین که پایا می باشد، پیاز طعمی تند دارد.

پیش باز pišbâz ۱- پیش و برابر کسی رفتن، قبل از ورود او، استقبال، پیشواز. ۲- آنچه از قسمت قدیمی گشاده باشد، آنچه که جلو آن گشاده باشد.

«ت»

تاز tâz ۱- معشوق، محبوب. ۲- فرومایه، سفله. ۳- امرد، محنت، کند، پشت پای.
تاز tâz ۱- تاختن، تاخت. ۲- در ترکیبات به معنی «تازنده» آید، تیز تاز. ۳- امر به تاختن.

تاز تاز tâzâ-tâz در حال تاختن، به تاخت.

تَواز tarâz ۱- رشته ریسمان ۲- خام.

تَواز tarâz ۱- زینت، آرایش. ۲- نقش و نگار جامه. ۳- زر دوزی یا رچه.

تَوکاز tork-tâz ۱- تاخت بشتاب و ناگاه بر سبیل تاراج و غارت کردن (مانند ترکان قدیم). ۲- جولان.

تیر انداز tir-andâz [= تیر اندازنده] پرتاب کننده تیر به وسیله کمان.

«ج»

جان باز jân-bâz [= جان بازنده] کسی که جان خود را فدا کند، کسی که جان خویش را در معرض خطر اندازد.

جان پَر داز jân-pardâz [= جان پردازنده] ۱- روح پرور. ۲- فریبنده، جاذب. ۳- ترک جان گوینده.

جان گداز jân-godâz [= جان گدازنده] ۱- گدازنده جان و روان، آنچه روان را ملول سازد. ۲- ناتوان کننده، عاجز کننده، ست کننده.

جَمّاز jammâz ۱- تندرو، سریع السیر. ۲- شتر تندرو.

جَواز javâz ۱- روا داشتن، رخصت دادن، اجازه دادن. ۲- گذشتن، سپردن، سپری کردن. ۳- روایی، رخصت، دستوری. ۴- رخصت نامه، پروانه.

جَواز jovâz هاون کوچک سنگین یا چوبین، مهراس.

جهاز jahâz(jehâz) ۱- ساز و برگ، ساز، اسباب و لوازم خانه، مسافر و عروس. ۲- کشتی. ۳- چرخ روغن گیری.

«چ»

چَقاز čaqâz زنی که دشنام ده و سلیطه و بی حیا باشد.

چنگ نواز čang-navâz [= چنگ نوازنده]

نوازنده چنگ، آن که چنگ زند.

چوگان باز čowgân bâz [= چوگان بازنده]

که چوگان بازی کند.

«ح»

حجاز hejâz ۱ - قسمتی از عربستان سعودی که

در امتداد بحر امر قرار دارد، مکه و مدینه از

شهرهای آنند. ۲ - یکی از دوازده مقام

موسیقی ایرانی.

«خ»

خاز xâz نوعی پارچه کتانی مانند متقال.

خاز xâz چرک (پارچه و بدن)، ریم.

خَباز xabbâz نانوا.

خَرّاز xarrâz ۱ - دوزنده درز موزه و جز آن.

۲ - مشکدوز. ۳ - آن که مهره و آینه و گردن بند

و مانند آن فروشد، مهره فروش.

«د»

دَرّاز darâz (de-) طولانی، طویل، کشیده.

دَر باز dar-bâz مقابل در بسته، سرای در باز:

خانه ای که در آن به روی همگان باز باشد.

دَر یاز dar-yâz فعل امر از مصدر دریازیدن،

قصد کن.

دَسْتان ساز dastânsâz [= دستان سازنده]

دستان سازنده، نغمه سرا.

دِل نواز del-navâz [= دل نوازنده] ۱ - آنچه یا

آن که دل را نوازش دهد، خاطر نواز.

۲ - مشفق، مهربان. ۳ - تسلی دهنده.

۴ - معشوق، محبوب، دلارام. ۵ - یکی از

گوشه های همایون.

دَم ساز dam-sâz [= دم سازنده] ۱ - همدم،

همراز، مصاحب، هم صحبت. ۲ - موافق،

سازگار.

دَهاز dahâz بانگ، فریاد، نعره.

دِیر یاز dir-yâz [دیر یازنده] آنچه که مدتی

دراز بکشد، طولانی.

«ر»

راز râz مطلب پوشیده، امر پنهان، سر.

راز râz رنگ، لون.

راز râz یکی از آلات بنایان. ۲ - گلگاری، طیان.

رَزّاز razzâz ۱ - برنج کوب. ۲ - برنج فروش.

رَکاز rakâz آنچه خدای تعالی در کانه‌ها احداث

و پایدار کرده. ۳ - گنج و خزانه که در زمین

باشد.

«س»

ساز sâz ۱ - ساختگی کارها، سامان.

۲ - استعداد، تمیز. ۳ - بند، توشه. ۴ - آلت،

وسيله. ۵ - مایحتاج، وسایل زندگانی.

۶ - خواسته، نعمت. ۷ - تجمل، دستگاه.

۸ - یراق اسب. ۹ - جامه، رخت. ۱۰ - هدیه،

خلعت. ۱۱ - راه، طریق. ۱۲ - هیأت، وضع.

۱۳ - سازگاری، تحقّل. ۱۴ - مهمانی.

۱۵ - مکر، حيله. ۱۶ - مثل، مانند. ۱۷ - منفع،

سود. ۱۸ - آلت موسیقی که زنند یا نوازند.

سَرافراز sar-afraz [= سرافرازنده] گردنفرافراز،

مفتخر، سربلند.

سرانداز sar-andâz [= سراندازنده] ۱- آن که از روی ناز، نخوت، مستی یا شور و حال سر خود را به هر جانب حرکت دهد. ۲- از جان گذشته، بی باک. ۳- چالاک. ۴- (سرانداخته) سرافکنده. ۵- پارچه‌ای که زنان بر سراندازند، مقنعه. ۶- تیر بلند و ضخیمی که بر فراز دیوار اطاق یا پیش ایوان اندازند و سرتیرهای دیگر را بر بالای آن اندازند. ۷- کناره و فرشی باریک که بالای اطاق عمود بر فرشهای دیگر گسترند.

سرباز sarbâz [= سربازنده] ۱- آن که آماده باشد سر و جان خویش را در راه هدف خود فدا کند. ۲- سپاهی، لشکری.

سفله نواز sefla(e)navâz [= سفله نوازنده] دون پرور، فرومایه پرورنده.

سوز و ساز suz-o-sâz عشق و محبت، اندوه و الم و غم و آزرده‌گی و ملامت خاطر.

«ش»

شکسته نواز šekasta(e)navâz [= شکسته نوازنده] پرورنده افراد ناتوان و شکسته، نوازش کننده افراد خسته و مجروح.

شهباز šahbâz [= شاه‌باز] گونه‌ای باز که به رنگهای زرد خرمایی یا خرمایی تیره دیده می‌شود ولی بیشتر نوع سفید رنگ آن را بدین نام خوانند، این پرنده جزو شکاریان زرد چشم است و اندامی بسیار شکیل و زیبا دارد.

شهناز šahnâz [= شاه‌ناز] یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی، و آن با «زیر افکند» و «بزرگ» مناسب است. گوشه‌ای از «شور».

شیواز širâz نام یکی از شهرهای قدیمی و مهم ایران است که تقریباً در جنوب واقع شده است.

«ط»

طراز tarâz مقسم آب، جایی که آب رودخانه و چشمه از آن جا چند قسمت شود و هر قسمتی به طرفی رود.

طراز tarâz در ترکیبات به معنی طرازنده آید. ۲- زینت، آرایش.

طراز terâz ۱- زینت پارچه، ۲- کناره جامه که به رنگی خارج از رنگ ملون می‌کردند. ۳- یراق. ۴- گستردنی. ۵- موی.

طناز tannâz ۱- شوخ، پرناز. ۲- به ناز خرامنده، کش خرام. ۳- فسوس کننده، مسخره کننده.

«ع»

عود ساز ud-sâz [= عود سازنده] که عود سازد.

«غ»

غاز qâz ۱- شکاف، چاک، ترک. ۲- پاره، ژنده. ۳- پینه وصله‌ای که بر جامه دوزند. ۴- پنبه محلول.

غاز qâz نیاز، حاجت.

غاز qâz خار (گل یا درخت).

غاز qâz ۱- نام پرنده‌ایست. ۲- واحد پول در

عهد قاجاریه.

غریب نواز qarib-navâz [غریب نوازنده]

آن که غریبان و مسافران و بینوایان را نوازش کند، غریب پرور، غریب دوست.

غمّاز qammâz ۱- بسیار سخن چین، نمام.

۲- اشاره کننده به چشم و ابرو، غمزه کننده.

۳- به هیجان درآورنده. ۴- کنایه از چشم معشوق.

غمپرداز qam-pardâz [= غم پردازنده] آن که

غم را بزدايد، غم زدای، غمگاه.

«ف»

فاز fâz شهری از نواحی مرو بوده است.

فالکباز fâlak-bâz [= فالک بازنده] فالگیری که

بر سر کوچه و بازار نشیند و به جهت مردمان فال گیرد.

فراز farâz ۱- بلندی، افراز. ۲- بالا، به سوی

بالا. ۳- باز، گشاده. ۴- بسته، مسدود.

۵- جمع، مجموع. ۶- عقب، پس. ۷- بیش،

بیش از. ۸- در ترکیب به معنی فرازنده آید:

«گردنفراف».

«ق»

قاز qâz کمترین واحد پول، پشیز.

«ک»

کارساز kâr-sâz [= کار سازنده] ۱- کسی که

کارهای دیگران را انجام دهد، کارگشای. ۲- یک

انجام دهنده امور، عامل. ۳- چاره جوی.

۴- وکیل، مباشر. ۵- خدای تعالی.

کاز kâz [= کاره = کاژ] ۱- محلی کنده در کره

یا بیابان که برای بیتوته مردم و چارپایان

اختصاص دهند، مغاره. ۲- خانه ای که از چوب

و علف سازند. ۳- شاخه هایی باشد از درخت

که صیادان کهنه و لته و چیزها بر آن آویزند و

بر یک طرف دام در زمین نصب کنند تا

جانوران از آن برمند و به جانب دام و دانه آیند.

۴- ریسمانی که بر آن نشینند و در هوا آیند و

روند، تاب.

کزاز kazzâz تیشی بود سخت در تن مردم و

بیشتر زنان را افتدگاه زادن.

«گ»

گاز gâz ۱- دندان. ۲- به دندان گرفتن.

۳- دندان نیش. ۴- آلتی که بدان چیزها را

ببرند، مقراض. ۵- آلتی که در قدیم بدان

دندان را می کشیدند.

گاز gâz وقت، گاه، هیچگاه.

گاز gâz علف، علف چاروا.

گداز godâz ۱- عمل گداختن، ذوب.

۲- لاغری، کاهش تن. ۳- تپش. ۴- ظرف

چدنی در دارکه دود و هوا را در داخل

نگه می دارد.

گراز gorâz ۱- خوک وحشی. ۲- شجاع، دلیر.

گراز gorâz بلی بزرگ که دو حلقه آهنین بر دو

طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی بر آن بندند و

کشاورزان زمین شیار کرده را بدان هموار

نمایند.

گَراز gorâz خرام و رفتاری که از روی ناز و تبختر باشد.

«م»

مَجاز majâz ۱- غیر واقعی. ۲- استعمال لفظ در غیر معنی موضوع له با وجود قرینه‌ای که مانع از اراده معنی اصلی باشد.

مُجاز mojâz ۱- اجازه داده شده، اذن داده. ۲- روا، جایز.

مُجتاز mojtâz گذرنده، رهسپار، رهگذار، عابر. **مَجْلَسِ نَوَاز** majles-navâz [= مجلس نوازنده] احتمالاً منظور از مجلس اهل مجلس باشد.

مَعاز ma'âz ۱- پناه بردن. ۲- پناهگاه، مأمن. **مَفَاز** mafâz فیروزی، فوز، رستگاری، پیروزی، جای رستگاری و کامیابی.

مُمتاز momtâz ۱- برگزیده، منتخب. ۲- دارای مزیت، برجسته.

مَهْرَه بَاز mohra(e)bâz [مهره‌بازنده] آن که با مهره‌ها حقه بازی کند، حقه باز، مشعبد.

مَهْمَاز mehmâz [= مهمیز] آلتی فلزی که بر پاشنه چکمه وصل کنند به وسیله آن اسب را به حرکت و جست و خیز درآورند.

«ن»

نَاز nâz استغنائی معشوق نسبت به عاشق و امتناع

وی. ۲- کرشمه، غنج و دلال، عشوه، شیوه.

۳- فخر، تفاخر. ۴- نعمت، رفاه، آسایش.

۵- نوازش، ملاطفت. ۶- ریا، تزویر.

۷- بهانه گیری برای نوازش. ۸- درخت کاج.

نَفْتِ اَندَاز naft-andâz [= نفت اندازنده]

۱- کسی که قاروره‌های مشتعل نفت را به سوی دشمن پرتاب می‌کرد. ۲- افروخته مواد آتشبازی.

نَماز namâz ۱- سرفروود آوردن برای تعظیم، سجده. ۲- عبادت مخصوص مسلمانان که به

طور وجوب پنج بار در شبانه روز ادا می‌شود.

نَوَاز navâz ۱- نوازش. ۲- در ترکیب به معنی نوازنده آید: بنده نواز، مهمان نواز.

نُوزَابَاز nužâbâz نام شهری است.

نَهاز nehâz ترس، بیم.

نَهاز nohâz پیشوای قوم، سرور.

نِیَاز niyâz ۱- حاجت، احتیاج. ۲- خواهش،

تمنی. ۳- اظهار محبت. ۴- تحفه درویش.

۵- دوست، معشوق.

«ه»

هَمَاز hammâz سخن چین، عیب کننده.

هَمبَاز hambâz ۱- انباز، شریک. ۲- همتا.

«ی»

یَاز yâz نموکننده و بالنده. ۲- دست به چیزی

دراز کردن. ۳- قصد و اراده.

قافیه «ز»

«ا»

- از az ۱ - علامت مفعول غیر صریح یا با واسطه.
 ۲ - علامت ابتدا آغاز زمانی و مکانی. ۳ - به.
 ۴ - با. ۵ - بر. ۶ - در، اندر. ۷ - را. ۸ - برای،
 بهر، به علت، سبب، به جهت. ۹ - علامت اضافه
 به جای «ی». ۱۰ - در سالهای اخیر به تقلید از
 زبانهای اروپایی به معنای اثر، نوشته، ساخته
 به کار می رود.
 آهـ az a'az ۱ - ارجمندتر، گرانمایه تر،
 بزرگوارتر. ۲ - نایاب تر، دشوار یابتر.

«ب»

- باز baz ۱ - جامه کتانی یا پنبه‌یی، پارچه نخی، جامه
 ریسمانی.

«پ»

- پرواز parvaz ۱ - گستردنی، فرش. ۲ - جامه
 پوشیدنی یا گستردنی که از لونی دیگر گرد آن
 جامه درگیرند، سجاف جامه، خراویز، پرامون.
 ۳ - جامه دورنگ در هم بافته شده شب‌اندر.
 ۴ - پینه و وصله که بر خرقه و جامه از رنگهای
 دیگر دوزند. ۵ - نژاد، اصل، نسب.
 پرواز parvaz نوعی از سبزه در غایت سبزی و

طراوت، فریز، فرزد، مزغ.

- ۱- paz ۱ - در ترکیب به معنی «پزنده» و نیز
 به معنی «پخته» آید: آتش پز، نیم پز.
 ۲- paz ۱ - پشته بلند، عقبه، کتل، پز.

«ت»

- تاز taz ۱ - کچل، کل.
 تاز taz ۱ - صعوه.
 تاز taz ۱ - دندانۀ کلید، پره کلید.

«خ»

- خاز xaz ۱ - پستانداری است از راسته گوشتخواران،
 از تیره موریان دارای دم دراز پر مو.

«د»

- دودال qaz dudalqaz ۱ - کرم ابریشم.

«ر»

- راز raz ۱ - شعری که به هنگام جنگ برای
 مفاخرت خوانند، ارجوزه. ۲ - یکی از
 بحرهای شعر که از تکرار مستفعلن سه یا چهار
 بار حاصل شود. ۳ - یکی از گوشه‌های
 مخصوص چهارگاه که امروز معمول نیست.
 راز raz ۱ - درخت انگور، تاک مو. ۲ - انگور.

۳- باغ انگور.

رَز raz رازیانه.

رَز raz در ترکیب به معنی زرنده آید، رنگرز.

رَز raz زهر هلاهل، سم مُهلک.

«ع»

عَز az ارجمند گردیدن، ارجمند شدن.

«گ»

گَرسیوَز garsivaz ۱- دارنده استقامت و

پایداری اندک. ۲- برادر افراسیاب تورانی.

گَز gaz درختچه‌ای است از تیره گزها جزورده

دولبه‌یهای پیوسته گلبرگ.

گَز gaz ۱- واحد طول که در قدیم معادل صد و

بیست و چهار انگشت بود. ۲- واحد طول

معادل ذراع.

«ل»

لَقَز laqaz سوراخ موش دشتی که بسیار پیچدار

باشد. ۲- راههای کج و معوج. ۳- شمردن

اوصاف چیزی است بدون آن که نام آن را ببرند.

«م»

مَرکَز markaz ۱- میان، میانه، وسط. ۲- نقطه

وسط دایره. ۳- محل اقامت پادشاه و امیر.

۴- محل اصلی و فراوانی چیزی. ۵- محل

مقام. ۶- کرسی ناحیه و ولایت و ایالت.

۷- پایتخت. ۸- دندانهای که در تحریر

حروف یک کلمه به کار رود.

مَز maz ۱- مزیدن، مکیدن. ۲- دوم شخص

مفرد امر حاضر از مزیدن.

مَز maz مکیدن چیزی را.

مَعَز mo'taz گرامی شمرده، عزیز داشته.

مَعَجَز mo'jaz عاجز شده.

مَنَجَز monajjaz روا شده، وفا شده.

مُوجَز mujaz کوتاه و مختصر.

«و»

وَز vaz واز.

وَز vaz ۱- محل تقسیم آب. ۲- آلتی که برای

تقسیم آبی که باید به مصرف آبیاری برسد،

به کار می‌رود.

وَز vaz چربی، پیه.

«ه»

هَوَز havvaz نام دومین صورت از صور

هشتگانه حروف جمل.

قافیه «ز»

«ا»

اِتسز etsez خوارزمشاه، ابن محمد ملقب به قطب‌الدین، علاء‌الدین بن نوشتکین. او استقلال خود را اعلام کرد ولی در سال ۵۳۳ مغلوب سلطان سنجر شد، بار دیگر طغیان کرد و خود را پادشاه خواند و قلمرو خود را تا حدود شهر سیحون بسط داد. باز barez آشکار شونده، نمایان شونده، برجسته، برآمده.

«ج»

جائز jā'ez ← جایز.

«ح»

حاجز hājez ۱- آنچه بین دو چیز قرار گیرد، حایل، مانع. ۲- پرده‌ای که میان اعضای سینه و اعضای شکم حایل است. حَیّز hayyez ۱- جای، مکان. ۲- کرانه هر چیز. ۳- سطح باطنی جسم حاوی که مماس سطح ظاهری جسم محوی است. ۴- مکان.

«د»

دِز dez ← دژ.

«ر»

راجز rājez ۱- آن که شعری از بحر رجز بخواند. ۲- کسی که رجز بخواند. ۳- جوزه خوان.

«ع»

عِزّ ez(z) ۱- ارجمند گشتن، عزّت. ۲- ارجمندی.

«ف»

فائز fā'ez ۱- رستگار شونده، رستگار. ۲- پیروزی یابنده، پیروز، غالب، فاتح.

«ق»

قِرْمِز qermez حشره‌ای ریز است، دارای قطعاتی خاردار. نرینه آن ریزتر از مادینه و دارای پر است و در کیسه‌ای نرم زندگی می‌کند. ۲- ماده‌ای سرخ رنگ که از حشره مزبور یا از اشیایی دیگر تهیه شود و بدان چیزها را رنگ کنند.

«ک»

کُربُز korboz [کُربُز] ۱- حیل‌گر، مکار. ۲- زیرک، هوشیار. ۳- دلاور، شجاع.

«م»

مُبارز mobârez جنگجو، جنگاور، رزمنده.

مُبَرَّز mobarraz ظاهر شده، هویدا شده.

مُبَرَّز mobarrez کسی که بر اقران خود در فضل و شجاعت و غیره فایق آمده باشد، شخص برجسته و ممتاز.

مُجَاهِز mojâhez ۱- فراهم کننده وسایل و اسباب کار. ۲- تاجر مالدار و غنی. ۳- خزانه دار، مستوفی.

مُجَمِّز mojammez جمازه سوار، شترسوار.

مُجَهِّز mojahhaz مهیا، تجهیز شده، آماده.

مُجَهِّز mojahhaz مهیا کننده اسباب، تجهیز کننده.

مُحَوِّز mohraz ۱- فراهم آورده. جمع کرده.

۲- پناه داده، به دست آورده. ۳- مسلم، قطعی.

مُحَوِّز mohrez ۱- احراز کننده، گردآورنده

۲- پناهگاه دهنده، در حرز کننده. ۳- استوار کننده.

مُطَوِّر motarraz ۱- آن که در پارچه نقش و

نگار ایجاد کند، آن که جامه را به خطوط و الوان زیبا بیاراید.

مُعْجِز mo'jez ۱- عاجز کننده. ۲- خرق عادت

آورنده، اعجاز آورنده. ۳- معجزه.

مُعَقِّم moqammaz دلاک، کیسه کش.

مُفَاوِز mafâvez ← مفازه.

مُمَيِّز momayyez ۱- تمیز دهنده، جدا کننده

خوب از بد. ۲- ارزیاب یا تشخیص دهنده مالیات اراضی، آن که میزنی املاک کند.

مُنِجِز monjez ۱- وفا کننده، روا کننده.

۲- چست، چالاک. ۳- داروی سهل.

«ه»

هَوَازِز hargez ۱- هیچ وقت، هیچگاه، ابداً.

۲- گاهی، زمانی، باری. ۳- همیشه، دایم.

۴- چه زمان، چه وقت.

هَزَاهِز hazâhez فتنه ای که مردم را به جیش درآورد.

قافیه «وز»

«آ»

آموز âmuz ۱- در بعضی از کلمات مرکب به معنی آموزنده آید، بدآموز. ۲- در برخی از ترکیبات نیز به معنی «آموخته» آید، حدیث آموز. ۳- آموزش، تعلیم.

«ا»

افروز afruz در کلمات مرکب به معنی افروزنده آید: آتش افروز، جهان افروز، دل افروز، عالم افروز.

امروز emruz این روز، همین روز، روزی که در آن هستیم.

اندوز anduz ۱- در ترکیب به معنی اندوزنده آید: مال اندوز. ۲- نیز در ترکیب به معنی «اندوخته» آید: ظلمت اندوز.

«ب»

بتفوز batfuz ۱- پیرامون دهان انسان و حیوان. ۲- منقار مرغان، نوک.

بتوز betuz فعل امر از مصدر توختن، توزیدن. ۱- بجوی، بخواه. ۲- بیندوز. ۳- بگزار، ادا کن.

بدپوز badpuz ۱- بتفوز. ۲- بتفوز.

بهروز beh-ruz ۱- روز نیک، روز خوش.

۲- نیک روز، خوش اختر. ۳- نوعی بلور کبود و شفاف کم قیمت. ۴- کندر هندی.

بیاموز biyâ-muz فعل امر از مصدر آموختن. یادگیر.

بیافروز biyafruz فعل امر از مصدر افروختن، روشن کن.

«پ»

پتفوز patfuz ← بتفوز.

پوز puz ۱- پیرامون دهان جانوران چهارپا، پوزه. ۲- دهان. ۳- مابین لب و بینی. ۴- منقار مرغان.

پوز puz ۱- تنه درخت، ساقه درخت.

پیروز piruz ۱- مظفر، غالب، منصور، فیروز، فاتح. ۲- میمون، مبارک، خجسته. ۳- خوش و خرم، کامیاب. ۴- بهره مند، متمتع.

«ت»

تموز tammuz-tamuz ۱- گرمای سخت. ۲- نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان. ۳- تابستان، فصل گرما.

توز tuz [= توزه = توژ = توز] پوست نازک و

محکم خدنگ که به کمان و زین اسب می پیچیده اند.

توز tuz [= توزیدن، توختن] در ترکیبات به معنی توزنده آید: جنگ توز، کینه توز.

«ج»

جهان افروز jahân-afruz [جهان افروزنده] روشن کننده عالم، جهان تاب، صفتی است برای خورشید.

جهانسوز j. suz [جهانسوزنده] که جهان را بسوزاند. ۲- کشنده خصم. ۳- ستوه آورنده، خسته کننده.

«ح»

حکمت آموز hekmat-âmuz [= حکمت آموزنده] آموزنده علم.

«خ»

خودسوز xod-suz [خودسوزنده] آن که خود را بسوزد، آنچه خود به خود مشتعل است. ۲- نام آتشکده ای بود در آذربایجان.

خوز [خوزی] xuz اگر منظور خوزی باشد، به معانی ذیل آید: ۱- منسوب به خوزستان، از مردم خوزستان. ۲- شعبه بیست و سوم از شعبه بیست و چهار گانه موسیقی قدیم. ۳- کوفته کباب.

دل افروز del-afruz [= دل افروزنده] آن که یا آنچه که دل را روشن سازد، موجب فرح و انبساط خاطر.

دلدوز delduz [= دلدوزنده] آنچه که موجب آزار و رنج دل گردد، دلخراش، تیرنگاه دلدوز.

دوز duz [= دوختن، دوزیدن] در ترکیب به معنی «دوزنده» آید، پاره دوز، لحاف دوز و همچنین فعل امر است از مصدر دوختن.

«ر»

راموز râmuz ۱- دریا. ۲- اصل چیزی. ۳- نمونه. ۴- ماهی است دلیر و جنگجو که به آدمی مایل است و افرادی را که در حال غرق شدن هستند نجات می دهد.

روز ruz ۱- زمانی که از طلوع آفتاب آغاز و به غروب آن ختم شود، نهار، روج. ۲- رونق کار و بار، گرمی بازار. ۳- کنایه از روز قیامت.

«س»

سپوز sepuz [= سپوزیدن، سپوختن] در ترکیب به معنی «سپوزنده» آید. فروکننده. درآمیخته.

سوز suz [= سوختن] ۱- حرارت، سوزش، تاب. ۲- سوزشی که از درد جسمی یا روحی حاصل آید. ۳- داغ، کی. ۴- اضطراب، آشفتگی خاطر. ۵- کینه، رشک. ۶- عشق، محبت. ۷- مرثیه. ۸- در ترکیبات به معنی «سوزنده» آید.

«ش»

شب افروز šab-afruz [شب افروزنده] ۱- هر چیزی که شب را روشن کند، مانند: ماه،

چراغ، شمع. ۲ - کرم شب تاب. ۳ - ماه دهم از سال ملکی.

شبانروز šab-ân-ruz [شبانه روز] شب و روز، مطلق بیست و چهار ساعت.

«ط»

طاعت آموز tā'at-âmuz [= طاعت آموزنده]

«ع»

عالم افروز âlam-afruz [= عالم افروزنده] روشن کننده جهان، افروزنده گیتی.

عجوز ajuz ۱ - زن پیر، پیرزن، زن کلانسال. ۲ - بره العجوز.

«ف»

فتوح آموز fotuh-âmuz [= فتح آورنده] آموزنده فتح و پیروزیها.

فیروز firuz [= پیروز] ← پیروز.

«ق»

قافیه بوز qafiye-buz شاید منظور قافیه باز باشد.

قلاووز qalâvuz [= قلاوز] ۱ - مقدمه لشکر.

۲ - راهبر، دلیل راه، بلد. ۳ - مستحفظ اردو، قراول. ۴ - جاسوس، خبرگیر.

قوز quz ۱ - برآمدگی و خمیدگی غیرطبیعی و خارج از حد ستون فقرات در ناحیه پستی. ۲ - کسی که گوز پشت است.

«ک»

کفن دوز kafan-duz [= کفن دوزنده] آن که برای مردگان کفن بسازد.

کنوز konuz ج. کنز، گنجها.

کوز kuz پشت خمیده، دو تا.

کین توز kintuz [= کین توزنده] انتقام گیرنده، منتقم.

کینه توز kina(e)tuz ← کین توز.

«گ»

گنج اندوز ganj-anduz [= گنج اندوزنده] آن که در پی جمع آوری و انداختن گنج باشد.

گوز guz ۱ - بادی که با صدا از دبر خارج شود. ۲ - بد، مقد. خوب. ۳ - چیز بی ارزش. گوز guz خمیده، گوز.

گوهراندوز gowhar-anduz [= گوهراندوزنده] آن که جواهر گرد آورد.

گیتی فروز giti-foruz [= گیتی فروزنده] ۱ - روشن کننده جهان. ۲ - کنایه از آفتاب.

«م»

مجلس افروز majles-afruz [= مجلس افروزنده] ۱ - آن که مجلس را به وجود خود روشن سازد، مجلس آرا. ۲ - کنایه از شراب. ۳ - کنایه از شمع. ۴ - نغمه ای است از موسیقی قدیم.

مرکوز markuz محکم نشانده (در زمین و غیره)، محکم فرو برده شده. ۲ - جای گرفته. مرموز mar-muz چیزی و مطلبی که در آن رمزی باشد، پوشیده.

مسأله آموز mas'ala(e)âmuz [= مسأله آموزنده] آن که مسائل را بیاموزد.

مکنوز maknuz هر گنجینه نهاده، در خاک، خفته.

مهرافروز mehr-afroz [= مهرافروزنده]

روشن کننده مهر، که خورشید از آن نور گیرد.

مهره دوز mohre-duz [= مهره دوزنده].

مهموز mahmuz کلمه‌ای که در حروف اصلی

همزه باشد، همزه دار.

«ن»

نوروز now-ruz ۱- روز نو، روز تازه.

۲- بزرگترین عید ملی ایرانیان که در نخستین

روز فروردین آغاز شود.

نیک آموز nik-amuz [= نیک آموزنده] آن که

مطالب را به خوبی فرا گیرد.

«ه»

هنوز hanuz تا این زمان، تا این هنگام، تا کنون.

هوز huz آواز تند و تیز مانند صدایی که از

طاس برنجی و امثال آن برخیزد.

«ی»

یوز yuz ۱- جستن، تفتحص کردن.

۲- جوینده. ۳- در اصطلاح عوام به معنی

بدجنس و ناجنس و نخراشیده و بیرحم و

بی تربیت و نظایر آن به کار رود.

یوز yuz یوز پلنگ.

قافیه «یز»

«آ»

آریز âriz نام محلی به راه سنندج و مریوان میان گردنه آریز و تودار در بیست و هفت هزارگزی سنندج.

آویز âviz ۱- در کلمات مرکب به معنی آویزنده آید: دست آویز، دل آویز. ۲- منشور و غیر آن از بلور که بر جاراها و لاله‌ها و چهلچراغها آویزند برای زینت. ۳- آنچه از احجار کریمه مانند الماس و زمرد بر حلقه گوش آویزند. ۴- جنگ، پیکار، نبرد. ۵- منگوله، شرابه، پش، فش. ۶- گیاهی از تیره موردیها جزو جدا گلبرگها که به طور زیستی کاشته می‌شود و گل آن به رنگ قرمز و به شکل زنگ است: گل آویز، گل گوشواره.

«ب»

بحرانگیز bahrangiz بحرانگیزنده.

بیز biz در ترکیب به معنی «بیزنده» آید: خاک بیز، سنگ بیز، مویز.

«پ»

پاریز pâriz بلوکی از ناحیه سیرجان و پاریز در ایالت کرمان.

پالیز pâliz ۱- باغ، بوستان، جالیز، فالیز، گلستان. ۲- کشتزار، مزرعه. ۳- آن جایها که هندوانه و خربزه و گرمک و طالبی و کدو و امثال آن کارند، مزارع صیفی‌کاری.

پوویز parviz ۱- پیروز، فاتح. ۲- نام خسرو دوم شاهنشاه ساسانی.

پروویز parviz پرویزن.

پوهیز parhiz ۱- خویشنداری، خودداری، دوری، اجتناب، تجنب، احتراز، تحرز، حذر، تحفظ، امساک، اتقاء، کف نفس. ۲- نخوردن بعضی غذاها و مشروبات به دستور طبیب، اخمء، رژیم. ۳- باز ایستادن از حرام، پارسایی، تقوی و ورع، عفت، اتقاء. ۴- تفاوت. ۵- احتیاط. ۶- ترس، بیم. ۷- روزه ترسایان، روزه نصاری، ایام پرهیز. ۸- اجتناب از ماسوی الله.

پشیز pašiz ۱- پول کوچک مسین یا برنجین کم‌بها، پول ریزه نازک بسیار تنک رایج، قاز پاپاسی، پشیزه، جذک، تسو، طسوج. ۲- سکه مسین ساسانیان. ۳- فلس که شصت‌تای آن یک درم بوده است. ۴- سکه قلب. ۵- فلس ماهی، پولک ماهی. ۶- گلها از زر و سیم که برای

زینت بر دوال کمر دوزند.

«ح»

حیز hiz ← هیز.

«ت»

تُرشیز toršiz شهری است مشهور از بلاد خراسان مشتمل بر دهات و قری و قصبات، پایتخت آن را سلطانیته گویند.

تَووِیز tarviz قصد کردن چیزی را بعد چیزی. تأمل کردن کلام یا رأی را اندک اندک تا نیکو کند تقدیر او را.

تَمیز tamiz ۱- بازشناختن. ۲- جدا کردن. ۳- برتری دادن. ۴- بازشناسی، بازشناخت. ۵- کارشناسی. ۶- امتیاز، تشخیص. ۷- پاکیزه، پاک.

تیریز tiriz ۱- شاخ جامه را گویند که جابوق است. ۲- بال و پر مرغان.

تیز tiz ۱- تند، برّان، قاطع. ۲- زود، بشتاب. ۳- هر چیز که طعم آن حاد باشد و زبان را بسوزاند. ۴- گوز، مزطه.

«ج»

جَهِیز jahiz ۱- اسب چابک و تندرو. ۲- جهاز عروس ← جهاز.

«چ»

چَنگیز čangiz لقب تموچین سرسلله شاهان مغول در قرن ششم هجری، در زمان سلطان محمد خوارزمشاه به ایران حمله کرد و اغلب شهرهای ایران را با خاک یکسان ساخت و میلیونها نفوس را قتل عام کرد.

«خ»

خوخیز xarxiz نام شهری است از ختا و ختن که مشک خوب در آن جا می شود و نوعی از جامه ابریشمین را هم از آن جا آوردند.

خیز xiz ۱- برخاستن، برجستن. ۲- جست، جهش. ۳- بلندی طاق در ساختمان، ارتفاع. ۴- موج، کوه آب. ۵- مستی کبوتر ماده در وقت نشاط نر. ۶- در ترکیب به معنی خیزنده آید، سحرخیز.

«و»

وِستاخیز rastâxiz ۱- برخاستن مردگان، بعث. وِستخیز rastxiz ← رستاخیز.

وِیز riz فعل امر از مصدر ریختن.

وِیز riz ۱- خرد، کوچک. ۲- رحمت، فیض. ۳- جرعه، پیمانه. ۴- نعمت.

وِیز riz کام، آرزو، هوی و هوس.

وِیزرِیز rizriz پاره پاره و قطره قطره و خرد و خرد. ریزه ریزه.

«س»

سَتییز setiz ۱- جنگ و جدال. ۲- لجاجت ابرام. ۳- خشم، غضب.

«ش»

شَبَدِیز šabdiz ۱- شب رنگ، سیاه فام.

شَمَلِیز šamliz شنبلیله، حلبه، شملید.

شَوِیز šuniz سیاه دانه.

«ع»

از تغزل و تشبیب و وصف یکباره به مدح
ممدوح.

گشنیز *gešniz* ۱ - گیاهی است از تیره
چتریان که علفی و یکساله است. برگهایش
شبه جعفری و بی کرک می باشد. ۲ - ورق
که خالهای آن به شکل برگ گشنیز
است.

گیز *giz* درخت صنوبر.

«ل»

لبریز *labriz* پر، مملو، ممتلی، لبالب.

«م»

مشکبیز *moškbiz* [= مشک بیزنده].

مویز *maviz* نوعی انگور خشکیده، گونه ای
کشمش که از انگور شاهانی تهیه کنند. ۲ - نوعی
انگور.

مهمیز *mehmiz* آلتی فلزی که بر پاشنه
چکمه وصل کنند و به وسیله آن اسب را
به حرکت و جست و خیز درآورند.
۲ - استطالة طویل و لوله ای شکل که در
قاعده برخی گاسبرگها و گلبرگها قرار
دارد.

«ن»

ناجیز *nāčiz* ۱ - معدوم. ۲ - بی قدر، بی ارج،
ناقابل. ۳ - ناکس، فرومایه. ۴ - کم، اندک.
۵ - بیهوده، بی نتیجه.

نیریز *nayriz* یکی از شعب بیست و چهارگانه
موسیقی، و آن بر دو نوع است نیریز صغیر،

نیز *aziz* ۱ - گرمی، محبوب. ۲ - ارجمند،
گرانمایه، شریف، بزرگوار، محترم.
۳ - کمیاب، نادر. ۴ - صفتی است از صفات
باری تعالی.

عطرآمیز *etrāmiz* خوشبو، معطر.

عنبربیز *anbarbiz* آنچه عنبر بیفشاند.

«ف»

فویز *fariz* فرز، فریج.

فویز *fariz* کندن و ستردن موی و پشم. - فریز
کردن.

فویز *fariz* گوشتی که آن را خشک کرده باشند.

«ق»

قفیز *qafiz* یکصد و چهل و چهارگز از زمین،
قفیز در نیشابور هفتاد من گندم بود.

«ک»

کاریز *kāriz* ۱ - مجرای آب در زیرزمین، قنات
۲ - برگریز، برگریزان.

«گ»

گردانگیز *gardangiz* آن که گرد بر پاکند، غبار
انگیزند.

گوریز *geriz* یکی از گونه های نارون است که در
خراسان به نام «گوزم» و در نواحی شمال به نام
«ملج» نامیده می شود و آن را نارون سعید هم
گویند.

گوریز *goriz* ۱ - فرار، دور شدن به سرعت.
۲ - رهایی، خلاص. ۲ - انتقال شاعر در قصیده

نیریز کبیر.

نیز ۱ - همچنین، باز، هم. ۲ - در جمله‌هایی شامل نفی، نهی و استفهام به معنی دیگر، پیش، بعد از این آید.

«ه»

هیز hiz ۱ - به جای خطی صحیح نیست، زیرا کلمه فارسی و به شکل «هیز» به های هوز باید نوشته شود. ۲ - پشت گردن. ۳ - مخنث.

قافیه «اس»

«آ»

۱- آس *âs* دو سنگ گرد و مسطح بر هم نهاده و سنگ زیرین در میان میلی آهنین و جز آن از سوراخ میان سنگ زیرین در گذشته و سنگ فوقانی به قوت دست آدمی یا ستور یا آب یا باد و یا برق و بخار چرخد، و حبوب و جز آن را خرد کند و آرد سازد.

۲- آس *âs* **مورد** *murd* نام گیاهی است خوشبو.
۳- آس *âs* ۱- ورق نقاشی شده برای نوعی قمار. ۲- تک خال.

آساس *âsâs* ج. اسس. بنیادها.

آماس *âmâs* ورم، تورم، باد، نفخ، برآمدگی.

«ا»

اجناس *ajnâs* ۱- قسمها، نوعها، گونه‌ها.
۲- کالاها، متاعها.

احتباس *ehtebâs* ۱- واداشته شدن. ۲- خسیس و ناکس شمردن. ۳- در زندان شدن.

اختلاس *extelâs* ۱- ربودن، زود ربودن چیزی را. ۲- دزدیدن. ۳- در اصطلاح فنون ادبی، ادا کردن معنی مدح است در غزل و یاد آوردن معنی غزل در مدح. ۴- یکی از اقسام وقف است. ۵- مالی را از محل غیر حرز و به طور

مخفی ربودن.

إخراس *exrâs* گنگ کردن، لال گراندن.

إخماس *axmâs* ج. خمس.

إرتماس *ertemâs* به آب فرو شدن، در آب غوطه خوردن، به یکباره در آب فرو شدن.

آساس *asâs* ۱- پی، پایه، بنیاد، بنیان، پیکره، اصل. ۲- اصطلاحی است در مذهب اسماعیلیه و آن عنوان کسی است که در رأس هر سلسله از سلسله‌های «صامت» (امام) قرار دارد.

إستیناس *estinâs* ۱- آرام گرفتن، آرام یافتن.
۲- خو گرفتن، الفت گرفتن. ۳- از وحشیگری در آمدن، به انسانیت گراییدن.

إسکناس *eskenâs* نوعی کاغذ بهادر که بهای وی بر روی آن نوشته شده و برای خرید و فروش به کار می‌رود، پول کاغذی.

إفلاس *eflâs* ۱- بی چیز شدن، نادار گشتن.
۲- بی چیزی، ناداری. ۳- ورشکستگی.

إقتباس *eqtebâs* ۱- گرفتن، اخذ کردن.
۲- آموختن، فرا گرفتن. ۳- گرفتن مطلب کتاب یا رساله‌ای با تصرف و تلخیص. ۴- اخذ، فراگیری. ۵- دانش آموزی.

آقواس *eqvâs* ج. قوس. کمانها.

در ادب و فضل و کرم و فجر و بلاغت و
براعت و فروسیّت و شجاعت شعراء معروف
است.

«پ»

پاس pás ۱ - نگهبانی، نگهداری. ۲ - ادب،
احترام. ۳ - بخش، پاره، بهره. ۴ - یک حصه از
هشت حصه شبانروز. ۵ - پاسبان. ۶ - هر یک
از سه نگهبان تن یعنی چشم، گوش و زبان.
۷ - دل تنگی.

پلاس palás ۱ - پشمینه ستبر که درویشان
پوشند، گلیم بد. ۲ - قطعه‌ای از پارچه و کهنه.
پلاس palás-(pe-) سرگردان.

«ت»

تاماس tamás ۱ - یکدیگر را مَس کردن، به هم
سوده شدن. ۲ - نزدیکی، پیوستگی، پیوند.

«ج»

جاس jás برجاس.
چناس jenás ۱ - همجنس بودن. ۲ - همجنسی.
۳ - آوردن دو یا چند کلمه که لفظاً یکی و در
معنی مختلف باشند و آن دارای انواعی است.

«ح»

خواست havás(s) ج. حاسّه، قوای مدرکه.
قوه‌های شاعره.

«خ»

خدای شناس xodây-šenás [= خدای شناسنده]
آن که خدا را بشناسد، موخّذ.

آکیاس akyás ج. کیس. زیرکان، دانایان.

ایتماس eltemás ۱ - جستن، خواستن.
۲ - خواهش، خواهشمند. ۳ - لابه، لابه‌گری.
آلماس almás یکی از سنگهای کانی قیمتی که
به علت سختی و درخشندگی و کمیابی مقدم بر
دیگر سنگهای کانی است.

الیاس eliyás نام یکی از پیامبران بنی اسرائیل
از احفاد نوح در حدود ۹۰۰ قبل از میلاد.
اناس onás مردم، مردمان، انس، ناس.

انجم شناس anjomšenás [= انجم شناسنده]
ستاره شناس، منجم.

انکاس en'ekás ۱ - عکس پذیرفتن.
۲ - واژگونه شدن، وارون شدن. ۳ - شهرت
یافتن. ۴ - نمودار شدن، باز نمودن. ۵ - پرتو
انداختن. ۶ - بازگونگی، وارونگی.

انفاس anfás ج. نفس، آدمها، نفسها.
انقاس anqás ج. نفس، مدادها و مرکبهایی که با
آن چیز نویسند، دوده‌ها.

آیاس ayás [= ایار] ۱ - نسیم شمال. ۲ - شبنم.

«ب»

باس bās بهترین صدای مرد؛ مق سیرانو.
بورجاس borjás هدف، نشانه تیر، آماجگاه.
بشناس bešenás فعل امر از مصدر شناختن.
بکیناس balinás نام حکیمی است که انیس و
جلیس سکندر بود، بلیانس جادو نیز خوانند.
بوفراس bu-farás حارث بن ابی العلاء سعید بن
حمدان بن حمدون الحمدانی متولد ۳۲۰ هـ.

نعمت. ۳ - منت داشتن. ۴ - لطف، شفقت.
سُداس sodâs شش شش معادل است از ستّه ستّه.
سَلماس salmâs نام یکی از شهرهای استان
 آذربایجان غربی است.

«ش»

شعرشناس še'r-šenâs [= شعرشناسنده] آن که
 شعر را بررسی و نقّادی کند.
شَماس šammâs ۱ - خادم معبد آفتاب.
 ۲ - خادم معبد و کلیسا.
شیناس šenâs ۱ - در کلمات مرکّب به معنی
 شناسنده آید. ۲ - آشنا. ۳ - فعل امر از مصدر
 شناختن.

«ط»

طاس tâs ۱ - طشت کلان. ۲ - ظرفی که به حتمّ
 در آن آب ریزند. ۳ - پیاله، ساغر. ۴ - قبه
 ماندنی از فلز در گردن نیزه که پرچم را در آن
 آویزند. ۵ - آویزه‌های طلا و نقره که بر علم
 آویزند. ۶ - حقه سیم. ۷ - مهره نرد بازی.
 ۸ - واحدی برای بخش آبی.
طاس tâs سری که موی آن بر اثر کچلی یا علّت
 دیگر ریخته باشد، سربی مو.

«ع»

عبّاس abbâs ۱ - بسیار ترشروی. ۲ - شیر بیشه.
 ۳ - اسم خاص به معنی تیز می باشد.
عطّاس attâs عطسه دهنده.

«ف»

فاس fâs ۱ - درخت گز. ۲ - زبان گنجشک (نام

خَراس xarâs ۱ - آسی که با خر گردانند.
 ۲ - آسی که با چارواگردانند.
خَماس xomâs پنگان، پنجگان.
خَناس xannâs ۱ - شیطان، اهریمن، دیو،
 سرکش. ۲ - بدکار، شیطان صفت.

«د»

داس dâs ۱ - آلتی آهنین و منحنی، دارای
 دسته‌ای چوبی، که با آن غلّه و گیاهان را در
 کشتزارها درو کنند، جاشوک. ۲ - خسه‌ای
 سرتیز بر سردانه‌های گندم و جوی که در خوشه
 می باشد.
دَباس dabbâs دوشاب‌گر، دوشاب‌پز، شیرپز.

«ر»

رأس ra's ۱ - سر. ۲ - واحدی برای شمارش
 چارپایان. ۳ - سرور، بزرگ قوم، رئیس.
 ۴ - بلندی، رأس کوه. ۵ - اوّل هر چیز.
راسا برأس ra'san-bera's سربه سر.
رَبّ الناس rabbonnâs پروردگار مردم.
رَواس ravâs گیاهی است که در آبهای راكد
 روید، جرجیرالماء، کرفس الماء.
روناس runâs [= روناس = روغناس = روین =
 رودن = رودنگ] گیاهی است از تیره
 روناسیان بسیار شبیه به شیر پنیر.
ریواس rivâs گیاهی از تیره ترشکها (هفت بندها)
 که گونه خوراکی ریوند چینی است.

«س»

سپاس sepâs ۱ - حمد، ستایش. ۲ - شکر

درختی است).

فرناس farnâs غافل، نادان.

فرناس farnâs خواب آلوده، نیمه خواب.

فرناس fernâs ۱- مهتر روستائیان ۲- شیر

ستبر کردن و دلیر.

«ل»

لاباس lâba's عذابی نیست.

۱- لاس lâs ۱- ماده هر حیوان (عموماً).

۲- ماده سگ خصوصاً.

۲- لاس lâs ابریشم پاک نکرده، ابریشم

فرومایه. کژ، قز.

لیاس lebâs آنچه که بر تن پوشند، پوشاک.

«م»

مختاس moxtâs لقب شخصی به نام احمد است.

مرداس mardâs ۱- سر، رأس. ۲- سنگ کوب.

۳- سنگی که به ته چاه اندازند تا از آوای آن

بدانند آب دارد یا نه.

مردم شناس mardom-šenâs [= مردم

شناسنده] ۱- آن که اخلاق و آداب مردم را

بشناسد. ۲- کسی که از علم مردم شناسی آگاه

باشد.

متاس massâs ۱- مس کردن، دست مالیدن،

سودن. ۲- مس، سایش.

مقیاس meqyâs ۱- اندازه. ۲- آنچه که

به وسیله آن اندازه چیزی تعیین شود. مانند

ذرع، گز، متر، لیتر، جریب و ...

مکاس makkâs ۱- خراج گیر. ۲- راهداری

گیرنده. ۳- آن که حقوق گمرکی گیرد.

مکاس mekkâs ۱- تردید داشتن صاحب جنس

«ق»

قوئاس qertâs ۱- کاغذ. ۲- نامه، مراسله.

قسطاس qostâs(qe-) ترازو، کپان.

قیاس qiyâs ۱- اندازه گرفتن دو چیز.

۲- سنجش. ۳- تخمین، حدس. ۴- اندازه.

۵- گفتاری است مرکب از دو یا چند قضیه که

تسلیم به آن موجب تسلیم و پذیرش قولی دیگر

می باشد که نتیجه آن است.

«ک»

۱- کاس kâs خوک.

۲- کاس kâs فتاده بزرگ، کوس.

۳- کاس kâs ۱- تیره و به رنگ زاغ، کبود.

۲- کبود چشم.

۴- کاس kâs فرورفته، در دار.

۵- کاس kâs ۱- جام شراب. ۲- کاسه، پیاله.

کوباس karbâs پارچه پنبه ای سفید و ارزان

قیمت.

کناس kannâs رفتگر، زباله کش. ۲- کسی که

چاه مستراح و پلیدیهای آن را حمل کند.

کئاس kayyâs بسیار دانا و تیز فهم.

«گ»

۱- گیلایس gilâs درختی است از تیره گل

نَاس no'ás ۱ - سستی در حواس. ۲ - ابتدای خواب، چُرت.

نَواس novás فروهشته، دود و جز آن که به سقف چسبد و از آن آویزان ماند.

«و»

وَسواس vasvās ۱ - تردید و شکی که در ضمیر انسان پدید آید، دودلی. ۲ - شک و شبهه در عبادات و احکام مذهبی خصوصاً در طهارت و نجاست. ۳ - آنچه شیطان در دل انسان افکند و او را به کار بد برانگیزد.

«ه»

۱- **هاس** hās دیگر، نیز، ایضاً.

۲- **هاس** hās ترس، بیم، هراس.

هَراس harās(he) ترس، بیم، خوف.

هِرماس hermās(ho) اهریمن، ابلیس، شیطان.

هِرماس hermās ۱ - شیر سخت خونخوار، هرمس. ۲ - بچه پلنگ.

«ی»

یاس yās درختچه‌ای زیتنی از تیره زیتونیان است.

در بیع. ۲ - چانه زدن خریدار و فروشنده.

۳ - چانه زدن در هر چیز.

مَماس momās(s) ۱ - به هم ساییده، مس کرده. ۲ - تلاقی کرده.

مِهراس mehrās ۱ - هاونی است که با آن گندم و مانند آن را می‌کوبند. ۲ - سنگی که درون آن را خالی کرده باشند و در آن چیز گذارند یا آب ریزند و بدان وضو گیرند. ۳ - شتر پر زور و بارکش سخت خور.

مَیّاس mayyās خرامنده، شیر بیشه خرامنده، گرگ.

«ن»

ناس nās مردمان، آدمیان.

نَحاس nohās ۱ - مس. ۲ - روی گداخته.

نَخّاس naxxās ۱ - آن که ستوران فروشد.

۲ - برده فروش. ۳ - بازار نخّاسان: بازار چارپا فروشان و برده فروشان.

نَسّاس nasnās ۱ - میمون آدم‌نما. ۲ - جانوری

است افسانه‌ای شبیه انسان. ۳ - آدم نفهم و بدجنس و بد لعاب و بی‌شعور.

قافیه «س»

«ا»

آخرس axras گنگ، کند زبان، بی آواز، لال.

أطلس atlas ۱- پرنیان، دیبا، پارچه ابریشمی.

۲- ساده، بی پرز. ۳- سطح مقعر فلک نهم.

آنس anas کسی که بدوانس گیرند. ۲- گروهی

که در یک جا مقیم باشند.

«ب»

بازیس bâz-pas عقب.

بس bas ۱- کافی، بسنده. ۲- فقط. ۳- بسیار.

«پ»

پس pas ۱- پشت، عقب، وراء، ظهر.

۲- پشت سر، دنبال، پی. ۳- قسمت عقب،

مؤخر. ۴- دبر، کون. ۵- بعد. ۶- عاقبة الامر.

۷- آنگاه، آنوقت. ۸- از این رو.

«ت»

ترس tars ۱- بیم، خوف. ۲- در ترکیب

به معنی ترسنده آید: خداترس.

تفس tafas [tafs=] گرمی و حرارت.

تقدس taqaddas پاک.

تکس takas استخوان و تخم انگور، هسته

انگور.

تیس tayas [tays=] تکه و تراز آهو یا آن که
یکسان از آن گذشته باشد.

«ج»

جوس jaras ۱- زنگ، درای. ۲- صدایی که

از بر هم خوردن دو چیز حاصل شود.

جقس jamas [jams=] به معنی یخ باشد که

آب منجمد است.

جئس janas [jens=] ۱- قسم، صنف.

۲- دسته. ۳- مردی و زنی. ۴- کالا، متاع.

«خ»

خوس xaras گنگی.

خس xas ۱- خاشاک، خاشه، تراشه، کاه و

علف خشک. ۲- شخص پست و فرومایه.

خفس xafas [xafs=] کم خوردن، ویران

ساختن. ۲- زشت گفتن.

«د»

دستوس dastras ۱- قدرت، توانایی.

۲- آنچه که دست بدان برسد. ۳- آنچه که

حصول به وی آسان باشد.

دئس danas [danes=] ۱- چرکین، پلید،

ریمناک. ۲- زشت خوی، بدخلق.

«ر»

رَس ras ریسمان، رسن.

رَس ras گلوبنده، شکم خواره.

رَس ras در ترکیب به معنی رسنده آید، بازرس.

رَس ras(s) ابتدا کردن چیزی بر سبیل پوشیدگی و آهستگی. ۲- آغاز و ابتدای چیزی.

رَس ras(s) ۱- بند کردن و بازداشتن کسی را.

۲- اصلاح کردن میان قومی را. ۳- افساد

کردن. ۴- چاه کنندن. ۵- در زیر خاک پنهان

کردن چیزی را. ۶- در گور کردن مرده را.

۷- دانستن امور قوم و خبر آنها.

«س»

سِپَس sepas ۱- پس، بعد. ۲- آنگاه، آن وقت.

«ط»

طَبَس tabas نام یکی از شهرهای استان خراسان است.

«ع»

عَبَس abas ترش رویی.

عَدَس adas گیاهی است از تیره پروانه واران که یکساله است و دانه هایش یکی از مواد غذایی انسان است.

عَس asas ج. عاس. شبگردان، پاسبازان، گزومه ها.

«ف»

فَرَس faras اسب.

«ق»

قَبَس qabas ۱- شعله. ۲- پاره آتش.

قَس qas ۱- روحانی مسیحی بین اسقف و شماس. ۲- کاهن.

قَفَس qafas آلتی است که از چوب، برنج و غیر آن سازند و دارای شبکه هاست و پرندگان وحشی را در آن نگاهدارند.

«ک»

کَوَکَس karkas ۱- پرنده ای است قوی هیکل و بدریخت و گوشتخوار از راسته شکاریان روزانه که دارای منقار قوی و برگشته و گردن و سر لخت و بالهای وسیع و بزرگ می باشد و بیشتر از لاشه تغذیه می کند. ۲- تیر، سهم.

کَس kas ۱- شخص، فرد، انسان. ۲- شخص مبهم. ۳- فردی، احدی. ۴- یار، رفیق، همدم. ۵- خویشاوند. ۶- مرد، جوانمرد. ۷- هیچ کس.

«م»

مُقَدَّس mosaddas ۱- دارای شش کرده.

۲- شش ضلعی. ۳- مسطحی که هر بند آن دارای شش مصراع باشد.

مُشَمَّس mošammas ۱- در آفتاب گذارده شده، آفتاب زده. ۲- شراب آفتاب پرورد.

مُقَتَبَس moqtabas ۱- آتش گرفته. ۲- روشنی گرفته. ۳- اقتباس شده، اخذ شده.

مُقَدَّس moqaddas ۱- پاک، پاکیزه، منزّه.

۲- مرد خدا که از منهیات پرهیزد. ۳- آنچه که از نظر دینی مورد توجه و تقدیس قرار گیرد.

مُقَرَّس moqarnas آنچه به شکل نردبان و پله پله ساخته شده. ۲- بنای بلند و مدور و ایوان آراسته و مزین با صورتها و نقوش که بر آن با نردبان پایه روند. ۳- هر چیز رنگارنگ. ۴- قسمی عمامه و کلاه.

مُقَوَّس moqavvas قوسی کرده شده، خمیده. مَغْس magas حشره‌ایست از راسته دوبالان که در جلو دهن دارای دو شاخک کوتاه است و دارای خرطوم می‌است که رأس آن برجسته و اسفنجی است.

مَلَبَّاس molabbas ۱- خلط شده، مشتبه. ۲- لباس پوشیده.

مَلَبَّاس malbas پوشیدنی، پوشاک، جامه.

مَلْتَمَس moltamas طلب شده، درخواست شده.

«ن»

نَحْس nahas [nahs=] ۱- شوم، نامبارک، بداختر. ۲- نحوست، شومی. ۳- اختر بد، ستاره شوم.

نَورَس nargas [narges=] ۱- گیاهی است از رده تک‌په‌یها که سرسته گیاهان تیره نرگسیها می‌باشد. گل‌های منفرد و در انتهای ساقه قرار دارند. در وسط گل نرگس معمولاً حلقه زرد رنگی دیده می‌شود که زیبایی خاصی به گل این گیاه می‌دهد. ۲- کنایه از چشم معشوق.

نَفَس nafas ۱- نسیم، هوا. ۲- هوایی که در حال دم زدن از راه بینی یا دهان داخل ریه شود و از آن خارج گردد، دم. ۳- مهلت. ۴- جرعه، دم. ۵- مدتی که برای یک نفس کشیدن لازم است. ۶- زمان، هنگام.

نَکَس nakas [naks=] ۱- سرنگون کردن. ۲- سرخود را به زیر افکندن. ۳- بازگشت کردن مرض. ۴- سرنگونی. ۵- سربه زیر افکندی. ۶- بازگشت بیماری.

«ه»

هَوَس havas ۱- نوعی از جنون و سبک عقلی. ۲- خواهش نفس، آرزو.

قافیه «س»

«ب»

بیت المقدس bayt-ol-moqaddqs ۱ - خانه
مقدس. ۲ - قلب طاهر از مقدس به غیر.
۳ - شهر و مرکز حکومت فلسطین قدیم.

«ج»

جالس jāles نشیننده، نشسته.

«ح»

حارس hāres پاسدار، پاسبان، محافظ،
نگهبان.
حنادس hanādes ج. هندس. شب بسیار تاریک.

«خ»

خامس xāmes پنجم.

«د»

داحس dāhes قرحه‌ای است که در میان ناخن
و گوشت پیدا آید و ناخن بر اثر آن بیفتد، خوی
درد، ناخن خوار. ۲ - نام اسب است.
دارس dāres کهنه، فرسوده.
دامس dāmes تاریک، مظلم، تیره.

«س»

سادس sādes ششم، ششمین.

ساوس sāves اسم یونانی هندبا است.

«ط»

طیاليس tayāles ج. طیلسان. رداها.

«ع»

عایس ābes ترشروی.
عرايس arā'es ج. عروس.
عنایس anābes شش فرزند بنی امیه هستند.

«ف»

فارس fāres ۱ - سوار بر اسب. ۲ - جنگاور،
دلیر.

«ک»

کایس kābes دونده.
کنایس kanāyes ج. کنیسه، کلیساها. معابد یهود
و نصارا.
کئیس kayyes زیرک.

«ل»

لایس lābes پوشنده (جامه)، جامه پوشیده.

«م»

مؤسس mo'asses تأسیس کننده، بنیاد نهنده.
مُتَشَاكِس motašākes بدخوی سخت گیر و

چانه زن.

مَتَفَرُّس motafarres داندۀ چیزی به وسیله علامت و نشانه.

مَتَفَرُّس motafarres آن که خود را در سواری ماهر معرفی کند.

مَتَلَمَّس motelammes باربار جوینده. آن که باربار و از پی هم می جوید چیزی را. مَجَالِس majâles ج. مجلس.

مَجْلِس majles ۱- جای نشستن. ۲- جای گرد آمدن گروهی برای مذاکره و شور یا ضیافت.

مَخَیْس moxayyes رام کننده، غالب و مظفر و پیروز. مَدَارِس madâres ج. مدرسه، جاهایی که در آنها درس دهند.

مَدَرِس madres جای تدریس.

مَدَرِّس modarres درس دهنده، تدریس کننده.

مِس mes فلزی قرمز رنگ است.

مَفْلِس mofles بی چیز، تهیدست، تنگدست.

مَقَوَّس maqawqas(es) لقب ملوک مصر بوده است. نامی است که عرب برای قیرس، وزیر هرقل و فرماندار اسکندریه داده اند. گویند رسول اکرم (ص) نامه ای به وی نوشت و او را به اسلام خواند، وی ماریۀ قطیه را برای آن حضرت فرستاد.

مَلَابِس malâbes پوشاکها، لباسها.

مَلْتَبِس moltabes خلط کننده، مشته سازنده.

مُونِس munes ۱- انس گیرنده. ۲- همدم، یار.

مُهَنْدِس mohandes ۱- اندازه گیرنده.

۲- عالم هندسه. ۳- خبیر و بصیر در امور حجاری قنات. ۴- معمار. ۵- نجار ماهر.

«ن»

نَایِس nâ'es خواب آلوده.

نَایِس nâkes ۱- پست، حقیر. ۲- رذل، فرومایه. ۳- بدجنس. ۴- مکار. ۵- ترسو. ۶- حریص. ۷- بی غیرت. ۸- آن که مردی ندارد.

نَایِس nâkes آن که سرش را از خواری فرو افکند.

نَوَیْس narjes ۱- نرگس. ۲- شعبه ای از خط عربی است که در نوشتن اثلاث به کار می رفته و آن از خفیف النصف استخراج شده.

نَوَیْس narges [در قافیۀ س نوشته شده است البته در آن جا به صورت nargas باید خوانده شود].

«ه»

هَوَاجِس havâjes ج. هاجس. آنچه در خاطر گذرد، آرزوهای نفسانی.

«ی»

یُونِس yunes [=yunos] یونس پسر متی ملقب به ذوالنون، یکی از انبیای بنی اسرائیل. هنگامی که از یانا به کشتی سوار شد و قصد ترشیش را داشت دچار طوفان عظیمی شد و به دریا افتاد و ماهی عظیمی معجزه آسا وی را بلعید و پس از سه روز به ساحلی که محتمل است به صیدون نزدیک بوده است افکند.

قافیه «وس»

«آ»

آروس *ârus* کالا.

خاتم‌الحکماء گفته‌اند.

جاموس *jâmus* گاومیش.

جلوس *jolus* ۱ - نشستن. ۲ - نشستن پادشاه

بر تخت سلطنت. ۳ - نشست.

«ب»

بطلمیوس *batlamyus* از دانشمندان بزرگ در

قرن سوم ق. م.

بوس *bus* ۱ - بوسه. ۲ - گاهی در ترکیب

به معنی «بوسی» آید: پابوس. ۳ - گاه در

ترکیبات به معنی بوسنده آید: آستان‌بوس

«خ»

خروس *xorus* مرغ نر خانگی از راستهٔ ماکیان

که دارای نژادهای مختلف است.

«د»

دَبّوس *dabbus* عمود آهنین، گرز آهنی،

چوبدستی سبّره که سر آن کلفت و گره‌دار

باشد.

دَقِیانوس *daqiyânus* نام پادشاهی ستمکار

است که جریان اصحاب کُهِف در روزگار

پادشاهی او به وقوع پیوسته است.

«پ»

پابوس *pâbus* ۱ - بوسندهٔ پا. آن که پای کسی

را بوسد. ۲ - پای بوسی، تشرف به خدمت.

«ت»

توس *tus* غان. درختی است از تیرهٔ پیاله‌داران.

«ج»

جاسوس *jâsus* آن‌که اخبار و اطلاعات کسی یا

مؤسسه‌ای و یا کشوری را مخفیانه گرد آورد و

به شخص یا مؤسسه و یا کشوری دیگر اطلاع

دهد.

«ر»

رُوس (رلوس) *ro'us* ج. رئیس. سران،

بزرگان، مهتران، رؤسای ادارات.

روس *rus* هر فرد از قوم روس، روسی.

رُوس *rovas* روباه (این کلمه نمی‌تواند جزء این

قافیه بیاید).

جالینوس *jâlinus* یکی از دانشمندان و اطباء

یونانی در قرن دوم میلادی که او را

«س»

سَالوس sâlus ۱- چرب زبان، متملق.
۲- چرب زبانی، تملق. ۳- خدعه، فریب، مکر.
سابوس sabus ۱- گیاهی است از تیره گندمیان که یکی از گونه های یولاف است و جهت تغذیه دامها به کار می رود. ۲- سوس.

۱- **سوس** sus کرمی که پارچه های پشمی و ابریشمی را تباه کند.
۲- **سوس** sus اصل، طبیعت.
۳- **سوس** sus شیرین بیان.
۴- **سوس** sus خوک آبی.

«ش»

شَموس šomus ج. شمس. خورشیدها آفتابها.

«ط»

طاوس (طاووس) tâvus پرنده ای است از راسته ماکیانها دارای پرهایی زیباست و صدایی بلند و تا حدی ناراحت کننده دارد. ۲- آلتی است از ذوی الاوتار هندوستان. ۳- کنایه از تنور و اجاق.

طوس tus ۱- پسر نوذر، از پهلوانان داستانی ایران در زمان کیکاووس و کیخسرو. ۲- نام یکی از شهرهای خراسان در نزدیکی مشهد که مدفن فردوسی آن جاست.

«ع»

عَبوس abus بسیار ترش روی، اخمو.
عَبوس obus ۱- روی ترش کردن.

۲- ترش رویی، اخمویی.

عَرُوس arus ۱- زنی که تازه زناشویی کرده.
۲- زنِ پسرِ شخص. ۳- کنایه از هر چیز زیبا و آراسته. ۴- بسیار محبوب.
عَكُوس akus ج. عکس، عکسها، انعکاسات.

«غ»

غَمُوس qamus ۱- کار سخت و دشوار.
۲- سوگند دروغ.
غَمُوس qomus ۱- فرو شدن، غایب شدن.
۳- به آب فرو رفتن.

«ف»

فَانُوس fânus ۱- چراغی که برای روشن کردن مسافت زیادی بر بالای مناره و جز آن نصب کنند. ۲- آلتی که از مواد خاکی ماوراء (شیشه، بلور، کاغذ، پارچه) سازند و در آن چراغ گذارند تا از باد محفوظ بماند. ۳- چراغ محفظه داری که در آمد و رفت با خود برند.

فُوس fous ← افسوس.
فُلُوس folus ج. فلس. ۱- پولهای سیاه.
۲- پولکهای خرد پوست ماهی.
فُلُوس folus درختی است به ارتفاع ۱۰ تا ۱۵ متر از تیره سبزی آسهاکه به حالت وحشی در آفریقا و هند و برزیل و جزایر آنتیل و مصر و جنوب ایران می روید.

«ق»

قَابُوس qâbus معرب کاوس، که نام یکی از

پادشاهان کیانی است.

قُدوس qoddus ۱- پاک از عیب و نقص.

۲- مبارک. ۳- نامی است از نامهای خدای تعالی.

قَرپوس qarpus کوهه زین، زین کوهه.

«ک»

کابوس kâbus ۱- حالتی که به شخص خوابیده

دست دهد و او پندارد که شخص یا شیئی سنگین بر سینه او افتاده و او را می فشارد.

۲- دیوی که مردم را در خواب فرو گیرد.

۳- افکار و تصوّرات غیرمعقولی که با اشباح خیالی و عذاب دهنده همراه باشد، هذیان.

۴- شبح.

کاموس kâmus کاموس کشانی، از پهلوانان

داستانی توران که از جانب افراسیاب به جنگ رستم رفت و رستم او را کشت.

کاوس = کاووس kâvus کیکاوس، دومین پادشاه از سلسله کیان، پسر کیقباد، پدر سیاوش.

کئوس ka'us [= کیوس] کژ، مجازاً، ناآزمودگی. ۲- احوال، چپ چشم.

کوس kus ۱- فرو کوفتن. ۲- آزاری که از

دوش به دوش یا پهلوی به پهلوی یکدیگر زدن

حاصل شود. صدمه. ۳- نقاره بزرگ که عبارت

است از یک پارچه پوست که بر روی دهانه

بدنه ای به شکل کاسه ای بزرگ کشیده شده،

طبل کلان، کوست.

کیکاوس keykâvus ← کاوس.

«م»

مانوس ma'nus انس گرفته، خو گرفته.

مایوس ma'us ناامید گشته، نومید.

مجوس majus ۱- فردی از فرقه مجوس،

مجوسی. ۲- فرد زرتشتی. ۳- کسی که از

اهل الکتاب نباشد، مشرک.

محبوس mahbus به زندان افکنده، حبس شده، زندانی.

محروس mahrus نگاهداشته شده، حراست شده.

محسوس mahsus ۱- حس شده. ۲- آشکارا، هویدا.

مَدروس madrus ۱- کهنه، کهن. ۲- جامه

کهن. ۳- بی رونق، فرسوده. ۴- ناپدید شده. ۵- دیوانه.

مظموس matmus ۱- محو شده، تباه شده.

۲- ناپدید شده، گم گشته. ۳- دور شده.

معکوس ma'kus ۱- سرنگون شده، وارونه، واژگونه. ۲- ضد.

مفروس maqrus ۱- کاشته شده، کشته.

۲- نهال، درخت.

مَلبوس malbus ۱- پوشیده شده.

۲- پوشیدنی، پوشاک، جامه دوخته.

منحوس manhus شوم، نامیمون، بداختر.

منکوس mankus ۱- نگونار شده، سرنگون.

۲- شکلی است از اشکال وصل. ۳- کسی که

مرضش عود کرده است.

«ن»

ناقوس nâqus ۱- چوب درازی که نصاری برای اعلام دخول در نماز آن را به چوبی کوچکتربه نام «ویل» زنند. ۲- زنگی بزرگ که در برج کلیسا از سقف آویخته است و برای دعوت ترسایان به عبادت و اجرای مراسم مذهبی آن را به صدا درآورند. ۴- انتباهی است که شخص را به سوی توبت و انابت و عبارت خواند.

ناقصوس nâ-mahsus ۱- آنچه که حس نشده. ۲- غیر قابل حس، غیر قابل تشخیص. **ناموس** nâmus ۱- شریعت، احکام الهی.

۲- قانون، قاعده. ۳- وحی. ۴- فرشته. ۵- جبرئیل. ۶- سر، راز. ۷- مکر، حيله. ۸- ریا، سالوس. ۹- سیاست، تدبیر. ۱۰- بانگ، آوازه. ۱۱- اشتها، صیت. ۱۲- عجب، کبر. ۱۳- آبرو، عزت. ۱۴- جنگ، حرب. ۱۵- عفت، عصمت. ۱۶- زنان یک خانواده وابسته به یک مرد. ۱۷- قاعده‌ای که حکیمان برای مصالح عامه مقرر دارند. ۱۸- توقع حرمت و جاه از خلق داشتن.

نحوس nohus ج. نحس ← نحس.

نقوس nofus ج. نفس. ۱- نفسها. ۲- فال بد.

قافیه «یس»

«ا»

ایلیس eblis ۱ - شیطان، اهریمن. ۲ - هر یک از پیروان شیطان.
یدریس edris نام شخصی است که دوبار در قرآن ذکر شده و مسلمانان آن را پیغمبری می دانند.
انیس anis انس گیرنده، خوی گیرنده، همدم.

«ب»

برجیس berjis ستاره مشتری، اورمزد.
بلقیس belqis ملکه شهر سبا همسر سلیمان بن داوود که به ملاقات او رفت.

«ت»

تاسیس ta'sis ۱ - بنیاد نهادن، بنیاد گذاردن.
 ۳ - مؤسسه. ۴ - آوردن کلمه ای که افاده معنی تازه ای کند.

تجنیس tajnis ۱ - همجنس آوردن، قما کردن.
 ۲ - با چیزی مانند شدن. ۳ - آوردن جناس.
 ۴ - جناس. ۵ - عدد صحیح را هم جنس عدد کسری گردانیدن.

تدریس tadris ۱ - درس گفتن، درس دادن.
 ۲ - درس گویی.

تسدیس tasdis ۱ - شش گوشه ساختن چیزی.

۲ - شش قسمت کردن، به شش جزو تقسیم کردن. ۳ - سدس، شش تایی.
تلبیس talbis ۱ - رنگ آمیختن، نیرنگ ساختن، پنهان کردن حقیقت. ۲ - نیرنگ سازی.
 ۳ - رنگ نیرنگ.

«ج»

جالیس jalis همشین، مصاحب.

«خ»

خبیس xabis ظریف، خوش طبع.
خسیس xasis ۱ - فرومایه، دون، پست.
 ۲ - ممسک، زفت.
خیس xis مرطوبتر.

«ر»

رئیس rais ۱ - آن که در رأس اداره ای یا کاری قرار دارد، سرور، بزرگ. ۲ - مردی وجیه و محتشم از خاندانی بزرگ که به فرمان سلاطین در هر شهر گمارده می شود. ۳ - کدخدای ده و محل.

«ط»

طاليس talis نام هندی زرنب باشد.

«ق»

قَیس qessis کشیش ترسایان، روحانی
مسیحی.

«ک»

کَیس kabis نوعی از خرما. ۲ - زبوری است
میان تهی پر از بوی خوش.

«م»

مَغنَاطِیس meqnâtis اکسید طبیعی مغناطیسی
آهن را گویند که خاصیت جذب براده‌های آهن
را دارد.

«ن»

نَفسِ nâfis هر چیز گرانها، قیمتی، گرانها.

قافیه «اش»

«ا»

اوباش awbâš ۱- فرومایگان، ناکسان، مردم
پست، بی سرو پایان، سفله مردم. ۲- ولگردان.
۳- عاصیان (بی تربیتان). ۴- بی پاگان.

«ب»

باش bâš فعل امر از مصدر بودن.

«ت»

تاش tâš کلفی باشد که بر روی و اندام مردم
پدید آید، ماه گرفت

تاش tâš ادات شرکت، به معنی «هم» آید.

تَواش tarâš ۱- تراشیدن، تراش فلزات. ۲- در
بعضی ترکیبات به جای تراشیده آید، قلمتراش.

«خ»

خَراش xarâš ۱- اثری که از ناخن یا آلتی نوک
تیز بر روی چیزی پیدا شود، شکافی که از ناخن
و خار و جز آن ایجاد شود. ۲- ریش، رخم.
۳- بی فایده، نابکار، از کار افتاده، سقط شده.
۴- میوه خف زده و پوسیده. ۵- در ترکیب
به معنی خراشیده آید، آسمان خراش.

خواجه تاش xajatâš غلامان و نوکران یک

شخص

«ر»

راوَش râvaš کوب مشتری را گویند.

«س»

سِتاره پاش setârapâš ستاره پاشنده،
پخش کننده ستاره.

سَخَن تَواش soxantarâš سخن تراشنده،
سخن چین.

«ف»

فَراش farâš ۱- گل و لای خشک شده بر
زمین. ۲- هر یک از حبابهایی که بر شراب
می ماند.

فَراش farrâš پروانه؛ واحد آن فراشه.

فَراش farrâš ۱- آن که فرش گسترد، گسترنده،
بساط. ۲- پیشخدمت، خدمتکار.
۳- جاروب کش. ۴- آن که در حرمی مقدس
برای افتخار و تیمن منصب جارو کشی به عهده
گیرد. ۵- فرش باف. ۶- مأمور ادات، چوبدار.
۷- نوکر اداره، خدمتگزار.

فَواش ferâš ۱- آنچه گسترده شود و بر آن

خوابند جامه خواب، رختخواب ۲ - بساط،
گسترش. ۳ - همسر. ۴ - متعین بودن زن است
برای ثبوت نسبت فرزندی که از او متولد شوند.

«ق»

قُماش qomâš ۱ - اسباب و امتعه خانه، اثاثه
رخت. ۲ - اسباب و اثاثه. ۳ - پارچه. ۴ - خرده
ریزه‌هایی که از روی زمین برچینند. ۵ - ناچیز،
فرومایه.

«م»

ماش mâš گیاهی است از تیره پروانه واران که
دارای برخی گونه‌های علفی و برخی گونه‌های
پایا است.

مَماش maâš ۱ - زندگانی، زندگی. ۲ - آنچه
بدان زندگی کنند، وسیله زندگی از خوراک و
پوشاک. ۳ - جای زندگی.
مَلاش malâš نامی است که در ساری به وشات
دانه دهند.

قافیه «ـش»

«آ»

آتش âtaš (âteš) ۱- جسمی دارای روشنائی و گرما که از سوختن چوب و زغال و مانند آن پدید آید. ۲- پاره‌ای از زغال و هیمة افروخته، اخگر. ۳- شعله. ۴- سوز. ۵- قهر، خشم. ۶- دوزخ. ۷- گوگرد احمر. ۸- تندی، تیزی. ۹- ایذاء. ۱۰- غم، اندوه سخت. ۱۱- بلا، مصیبت. ۱۲- عشق سوزان. ۱۳- عاشق.

آزش âraš ۱- پهلوانی کماندار بود از لشکر منوچهر پیشدادی. ۲- جدّ اعلای اشکانیان.

آشناوَش âšenâvaš ۱- بسان آشنایان.

آبرَش abraš ۱- زیوری از زیورهای اسب، رخش، چپار، ملمع، اسبی که بر اعضای او نقطه‌ها باشد مخالف رنگ اعضا.

آخفش axfaš ۱- خردچشم، بدبین. ۲- شب پرک، روز کور. ۳- سعید بن مسعده است که به او ضرب المثل شده است.

آرقش arqaš ۱- دارای خالهای سیاه و سفید (انسان یا حیوان)

آعمَش a'maš کسی که به سبب مرض آب از چشمش جاری شود.

«ب»

بَرَش barqaš ۱- پشه. ۲- کاکل آدمی. ۳- طره‌ای که بر سر و دستار و کمر گذارند. ۴- دامن.

بَش baš(š) ۱- گشاده‌روی، تازه‌روی، خوش‌منش. ۲- جعبه یا کیسه‌ای که در آن تیرهای کمان را جا می‌دادند و به پهلوی می‌آویختند، تیرکش.

بکش takaš ۱- ابوالمظفر علاء الدین بن ایل ارسلان پادشاه ایران از سلسله خوارزمشاهیان وی ری و اصفهان را بر ممالک خوارزمشاهی افزود.

«ج»

چاوَش čavaš [čavoš] ۱- نقیب قافله، پیشرو لشکر، ۲- حاجب.

چَش čaš(češ) ۱- در ترکیب به معنی چشنده آید. ۲- فعل امر از مصدر چشیدن.

«ح»

حَبَش habaš ۱- قوم سیاه پوست ساکن حبشه. ۲- خَورآوَش hurâ-vaš زنی که مانند حوریان

باشد، زن زیبا.

خوش [xoš]xaš خوب، نیک. ۲- شاد، شادمان. ۳- بوسه، قبله.

«د»

دلکش delkaš(keš) [= دل کشنده] دلپذیر، خوش آیند، دلربا.

«ر»

رَش raš ۱- بازو. ۲- واحد طول و آن برابر است با: الف - فاصله هر دو دست چون از هم باز کنند. ب - فاصله سر انگشت میانه دست تا آرنج.

رَش raš ۱- پشته، تپه. ۲- زمین پشته پشته. رَش raš نوعی جامه ابریشمین گرانها. رَش(š) raš چکیدن آب و خون و اشک. ۲- باران اندک و ریزه باریدن. ۳- باران ریزه، باران اندک.

«س»

سَرکش sar-kaš(keš) [= سرکشنده] یاغی، عاصی، گردنکش، نافرمان. سیاوَش siyāvaš پسر کیکاوس پادشاه کیانی، وی به تحریک گرسیور برادر افراسیاب کشته شد.

«ش»

شَش šaš [šeš] عدد اصلی بین پنج و هفت، دو بار سه (۶).

«ط»

طَرَش taraš ۱- کر شدن. ۲- استفراغ کردن.

«ع»

عَطَش ataš ۱- تشنه شدن. ۲- تشنگی.

«غ»

غَش qaš ۱- خیانت کردن. ۲- گول زدن. ۳- کدورت. ۴- آمیزش چیزی کم بها در طلا و نقره و مشک و شراب.

«ف»

فَش faš کاکل اسب، یال. فَش faš پسوند شباهت و ماندگی. شیرفَش faš آواز گشودن بند جامه و زیر جامه.

«ق»

قَش qaš شبیه و مانند و نظیر. ۲- یار و رفیق.

«ک»

کَش kaš بیغوله، گوشه (عموماً). ۲- کشاله ران. ۳- سینه، بر، صدر. ۴- بغل، آغوش. کَش kaš زیبا، مطبوع، خوش، نیک. کَش(keš) kaš دوم شخص مفرد از امر حاضر. ۲- در ترکیب به معنی کشنده آید. گاه در ترکیب نیز به معنی کشیده آید: زرکش.

«م»

مَرعَش mar'aš-mor'aš کبوتری است سیاه و دور پرواز. مَشَوَش mošavvaš ۱- پریشان کرده شده. ۲- آشفته، پریشان.

مَفَرَش mafraš ۱- هر چیز گستردنی. ۲- جای فرش کردن.

«ن»

- ناخوش nâxaš [= nâ-xoš] ۱ - ناشاد. غمگین.
 ۲ - بیمار، مریض. ۳ - ناپسند، زشت.
 ۴ - ناگوار. ۵ - ناخوشایند. ۶ - بدمزه.
 ۷ - درشت، خشن، ناملایم.

- مکش makaš فعل نهی دوم شخص مفرد حاضر.
 مُنَقَش montaqas ۱ - نقش شده. ۲ - کنده
 کاری شده (نگین و جز آن).
 مُنَقَّش monaqqaš نقاشی شده، نقش و نگار
 گردیده.

قافیه «ش»

«ب»

بلاکش balákeš [= بلاکشنده] ۱ - متحمل بلا.
۲ - رنجبر، سختی کش.

«پ»

پوروش parvareš ۱ - تربیت، تعلیم، تأدیب.
۲ - فرهنگ، تمدن. ۳ - پرستیدن. ۴ - خوراک،
خورش، طعام.

«ت»

تیش tabeš ۱ - گرما، گرمی، حرارت.
۲ - تابش، فروغ، پرتو.
تیش tabeš اضطراب.

«خ»

خورش xoreš ۱ - خوردن. ۲ - خوردنی،
طعام، غذا.

«د»

دیش dameš ۱ - عمل دمیدن. ۲ - نفس، دم.
دهش deheš بخشش، کرم، عطا.

«ر»

ریش raveš ۱ - عمل رفتن. ۲ - خرامش.
۳ - معبر، راهرو، خیابان.

ریش raheš ۱ - عمل رهیدن. ۲ - کنجد کوفته
و آس کرده.

«س»

سروزش sarzaneš ملامت، طعنه.

«ط»

طیش tapeš اضطراب، بیقراری (از حرارت و
ضعف).

«ف»

فروکش foru-keš [= فروکشیدن] ۱ - فرو
کشیدن. ۲ - فروکشنده.

«ک»

کونش kor-neš سرفرود آوردن، تعظیم.
کشش kašeš ۱ - جذب، جلب، جاذبه.
۲ - رفتار با ناز و عشوه و کرشمه. ۳ - سعی.
کشش košeš کشتن، قتل.
کشش koneš [= کشت] معبد یهودان.
۲ - عبادتگاه کافران.
کشش koneš ۱ - کردار، عمل. ۲ - رسم، عادت.

«م»

مورقش morta'eš لرزنده، لرزان.

مُنْتِش monta'eš ۱- آن که پای را به هنگام

لغزش نگاه می‌دارد. ۲- آن که پس از

افتادن برمی‌خیزد. ۳- به شده از

بیماری.

موجش muheš به وحشت آورنده، ترسناک.

۲- اندوهگین کننده، غم آور.

قافیه «وش»

«آ»

آغوش *âquš* ۱ - میان دو دست فراهم آورده، چون از این دو دایره‌ای سازند، بغل. ۲ - نامی است از نامهای غلامان و بندگان ترک، و آن به صورت نمونه نامهای ترکی به کار رفته.
آگوش *âguš* آغوش، بغل.

«ا»

اوش *uš* نام عبادتگاهی است. ۲ - نام شهری است در ماوراءالنهر.

«ب»

بناگوش *bonâguš* ۱ - نرمه گوش. ۲ - شقیقه. ۳ - پس گوش.

«پ»

پَرندوش *paran-duš* شب روز گذشته، پریشب، پرندوار، پرندیش، پرندوار، بارخه الاولی.
پیلگوش *pil-guš* ۱ - گل سوسن. ۲ - گل نیلوفر. ۳ - دارویی که آن را «لوف» گویند و بیخ آن را «اصل اللوف» خوانند. ۴ - آن که گوشی چون فیل دارد. ۵ - قومی از یاجوج که قدما آن را پهن گوش می‌پنداشتند. ۶ - خاک‌انداز.

۷ - قسمی شیرینی.

«ت»

توش *tuš* ۱ - تاب، طاقت، توانایی. ۲ - تن، بدن، جثه. ۳ - توشه، زاد، قوت لا یموت. توش *tuš* [= تو (داخل) + ش] داخلش.

«ج»

جوش *juš* ۱ - جوشیدن، جوشش. ۲ - به هم برآمدگی، آشفتگی. ۳ - اضطراب. ۴ - شورش دل. ۵ - گرمی. ۶ - فوران. ۷ - هنگامه. ۸ - معرَب گوش نام فرشته ایست. ۹ - روز چهاردهم از هر ماه شمسی.

«خ»

خاموش *xâmuš* ۱ - ساکت، بی صدا. ۲ - بی زبان، گنگ. ۳ - آرام. ۴ - چراغ یا آتش که نور و حرارت آن از میان رفته.
خَرگوش *xarguš* پستانداری است علفخوار، جزو راسته جونندگان با اندام گربه، دارای گوشهای دراز و لبهای شکافدار، دستهای وی کوتاهتر از پاهاست و بسیار تند می‌رود.
خُروش *xoruš* بانگ و فریاد.
خَلالوش *xalâluš* فته، آشوب، شور و غوغا.

خَموش xamuš ← خاموش.

خوشنوش xošnuš آن که نیکو بنوشد، یا چیزی که به خوبی نوشیده شود.

طاقیه. ۳ - برقع. ۴ - لحاف.

شوش šuš نام شهری تاریخی است که در استان خوزستان قرار دارد.

«د»

دَرُوش daruš ۱ - درفش. ۲ - آلت سرتیزی که بدان گاو و خر را رانند. ۲ - علم روز جنگ. ۳ - هر چیز درخشان.

دَست‌خوش dast-xuš ۱ - آن که مورد مسخره واقع شود. ۲ - زبون، عاجز. ۳ - آنچه حصول آن آسان باشد. ۴ - دستمال ← [دست خشک].
دُش duš ۱ - کتف، شانه، کول. ۲ - صفت کبریایی حق. ۳ - شب گذشته. ۴ - در ترکیبات به معنی دوشنده آید: گاودوش. ۵ - امر از دوشیدن.

دُشادُش duš-â-duš شانه به شانه.

«ز»

زِرِه‌پُش zereh-puš [= زره پوشنده] کسی که زره پوشیده. ۲ - آنچه که با زره مجهز است و گلوله‌های معمولی بدان کار نکنند.
زُش zuš ۱ - تندخو، سخت طبع، بد طبع و خشمگین. ۲ - صاحب قوت، نیرومند.

«س»

سُرُوش soruš ۱ - نام فرشته‌ایست. ۲ - فرشته، ملک (مطلقاً). ۳ - روز هفدهم از هر ماه شمسی. ۴ - یکی از گوشه‌های ماهور.

«ش»

شَب‌پُش šab-puš ۱ - تخفیفه. ۲ - کلاه و

«غ»

غُوش quš ۱ - چوبی است سخت که از آن زخمه رباب و تبر و دوک و مانند آن سازند. ۲ - اسب جنیبت، کوتل. ۳ - سرگین حیوانات. ۴ - گوش، اذن.

«ف»

فَرَامُوش farâmuš ۱ - از یاد رفتن، از خاطر محو شدن. ۲ - از یاد رفته، از خاطر محو شده.
فُروپُش foru-puš فعل امر از مصدر فروپوشیدن.

فُروش foruš ۱ - عمل فروختن، بیع. ۲ - در ترکیب به معنی فروشنده آید، کاغذ فروش. ۳ - فعل امر از مصدر فروختن.

«ک»

کُوش kuš ۱ - کوشش، سعی. ۲ - فعل امر از مصدر کوشیدن، سعی کن. ۳ - در ترکیب به معنی «کوشنده» آید: سخت کوش.

«گ»

گَاودُش gâv-duš ۱ - ظرفی است که یک سر آن گشاده و ته آن تنگ باشد و در آن شیرگاو و گاو میش دوشند، حلب. ۲ - تغار دیواره بلندی که لوله یا ناوی مانند جرغته داشته باشد. ۳ - آن که گاو را دوشد.

گُوش guš عضو حس سامعه است و درک

اصوات خارجی را می‌نماید. ۲- منتظر، مراقب. ۳- حفظ، حفاظت. ۴- جاسوس، خبرگیر. ۵- گاه به معنی اسم فعل به معنی «گوش‌دار» به کار رفته به معنی توجه‌کن. **گوش** guš روز چهاردهم از هر ماه شمسی.

«ل»

لاله‌پوش lāla(e)puš مستور از لاله، پوشیده با لاله.

«م»

مدهوش madhuš ۱- دهشت زده، سرگردان، حیران. ۲- بیهوش، بیخود، بیخویش. **مرزنگوش** marzanguš گیاهی است از تیره نعنایان که دارای گونه‌های پایا و دو ساله و یک ساله می‌باشد. برگهای متقابل و بیضوی و بدون داندانه و گل‌های سفید یا گلی رنگ و پوشیده از چهار ردیف برگ‌های مایل به سفید که به صورت کروی درآمده‌اند، می‌باشد، بوی مطرب و نافذ و طعمش پسندیده و با احساس گر، همراه است.

«ن»

نوش nuš ۱- عمل نوشیدن، آشامیدن. ۲- در

ترکیب به معنی نوشنده و آشامنده آید: باده نوش، جرعه نوش.

نوش nuš ۱- جاوید. ۲- پادزهر، تریاق. ۳- گوارا. ۴- شیرین. ۵- شیرینی، شهد. ۶- عسل، انگبین.

نوشانوش nuš-â-nuš ۱- گفتن نوش‌باد، نوش‌باد. ۲- جام پر و لبالب.

نیوش niyuš ۱- امر از نیوشیدن، گوش‌کن. ۲- در ترکیب به معنی نیوشنده آید: سخن نیوش.

«و»

وُحوش vohuš جانوران دشتی و کوهی. ج. وحش.

«ه»

هوش huš ۱- فهم، شعور، ادراک. ۲- عقل، خرد. ۳- روح، جان. ۴- به جا بودن حواس، آگاهی. ۵- زیرکی.

«ی»

یوش yuš تفحص و تجسس و جستجو. ۲- شکار و صیادی. ۳- تاریک و تیره.

قافیه «اص»

«ا»

استخلاص estexlâs ۱ - رهایی جستن، خلاصی

طلبیدن. ۲ - رهانیدن، رهاندن. ۳ - خاص خود کردن، ویژه خویش ساختن، تصرف. ۴ - رهایی، خلاص.

استرخاص esterxâs ارزان دیدن، ارزان شمردن.

اشخاص ašxâs ج. شخص. ۱ - کالبدها. ۲ - سیاحیها. ۳ - کسان، افراد.

اشخاص ešxâs برانگیختن، روانه کردن، گسیل داشتن.

اقراص eqrâs به سرانگشت گرفتن و شستن چیزی را.

اقراص aqrâs ج. قرص. کلیچه و گرده آفتاب. اقفاص aqfâs ج. قفص.

اقصاص alqâs [= القاص لا یحب القاص] داستان سرایان و هنگامه گیران یگدیگر را به دوست نگیرند.

خواص horrâs ج. حریص، آزمندان، آزوران.

«خ»

خاص xâs(s) ۱ - مخصوص، ویژه، اختصاصی. ۲ - ممتاز، اعلیٰ. ۳ - برگزیده - قوم. ۴ - مال متعلق به شاه.

خلاص xalâs رهایی یافتن، نجات یافتن. ۲ - رهایی، رستگاری.

خلاص xelâs بی‌غش، ناب، ناآمیخته (طلا، نقره، روغن و جز آن).

خواص xavâs(s) ج. خاصه. ۱ - نزدیکان، محارم. ۲ - بزرگان، برگزیدگان قوم. ۳ - خاصیتها، منفعتها، فواید.

«ر»

رخاص roxâs نامی از نامهای زنان است.

رصاص rasâs(res) سرب، اسرب، ارزیر.

رقاص raqqâs ۱ - رقص‌کننده، پای کوبنده، پای کوب.

«ش»

شناس šannâs فرس شناس، اسب دراز هیكل،

«ح»

حواص herâs ج. حریص و حریصه. آزمندان.

«ع»

عاص *âs* عاصی، نافرمان.

عَوَاص *arâs* ج. عرصه.

عَوَاص *arrâs* ابر با رعد و برق. ۲- بسیار

درخش و پراکنده و مضطرب.

عِقَاص *eqâs* رشته که بدان گیسو
بندند.

«غ»

غَوَاص *qavvâs* آن که در دریا برای طلب

مروارید، مرجان و غیره فرو رود، به دریا فرو
رونده.

«ق»

قِصَاص *qesâs* پاداش دادن بدین نحو که کشنده

را بکشند و ضارب را به ضرب و جراح را
به جرح تنبیه کنند.

قُصَاص *qossâs* منتهای رویدنگاه موی سر از

پس و پیش. ۲- موی پیشانی. ۳- منتهای قفا.

قِلَاص *qelâs* نام گروهی از ستارگان در برج ثور.

قَنَاص *qannâs* صیاد، شکارگر، شکارچی.

«م»

مَقَاص *maqâs* جای فرو رفتن در آب.

مَنَاص *manâs* ۱- گریختن. ۲- گریز.

قافیه «اع»

«ا»

ایبداع 'ebdâ ۱- آوردن، برآوردن، نوآوردن، نونهادن، ایجاد، اختراع، نوباوه پیدا کردن، ایجاد چیزی از نه چیز معینی «لا شیء» ۲- شعر نو گفتن. ۳- کند شدن مرکب در رفتار، درماندن، مانده شدن شتر در سواری. ۴- وجودی است که مسبوق به ماده و حرکت باشد و بر سبیل ابداع می‌باشد.

اجتماع 'ejtemâ ۱- گردآوردن، تجمع، انجمن شدن. ۲- اتفاق کردن به چیزی. ۳- گروه فراهم آمده. ۴- محاق، مقاربه ماه با آفتاب. ۵- نام شکل یازدهم جسم یا شکل چهاردهم یا شکل پانزدهم رفل. ۶- جامعه.

اجماع 'ejmâ گردآمدن بر، اتفاق کردن بر کاری. همداستان گردیدن. ۲- جمع کردن. ۳- اتفاق عقاید و آرای علما و جز آنان. ۴- یکی از سه یا شش اصل فقه و آن عبارتست از اتفاق صحابه از مهاجران و انصار و همچنین علما در هر عصری بر امری از امور فقهی. ۵- اتفاق امت محمد (ص) بر امری از امور دینی.

اختراع 'exterâ ۱- آفریدن، نوآوری،

نوکاری کردن، ایجاد کردن. ۲- ایجاد غیر مسبوق به مدت است.

ارتفاع 'erteâ ۱- خاستن، برخاستن، بلند شدن. بالا آمدن، برآمدن. ۲- انتفاع محصول زراعتی، جمع آوری محصول.

ارجاع 'erjâ ۱- بازگردانیدن، چیزی را به سوی چیزی متوجه گردانیدن، حواله کردن. ۲- احاله، حواله.

استماع 'estemâ شنیدن (آواز)، نیوشیدن، گوش دادن، اصغاء.

إشباع 'ešbâ ۱- سیر گردانیدن، سیر کردن. ۲- رنگ سیر کردن. ۳- پرو بسیار، پرو فراوان. ۴- حرکت دخیل. ۵- اندازه‌ای از ماده که در ترکیب بیشتر از آن محتاج نباشد. ۶- اندازه تحمل بدن دوارا.

إصطناع 'estenâ ۱- نیکویی کردن، پروردن. ۲- برگزیدن کسی را، انتخاب کردن. ۳- برکشیدن، نزدیک گردانیدن.

أضلاع 'azlâ ج. ضلع. ۱- استخوانهای پهلو، دنده‌ها. ۲- هر یک از خطوط جوانب یک سطح.

إطلاع 'ettelâ آگاهی یافتن، واقف شدن بر

کاری، آگاه گردیدن، ج. اطلاعات.

امتناع 'emtenâ ۱- بازایستادن، سرباز زدن.

۲- خودداری. ۳- ضرورت عدم شیء.

انتجاع 'entejâ ۱- به طلب آب و علف و

منفعت و احسان شدن. ۲- طلب عطا و بخشش،

طلب و صله.

انتفاع 'entefâ ۱- سود بردن، سود گرفتن، سود

یافتن، نفع کردن، نفع بردن. ۲- حقی که

به موجب آن می توان از ملک دیگری استفاده

کرد، اما نمی توان آن را به شخص ثالث انتقال

داد.

انتقطاع 'enqetâ ۱- بریده شدن، قطع شدن،

گستن. ۲- بریدگی، گستگی.

انواع 'anvâ ج. نوع، نوعها، جنسها، اقسام.

اوجاع 'owjâ ج. وجع، دردها،

دردمندیها.

اوضاع 'awzâ (ow-) ج. وضع. ۱- هیأتها،

شکلهها، طرزها. ۲- احوال، اوضاع سیاسی.

ایقاع 'iqâ ۱- افکندن، درانداختن.

۲- شیبخون زدن، تاختن. ۳- گرفتار کردن

کسی را. ۳- هماهنگ ساختن آوازاها.

«ب»

باع 'bâ واحد طول، از سر انگشت دست راست

تا سر انگشت دست چپ، آنگاه که دستها را

افقی به طرفین باز کنند، باز.

بلاع 'ballâ آن که بسیار می بلعد، شخص بسیار

بلع.

«ج»

جماع 'jemâ ۱- گرد آمدن با کسی، موافقت

کردن. ۲- نزدیکی کردن مرد با زن، مقاربت

کردن.

«د»

دولاع 'dolâ صدف گرد، نوعی از صدف دریا.

نبات و گیاهی است. ۳- بطیخ هندی.

«ذ»

ذراع 'zerâ ۱- بازو. ۲- آرنج. ۳- واحد طول

و آن عبارتست از ابتدای ساعد دست (مرفق)

تا سر انگشتان.

«ر»

رضاع 'rezâ ۱- شیر خوردن کودک از پستان

مادر. ۲- شیر دادن زن باردار کودک را.

۳- بچه را به دایه دادن.

رقاع 'raqâ ج. رقعہ. نامه ها، مکتوبها.

۲- پاره ها، پینه ها. ۳- یکی از خطوط معروف

اسلامی.

«س»

سباع 'sebâ ج. سبع. درندگان، جانوران درنده.

سماع 'samâ ۱- شنیدن، شنودن. ۲- شنوایی.

۳- آواز، سرود. ۴- وجد و سرور و پایکوبی

و دست افشانی صوفیان مفرداً و جمعاً با آداب

و تشریفاتی خاص.

«ش»

شجاع 'šojâ ۱- دلیر، دلاور. ج. شجاعان.

طَبَاع 'tebâ' ۱- ج. طبع. سرشته‌ها، نهادها، سجایا. ۲- طبع (منفرداً)
طَقَاع 'tammâ' بسیار طمع کننده، پرحرص.

«ف»

فَقَاع 'foqqâ' (foqâ') شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند، آب جو.

«ق»

قِلَاع 'qelâ' ج. قلعه، دژها.
قِنَاع 'qenâ' پارچه‌ای که بدان زنان سرخود را پوشانند، روسری؛ ج. اقناع، اقنعه.

«ل»

لَسَاع 'lassâ' گزنده، بسیار گزنده.

«م»

مَتَاع 'matâ' آنچه که از آن سود برند، آنچه که حوایج را سودمند بود، کالا، آخریان. ج. امتعه.
مُطَاع 'motâ' کسی که دیگری فرمان او را می‌برد، فرمانروا، اطاعت شده.

«ن»

نَخَاع 'noxâ' قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب که عبارت از ماده عصبی استوانه‌ای شکلی است که در مجرای ستون فقرات قرار دارد و از طرف بالا متصل به بصل النخاع و از پایین به محاذات دومین مهره کمری ختم می‌شود.

نَزَاع 'nezâ' ۱- دشمنی کردن، خصومت ورزیدن. ۲- جنگ کردن، ستیزه کردن. ۳- دشمنی، خصومت. ۴- ستیزه.

۲- نوعی از مار باریک. ۳- نام حاکم فارس در زمان حافظ.

شِرَاع 'šerâ' ۱- بادبان کشتی. ۲- خیمه، شامیانه. ۳- سایبان. ۴- زه کمان مادام که بر کمان است. ۵- گردن شتر.

شُعَاع 'šoâ' ۱- نور خورشید، روشنایی آفتاب. ۲- پرتو، نور. ج. اشعه.

شَمَاع 'šammâ' کسی که شمع می‌سازد، شمع ریز، موم ریز.

شَنَاع 'šannâ' بسیار زشت.

شِیَاع 'šiyâ' ۱- مشایعت کردن، پیروی کردن. ۲- شیوع یافتن.

«ص»

صَاع 'sâ' واحد وزن، پیمانه ایست معادل چهار مد و مساوی هشت رطل و برابر چهار من.
صُدَاع 'sodâ' درد سر (به طور عام).

«ض»

ضِبَاع 'zebâ' ج. ضیع. گفتارها.
ضِیَاع 'zeyâ' تباه شدن، تلف گردیدن. هلاک گشتن.

ضِیَاع 'ziyâ' ج. ضیعه، خواسته‌ها (زمین و آب و درخت).

ضِیَاع 'ziyâ' ج. ضایع ← ضایع.

«ط»

طَبَاع 'tabbâ' ۱- سازنده (هر چه باشد).

۲- مهر زن. ۳- دارای طبیعت ذکی.

۴- کوزه گر. ۵- شمشیر ساز.

۵- آرزومندی و کشش دل.

نَعْناع na'nâ گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یهای پیوسته گلبرگ که سر دسته تیرهٔ نعنایان می‌باشد و جزو سبزیهای خوراکی است.

«و»

وَداع vadâ'(ve) ۱- بدرود گویی، خدا حافظی. ۲- بدرود. ۳- وداع باد ترا، خدا حافظ.

قافیه «ع»

«ا»

آبَقع 'abqa پیه، ابرص، سیاه و سفید، کلاغ پیر.
اسب پیر را نیز گویند.

آرَفع 'arfa ۱ - بلندتر، رفیع‌تر، برتر، اعلی:
برداشته‌تر. ۲ - ارزنده‌تر، قیمتی‌تر، ارجمندتر.
۳ - بلندقدرتر، اشرف.

آشَجع 'aşja دلیرتر، دلاورتر، شجاعتر.

آصلع 'asla کسی که موهای جلو سر وی ریخته
باشد، چراغ سر، دغ سر.
آفَجع 'afja فجیعتر.

أمرع 'amra اخضب، فراختر.

أورع 'awra (ow-) با ورعتر، پرهیزگارتر،
پارساتر.

أوسع 'awsa (ow) فراختر، گشاده‌تر، وسیعتر.

«ب»

بیردع 'bebarda نام شهری بوده است در
ترکستان.

بُورق 'borqa قطعه‌ای پارچه که زنان صورت خود
را بدان پوشانند، روی‌بند، روبند، نقاب، ج. برقع.

«ت»

تَبَرَقع 'tabarqa برقع پوشیدن.

تَصَجع 'tasjjo در کاری تقصیر کردن.

«د»

دَع 'da سپوختن و سخت راندن.

«ذ»

ضَفَدع 'zafda'-zafde غوک، چغز، قورباغه.

«م»

مَبَرَقع 'mobarqa ۱ - برقع پوشانده، روبند
بسته. ۲ - نغمه‌ایست از موسیقی، مخصوص
راست پنجگاه.

مَتَبَع 'mottaba ۱ - آنچه که در پی آن رفته
باشند، پیشوا.

مُجَرَّع 'mojarra رسی که یک تای آن بافته‌تر
باشد.

مَجْمَع 'majma ۱ - جای جمع شدن، محل
گردآمدن. ۲ - مجلس، محفل.

مَدَمع 'modama کنج چشم. ج. مدامع.

مَوَقع 'marta چراگاه. ج. مراتع.

مَوْصَع 'morassa ۱ - آنچه که در آن جواهر
نشانه باشند، در زر و جواهر گرفته، جواهر
نشان، گوهر نشان.

مَوَاقِع 'moraffa' بالا برده شده.

مَوَاقِع 'moraqqa' ۱- جامه پاره پاره به هم دوخته. ۲- جامه صوفیان که از اتصال قطعات مختلف و گاه رنگارنگ به هم ساخته می‌شد، مرقعه. ۳- کاغذ یا شی دیگری که روی آن به خط رقاع چیزی نوشته باشند. ۴- قطعه‌های تصاویر که به صورت کتابی بین الدفین جمع شود. ۵- قطعاتی از خطوط زیبا که به شکل کتاب جمع کنند.

مَزَوِع 'mazra' محل کشت و زرع، کشتزار، مزرعه.

مُسَبِّع 'mosba' ۱- کودکی که هفت ماه به دنیا آمده. ۲- بچه‌ای که مادرش مرده و دیگری او را شیر داده.

مُسَبِّع 'mosabba' ۱- هفت کرده شده. ۲- نوعی از مسط که هر بند آن دارای هفت مصراع باشد.

مَشْرِع 'mašra' ۱- جای ورود به آب. ۲- جای نوشیدن آب. ج. مشارع.

مُشَشِع 'moša'sa' ۱- سایه پراکنده. ۲- شراب آمیخته با آب. ۳- درخشان، تابان.

مُشَمِّع 'mošamma' ۱- اندوده شده با موم، انداخته شده در موم گداخته؛ مومی. ۲- پارچه‌ای پنبه‌ای و نازک که یک رو آن را مقداری چسب آمیخته با ماده دارویی مالیده شده، و آن در مقابل کمی گرما خاصیت چسبندگی بر روی جلد پیدا می‌کند.

مُشَنِّع 'mošanna' بد گفته شده، زشت گردانیده.

مُصَدِّع 'mosadda' ۱- محلی که آب باران در آن جمع شود، جای گرد آمدن آب باران، آبگیر. ۲- ده، قریه. ۳- قلعه. ۴- کارخانه، کارگاه؛ ج. مصانع.

مُضَجِّع 'mazja' ۱- خوابگاه. ۲- قبر، آرمگاه. ج. مضاجع.

مُضَيِّع 'mozayya' ضایع کرده شده و به کسر «ی» ضایع کننده می‌شود.

مَطْلَع 'matla' ۱- محل طلوع ستاره (آفتاب و جز آن) ۲- طلوع ستاره. ۳- آغاز کلام. ۴- نخستین بیت هر شعر (قصیده، غزل و غیره). مَطْمَع 'matma' چیزی که در آن طمع بندند؛ مورد آرزو؛ ج. مطامع.

مَفْزِع 'mafza' پناهگاه، پناه جای، ملجا.

مَقْرِع 'maqra' آن که کوفته شد، پس برداشت سر را.

مِقْرِع 'meqra' آوندی است که در روی خرما فراهم آورده شود.

مَقْطِع 'maqta' ۱- جای برش، محل قطع. ۲- محل جدایی. ۳- آخرین بیت غزل و قصیده.

مِقْطِع 'meqta' ابزار بریدن

مُقْطِع 'moqta' ۱- مرد دور افتاده از خانمان، غریب. ۲- مردی که نامش در دیوان عطایا نباشد. ۳- مردی که یاران وی را حصه مفروضه دهند و او را ندهند. ۴- کسی که خلیفه یا سلطان زمینی به اقطاع با او می‌بخشد تا از حاصل آن زندگانی بگذراند.

مُقَطَّع 'moqatta' ۱- بریده شده. ۲- آنچه که زوایدش را بریده و پیراسته باشند. ۳- پاره پاره شده. ۴- تقطیع شده. ۶- تقسیط شده. ۷- شعری که به نام قطعه معروف است.

مُقَفَّع 'moqaffa' ۱- کسی که همیشه سرش به طرف پایین باشد، سرافکنده، سربزیر. ۲- کسی که دستهایش بر اثر سرما و جز آن شل و لرزان باشد. ۳- آن که انگشتانش ترنجیده و برگشته باشد.

مِقْنَع 'meqna' پارچه‌ای که زنان سر خود را بدان پوشانند؛ روسری، مقنعه.

مُقْنِع 'moqne' اقناع کننده، خرسندکننده.

مُقَنَّع 'moqanna' ۱- مرد خود بر سر نهاده. ۲- هاشم بن حکیم؛ معروب به المقنّع، مردی از اهل مرو بود، در زمان خلافت مهدی خلیفه عباسی دعوی الوهیت کرد و برای اظهار معجزه در نخشب چاهی کند که همه شب ماهی از آن چاه برمی آمد و هر افق مخشب نمایان می شد، پیروان بسیار پیدا کرد و پیروان خود را به اجراء آیین مزدک وادار می کرد، پیروان او را «سپید جامگان» و «مبیضه» گفته اند. وی مدت ۱۴ سال با عمّال عرب مبارزه کرد و پس از آن که از سپاهیان خلیفه شکست خورد، خودکشی کرد.

مُكَرَّع 'mokra' آبشخور.

مُلَمَّع 'molamma' ۱- روشن کرده، درخشان شده. ۲- روشن، درخشان. ۳- رنگارنگ. ۴- پارچه دارای رنگهای مختلف. ۵- فلز کم قیمت که روی آن فلز گرانبهاتر کشیده باشند. ۶- شعری که یک مصراع یا یک بیت آن به فارسی و مصراع یا بیت دیگر به عربی یا به زبان دیگری باشد.

مُمَتَّع 'momatta' برخوردار، برخوردار، برخوردار.

مَنْبَع 'manba' ۱- چشمه. ۲- اصل، منشاء.

مُنَوَّع 'monavva' گوناگون شده.

مَوَدَّع 'moda' ودیعت نهاده، امانت گذاشته شده.

مُوزَّع 'movazza' توزیع شده، پخش شده.

مُوسَّع 'movassa' ۱- وسعت داده شده. ۲- وسیع.

مَوْلَع 'moula' حریص، آزمند.

مَهْجَع 'mahja' خوابگاه.

مِهْجَع 'mehja' ۱- غافل. ۲- احمق، گول.

«ن»

نَعْنَع 'na'na' نعناع، پونه.

«ی»

یَمْنَع 'yamna' مانع می شود.

قافیه «ع»

«ا»

اصابع 'asâbe ج. اصبع. انگشتان.

جمعه گزارند.

جایع 'jâye [= جائع] گرسنه. ج. جایعین.

«ب»

بارع 'bâre ۱ - نیکو. ۲ - کسی که در فضل و دانش بر همگان برتری دارد.

خاضع 'xâze فروتنی کننده، فروتن، افتاده، ج. خاضعین.

بایع 'bâye فروشنده.

بدایع 'badâye ج. بدیعه. تازه‌ها، نوآیینها، نوها: بدایع اشعار.

دایع 'dâfe ۱ - دفع کننده، راننده، دورکننده، پس زننده، پس نشاننده. ۲ - حامی. ج. دافعون. دایع 'dâme ۱ - اشک ریز، اشک فشان، سرشکبار. ۲ - خاک نمناک.

بوالع 'borâqe ج. برقع، روی بندها، نقابها.

«ت»

تابع 'bâbe ۱ - پس رو، پس رونده. ۲ - فرمانبردار، مطیع، چاکر. ۳ - آن که اصحاب رسول خدا (ص) را دیده. ۴ - جنی که همراه آدمی باشد و پی او هر جا رود. تابع 'tâse نهم.

دایع 'râbe ۱ - چهارم. ۲ - چهارم بار. بچهارم، رابعاً. دایع 'râte ۱ - چرنده. ۲ - آن که در نعمت و فراخی باشد.

توابع 'tavâbe ج. تابع. ۱ - چاکران. ۲ - پس روان، پس روها.

رایع 'râje ۱ - برگشت کننده، بازگردنده، بازآینده. ۲ - زنی که پس از مرگ شوهرش به خانه پدر بازگردد. ۳ - کوهی که رجعت کند. ۴ - کسی که از طریقت بازگردد و کسی که سیر من الحق الی الخلق کند، جهت ارشاد خلق.

«ج»

جامع 'jâme ۱ - جمع کننده، گردآورنده. ۲ - تمام، کامل. ۳ - مسجدی که در آن نماز

«ص»

صانع 'sâne ۱ - آفریننده، سازنده.
۲ - صنعتگر، درستکار. ج. صانعین، صنّاع.
۳ - خدای تعالی.

صنایع 'sanâye ج. صناعه و صنعت. ۱ - هنرها.
۲ - ساخته‌ها. ۳ - پیشه‌ها، حرف، صنیعه
۴ - کارهای نیکو. ۵ - پرورش یافتگان
دست‌کسی.

صوامع 'savâme ج. صومعه. ۱ - دیرهای
رهبانان. ۲ - زاویه‌های درویشان.

«ض»

ضایع 'zâye ۱ - تباه، تلف. ۲ - بی‌فایده،
بیهوده، بی‌ثمر. ۳ - فروگذاشته، بی‌تیمار که
کسی در فکر وی نباشد. ۴ - مهمل، بی‌کار.
۵ - گم. ۶ - گندیده (تخم مرغ و مانند آن).

«ط»

طالع 'tâle ۱ - برآینده، طلوع‌کننده، شارق،
۲ - جزوی از منطقه البروج که برافق شرقی است،
حین ولادت مولود یا سؤال سایل. ۳ - پیشگویی
سرنوشت‌کسان، فال. ۴ - بخت، اقبال.
طایع 'tâye ۱ - فرمانبردار، مطیع. ۲ - خواهان،
راغب. ج. طایعین.
طبایع 'tabâye ج. طبیعت. ۱ - سرشته‌ها، نهادها.
۲ - خویها، سجایا.

«ق»

قاطع 'qâte ۱ - برنده، جداکننده، برّان.
۲ - آلت قطع، گازی که بدان جامه و چرم و جز

رافع 'râfe ۱ - بردارنده، بلندکننده، بالابرنده.
۲ - بردارنده قصه به شاه. ۳ - به شاه یا امیر یا
والی عرض حال‌دهنده. ۴ - رساننده حدیث
به حضرت رسول (ص).

رافع 'râqe پیوند دوزنده بر جامه و غیره.
رایع 'râke ۱ - رکوع‌کننده، خم‌شونده.
۲ - فروتنی‌کننده، خاضع. ج. راکعین.
رایع 'râye ۱ - بالنده، نموکننده. ۲ - رسا. نظم
رایع. ۳ - شگفتی‌آور. ۴ - زیبا.

«س»

سایع 'sâbe هفتم، هفتمین، فلک سایع.
سایع 'sâre مبادرت‌کننده، کوشا.
سایع 'sâte ۱ - تابان، درخشان، درخشنده.
۲ - آشکار، هویدا. ۳ - افراشته، افراخته، بلند.
۴ - پراکنده، متشر.
سامع 'sâme شنونده، ج. سماع، سمعه.

«ش»

۱- شایع 'šâre ۱ - قانون‌گذار، واضع شریعت،
آورنده دین.
۲- شایع 'šâre راه، راه راست، شاهراه، ج.
شوارع.
شایع 'šâfe شفاعت‌کننده، خواهشگر، ج.
شافعین.
شایع 'šâye ۱ - فاش، آشکار، آشکارا.
۲ - پراکنده، رایج.
شرایع 'šarâye [ج. شرائع] ج. شریعت.
آیینهای پیامبران.

مَصَالِح 'masâne ج. مَصْنَع و مَصْنَعَه،
۱- جاهایی که آب باران در آنها جمع شود؛
آبگیرها. ۲- دیوها، قری. ۳- قلعه‌ها، قصرها.

مَطَالِح 'matâle ج. مَطْلَع ← مَطْلَع.

مَطَامِع 'matame ج. مَطْمَع. چیزهایی که در
آنها طمع بندند.

مُطَاوِع 'motâve ۱- فرمانبردار، مطیع.

۲- موافق، سازگار؛ ج. مطاوعین. ۳- تابع.

مَقَاطِع 'maqâte ج. مَقْطَع. ۱- محل‌های قطع و
برش. ۲- اواخر، پایانها. ۳- بیت‌های آخر غزل
و قصیده و مانند آن. ۴- گذارها، جویها.
۵- جای‌های وقف در قرآن.

مُنَازِع 'monâze نزاع کننده، ستیزنده.

مَنَافِع 'manâfe ج. منفعت. سودها، منفعتها.

مُنْفَع 'monfe تجارت به عصا کننده، سوداگر
عصا و چوبدستی.

مَوَاضِع 'mavâze ج. موضع. جاها، مکانها.

«ن»

نَافِع 'nâfe ۱- سوددهنده، سودبخش، نفع
دهنده. ۲- ملایم طبع و مزاج. ۳- اسمی است
از اسماء خدای تعالی.

«و»

وَاسِع 'vâse ۱- فراخ، گشاد. ۲- صفتی است از
خدای تعالی.

وَاضِع 'vâze ۱- وضع کننده، مقرر دارنده.

۲- سازنده، موجد. ۳- آفریننده، خالق.

۴- آن‌که در میان مردم قوانین و احکام پدید

آن برند. ۳- نوعی آهن است که از آن تیغ‌های
رومی و سقلایی و آلت زرگران و نجاران
می‌سازند.

قَامِع 'qâme ۱- قاطع، برنده. ۲- شکننده،
کوبنده.

قَانِع 'qâne آن‌که از قسمت و بهره خود راضی
است، قناعت کننده، بسنده کننده، خرسند.

«ل»

لَامِع 'lâme درخشنده، درخشان، تابنده، تابان.
ج. لوامع.

«م»

مَالِع 'mâne ۱- بازدارنده، جلوگیری کننده، ج.
موانع. منعه. ۲- (مناظره) مجیب.

مَایِع 'mâye جسمی که روان باشد، مقدام.

مُتَابِع 'motâbe تبعیت کننده، پیرو. ج. متابعین.

مُتَوَاضِع 'motavâze فروتنی کننده، تواضع
نماینده، فروتن.

مَجَامِع 'majâme ۱- ج. مجمع. محل‌های جمع
شدن مردمان، جاهای گردآمدن، محافل.
۲- جمیع (محیط المحيط).

مَخَادِع 'maxâde ج. مخدع، صندوقخانه‌ها.

مُخَادِع 'moxâde مکرکننده.

مَزَارِع 'mazâre ج. مزرعه. کشتزارها.

مَزْمِع 'mozme ثابت عزم بر کاری.

مَسَارِع 'mosâre شتابنده، ج. مسارعین.

مَسَامِع 'masâme ج. مسمع و مسمعه، گوشها.

مَشَارِع 'mašâre ج. مشرع و مشرعه. راهها.

آرد.

وَالِیع 'vâqe ۱ - وقوع یا بنده، رخ دهنده.

۲ - حاصل. ۳ - مرغ فرود آینده از هوا.

۴ - راست، درست. ۵ - لوح محفوظ.

وَدَائِع 'vadâye ج. ودیعه. امانتها.

وَلَائِع 'vaqâye ج. وقیعه. ۱ - آسیب جنگ.

۲ - جنگ، پیکار. ۳ - سرگذشتها،

اتفاقات.

»ه«

هاجج 'hâje به شب خوابنده.

قافیه «وع»

«ا»

اروع aru' ترسنده تر، تیز ذهن.

اُسبوع osbu' هفت روز پیاپی که از شنبه شروع
و به جمعه ختم گردد، هفته. ۲- هفت بار، هفت
نوبت، هفت دفعه.

«د»

دُرُوع doru' ج. درع. جامه های جنگی که از
حلقه های آهنی سازند، زره ها.
دُمُوع domu' ج. دمع. اشکها،
سرشکها.

«ت»

تَرُوع taravvo' ترسیدن.

«ر»

رُبُوع robu' ج. ربع. ۱- سراها، خانه ها.
۲- منازل. ۳- محلات.

«ج»

جَزُوع jozu' ۱- ناشکیبایی کردن، بی تابی
کردن. ۲- ناشکیبایی، بی تابی.
جَزُوع jozu' ناشکیبا، جزع کننده.
جوع ju' گرسنگی.

رُجُوع roju' ۱- بازگشتن، برگشتن، رجعت.
۲- بازگشت، برگشت. ۳- مراجعه. ۴- بازگشتن
کوکب سیاره سرای آفتاب و ماه از سیر طبیعی
خود که از مغرب به سوی مشرق است.

«خ»

خَدُوع xadu' ۱- ناقه ای که باری اندک شیر
فرودهد و باری شیر پردازد. ۲- راه که گاه
هویدا گردد و گاه مخفی.

رُكُوع roku' ۱- خم شدن. ۲- خمیدگی پشت.
۳- یکی از ارکان نماز. ۴- تواضع کردن.

«ز»

زُدُوع zoru' ج. زرع. ۱- کاشتنها. ۲- زراعات.
۳- کاشته ها، کشتها.
زُوع zu' تننده، عنکبوت.

خَشُوع xošu' ۱- فروتنی کردن، خضوع کردن.
۲- فرمان بردن، فرمانبرداری کردن، اطاعت
کردن. ۳- فروتنی، خضوع. ۴- فرمانبرداری.
خُوع xao' کوهی است سپید.

«س»

سَجُوع saju' کبوتر با بانگ.

«ش»

- شروع** 'šoru ۱ - آغاز کردن کاری را،
آغازیدن. ۲ - ابتدا.
شموع 'šomu ج. شمع. شمعها.
شیوع 'šoyu ۱ - فاش شدن، آشکارا گردیدن.
۲ - مشهور و متداول شدن.

«ض»

- ضلع** 'žolu ج. ضلع. کنارها، جوانب.
۲ - دنده‌ها. ۳ - پهلوها. ۴ - خطوط مستقیم
یک سطح هندسی که محیط بر زوایاست.

«ط»

- طلوع** 'tolu ۱ - برآمدن آفتاب و ستارگان.
۲ - آشکار شدن. ۳ - شکوفه کردن خرما.

«ف»

- فروع** 'foru ج. فرع. ۱ - شاخه‌ها.
۲ - ریشه‌هایی که از یک بیخ برآمده باشد.
۳ - اموری که پیرو یک اصل باشند و از آن
منشعب شده باشند. ۴ - علم فقه.

«ق»

- قلوع** 'qolu ج. قلعه، دژها.
قنوع 'qonu قانع ← قانع.

«ک»

- کوع** 'ku طرف استخوان ساق دست از سوی
انگشت ابهام، کاع.

«م»

- متبوع** 'matbu پیروی شده، تبعیت کرده شده،

اطاعت شده.

- مجموع** 'majmu ۱ - گرد آمده، جمع شده.
۲ - جزوهای که در آن موضوعات مختلف نقل
شده. ۳ - جمیع، همه. ۴ - یکی از انواع خطوط
اسلامی. ۵ - جمعاً، همگی.

- مخلوع** 'maxlu ۱ - کنده شده، جدا شده. ۲ - از
کار برکنار شده. ۳ - شاهی که از سلطنت
معزول شده باشد.

- مدفوع** 'madfu ۱ - دفع شده، رانده. ۲ - فضله
انسان و حیوان، پلیدی، براز.

- مرفوع** 'marfu ۱ - بلند کرده شده. ۲ - بر طرف
شده، رفع شده. ۳ - کلمه‌ای که حرف آخر آن
را رفع (ضمه یا تنوین ضم) داده باشند.
۴ - حدیثی که سلسله اسناد آن تا به پیامبر (ص)
بالا رود.

- مسموع** 'masmu شنیده شده، شنیده.
مشموع 'mašmu مشک مشموع، مشک عنبر
آویخته.

- مصروع** 'masru صرع زده، مبتلی به صرع.
مصنوع 'masnu ساخته شده.

- ۱- **مطبوع** 'matbu مطلوب طبع، مرغوب،
پسندیده.

- ۲- **مطبوع** 'matbu طبع شده، چاپ شده.
مفجوع 'mafju ستم رسیده و مصیبت رسیده.
مقطوع 'maqtu ۱ - بریده شده، قطع شده.
۲ - ثابت، مقرر با «قیمت مقطوع».

- مقلوع** 'maqlu ۱ - از بیخ کنده شده، از جای
کنده. ۲ - معزول.

مَمْنُوع 'mamnu منع شده، باز داشته، نهی شده.
مَنُوع 'manu بازدارنده، بازدارنده و بسیار
منع کننده، شدید المنع.

مَوْضُوع (mow-) 'mawzu ۱- گذارده شده،
نهاده. ۲- چیزی که درباره آن گفتگو کنند،
مطلب. ۳- هر چیزی که در وجود نیاز به حالی
و عرضی نداشته باشد، آن را موضوع گویند.
۴- جزء اول از قضیه حملیه. ۵- ساختگی،
مصنوع. ۶- حدیثی است که مجعول و
مکذوب باشد.

«ن»

نَامَزْرُوع 'nā-mazru ناکاشته نشده، ناکاشته.
نَامَشْرُوع 'nā-mašru آنچه که خلاف شرع
است، حرام، غیرقانونی.
نُبُوع 'nobu بیرون آمدن آب از چاه و چشمه.
نَجُوع 'naju آب و آردی که شتر را خوراندند.
نُجُوع 'noju ۱- گواریدن طعام. ۲- اثر کردن
علف در ستور و سخن و پند خطاب در مردم.
نَفُوع 'nafu مزد بسیار سود.

نَقُوع 'naqu ۱- سیراب شدن. ۲- باور داشتن
خبری را. ۳- خیسانیدن چیزی را.

«و»

وَقُوع 'voqu ۱- اتفاق افتادن. ۲- فرود آمدن
(مرغ از هوا). ۳- به روز، ظهور.
وَلُوع 'valu ۱- آزمند شدن، حریص گشتن.
۲- آزمندی، حرص. ۳- بسیار آزمند، سخت
حریص.

«ه»

هَبُوع 'habu شتری که در رفتن شتاب کند و با
کمک گردن رود. ۲- کند رفتن خر.
هَلُوع 'halu سخت ناشکیبا و ترسنده از بدی.
۲- آزمند. ۳- بخیل بر بال.
هُمُوع 'homu دویدن اشک، اشک ریختن
چشم.

«ی»

یَنْبُوع 'yanbu ۱- چشمه بزرگ. ۲- جوی
بسیار آب.

قافیه «یع»

«ب»

بَدیع 'badi' ۱- نو آیین، تازه، نو. ۲- نو آفرین، نو آفریننده. ۳- دانشی که در آن از صنعتهای کلام و زیباییهای الفاظ نظم و نثر بحث شود.

«ت»

تَوَیج 'tarbi' ۱- چهار بخش کردن، چهار قسمت کردن. ۲- چهار گوشه کردن، چهار سو کردن، ۳- چهار تایی. ۴- چهار سویی. **تَوَیج** 'tarji' ۱- برگردانیدن. ۲- آواز را در گلو برگردانیدن. ۳- برگشت، بازگرد. ۴- ترجیع بند.

تَوَیج 'tarsi' ۱- گوهر نشان کردن، جواهر نشانیدن. ۲- صورتهای مختلف به نغمات موسیقی دادن. ۳- گوهرنشانی. ۴- یکی بودن کلمات مصراعی با مصرع دیگر یا جمله‌ای با جمله دیگر در وزن و حروف.

تَسْجِیع 'tasji' با سجع سخن گفتن، کلام موزون گفتن.

تَشْنِیع 'tašni' ۱- زشت گفتن کسی را، بد گفتن، عیوب کسی را آشکارا کردن، شفاعت کردن، رسوا ساختن. ۲- زشت گویی، بدگویی.

تَسْدِیع 'tasdi' ۱- دردسر دادن، درد سر

آوردن، باعث زحمت شدن. ۲- درد سر و مزاحمت.

تَطْمِیع 'tatmi' به طمع انداختن، بیوسانیدن، آزمند ساختن، به طمع آوردن.

تَضْیِیع 'tazyi' ۱- ضایع کردن، تباه ساختن، تلف کردن. ۲- مهمل و بیکار کردن، یاوه کردن. ۳- تباهی، تلف.

تَفْجِیع 'tafji' به درد آوردن، دردمند نمودن.

تَقْرِیع 'taqri' ۱- سرزنش کردن، ملامت کردن. ۲- سرزنش، بیفاره.

تَقْطِیع 'taqti' ۱- پاره کردن، پاره پاره کردن. ۲- بریدن، پارچه. ۳- کوتاه گفتن. ۴- تجزیه مصرع به اجزا و ارکان عروضی. ۵- جامه. ۶- آرایش و پیرایش لباس.

تَوَدِیع 'towdi' وداع کردن، بدرود گفتن. **تَوَدِیع** 'towdi' سپردن چیزی به کسی، گذاشتن چیزی در جایی.

تَوَیْج 'towzi' بخش کردن، پراکنده ساختن، تقسیم کردن. ۲- تقسیم، بخش.

تَوَیْق 'towqi' ۱- نشان گذاشتن، نشان کردن. ۲- امضاء کردن نامه و فرمان. ۳- نوشتن عبارتی در ذیل مراسله و کتاب. ۴- نشان گذاری.

۵- امضاء ۶- فرمان شاه طغرای شاهی ۷- دستخط.

«ج»

جمع 'jami' ۱- همه، همگی، همگان.

۲- جماعت مردم.

«ر»

وَبیع 'rabi' ۱- بهار، فصل بهار. ۲- مقام سبط

در قطع مسافت سلوک. ۳- نام دو ماه از ماههای قمری.

وَضیع 'razi' شیرخواره. ۲- برادر همشیر.

وَفیع 'rafi' ۱- بلند مرتفع. ۲- بلند پایه، بلند قد.

۳- شریف.

«س»

سَویع 'sari' ۱- تند رونده، شتابنده. ۲- تند و

تیز، چالاک، چست. ۳- تنبیدی، تند. ۴- یکی از بحرهای عروضی.

سَطیع 'sati' دراز بالا.

سَمیع 'sami' ۱- شنوا. ۲- نامی از نامهای

خدای تعالی.

«ش»

شَفیع 'šafi' ۱- شفاعت کننده، خواهشگر،

پایمرد. ۲- صاحب حق شفعه.

شَنیع 'šani' ۱- زشت قبیح، ناپسند. ۲- مهیب،

هولناک.

«ص»

صَنیع 'sani' ۱- ساخته شده، مصنوع.

۲- پرورش داده شده. ۳- صیقل شده.

۴- آفرینش، خلقت. ۵- صنعت. ۶- کار،

عمل، فعل. ۷- جامه پاکیزه. ۸- طعام.

۹- احسان نیکی.

«ض»

ضَجیع 'zaji' همخوابه، هم بستر.

ضَلیع 'zali' بزرگ پهلوی، سخت بازو.

«ف»

فَجیع 'faji' دردناک، جانگداز، رقت آور.

«ق»

قَطیع 'qati' ۱- گله گوسفندان - رمه گاوان.

۲- تازیانه. ۳- شاخی که از آن تیر سازند.

۴- آنچه از درخت بریده شود و زود آتش گیرد.

«م»

مَبیع 'mabi' ۱- خریده شده. ۲- فروخته شده.

مَطیع 'moti' فرمانبردار، اطاعت کننده.

مَنیع 'mani' ۱- استوار و بلند. ۲- بلند، رفیع.

«ن»

نَقیع 'naqi' ۱- چاه بسیار آب. ۲- آب ایستاده.

۳- آب سرد و گوارا. ۴- آب میوه خشک که

آن را خیسانده باشند. ۵- شیر خالص.

۶- ماست. ۷- بانگ و فریاد. ۸- شرابی که از

مویز سازند.

«و»

وَسیع 'vasi' ۱- میانجی میان دو دشمن.

- ۲ - واسطه. ۳ - آن که در شب میانه و در قدر و منزلت بلندتر باشد.
- وَضِيع 'vazi' فرومایه، کوچک، پست.
- وَسِيع 'vasi' ۱ - فراخ، گشاده (محل، مکان).
- ۲ - عریض، پهناور.
- وَضِيع 'vazi' فرومایه، کوچک، پست.

قافیه «اغ»

«ا»

آبَاغ ayâq ۱- پا، رِجل. ۲- کاسه، پیاله
شرابخوری، جام، ساغر.

«ب»

بَاغ bâq ۱- محوطه‌ای معمولاً محصور که در
آن انواع درختها و گلها کاشته باشند؛ حدیقه.
۲- چهره محبوب. ۳- روزگار گیتی، جهان.

«ت»

تَاغ tâq ۱- درختچه‌ای از تیره اسفناجیان
دارای برگهای مثلثی شکل و گلهای خوشه‌ای
که حدود ده گونه آن در ایران و دیگر ممالک
شناخته شده است. ۲- بلاغ. ۳- زیتون تلخ.
تَاغ tâq تخم مرغ.

«ج»

جَاغ janâq ۱- استخوانی که قفسه سینه را در
خط وسط و جلو محدود می‌کند و هفت زوج
دنده‌های حقیقی قفسه سینه از طرفین به وسیله
غضروفهای دنده‌ای به آن متصل می‌شوند.
۲- استخوانی که جلو سینه مرغ است.
۳- استخوانی به شکل «۷» در مرغ که توسط آن

شرط‌بندی کنند. ۴- شرطی و گروی که دو کس
با هم ببنند.

جَاغ jonâq ۱- طاق پیش زین است، دامنه
زین اسب، یون. ۲- تسمه رکاب. ۳- نوعی از
اسباب زایده اسب که برای زینت نقاشی کنند.

«چ»

چَاغ çarâq آلتی که در تاریکی آن را روشن
کنند و بدان اشیاء را ببینند، و آن دارای اقسام
متعددی است.

«د»

دَاغ dâq ۱- بسیار گرم، حار، سوزان.
۲- سوزاندن موضعی از بدن با آهن تافته و جز
آن. ۳- غصه، اندوه، مصیبت، داغ مرگ
عزیزان.

دَمَاغ damâq - بینی.

دِمَاغ demâq ماده نرم و خاکستری که در
جمجمه قرار دارد، مغز سر.

«ر»

رَاغ râq ۱- مرغزار. ۲- دامن کوه، دامنه
سبزکوه. ۳- صحرا.

فشاغ fošâq گیای بی برگ که به درخت مجاور می پیچد. ۲ - فاشرا.

«ک»

کلاغ kalâq پرنده ای است از راسته سبکبالان و از دسته شاخی نوکان که دارای قدی متوسط که دارای پرهای سیاه می باشد؛ ولی در ناحیه پشت و شکم دارای پرهای خاکستری مایل به سفید است. **کناغ** konâq کرمی که بر ابریشم تند، کرم پيله. ۲ - تار. ۳ - تار عنكبوت.

«م»

ماغ mâq نوعی مرغابی سیاه رنگ که به ترکی «قشقلداق» می گویند. فواصل انگشتان پای این پرنده فاقد پرده است، مایکون. **ماغ** mâq بخاری تیره که هوای نزدیک به زمین را اشغال کند.

«ز»

زاغ zâq ۱ - کلاغ سیاه. ۲ - گوشه کمان. ۳ - نوعی است از موسیقی. ۴ - کبود. ۵ - فتنه. ۶ - زغال، زگال، انگشت.

«س»

سراغ sorâq نشان و علامت، نشان پای، پرسش از جا و مکان کسی.

«ف»

فواغ ferâq ظرف بزرگ، قدح بزرگ. **فراغ** farâq ۱ - خالی شدن، تهی گشتن. ۲ - ریخته شدن. ۳ - فارغ شدن، پرداختن از. ۴ - آسایش فراغت. ۵ - امکان، انفاق مناسب فرصت. ۶ - خلوت. **فواغ** forâq روشنایی، فروغ. **فواغ** forâq آب مرد، منی.

قافیه «اف»

«آ»

آلاف âlâf هزارها، هزاران.

«ا»

اِتلاف etlâf ۱- هلاک کردن، نیست کردن، نابود کردن، تلف کردن، افنا. ۲- هلاک یافتن. اِحْقَاف ahqâf ج. حقف. ۱- توده‌های ریگ، تل‌های شن و ریگ، ریگ پشته‌ها. ۲- اسم خاص.

اِسْتِخْفَاف estexfâf ۱- سبک داشتن، خفیف دانستن، خوار شمردن. ۲- سبکی، خواری. اِسْتِعْطَاف este'tâf ۱- مهربانی خواستن، به مهرانگیختن، بر سر مهر آوردن، طلب مهربانی کردن. ۲- دل به دست آوردن.

اِسْتِنْكَاف estenkâf ۱- ننگ داشتن، عار داشتن. ۲- سرباز زدن، امتناع کردن. ۳- سرپیچی.

اِسْتِنَاف estinâf ۱- از سر گرفتن، نوگرفتن. ۲- تجدید تکبیر گفتن پس از تکبیر گفتن نخستین.

اِصْرَاف esrâf ۱- گزاف کاری کردن، درگذشتن از حدّ میانه. ۲- تلف کردن مال،

ولخرجی کردن. ۳- فراخ روی، فراخ رفتاری، افراط، تبذیر. ۴- ولخرجی، تبذیر.

اَشْرَاف ashrâf ج. شریف. بزرگواران، بلند پایگان، بزرگان، گرانمایگان، ارجمندان، نجبا. اِشْرَاف ešrâf ۱- دیده ور شدن، فرو نگرستن، از بالا به زیر نگرستن. ۲- آگهی یافتن، اطلاع یافتن. ۳- بلند شدن، بالا بردن. ۴- دیده‌وری. اِصْرَاف esrâf ۱- بگردانیدن، باز گردانیدن. ۲- نزدیک کردن فتحة حرف روی به ضمه یا کسره، مختلف آوردن حرکت روی.

اَصْنَاف asnâf ج. صنف. ۱- پیشه‌وران. ۲- اقسام، انواع، اشکال. اَطْرَاف atrâf ج. طرف؛ کناره‌ها، پیرامونها، سویه‌ها، گوشه‌ها.

اَظْلَاف azlâf ج. ظلف، سمهای شکافته چون صم گاو و گوسفند و مانند آن.

اَعراف a'râf ۱- ج. عرف. مکانهای مرتفع. ۲- جایی است میان دوزخ و بهشت. ۳- نام سوره هفتم قرآن مجید.

اَعْطَاف a'tâf ج. عطف، مهربانیا.

اَكْنَاف aknâf ج. کنف، گوشه‌ها و کناره‌ها، کرانه‌ها، هرکنار، هرکران، اطراف.

سرپیچی. ۲- ناهمتا، مخالف، عکس، ضد.
۳- ناحق، دروغ. ۴- یکی از شعب فن جدل،
که کیفیت ایراد حجت‌های شرعی و دفع شبهات
با ایراد براهین قطعی به یاری آن شناخته شود.

«د»

دَفَّاف daffâf آن که دف سازد.

«ر»

رُعَاف ro'âf ۱- جاری شدن خون از بینی.
۲- خونی که از بینی جاری شود، خون دماغ.

«ز»

زِفَاف zefâf ۱- عروس را به خانه شوهر
فرستادن. ۲- درخشیدن، برق.

«س»

سَلَّاف sollâf ۱- می، باده. ۲- آنچه چکد از
انگور پیش از فشاردن.
سَيَّاف sayyâf کسی که با شمشیر نبرد کند.
شمشیر زن.

«ش»

شَفَّاف šaffâf ۱- هر چیز لطیف که از پس وی
چیزهای دیگر را بتوان دید مانند آب، آبگینه و
بلور. ۲- بسیار درخشان و تابان مانند بلور و
امثال آن.

شِکَاف šekâf ۱- چاک، رخنه. ۲- تفرقه.
۳- در ترکیب به معنی «شکافنده» آید، خار
اشکاف، کوه شکاف. ۴- ابریشم کلافه کرده.
۵- گنجه.

إِلْهَاف elhâf ستهیدن، مبالغه کردن و لجاج
کردن و ستهیدن.

أَلْطَاف altâf ج. لطف. ۱- مهربانیها، نیکوییها،
احسانها. ۲- بخششها، ارمغانها، انعامها.
أَنصَاف ansâf نیمها، نیمه‌ها، نصفها.

۱- إِنْصَاف ensâf ۱- داد دادن، عدل کردن، حق
دادن. ۲- راستی کردن، صداقت نمودن.
۳- عدل، داد، عدالت. ۴- راستی، صداقت.
۲- إِنْصَاف ensâf ۱- به نیمه رسیدن. ۲- نیمه
چیزی را گرفتن.

إِنْكَسَاف enkesâf ۱- گرفته شدن آفتاب.
۲- کسوف، آفتاب گرفتگی.

أَوْصَاف awṣâf(ow-) ج. وصف، صفتها،
چگونگیها، وصفها.

أَوْقَاف owqâf ج. وقف؛ املاک و اموالی که
به جهت طلاب علوم بینوایان، بقاع متبرکه و
غیره تخصیص دهند.

أَهْدَاف ahdâf ج. هدف ← هدف.

«ب»

بَاف bâf ۱- فعل امر از مصدر بافتن. ۲- در
ترکیب گاه به جای «بافنده» آید؛ بوریا باف،
حریر باف، شالباف. ۲- در ترکیب گاه به معنی
«بافته» آید.

«خ»

خَطَاف xottâf ۱- بسیار رباینده. ۲- دزد،
سارق. ۳- چنگال چنگک. ۴- پرستو، چلچله.
خِلَاف xelâf ۱- ناسازی، ناسازگاری،

«ص»

- صَحَاف** sahhâf ۱- مصحف فروش.
 ۲- آن که کتاب را ته بندی و جلد کند، جلد ساز.
صحاف sehâf ج. صحیفه.
صَرَاف sarrâf آن که پول نیک را از بد جدا کند؛ سره گر، نقاد، ناقد. ۲- کسی که به داد و ستد انواع پول پردازد، صیرفی.

«ط»

- طَوَاف** tavâf ۱- گرد چیزی گشتن، دور زدن.
 ۲- به طرز خاص گرد خانه کعبه گشتن و آن از اعمال حج است. ۳- گرد گردی، گردش، دور.
طَوَّاف tavvâf ۱- بسیار طوف کننده.
 ۲- خادمی که به مهربانی و عنایت خدمت کند.
 ۳- آن که میوه و بقول و تره درکوی و برزن گرداند و فروشد، دوره گرد.

«ظ»

- ظَوَاف** zerâf ج. ظریف.
ظَوَّاف zorrâf زیرک و دانا.

«ع»

- عُجَاف** ojâf نوعی از خرما.
عِجَاف ejâf حنظل.

عَفَاف afâf پارسایی، پرهیزگاری، پاکدامنی.

«غ»

- غِلَاف** qelâf(qa-) پوشش چیزی مثل جلد کتاب، شمشیر و جز آنها. نیام.

«ق»

قَاف qâf حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی، نام کوهی است که قدما آن را مرکز زمین می پنداشتند. گویند پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است؛ قاف تا قاف: کران تا کران.

«ک»

- کَاف** kâf ۱- حرفی است از الفبای فارسی و عربی. ۲- هر ترکیب به معنی کافنده آید (شکافنده)؛ کوهان. ۳- فعل امر از مصدر کافتن یعنی بشکاف. ۴- رمز از «کون» است. ۵- رمز از کیمیا است.
کَشَاف kaššâf بسیار کشف کننده، بسیار آشکارکننده.
کَفَاف kafâf آن اندازه روزی و قوت که انسان را بس باشد.

«گ»

- گِزَاف** gezâf (go-) ۱- بهایی که به تخمین و گمان گویند و شیء را وزن و کیل نکرده باشند.
 ۲- هرزه، بیهوده. ۳- بیار، بی اندازه، بی حد.
 ۴- افراط، مبالغه.

«ل»

- لَاف** lâf ۱- خودستایی به دروغ، دعوی باطل.
 ۲- ادّعا، دعوی. ۳- رجز.
لِجَاف lehâf ۱- بالا پوش پشمین یا پنبه ای که در هنگام خواب بر روی خود اندازند، بالا پوش شب، دواج. ۲- پوشش. ۳- برگستوان.

«م»

مَصَاف masâf(f) ج. مصف. ۱- محلّهای صف زدن. ۲- میدانهای جنگ، رزمگاه. ۳- جنگ، کارزار. ۴- صف. ۵- میدان، عرصه. **مُضَاف** mozâf ۱- اضافه شده، زیاد کرده. ۲- نسبت داده شده. ۳- اسمی که آن را به اسم دیگر نسبت دهند.

مَطَاف matâf جای طواف، محل دور زدن و گردش کردن.

مُغَاف mo'âf ۱- بخشوده شده، عفو کرده شده. ۲- صرف نظر شده، رها شده.

«ن»

نَاف nâf ۱- سوراخ وسط شکم که منتهای روده است و چون بچه متولد شود آویزان است

و آن را می‌برند. ۲- میانه هر چیز، وسط. ۳- شکم، بطن. ۴- نافه.

نَدَاف naddâf حلاج، پنبه زن.

نَشَاف naššâf کاغذ نشان، کاغذ خشک کن، کاغذی که رطوبت جوهر و مرکب را جذب کند.

نِکَاف nekâf [= نکاب، نکاپ] دستکش پوستی که میرشکاران بر دست کنند تا بتوانند بازو شاهین و جز آنها را در دست گیرند.

نُکَاف nokâf ۱- آماس بنا گوش. ۲- آماسی است در بن زنج شتر. ۳- بیماری است در حلق شتر.

«و»

وَصَاف vassâf بسیار و صف کننده، وصف شناس.

قافیه «ف»

«آ»

آصف āsaf پسر برخیا، وزیر مشهور سلیمان که پادشاه بنی اسرائیل بوده است.

«ا»

آجوف ajvaf ۱- میان تهی، درون خالی، کاواک، پوک. ۲- پوج، بی معنی. ۳- لفظی که عین الفعل آن حرف عله باشد.
آحنف ahnaf کج پا، مردی که پایش کج باشد.

۱- آسف asaf ۱- اندوهگین شدن بر، غمگین گردیدن برای. ۲- دریغ خوردن. ۳- خشم گرفتن بر. ۴- اندوه سخت. ۵- خشم شدید. ۶- افسوس، پشیمانی، دریغ.
۲- آسف asaf درخت لور.
آشوف ašraf بلندتر، افراشته تر، گرانمایه تر، شریفتر.

آضف az'af سست تر، ناتوانتر.

اعتوف e'taraf اعتراف، اقرار کردن.

آعوف a'raf ۱- شناساتر، داناتر، شناسنده تر.

۲- شناخته تر، معروفتر.

آنصف ansaf داده تر، دادگتر، عادلتر.

«ب»

بودلف budolaf کرکر حکمران اران، ممدوح اسدی و قطران است و اسدی گرشاسپ نامه را به نام او کرده است.

«ت»

تخف tohaf ج. تحفه. ارمغانها، هدیه ها.
تف taf ۱- حرارت، گرمی. ۲- روشنی، پرتو، نور.
تلف talaf هلاک شدن، نیست شدن، تباه شدن.

«ج»

جف jaf(f) ۱- خشک (کاه)، پژمرده. ۲- میان تهی، تو خالی. ۳- پوست، شکوفه خرما. ۴- ظرفی از چرم که سریند ندارد.
جیف ziyaf ج. جیفه، مردارها.

«ح»

حوف heraf ج. حرفه. پیشه ها، صنعتها.
خلف halaf گیاه دوخ، گز.

«خ»

خفف xataf [xotef=] نبات، سذاب.
خزاف xazaf هر چیز گلی که در آتش پخته شده

باشد، ظرف سفالین.

خَذَف xazaf سفال ریزه.

خَف xaf پاره کرباس و پنبه یا گیاه خشک که بدان جرقه را از سنگ چخماق گیرند و آتش افروزند. آتشگیره.

خَلَف xalaf ۱- جانشین، بازمانده. ۲- فرزند، فرزند شایسته و صالح. ۳- نیک، نیکوکار. ۴- بدل، عوض.

«د»

دَف daf چیزی است که پوستی بر آن چسبانند و قوالان آن را با انگشت نوازند.

«ر»

رَف raf ۱- سکویی که بر در خانه‌ها به جهت نشستن سازند. ۲- طاقچه‌ای که در دیوار اطاق با گچ، گل، تخته و غیره سازند و بر روی آن چیزها گذارند.

رَفَراف rafraf ۱- فرش، گستردنی. ۲- دامن خرگاه. ۲- بالش، وساده. ۴- پارچه دیسبای نازک. ۵- نوعی ماهی.

«ز»

زَرَف zaraf تازه شدن زخم بعد از به شدن.

«س»

سَرَف saraf (sorof) ۱- درد گلو و سینه که به سبب سرفه به هم رسد. ۲- خارش کام، احساس خارش در کام.

سَلَف salaf ۱- گذشته، در گذشته. ۲- کسی که در پیش می‌زیسته، گذشته. ۳- هر عمل نیک که

پیش فرستاده شود.

«ش»

شَرَف šaraf ۱- علو، مجد، بزرگواری، بزرگی. ۲- بلندی نسب. ۳- قوت کوکب در برج و درجه‌ای از فلک، مقابل هبوط. ۴- آبرو. ۵- مکان مرتفع. ۶- شریف. شَعَف ša'af ۱- خوشحال شدن، خوشحال گشتن. ۲- خوشحالی، شادمانی. شَنَدَف šandaf طبل، دمامه، نقاره بزرگ.

«ص»

صَدَف sadaf ۱- نامی که بالاخص به نرم تنان دو کفه‌ای (گوش ماهیها) خصوصاً صدف خوراکی و صدف مروارید اطلاق می‌شود. ۲- غلافی که جانور مذکور در آن است.

صَف saf ۱- صف زده، در صف ایستاده، رده، ردیف. ۲- هر چیز که به نظم و ترتیب در پهلوی هم قرار گرفته باشد. ۳- جنگ، نبرد. ۴- در صف جنگ ایستادن گروهی را. ۵- بازار، رسته.

صَفَصَف safsaf زمین هموار، زمین هامون و نرم.

صَلَف salaf تکبر، خودپسندی.

«ط»

طَرَف taraf ۱- جانب، کرانه، کناره. ۲- سوی، جهت. ۳- ناحیه. ۴- وجه، روی. ۵- مقدار. ۶- فایده، سود. ۷- وقت، هنگام.

«ظ»

ظُرف zoraf جمع ظریف.

«ع»

عُرف araf بسیار کردن بوی خوش را.

عَف af-af حکایت آواز سگ.

عَلَف alaf ۱- گیاه. ۲- هر گیاه سبز.

۳- خوراک نستور و جز آن.

«غ»

غُرف qoraf ج. غرفه. غرفه‌ها، برواره‌ها.

غُوقف qarqof شراب.

غَلَف qalaf بی‌ختگی ماندن مرد.

غُلَف qollaf ج. غلاف، پوششها.

«ک»

کَتَف ketf -kataf [کاته، کت.

کَشَف kašaf ۱- لاک پشت، کاسه پشت.

۲- برج چهارم از بروج دوازده گانه؛ سرطان.

۳- کوزه سرپهن دهان فراخ، یخدان.

۱- کَف kaf یکی از اشکال انحلال هوا در

مایعاتی که گرم یا تکان داده می‌شوند، ایجاد

می‌گردد مانند کف صابون.

۲- کَف kaf ماده‌ای سیاه‌رنگ که مشا‌طگان بر

ابروی عروس مالند.

۳- کَف kaf دوم شخص امر حاضر «کفتن»
(بشکاف)

۴- کَف kaf ۱- سطح داخلی دست یا پا که مقعر

گونه و قرینه پشت دست یا پاست. ۲- سطح

رویه. ۳- کفه (ترازو).

۵- کَف kaf خرفه، گیاه بقلة الحمقاء.

۶- کَف kaf ۱- باز ایستادن، بازداشتن.

۲- برگردانیدن.

۱- کَلَف kalaf [= کلب = کلب] منقار مرغ.

۲- کَلَف kalaf ۱- رنگ سیاه و سرخ به هم

آمیخته. ۲- هر لکه که در آفتاب و ماه دیده

می‌شود. ۳- لکه‌ای که در صورت انسان پدید

آید؛ کک مک.

۱- کَنَف kanaf گیاهی است از تیره پنیرکیان که

مانند کتان از الیاف آن جهت تهیه طناب و

گونی و یا پارچه‌های ضخیم استفاده می‌کنند،

کنب.

۲- کَنَف kanaf ۱- حمایت، پناه، نگاهداری.

۲- ظل، سایه. ۳- کرانه، جانب.

«ل»

لَا تَخَف lâtaxaf فعل نهی عربی، ترس.

لَطَف lataf ۱- توفیق خدای. ۲- نرمی.

۳- نیکویی، برنیکوکاری. ۴- آنچه به کسی

فرستند، هدیه.

لَهَف lahaf ۱- اندوهگین شدن. ۲- حسرت

خوردن. دریغ خوردن.

«م»

مُؤَلَّف mo'talaf محل اجتماع، مجتمع.

مُؤَلَّف moallaf ۱- تالیف شده. ۲- کتاب،

تألیف. ۳- مرکب. ۴- یکی از اشکال خط

عربی.

مُؤَلَّف moallaf الف داده شده، الف دار.

مُخْتَلَف moxtalaf اختلاف کرده شده، موافقت نشده.

مُرَدِّف moraddaf ۱- ردیف آورده.

۲- شعری که علاوه بر قافیه ردیف هم داشته باشد.

مُزَخَرَف mozaxraf ۱- آراسته شده.

۲- زراندود. ۳- دروغی که به لباس راست در آمده. ۴- کلام بیهوده.

مُزَلَّف mozallaf ۱- آن که دارای زلف است.

۲- معشوق زلف دار. ۳- پسری که زلف آراسته دارد، ژینگولو.

مُسْتَخَف mostaxaf(f) ۱- سبک شمرده، خوار داشته. ۲- خوار، زبون.

مُسْتَخَلَف mostaxlaf به قرار داده شده.

مُسْتَضَعَف mostaz'af ۱- ضعیف شمرده. ۲- ضعیف النفس.

مُسْتَطَرَف mostatraf ۱- تازه، نو. ۲- شگفت، عجیب، طرفه. ۳- برگزیده، منتخب.

مُسْتَكْشَف mostaks'af کشف شده.

مُسَنَّف mošannaf گوشوار بسته.

مُصَحَّف moshaf ۱- مجموعه اوراقی که در یک جلد جای دهند، جلد. ۲- کتاب. ۳- کتاب آسمانی. ۴- قرآن.

مُصَحَّف mosahhaf ۱- کلمه‌ای که خطا خوانده شده. ۲- کلمه‌ای که خطا نوشته شده.

۳- کلمه‌ای که به واسطه کاستن یا افزودن نقطه‌های تغییر یافته، مانند: باد، یاد، روز، زور. **مُعْتَرَف** mo'taraf اقرار کننده.

مُعْتَرَف moqtaraf جایی که آن جا آب به مشت بردارند. جایی که از آن جا آب بگیرند.

مُلْتَف moltaf(f) پیچیده، در هم پیچیده.

مُنْتَصَف montasaf نیمه چیزی، وسط چیزی (نیمه راه، نیمه ماه).

مُنْصَرَف monsaraf جای برگشتن، مرجع، جای بازگشت.

«ن»

نُتَف notaf ج. تنفه (notfa(e)) آنچه از گیاه و جز آن با انگشت برچینند. ۲- بخششها، عطاها. ۳- چیزهای مختصری.

نَجَف najaf یکی از شهرهای عراق که مرقد حضرت علی (ع) در آن جاست.

نُتَف nasaf ← نخشب.

نُطَف notaf ج. نطفه. ۱- آبهای صافی و پاک.

۲- آب کمی که ته دلو یا مشک ماند. ۳- آب مرد یا زن، منی.

«ه»

هَدَف hadaf ۱- هر چیز بلند و برافراشته.

۲- نشانه تیر. ۳- آنچه که آدمی برای رسیدن به آن بکوشد.

قافیه «وف»

«ا»

الوف alaf ج. الف: هزاران

«ح»

خروف horuf ج. حرفها، حرف.

«س»

شیوف soyuf ج. سیف؛ شمشیرها.

«ص»

صروف soruf ج. صرف، حوادث، نوایب.

«ک»

کسوف kosuf ۱- گرفتن آفتاب. ۲- آفتاب گرفتگی.

«م»

مالوف ma'luf الفت گرفتن، مأنوس، انس گرفته خوگر.

محفوظ mahfuf گرداگرد فراگرفته.

مخوف maxuf چیزی که از آن ترسیده شود،

ترسناک، بیمناک.

مشعوف maš'uf ۱- شیفته، دلباخته ۲- شاد، خوشحال.

مصروف masruf ۱- صرف شده، خرج شده.

معروف ma'ruf ۱- شناخته شده، مشهور

۲- کار نیک، عمل خیر. ۳- واجب شرعی

۴- معروف در مقابل مجهول است.

موصوف mowsuf ۱- وصف کرده، ستوده

۲- آن که دارای صفتی است.

موقوف mowquf ۱- بازداشته شده، ایستاده

کرده. ۲- ملکی که در راه خدا حبس کرده و

وقف نموده باشند. ۳- ترک کرده شده.

۴- تعطیل شده، ترک شده، متروک. ۵- تکیه

داده شده، معلق. ۶- وقف اسکان تاء مفعولات

باشد. ۷- حرفی که وقفه‌ای در تلفظ آن پیش

آید.

وقوف voquf ۱- ایستادن. ۲- آگاه شدن.

۳- امنیت، توقف ۴- آگاهی، اطلاع.

قافیه «یف»

نکته سنج. ۳ - بذله گوی. ۴ - زیبا، خوشگل.

«ع»

عَفِیف afif کسی که عَفَّت پیشه دارد، پارسا،
پرهیزگار - پاکدامن.

«ک»

کَثِیف kasif ۱ - ستر، غلیظ، ۲ - چرک آلود
چرکین. ۳ - پلید، نجس. ۴ - گران، سنگین.
۵ - چگال.
کَنَف kanaf کنف.

کَنِیف kanif ۱ - پوشش پرده. ۲ - سپر.
۳ - سایبانی از درخت برای مواشی.
۴ - نهانخانه، متراح.

«ل»

لَطِیف Latif ۱ - باریک، ریزه، خرد. ۲ - نیکو
نغز، پاکیزه. ۳ - سبک خفیف. ۴ - توأم بالطف
و محبت. ۵ - خوش معاشرت بذله گو.
۶ - سخنی غامض که معنی آن پوشیده باشد.

«ن»

نَحِیف nahif ۱ - لاغر، نزار.
نَظِیف nazif پاکیزه، تمیز.

«ح»

حَرِیف harif ۱ - هم پیشه، همکار. ۲ - هم زور
هم آورد. ۳ - هم پیاله. ۴ - رفیق یار. ۵ - طرف
مقابل در قمار.
حِرِیف herrif تند، زبانگر.

«خ»

خَرِیف xarif پاییز، خزان.

«ر»

رَغِیف raqif ۱ - گرده نان، گلوله خمیر.

«ش»

شَرِیف šarif ۱ - صاحب شرف و افتخار،
شرافتمند. ۲ - بزرگوار، بلند قدر. ۳ - پاک
نژاد، گهری.

«ض»

ضَعِیف za'if ۱ - سست، ناتوان، بی جنبه. ۲ - درمانده،
عاجز. ۳ - بیمار، علیل. ۴ - مغلوب هوی و هوس.

«ط»

طَرِیف tariff ۱ - نو، تازه. ۲ - آن که او را تا جد
اکبرش پدران بسیار در میان باشند. ۳ - غریب ناور.

«ظ»

ظَرِیف zarif ۱ - زیرک. ۲ - خوش طبع

قافیه «آق»

«آ»

آفاق âfâq ج. افق. ۱- افقها، کرانه‌های آسمان، اطراف هامون. ۲- عالم، جهان.
آماق âmâq ج. ما. گوشه‌های چشم از سوی بینی. کنج چشم از درون سو.

«ا»

اِتّاق ettesâq ۱- راست و تمام شدن.
۲- فراهم آمدن. ۳- انتظام یافتن. ۴- ترتیب دادن.
۵- ترتیب، انتظام.
اِتّاق ettefâq ۱- باهم یکی شدن، یکی گشتن، هم پستی کردن. ۲- اجماع. ۳- تطابق، تراضی.
۴- رفاه، التحام. ۵- مدارا. ۶- حادثه، پیشامد.
۷- تقدیر.

اِحتراق ehterâq ۱- سوختن، آتش گرفتن.
۲- جمع شدن آفتاب است با یکی از پنج ستاره زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد در یک درجه و یک دقیقه (بلکه در یک نقطه)، از فلک البروج، نهان شدن یکی از پنج اختر بالا در زیر شعاع خورشید به سبب با هم شدن در یک برج.

اَحداق ahdâq ج. حدقه. سیاهی‌های چشم، مردمکهای چشم.

اِحراق ehrâq ۱- سوزانیدن، برپا کردن حریق.

۲- اذیت رساندن. ۳- سوزآوری.

اِختلاق extelâq دروغ بر بافتن.

اِختناق extenâq ۱- خفه شدن، گلو گرفته شدن.

۲- خفه کردن. ۳- خفگی.

اِخلاق axlâq ج. خلق. خوی‌ها.

اِذواق azvâq ج. ذوق - ذوق.

اِرْتِزاق ertezâq ۱- روزی ستاندن، رزق و

روزی به چنگ آوردن. ۲- مرسوم گرفتن

لشکر. ۳- روزی دادن.

اِرْزاق arzâq ۱- روزیها، خواروبار. ۲- جیره،

جیره سپاهیان.

اِرْهاق ezhâq نیست کردن، هلاک کردن، نیست

و ناپدید گردانیدن.

اِسْتِحقاق estehqâq ۱- سزیدن، سزاوار بودن،

سزاوار شدن. ۲- شایستگی، سزاواری.

اِسْتِراق esterâq ۱- دزدیدن. ۲- دزدیده

کاری کردن.

اِسْتِغراق esteqrâq ۱- همه را فرا گرفتن، همه را

فرا رسیدن. ۲- غرق شدن، غرقه گشتن.

۳- فرو رفتن در امری، تعمّق.

اِسْتِنشاق estensâq ۱- به بینی کشیدن چیز یا

اعلاق e'lâq زلوك افكندن بر اندام تا بمكد خون را.

اعماق a'mâq ج. عمق، تكها، ته‌ها، ژرفها.

اعتاق a'nâq ج. عتق. گردنها.

اغراق eqrâq ۱ - غرق کردن. ۲ - مبالغه و افراط در مدح یا ذم کسی. ۳ - گزاف گویی.

افتراق efterâq ۱ - از یکدیگر جدا شدن.

۲ - فرق گذاشتن. ۳ - جدایی، مفارقت.

اقواق aqvâq درختی است که میوه آن به شکل سر آدمی است.

التحاق eltehâq در رسیدن، ملحق شدن.

التصاق eltesâq ۱ - چسبیدن، وادوسیدن، پیوستن. ۲ - پیوستگی، چسبندگی.

التحاق elhâq ۱ - در پیوستن، در رسیدن به کسی یا چیزی. ۲ - در رسانیدن، به هم رسانیدن. ۳ - پیوستگی، اتصال.

املاق emlâq ۱ - بی چیز شدن، درویش گردیدن. ۲ - تهیدستی، درویشی.

اوراق owrâq(ow-) ج. ورق، برگها (درخت و کاغذ و جز آن)، ورقه‌ها، برگه‌ها.

ایاق ayâq [= ایاغ] ۱ - پا، رِجل. ۲ - کاسه، پیاله شرابخوری، جام.

ایلاق aylâq جای باش تابستان، منطقه خوش آب و هوا که به هنگام تابستان به آن جا روند، ییلاق.

«ب»

باق bâq سازی است از مقیدات، آلات ذوات النفع به طول یک وجب و دارای سوراخها و

مایع. ۲ - بوی کردن چیزی را، بوییدن.

استنطاق estentâq ۱ - به سخن آوردن، به گفتار انگيختن. ۲ - سخن گفتن کسی را خواستار شدن. ۳ - بازپرسی.

استيفاق estifâq توفیق خواستن.

إسحاق eshâq نام پسر ابراهیم خلیل الله است.

أسواق asvâq ج. سوق. بازارها، رسته‌ها.

إشتقاق ešteqâq ۱ - شکافتن، گرفتن. ۲ - درآمدن در سخن.

إشتیاق eštiyâq ۱ - آرزومند شدن، شوق داشتن. ۲ - آرزومندی، شوق.

إشراق ešrâq ۱ - تافتن، تابیدن، درخشیدن، روشن شدن. ۲ - روشن کردن. ۳ - تابش.

إشفاق ešfâq ۱ - مهربانی کردن، مهرورزیدن، دلسوزی کردن. ۲ - ترسیدن، بیم داشتن.

إطباق etbâq ج. طبق؛ خوانها، خوانچه‌ها. ۲ - ج. طبقه؛ مرتبه‌ها، طبقه‌ها.

أطراق otorâq توقف، ماندن، لنگ کردن.

إطلاق etlâq ۱ - رها کردن، آزاد کردن. ۲ - رهایی، آزادی. ۳ - حقی که به نویسنده مفاصاً حساب پرداخته می‌شده.

أطواق atvâq ج. طوق. گردن بندها.

إعتاق e'tâq آزاد کردن بنده، رها کردن.

إعتنای e'tenâq ۱ - دست به گردن یکدیگر انداختن. ۲ - به گردن گرفتن کاری. ۳ - نوازش.

أعراف a'râq ج. عرق. ۱ - رگها، دریدها. ۲ - اصلها.

أعلاق a'lâq ج. علق، گرانمایه از هر چیزی.

زبان‌هایی بر دهانه آن.

بُراق borâq ۱ - اسب تیز رو. ۲ - مرکب رسول‌الله.

بَرّاق barrâq درخشان، رخشنده، درخشنده، برق‌دار.

بُزاق bozâq خدو، خيو، آب دهان.

بُساق bosâq خدو، آب دهان، بزاق، تفو.

بُساق bosâq کوهی است در عرفات.

بُشاق boshâq ابواسحق شیرازی، حلاج نام شاعری است که در اشعارش همه بیان طعام‌ها باشد.

«ت»

تُخماق toxmâq افزار چوبی که بر سر میخ زنند تا میخ در زمین خوب فرو رود و استوار شود.

تُریاق teryâq ۱ - پاد زهر، پازهر، تریاک.

۲ - افیون. ۳ - معجونی مرکب از داروهای مسکن و مخدر که به عنوان ضد دردها و سموم به کار می‌رفته و در ترکیبش عصاره‌های گیاهان خانواده شقایق و خشخاش به کار می‌رفته است.

تَلّاق talâq [= تلاقی] ۱ - دیدار کردن، فراهم رسیدن، هم را دیدن. ۲ - دیدار.

«ج»

جُناق jonâq [= جناغ] دامنۀ زین اسب.

۱ - تسمۀ رکاب. ۲ - نوعی از اسباب زایده اسب که برای زینت نقاشی کنند.

«چ»

چُخماق çaxmâq ۱ - سنگ آتش زنه، سنگ

آتش. ۲ - قطعه آهن یا پولادی منحنی که به سنگ زنند تا جرقه تولید شود.

چُمّاق çomâq ۱ - گرز آهنی شش پر، عمود.

۲ - چوبدست سرگروه‌دار. ۳ - کنایه از آلت تناسل مرد، نره.

«ح»

حِدّاق hedâq سیاه‌های چشم، دیده‌های چشم

حَرّاق harrâq بسیار سوزان، نیک سوزنده.

حُراق horâq ۱ - آب بسیار شور. ۲ - اسب تیزرو.

حُراق horrâq آب بسیار شور.

حُراق horâq (horraq) سوخته‌ای که از سنگ چخماق بر آن آتش گیرند.

«خ»

خَلّاق xallâq ۱ - آفریننده، آفریدگار.

۲ - خدای تعالی که آفریننده جهان و جهانیان است.

خُنّاق xonnâq نوعی بیماری است. دیفتری.

«د»

دِفّاق defâq شتاب رو.

دَقّاق daqqâq آرد فروش.

دِقّاق deqâq ۱ - باریکی. ۲ - باریک، دقیق.

۳ - خرده ریزه.

دِهاق dehâq پر، لبریز (جام و مانند آن).

«ر»

رَزّاق razzâq رزق دهنده، روزی دهنده.

رُستاق rostâq ده، دیه، روستا.

رِفَاق refâq ج. رفقه جماعت مراقان، یاران، همراهان.

رِفَاق refâq ریسمانی که بدان دستهای شترابندند.

رِوَاق revâq ۱ - پیشگاه خانه، پیشخانه.

۲ - ایوانی که در مرتبه دوم ساخته شود.

۳ - سایبان. ۴ - پرده‌ای که جلو خانه آویزند.

«ز»

زَرَّاق zarrâq مکار، فریبنده، ریاکار.

«س»

ساق sâq ۱ - مابین زانو و مچ پا. ۲ - پاچه

جانوران. ۳ - تنه درخت، ساقه گیاه. ۴ - طرف
اسفل هر چیز.

ساق sâq سالم.

سَبَاق sebâq ۱ - پیشی گرفتن، سبقت جتن.

۲ - اسب دوانی.

سَلَّاق sallâq برجستگی زبان.

سَلَّاق sollâq عیدی است مترسایان را، عید
صعود مسیح.

سَمَاق somâq گیاهی است از رده دولپه‌یهای
جدا گلبرگ که سر دسته تیره سماقیان می‌باشد،
این گیاه به شکل درخت یا درختچه می‌باشد.

سِیَاق siyâq ۱ - راندن (چارپایان و غیره).

۲ - اسلوب، روش، طریقه. ۳ - فن تحریر
محاسبات به روش قدیم.

«ش»

شَاق şâq(q) دشوار، سخت.

شَواق şarâq شقراق، سوسن ایض.

شَقَاق seqâq ۱ - مخالفت کردن با، دشمنی
ورزیدن با. ۲ - ناسازگاری، دشمنی، نفاق.

«ص»

صَدَاق sadâq(se-) کابین، مهرزن.

صِفَاق sefâq پرده‌ای است دوجداره و دارای
ترشح مخصوص در بین دوجدار منظم
به‌اعضای داخل بطن و لگن می‌باشد.

«ط»

طَاق tâq ۱ - سقفی به شکل قوس که روی،

اطاق، درگاه، پل و غیره سازند. ۲ - گنبد،

طارم. ۳ - ایوان ۴ - آسمان. ۵ - خمیدگی در

نقش و نگار زیورهای عمارت. ۶ - خمیدگی

ابرو، محراب، کمانه و غیره. ۷ - طیلسان، ردا.

۸ - دست، طاقه، تا. ۹ - رف، طاقچه.

۱۰ - بلندی. ۱۱ - خیمه، چادر.

طَاق tâq فرد در مقابل جفت. ۲ - لنگه (کفش و

مانند آن). ۳ - تک، یکتا.

طَاق tâq آزاد درخت، زیتون تلخ.

طَاق tâq ۱ - تاک، مو. ۲ - درختی که شاخه
نداشته باشد.

طِبَاق tebâq ج. طبقه - طبقه.

طِبَاق tebâq ۱ - موافق کردن دو چیز را با هم.

۲ - توافق، برابری. ۳ - موافق، برابر.

طَرَّاق tarâq صدا و آوازی که از کوفتن و

شکستن چیزی مانند چوب و استخوان و جز

آن برآید.

طَلَّاق talâq ۱ - جدا شدن زن از مرد، رها شدن از قید نکاح. ۲ - جدایی زن از مرد.

«ع»

عاق âq(q) ۱ - ناخوش دارنده. ۲ - آزاردهنده پدر و مادر، نافرمان نسبت به والدین.
عتاق etâq گشاده.
عتاق atâq آزاد گردانیدن.
عتاق otâq شراب نیک کهنه.

عراق erâq(ar-) ۱ - کرانه نهر یا دریا، ساحل. ۲ - نام کشوری در همسایگی ایران. ۲ - مقامی است از موسیقی و آن گوشه‌ای است از نوا که در افشاری و ماهور هم به کار می‌رود.
عشاق oššaq ج. عاشق. ۱ - شیفتگان، دوستداران معشوق. ۲ - آوازی است ایرانی، و آن در آوازهای متعدد نواخته می‌شود.
عناق enâq به گردن هم دست در آوردن، به محبت و جز آن دست به گردن شدن.

«غ»

غساق qas(s)âq ۱ - سرد و گندیده. ۲ - خون و چرکی که از بدن دوزخیان جریان یابد. ۳ - شراب دوزخیان.
غیداق qaydâq جایی است نزدیک دشت قبچاق که تیر آن جا سخت و راست باشد، چنان که اگر بر سنگ زنند نشکند و آن را پرغیداقی گویند.

«ف»

فاق fâq ۱ - شکاف قلم. ۲ - شکاف ریش بلند.

فاق fâq ۱ - کاسه پر از طعام. ۲ - روغن زیتون پخته. ۳ - دشت هموار.

فاق fâq باز کردن دهان.

فاق fâq ۱ - ریسمان خامی است که در وسط چله کمان به عرض یک انگشت پیچند تا سوفار بر آن بند کرده و زه کشند. ۲ - سوفار تیر.

فواق ferâq ۱ - جدا شدن (از هم). ۲ - جدایی، دوری. ۳ - جدایی عاشق از معشوق در یک لمحّه که معادلست با صد سال فراق.

فُتاق fossâq ج. فاسق ← فاسق

فَوَاق fovâq سسکه.

«ق»

قبچاق qebčâq نام دشتی و صحرایی است از ترکستان و طایقه‌ای از ترکان همان نواحی را قبچاقی گویند.

قَبَقَاناق qayqanâq خاکینه.

«ل»

لحاق lehâq غلاف کمان.

«م»

ماق mâq بیغولّه چشم از سوی بینی.

مُحاق mohâq ۱ - پوشیده شده، احاطه شده. ۲ - حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود. ۳ - سه شب آخر ماه قمری که در آن قمر به حالت محاق است.

مِحرَاق mehrâq اسم آلت از حرق.

مِخَراق mexrâq ۱ - مرد نیکو اندام و بخشنده.

۲- فوتۀ بهم پیچیده تافته شبیه به تازیانه که با آن کسی را کتک زنند. ۳- فریب، تزویر، زرق ← زرق.

مَذاق mazâq ۱- چشیدن، ذوق. ۲- قوه چشیدن. ۳- طعم چیزی، مزه. ۴- سلیقه، ذوق. میزاق merâq(q) ۱- لایۀ خارجی پرده صفاق. ۲- نوعی مالیخولیا که آن را ناشی از سودا می دانستند و عقیده داشتند که گردن صاحب مرض به علت تصاعد ابخره ستبر می شود.

مِزاق mezâq ناقه مزاق. شتر ماده نیک تیزرو. میزاق meZRâq ۱- حربه ایست مانند نیزه، نیزۀ خود. ۲- شتری که رحل را پس افکند.

مَساق masâq ۱- راندن (چار پایان، گله و غیره). ۲- خواندن حدیث.

مُشتاق moštâq ۱- آرزومند، بسیار مایل، راغب. ۲- عاشق.

مِعلاق me'lâq ۱- هر چه از آن چیزی آویزند. ۲- هر چیز آونگان کرده مانند خرما، انگور و جز آن. ۳- گوشواره. ۴- قطره. ۵- زبان.

مَنقِشلاق manqešlâq نام دژی است.

مِثاق misâq عهد، پیمان.

«ن»

نَطاق mattâq سخنران ماهر.

نِطاق netâq ۱- کمر بند، میان بند. ۲- نوعی جامۀ زنان که قسمش به کمر بسته می شده.

۳- ربع مسکون.

نِفاق nafâq ۱- رواج یافتن، رونق داشتن.

۲- رواج، رونق.

نِفاق nefâq ۱- دورویی کردن. ۲- دورویی.

«و»

واق vâq آواز سگ.

واق vâq ۱- غوک، وزغ. ۲- آواز غوک.

وَتاق vosâq(ve) هر چیز که به وسیله آن به چیزی را بندند مانند: ریمان، زنجیر و غیره.

وَتاق vosâq ۱- خیمه، خرگاه. ۲- اطاق خانه.

۳- چند خیمۀ پهلوی هم. ۴- اردوگاه.

وَرّاق varrâq ۱- کاغذ برنده، ورق ساز.

۲- کاغذ فروش. ۳- صحاف. ۴- کاتب، نویسنده.

وِطاق vetâq خیمه.

وِفاق vefâq ۱- سازواری کردن، همراهی

کردن. ۲- سازواری، همراهی.

وَلَواق vaq-vâq نام درختی است که در قدیم از چوب آن دوات می ساختند.

«ی»

یَتاق yatâq پاس، نگهبانی.

یَلاق yalâq سفال شکسته که در آن به سگ و گربه آب دهند.

یَلاق yelâq ایلاق نام شهری است به ترکستان.

قافیه «ق»

«ا»

اَوْفَق (ow-) owfaq سازگارتر، سازوارتر، شایسته‌تر.

أَبْلَق ablaq ۱- دورنگ. ۲- رنگی سفید که با آن رنگ دیگر باشد. ۳- چپار، خلنگ. پیس، پیسه. ۴- روزگار، زمانه، تصاریف دهر؛ صروف لیل و نهار. ۵- پردورنگی که سرهنگان و سران غوغا و جوانان شنگ برای زینت برطرف کلاه می‌زدند. **إِتْفَق** ettafaq هم‌زمان شدن.

«ب»

بَاشَق bâšaq یکی از پرندگان شکاری که جثه‌اش کوچک است. **بَق** (q) baq پشه بزرگ، پشه. **بَوَاق** bavâreq ج. بارق و بارقه؛ درخشاها، رخشنده‌ها.

أَحْمَق ahmaq ۱- گول، کالیوه، نادان، بی‌خرد، گلویش، دنگ، سفیه، بی‌هوش. ۲- نادانتر، گولتر، بی‌خردتر، احمقتر.

۱- **بَیْدَق** (bey) baydaq ۱- پیاده. ۲- یکی از مهره‌های شطرنج، پیاده. ۳- راهنما در سفر. ۲- **بَیْدَق** (bey) baydaq بیرق.

أَزْرَق azraq ۱- کبود، نیلگون. ۲- کبود چشم، زاغ چشم، سبز چشم. ۳- نابینا، کور، اعمی. ۴- آسمان، سپهر. ۵- دنیا. ۶- خط چهارم از هفت خط جام‌جم و جام‌باده.

بَیْرَق (bey-) bayraq پارچه‌ای ملّون و منقّش که بر سر چوب‌کنند، و آن علامت جمعیت، حزب، فرقه یا کشوری باشد؛ علم؛ درفش، رایت، بیدق.

إِسْتَبْرَق estabraq ۱- دیبای ستبر، استبرک. ۲- نام دوگونه درختچه از تیره کتوسها.

«ج»

جَوَزَق (ow-) Jawzaq غوزه بازشده پنبه رسمی که هنوز وش را از آن بیرون نیاورده باشند؛ کتو.

أَفْرَق afraq آن اسب که یک سرین وی برتر باشد از دیگر. ۲- مردیک چشم.

جَوَسَق (Jow-) Jawsaq ۱- کوشک، قصر، کاخ. ۲- کنایه از برج فلکی.

أَلْحَقَّ alhaqq راستی، راستی، به درستی. **إِلْقَى** ellaq درخشنده.

أَوْتَق (ow-) awsaq محکمتر، استوارتر.

«ح»

حَدَق hadaq گیاهی است از تیره بادنجانیان که بوته‌اش شبیه بادنجان معمولی است و در عربستان و شمال آفریقا می‌روید؛ عرصم، شوکه، العقوب.

حَق haq ۱- راست، درست، مطلب حق. ۲- راستی، درستی. ۳- یقین. ۴- عدل، داد، انصاف. ۵- نصیب، بهره، مزه. ۶- سزاواری، شایستگی. ۷- ملک، مال. ۸- خدای تعالی.

۲- دَق daq [= دغ] سربی مو.

۳- دَق daq اعتراض، مؤاخذه.

۴- دَق daq نوعی پارچه قیمتی که مصری و رومی آن مشهور بود.

۵- دَق daq ۱- کوبیدن، کوفتن. ۲- نرم کردن.

آرد کردن. ۳- سرزنش کردن. ۴- خرده گیری.

رَوَلَق rawnaq(row) ۱- فروغ، روشنائی.

۲- حسن، جمال. ۳- رواج، آب کار، پیشرفت امر.

«ز»

زَنَبَق zanbaq گیاهی است پایا از راسته تک‌لپه‌یها جزو گروهی که جام و کاسه رنگین دارند و سر دسته تیره زنبقها می‌باشند. زَبَق zibaq جیوه.

«س»

سَبَق sabaq آنچه که بر سر آن در مسابقه اسب دوانی و تیراندازی شرط بستند. ۲- مقداری از کتاب که همه روزه آموخته شود. ج. اسباق. ۳- قرآن.

سَبَرَق setabraq ← استبرق.

سَرَمَق sarmaq سرمک، سلمه؛ گیاهی است از تیره اسفنجیان که در نواحی گرم و معتدل آسیا و اروپا روید. دانه‌اش قی‌آور است.

۱- سَنَجَق sanjaq سیخکی فلزی مانند سوزن که در ته آن دکه کوچکی تعبیه شده است.

۲- سَنَجَق sanjaq(son) ۱- عَلم، درفش، رایت. ۲- امیری که صاحب نشان و عَلم باشد.

«خ»

خَرَبَق xarbaq گیاهی است از تیره آلانه‌ها. دارای برگهای دراز و ساقه کوتاه با گلهای پنج برگ و سرخ کمرنگ و پنج درازمانند پیاز و ریشه‌های باریک.

خَرَق xarnaq خورنق.

خَلَق xalaq کهنه، ژنده، پوشیده، ج. اخلاق خلقتان.

خَنَدَق xandaq گودالی که گرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع عبور دشمن و سیل گردد. ج، خنادق.

خَوَرَنَق xavarnaq ۱- کاخ باشکوه، کوشک باجلال. ۲- قصری بوده است در کنار حیره مقابل فراق که به دستور نعمان بن امر بالقیس برای اقامت بهرام گور پسر یزدگرد ساخته شد.

«د»

۱- دَق daq خواستن، سؤال کردن، گدایی کردن.

۳- کمر بند چهار ذرعی.

«ش»

شَفَق šafaq سرخی افق پس از غروب آفتاب.

شَق šaq شکاف، چاک، کفتگی؛ ج. شقوق.

«ص»

صَدَق saddaq راست، درست.

«ط»

۱- طابِق tābaq ۱- ظرف آهنی مدور که بر آن

نان پزند؛ تابه. ۲- خشت پخته بزرگ.

۲- طابِق tābaq تنباکو.

۱- طَبِق tabaq ۱- تای هرچیز، ته، تو.

۲- پوشش. ۳- هر یک از آشکوبهای آسمان؛

ج. اطباق ۴- برگ، ورق؛ طبق کاغذ.

طَبَق tabaq ظرفی که از آن چیزی خورند

(بشقاب و مانند آن) ۲- ظرف مدور پخ و

بزرگ که از چوب سازند بی لبه یا با لبه بسیار

کوتاه که خوردنی و میوه یا ائاثه خانه به آن

نهاده حمل کنند. ۳- سینی. ۴- روی زمین.

۵- یک قرن از زمان یا بیست سال. ۶- گروه

(از مردم یا ملخ) ۷- مهره پشت. ۸- لت، لنگه.

۹- پشت شرم زن.

طَق taq حکایت آواز سنگریزه، آواز سنگ.

طَق taq مرگ بسیار سخت.

«ع»

عَرَق araḡ ۱- آبی که داروها و خوشبویها در

آن انداخته از قرع و انبیق کشند، مانند گلاب و

عرق بادیان. ۲- مایعی شفاف و بیرنگ و

دارای بوی مخصوص که نسبت به نواحی

مختلف بدن مانند تنه و زیر بغلها و کف دستها

و پاها و پوست بیضه فرق می‌کند. ۳- محلول

الکلی که از تقطیر شرابه‌های انگور، کشمش،

سیب، گلابی یا خرما می‌تخمیر شده حاصل

شود.

عَقَق aq'aq زاغ دشتی، کشکرک.

عَلَق alaḡ خون بسیار سرخ، خون سبزر و غلیظ.

۲- گلی که به دست چسبیده. ۳- زالو.

عَمَق am'aq عمق بخارایی ملقب به

امیرالشعرا از شعرای اوایل قرن ششم هجری در

ماوراءالنهر بود.

«غ»

غَتَق qasaḡ ۱- نیک تاریک شدن شب.

۲- تاریکی اوّل شب، ظلمت پس از غروب.

«ف»

فَرَزْدَق farazdaq ابوفراس همام ابن غالب،

شاعر بزرگ عرب (فوت ۱۱۰ هـ ق). وی

مداح خلفای بنی‌امیه و نیز از دوستداران

علی بن ابی طالب (ع) و فرزندان آن حضرت

بود.

فَنْدَق fandoq ۱- درختی است از تیره پیاله

داران و از دسته فندقها که در مناطق گرم و

معتدل نیمکره شمالی می‌روید. مغز دانه فندق

به مصرف خوراک انسان می‌رسد و از آن

روغنی هم می‌گیرند که در عطر سازی به کار

می‌رود. ۲- کنایه از لب معشوق. ۳- کنایه از سرانگشت محبوب.

فَبَاقِ filaq پيله. ۱- محفظه‌ای که نوزاد برخی حشرات دور خود می‌کنند و در داخل آن دوره دگردیسی خود را می‌گذرانند و پس از تبدیل به حشره بزرگ، پيله را سوراخ کرده و از آن خارج می‌شوند. ۲- کرم ابریشم. ۳- کیسه‌ای که در آن اشیای مختلف را برای فروش ریزند و به دوش کشند و گردانند، خریطه. ۴- بوی دان، عطر دان.

«ق»

قُوطِق qortoq ۱- کوتاه، قرطه. پیراهن، قمیض. ۲- نیم‌تنه.

«ل»

لَقْلَق Laqlaq لکلک. پرنده‌ای است از راسته پا بلندان. طول آن در حدود ۱/۵ متر و طول بالهایش بالغ بر ۲/۴ متر است.

«م»

مَحْرَق mehreq^(۱) سوهان. **مُحْرَق** mohraq سوزانده شده، سوخته. **مُحَرَّق** Moharraq ۱- سوخته شده. ۲- آب جوش داده شده با آتش. **مَحْرَق** mohraq سوزاننده. **مُحَقِّق** Mohaqqaq ۱- امر تحقیق شده، ثابت گشته، راست و درست. ۲- به حقیقت پیوسته،

تحقیق یافته. ۳- جامه محکم بافت. **مَحْلَق** mehlaq ۱- تیغی که بدان موی تراشند، استره. ۲- گلیم درشت.

مَحَلِّق mohallaq ۱- موی سترده، موی تراشیده. ۲- خرمایی که ثلث آن پخته باشد. ۳- محل پرواز به بالا و دور زدن.

مَدَقِّق modaqqueq ۱- باریک گرداننده. ۲- کار دقیق‌کننده. ۳- نکته‌های دقیق پیداکننده. ۴- عارف کامل که حقیقت اشیا به‌طوری که شایسته است، بر او ظاهر گشته و این معنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته و به عین‌العیان مشاهده کرده که حقیقت همه اشیا حق است و بجز وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست.

مَرَفَق marfaq آنچه که از آن سود ببرند. **مِرَفَق** merfaq مفصل بین استخوانهای ساعد، آرنج.

مُرَوِّق moravvaq ۱- صاف کرده شده. ۲- شراب پالوده شده. ۳- خانه رواق دار. **مُزَلِّق** mozlaq لغزانده، لغزش داده شده.

مِسْحَق meshaq وسیله و ابزار سودن و نرم کردن.

مُشَقِّق moštaq ۱- شکافته شده. ۲- چیزی که از چیز دیگر جدا شده، جدا گردیده. ۳- کلمه‌ای که از کلمه دیگر (کلمه اصلی) گرفته شده، مانند: ناله، رفتار.

۱- گرچه این واژه در مصوت کوتاه با واژه‌های دیگر قافیه تفاوت دارند اما اگر واژه الحاقی داشته باشد تفاوت مصوت کوتاه جواز دارد.

مَشَوَّق mošavvaq به شوق آورده شده.

مُصَدِّق mosaddaq ۱- شخصی که گفتار او را راست دانند؛ راستگو پنداشته. ۲- آنچه را که تصدیق کنند، راست داشته. ۳- تصدیق شده، گواهی شده.

مُطَابِق motābaq برابر موافق در چیزی.

مُطَبِّق motbaq ۱- بر روی هم نهاده (چنان که طبق بالایی را بر روی طبق پایینی)؛ طبقه طبقه. ۲- پوشانیده. ۳- درهم پیچیده.

مُطَبِّق motabbaq ۱- تودرتو شده، طبقه طبقه شده. ۲- دارای سرپوش. ۳- انگوری که روی داربست مو عمل نیامده باشد. ۴- نوعی پارچه. **مُطَلَّق** motlaq ۱- آزاد شده، رها شده. ۲- آزاد، رها. ۳- بی قید. ۴- حرف متحرک. ۵- کل، تمام. ۶- مطلقاً. ۷- در قدیم دست سیم هر ساز را مطلق می گفتند.

مُطَلَّق motallaq رها شده، طلاق داده شده.

مُطَوَّق motavvaq دارای طرق، دارای گردن بند.

مُعَانِق mo'anaq در آغوش گرفته شده.

مُعْتَق mo'taq آزاد شده (بنده)

مُعَرَّق mo'arraq ۱- مرد کم گوشت و لاغر. ۲- شرابی که با اندکی آب مخلوط شده. ۳- قسمی کاشی مرکب از قطعات مختلف ریزریز که آنها را بر حسب نقش مورد نظر بریده و کنار هم قرار دهند.

مُعَلَّق mo'allaq ۱- آویخته شده. ۲- بسته شده، مربوط. ۳- آویزان. ۴- یکی از اشکال

خطوط اسلامی. ۵- برکنار شده از خدمت.

۶- جستن به موارد در زدن به طوری که مجدداً با پاها به زمین آیند.

مُغَرَّق moqarraaq ۱- غرق کرده شده.

۲- به نقره آراسته (لگام، زین اسب). ۳- جامه آراسته به سیم (نقره) و گوهر.

مُغَلَّق moqlaq ۱- بسته شده (در و مانند آن). ۲- دشوار، سخت، مشکل.

مُفَرَّق mafaraq ۱- آن جا که راه منشعب شود و راهی دیگر از آن جداگردد. ۲- خطی که به وسیله شانه زدن و دو بخش کردن موی سر پدید آید؛ فرق سر، تارک سر.

مُفَرَّق mofarraaq پراکنده.

مُفَوَّق mofavvaq خوردنی و نوشیدنی که اندک اندک گیرند.

مُلَحَق molhaq کسی یا چیزی که به دیگری متصل شده باشد؛ پیوسته.

مُلَفَّق molaffaq ۱- به هم جفت کرده. ۲- دو پارچه به هم دوخته. ۳- سخن با دروغ آراسته. ۴- تشکیل شده، مشکل، مرکب.

مُنَشَق monassaq مرتب و آراسته، بسامان و منتظم.

مُنَشَق monšaq ۱- شکافته شونده. ۲- شکافته، پاره.

مِنْطَق mentaq کمربند، منطقه.

مُؤَثَّق movassaq استوار کرده شده، مورد اطمینان، معتمد، موثق

مُؤَرَّق movarraaq درخت برگ برآورده، مرد

جایی رود. ۲- سپری گردیدن و نیست شدن یا کم گشتن توشه. ۳- رواج دادن کالا را.

«و»

وَرَق Varaq ۱- برگ درخت: ۲- برگه کاغذ و کتاب که شامل دو صفحه پشت و روست. ۳- واحد برای شمارش برگهای کاغذ. ۴- پوست نازکی که بر روی آن چیز نویسند. ۵- هر یک از برگهای ۵۲ گانه گنجفه.

وَهَق Vahaq ۱- کمند. ۲- رسن که در گردن ستور اندازند و به وی بند کنند.

«ی»

یَلْمَق yalmaq قبا، جامه پوشیدنی.

بسیار مال، شکاری بازگشته بی صید.

مَوْفَق movaffaq ۱- یاری شده. ۲- به مقصود رسیده، توفیق یافته. ۳- کامروا، کامیاب.

«ن»

نَسَق nasaq ۱- آنچه که بر طریقه نظامی واحد استوار باشد، منظم، مرتب. ۲- نظم، ترتیب، وضع. ۳- سیاست، تنبیه.

نَطَق notaq نطق (notq) بر زبان راندن گفتاری با مفهوم، سخن گفتن. ۲- سخنرانی کردن. ۳- سخن گویی. ۴- سخنرانی. ۵- مبدأ ادراک کلیات که فصل حقیقی انسان است.

نَفَق nafaq ۱- راه باریک در زمین که به سوی

قافیه «-ق»

«ب»

بارق bâreq ۱ - برق زننده، درخشنده، تابان

۲ - ابر با برق و درخشنده.

باسق baseq بلند، بالیده، دراز (درخت و مانند آن).

بیادیق ba(e)yâdeq ج. بیدق. ۱ - پیاده‌ها،

۲ - مهره‌های پیاده در بازی شطرنج.

۳ - راهنمایان در سفر.

«پ»

پیادیق pa(e)yâdeq بیادیق.

«ج»

جوالیق javâleq نوعی پارچهٔ پشمین خشن که از

آن خرجین و جوال سازند، و نیز قلندران و

تهیدستان از آن جامه کنند، جوله، جولاه.

جولاهه، جولاهک.

«ح»

حادیق hâzeq ۱ - ماهر - استاد. ۲ - چابک،

زیرک.

حاریق hârq سوزان.

حدالیق hâda'eq ج. حدیقه، باغها.

حقایق haqâyeq ۱ - حقیقتها. ۲ - ذاتیات،

واقعیات.

«خ»

خالیق xâleq ۱ - آفریننده، به وجود آورنده.

۲ - یکی از نامهای خدای تعالی.

خولیق xerneq بچهٔ خرگوش.

خلایق xalayeق ج. خلیقه. ۱ - طبیعتها،

سرشتها. ۲ - آفریدگان، مخلوقات. ۳ - آدمیان.

«د»

دقالیق daqâ'eq ج. دقیقه. ۱ - نکات باریک،

خرده‌ها: دقایق نظری و علمی. ۲ - یک

شصتم‌های ساعت، دقیقه‌ها.

«ر»

رایق râyeq ۱ - صاف؛ صافی. ۲ - خوشایند.

۳ - شگفتی‌انگیز، اعجاب‌آور.

ریق reqq ۱ - بنده، بندهٔ زرخرید. ۲ - سُبکروح.

۳ - بندگی، عبودیت.

«س»

سابق sâbeq ۱ - پیشی‌گیرنده، پیش افتاده.

۲ - پیشین، قبلی، گذشته. ۳ - عقل.

ساریق sâreq دزد.

عاشق āšeq ۱ - کسی که عشق ورزد، دلباخته، شیفته دل. ۲ - دستاوسرای دوره گرد، نوازنده، سراینده.

عَلایق = علایق alâ'eq ج. علاقه. دلبستگیها، ارتباطات. ۲ - اسبابی که طالبان تعلق بدان کنند و از مراد باز مانند.

عَوَایق avâ'eq ج. عایقه. ۱ - عوارض، موانع. ۲ - آسیبها، آفتها. ۳ - بدبختیها.

«غ»

غاسِق qâseq ۱ - تاریک شونده، مظلم. ۲ - ماه. ۳ - شب هنگام وقت غروب، شفق. ۴ - تاریکی بعد از غروب. ۵ - شب تاریک.

«ف»

فاسِق fâseq ۱ - تبهکار، گنهکار، ناراست کردار. ۲ - مردی که بازن شوهردار دوستی و هم صحبتی کند.

فایق fâyeq ۱ - برگزیده، بهترین هر چیز. ۲ - غالب، مسلط، چیره، فاتح.

«ل»

لاِحِق lâheq ۱ - آن که از پس چیزی آید و بدو پیوندد؛ رسنده، واصل. ۲ - پیوند شونده.

لایق = لاتیق lâyeq برازنده، سزاوار، شایسته. در خور.

«م»

مُجَنَّق mojanneq سنگ اندازنده به منجنیق. **مُخَلَّق** moxalleq شخصی که چیزی را به بوی

سَرادِق sorâdeq ۱ - خیمه، سراپرده. ۲ - چادری که بر فراز صحن خانه کشند. ۳ - غبار و دودی که گرد چیزی را فراگیرد. **سَوَایِق** savâbeq ج. سابقه، گذشته‌ها، سرگذشتها.

«ش»

شَارِق šâreq ۱ - تابان، تابنده، درخشان. ۲ - آفتاب.

شایق šâyeq ۱ - کسی که شخص به دیدن او مشتاق باشد. ۲ - راغب، مشتاق، آرزومند. **شَقَایِق** šaqâyeq گیاهی است یک ساله به ارتفاع ۳۰ تا ۶۰ سانتی متر از تیره خشخاش که غالباً در مزارع و کشتزارها می‌روید؛ شقائق. **شَوَایِق** šavâheq ج. شاهقه، بلندیها.

«ص»

صَادِق sâdeq ۱ - راستگوی، ۲ - راست و درست. ۳ - پیدا و آشکار. ۴ - علم برای مردان.

صَوَاعِیق savâ'eq ج. صاعقه، آذرخشها، درخشها.

«ط»

طَرَائِق tara'eq ج. طریقه، ۱ - راهها، وجوه، ۲ - روشها، مسالک.

«ع»

عَایِق = عایق a'eq ۱ - بازدارنده، مانع. ۲ - آن که مردم را از امور باز دارد.

خوش و زعفران طلا کند.

مَرافِق marâfeq ج. مرفق، آرنجها.

مَرافِق marâfeq ۱ - چیزهایی که از آنها سود
برند. ۲ - وسایل آسایش.

مَرافِق morâfeq رفاقت کننده، همراه.

مَشافِق mašâfeq ج. مشرق؛ جایهای برآمدن
آفتاب؛ خاورها.

مُشَفِق mošfeq مهربانی کننده، مهربان، دلسوز.

مَضایِق mazâyeq ج. مضیق. جاهای تنگ.

مَضایِق mazâyeq ۱ - سختگیر، تنگ گیرنده.
۲ - خودداری کننده از دادن چیزی به کسی.

مُطابِق motâbeq ۱ - مساوی، برابر. ۲ - هر یک
از دو کلمه متقابل که در مصراع یا بیتی آورده
شوند. ۳ - ردالعجز علی الصدر.

مَعالِق ma'âleq ج. معلق به معنی سوسمارهای
خرد.

مَعالِق ma'âneq آن که دست برگردن دیگری
می آندازد از روی دوستی.

مَعالِق maqâleq ج. معلق. تیرهای فائز.

مَفارِق mafareq ج. مفرق، تارکها، فرقها.

مَفارِق mofâreq ۱ - جدا شونده. ۲ - موجود،
غیر مادی.

مُنافِق monâfeq ۱ - آن که ظاهرش خلاف
باطنش باشد، دورو. ۲ - آن که در ظاهر مسلمان
و در باطن کافر باشد.

مُنَمِق monmeq رطب منمق، خرمای بی دانه.

مُوافِق movâfeq ۱ - هم‌رای، هم‌فکر.
۲ - مناسب، سازگار.

«ن»

نَاطِق nâteq آن که سخن گوید، گوینده.

۲ - خطیب. ۳ - آشکار، مسبین. ۴ - جاندار.

۵ - چارپای. ۶ - آن که دارای نفس ناطقه است.

«و»

وَاقِ vâmeq عاشق عذرا که داستان عشق او را
عنصری با نظم در آورده است.

قافیه «یق»

«ب»

برِیق beriq [= ابریق] آفتابه.

بطریق betriq ۱- قاید لشکریان روم، فرمانده سپاهیان روم. ۲- کشیش رومی، راهب ترسایان.

«ت»

تحقیق tahqiq ۱- درست کردن، رسیدن، برسیدن، پژوهیدن. ۲- پژوهش، رسیدگی، بررسی مطالعه. ۳- حقیقت، واقعیت. تشویق tašviq آرزومند کردن. به شوق افکندن راغب ساختن.

تصدیق tasdiq ۱- باور کردن، به راست داشتن، به درستی چیزی ادا کردن، ۲- باور داشت. باور ۳- حکم کردن بر تصویری که در ذهن دارند.

تعویق ta'viq ۱- بازداشتن، پس افکندن، عقب انداختن. ۲- تأخیر و درنگ کردن در کاری. ۲- سست کاری.

تفریق tafriq ۱- جدا کردن. ۲- پراکنده کردن. ۳- کم کردن، کاستن. ۴- جدایی. ۵- کاهش. ۶- کم کردن عدد کوچکتر از عدد بزرگتر.

تلفیق talfiq ۱- با هم آوردن به هم بستن، ترتیب دادن، مرتب کردن. ۲- ترتیب.

توفیق towfiq ۱- سازش افکندن، سازداری دادن، موافقت دادن، موافق گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده، مدد کردن بخت. ۳- دست یافتن ۴- کارسازی. ۵- تأیید الهی.

«ح»

خریق hariq ۱- سوزش، آتش سوزی. ۲- زیانه آتش. ۳- سوخته در آتش.

«خ»

خلیق xaliq ۱- آنکه دارای آفرینش تام باشد. ۲- سزاوار، شایسته.

خلیق xaliq خوش خلق، خوش خوی.

«د»

دَلِیق daqiq ۱- باریک. نازک، ۲- نرم. ۳- خرد، کوچک. ۴- باریک بینی، نازک اندیشی ۵- نکته تاریک، امر غامض.

«ر»

رَحِیق rahiq ۱- خالص، ناب، بی غش. ۲- می خالص شراب بی غش، باده ناب.

رَفِیق rafiq ۱ - دوست، یار، همدم، همنشین.
رَاقِیق raqiq ۱ - باریک، نازک. ۲ - نرم، لین
۳ - آبکی، سیال.
رِیق riq قوه، رمق، بقیه جان. ۲ - مدفوع آدمی.

«ز»

زَنَدِیق zendiq ۱ - پیرومانی، مانوی.
۲ - ملحد، دهری، بی‌دین.

«ش»

شَفِیق šafiq مهربان، دلسوز، رحیم.

«ص»

صَدِیق sadiq دوست، دوست خالص.
صِدِّیق seddiq ۱ - مرد بسیار صدق، آن‌که قول
خود را به فعلِ خویش راست گرداند. سخت
راستگو ۲ - کسی که در تصدیق آنچه بر رسول
خدا آمده کامل بود به قول و فعل به صفای باطن
و قربی که او راست، باطن پیغمبر.
صِدِّیق seddiq یکی از درجات پنجگانه دین
مانوی.

«ط»

طَرِیق tariq ۱ - راه، سبیل. ۲ - روش، طریقه،
رسم. ۳ - مسلک، مذهب. ۴ - حال، حالت.
۵ - عادت، خو. ۶ - پیشه، حرفه، کار و...
۷ - شکلی از اشکال شانزده‌گانه که در آن فقط
نقطه‌هاست. ۸ - وسیله‌ای است که با نظر صحیح

در آن بتوان به مطلوب رسید. ۹ - مراسم خدای
تعالی و احکام تکلیفی شرعی که در آنها
رخصت راه نیابد.

«ع»

عَتِیق atiq ۱ - دیرینه، کهنه، سال‌دیده.
۲ - بهترین از هر چیزی، برگزیده. ۳ - آزاد.
۴ - می‌جوشیده سه یک شده.
عَرِیق ariq ریشه دار، نجیب، اصیل.
عَقِیق aqiq سنگی سیلسی و آبدار که از
کانیهای مجاور کوآرتز است، و آن سلیس
خالص است.
عَمِیق amiq ژرف، دارای عمق، گود.

«غ»

غَرِیق qariq غرق شده، در آب فرو رفته.
۲ - فراگرفته شده.

«ف»

فَرِیق fariq دسته‌ای از مردم، گروه مردم.

«م»

مَضِیق maziq ۱ - جای تنگ، تنگنا ۲ - کار
سخت و دشوار.
مِنْطِیق mentiq زبان‌آور خوش‌کلام.

«و»

وَثِیق vasiq محکم، استوار.

قافیه «اک»

«آ»

آتشاک âtaš-nâk آتشین، سوزان.

اک âk [اوستایی aka؛ بد، شریر، بدی] آسیب، آفت.

«پ»

پاک pâk ۱- بی آلاش، پاکیزه، نمازی، طاهر، طیب، نظیف، نزه، منزه، مهذب. ۲- ساده و بی آمیزش، صافی. ۳- روشن، درخشان. ۴- بی گناه، پاکدامن. ۵- بی غرض. ۶- راست، درست. ۷- خالی. ۸- بی سلاح. ۹- رقیق. ۱۰- همه، یکسر.

«ت»

تاک tâk درخت انگور، مو.
 تَراک tarâk [= طراک = طراق = ترک] ۱- آوازی که از شکستن یا شکافته شدن چیزی به گوش رسد. ۲- صدای رعد. ۳- چاک، شکاف.
 تَریاک (ter-) taryâk [= تریاق] ۱- پادزهر، پازهر، ضدسموم. ۲- شیره میوه گیاه خشخاش که با تیغ زدن میوه خشخاش به طریق مخصوصی می گیرند.

«ا»

اِدراک edrâk ۱- در رسیدن به، در رسیدن کسی را، الحاق، وصول. ۲- رسیدن کودک به بلوغ و میوه و حاصل گیاه به پختگی. ۳- دریافتن، فهم کردن، بر رسیدن، درک کردن.
 افلاک aflâk ج. فلک. چرخها، سپهرها، آسمانها.

اِمساک emsâk ۱- بازایستادن. ۲- خودداری کردن از خوردن غذا. ۳- چنگ در زدن، تثبیت کردن. ۴- خاموش شدن. ۵- باز داشتن. ۶- نگاهداشتن. ۷- خودداری ۸- کم خواری. ۹- بخل، خست، زفتی.
 اَملاک amlâk ج. ملک. داراییها، ثروتها، ملکها. ۲- ج. مَلک. فرشتگان، ملائک، قوای روحانی. ۳- ج. مَلِک malek شاهان، پادشاهان.

«ب»

باک bâk بیم، ترس، پروا.

«چ»

- ۱- چاک *čāk* ۱- شکاف، ترک، رخنه.
 ۲- پاره. ۳- سفیده صبح. ۴- دریچه.
 ۲- چاک *čāk* قبالة خانه و باغ و مانند آن، چک.
 ۳- چاک *čāk* [= چاکاچاک، چکاچاک]
 صدای زدن شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن.
 چالاک *čāl-āk* [= چالاق] ۱- چست، چابک.
 جلد، زرنک. ۲- جای بلند. محل مرتفع.

«ح»

- حباک *hebāk* رین کمر بند. ۲- تسمه که بدان
 سرکوه را به میخهای پالان بندند.
 حکاک *hakkāk* ۱- بیار حک کننده.
 ۲- آن که شکل یا نوشته ای را بر فلز یا نگین
 انگشتری حک کند؛ نگین ساز، مهر ساز.
 ۳- دردی که به سبب آن از خاریدن اعضا
 سوزش به هم رسد.

«خ»

- خاشاک *xāšāk* زیره چوب و علف و کاه،
 خار و خس.
 خاک *xāk* ۱- آنچه که بخشی از سطح کره
 زمین را پوشانده، موجب رویاندن نباتات
 شود، تراب. ۲- زمین. ۳- مملکت، کشور.
 ۴- قبر. ۵- متواضع. ۶- چیز بی قدر و قیمت،
 ضایع.

«د»

- دکاک *dakāk* ج. دک. ۱- گدایی. ۲- محکم.

- ۳- صدمه، آسیب. ۴- صحرای بی علف.

- ۵- سرب می موی.

- دلّاک *dallāk* ۱- کسی که در حمام مردم را
 کیسه کشد؛ کیسه کش. ۲- موی تراش، سلمانی.

«س»

- سبّاک *sabbāk* ریخته گر، زرگر.
 سکاک *sakkāk* ۱- کارد و چاقو ساز، فروشنده
 کارد و چاقو. ۲- آهنگر. ۳- کسی که سگه
 ضرب کند، سکه زن.

- سماک *sammāk* ماهی فروش.
 سِماک *semāk* آنچه بدان چیزی را بردارند و
 بلند کنند.

- سماک *somāk* سماق. گیاهی است از رده
 دولپه بیهای جدا گلبرگ که سرسته تیره
 سماقیاق می باشد.

«ش»

- ۱- شاک *sāk* بز نر، تکه.
 ۲- شاک *šāk(k)* شک کننده، گمان کننده.
 شباک *šebāk* ج. شبکه. ۱- چیزهای سوراخ
 سوراخ. ۲- پنجره ها و روزنه های سوراخ
 سوراخ. ۳- تورهای ماهیگیری.
 شواک *šerāk* ۱- بندکفش از دوال. ج. شرک
 (šorok). ۲- گیاه خشک باران رسیده.

«شخ»

- شَمّاک *qam-nāk* اندوهناک، غمگین، مغموم،
 مهموم.

«ف»

فِتْرَاک fetrâk تسمه و دوالی که از پس زین اسب آویزند. سموت زین، ترک بند.

«ک»

۱- کَاوَاک kâvâk ۱- میان تهی، مُجَّوف.
۲- بی مغز پوچ. ۳- شکاف میان درخت.
۲- کَاوَاک kâvâk [= کاووک = کابوک =
کاپوک = کابک = کاوک] آشیانه مرغ، زنبیلی
که کبوتر در آن تخم گذارد.
کولاک kulâk ۱- موج بزرگ. ۲- تلاطم امواج
دریا.

«ل»

لَوَلَاک low-lâk اگر تو نبودی [لولاک لما
خلقت الافلاک].

«م»

مِسْوَاک mesvâk آلتی که به وسیله آن دندانها را
پاک کنند؛ خواه از چوب باشد یا موی جانوران
و غیره، برس.

مَقَاک maq-âk ۱- جای فرو رفته و گود،
گودال. ۲- گودال عمیق خواه در خشکی و
خواه در دریا.

«ن»

نَمَنَاک nam-nâk دارای نَم، نمدار،
مرطوب.
نِیَاک niyâk جد.

«ه»

هَلَاک halâk ۱- نیست شدن، مردن،
درگذشتن. ۲- نیستی، مرگ.

قافیه «ک»

«آ»

آهک âhak جسمی است سفید، جذب‌کننده رطوبت، و آن از پخته شدن سنگ مخصوصی که آن را سنگ آهک نامند، در حرارت ۹۵۰ درجه به دست آید. ۲- نوره، واجبی، تنویر.

«ا»

آتابک atâ-bak ۱- پدر بزرگ. ۲- لالا، مؤدب، مربی کودک و مخصوصاً شاهزادگان. ۳- وزیر بزرگ. ۴- پادشاه. ۵- انالیق یعنی پدر خوانده. **آندک** andak ۱- کم. ۲- کوتاه.

«ب»

بومک barmak نام جد یحیی بن خالد برمکی و ایشان را برا مکه گویند ۲- نام جایی و مقامی و ولایتی. **بالازک** balârak ۱- نوعی فولاد جوهردار. ۲- شمشیر بسیار جوهر. ۳- جوهر شمشیر. **بیشتروک** bištarak کمی بیشتر. **بی شک** bi-šak بی تردید، بی شبهه، یقیناً.

«پ»

پفک pofak ۱- نیی است که مهره‌های گلی

مدور خشک شده را با دمیدن (فوت کردن) به شدت و با سرعت از نی پرتاب می‌کنند و با آن پرتندگان و دیگر هدفها را می‌زنند؛ تفک، تزتک. ۲- نوعی خوراکی که با تخم مرغ و مواد دیگر سازند.

پلاراک palârak [= palârok] بلارک.

«ت»

تاراک târak ۱- کلمه سر، فرق سر، میان سر آدمی. ۲- قسمت اعلای هرچیز، قله. ۳- مغز، دماغ. ۴- آنچه در جنگ بر سر گذارند مانند کلاه خود، مغفر و مانند آن.

تابازک tabârak بزرگ شد یا بزرگ است.

تابک tabak قَر باشد که به جوراب و کلاه بافند. **توک** tarak ۱- خندقی که بر دور حصار و باغ و قلعه و امثال آن کشند. ۲- هر صدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید. ۳- صدای رعد. ۴- شکاف، رخنه.

توک tarak ۱- تر، مرطوب. ۲- تروتازه، لطیف. ۳- دختر بکر و دوشیزه. ۴- حلوایی که از قند و نشاسته و تخم ریحان پزند.

تفک tofak ۱- چوب دراز میان خالی که با

گلوله گلی و زور نفس بدان گنجشک و مانند آن را زنند.

تک tak ۱ - زدن دست بر کنار تخته نرد که کعبتین درست بنشینند. ۲ - هر قم زدن. ۳ - اندک، کم. ۴ - تنها، یگانه. ۵ - دو، دویدن. ۶ - قمر، ته.

«ج»

جک Jak ۱ - برات. ۲ - شب پانزدهم شعبان.

«چ»

چک čak ۱ - برات، وظیفه و مواجب. ۲ - منشور، فرمان. ۳ - قبالة خانه و غیره. ۴ - آواز ضرب تیغ. ۵ - فک اسفل، چانه. ۶ - سخن، کلام.

چکاوک čakâvak ۱ - نوایی از موسیقی. ۲ - نوعی مرغابی که آن را «سرخاب» گویند.

«ح»

حَبک habak بیخ انگور.

حِبک hebak ناکس و فرومایه.

حَجک hajak ظاهراً باید نام یک نوع گل باشد.

حَنک hanak زیر گلو.

«خ»

خاصبک xâsbak ابن بلنگری، یکی از امرا و سلطان مسعود بن محمد طبر بن ملک شاه بود.

خَرک xar-ak ۱ - خر کوچک. ۲ - آلتی کوچک، استخوانی یا چوبی، که روی کاسه تار نصب کنند و سیمهای تار را از روی آن عبور

دهند؛ خر. ۳ - نوعی خرمای خشک.

خَشک xas-ak ۱ - خار کوچک. ۲ - خس، خار.

۳ - خار سه پهلوی. ۴ - خار فلزی سه گوشه که در زمان جنگ سر راه دشمن ریزند.

«د»

دَرک darak نهایت گودی چیزی، مانند ته دریا و غیره. ۲ - ته دوزخ، جهنم.

دَفک dafak دف کوچک. دف

دَک dak ۱ - گدایی. ۲ - گدا. ۳ - سربی مو. ۴ - بی علف و سبزه. ۵ - سر، رأس. ۶ - پی دیواری که چینه بر بالای آن نهند، پایه، بنیان. ۷ - محکم، استوار.

دَک dak(k) ۱ - ویران ساختن ساختمان و دیوار، با خاک یکسان کردن، کوبیدن. ۲ - هموار ساختن پستی و بلندی زمین. ۳ - دفع کردن. ۴ - کوبش، صدمه، آسیب. ۵ - زمین کوبیده و هموار.

دَه یک dah-yak ۱ - یک جزو از ده جز و چیزی، یک دهم عشر. ۲ - نوعی مالیات یا عوارضی که به املاک و اراضی تعلق می گرفت، عشریه.

«ز»

زیرک zirak ۱ - با فهم، هوشیار، باهوش، صاحب فراست. ۲ - فولاد جوهر دار.

«س»

سپهرک separak سپر کوچک.

سَلَك solak ۱ - کَبَك بَجَه نر. ۲ - بَجَه سنگخوار.

سَمَك samak ۱ - ماهی. ۲ - ماهی که زمین بر روی اوست (اساطیر).

«ش»

شَب šab-parak [= شب پره] خَفَّاش.

شَبَك šabak ۱ - دام صیاد. ۲ - دندانهای شانه.

شَرَك šarak دام (صید).

شَك šak(k) ۱ - گمان. ۲ - تردید کردن در تکلیف شرعی، مانند تردید در رکعات نماز.

شیشَك šisak ۱ - گوسفند یکساله. ۲ - رباب چهار تار. ۳ - تیهو.

«ط»

طاسَك tāsak ۱ - طاس کوچک، طاس خرد.

۲ - کعب، کعبه، یکی از کعبتین. ۳ - آویزهای طلا و نقره. ۴ - حَقَه سیم (از اسباب زیست).

۵ - طاس کوچک که در منجوق و پرچم تعبیه شده است.

«ع»

عَلَك elak [= elk] سَقَز.

«ف»

فَتَك fatak [= fath] ۱ - به ناگاه گرفتن کسی

راه ۲ - ناگاه کشتن کسی را. ۳ - رویا روی زخم رسانیدن. ۴ - دلیری کردن.

فَدَك fadak قریه‌ای است در حجاز؛ هنگامی که رسول اکرم خیبر و قلاع آن را فتح کرد، سه

قلعه پایداری کردند و محاصره بر آنها به دشواری گرایید و اهل فدک با فرستادن قاصدی نزد رسول اکرم پیشنهاد کردند که نیمی از اموال و میوه‌های خود را به عنوان غنیمت به رسول الله بدهند تا پیامبر با آنها مصالحه نماید. گویند که پیامبر اسلام فدک را به حضرت فاطمه بخشید اما ابوبکر از او باز گرفت.

فَك fak ۱ - جدا کردن دو چیز از هم. ۲ - باز کردن، گشودن. ۳ - رها کردن (اسیر). ۴ - از گرو بیرون آوردن. ۵ - از هم جدا کردگی. ۶ - گشودگی. ۷ - رهایی. ۸ - چانه.

فَلَك falak آلتی چوبین که تسمه‌ای در وسط آن قرار داده کف پای بی ادبان و مجرمان را بدان بسته چوب زنند.

فَلَک falak ۱ - هر یک از بخشهای (هفت یا نه گانه) آسمان که مدار سیاره ایست. ۲ - مجموع آسمان به عقیده قدما، سپهر.

فَنَک fanak ۱ - گونه‌ای روباه کوچک اندام که به نام روباه خال‌دار نیز موسوم است. ۲ - شمع ماندی که دزدان و شروان بر دست گیرند و هرگاه خواهند که روشن شود دست را به جانب بالا تکانی دهند؛ و چون خواهند فرو نشانند به جانب پایین تکان دهند.

«ق»

قَدَک qadak جامه کرباس رنگین، پارچه غیر ابریشمی ملون.

«ک»

کپنک kapanak جامه مخصوصی که از نمد می‌مالیدند و بیشتر چوپانان و روستاییان و درویشان و جوانمردان و نیز داش‌مشدیه‌ها در زمستان روی جامه‌های خود می‌پوشیدند، و آن دو گونه بود؛ بی‌آستین، با آستینهای بلند؛ بالاپوش نم‌دین.

کتک katak نوعی گوسفند که دست و پای او کوتاه است، و سابقاً آن را از بحرین می‌آوردند، نقد.

کتک kotak ۱- چوب‌دست (قلندران و جزآنان). ۲- چوب‌گازر (در یزد مستعمل است). ۳- ضرب (مطلق)، زدن (چه با چوب و چه با غیر آن).

کوک karak ۱- پرنده‌ای از راسته‌ی ماکیان که دارای جثه‌ای نسبتاً کوچک (کمی از سار بزرگتر) و بالهایی متوسط و دمی کوتاه است، این پرنده را به منظور استفاده از گوشتش شکار می‌کنند و چون آواز خاصی دارد که صوت بدبده از آن شنیده می‌شود به نام «بدبده» نیز موسوم است؛ بلدرچین، سمانه، و شم. ۲- سقف خانه.

کک kalak ۱- نشتر فصاد، مبضع. ۲- آتشدان گلی، منقل سفالین. ۳- قایق گونه‌ای مرکب از چوبها و نی‌ها و علفها که آنها را به هم بندند.

کک kalak کل کوچک، کچل کوچک.

کک kal-ak گاومیش نوجوان.

کمک kamak کم، قلیل.

کمک komak مدد، یاری.

کوچک kučak ۱- خرد، صغیر. ۲- هرچیز کم وسعت و کم حجم. ۳- اندک، قلیل، کم. ۴- بچه، کودک، طفل. ۵- نوایی است از موسیقی و آن یکی از دوازده مقام موسیقی ایرانی است؛ زیر افکن. ۶- بنده، فرمانبردار.

کودک kudak ۱- کوچک، صغیر. ۲- فرزندی که به حد بلوغ نرسیده (پسر یا دختر)، طفل. ۳- جوان.

«ل»

لک lak ۱- نقطه‌ای بر روی کاغذ و پارچه و غیره که رنگی جز رنگ زمینه باشد. ۲- چکه، قطره. ۳- داغ، نشان. ۴- کنایه از تهمت و افترا. ۵- پارچه و لته‌کهنه و پاره پاره. ۶- لباسی که روستائیان پوشند، خواه نو و خواه کهنه. ۷- سخن بیهوده، یاوه، ژاژ. ۸- ابله، احمق. ۹- خسیس، لثیم. ۱۰- بی‌موی و صاف. ۱۱- استخوان بجل، شتالنگ. ۱۲- رنگ سرخ. ۱۳- صدهزار.

«م»

مامک māmak ۱- مادرک (دربان). ۲- مادر. ۳- دختر به هنگام ترحم.

مبارک mobârak ۱- برکت داده، بابرکت. ۲- میمون، فرخنده، خجسته. ۳- مقدس. ۴- نامی است از نامهای مردان (مخصوصاً غلامان).

میخک me(a)hak(k) ۱ - آلت سودن.

۲ - سنگی است که به وسیله آن عیار زر و سیم را تعیین کنند. ۳ - آزمایش.

مردک mardak مرد کوچک (در مورد توهین هم به کار رود).

مزدک mazdak مردی از نسا و گویند از استخر فارس بود، دو قرن پیش از مزدک مردی به نام زردشت بوده پسر خرگای از مردم فارس (فسا) که مانوی بود. آئینی به نام «درست دین» پی افکند و مزدک که مرد عمل بوده این آیین را رواج داد.

مسلك maslak ۱ - جای سلوک، محل عبور، راه. ۲ - روش، طریقه.

مشتَرک moštarak ۱ - آنچه متعلق به چند تن باشد. ۲ - لفظی که دو معنی یا زیاده از دو معنی دارد.

مَعَك ma'ak [= مع + ك] همراه تو.

مَك mak ۱ - مکیدن. ۲ - یک بار مکیدن.

۳ - دوم شخص امر؛ بمک. ۴ - در ترکیبات به معنی «مکنده» آید.

مَك mok-mak زوبین، میطرد.

مَلَك malak فرشته.

مَنْفَك monfak(k) جدا شونده، باز شده.

«ن»

ناوَك nāv-ak نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین - که مانند دو نای باریک بود - گذارند و از کمان سردهند تا

دورتر رود. ۲ - ناوی که از آن گندم و جو از دول به گلوی آسیا فرو ریزند. ۳ - شیاری که در دانه گندم و هسته خرماس است.

نَجَك najak نوعی تبرزین.

نَمَك namak جسمی است مرکب که از ترکیب یک اسید با یک فلز و یا تأثیر یک اسید بر یک باز به دست می آید و مزه ای شور دارد.

«و»

وَدَك vadak نام مادر ضحاک پادشاه.

وَدَك vadak چربی گوشت و پیه.

«ه»

هَلَك holak چرمی که آن را مانند کفه ترازو می ساختند و از سرچوب منجیق می آویختند و سپس آن را پُر از سنگ کرده به جانب دشمن می انداختند.

«ی»

يَدَك yadak ۱ - اسب کتل، جنیت. ۲ - ابزار یا اسباب که ذخیره نگاهدارند تا آن را به جای تباه شده آن نهند.

يَزَك yazak مقدمه لشکر، دیده ور، پیش قراول.

يَك yak ۱ - یکی از اعداد اصلی، نخستین شماره عددی که در مرتبه اول واقع است، احد. ۲ - فرد، شخص.

یَمَک yamak نام ملک پادشاه دیمک، راگویند
و آن ملک به حسن معروف است. نام شهری و
ولایتی است حسن خیز.

یک به یک yak-be-yak یکی پس از دیگری.
فردا فرد، جدا جدا.
یکیک yakyak یک به یک.

قافیه «ُ-ک»

«ت»

تَهْتَك tahattok ۱- دریده شدن پرده، رسوا شدن. ۲- پرده دری، بی شرمی، رسوایی.

«چ»

چَابَك čâbok ۱- چسب و چالاک، زرننگ. ۲- ماهر، زبردست. ۳- تازیانه، شلاق.

«ن»

نَازَك nâzok ۱- باریک. ۲- آنچه که ستبری آن بسیار کم است. ۳- لطیف، ظریف. ۴- به از پرورده. ۵- نغز و دلکش. ۶- قابل اهمیت. ۷- زود رنج. ۸- خوش طبع.

قافیه «-نگ»

«آ»

آدرنگ adarang [= ات رنگ] ۱ - غم، اندوه محنت. ۲ - آفت، مصیبت.

۱- **آذرنگ** âzarang ← آدرنگ.

۲- **آذرنگ** âzarang [= آذر + رنگ] ۱ - آتش رنگ، آذرگون. ۲ - روشن، نورانی. ۳ - آتش، آذر.

۱- **آرنج** ârang آرنج، مرفق.

۲- **آرنج** ârang [= رنگ] ۱ - رنگ، لون.

۲ - آلفونه، آلفونه. ۳ - گونه، روش، طرز.

۳- **آرنج** ârang [= رنج] ۱ - رنج، اذیت، آزار. ۲ - حيله، مکر.

۴- **آرنج** ârang ۱ - آرنج، مرفق. ۲ - محلی است نزدیک سارنگ.

آزرنگ âzarang غم سخت و محنت صعب و رنج و هلاکت باشد.

آژنگ âžang [= اژنگ، ژنگ] ۱ - چین و شکنی که به سبب خشم، بیماری یا پسری بر چهره و ابرو و پیشانی افتد، شکنج، نورد، ترنجیدگی ۲ - گره، خم. ۳ - کیس که در جامه افتد. ۴ - موج کوچک که در آب پدید آید.

آلنگ âlang ۱ - گودی که اطراف قلعه به هنگام محاصره حفر کنند، مورچال. ۲ - سنگر.

۳ - جمعی از سپاهیان و دیگران که در اطراف یا درون قلعه برای تسخیر آن جای جای گمارند. **آوانگ** âvang ۱ - رشته‌ای که خوشه‌های انگور و دیگر میوه‌ها را بدان بندند و از سقف آویزند تا فاسد نشود. ۲ - هر چیز آویخته، معلق.

آهنگ âhang ۱ - قصه، عزم، عزیمت. ۲ - سوء قصد. ۳ - حمله، صولت. ۴ - قیافه، سیما. ۵ - نوا، لحن. ۶ - فحوی، مفاد. ۷ - سان، گونه، روش، طرز. ۸ - خمیدگی. ۹ - طاق و سقف و ایوان و مانند آن. ۱۰ - در کلمات مرکب به معنی «آهنگنده» باشد (یعنی کشنده): آب آهنگ، بستر آهنگ، پیش آهنگ.

آینه رنگ âyena(e)rang آینه فام، به رنگ آینه.

«ا»

آرتنگ artang نام کتاب مانی است.

آرچنگ arčang ۱ - نقش و تصویر. ۲ - نام کتاب مصور منسوب به مانی.

آرژنگ aržang ۱ - ارتنگ. ۲ - نام پهلوانی تورانی که به دست طوس کشته شد، و نام دیوی که در مازندران با رستم جنگ کرد و رستم او را کشت.

اِسْتَرَنګ *estarang* [= سترنگ] مهر گیاه. گیاهی است از تیره بادنجانیان که علفی است و غالباً آن را یکی از گونه های گیاه بلا دانه محسوب می دارند.

اِسْفَرَنګ *esfarang* قریه ای است از قرای سمرقند.

اِشْتالَنګ *eštālang* [= شتالنگ] بجول. یکی از هفت قطعه استخوان میچ پا که در فاصله بین دو قوزک پا قرار دارد.

اَفَشَنګ *afšang* افشک، شبنم، ژاله.

اَنګ *olang* سبزه زار، مرتع.

۱- **اَوَرَنګ** *awrang(ow-)* تخت، سریر (پادشاهی).

۲- **اَوَرَنګ** *owrang(ow-)* مکر، فریب، حيله.

۳- **اَوَرَنګ** *owrang(ow-)* فر، شکوه، شأن.

«ب»

بادَرَنګ *bādrang* [= بالنگ] = بادارنگ [گیاهی از تیره مرکبات وابسته به تیره سدابیان، میوه اش درشت تر از دیگر مرکبات و بیضی شکل می باشد.

بیجاده رَنګ *bijāda(e)rang* کهربایی رنگ.

بیرَنګ *birang* ۱- بدون رنگ، بدون لون.

۲- طرحی که نقاشان بر روی کاغذ کشند و بعد آن را کامل کنند. ۳- عالم وحدت که عبارت از مرتبه نیمرتبه و اسقاط اضافات باشد.

«پ»

پاسَنګ *pā-sang* پای سنگ. ۱- آنچه در یک کفه ترازو نهند به جهت برابر کردن با کفه دیگر.

۲- پایه ستون.

۱- **پاشَنګ** *pāšang* ۱- خوشه انگور، خوشه کوچک انگور، چلازه، زنگله. ۲- خوشه انگوری که به جهت تخم نگاهدارند.

۲- **پاشَنګ** *pāšang* ۱- خیار بزرگ که برای تخم می گذارند. ۲- خربزه و هندوانه و کدو و امثال آن که به جهت تخم نگاهدارند.

۳- **پاشَنګ** *pāšang* پای افزار، کفش.

پالاهَنګ *pālāhang* پالهنګ. ۱- ریسمانی که بر یک جانب لگام اسب بندند و همان اسب یا اسب کوتل را بدان بکشند، و یا در روز جنگ دست دشمن را بدان بندند. ۲- چرمی که بر گردن سگ نهند. ۳- یوغ، لباد، جغ. ۴- زمام کشتی. ۵- آنچه باعث تعلق خاطر باشد و انسان بدان پای بند شود. ۶- کپکشان، مَجَره، آسمان درّه.

پالَنګ *palang* ۱- جانوری از رده پستانداران از راسته گوشتخواران جزو تیره گربه سانان که روی پوست بدنش خالهای سیاه بسیار است و آن گونه های متعدد دارد، فهد. ۲- چارپایه.

پَنګ *pang* آب پخشان؛ طاسی باشد از مس و امثال آن که در بن آن سوراخ تنگی کنند به قدر زمانی معین یعنی چون آن طاس را بر روی آب ایستاده نهند به قدر آن زمان معین پر شود و به ته آب نشیند و بیشتر آبیاران و مزارعان دارند.

پَنګ *peng* پنک. وجب، وزه، شبر.

پوشَنګ *pašang* شهرکی است میان آن و هرات ده فرسنگ در دره کوهی پر درخت و پر میوه

«ج»

چَنگ cang ۱ - پنجه و مجموعه انگشتان انسان و دیگر جانوران. ۲ - چنگال مرغان و جانوران.

چَنگ cang آلتی موسیقی از ذوات الاوتار که انواع ابتدایی آن شکل مثلث داشت و شامل یک تخته به طول تقریباً یک گز و یک میله چوبی بود که به طور عمودی بر یک انتهای این تخته نصب می‌شد، و انتهای دیگر این میله چوبی، شکل دست انسان را داشت، به تدریج کامل گشت.

چَنگ cang ۱ - منحنی، خمیده. ۲ - مطلق قلاب. ۳ - قلابی که بدان فیل را رانند (خصوصاً).

«خ»

خَدَنگ xadang درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند.

خَرچَنگ xarčang جانوری است از شاخه بندپایان، از رده سخت پوستان دارای چنگالهای بلند که در آب زندگی کند و در خشکی هم راه رود و به یک پهلوی حرکت نماید، سرطان.

خَنگ xeng ۱ - سفید. ۲ - اسب سفید موی، اسب سفید رنگ.

خَنگ xang ۱ - تباهی، فساد. ۲ - بد ذاتی. ۳ - محرومی.

«د»

دَبَنگ dabang احمق، کودن. **دِرَنگ** derang ۱ - توقف، سکون.

از این شهر عده زیادی از اهل علم برخاسته‌اند. **پیشاهنگ** piš-âhang ۱ - پیشرو قافله. ۲ - پیشرو لشکر، آن که بر مقدمه جیش حرکت کند. ۳ - هر حیوانی که پیش پیش نوع خود حرکت کند.

«ت»

تَرَنگ tarang ۱ - صدا و آواز کمان باشد به وقت تیر انداختن. ۲ - صدای رسیدن پیکان تیر و خوردن گرز و شمشیر به جایی. ۳ - شکستن تیغ. ۴ - آواز تار به هنگام تواختن ساز.

تَرَنگ torang تذرو، قراول.

تَفَنگ tofang آلتی که بدان گلوله را به مسافات دور یا نزدیک پرتاب کنند.

تَنگ tang ۱ - باریک، کم عرض. ۲ - جایی که کسی یا چیزی به دشواری در آن جای گیرد. ۳ - دره کوه.

تَنگ tang ۱ - تسمه و نواری پهن که به کمر مرکوب (اسب یا الاغ) بندند، دوالی که بدان بار را بر پشت چارپا محکم سازند. ۲ - جوال، لنگه بار، عدل. ۳ - بار، حمل.

تَنگاتَنگ tangâtang بسیار نزدیک و بدون فاصله، بسیار تنگ.

تورَنگ turang خروس صحرائی، تذرو.

«ج»

جَوَسَنگ Jaw-sang(Jow-) مقدار یک جو، همچنین جو در وزن و کوچکی معادل یک گندم.

مختلف، گوناگون، مختلف الالوان. ۲ - نوع به نوع، جوراجور.

«ز»

زَرَاقَنگ zerâqang [=زارغنگ =زاراغنگ]

زمین ریگ ناک و سخت.

زَرَگ zarang درختی است کوهی، بسیار محکم و از آن تیر و نیزه و گوی چوگان و جناغ زین سازند، درخت گز. ۲ - گیاه زردچوبه.

زَرَگ zarang نو، تازه.

زَرَگ zarang گله اسب، رمه اسب، ایلخی.

زَرَگ zarang زیرک، چالاک.

زَگ zang ۱ - زنگله بزرگی که شاطران و قلندران بندند. ۲ - پیاله کوچک فلزی دارای آویز که به گردن چارپایان بندند تا به هنگام راه رفتن صدا کند.

زَگ zang ۱ - زنگار. ۲ - چرکی که در گوشه های چشم پدید آید. ۳ - پرتو آفتاب و ماه. ۴ - تند و تیز و سوزنده. ۵ - اندوه، غصه؛ زنگ دل. ۶ - آب، شراب (صاف).

«ژ»

ژَگ žang [=آژنگ، ژنگه] چین و شکنجی که بر روی اندام پدید آید، آژنگ. ۲ - قطره باران.

«س»

سازَگ sârang ۱ - پرنده ای است سیاه رنگ،

۲ - آهستگی، کندی. ۳ - تأخیر، دیرکرد.

دِلَتَگ del-tang اندوهگین، غمناک، غمین، ملول، تنگدل.

دَگ dang بیهوش، احمق، ابله.

دودآهَگ dud-âhang ۱ - دودکش (حمام، مطبخ، بخاری)، تنوره (گلخن، مطبخ). ۲ - پارچه سفالی که برای گرفتن دوده جهت ساختن مرکب بالای چراغ تعبیه کنند.

«ر»

رَگ rang ۱ - کیفیتی که از ظاهر چیزی دیده شود، مانند سفیدی، سرخی، سبزی و غیره، لون، گونه. ۲ - نفع، فایده، سود. ۳ - مال، ثروت. ۴ - نصیب، قسمت، حصه. ۵ - زور، قوت، توانایی. ۶ - طرز، روش، سیرت، قاعده. ۷ - مثل، مانند، نظیر، شبه. ۸ - مکر، حيله، دستان. ۹ - خسوبی، نیکویی، لطافت. ۱۰ - خوشحالی، خوشی. ۱۱ - تندرستی. ۱۲ - خون، دم. ۱۳ - رواج کار، رونق. ۱۴ - مایه اندک، سرمایه قلیل. ۱۵ - زرو سیم دزدی. ۱۶ - قمار، حاصل قمار. ۱۷ - نقطه سیاهی که بر جایی گذارند، خال. ۱۸ - جلاجل دایره. ۱۹ - طرح، نقش. ۲۰ - اخذ و جر چنان که کسی از دیگری طمع و توقعی دارد، گویند «رنگی بر او نداری» یعنی اخذی و جری نمی توانی کرد. ۲۱ - شیرین کاری. ۲۲ - ناراستی، دغلی، خیانت. ۲۳ - احول، کزین.

رَگَارَگ rang-â-rang ۱ - دارای رنگهای

ساری. ۲- یکی از فروع دستگاه شور.
 ۳- سازی است چون کمانچه که با کمان نوازند.
سراهنک sarâhang سرهنک.
سرهنگ sarhang ۱- فرمانده قشون، سردار.
 ۲- مباشر، پیشکار. ۳- پهلوان، مبارز.
سفرنگ safrang معانی و شرح که بر کلام خدا نویسند. تفسیر بر کلام خالق یا خلق.
سنگ sang هر یک از توده‌های بزرگ و سخت معدنی و طبیعی که دارای ساختمان صلب و املاح و عناصر معدنی یا آتشفشانی و یارسویی که جز و ساختمان پوسته جامد زمین محسوب می‌شوند. ۲- مجازاً به معنی وقار، طمأنینه.
 ۳- مجازاً به معنی اعتبار. ۴- قطعه‌ای از حجر که بدان اشیاء را در ترازو وزن کنند، وزنه.
 ۵- وزن، گرانی؛ نیم جوسنگ. ۶- واحدی برای وزن. ۷- مقیاسی است برای آب و آن عبارت است از عده معینی لیتر در هر ثانیه.
سیرنگ si-rang ۱- مرغی است افسانه‌ای؛ سیمرغ. ۲- کنایه از خیال محال، اندیشه باطل و بیهوده.
سیمرنگ sim-rang سیم گونه، سپیدرنگ.

«ش»

شاهنگ šâl-hang ۱- گرو، گروگان، رهن.
 ۲- سرکش، عاصی.
شباهنک šab-âhang [= شب آهنک (کننده)]
 ۱- مرغ سحر، مرغ سحرخوان، بلبل.
 ۲- ستاره صبح. شعری، کاروان کش. ۳- کنایه

از دندان معشوق. ۴- جایگاه ستوران.
شَبَرَنگ šab-rang ۱- دارای رنگ تیره و تار مانند شب، سیاه، تیره رنگ، شب‌دیز. ۲- اسب تیره رنگ، گُمیت سیاه. ۳- گلی است سیاه رنگ به زردی مایل. ۴- سنگی است سیاه، شبه. ۵- نام خاص نیز می‌باشد.
شَتالَنگ šetâlang ۱- استخوان پاشنه پا، بجول، بزول، وژول. ۲- بجول که با آن قمار کنند. ۳- تار ابریشمی (ساز و غیره).
شترَنگ šatrang [= معر. شطرنج] بازی است که به وسیله مهره‌هایی به اشکال مختلف: شاه، وزیر، اسب، رخ، فیل، پیاده بر روی صفحه‌ای چوبین دارای خانه‌های متعدد بازی کنند.
شَرَنگ šarang ۱- زهر، سم. ۲- هر چیز تلخ. ۳- حنظل.
شَفَسَاهَنگ šafšâhang ۱- آهن یا فولاد سوراخ دار زرگران که بدان طلا و نقره را می‌کشند تا به صورت سیمی باریک درآید. ۲- کمان حلاجی. ۳- مشت حلاجی. ۴- شاخسار.
شَلَنگ šalang ۱- قدم بلند، مسافت بین دو قدم. ۲- نوعی جست و خیز به هنگام راه رفتن یا رقصیدن، شلنگ تخته. ۳- جست وازگونه.
شَنگ šang خوش حرکات، شیرین رفتار، ظریف، شاهد شوخ و شنگ. ۲- خوشگل. ۳- عیار. ۴- دزد، راهزن. ۵- شنگول، شادمان. ۶- حيله گر، محیل.

«ع»

عَنگ ang بانگ و نعره خراغ را گویند.

۲- خرنر.

«غ»

غَوَنگ qarang ۱- صدای خرخری که به سبب گریه یا فشردن گلو در حلق پدید آید. ۲- نوایی است از موسیقی.

غَلماَسَنگ qolmâsang فلاخن، قلاب سنگ.

غَنگ qang ۱- چوب عصّاران که از آن سنگها در آویزند تا گران گردد و روغن از کوبین بیرون آید. ۲- هاون چوبین یا سنگین. ۳- آواز بلند.

«ف»

فَرسَنگ farsang واحد مسافت، نزد مسلمانان برابر ۱۲۰۰۰ ذراع و نزد اعراب ۵۹۱۹ متر بود.

فَروَهَنگ farhang ۱- ادب، تربیت. ۲- دانش، علم، معرفت. ۳- مجموعه آداب و رسوم. ۴- مجموعه علوم و معارف و هنرهای یک قوم. ۵- کتاب لغت. ۶- کاریز آب.

۱- فَنگ fang زالو.

۲- فَنگ fang حنظل.

«ق»

قَشَنگ qašang زیبا، نیکو.

قَلاَسَنگ qalâsang [= کلاسنگ، قلماسنگ] فلاخن.

قَلماَسَنگ qolmâsang فلاخن.

«ک»

کَرَدَنگ kardang ۱- ابله، احمق. ۲- بدهیکل.

بی اندام. ۳- دیوث، قلتبان.

۱- کُورَنگ korang ۱- کرن (اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد). ۲- میدان اسب دوانی. ۳- جای صف کشیدن سپاه. ۴- حلقه زدن. مردم و سپاهیان.

۲- کُورَنگ korang دیگ رنگرزان.

۱- کَلَنگ kolang آلتی است آهنی و نوک تیز، دارای دسته‌ای چوبین که بدان دیوار و زمین را کنند.

۲- کَلَنگ kolang پرنده‌ای است عظیم‌الجثه از راسته دراز پایان که جزو پرندگان مهاجر محسوب می‌شود؛ این پرنده دارای منقاری قوی و نوک تیز و بالهای وسیع است و بالای سرش برهنه و بدون پر می‌باشد.

کَنارَنگ ka(o)narang ۱- ناظر امور لشکری ایران. ۲- مرزبان، صاحب سرحد. ۳- حاکم، فرماندار. ۴- شحه.

«گ»

گِوَانَسَنگ gerân-sang ۱- سنگین، وزین، ثقیل.

۲- باوقار، باتمکین. ۳- باشکوه، سرفراز.

۴- قانع. خرسند. ۵- قیمتی، ثمین، پربها.

گَلَرَنگ golrang به رنگ گل (سرخ)، احمر.

۱- گَنگ gang خمیده، کج، کوز (مادرزاد و غیره).

«ن»

نارنگ nârang (مطلق مرکبات و میوه‌های آنها)
نارنج.

ننگ nang ۱- بد نامی، بی‌آبرویی، عار.
۲- حرمت، آبرو. ۳- شهرت، آوازه.
۴- شرم، خجلت.

نَهَنگ nahang ۱- تمساح را گویند که به فارسی
«سوسمار آبی» و «بزمجه آبی» نیز خوانده
می‌شود و به زبان علمی آن را «کر» و «کودیل»
خوانند. ۲- نام علم همه پستانداران آبی از رده
قطاسها (آب باران) از قبیل انواع بالن و نیز
عنبر ماهی و ماهی و جز آن.

۱- نیرونگ nirang(ney-) ۱- (زردشتی)
هریک از مراسم دینی و مناسک مذهبی.
۲- سحر، جادو، طلسم. ۳- شعبده، حقه‌بازی.
۴- حيله، مکر.
۲- نیرونگ nirang ۱- طرحی که نقاش با زغال و
جز آن بار اول کشد. ۲- رنگی که نقاش به کار
برد. ۳- طرح هر چیز.

«ه»

هَدَنگ hadang اسبی که موی آن سفید باشد؛
اسب خنگ.

هَمَرَنگ hamrang ۱- دارای یک رنگ
۲- دارای یک سجه و عادت.
هَمَسَنگ hamsang ۱- هم وزن. ۲- هم‌شان.
هم‌رتبه.

۱- هَنگ hang ۱- قصد، آهنگ. ۲- دانایی،

۲- گَنگ gang ۱- مرد قوی جثه.

۳- گَنگ gang بادی است که گویند به سبب
سودا در بدن مردم به هم می‌رسد و بن مویها
می‌خارد و تا موی را نکنند خارش بر طرف
نمی‌شود.

۴- گَنگ gang نیکو، خوب، زیبا.

۵- گَنگ gang ۱- جزیره. ۲- نام رود خانه‌ای
معروف و مقدس در هند.

گِیَرَنگ girang نام قصبه‌ای باشد از اعمال باورد
و آن بلده‌ای است از خراسان، قاضی آن جا در
بزرگی نره ضرب‌المثل بود.

«ل»

۱- لَنگ lang آن که (انسان یا حیوان) پای او
بلنگد، شل، اعرج. ۲- پای که بلنگد.
۳- ماندن، درنگ، توقف.
۲- لَنگ lang آلت تناسل مرد، شرم مرد،
نره.

«م»

مَدَنگ madang دندانۀ کلیدان.

مَلَنگ malang ۱- سرخوش، تردماغ.
۲- بیهوش، سروپا برهنه.
۱- مَنگ mang قمار.

۲- مَنگ mang ریوند.

۳- مَنگ mang خمیازه، دهان دره.

۴- مَنگ mang ۱- درخت برزالبنج، بنگ دانه.

۵- مَنگ mang ۱- گیج، سرگشته. ۲- کم
هوش، گول.

هشیاری. ۳- دم آبی که خورند. ۴- موج.

۲- هنگ hang لشکر، سپاه.

۳- هنگ hang ۱- وزن، مقدار. ۲- زور،

قدرت. ۳- سنگینی، ثبات، وقار.

هوشنگ hušang دومین پادشاه پیشدادی، پسر

سیامک، بعد از کیومرث پادشاه شد، آتش را

از سنگ پدید آورد و جشن سده را به آن

مناسبت برقرار ساخت.

قافیه «آل»

«آ»

آجال âjâl ج اجل، مهلتها، و وقتها و مدتهای معین.

آخال âxâl ۱- هر چیز دور انداختنی، سقط، آشغال ۲- تراشه چوب و قلم ۳- خس و خاشاک ۴- آب آورد، جفاء.

آزال âzâl ج. ازل. از لها.

آصال âsâl ۱- صاحب اصلان. ۲- محکم رأیان ۳- شبانگاهها، اوقات بین عصر و مغرب، عشا یا.

آغال âqâl شگون.

آغال âqâl ۱- آغل. ۲- لانه زنبور، زنبور خانه ۳- خانه پشه و مانند آن.

آغال âqal ۱- آغالش ۲- در کلمات مرکب به معنی آغالنده آید.

آل âl ۱- سرخ، احمر ۲- رخ نیمرنگ. ۳- درختی که از بیخ آن رنگی سرخ گیرند و جامه بدان سرخ کنند و در طب نیز به کار رود.

آل âl ۱- بیماری که زن نوزائیده را تا شش روز پس از وضع حمل رسد. ۲- موجودی نامرئی مانند جن که زن تازه زارا اگر تنها بماند صدمه رساند.

آل âl به صورت پسوند نسبت و شباهت به آخر کلمات محلق شود، انگشتال، چنگال.

آل âl دودمان، خاندان، اهل.

آل âl جایی در بیابان که به هنگام تابش آفتاب همچون آب نماید، سراب.

آمال âmâl ج امل، امیدها، آرزوها.

«ا»

ایتهال ebtêhâl ۱- دعا کردن، زاری کردن، اخلاص ورزیدن در دعا، تضرع. ۲- زاری، دعا.

آبدال âbdal ۱- عده‌ای معلوم از صلحا و خاصان خدا که گویند هیچگاه زمین از آنان خالی نباشد و جهان بدیشان برپاست و شماره آنها همیشه به هفت می‌رسد. ۲- نجیبان، شریفان، بخشدگان.

ابطال ebtâl ۱- باطل کردن، رد، نقض لغو کردن، تباه کردن. ۲- دروغ و باطل و هزل گفتن، باطل آوردن.

اتصال ettesâl ۱- پیوسته شدن، پیوستن، ۲- پیوستگی. رسیدن، اتحاد، التصاق ۳- نحوه وجود شی است بر وجهی که ممکن

باشد فرض اجزاء مشترک در حدود برای آن و حد مشترک میان دو جز، به وصفی باشد که در عین آن که نهایت یک طرف است بدایت طرف دیگر باشد. ۴- عبارت از این است که بنده عین خود را متصل به موجود احدی بیند و تقید به وجود عینی خودش از میان برود. ۱- **آثقال** asqâl - بارهای گران، گرانبها، بارها ۲- اشیاء نفیس، چیزهای گرانبها ۳- رختهای مسافر.

آجلال ajlâl ۱- بزرگ داشتن، بزرگ قدر گردانیدن. تعظیم. ۲- توانا گردانیدن.

إجمال ejmâl ۱- سخن گفتن به طرز بهم و خلاصه و کلی بیان کردن. ۲- سخن خلاصه و مبهم، خلاصه کلام.

إحتمال ehtemâl ۱- بار برگرفتن. ۲- از کسی فرو بردن تحمل، ناملایم از کسی برداشتن. ۳- بردباری. ۴- ظن و گمان. ۵- امکان امری عقلاً و عدم تعیین و نوع آن.

إحتیال ehtiyâl حيله ساختن، کار ساختن، حیلت کردن.

أحوال ahvâl ۱- حالها، وضعها. ۲- چگونگی مزاج. ۳- امور و اعمال و کردار و کار و بار. ۴- سرگذشت. ۵- معنیها که به قلب ساکت بدون اختیار و تعمد و جلب و اکتساب وارد می شود.

إختلال extelâl ۱- ست و تباه شدن کار، زیان رسیدن به کارها نادرست شدن کارها. ۲- نابسامانی، بی مهر و سامانی ۳- آشفتگی

فکر، نقصان عقل.

إذبال ezbâl پژمرانیدن، لاغر و نزار کردن.

آذلال azlâl ۱- خوار شمردن کسی را.

آذیال azyâl ج. ذیل، دامنها.

إرتجال ertejâl ۱- به بدیهه خطبه یا سخن گفتن، بی اندیشه بسیار خطبه و شعر و سخن گفتن، در حال شعر سرودن. ۲- زود شعری. **إرتحال** ertehâl از مکانی به مکان دیگر رفتن کوچ کردن جابه جا شدن.

آردال arzâl فرومایگان، ناکسان، دونان، خسیان.

إرسال ersal ۱- فرستادن، گسیل کردن، روانه کردن، ۲- فرستادن به پیغام، پیک فرستادن ۳- فروگذارن، به خود رها کردن. ۴- زدن، مثل زدن. ۵- آن است که انصار نباشد مثلاً راوی گوید.

إستدلال estedlâl ۱- دلیل خواستن، دلیل جستن. ۲- دلیل آوردن، حجت آوردن.

إستظلال estezlâl سایه و پناه جستن.

استقبال esteqbâl ۱- طلب اقبال کردن.

۲- پیش آمدن، روی آوردن، پیش رفتن. ۳- پیشواز، پذیره. ۴- آینده. ۵- مقابله دو کوکب خصوصاً ماه و خورشید. ۶- به طرف قبله متوجه بودن. ۷- تتبع شاعر شعر شاعری دیگر را.

إستقلال esteqlâl ۱- برداشتن و بلند کردن. ۲- بلند بر آمدن. ۳- ضابط امر خویش بودن، صاحب اختیار، آزادی کامل یک کشور در

برجسته از خانه‌های خراب. ۲ - کالبدها.
 اِظلال azlâl سایه‌ها.
 اِظلال ezlâl ۱ - سایه کردن، سایه افکندن
 ۲ - نزدیک آمدن.
 اِعتدال e'tedâl ۱ - راست شدن، میانه حال
 گشتن، ۲ - راستی، میانه روی ۳ - حد میانه سرما
 و گرما. ۴ - حد میانه رطوبت و خشکی.
 اِعمال a'mâl ۱ - کارها، کرده‌ها. ۲ - شغها.
 ۳ - نواحی. ۴ - گزارشهای حوزه‌های مالیاتی و
 محاسبات مربوط به آن.
 اِعمال e'mâl، کار بستن، به کار افکندن، به کار
 داشتن.
 اِغلال eqlâl ۱ - خیانت کردن. ۲ - کینه داشتن
 کین ورزیدن.
 اِغلال aqlâl ۱ - بندها، بندهای آهنین.
 ۲ - گردن بندها.
 اِفعال efteal ۱ - بُهتان زدن به کسی، به کسی
 نسبت دادن به دروغ. ۲ - امری نو پدید آوردن.
 ۳ - یکی از بالهای ثلاثی مزید در عربی.
 اِفضال efzâl ۱ - افزون کردن، زیاد کردن.
 ۲ - افزون آمدن. ۳ - بخشش.
 اِقبال eqbâl ۱ - روی آوردن، روی کردن،
 پیش آمدن. ۲ - روی آوردن دولت. ۳ - بودن
 ستاره‌ها در وتر آن دلیل اعتدال طبع است.
 ۳ - نیکبختی، بهروزی. ۴ - بخت، طالع.
 اِقفال aqfâl بندها، قفلها.
 اِقفال eqfâl ۱ - بند زدن، قفل نهادن ۲ - حرکت
 دادن، برداشتن.

امور سیاسی و اقتصادی بدون اعمال نفوذ
 خارجیان.
 اِستکمال estekmâl ۱ - کمال خواستن، طلب
 تمامی کردن. ۲ - کامل کردن، تمام کردن.
 ۳ - نیکو کردن، به حال نیکو در آوردن.
 اِستملال estemlâl به ستوه آمدن.
 اِستصال estisâl ۱ - از ریشه کردن، از بیخ
 بر آوردن. ۲ - برکنده شدن. ۳ - درمانده و
 بیچاره شدن. ۴ - ناچاری، درماندگی.
 اِشتغال ešteqâl ۱ - برافروختن، افروختن.
 ۲ - زبانه زدن زبانه کشیدن. ۳ - برافروختگی.
 اِشتمال eštemâl ۱ - فرا گرفتن، به همه رسیدن.
 ۲ - فرا گرفتن، احاطه.
 اِشغال ašqâl خار پشت.
 اِشغال ašqâl ۱ - مشغول ساختن، به کار
 واداشتن. ۲ - جایی را گرفتن. ۳ - تحت تصرف
 در آوردن مکانی به وسیله سپاهیان.
 اِشکال eškâl ۱ - پای بستن، دشوار شدن،
 خرده گیری.
 اِشکال eškâl پای بند ستوران، شکال.
 اِشکال aškâl ۱ - شکلهای صورتهای، انواع
 ۲ - پیکرها، نقشه‌ها، تصاویر.
 اِضمحلال ezmehlâl ۱ - نیست شدن،
 نابود شدن، ۲ - از هم پاشیدن، ۳ - ناپدید شدن.
 ۴ - از هم پاشیدگی.
 اِطفال atfâl کودکان، خرسالان نهالهای
 نورسته.
 اِطلال atlâl ۱ - نشانهای سرای، جایهای بلند و

آقوال aqvâl گفتارها، سخنها.

آقیال aqyâl بزرگواران.

آلعال al'âl قریه‌ای است در زویه از کشور سوریه.

ایمتال emtesâl ۱- فرمان بردن، فرمان به جای آوردن. ۲- فرمانبرداری.

امثال amsâl ماندها، مثلها، داستانها.

ایمال emsâl این سال.

آموال amvâl خواسته‌ها، مالها.

اینتحال entehâl ۱- به خود بستن. به خود نسبت دادن. ۲- سخن دیگری را بر خویش بستن.

اینتقال enteqâl ۱- جابه‌جا شدن، از جایی به دیگر رفتن، نقل کردن، ۲- مردن، درگذشتن.

۳- محل کار کارمندی از وزارتخانه، اداره به اداره یا وزارتخانه دیگر تغییر یافتن.

۴- عوض شدن مایه. ۵- نقل، جابه‌جا.

۶- واگذاری به چیزی از مال خود به دیگری.

۷- درک مطلب، دریافت. ۸- موت، فوت، درگذشت.

انفصال enfesâl ۱- جدا شدن، گسسته شدن

۲- از کار باز شدن، بیکار شدن. ۳- جدایی گستگی. ۴- عدم اتصال است از چیزی که

شأنیت اتصال دارد.

انفعال enfe'âl ۱- شدن کار، صورت گرفتن امری. ۲- پذیرفتن اثر چیزی، قبول اثر.

۳- شرم‌منده شدن. ۴- اثرپذیری. ۵- شرمساری.

۶- عاطفه نفسانی. ۷- یکی از مصدرهای ثلاثی مزید در عربی.

ایهمال ehmâl ۱- فرو گذاشتن، یله کردن

وا گذاشتن، ۲- بی پروایی کردن، ۳- سستی، درنگ، سهل انگاری.

آهوال ahvâl ترسها، بیمها.

ایصال isâl ۱- پیوند دادن، پیوند کردن، ۲- رسانیدن. ۳- پیوستگی ۴- پیوند.

«ب»

بال bâl هر یک از اندامهای قدیمی جانوران ذیفقار غیر ماهیها از کتف تا نوک انگشتان.

بال bâl یکی از پستانداران بحری، از راسته آب‌بازان.

بال bâl ریشه بالیدن.

بال bâl حال، خاطر، دل.

بال bâl مجلس رقص، محل رقص.

بدستال badsagal ۱- بداندیش، بدخواه.

۲- بدگوی. ۳- یاوه گو، دروغگو.

باقال baqqâl فروشنده مأكولات از قبیل غله و ماست و پنیر و...

بالال balâl آذربویه، اشنان. ۲- ذرت.

«پ»

پال pâl ریسمان، پالدم.

پال pâl پالنده، پالاینده.

پامال pâmâl پایمال، لگدکوب شده.

پیخال pixâl ۱- فضله، سرگین، پس افنگنده جانوران. ۲- چرک شوخ.

«ت»

تال tâl ۱- درختی است شبیه خرما که در

جَوَال javâl(jovâl) ۱- ظرفی از پشم بافته که چیزها در آن کنند. ۲- پارچه خشن و کلفت ۳- یک لنگه بار. ۴- بدن. ۵- چیزی گشاده. **جَوَال** javvâl گرونده، گردبر آینه، بسیار جولان کننده.

جهال johhâl ج جاهل. نادانان.

جَیَال jaypâl نام یکی از راجهای هند که سلطان محمود بر او غالب آمد و گاهی به معنی مطلق پادشاه استعمال کنند.

«ج»

چَکَال čagâl ۱- گران و سنگین، کثیف. ۲- جسم جامد که ذرات آن بسیار به هم نزدیک و در هم فشرده است.

چَنگَال čangâl ۱- پنجه و مجموعه انگشتان پرندگان. ۲- چنگ. ۳- نان گرمی که با روغن و شیرینی در یکدیگر مالیده شود. ۴- شخص باریک میان ۵- آلتی فلزی که از لوازم غذاخوری و دارای سه یا چهار دندان است.

چَیَال čipâl پادشاه ورای لاهور، معاصر سلطان محمود غزنوی.

«ح»

حَال hal ۱- حلول کننده، فرود آینه، جای گیرنده، کیفیت چیزی، چگونگی شیء یا حیوان یا انسان. ۲- وقتی که شخص در آن است. ۳- فعلی که دلالت بر زمان حاضر کنند. ۴- خوش، سرمستی. ۵- روش، طریقه. ۶- هر یک از حالات و کیفیات غیر راسخه.

هندوستان می‌روید. ۲- تمیس. ۳- عشقه. ۴- ریشه.

تَال tâl طبق فلزی.

تَبَخَال tabxâl تاولی که بر اثر عفونت حاد عمومی بدن در کنار لب یا در مخاط دهان پدید آید.

تَرَحَال tarhâl ۱- بارستن، کوچیدن ۲- رحلت، کوچ.

تَعَال ta'âl فعل امر از تعالی؛ یعنی بیا.

تِلَال telâl پشته‌ها.

تَمثال tamsâl ۱- مثل زدن، مثل آوران. ۲- چیزی را شبیه چیز دیگر کردن.

تِمثال temsâl صورت، منقوش، نگار، تصویر، تندیس.

«ث»

ثَقَال saqâl ۱- زنی گران سرین و فربه. ۲- شتری آهسته رو.

«ج»

جَبَال jebâl ج. جبل؛ کوهها.

جَدَال jedâl ۱- پیکار جستن، نبرد کردن. ۲- داوری جستن. ۳- پیکار جویی، خصومت. ۴- پر خاش جویی. ۵- جنگ، ستیز، نبرد.

جَلَال jalâl ۱- بزرگواری، عظمت. ۲- شکوه.

جَمَال jamâl ۱- زیبا بودن، نیکو صورت. ۲- زیبایی، خوش صورتی.

جَمَال jemâl شتران.

جَمَال jamâl شتربان، ساربان.

۷- معینی که از حق به دل پیوندد.

جبال hebal ریسمانها، رشته‌ها.

حَبَال habbâl ۱- ریسمان تاب، ۲- ریسمان فروش.

حَجَال hajjâl بریق، درخشندگی.

حَلال halâl ۱- روا، جایز، شایست. ۲- آنچه که عمل بدان یا خوردن آن طبق احکام شرع روا باشد.

حَلَال hallâl بسیار گشاینده.

حَمَال hammâl آن که بار پشت خود حمل کند.
حَيال hayâl رشته‌ای که میان هر دو تنگ شتر برند تا تنگی که جانب ران می‌باشد بر غلاف نره شتر نیفتد.

«خ»

خال xâl نقطه سیاه یا لکه‌ای که روی پوست بدن یا چیز دیگری ظاهر شود. ۲- ظلمت معصیت است که میان انوار طاعت بود. ۳- نقطه وحدت حقیقی است از جهت خفاء.

خال xâl دائی، خالو، برادر مادر.

خُردسال xordsâl کودک کم سال.

خِصال xesâl خویها، عادات.

خِلال xelâl ۱- فاصله دو چیز. ۲- چوب یا آهنی که بدان دو کناره جامه را به هم دوزند. ۳- چوب باریکی که لای چیزی گذارند. ۴- آلتی که بدان سوراخ کنند.

خَلال xallâl سرکه فروش.

خلال xelâl خصلتها، خویها، منشها.

خَلخال xalxâl حلقه‌ای فلزی که زنان به میج پای اندازند.

خَیال xayâl ۱- گمان، وهم. ۲- صورتی که در خواب دیده می‌شود. ۳- هر صورتی که از ماده مجرد باشد. ۴- قوه‌ای است که در مؤخر تجویف اول دماغ گذارده شده و صوری را که حس شرک ادراک کرده است، نگاه می‌دارد. خَيْرُ الْقَنال xayrolmanâl بهترین منابع درآمد.

«د»

دال dâl ۱- حرف وهم از الفبای فارسی. ۲- کج، منحنی. ۳- نقشهایی که بر پارچه دوزند.

دال dâl ۱- عقاب. ۲- مرغی لاشخوار از نوع کرکس.

دال dâl دلالت‌کننده، هدایت‌کننده نشان‌دهنده. دایال dāniyâl از پیامبران بنی اسرائیل و همزمان کورش کبیر و داریوش بزرگ هخامنشی بوده است.

دَجَال dajjâl ۱- بسیار دروغگو، گذاب. ۲- فریب‌دهنده.

دَرغال darqâl ایمن و آسوده.

دَلال dalâl ۱- ناز، کَرشمه، غمزه. ۲- اضطراب و غلغلی که در جلوه محبوب از غایت شوق و ذوق به باطن سالک می‌رسد.

دَلال dallâl میانجی بین بایع و مشتری.

دُنبال donbâl ۱- دم، دنب. ۲- عقب چیزی، پس چیزی.

دَوَال davâl ۱ - تسمه، ۲ - تسمه چرمی که با آن طبلی و کوس نوازند. ۳ - تازیانه چرمین. ۴ - پوست. جانوران، چرم. ۵ - حیل. مکر. ۶ - کمندهایی که در طرحهای اسلیمی در قالی و پارچه‌ها اندازند و آن در اصل نقش پیچ و خم ازدها بوده است.

دیوال divâl دیوار.

«د»

دال zâl حرف یازدهم از الفبای فارسی.

دوالجلال zoljalâl ۱ - صاحب بزرگواری. ۲ - صفتی است از صفات خدا.

«ر»

رَحَال rahhâl نیک دانا و ماهر در پالان نهادن.

رَحَال rahhâl بسیار سفرکننده.

رِحال rehâl بارها.

رِجال rejâl ج. رجل؛ ۱ - مردان. ۲ - بزرگان.

رِمال remâl ۱ - ریگها. ۲ - ریگستانها.

رَمَال rammâl ۱ - ریگ فروش. ۲ - آن که علم رمل داند و بدان عمل کند، فالگیری.

ریبال ribâl ۱ - شیر. ۲ - گرگ.

«ز»

زَال zâl ۱ - پیر سفید موی. ۲ - شخصی که موهای سر و ابرو و مژگانش سفید باشد.

۳ - حیوانی که دارای پشم و موی سفید و چشمان قرمز باشد.

زبال zebâl ۱ - آنچه که مورچه به دهان بردارد. ۲ چیز اندک، شیء قلیل.

زُگال zogâl زغال.

زَلال zolâl ۱ - آب صاف و گوارا. ۲ - کرمی که در میان برف پدید آید و در اندرون او آب صافی است و کرم را حیات و حرکت اندکی است.

زِلْزَال zelzâl ۱ - لرزاندن؛ جنباندن. ۲ - لرزیدن زمین.

زَوَال zavâl ۱ - نیست شدن، برطرف شدن. ۲ - متمایل شدن آفتاب از وسط آسمان به سوی مغرب. ۳ - نقصان، نقص. ۴ - ناپایداری. ۵ - نیستی، نابودی. ۶ - خرابی، ویرانی. ۷ - آفت، بلا.

زیبال zibâl کنایه از اسب و اشتر و هر حیوانی که تندرو باشد.

«ژ»

ژُگال žokâl زغال.

«س»

سَال sâl ۱ - مدت حرکت زمین یک بار به خورشید. و حاوی ۳۶۵ روز است. ۲ - سن زاد عمر. ۳ - پیری سن و سال. ۴ - زمان، زمانه. ۵ - تاریخ.

سَال sâl درختی است در هندو زنگبار که از چوبش کشتی سازند.

سَال sâl اتاق بزرگ، تالار.

سَوَال so'âl ۱ - پرسش. ۲ - درخواست تقاضا.

سِبَال sebâl ج. سَبَله. موی که بر زنج است تا سریش.

صَالَسَال salsâl ۱ - گلی خشکی که چون انگشت
بر آن زنند صدا دهد. ۲ - گل مخلوط باریک.
صِیَال sayâl حمله.

«ض»

ضَال zâl ۱ - گمراه، بیراه. ۲ - آواره.
۳ - غلامی که راه خانه مولی را گم کرده، بی قصد.
۴ - انسان یا حیوان گمشده. ۵ - گمشده.
ضَال zâl میوه سدر دشتی، کنار دشتی غناب.

«ط»

طَبَال tabbâl آن که طبل نوازد، طبل زن.
طِبَال tebâl جمع طبل.
طَوَال tavvâl بسیار دراز.
طِوَال tevâl درازها.

«ع»

عَذَال azzâl بسیار نکوهش کننده.
عُضَال ozâl ۱ - شدید و سخت. ۲ - بیماری
سخت و خسته کننده و چیره شونده.
عِقَال eqâl ۱ - ریسمانی که بدان زانوی شتر را
بندند. ۲ - رشته‌ای که تازیان دور سر بندند.
عَمَال ommâl کارکنان، کارگزاران.
عِیَال eyâl ۱ - زن و فرزند. ۲ - زن، زوجه.

«غ»

غَال qâl بر پهلوی غلطیدن.
غَال qâl ۱ - سوراخی که جانوران صحرایی
مانند روباه و شغال و کفتار در آن به سر برند.
۲ - مناره‌ای که شبانان به جهت شب خوابیدن

سِیْجَال sejâl ۱ - نصیب و بهره. ۲ - دلو بزرگ.
سِیْرَبَال serbâl ۱ - پیراهن، قمیص. ۲ - پوشاک،
جامه.

سَعَال so'âl سرفه.

سَفَال safâl ۱ - پست شدن، بی قدر گشتن.
۲ - پستی، دنائت.
سِکَال sekâl سگال.

سَلْسَال salsâl آب شیرین و روشن و گوارا.
سَیْیَال sayyâl ۱ - بسیار روان، ۲ - جاری
۳ - آب روان.

«ش»

شَال šâl ۱ - نوعی پارچه ساده یا گلدار که از
پشم یا کرک بافند.
شِکَال šakâl شغال.

شِکَال šekâl پای بند ستور، ریسمانی که به دست
و پای ستوران بندند.

شِمَال šemâl ۱ - از جهات اربعه. ۲ - بادی که
از جانب شمال وزد. ۳ - سمت چپ.
شَوَال šavâl ۱ - سرخاب. ۲ - بوقلمون.
شَوَوَال šavvâl ماه دهم از سال قمری.

«ص»

صَقَال saqqâl آن که آهن را روشن کند.
روشنگر.

صِقَال seqâl ۱ - زدودن شمشیر و آینه و جز
آن. ۲ - زدودگی، جلا.

صِلَال selâl مارهای افسون‌ناپذیر.

صِدَال selâl ماران اندک.

شیر بازگیری.

فَعَال fa'âl پرکار، بسیار کارکننده.

فِعَال fe'âl ج. فعل، کارها، کردارها.

«ق»

قَالَ qâl ۱ - چوبکی است که کودکان با آن

بازی کنند، چوبی که بر قله زنند. ۲ - بالای

هرچیز، قله. ۳ - بوته زرگری، دستگاه سباکی.

قَالَ qâl ۱ - گفتن. ۲ - گفتار. ۳ - سخن. ۴ - علم قال.

قَبَالَ qebâl برابر، خدای

قَتَالَ qattâl بسیار کشنده بسیار قتل کننده.

قَذَالَ qazâl ۱ - پس سر. ۲ - بنا گوش.

قِنَطَالَ qental نام پادشاه روس است که

اسکندر را نوازش کرد و جمیع ممالک خود را بدو داد.

قَوَالَ qavval ۱ - بسیار گوی، بسیار سخن.

۲ - مطرب، سرودگوی. ۳ - در مجالس سماع

صوفیان خواننده‌ای بوده است که ابیات

سوزناک یا رباعیات و غزلیات عاشقانه را

به آواز می خواند.

قِفَالَ qifâl در یونانی کفاله به معنی سر و رأس

است.

«ک»

کَخَالَ kakhâl ۱ - کسی که کحل به چشم

اشخاص می کشد. سرمه کش. ۲ - طیبی

که دردهای چشم را درمان کند، چشم

پزشک.

گوسفندان در کوه و دامن کوه سازند. ۳ - غار، شکاف کوه.

غَالَ qâl ۱ - خانه، منزل. ۲ - آشیانه زنبور.

غَالَ qâl غال گذاشتن: کسی را به وعده خلاف منتظر گذاشتن.

غَرَبَالَ qarbâl آلتی است دارای سطحی مشبک که از روده یا مفتول بافتد و دیواره‌ای مدور از تخته دارد و بدان آرد و اشیاء دیگر بیزند.

غَزَالَ qazâl ۱ - ریسمان تاب، ریسمان باف ریسمان فروش.

غَسَالَ qassâl ۱ - سخت شوینده. ۲ - جامه

شوی. ۳ - مرده شوی. ۴ - هر دارویی که جلا

دهد اما نه به قوه فاعله خود، بلکه به قوه منفعله‌ای که حرکت آن را یاری کند.

«ف»

فَارِغَبَالَ fâreqbâl آسوده خاطر.

فَالَ fâl ۱ - بخشی از یک چیز، مجموع سه تا

پنج عدد. ۲ - یک دانه تخم مرغ که در جایی

گذرانند تا همه روزه مرغ در آن جا تخم کند.

فَالَ fâl ۱ - هر چه به آن تفأل زنند. نیک یا بد.

۲ - تفأل به خیر؛ شگون. ۳ - پیش بینی، بخت

گویی. ۴ - طالع، بخت.

فَتَالَ fatâl ۱ - از هم گسستن جدا کردن، بریدن

۲ - شکستن. ۳ - در ترکیب به معنی فتالنده آید.

۴ - از جای برکنده.

فَتَالَ fattâl ۱ - بسیار فتل. ۲ - کسی که نخ و

ریسمان را تاب کرده و فتیله سازد.

فِصَالَ fesâl ۱ - از شیر باز گرفتن کودک. ۲ - از

کلال kalâl قسمتی از سر، بین فرق و پیشانی
چکاد.

کلال kalâl ۱ - خسته شدن، مانده گردیدن
۲ - خستگی، ماندگی.

کلال kolâl آن که کوزه و کاسه گلی و سفالی
سازد و فروشد، کوزه گر، کاسه گر.

کمال kamâl ۱ - تمام شدن. ۲ - تمام، تمامت
۳ - آراستگی صفات. ۴ - معرفت. ۵ - ترقی
۶ - آنچه تمامیت شی به آن است. ۷ - کامل
شدن سالک است در ذات و صفات.

کوپال kupâl گرز آهنین، عمود.

کوتوال kutvâl و kotvâl ۱ - حاکم اندرون
شهر. ۲ - نگهبان قلعه، قلعه دار، دربان.
کیف الحال kayfalhâl حال شما چگونه است.

گ

گوشمال gušmâl ۱ - آن که گوش دیگری را
بمالد و پیچد. ۲ - فشاری که به گوش دهند تا
درد کند برای تأدیب و تنبیه. ۳ - ادب کردن
سیاست، تأدیب.

لا

لال la'âl مرواریدها.

لال lâl آن که کلمات را نامفهوم ادا کند و مگر
سازد، الکن.

لال lâl ۱ - سرخ، اهر. ۲ - لعل.

لازال layazâl ۱ - دایم، ابدی، پایدار. ۲ - یکی
از صفات خدای تعالی. ۳ - دایماً، پیوسته.

لال laâl [= لال] مروارید فروش.

لیال layâl جمع لیل، شبان، شبها.
لیال layâl ج. لؤلؤ.

م

مال mâl پر، مالا مال.

مال mâl ۱ - آنچه در ملک کسی باشد؛ آنچه که
ارزش مبادله داشته باشد، دارایی. ۲ - حاصل
ضرب عددی در نفس خود. ۲ - مرغزار بسا
درخت. ۴ - چارپا مانند اسب و استر.

مال mâl در بعضی ترکیبات به معنی مالیدن
آید. ۲ - در بعضی ترکیبات به معنی مالیده آید.
مالامال mâlâmal ۱ - بسیار کثیر، فراوان.
۲ - پر، مملو.

مقال motaâl ۱ - بلند شونده. ۲ - بلند والا.

مثال mesâl ۱ - مانند، شبیه. ۲ - حکم، فرمان.
۳ - کلمه یا عبارتی که برای توضیح مطلبی یا
قاعده‌ای آورده شود. ۴ - جمله یا عبارتی که
طرز استعمال یک لغت یا اصطلاح را نشان
دهد. ۵ - شاهد. ۶ - تصویر، تمثال. ۷ - مجسمه،
پیکر.

مشقال mesqâl ۱ - آلت سنجش. ۲ - واحد وزن
معادل ۲۴ نخود و...

مشقال mesqâl موسیقار: موسیقی. ۲ - سازی
است که اروپاییان آن را «فلوت پان» گویند.

مجال majâl ۱ - محل جولان، جولان گاه.
۲ - فرصت.

محال mahâl ۱ - محلها، جایها. ۲ - بلوک.
۳ - نواحی اطراف.

میحال mehâl مکر، فریب.

مُحال mohâl ۱ - نابودی، ناشدنی. ۲ - حواله شده ۳ - بیهوده بی اصل.

مُحتال mohtâl حيله کننده، مکر کننده.

مُحتال mohtâl متکبر، خودپسند.

مُشک پال mošk pâl مشک پالنده، که مشک پالد.

مِفْضال mefzâl مرد بسیار فضل.

مَقال maqâl ۱ - سخن گفتن، ۲ - گفتگو.

۳ - سخن، قول.

مِکیال mekyâl ۱ - آنچه بدان چیزها پیمایند، پیمانه. ۲ - مقیاس؛ ج. مکایل.

مَلال malâl ۱ - به ستوه آمدن. ۲ - بیزاری.

۳ - افسردگی ۴ - غم، اندوه، حزن.

مُمال momâl اماله کرده شده؛ یعنی الف را یاء و فتحه را کسره خوانده.

مَنال manâl ۱ - جای یافتن چیزی ۲ - محلی که از آن سود و حاصلی به دست آید. ۳ - درآمد ملاک و اراضی و شغل و منصب. ۴ - مالیات جنسی.

مِنوال menvâl ۱ - نورد بافنده. ۲ - روش، اسلوب.

«ن»

نال nâl ۱ - نی میان تهی ۲ - نیی که نوازند.

۳ - هر چیز میان تهی مثل نی. ۴ - قلم نیی.

۵ - چوب باریک که میان قلم باشد. ۶ - نیشکر.

نال nâl ۱ - ناله. ۲ - امر از نالیدن. ۳ - در

ترکیب به معنای نالنده.

نال nâl رود کوچک، جوی.

نال nâl نعل.

نال nâl عطا، دهش.

نال nâl nâl ناله کنان.

نَبال nabbâl ۱ - تیرساز، تیر فروش.

۲ - تیردار، صاحب تیر.

نیال nebâl ۱ - ج نبیل (هوشیار). ۲ - ج نبیل (تیر).

نِزال nezâl فرود آمدن در معرکه جنگ، برای جنگیدن.

نِصال nesâl پیکانها.

نِعال neâl ۱ - کفشها، پاافزارها. ۲ - کفشهای ستوران.

نَکال nakâl عقولیت کردن، ۲ - عذاب کنی.

۳ - شکنجه، عقوبت. ۴ - عبرتی که از حال گرفتاران به عقوبت حاصل شود.

نِهال nehal ۱ - کمین صیاد. ۲ - شکار.

نِهال nehal ستر، تشک.

نیال niyal نام پادشاه و نام غلام سلطان سنجر.

«و»

وال vâl بال.

وال vâl نوعی حریر نازک نسبتاً گرانبها و محکم که زنان از آن پیراهن و چادر سازند.

وال vâl پسوندای است به معنی محافظ، نگهبان.

وِبال vabâl ۱ - سختی، شدت، عذاب. ۲ - بدی

عاقبت. ۳ - گناه، تقصیر. ۴ - شرف.

وَصال vassâl ۱ - بسیار پیونددهنده،

وصله کننده. ۲ - پینه دوز.

وصال vesâl ۱- پیوند دادن. ۲- دوستی
بی غرض. ۳- ملاقات، دیدار. ۴- حصول
چیزی. ۵- رسیدن به مقصود. ۶- رسیدن
به معشوق و تمتع از وی.
وَلَوَال valvâl ۱- بانگ و فریاد کردن زن. ۲- به
ویل دعا کردن. ۳- شدت اندوه. ۴- جغد نر.

«ه»

هال hâl ۱- آرامش، سکون. ۲- صبر و
شکیبایی.
هال hâl چوبهایی که به جهت چوگان در دو سر
میدان از سنگ و گچ سازند.
هال hâl هل.

هال hâl تالار بزرگ، اطاق و راهرو.

هَزَال hozâl لاغری.

هَزَال hazzâl کسی که بسیار مزاح کند.

هَلَال helâl ماه از شب اول ماه قمری تا سه شب
که در آسمان به شکل کمانی مشاهده می شود.
ماه نو، نو ماه.

«ی»

یال yâl ۱- گردن، ۲- بن گردن. ۳- موی گردن
اسب و استر. ۴- زور، قدرت.
یَنَال yanâl ۱- ولیعهد. ۲- لقبی از القاب
امرای ترک. ۳- مجازاً، مُغل، ترک. ۴- غلام
ترک، غلام مغولی.

قافیه «ـل»

«ا»

اَجْدَل ajdâl ۱ - آویخته دوش. ۲ - نام اسب ابوذر غفاری. ۳ - چرخ، صقر، شاهین.

اَجَل ajâl ۱ - گاه، هنگام، زمان. ۲ - مرگ، هنگام مرگ. ۳ - زمانه. ۴ - نهایت مدت برای ادای فرض.

اَحْوَل ahvâl ۱ - کزچشم، چپ، دوبین. ۲ - حیلہ گرت، چاره گرت. ۳ - گردانتر، گردنده تر.

اَخْطَل axtal شاعری است از عرب، در زمان معاویه زندگی می کرده و قصیده ای نیز در هجای انصار گفته است.

اِرْتَاهَل ertahal کوچ کرد.

اَرْجَل arjal ۱ - مرد کلان پای. ۲ - اسبی که یک پای او سفید باشد و سه پای دیگر او غیر سفید باشند و این یکی از عیوب اسب است و نحوست تمام دارد.

اِرْزَل arzal رذیلتر، خوارتر، زیونتر، پست تر، ناکستر.

اَزَل azal ۱ - کسی که بر رانها گوشت کم دارد؛ لاغرترین. ۲ - (عز) فاع چون در مفاعیلی خیزد به سبب افتادن دو سبب آخر آن را ازل

خوانند.

اَسْفَل asfal ۱ - فرودتر، زیرین. ۲ - فرود، فرودین. ۳ - نه، تک، بن. ۴ - مقعد، دبرج. اسافل، اسفلون، اسفلین.

اَشَل (1) ašal مردی که دست او شل باشد، آن که دستش معیوب و از کار افتاده باشد.

اَضَل (1) azal گمراه تر، بیراه تر، به ضلالت تر.

اَطْوَل atval طویلتر، درازتر.

اَعْدَل a'dal ۱ - دادگرت، شایسته تر برای شهادت دادن. ۲ - راست تر، خوشتر.

اَعْزَل a'zal ۱ - ابر بی باران. ۲ - مرد بی سلاح.

اَعْقَل a'qal خردمندتر، هوشمندتر، اعقل عقلای دوران.

اَفْضَل afzal ۱ - برتر، فزونتر. ۲ - فاضلتر. ۳ - با فضیلت تر. ج. افاضل.

اِفْعَل ef'al کن، بکن. که آن را در استخاره به جای خیر گیرند و مقابل آن را شردانند.

اَقَل aqal کمتر، کمینه.

اَكْمَل akmal تمامتر، کاملتر، رسیده تر، رساتر.

اَمَل amal امید، آندو، ج. آمال.

اَنْزَل anzal نازلتر، پست تر.

اَنْگَل angal ۱ - موجود زنده ای که به طفیل

موجود زنده دیگر می‌زید، طفیلی، پارازیت. ۲- کسی که از قبل دیگران می‌خورد. ۳- کسی که همشینی با او مکروه طبیعت باشد.

اَوَّل avval ۱- آغاز ۲- نخست، نخستین ج. اوایل. ۳- اسمی است از اسما حسنی. اَحوَل ahval با هولتر، ترسناک.

«ب»

بَدَل badal ۱- هرچیز که به جای دیگران واقع شود. ۲- نایب، قائم مقام. ۳- کریم، شریف. ج. ابدال. بُدلاء. ۴- (نحو) ۱- جانشین کردن کلمه‌ای را با کلمه دیگر این کلمه را «مبدل» و کلمه دیگر را «مبدل منه» گویند. ۲- مبدل. بَصَل basal پیاز.

بَطَل batal پهلوان، دلیر، یل، دلاور. ج. ابطال. بَقَل baqal ۱- پهلو، کنار، آغوش. ۲- جانب. بَل bal بلکه.

«پ»

پَل pal(pei) ۱- پاشنه پای، عقب. ۲- هرچیز را که ریسمان به کمرش بندند و در کشاکش آرند تا بانگ کند. ۳- چوبی است به مقدار یک وجب یا کمتر و هر دوسر آن را تیز نمایند و بدان بازی کنند، به این طریق که آن را به زمین گذارند و چوبی دیگر به مقدار سه وجب به دست گیرند و بر یکسر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت برگشتن برکمر آن زنند تا دور رود و عرب آن را «قله» گوید دولک.

«ت»

تَل tal پسر امرد و مزلف و مزخم، تگل. تَل tal(l) ۱- پشته، تپه بلند، ج. تلال، تللول. ۲- هر چیز که بر روی هم ریخته خرمن کرده باشند.

«ث»

ثَقَل saqal ۱- مناع و بار مسافر چشم و خدمتکاران او، باروبنه. ۲- هر چیز نفیس نگاه داشته.

«ج»

جَبَل jabal کوه، ج. جبال، اجبال. جَدَل jadal ۱- داوری، خصومت، نزاع. ۲- جنگ، پیکار. ۳- (منط) یکی از صناعات خمس و عبارت است از قیاسی که مقدمات آن از قضایای مشهور تشکیل یافته است. جَدَوَل jadval ۱- نهر کوچک، جویک، جویچه. ۲- جوی آب. ۳- خطوطی که از طلا و شنگرف و جز آن گرداگرد صفحه کشند. ۴- (نی) خطوط متوازی و متقاطع که منجمان در حرکات کواکب کشند. ۵- طرح، نقشه. ۶- (سعر) صور مربع یا کثیرالاضلاع و یا دایره که در آنها به انواع مختلف و سامی یا علائم محاط به خطوط مرموز سحری می‌نگاشتند. ۷- مربع یا مربع مستطیلی که بر کاغذ کشند و آن را توسط خطهای عمودی و افقی موازی به خانه‌های شطرنجی تقسیم کنند. ۸- افزار آهنی که بدان خطوط کشند. ج. جداول.

جَل ja'l ۱- (مص ل) کردن، ساختن.

۲- آفریدن. ۳- قرار دادن. ۴- تقلب کردن.

جَل joal سرگین غلتان.

جَل jal پرنده‌ای از راسته گنجشکان از دسته مخروطی نوکان که جزء پرندگان نیمکره شمالی است. پرهایش خاکستری و پره‌های زیر گردنش روشن‌تر است. قدش کمی از گنجشک بزرگتر و از سارکوچکر است. جلک، چکاوک، قبره، طرّقه.

جَل jal غار گیلان.

جَل [ol(l)] [ع joll] ۱- بزرگترین، پیشین
۲- همه، جمع خلائق. ۳- بخش اعظم یک چیز معظم آن.

جَمَل Jamal شتر، ج. جمال، اجمال.

جَندَل jandal سنگ.

«ج»

چَل čal سدی از چوب و علف و گل و خاک و سنگ که در پیش رودخانه بندند.

چَل čal برو.

«ح»

حَل hal ۱- گشودن، بازکردن. ۲- مخلوط کردن چیزی در مایعی ۳- گداختن، ذوب کردن.

حَمَل hamal ۱- بره. ۲- اولین برج از بروج دوازده گانه شمسی معادل فروردین.

حَنَبَل hanbal مرد کوتاه قامت بزرگ شکم، مرد فربه.

حَنَظَل hanzal هندوانه ابو جهل.

حَیَل hiyal ج. حيله. ۱- چاره‌ها، چاره‌گریها. داستانها. ۲- فنی که عبارت است از معرفت اصولی که بدان بر اعمال عجیب و غریب دست یابند. ۳- فن مکانیک.

«خ»

خَجَل xojal ۱- شرمگین شدن. ۲- شرمساری. شرمزدگی، شرمندگی.

خَوَدَل xardal ۱- گیاهی است از تیره چلیپایان که دو نوع سفید و سیاه دارد. برگهایش شبیه برگ ترب، ولی کوچکتر از آن است. دارای گل‌های زرد و دانه‌های ریز و قهوه‌ای و طعم تند است. دانه‌های وی را پس از کوبیدن در آب یا سرکه خمیر سازند و با غذا جهت تحریک اشتها تناول کنند. تخم سپندان اسپندان، حب الرشاد.

خَوَل xaval خدمتکاران و چارپایان شخص.

خَیَطَل xaytal سنگ نر. ۲- گربه نر.

«د»

دَخَل daxal تهمت و مفسده.

دَغَل daqal عمل تغییر دادن متاعی برای گمراه کردن خریدار. ۲- تباهی، فساد. ۳- جای خوف و هلاک. ۴- کینه پوشیده. ۵- مکر، حيله. ۶- کسی که نادرستی کند. ۷- کسی که چیزی را برای گمراهی خریداری تغییر می‌دهد. ۸- سیم ناسره، زرقلب ۹- جیب‌بر. ۱۰- کودن. ۱۱- تنبل.

دِفَل defal [=defl] گیاهی است تلخ که به فارسی خرزهره گویند.

دَقَل daqal تیر کشتی. دکل.

دَقَل daqal ۱ - خرمای بد و پست. ۲ - خرما.

دَقَل dom(m)al زخمی که روی پوست بدن پدید شود و از آن خونابه و چرک آید، آبسه.

دَنبَل danbal ۱ - استهزام و مسخره. ۲ - هرچیز مضحک و خنده‌آور. ۳ - نوعی از دهل.

دَوَل doval ج دولت ۱ - مملکتها، کشورها. ۲ - دولتها، حکومتها. ۳ - بختها، اقبالها.

دَوَل daval مماطله، تأخیر در اجرای امری.

«و»

رَحَل rahl ۱ - بار، رخت. ۲ - منزل، مأوا. ۳ - پالان شترج. رحال. ۴ - دو تخته متصل به هم که باز و بسته شود و معمولاً قرآن را موقع خواندن روی آن گذارند.

رَحَل rahl کوچ کردن، رحلت کردن.

رَطَل ratl ۱ - واحدی است برای وزن و آن برابر دوازده اوقیه و مساوی ۸۴ مثقال است. ۲ - واحد وزن که در بغداد و حوالی آن مستعمل بوده معادل دوازده اوقیه. ۳ - پیاله شراب، ج. ارطال.

رَوَقَل roqal نوعی از علف شور و سلمه.

رَمَل ramal ۱ - باران کم. ۲ - فزونی، زیادتى ۳ - خطهای پای گاو وحشی که مخالف رنگ بدن او باشد.

رَمَل ramal ۱ - حصیر بافتن. ۲ - بحری از نوزده بحر شعر، مبتنی بر تکرار شش فاعلاتن

یا هشت بار در هر بیت. ۳ - بحر شانزدهم از اصول موسیقی قدیم.

«ز»

زَجَل zajal ۱ - آواز خواندن، تغنی کردن.

۲ - آواز بلند کردن. ۳ - آواز ۴ - طرب، نشاط.

۵ - نوعی شعر.

زُحَل zohal ستاره‌ای است از ستارگان که به آن نحس‌اکبر گویند. کیوان.

زَلَل zalal ۱ - لغزیدن، افتادن. ۲ - لغزش ۳ - خطا، گناه.

«س»

سَجَنَجَل sajanjal آینه روئین.

سِفَل se(o)fal [=sof/] فرودی و پستی.

سَمَنَدَل samandal سمندر.

سَنَدَل sandal نوعی کفش (چوبی یا چرمی)

«ش»

شَقَل šoql کار، پیشه، ج. اشغال.

شَل šal پوست نازک رنگینی که در میان درز کفش و موزه و یراق زین اسب نهاده بدوزند، به جهت خوش آیدگی.

شَل šal ران (انسان و حیوان).

شَل šal کسی که دست (یا پایش) معیوب و از کار افتاده باشد.

«ص»

صِیْقَل sayqal(sey) ۱ - آن که شمشیر و مانند آن را بزداید و جلا دهد، جلا دهنده زداینده.

تغییرات شیمیایی در آن می‌دهد. این فعل و انفعالات هنوز شناخته نشده است.

عمل amal ۱- کار، کردار، فعل؛ ج. اعمال.
۲- کار دولتی. ۳- مفرد «اعمال» دهکده‌های تابع یک شهر. ۴- تصانیف ایرانی در ادوار قصیده خفیه چون رمل و خرج، و آن مطلعی باشد و جدول با اعاده و صوت‌الوسط و تشیع.

«غ»

غزل gazal ۱- سخن گفتن با زنان، عشق‌بازی کردن. ۲- حکایت کردن از حیوانی و حدیث صحبت و عشق زنان. ۳- سخنگویی با زنان، عشق زنان، عشق‌بازی. ۴- (او) شعری مرکب از چند بیت (معمولاً بین ۷ تا ۱۲ بیت) که وزن آنها مساوی و مصراع اول و آخر ابیات مقفّی باشند، و موضع آن وصف معشوقه و می و مغالزه است. غزلیات را در مورد جمع غزل به کار می‌برند. ۵- (م) یک قسمت از چهار قسمت نوبت مرتب یعنی تالیف کامل است. و آن چهار قسمت عبارتند از: قول، غزل، ترانه، فرو داشت.

«ف»

فصل faṣl ۱- کاهلی کردن، درنگی نمودن. ۲- بد دل شدن، ترسیدن. ۳- کاهلی سستی. ۴- بددلی، ترس.
فیصل faysal(fey) ۱- حاکم، قاضی، داور، ج. فیاض. ۲- جدا کردن حق از باطل، داوری. ۳- آنچه که بین امور فیصل دهد. ۴- شمشیربران.

۲- زدودگی چرک و رنگ از آینه و فلزات و جز آنها.

«ط»

طل tal ج. طلال باران نرم با قطرات ریز.
طلل talal ج. اطلال، طول. ۱- اثر سرای، نشان خانه ویران ۲- خرابه، ویرانه. ج. اطلال. ۳- کالبد هر چیز.

«ع»

عجل ajal گل و لای، لای سیاه بدبو. ج عجله.
عسل asal ۱- مایع کم و بیش غلیظ و شربتی شکل و شیرینی که زنبوران عسل بر اثر جمع‌آوری نوش گلها در کندو به منظور تغذیه افراد کندو تهیه می‌کنند. معمولاً عسل به وسیله زنبوران ماده عقیمی که کارگر نامیده می‌شوند از شیرۀ گلها و برگهای نباتات جمع‌آوری می‌شود. زنبور کارگر شیرۀ گیاهان را وارد دهانش کرده با آب دهان مخلوط می‌سازد و فرو می‌برد و آن وارد محفظه‌ای به نام کیسه عسل که در شکمش قرار دارد می‌گردد. قسمتی از این شیرۀ گیاهی وارد روده زنبور شده به مصرف تغذیه خود زنبور می‌رسد. و قسمت دیگر هم با انقباض کیسه عسل دوباره به دهان زنبور بر می‌گردد و زنبور آن را در حجره‌های خالی کندو که به همین منظور ساخته شده خالی می‌کند. این عسل بسیار رقیق است لیکن بر اثر حرارت کندو و مجاورت با هوا غلیظ می‌شود و علاوه اختلاط آب دهان زنبور با شیرۀ گل

«د»

قَبَل qeбал نزد، پیش.

قَسَطَل qastal غبار.

قَسَطَل qastal بلا و سختی.

قَل qolal ج. قلّه.

«ک»

کَتَل kotal تل بلند، پشته مرتفع.

کَتَل kotal ۱- اسبی که زین کرده پیشاپیش شاهان و امرا برند، اسب جنیبت. ۲- (مراسم عزاداری) عَلم بزرگ که در دسته حرکت دهند؛ توق.

کَفَل kafal ۱- سطح خارجی سرین آدمی و جانوران. ۲- سرین آدمی و جانوران. ۳- کفل پوش.

کَل kal کچل.

کَل kal ۱- نرینه حیوانات عموماً. ۲- گاومیش نر. ۳- پستانداری است از راسته نشخوارکنندگان از دسته تهی شاخان و از نوع آهو، برخی از گونه‌های این حیوانات فاقد شاخند؛ ولی اکثر گونه‌های آن دارای شاخهای طویل و پیچ و خم دار می‌باشند؛ ذب الریاد، کلاهو.

کَل (l) kal ۱- گرانی، سنگینی. ۲- سختی، مصیبت ۳- مرد گرانجان، بی‌خیر.

کَلَل kalal پری که پادشاهان و دلیران در رزم و جوانان زیبا در سر دستار و کلاه می‌زدند؛ جیغه، جقه.

کَمَل kommal کامل، بزرگ.

«ل»

لَعَل la'l ۱- حشره‌ای است از راسته دو بالان که دارای بدنی باریک و کشیده و اندامهایی طویل است. قدش کمی از مگس معمولی بزرگتر است؛ ولی از مگس باریکتر می‌باشد. و در اکثر مناطق مرطوب از جمله شمال ایران فراوان است. محل گزش این حشره در بدن تولید ناراحتی زیاد و تورم می‌کند. ۲- (زم) یکی از کانیه‌ها است که ترکیبش عبارت است از یک سلیکات تیدراته آلومنیوم و منیزیوم و برحسب مواد دیگری که در ترکیبش وارد می‌شود رنگش فرق می‌کند. این کانی یکی از احجار کریمه است و سختی جالب توجهی دارد (در حدود ۷) و اقسام مختلفش در جواهر سازی مصرف می‌شود، معروفترین لعل، لعلی است که از بدخشان به دست می‌آید و رنگ سرخ روشن و زیبایی دارد ۳- (کن) لب (معشوق) ۴- شراب، باده. ۵- رنگ سرخی که آن را از نوعی صدف به دست می‌آورند، فرفیر. ۶- سرخ احمر، قرمز.

«م»

مَبْتَذَل mobtazal ۱- (امف) آنچه در دسترس همه است، پیش پا افتاده. ۲- مستعمل ۳- (ص) خوار، فرومایه، پست.

مَبْشَل mabšal منع از در آویختن، آویختن، پیچیدن و خوابیدن باشد، یعنی در میاویز و میبج و خواب.

مُتَّصِل [mottasal=mottasel] سَند پیوسته شونده.

مُنْقَل mosqal بار سنگین تحمیل شده، گرانبار.
مُنْقَل mosqqal ۱- سنگین گردیده.
۲- متحرک.

مَثَل masal ۱- مانند، نظیر. ۲- داستان، قصه، حکایت، افسانه. ۳- داستانی (واقعی یا افسانه‌ای) که در میان مردم شهرت یافته و آن را برای ایضاح مطلب و مقصود خود به نثر یا نظم حکایت کنند. ۴- عبرت. ۵- پند و اندرز. ج. امثال.

مَجْدَل majdall جماعت مردم.

مِجْدَل mejdal مرد سخت خصومت.

مُجَمَّل mojmal ۱- مختصر، کوتاه. ۲- کلامی که معنی آن محتاج به شرح و تفسیر باشد.
۳- (ق) به طور اجمال، مختصراً.

مُحْصَل mohassal ۱- حاصل کرده شده.
۲- نتیجه کلام، ماحصل.

مُحْصَل mohassel ۱- حاصل کننده، به دست آورنده. ۲- مأمور اخذ خراج و هر وجه دیگری که از طرف حکومت تعیین می شده است. ۴- شاگرد، طالب علم.

مُحْوَل mohavval ۱- سپرده شده، تحویل داده شده، واگذار شده. ۲- تغییر حال داده.

مُخْتَل (I) moxtal ۱- خلل یافته. ۲- سست و تبا. ۳- آشفته، پریشان. ۴- بی چیز، محتاج.
مُخْلَخَل moxalxal ۱- خلخال به پا کردن.
۲- موضع خلخال در ساق پا.

مُخَمَّل moxmal نوعی پارچه لطیف نخی یا ابریشمی که دارای پرز است.

مُدْخَل modxal ۱- داخل کرده شده. ۲- جای دخول. ۳- لثیم، فرومایه، ناکس. ج مدخلین.
مَدْخَل madxal ۱- داخل شدن. ۲- جای داخل شدن، راه دخول. ۳- مالی که به کسی رسد. ۴- درآمد.

مَدَّیَل mozayyal ۱- دارای دامن بلند، دامن دار. ۲- دارای شرحی در ذیل، کتاب یا رساله دارای ضمیمه. ۳- (بع) جناس تام.

مَوْتَجَل mortajal کلامی (شعر یا نثر) که بدون تفکر و تأمل گفته شود.

مِرْجَل merjal دیگ.

مَرَحَل marhal آن جا که کوچ کنند؛ مسکن.

مَوَسَل morsal ۱- فرستاده شده، ارسال شده.
۲- پیغمبر، صاحب کتاب. ۳- مبلغ یک دین یا مذهب؛ ج مرسلین. ۴- (خط) یکی از اشکال خط عربی. ۵- (حد) حدیثی که سلسله روایت آن تا یک راوی تابعی برسد و او از خود پیغمبر (ص) روایت بکند؛ یعنی نام صحابی را که از او شنیده حذف کند.

مَوَمل mormal نعت مفعولی از ارمال؛ تخته بافته از رسن و مانند آن.

مَوَرمَل morammal نعت مفعولی از مصدر ترمیل «خیص مرمل».

مَوَرمَل marmal به شتاب و پویه دویدن و جنباندن هر دوش را، هروله.

مُستأصل mosta'sal ۱- از بیخ برکنده شده،

ریشه کننده. ۲- (ف) بی‌نوا، بی چیز تهی دست.

۳- بدبخت، پریشان حال. ۴- مجبور.

مُسْتَدَل (l) mostadal دلیل آورده شده، اثبات کرده با دلیل و برهان.

مُسْتَذَل mostazal ۱- ذلیل شمرده، خوار داشته. ۲- خوار، زبون، ذلیل.

مُسْتَعْمَل mosta'mal ۱- (رامو) به کار برده شده، استعمال شده. ۲- به کار گماشته.

۳- (ص) کار کرده، کهنه. فرسوده. ۴- معمول. متداول. ۵- (ه) کلمه‌ای که به تنهایی دارای معنی باشد و استعمال شود.

مُسْتَقَالَ (l) mostaqal ۱- زمینی که از آن غله بردارند؛ زمین غله خیز. ۲- خانه، کاروانسرا، دکانی که به اجاره دهند.

مُسْتَقْبَل mostaqbal ۱- زمانی که پس از این آید، آینده. ۲- (دس) فعلی که دلالت بر زمان آینده کند. ۳- تصویر تمام رخ.

مَسَالِس mosalsal ۱- به زنجیر بسته شده، مقید.

۲- بهم پیوسته، متصل. ۳- پشت سرهم، پیاپی.

۴- به هم بافته. ۵- جامه راه راه. ۶- (خط) یکی از اشکال خطوط اسلامی. ۷- نوعی سلاح خودکار که پیاپی تیر اندازد.

مُسْتَعْل mošta'al برافروخته شده.

مَشْعَل maš'al ۱- قندیل بزرگ و مشبک و پایه

دارد که شبها در جلو پادشاهان و امیران و

پیشاپیش عروسان می‌کشند. ۲- قندیل. ۳- آلتی

مرکب از دسته چوبین یا فلزی که بر رأس آن

مقداری کهنه و مواد قابل اشتعال گذارند و

روشن کنند و در تاریکی از آن استفاده کنند.

مُشَكَّل mošakkal ۱- شکل پذیرفته، صورت بسته. پیکر گرفته.

مِصْقَل mesqal ۱- خطیب بلیغ. ۲- (ا) آلتی است زرگران را که بدان فلزات را صیقل دهند (تد) (masyal)

مُعْطُول motavval ۱- طول داده شده. ۲- (ص) طولانی. دراز. ۳- مفصل.

مُعْتَزَل mo'tazal گوشه نشین شده.

مُعْتَل (l) mo'tal ۱- مریض؛ بیمار. ۲- (ص، ع) کلمه که دارای حرف عله (و، ا، ی) باشد.

مُعَوَّل moavval ۱- اعتماد کرده. ۲- (ص) معتمد، استوار. ۳- تکیه گاه. ۴- اعتماد تکیه.

مُعْتَسَل moqtasal ۱- جای غسل. ۲- آبی که به وسیله آن غسل کنند.

مُعْزَل (meq) maqzal دوک؛ ج. مغازل.

مَقْل maql استراحت، خواب.

مُفْتَل mofattal تافته، تافته شده.

مُفَصَّل mofassal ۱- از هم جدا شده.

۲- تفصیل داده شده، شرح و بسط داده شده.

مشروح. ۳- آخر هر آیه از قرآن. ۴- (ف) صورت تفصیلی.

مُفَازَل mofazzal ۱- برتری داده شده، افزون

کرده. ۲- مردی که برتری و فضیلت او

بر دیگران محور باشد.

مَقْتَل maqtal ۱- محل قتل، جای کشتن،

قتلگاه. ۲- جایی از بدن انسان و یا حیوان که

کشد. و در میان آن نشینند و دعا و عزیمت خوانند.

مَندَل mandal عودی که از شهر مندل می آورند.

مَندَل mandal نوعی دهل.

مَنْزَل monzal فرود آمده. وحی، وحی که از طرف خدا نازل شده.

مَنْتَل mona'al ستور فعل کرده.

مَنْهَل manhal جای نوشیدن آب آبخور، آبشخور. ج. مناهل.

مَوْصَل movassal ۱- پیوند کرده شده وصل

شده. ۲- (بع) آن است که همه حروف یک مصراع یا یک بیت را بتوان به هم متصل کرده.

و سر هم نوشت؛ متصل الحروف.

مَوَكَّل movakkal ۱- آن که کاری بدو سپرده

شده، گماشته، وکیل. ۲- محافظ، نگهبان.

۳- فرشته‌ای که از جانب خدا مأمور نگهداری و مراقبت از چیزی یا کسی است.

مُهَالِل mohalhal نعت مفعولی از هلهلة، جامه

تنک بافته سست و فرو هشته، جامه رقیق و تنگ بافته شده.

مَهْمَل mohmal ۱- شخص بیکار گذاشته.

۲- کلام بیهوده، بی معنی. ۳- لفظی که معنی

ندارد. مانند «دیز» ۴- لغتی که به تنهایی معنی

ندارد. و چون از بی لغتی دیگر درآید معنی آن

را پذیرد.

نَحْل nahal ج. نحله. ۱- عطایا، بخشها

۲- دعوها. ۳- مذاهب.

نَهَل nahal ۱- آشامیدن نخستین. ۲- تشنه شدن.

هرگاه ضربتی بدان وارد شود شخص کشته گردد. ۳- کتابی که در باب واقعه کربلا تألیف

شده، ج. مقاتل.

مَقْفَل moqaffal ۱- قفل شده. ۲- بسته شده.

مَقْل moqal ج. مقله، نام درختی یا صمغی.

مَقُول maqul ۱- گفته شده. ۲- گفتار.

۳- (فل) محمول. ج. مقولات.

مِکْخَل mekhal, mok میل باریکی که بدان

سرمه به چشم کنند، سرمه سا.

مِکْخَل mokahhal سرمه ریخته.

مَکَلَل mokallal ۱- کیل نهاده، تاج بر سر

گذاشته. ۲- زیور داده.

مَلَل malal ۱- به ستوه آمدن، بیزار شدن.

۲- بیزاری، ملامت.

مِلَل melal ج. ملت؛ دینها و مسلکهای فلسفی.

مُمَثَّل momassal ۱- مَصور کرده. ۲- تشبیه

کرده، مانند قرار داده. ۳- مجسم شده.

مِنْجَل menjal ۱- آلتی که به وسیله آن گیاه را

درو کنند، داس؛ ج. مناجل. ۲- سنانی که زخم

فسراخ وارد آورد. ۳- کشت درهم پیچیده

۴- (ف) تیر بزرگ سوراخ داری که از سوراخ

آن زنجیره‌هایی را که بد آنها سنگهای بزرگ

آویزان کرده‌اند می‌گذرانند، و آن را برای

آزمایش زور و قوت به کار برند.

مُنْخَل monhal(l) ۱- حل شونده.

۲- گشوده شونده. ۳- تعطیل شونده،

برچیده شونده.

مَنْدَل mandal دایره‌ای که مُعَرِّمان به دور خود

۳- سیراب شدن. ۴- تشنگی. ۵- نخستین آبی که به شتران دهند.

نیمگسل nim-gosal نیم گسته یا نیم گسلیده، شل شده.

«و»

وَجَل vajal ترس؛ بیم، خوف ج. اوجال.

وَحَل vahal گل و لای. ج. اوحال. و حول.

«ه»

هَبَل hobal نام بتی که در کعبه بود. این بت به صورت انسان و از عقیق سرخ ساخته شده و در درون کعبه تعبیه گردیده بود.

هَطَل hattal ۱- ابر بارنده پیاپی. ۲- لاشک

روان.

هَل hal آیا.

هَیکَل haykal(hey-) ۱- جُتّه، اندام.

۲- صورت، شکل. ۳- حمایل، تعویند.

۴- صورتی که به اسم کوکبی از کواکب

می ساختند. ۵- جای بودن آن صورت.

«ی»

یَل yal ۱- شجاع، دلاور. ج یلان ۲- یله.

۳- نوعی پوشش مخصوص زنان که از پارچه نسبتاً کلفت می دوختند و دارای آستین بود. و فقط نیم تنه را می پوشاند و مانند ژاکت امروز بود.

قافیه «بـل»

«آ»

آفیل âfel فروشونده، نساپدیدگردنده،
غروب‌کننده، غارب ج. آفلین.
آکیل âkel خورنده.

«ا»

ایل ebel ۱- نامی است جمله اشتران را، اشتران
بیش از دو. ۲- ابر حامل باران.
آراذل arâzel ج. ارذل؛ نساکسان؛ زیونان
سفلگان، فرومایگان، مردم پست.
آسافل asâfel ج. اسفل ۱- زیرتران، پایین تران.
۲- فرودستان.
افاضل afâzel ج. افضل ۱- برتران.
۲- دانشمندان.
آمائل amâsel ج. امثل. ۱- برتران، بهتران
فاضلتران. ۲- گزیدگان. ۳- نظیران، همانندان.
آنامل anâmel ج. انمله. ۱- سرانگشتان.
۲- انگشتان.
آوایل avâyel اوائل.

«ب»

بابل bâbel باب ایل، دروازه خدا. شهری
قدیمی در بین‌النهرین که خرابه‌های آن در

ساحل فرات، در ۱۶۰ کیلومتری جنوب شرقی
بغداد واقع است.
بازل bâzel ۱- شتری که دندان نیش برآورده
باشد. ۲- مرد تجربه‌کار، مرد مجرب، کامل در
تجربه.

باطل bâtel ۱- بیهوده، بی‌فایده، بی‌کاره
۲- ناراست، دروغ، ناحق ج. اباطیل.
باقل bâqel زمین‌گیاہ برآورده سبز شده.
باهل bâhel ۱- بیکار، بیکارگردنده. ۲- شبان
بی‌عصا. ۳- زن بی‌شوهر. ۴- بی‌قید، متردد.
۵- قومی از عرب است.
بِهل behel کلمه‌ای است که در طلب آمرزش و
مغفرت و معذرت و خیرخواهی استعمال
می‌کنند. بخشیدن جرم، عفو کردن گناه.
بِسل besm-el ۱- هر حیوانی که آن را ذبح
کرده و سر بریده باشند و با شمشیر کشته باشند.
۲- صاحب حلم و بردباری.
بلابل balâbel ۱- سختی و اندوه و وسوسه.
۲- ج. بلابل. ۳- ج. بلبل. ۴- ج. بلبله.
بولابل bolâbel ۱- مرد سبک‌گیر، که چیزی
برای او مخفی نماند. ۲- شخص سبک و
چست در سفر و کمک‌کننده.

بی دل bidel ۱ - آزرده، گرفته، دلشنگ

۲ - عاشق، دلداده، شیدا.

«پ»

پِلِل pelpel فلفل.

«ث»

قَوَائِل savâkel ج. ثاکل و ثکلی و ثاکله و ثکول است.

«ج»

جَاهِل jahel ۱ - نادان. ج. جَہال، جهلاء جهله.
۲ - لات، لوطی.

جَدَاوِل jadâvel ج. جدول.

جَلَالِجَل jalâjel ج. جلجل. ۱ - درای فرد، چیزی باشد مانند سینه بند اسب که در آن زنگها و جرسها نصب کنند و بر سینه اسب بستند.
۲ - زنگها، زنگوله‌ها. ۳ - سنج دایره. ۴ - دف، دایره. ۵ - مرغی است خوش آواز.

جَنَادِل janâdel ج. جندل، سنگها.

جَنَادِل jonâdel قوی و بزرگ.

«چ»

چِگِل čegel گل ولای، لجن.

چِگِل čegel ناحیه‌ای که از طرف مشرق و جنوب به بلخ، از مغرب به تخس و از شمال به ناحیه قزقیز محدود است. شهرهای آن ترک نشین و اهالی آن شجاع و زیبا رویند.

چِل čel چهل، دو بار بیست، اربعین.

چِل čel ۱ - کم عقل، نادان، احمق گول.

۲ - دیوانه، مجنون.

چِهَل čehel چهار بار ده، سی به علاوه ده.

«ح»

حَائِل há'el ۱ - آنچه میان دو چیز واقع خود و مانع از اتصال آن دو شود، فاصل، حجاب.
۲ - جدا کننده.

حَاصِل hâsel آنچه به دست آید از قبیل غله میوه و غیره. ۲ - نتیجه، ثمره. ۳ - نفع، سود.
۴ - مالیات، خراج. ۵ - باقی مانده. ۶ - واسطه میان موجود و معدوم. ۷ - وجود، هستی.
۸ - خلاصه، الحاصل.

حَامِل hâmel ۱ - بردارنده چیزی، حمل کننده کسی که باری را حمل کند. ۲ - زن آبستن زن باردار. ۳ - وادارنده، محرک. ۴ - برای نوشتن نت، پنج خط افقی موازی را به فاصله مساوی رسم شده باشد به کار می رود و نت را در روی خطوط و مابین آن نویسند.

خَلَاجِل holâhel مهتر، مهتر دلاور، سر، سرور.

خَمَائِل hamâ'el ج. حماله و حميله. ۱ - بندهای شمشیر، آنچه به شانه و پهلوی آویزند. مانند شمشیر و جز آن. ۲ - قرآن کوچکی که در بر آویزند. ۳ - پارچه ابریشمین و دوال مانند و پهن به رنگهای مختلف که پادشاه به خدمتکاران به اعتبار درجات و به ازای خدمت آنان عطا کند.

خَمَائِل hamâ'el (رک) به حمائل.

خواصیل havâsel غم خورک.

«خ»

خامیل xâmel ۱ - گمنام، بی نام و نشان.

۲ - بی قدر، فرومایه. ج. خاملین.

خچل xajel شرمگین، شرمنده، شرمسار.

خیل xel خلطی که از بینی انسان و جانوران برآید.

خیل xel دوست.

«د»

داخل dâxel ۱ - درآینده، درون آینده

دغبل de'bel ابن علی بن رزین خزاعی مکتبی به ابوعلی، شاعر هجوگوی عرب (و ۱۴۸ هـ ق / ۷۶۵ م - ف طبیب [بین واسط خوزستان] ۲۴۶ هـ ق / ۸۶۰ م) اصل وی از کوفه است. او علم شعر را نزد مسلم بن ولید فراگرفت و در بغداد اقامت گزید. و کتابی در «طبقات الشعراء» تألیف کرد.

دل del ۱ - عضو داخلی بدن به شکل صنوبری که ضربانهایش موجب دوران خون می گردد.

۲ - شکم. ۳ - خاطر، ضمیر ۴ - جان، روان.

۵ - مغز سر. ۶ - مغز درخت و مانند آن.

۷ - میان، وسط، درون ۸ - مرکز. ۹ - جرأت، شهامت. ۱۰ - لطیفه روحانی و ربّانی و آن حقیقت انسان است و مدرک و عالم و عارف و عاشق است. ۱۱ - محل تقصیل معانی نفس ناطقه. ۱۲ - (تص) مخزن اسرار حق، قلب.

دلائل dalâel ج. دلالت در فارسی این کلمه را

جمع دلیل گیرند؛ به معنی برهانها، صحبتها.

دل گسل delgosel دل شکن، گول زننده.

۲ - قطع امید کنند. ۳ - دل شکسته.

«ذ»

ذاهل zâhel فراموش کننده، فراموشکار.

ذَل (l) zel ۱ - نرم و رام گردیدن. ۲ - نرمی،

رفق. ۳ - مهربانی. ۴ - طور، روش، طریقه، ج.

اذلال.

«ر»

راجل râjel کسی که پیاده راه رود. ج رجال.

ردائل razâ'el ج. ردیلة: پستیها؛ فرومایگیها، ناکسیها، رذایل اخلاقی.

ردایل razâyel (رک) به رذائل.

رسائل rasâ'el ج. رساله ۱ - نامه ها مکتوبها؛ ۲ - کتابهای کوچک.

رسایل rasâyel (رک) رسائل.

رسایل rasâyel ج. رسیل. همراهان.

«ز»

زائل zâ'el ۱ - برطرف شوند، زوال یابنده.

نابود، ناپدید.

زایل zâyel زائل.

«س»

سائیل sâ'el ۱ - سؤال کننده. پرسنده، ۲ - گدا.

۳ - (ند - نص) کسی که طلب هدایت کند و

آنچه می خواهد، از خدا بخواهد. ۴ - یک

طرف مناظره، مستدل.

ساحل sāhel ۱ - کرانه دریا یا رود، کرانه ج. سواحل. ۲ - (قص) نطق، گفتار.

سافل sāfel فرود، پست، پایین. ۲ - مردم فرومایه، دنی، دون، ج. سفله.

سایل sāyel (رک) به سائل.

سیجل sejel ۱ - عهدنامه. ۲ - نامه احکام. ۳ - نامه‌ای که قاضی در آن صورت دعاوی، حکم و اسناد را نویسد. ۴ - چک دادوستد.

سل sal ظرفی که در روی طعام و جز آن نهند؛ ج. سلال.

سل sel ۱ - آنچه بیرون کشیده شود از چیزی ۲ - نطفه.

سیل sel ۱ - سلاحی است مانند زوین هندوان را. ۲ - مرضی است عفونی و ساری که می‌تواند همه اندامها را عارض شود، ولی بیشتر ریه و غدد لنفاوی به آن دچار می‌شوند. عامل آن باسیلی است به نام «باسیل کخ» که از باسیلهای مقاوم در الکل و اسید است. باسیل کخ را در خلط بیماران مبتلی و در اندامهای مبتلا به سل می‌توان به دست آورد. گونه‌ای از این میکرب که سل دامها - خصوصاً سیل گاوها را دچار می‌شود. شدیداً به انسان نیز حمله می‌کند. و چون گاوهای مسلول این میکرب را در شیر خود دارند. انسان به وسیله شیرهای آلوده نیز مبتلا می‌شود. سل قوای بدنی مریض را به شدت تحلیل می‌برد. و روزه‌روز مریض، ضعیفتر و رنجورتر می‌گردد، تا موقعی که به کلی از پا درآید؛ ولی خوشبختانه امروزه

معالجه می‌شود؛ تب لازم حمای لازم.

سلاسل salâsel ج. سلسله؛ زنجیرها.

سموئل samu'el ۱ - نام مرغی. ۲ - نام جبرئیل.

«ش»

شاغل šâqel ۱ - درکار دارنده، به کار وادارنده.

۲ - باز دارنده، مانع. ۳ - شخصی که درکار و پیشه‌ای مشغول باشد. ج. شاغلین.

شایل šâmel ۱ - فراگیرنده، به همه رسنده. ۲ - مشتمل، حاوی.

شیل šel نیزه کوچکی که گاه دو پره و گاه سه پره سازند و پنج یا ده عدد آن را به دست گیرند و یک‌یک به جانب دشمن اندازند.

شمال šamâ'el ۱ - ج. شمال، شمیل، طبعها، خویها. ۲ - صورت، چهره، ۳ - تصویر (بزرگان دینی). شکل. ۴ - شاخه نورسته. شاخه درخت.

شمایل šamâyel (رک) به شمائل.

شواغل šavâqel ج. شاغله، کار دارنده و گرفتاری.

«ط»

طغول toqrel ۱ - مرغی است شکاری؛ نوعی قوش از جنس طغان. ۲ - از اعلام ترکان.

طغول toqrel ابن سقر بن مودود، ملقب به قطب الدین. چهارمین از اتابکان سلغری (جد. ۵۹۱-۵۹۹ هـ. ق).

طغول toqrel ابن یوسف خضرخان. اولین از امرای ایلک خانی ترکستان شرقی (جد

۴۳۹-۴۵۵ هـ. ق).

ظفر toqrel محمد ابراهیم خان.

- ظل zel ۱- سایه. ۲- پناه ج. اضلال ظلال.
ظلول. ۳- تاریکی شب. ۴- خیالی که از دیو و
پری و غیره پیدا شود. ۵- راحت. ۶- نعمت.
۷- منفعت، سود. ۸- (نص) صوفیان همه
موجودات را ظل و سایه حق تعالی دانند.
۹- (مثلثات) تانژانت.

«ع»

- عاجل âjel شتابنده، شتاب کننده. ۲- جلد،
چابک. ۳- سریع، زود. ۴- این دنیا، حال،
خاکی. ۵- حال، زمان حال.
عادل âdel ۱- آن که به عدالت رفتار کند،
دادگر، داددهنده. ۲- راست، درست، مستقیم
ج. عدول.
عادل âzel ملامت کننده؛ ملامتگر. ج. عذله،
عذار، عذل. عاذلات، عواذل.

عاطل âtel ۱- بیکاره، بیهوده. ۲- بی معنی و
باطل. ۳- زن بی گردنبد. بی پیرایه ج. آن
عواطل، عطل.

عایل âqel ۱- خردمند، باعقل. ۲- هوشیار؛
زیرک ج. آن عقلاء. ۳- کسی که دوران جوانی
را گذرانیده.

عایل âmel ۱- کارکن. ۲- کسی که با دست کار
کند. ۳- گلکار. ۴- کسی که متصدی کارهای
دیگری شود، ضابط. ۵- مامور دولت، دیوانی.
۶- والی، حاکم ج. آن عمال، عاملون، عمله.
۷- محصل مالیات. ۸- در عقد «مزارعه» عامل

به کسی اطلاق می شود که مالک، قطعه زمینی
برای مدتی معین در اختیار او می گذارد تا آن
را، بر اساس سهمهای معینی از محصول که باید
بین طرفین تقسیم شود، زراعت کند.
۹- کلمه ای که بدان اعراب کلمه دیگر تغییر
کند. ۱۱- ماهر، متخصص. ۱۲- سازه.
عزهل azhel مرد دودله و مضطرب.
۲- درگذرنده و پیش گیرنده شتاب رو.

عنادل anâdel ج. عندلیب؛ بلبان.

عواذل avâzel ج. عاذل. ملامت کنندگان.

عواسل avâsel ج. عامل. انگبین گیرنده.
۲- مرد نیک و صالح. ۳- گرک.

عواامل avâmel ج. عامله. ۱- کارکنان،
کارگران. ۲- خاک و آب و بذر و گاو و کار که
در عقد مزرعه منظور شود. معمولاً این کلمه را
جمع عامل گیرند.

«غ»

غافل qâfel ۱- غفلت ورزنده. ۲- بی خبر
ناآگاه. ۳- بیخرد.

«ف»

فاضل fâzel ۱- فزونی یابنده. ۲- آن که در
دانش و ادب بر دیگران فزونی یابد؛ دانشمند.
۳- هنری. ۴- زاید، فزونی. ۵- نیکو، پسندیده.
۶- با اهمیت، ارجمند.

فاعِل fâ'el ۱- کننده، عمل کننده. ۲- کارگر
گل کش و بتا. ۳- شخصی یا ذاتی که فعل از او
سرزند. فاعل یا جاندار است یا بی جان.

گیاهی را بالاخصاص به نام «قاتل» می‌نامیدند (مرادف «سم» و «زهر» و زهر حیوانی را به نام سم می‌نامند).

قایل qāyel (رک) به قائل.

قبایل qabā'el جمع قبيله.

قبایل qabāyel (رک) به قبائل.

قتل qatl ۱ - کشتن ۲ - کشتار، کشش.

قزل qezel سرخ، قرمز.

قوایل qavābel ج. قابله؛ مام نافان.

قوایل qavāfel ج. قافله.

«ک»

کافل kāfel پذیرنده تعهد و تیمار کسی؛ پذیرفتار، ضامن.

کامل kāmel ۱ - آن که به کمال رسیده، تمام

۲ - بی عیب، بی نقص. ۳ - پر، ممتلی.

۴ - آن که به کمال معرفت رسیده. فاضل. دانا.

۵ - مسن.

کاهل kāhel ۱ - تنبل. ۲ - سست، ناتوان.

کاهل kāhel میان دو شانه، پشت گردن ج کواهل.

گسل gosel در بعضی ترکیبات به معنی گسلنده آید: جان گسل، پیمان گسل، مهر گسل.

گیل gel ۱ - جسم خمیرمانندی که از اختلاط خاکهای مختلف با آب حاصل شود؛ خاک آمیخته با آب. ۲ - ته نشسته‌های جامد و دستی طبقات مختلف پوسته زمین که سختی آنها از سنگها کمتر است. و معمولاً با ناخن خط

۴ - انجام‌دهنده فعلی که فعل او مقرون به اختیار و اراده وی باشد.

فضائل fazā'el (رک) به فضائل.

فلفل felfel گیاهی است از راسته دو لپه‌یهای بی گلبرگ که جزو تیره خاصی به نام تیره «کبابه‌ها» می‌باشند. میوه فلفل شامل ۱/۵ تا ۲ درصد اسانس بابوی مطبوع و طعم سوزاننده است. قسمت اعظم اسانسش فلفل را موادی به نام «فلاندرن» و «کاری‌ن» تشکیل می‌دهد و در اغذیه مصرف می‌شود.

فواضل favāzel ج. فاضله؛ بخششهای بزرگ عطاهای نیکو.

«ق»

قایل qā'el ۱ - گوینده سخن، سخنگو.

۲ - گوینده شعر. ۳ - اقرار کننده به خطاهای خود. ۴ - معتقد به چیزی.

قایل qābel ۱ - قبول کننده، پذیرنده. ۲ - لایق،

سزاوار. ۳ - با وقوف. ۴ - آینه. ۵ - ضامن.

۶ - (ظ) تهبؤ و استعداد و استحقاق وجود مقبول و نسبت فاعل به مفعول خود به وجوب است؛ ولی نسبت قابل به مقبول خود به الامکان است؛ زیرا که فاعل تام موجب فعل است. و قابل موجب و مستلزم قبول نیست. ۷ - اعیان ثابت از جهت آن که فیض وجود را از فاعل حق قبول می‌کنند. ۸ - نامی از نامهای خدای تعالی.

قایل qātel ۱ - کسی که موجودی زنده را بکشد؛ کشنده. ۲ - در کتب طبی قدیم سموم

برمی دارند. ۳- خاک، زمین. ۴- گل سرشوی.
۵- طینت، سرشت، فطرت. ۶- کالبد ظاهری، تن.

«م»

مائل mā'el ۱- گراینده به چیزی، راغب، شایق.
۲- خمیده، برگردیده. ۳- نزدیک به، متمایل به.

مایل māyel (رک) به مائل.

متبدل motabaddel ۱- بدل گیرنده چیزی را.
۲- تبدیل شونده. ج. متبدلین.

متجمل motajammel ۱- زینت یافته، آراسته.
۲- صاحب تجمل. ج. متجملین.

متحمل motahammel ۱- بردارنده بار.
۲- تحمل کننده، بردبار. ج. متحملین.

متشاکل motašākel ۱- موافقت کننده.
۲- چیزی که مانند و موافق چیزی دیگر باشد.
متصل mottasel ۱- پیوسته شونده. ۲- پیوسته.
متغافل motaqāfel به قصد غافل شونده از چیزی و چشم پوشی نمایند، کسی که خود را غافل می نماید.

متقابل motaqābel ۱- با هم روبه رو شونده.
۲- روبه رو، برابر. ۳- متقابلان. ج. متقابلین.
۴- حالت دوشاه در موقعی که روی عرض یا ستون یا قطر متقابل هم قرار گرفته باشند و هیچ حایلی بین آنها نباشد. و خانه های میانشان هم فرد باشد.

متمول motamavvel ۱- دارنده مال. ۲- بسیار

مال، پر ثروت. ج. متمولین.

متوکل motavakkel دهمین خلیفه از خلفای عباسیان.

مُجمل mojmel تحسین کننده، ستاینده.

مُحافل mahāfel ج محفل.

مُحتَمِل mohtamel امری که وقوع آن حدس زده شده، احتمال داده شده.

مُحِفْل mahfel ۱- جای گرد آمدن مردم. مجلس، انجمن. ۲- جمعی که در مجلس به منظوری گرد آیند. ج. محافل.

مُحَلِّل mohallel ۱- حلال گرداننده. ۲- کسی که زن سه طلاقه را موقتاً نکاح کند و سپس طلاق دهد تا شوهر قبلی بتواند مجدداً او را تزویج کند. ۳- نیک گشاینده گره را، ج. محلّین. ۴- تحلیل برنده. ۵- اسب سرم رهان که اگر سبقت گیرد گرو را ببرد والا چیزی ندهند.
مُحِمِل mahmel ۱- کجاوه که بر شتر بندند. ۲- آنچه که مطلبی را بدان حمل و تأویل کنند. ۴- زنبیلی که بدان انگور کشند به سوی خرمن.
مُذِل model ۱- الگو، نمونه. ۲- کتاب نقاشی که در مدارس، دانش آموزان از روی آن طراحی و نقاشی کنند. ۳- هر چیز و هر کس اعم از مجسمه و انسان و غیره که در برابر هنرمند قرار گیرد تا از روی آن نقاشی کند و یا مجسمه بسازد.

مُذِل mozel خوار کننده، ذلیل کننده. ج. مذلین.

مَراجِل marājel دیگها، ج. مرجل است.

مَضمحل mozmahel ۱ - نابود شوند.

۲ - نابود، ناپدید.

مَعال ma'âqel ج. معقل. ۱ - جاهای پناه،

پناهگاهها. ۲ - جاهای عقال کردن شتر.

۳ - کوههای بلند.

مَعامل mo'âmel ۱ - معامله کننده. ۲ - مشتاق،

آرزومند.

مَعْتدل mo'tadel ۱ - میانه‌رو، میانه.

۲ - راست، مستقیم. ۳ - بیتی باشد که عروض و

ضرب آن در وزن یکسان باشند؛ یعنی اگر

عروض مستفعلن باشد، ضرب هم مستفعلن

باشد و اگر مفعولن باشد، ضرب هم مفعول

باشد.

مَعْتزل mo'tazel کناره گیرنده، عزلت‌گزین. ج.

معتزلین.

مَعْتل mo'tal ۱ - مریض، بیمار. ۲ - کلمه که

دارای حروف عله باشد.

مَعْضل mo'zel سخت، دشوار، مشکل.

مَفَاضل mafâsel ج. مفصل. بندها.

مَفْعَل moftâ'el ۱ - به عمل آورنده،

ابداع کننده. ۲ - تزویر کننده.

مَفْضِل mo'fzel ۱ - افروزون کننده.

۲ - نیکویی کننده، بخشش کننده.

مَقَابِل moqâbel ۱ - روبه‌رو، روباروی.

۲ - معادل، ساوی. ۳ - ضد، مخالف.

مَقَاتِل maqâtel ج. مقتل.

مَقَاتِل moqâtel آن که کار زار کند،

کشتار کننده. ج. مقاتلین.

مَواجِل marâhel ج. مرحله. منزلها، مرحله.

مَوْتَجِل mortâjel کسی که بدون تفکر و تأمل

سخنی (شعر و یا نثر) گوید. ج. مرتجلین.

مَوْبِل morsel فرستنده؛ ج. مرسلین.

مَوْزِل mozzammel خود را در جامه پیچیده،

در گلیم پیچنده خویشتن را.

مَسَائِل masâel ج. مآله.

مَسَائِل masâyel (رک) به مسائل.

مُسْتَحِل mostahel ۱ - حلال کننده. ۲ - حلال

شمرنده خون کسی.

مُشِل moshel دارویی که معده و روده‌ها را

تطهیر کند. و فضلات را از شکم براند.

مُساهِل mosahhel آسان کننده، سهل گیرنده.

مُسْتَجِل mosta'jel ۱ - طلب ثواب کننده.

۲ - عجله کننده. ۳ - زودگذر.

مُسْتَقْبِل mostaqbel ۱ - روی آورنده پیش

آینده. ۲ - آن که به پیشواز مافر رود.

مَسَائِل mašâ'el ج. مشعل و مشعله.

مَسَائِل mašâqel ج. مشغله، کاروبارها شغلها.

مَسَائِل mošâkel ۱ - مانند شوند. ۲ - مشابه

۳ - یکی از بحور عروضی و وزن آن «فاعلاتن

مفاعیلن مفاعیلن» است و به سبب همین

مشابهت و مشاکلت آن را بحر قریب نامند.

مُسْکِل mošakkel ۱ - تشکیل دهنده،

صورت دهنده. ج. مشکلین.

مُسْکِل moškel ۱ - دشوار، سخت.

۲ - به سختی، به دشواری. ۳ - پیچیده و

دشوار، معقد.

نازل nâzel ۱ - از بالا به زیر آینده، فرود آینده.

۲ - پست، حقیر. ۳ - کم قیمت، ارزان.

ناقل nâqel ۱ - برنده چیزی از جایی به جایی،

حامل. ۲ - روایت کننده مطلب و خبری،

حکایت کننده. ۳ - روایت کننده حدیث و خبر.

۴ - حامل علمی از علوم.

ناهل nâhel شتر نخست آب خورنده. ۲ - شتر

گرسنه. ۳ - عطشان.

نایل nâyel نائل.

نواقل navâfel ج. نافله. نمازهای سنت که

واجب نباشد، نمازهای مستحب.

نواقل navâqel ج. ناقله. وسیله ای که کسی یا

چیزی را از جایی به جایی برد.

«و»

وائل vâ'el وائل خزاعی یکی از مشاهیر شعرای

عرب است در زمان هارون الرشید و مأمون.

وی دیوان اشعاری دارد که بخش عمده آن قول

و غزلهای متعدد در باب سلمی، معشوقه شعری

عرب است.

وابل vâbel باران بزرگ قطره، باران سخت،

باران تند.

واصل vâsel ۱ - رسنده، متصل شونده.

پیونده. ۲ - پیوسته، رسیده. ۳ - (تص) مقرب

و سابق را گویند و آن شامل دو طایفه است:

یکی آن که بعد از وصول و فنا، حق ایشان را

برای ارشاد خلایق خود می فرستد و دیگر آن

که بعد از وصول ایشان را به خلق رجوعی

مقبل moqbel ۱ - روبه چیزی کننده.

۲ - صاحب اقبال و دولت، خوشبخت.

مکتحل maktahel ۱ - سرمه به چشم کشیده.

۲ - آن که در شدت و سختی افتاده.

مکفل mokammel کامل کننده، تمام کننده. ج.

مکملین.

منازل manâzel ج. منزل. ۱ - خانه ها.

۲ - منزلهای بین راه، مراحل.

مناهل manâhel ج. منهل. آبخورها،

آبشخورها.

منزل manzel ۱ - جای فرود آمدن در سفر.

۲ - مسافت بین دو توقفگاه مسافران. ۳ - عالم

علوی.

منفصل monfasel ۱ - جدا شونده، جدا شده.

۲ - قطعه قطعه شده.

منفعل monfa'el ۱ - اثر پذیرنده، پذیرا.

۲ - شرمنده، خجل.

مؤقل mo'ammal ابن امیل شاعری از کوفه بود

و عصر اموی را درک کرد و در عصر عباسی

شهرت یافت.

موصل musel ۱ - وصل کننده، پیوند دهنده.

۲ - رساننده.

موصل mawsel ۱ - محل وصل کردن ۲ - جای

بستن و گره زدن.

مهاهل mohalhel آن که شعر نیکو و ظریف گوید.

«ن»

نائل nâel ۱ - رسیده. ۲ - به مقصد رسیده.

نیست. فرقه اول مشایخند و فرقه دوم مخدومان.

وجل vajel مرد ترسناك، خائف، کسی که وهم

ترسان باشد، ترسنده.

وسائل vasâel ج. وسیله؛ اسباب، لوازم.

وسایل vasâyet وسائل.

«ه»

هائل hâel ترساننده.

هاطل hâtel از هطل، باران پیوسته و پایایی

بارنده. ۲- باران بزرگ قطره. و این لغت رومی

است. هراکلیوس اول پسر امپراطور روم شرقی

متولد ۵۷۵ میلادی وی با خسرو پرویز جنگ کرد.

هیل hel دوم شخص امر حاضر از «هلیدن» و

«هشتن».

هیاکل hayâkel ج. هیکل.

قافیه «ل»

«ا»

ارجل arjol ج. رَجَل، پیادگان و ج. رَجَل، پایها.

«ب»

بابل bābol نام شهری است در استان گیلان.
 بلبل bolbol ۱ - پرنده‌ای جزو راسته گنجشگان
 متعلق پوسته دندانی نوکان که قدش تقریباً
 باندازه گنجشک است و رنگش در پشت
 خاکستری متمایل به قرمز و در زیر شکم
 متمایل به زرد است. ۲ - نوایی است از
 موسیقی.

بلبل bolbol [= بلبله] کوزه می، بلبله.

«پ»

پل pol ۱ - طاقی باشد که بر روی رودخانه آب
 بندند. قنطره، جسر، معبر، خدک. ۲ - پل
 صراط.

«ت»

تأمل taammol ۱ - نیک نگریستن،
 درنگریستن، اندیشه کردن، اندیشیدن.
 ۲ - درنگ.

تبادل tabadol با یکدیگر بدل کردن، با هم

معاوضه کردن.

تبدل tabaddol ۱ - دگر شدن، دیگرگون شدن.
 بدل شدن. ۲ - بدل کردن، تبدیل کردن.
 ۳ - دگرگونی.

تبذل tabazzol ۱ - خوشرویی کردن. ۲ - در
 باختن و نگاه نداشتن چیزی را. ۳ - خوشرویی،
 گشاده رویی.

تاسل tasâqol گرانی کردن، گرانی خاطر.

تجاهل tajâhol نادانی نمودن، خود را به نادانی
 زدن.

تحامل tahâmol ۱ - حمل کردن عسیان
 بر خصم. ۲ - کسی را بر کاری دور از طاقت
 واداشتن.

تحميل tahammol ۱ - برتافتن، تاب داشتن،
 تاویدن. ۲ - شکیب داشتن. ۳ - توانایی، طاقت.
 ۴ - شکیبایی. ۵ - فروتنی، خضوع. ۶ - قبول
 رنج و مشقت.

تحوّل tahavvol ۱ - گشتن، گردیدن.
 ۲ - دگرگون شدن، تغییر یافتن. ۳ - از جای
 شدن، جابه جا شدن. ۴ - پشتواره برداشتن،
 بسته‌ای بر پشت داشتن. ۵ - گردش. ۶ - تغییر.
 تخلخل taxalxol پای او رنجق بتن، خلخال

- به پای کردن. ۳- صورت پذیری.
- تخیل** taxayyol ۱- خیال بستن، خیال کردن، پنداشتن. ۲- خیال، پندار.
- تداخل** tadâxol ۱- درهم شدن، در یکدیگر داخل شدن. ۲- درهم خوردن. ۳- درهم شدگی.
- تداول** tadâvol ۱- دست به دست شدن. ۲- رایج شدن. ۳- از هم فراستدن، چیزی را به همدیگر دادن و گرفتن. ۴- تکلم مردم.
- تدال** tadallol ناز کردن، ناز کردن بر کسی و گستاخی نمودن.
- تدال** tazallol ۱- خسواری نمودن، فروتنی کردن. ۲- رام شدن. ۳- خواری، فروتنی.
- تواسل** tarâsol به یکدیگر رسول و پیغام فرستادن.
- توخل** tarahhol ۱- بار برداشتن، کوچ کردن. ۲- رحلت، کوچ.
- تززل** tazalzol ۱- جنبیدن، لرزیدن. ۲- سست شدن. ۳- جنبش. ۴- اضطراب.
- تسفل** tasaffol به زیر فرو شدن، فرو شدن و پست گردیدن و به نشیب آمدن.
- تسل** tasalsol ۱- پیوسته شدن، پی‌درپی بودن. ۲- به هم پیوستگی.
- تساگل** tašakol ۱- مانند هم شدن، به هم مانستن. ۲- همانندی.
- تشکل** tašakkol ۱- صورت پذیرفتن، قبول شکل و صورت کردن. ۲- نیکو صورت شدن.
- ۳- صورت پذیری.
- تطاوّل** tatâvol ۱- گردنکشی کردن. ۲- دراز دستی کردن. ۳- گردنکشی. ۴- دراز دستی.
- تطفّل** tatafol ناخوانده رفتن، طفیلی شدن، انگل گردیدن.
- تعاذل** taâdol ۱- با هم برابر شدن، راست آمدن، همتا بودن. ۲- برابری.
- تعالل** ta'âqol خردمندی نمودن بی خردمندی. خردمندی نمودن بی خرد.
- تعطل** taattol ۱- بیکار شدن، بیکار ماندن، از کار افتادن. ۲- متوقف شدن کاری. ۳- بی‌پیرایه ماندن. ۴- بیکارگی. ۵- بی‌زیوری.
- تعقل** ta'aqqol ۱- اندیشیدن، اندیشه کردن. ۲- خردمندی.
- تعلل** ta'allol ۱- بهانه کردن، بهانه آوردن. ۲- درنگ کردن. ۳- بهانه جویی.
- تقازل** taqâzol به یکدیگر عشق ورزیدن.
- تقزّل** taqazzol ۱- غزل سرایی کردن. ۲- عشق ورزیدن. ۳- غزل سرایی. ۴- عشق ورزی.
- تفاعل** tafâol یکی از ده باب ثلاثی مزید فیه، به معانی مشارکت و اظهار آنچه که در باطن نیست.
- تفال** tafa'ol ۱- فال زدن. ۲- فال‌شناسی، فال‌گیری. ۳- فال، فال‌نیک، شگون.
- تفضّل** tafazzol ۱- سپاس نهادن. ۲- فزونی جستن، برتری یافتن. ۳- نیکی کردن. ۴- فزونی، برتری. ۵- نیکی، لطف، مهربانی.

تَفَاعُل tafa'ol یکی از ابواب ثلاثی مزید فیه و معنی آن بیشتر بر مطاوعت و قبول فعل است.
تَقَابُل taqâbol ۱- برابر شدن، رویاروی گردیدن، روبه روی هم واقع شدن. ۲- برابری، همبری.

تَقَبُّل taqabbol ۱- پذیرفتن، به گردن گرفتن، به عهده گرفتن. ۲- پذیرفتاری، پذیرفتگاری.
تَکَاسِل takâsol ۱- کاهلی نمودن، به کاهلی زدن، سستی نمودن. ۲- تن آسانی، تنبلی، کاهلی.
تَکَافُل takâfol پذیرفتاری دادن.

تَکَامُل takâmol ۱- به کمال رسیدن، روبه کمال رفتن. ۲- کمال.

تَکَاهُل takâhol خود را به تنبلی زدن، خود را کاهل نمودن.

تَکَاھُل takahhol ۱- سرمه کشیدن، سرمه در چشم کردن. ۲- سرمه کشی.

تَکَافُل takaffol ۱- پایندانی کردن، متمهّد گشتن. ۲- پذیرفتاری، پایندانی.

تَمَایِل tamâyoil ۱- گراییدن، میل کردن. ۲- اظهار میل و رغبت کردن. ۳- به یکسوی کج شدن. ۴- گرایش، میل. ۵- عاطفه، احساس.
تَمَثَّل tamassol ۱- داستان زدن، مثال زدن. ۲- شعر یا حدیثی جهت مثل آوردن. ۳- مثل چیزی شدن.

تَمَحَّل tamahhol ۱- حیلّت کردن، مکر نمودن و فریفتن. ۲- تکلف نمودن در حقّ کسی.

۳- نقد کردن دراهم.

تَمَلُّل tamallol ۱- در کیش و شریعت در

آمدن. ۲- خوی آوردن تب. ۳- بی آرامی کردن از بیماری و اندوه. ۴- ساختن چوب و قبضه شمشیر و... چوب پشت کمان.
تَمَهَّل tamahhol ۱- آهستگی کردن، درنگ کردن. ۲- آهستگی، کندی.

تَمَوَّل tamavvol ۱- توانگر شدن، ثروتمند گشتن. ۲- توانگری، مالداری.

تَنَاسُل tanâsol ۱- پدید آوردن نسل، زادوزه کردن. ۲- ایجاد نسل.

تَنَاقُل tanâqol یکدیگر را نقل کردن خبر و بیان نمودن، نقل کردن حدیث بعضی از بعضی دیگر.
تَنَاقُل tanâvol ۱- گرفتن، بگرفتن، برداشتن. دست رساندن. ۲- خوردن (غذا).

تَنَزُّل tanazzol ۱- نزول کردن، فرود آمدن، پایین آمدن. ۲- نزول، فرودی.

تَنَقُّل tanaqqol ۱- از جایی به جایی رفتن، نقل مکان کردن. جابه جاگردیدن. ۲- مزه خوردن، نقل و آجیل خوردن. ۳- مزه، نقل و آجیل.

تَوَسُّل tavassol ۱- دست به دامن شدن، دستاویز گرفتن. ۲- نزدیکی جستن. ۳- تشبّث.
تَوَکَّل tavakkol ۱- کار باز گذاشتن، کار با کسی افکندن، به دیگری اعتماد کردن. ۳- کار خود به خدا حواله کردن. ۳- سپردگی.

جُل jol ۱- بزرگترین، پیشین. ۲- همه. ۳- بخش اعظم یک چیز.

چ

چَنگَل čangol پنجه و مجموعه انگشتان

پرنندگان، خصوصاً پرنندگان شکاری.

«د»

دُلدل doldol ۱ - نوعی خارپشت بزرگ، خارپشت تیرانداز. ۲ - نام استر حضرت علی (ع) بوده است.

«ذ»

ذُل zol(l) ۱ - خوار گردیدن، خوار شدن. ۲ - رام شدن. ۳ - خواری، هوان، زلت. ۴ - رامی، فروتنی. ۵ - مهربانی، رحمت، رأفت. ۶ - رفق، نرمی.

«ز»

زابل zâbol ۱ - نام شهری است در مشرق ایران، مرکز سیستان. ۲ - گوشه‌ای است از موسیقی. **زاوَل** zâvol زابل.

«س»

سَبَل sobol ج. سبیل. راهها، طریقه‌ها. **سنبل** sonbol ۱ - خوشه جو، گندم و مانند آن. ۲ - گیاهی است از تیره سوسنیه‌ها جزو تک‌په‌یهای با جام و کاسه رنگین و دارای گل‌های بنفش خوشه‌ای است. ۳ - کنایه از زلف خوبان است.

«ش»

شاقال šaqâqol ۱ - ریشه گرز بری، گرزبری. ۲ - شش شاخ.

«ص»

صلصل sol-sol فاخته.

«ط»

طغول toqrol نام یکی از پادشاهان سلجوقی است.

«غ»

غُل qol ۱ - گردن بند، طوق. ۲ - بند و زنجیر آهنین که به گردن و دست محبوسان بندند. **غُلغل** qol-qol ۱ - صوت پرنندگان مانند بلبل. ۲ - حکایت صوت جوشیدن آب و شراب و جز آن. آواز جوشیدن دیگ. ۳ - همهمه و فریاد. ۴ - آواز و بانگ آلات موسیقی.

«ق»

قراول qarâvol ۱ - دیدبانی که در برج و با روی اطراف شهر و جاده‌ها به مراقبت پردازد. ۲ - نگهبان، مستحفظ. ۳ - میرشکاری که صید را از دور بیند و تشخیص دهد. ۴ - مقدمه، فوجی که از پیش رود. طلایه‌دار، جلودار. **قراول** qaranfol گیاهی است یکساله که دارای برخی گونه‌های پایا نیز می‌باشد، برگ‌هایش کشیده و نوک تیز و گل‌های معمولاً قرمز یا صورتی است. **قُل** qol فعل امر از «قَوْل» بگو. ۲ - قول، گفتار. ۳ - بنده، عبد. ۴ - کمی. ۵ - تنگدستی.

«ک»

کابل kâbol نام پایتخت کشور افغانستان است. **کاکل** kâkol موی میان سر (مردان و چارپایان)، فش (در چارپایان).

کُل kol ۱ - منحنی، کج. ۲ - کجی، انحنا. ۳ - ده، روستا. ۴ - کوتاه. ۵ - ناقص. ۶ - کند

در مقابل تیز.

ماهائل mahânoI افیون، تریاک.

«گ»

گل gol عضو تولید مثلی و تکثیر گیاهان که از برگهای تغییر شکل یافته به وجود آمده است.

«م»

قل mol ۱ - شراب انگوری، می. ۲ - امرود، گلابی. ۳ - قسمی امرود بزرگ بی مزه.

«ی»

یساول yasâvoI ۱ - چوبداری را گویند که برای نظم مخوف و طرد و منع بیگانه در دربار ارباب دولت باشد. ۲ - حاشیه نشینان و ملازمان و نوکرها.

قافیه «یل»

«ا»

اردبیل ardabil نام شهری است در استان آذربایجان شرقی.

اسرافیل esrâfil فرشته صور، یکی از فرشتگان مقرب مأمور دمیدن روح به اجسام و نفع صور در روز رستاخیز، او قبل از همه فرشتگان به آدم سجده کرد.

اسرائیل esrâyil لقب یعقوب پیغمبر، پسر اسحق.

اسماعیل esmâ'il نام پسر ابراهیم خلیل الله که مادرش هاجر نام داشت؛ به عقیده بنی اسرائیل برادر او، اسحق، فرزند سارا، ذبیح الله است، ولی مسلمانان اسماعیل را ذبیح الله می دانند.

اسیل asil نرم و لطیف.

اصیل asil ۱- نژاد، باگهر، والاتبار، نجیب. ۲- شبانگاه.

اکلیل eklil ۱- تاج، افسر، دیهیم. ۳- سربند.

اکیل akil همکامه، همخور.

انجیل enjil [= بشارت] هر یک از چهار کتاب دینی مسیحیان.

ایل il ۱- دوست، یار، همراه. ۲- رام، مطیع. ۳- طایفه، قبیله.

«ب»

بخیل baxil تنگ چشم، گرسنه چشم، زفت، خسیس، ممسک.

بدیل badil هر چه به جای دیگری بود؛ عوض، جانشین.

بیل bil ۱- آلتی آهنین و پهن، دارای دسته‌ای مجوف که چوبی دراز را در داخل آن کنند و به متوسط آن زمین را شیار نمایند و خاک و گل را زیرورو جابه‌جا کنند. ۲- میوه درختی است که از حیث حجم شبیه به خربزه است و در طعم آن عفوصت و قبض است، و بوی آن تند است و در هند فراوان روید.

«پ»

پیل pil ۱- فیل. ۲- مهره‌ای از مهره‌های شطرنج به شکل فیل. ۳- (مجازاً) بزرگ، کلان. ۴- قلمه. ۵- کیسه، خریطه.

«ت»

تاویل ta'vil ۱- بازگردانیدن، بازگشت دادن. ۲- تفسیر کردن، بیان کردن. ۳- شرح و بیان کلمه یا کلام به طوری که غیر از ظاهر آن باشد. **تبجیل** tabjil ۱- بزرگ داشتن، بزرگ شمردن،

سخن را به آراسته و بی تکلف ادا کردن.
 ۳- قرآن را با قرائت صحیح و آهنگ نیک خواندن. ۳- نرم خوانی. ۴- خوش آوازی.
تطویل tatvil ۱- دراز کردن. ۲- دراز گفتن، درازگویی.

تعجیل ta'jil ۱- عجله کردن، شتافتن، شتاب کردن. ۲- شتاب.

تعطیل ta'til ۱- بیکار کردن، دست از کار کشیدن. ۲- مهمل گذاشتن، تیمار نداشتن. ۳- بیکاری. ۴- روز بیکاری.

تفصیل tafsil ۱- جدا کردن. ۲- فصل فصل کردن کتاب. ۳- شرح دادن، بسط دادن. ۴- شرح و بسط.

تفضیل tafzil ۱- برتری دادن، برتر داشتن، فزون نهادن. ۳- برتری، رجحان.

تقییل taqbil ۱- بوسه زدن، بوسیدن، بوسه دادن. ۲- بوسه زنی.

تقلیل taqlil ۱- کاستن، کاهش دادن. کم کردن. ۲- کاهش.

تخیل takhil سرمه کردن، سرمه کشیدن چشم را.

تکمیل takmil ۱- رسانیدن، رسا کردن، تمام کردن. ۲- نیکو کردن. ۳- رسیدگی، رسایی، کمال.

تمثیل tamsil ۱- مثال آوردن. ۲- تشبیه کردن، مانند کردن. ۳- صورت چیزی را مصور کردن. ۴- داستانی یا حدیثی را به عنوان مثال بیان کردن، داستان آوردن.

احترام کردن ۲- بزرگداشت.
تبدیل tabdil ۱- دگرگون، دگرگون کردن. بدل کردن. ۲- دگرگون سازی.
تثقیل tasqil ۱- گرانبار کردن، سنگین نمودن، گرانی کردن. ۲- گرانباری.

تحصیل tahsil ۱- به دست آوردن، حاصل کردن، کسب کردن. ۲- گرد کردن، اندوختن. ۳- مالیات گرفتن. ۴- علم آموختن. ۵- کسب. ۶- اندوختگی، جمع آوری. ۷- دانشجویی، دانش آموزی.

تحلیل tahlil ۱- از هم گشادن (چیزی را)، تجزیه کردن. ۲- بگذاختن، محو کردن. ۳- هضم کردن. ۴- تمام کردن نماز و سلام دادن در آخر آن. ۵- تجزیه، حل. ۶- حلال کردن، روا شمردن، روا داشتن.

تحویل tahvil ۱- جابه جا کردن. ۲- تغییر دادن، تبدیل کردن. ۳- برگردانیدن. ۴- واسپردن، باز دادن. ۵- حواله کردن. ۶- جابه جا شدن. ۷- برگشتن. ۸- بار بستن، کوچ کردن. ۹- انتقال یافتن خورشید از برج حوت به برج حمل. ۱۰- انتقال. ۱۱- تغییر، تبدیل. ۱۲- برگشت. ۱۳- خراج، مالیات. ۱۴- محصول. ۱۵- پول نقد، سرمایه.

تخجیل taxjil ۱- شرمنده کردن. ۲- شرمگین بودن.

تخییل taxyil ۱- به خیال انداختن. ۲- تهمت به کسی متوجه کردن.

توتیل tartil ۱- نرم خواندن، آهسته خواندن،

تَنْزِيل tanzil ۱- فرود آوردن. ۲- فرو فرستادن. نازل کردن. ۳- مرتب ساختن. ۴- قرآن، نبی، تهلیل tahlil تسبیح کردن، لا اله الا الله گفتن.

«ث»

ثَقِيل saqil ۱- گران، سنگین، وزین. ۲- گرانجان، آن که صحبت وی را ناخوش دارند. ۳- سخت بیمار. ۴- یکی از هفده بحر اصول موسیقی.

«ج»

جَبْرَئِيل jebra'il ۱- یکی از فرشتگان مقرب. ۲- دل که به زعم صوفیان مهبط انوار الهی و محل وحی و الهام اوست. **جَزِيل** jazil ۱- بسیار، فراوان. ۲- استوار، محکم. ۳- عظیم، بزرگ. **جَلِيل** jalil ۱- بزرگ، عظیم، بزرگوار. ۲- باشکوه، بشکوه. ۳- کلانسال آزموده. ۴- یکی از اسماء الله. **جَمِيل** jamil زیبا، نیکو روی، نیکو.

«د»

دَخِيل daxil ۱- داخل شده. ۲- بیگانه‌ای که وارد قومی شود و به دانان انتساب یابد. ۳- پناهنده. ۴- آن که در کارهای دیگران دخالت کند. **دَلِيل** dalil ۱- رهبر، راهنما، بلد. ۲- مرشد. ۳- راه، طریق. ۴- جهت، سبب. ۵- آنچه که برای اثبات امری به کار برند و آن قیاسی است

از دو مقدمه یقینی، برهان.

«ذ»

ذَلِيل zalil خوار، زبون، حقیر.

«ر»

رَحِيل rahil ۱- کوچ کردن، کوچیدن. ۲- رحلت. کوچ. **رَسِيل** rasil ۱- آن که با دیگری هم صدا بخواند، هم آواز. ۲- دماز، موافق. ۳- اسبی که همراه اسب دیگر بدود. ۴- فراخ. ۵- لطیف. ۶- پیغام کننده. ۷- پیغام.

«ز»

زَنْبِيل zambil سبدي بافته از نی بوریا یا ترکه چوب و یا برگ خرما که در آن چیزها نهند و از جایی به جایی برند؛ زنبیر. **زَنْجَبِيل** zanjabil گیاهی است پایا از تیره زنجبیلها از راسته تک لپه‌یها، ارتفاعش سی سانتی‌متر تا یک متر است. گل‌هایش مجتمع به صورت سنبله و از فلس‌های نازک پوشیده شده‌اند. بوی زنجبیل قوی و معطر و مطبوع و طعمش حار و سوزانست.

«س»

سَبِيل sabil ۱- راه، طریق. ۲- راه راست. ۳- طریقه، روش. ۴- قربانی. نذر. ۵- وقف. **سَجِيل** sejzil سنگ گل و آن نوعی از سنگ خام است. **سَلْسَبِيل** salsabil ۱- نرم. ۲- روان. ۳- گوارا

۲ - بلند آوازی در گریه و ناله.

«غ»

غیل qil ۱ - درختان انبوه و درهم. ۲ - بیشه شیر. ۳ - جنگل.

«ف»

فتیل fatil ۱ - تافته، مفتول. ۲ - رسن باریک از پوست خرما بن و گاهی آن را بر حلقه دو چوب ایستاده و ادیج بندند. ۳ - آنچه از چرک بدن که با انگشتان تابند.

فصیل fasil دیوار کوچک درون حصار یا درون باره بلد. فضیل fazil برتر.

«ق»

قایل qâbil نام پسر حضرت آدم ابوالبشر است که برادر خود، هایل را کشت. قبیل qabil گروه، دسته، جماعت. قتیل qatil کشته، مقتول.

فصیل qasil ۱ - آنچه سبز بریده شود از کشت، خوید. ۲ - بوته جونارس که خوراک چارپایان است. ۳ - جماعت گروه. قلیل qalil اندک، کم.

قندیل qendil ۱ - چراغ. ۲ - چراغدان، شمعدان.

قیل qil ۱ - زفت ترکه از درخت صنوبر گیرند. ۲ - گفتن. ۳ - گفتار. ۴ - قیر.

«ک»

کحیل kahil سرمه دار، چشم با سرمه.

آب، می. ۴ - نام چشمه ای در بهشت.

سلیل salil ۱ - برکشیده (شمشیر و مانند آن). ۲ - بچه، فرزند (آدمی و جانوران). ۳ - کوهان شتر. ۴ - محل روان شدن آب در وادی. ۵ - درخت تاک. ۶ - مغز حرام، نخاع.

«ص»

صقیل saqil ۱ - زدوده شده، روشن کرده، جلایافته، مصقول. ۲ - شمشیر زدوده. صهیل sahil آواز اسب.

«ض»

ضئیل za'il لاغر و نزار، خرد، باریک.

«ط»

طویل tavil ۱ - دراز. ۲ - بلند، مرتفع. ۳ - دیرباز؛ شب طویل. ۴ - بازی پنجم از هفت بازی نرد. طیل til درنگی.

«ظ»

ظلیل zalil سایه دار، آنچه سایه دائم داشته باشد.

«ع»

عدیل adil نظیر، مثل، مانند. عزرائیل ezra'il ملقب به ملک الموت فرشته مرگ و یکی از چهار ملک مقرب نزد مسلمانان است.

عقیل aqil خردمند و بزرگوار، عاقل و گرای. عویل avil ۱ - بلند کردن آواز به گریه و ناله.

کفیل kafil آن که از دیگری کفالت کند، ضامن. پایندان.

کلیل kalil ۱ - کند، سست. ۲ - مانده شده.

کیل kil ۱ - خمیده، کج شده. ۲ - نمد. ۳ - پوست بز.

«گ»

گسیل gosil ۱ - ارسال، فرستادن. ۲ - راهی، رونده.

«م»

مئیل masil شبیه، مانند، همانند.

معیل mohil حيله گر، فریب کار.

مزیل mozil زایل کننده، پاک کننده اثر چیزی. **مستحیل** mostahil ۱ - امری که محال و ناممکن باشد. ۲ - جسمی که تبدیل به جسم دیگر شده مانند سگی که در نمکزار افتاده و تبدیل به نمک شود، تبدیل شونده.

۳ - مستهلک. ۴ - بی سروه.

مستطیل mostatil دراز، طولانی.

مسیل masil ۱ - آن جا که سیلاب از آن بگذرد. ۲ - جای سیل گیر.

معیل mo'il ۱ - عایله دار، کسی که دارای عایله بسیار باشد، عیالمند، عیال وار.

مقیل moqil ۱ - جایی که در آن بیاسایند.

۲ - خوابگاه. ۳ - قبر، گور. ۴ - گفتن. ۵ - گفتار.

مندیل mendil ۱ - دستمال. ۲ - دستار، عمامه.

مهیل mahil جای ترسناک، مکان مخوف.

میکائیل mik'ail نام یکی از چهار فرشته مقرب

درگاه الهی است.

میل mil آلتی چوبی یا فلزی که به وسیله آن سرمه و توتیا به چشم کشند. ۲ - (مجازاً) آلت مرد، نره. ۳ - واحد مسافت.

میل میل mil-mil پارچه میل میل، یعنی خط دار، تیره دار، راه راه.

نحیل nahil نزار از بیماری یا از سفر.

نخیل naxil درخت خرما.

نشیپیل nešpil ۱ - قلاب (عموماً). ۲ - آهن پاره ای که بر سرموی اسب یا طنابی بندند و بدان ماهی گیرند. شست ماهیگیری. ۳ - آلتی مانند قلاب که به وسیله آن خرما، را از درخت فرود آورند. **نیل** nil ۱ - ماده ای است آبی رنگ که از برگ انواع مختلفه درختچه نیل به دست می آید. ۲ - نام رودی در آفریقای شمالی (مصر، سودان). ۳ - رود بزرگ.

«و»

ویل vabil دشوار، سخت، وخیم.

وکیل vakil ۱ - آن که کاری به وی واگذار شده. ۲ - مباشر، کارگزار. ۳ - ناظر سرای. ۴ - نایب، جانشین.

«ه»

هاییل hâbil نام پسر حضرت آدم ابوالبشر است که به دست برادرش قایل به قتل رسید.

هال وهیل hâlo-hil از ادویه حاره است هیل.

هیل hil دوايي است که به هندی «الایچی سفید» نامند.

قافیه «ام»

«آ»

- آسام** âsâm ج. اثم، گناهها، بزه‌ها.
آجام âjâm ج. آجم (ajam) و اُجم (ojom)،
 بیشه‌ها، نیزارها.
آرام ârâm ۱- سکون، ثبات. ۲- آهستگی.
 ۳- آسایش، استراحت. ۴- طمأنینه، اطمینان
 خاطر. ۵- خاموشی، سکوت. ۶- امن، امان
 ۷- بستر، مرقد، خوابگاه. ۸- جایگاه، مقام
 ۹- جای خلوت. ۱۰- آهسته، آرام رفتن.
آشام â-šâm ۱- نوشیدنی، مشروب، شربت
 ۲- قوت اندک. ۳- درکلمات مرکب به معنی
 آشامنده آید: خون آشام، دُردی آشام،
 می آشام. ۴- جذب، انجذاب، جذب مایع.
اکام âkâm ج. اُکم و اُکم، ج. اِکام و اِکام، ج.
 اِکم، منظره‌ها، زمینهای بلند، تلها، تپه‌ها.
آلام âlâm ج. آلم، دردها، رنجها.
آینه فام âyena-fâm آینه رنگ، به رنگ آینه.

«ا»

- اِبْتِسام** ebtesâm لبخند زدن، شکر خنده زدن
 تبسم کردن. ۲- لب خنده، شکر خنده، شکر
 خند.
ابراحم abrahâm ابراهیم.

- ایهام** ebhâm ۱- پوشیده گذاشتن، مجهول
 بگذاشتن. بسته کردن کار، پوشیده گفتن.
 ۲- دور کردن و راندن کسی را از کار.
 ۳- پیچیدگی، بستگی پوشیدگی، تاریکی.
 ۴- انگشت بستر، کوتاه دست پایا از جانب
 انسی، انگشت نر، انگشت بزرگ شست، ج.
 اباهم، اباهیم.
اتمام etmâm ۱- انجام دادن، به پایان
 رسانیدن، پرداختن، اِکمال، تمام شدن.
 ۲- تمام شدن ۳- آبتن شدن زن. ۴- نزدیک
 شدن زه آبتن، نزدیکی روزهای بارگرفتن
 زن. ۵- در نماز مسافر، خلاف قصر (ه. م.)
 است.
اتهام ettehâm ۱- تهمت نهادن بر کسی،
 افتراء، کسی را به چیزی تهمت کردن.
 ۲- تهمت پذیرفتن، به نام شدن.
اجوام ajrâm ۱- ج. جرْمها، تنها، اجسام،
 پیکرها ۲- جرْمهای فلکی، ستارگان. ۳- ج.
 جرم. گناهان.
اجسام ajsâm ج. جم، تنها، کالبدها.
احترام ehterâm ۱- حرمت داشتن، بزرگ
 داشتن. ۲- حرمت، پاس، بزرگداشت.

احتشام ehtešâm ۱ - حشمت و شکوه داشتن، خداوند خدم و حشم شدن. ۲ - شأن و شکوه، حشمت، بزرگی، شوکت.

أحرام ahrâm ۱ - ج. حرم (harm) ۲ - حریم
إحرام ehrâm ۱ - آهنگ حج کردن، در حرم مکه یا در مدینه درآمدن، به حرمت شدن، در حرمتی درآمدن که شک آن روا نیست، بعضی چیزهای حلال و مباح را در هنگام زیارت کعبه و مراسم حج بر خود حرام کردن. ۲ - دو چادر نادوخته که در ایام احرام یکی را لنگ و تهبند کنند و دیگری را بر دوش کشند.

أحكام ahkâm ج. حکم. ۱ - فرمانهای شاهی. رأیها، دستورها. ۲ - آراء. فتاوی قضایی و شرعی. ۳ - آداب، رسمها. ۴ - مجموعه قوانین و مقرراتی که به اراده محکوم علیه قابل تغییر است.

أحكام ahkâm ۱ - محکم کردن، استوار کردن، استوار گردانیدن. ۲ - بازداشتن از فساد و برگردانیدن و منع کردن. واداشتن از کار. ۳ - استواری.

أحلام ahlâm ۱ - حلم. ۲ - عقلها. ۳ - بردباریها، سکونها، وقارها. ۴ - ج. حلم؛ خوابها، خوابهای شیطانی، خوابهای شوریده که آن را نتوان تعبیر کرد.

اختتام extetâm ۱ - به پایان بردن، آخر کردن کاری را، ختم کردن. ۲ - پایان، ختم و آخر کار.

ادام edâm خورش، نان خورش، نان خورش

اعم از آبکی و جز آن، ترنانه، قاتق.

أرحام erhâm ۱ - ج. (rahem) و رحم (reham): زهدان. ۲ - خویشان، کسان، اعضای خانواده.

إرحام erhâm مهربانی کردن، مهر ورزیدن، بخشایش آوردن.

أرقام arqâm ۱ - ج رقم، خطها، نوشته‌ها. ۲ - علامتهای وضع شده. برای نمایش عددها. ۳ - در تداول بازاریان مجموع چند بخش از کالا را می‌گویند.

ازدحام ezdehâm انبوهی کردن بر، هجوم و انبوهی کردن، مزاحمت، تزاخم، ج. ازدحامات.

استام estâm آتش گاوآهنین، محش، محشه، سیخی که در ترن حمام و تنور نانوایی به کار می‌رود. کمچه آتشدان، چمچه، کمچه، آتش‌کش، خاک انداز.

استحکام estehkâm ۱ - محکم شدن، استوار شدن، محکم بودن، ۲ - استواری خواستن. ۳ - استواری، استحکام ساختمان، ج. استحکامات.

استرحام esterhâm طلب رحم کردن، رحم خواستن بخشایش خواستن، رحمت طلبیدن.

استشمام estešmâm ۱ - طلب بوی کردن. ۲ - بوی کردن. بوییدن. ۳ - بوی بردن، دریافتن، پی بردن.

استفهام estefhâm ۱ - فهم جستن، فهمیدن خواستن. ۲ - پرسیدن، سؤال کردن.

- ۳- پرسش، ج. استفهامات.
استلام estelâm ۱- لمس کردن، سودن، دست کشیدن به چیزی.
اسقام asqâm ج. سقم (sâqam, seqm) بیماریها، مرضها.
اسقام esqâm بیمار کردن.
اسلام eslâm ۱- گردن نهادن، فرمان بردن.
 ۲- یله کردن، فروگذاردن، باز گذاشتن.
 ۳- پذیرفتن دینی. ۴- پذیرفتن شریعت محمد بن عبدالله. ۵- دین محمد بن عبدالله.
اصطلام estelâm ۱- از بیخ برکندن چیزی را، از بن برکندن و استیصال. ۲- تجلیات حق که بر قلب بنده فرود آید و او را مقهور خود کند.
اصنام asnâm ج. صنم، بتها، بتان.
اضطرام ezterâm ۱- افروخته شدن آتش، زبانه زدن آتش. ۲- در رسیدن پیری، سپید موی شدن.
اعتصام e'tesâm ۱- دست در زدن، چنگ در زدن.
اعدام a'dâm ج. عدم: نیستها، نیستیها، نابودیها، نابودها.
اعدام e'dâm ۱- درویش کردن، تهیدست کردن. ۲- بی چیزی، تهیدستی. ۳- نیست گردانیدن، نیست کردن. کشتن.
اعلام a'lâm ج. علم (alam). ۱- بزرگان ناموران، نامداران. ۲- درفشها، نشانها. ۳- اسامی خاص، نامهای خاص.
اعلام e'lâm ۱- آگاهانیدن، آگاه کردن،
- دانا کردن. ۲- آگاهی، ج. اعلامات.
اعوام a'vâm ج. عام: سالها، سالیان.
اغتمام eqtemâm غمگین شدن، اندوهناک گردیدن، اندوهگین شدن.
اغنا eqnâ اغناء.
اغناء eqnâ بی نیاز کردن.
افتحام eftehâm شراب شبانگاهی خوردن.
افهام efhâm ج. فهم: دانشها، فهمها.
افهام efhâm یاد دادن، دانا کردن، فهماندن.
افتحام eqtemâm ۱- سیاه فام شدن. ۲- خاکسترگون شدن.
اقدام aqdâm ج. قدم: گامها.
اقدام eqdâm ۱- در پیش شدن، کار پیش گرفتن دست به کار شدن. ۲- دلیری کردن، ۳- دلیری، ج. اقدامات.
اقسام aqsâm ج. قسم (qasam): ۱- بهره‌ها، بخشها. ۲- گونه‌ها، جنبه‌ها.
اقسام aqsâm ج. قسم (qasam): سوگندها.
اقلام eqlâm ج. قلم؛ خامه‌ها، گلها.
اکوام ekrâm ۱- بزرگداشتن، گرامی داشتن، احترام کردن. ۲- احسان کردن. ۳- بزرگداشت، حرمت. ۴- احسان، انعام. ج. اکرامات.
اکمام akmâm ج. کم (kem) و کم (kom) آستینها.
التزام eltesâm دهان بند بستن، لثام بستن.
التزام eltezâm ۱- همراه بودن، ملازم شدن. ۲- به گردن گرفتن، بایسته داشتن، ملزم شدن

به امری. ۳- همراهی. ۴- اجاره کردن درآمدهای مالیاتی. ۵- همراهی. ج. التزامات. **التیام** eltiyâm ۱- به هم آمدن، سربه هم آوردن پیوسته شدن. ۲- سازواری کردن میان دو چیز، به هم پیوستن. ۳- به هم پیوستگی.

الجام eljâm لگام پوشانیدن ستور را.

الجام aljâm ج. لجم. زمینی که نه پست باشد نه بلند.

إلهام elhâm ۱- به دل افکندن، در دل انداختن.

۲- در دل افتادن. ۳- در دل افکندگی خدای کاری نیک یا مطلبی را.

إمام emâm ۱- پیشوا، پیشرو. ۲- نزد شیعه اثناعشری هر یک از دوازده پیشوا که نخستین آنان علی بن ابی طالب و آخرین آنان مهدی است. ۳- قطب، شیخ.

آمام amâm پیش، فرایش.

آنام anâm آفریدگان، مخلوق. خلق.

انتظام entezâm ۱- در رشته کشیدن مروارید.

۲- پیوسته شدن، سامان گرفتن، به سامان شدن، منظم شدن. ۳- پیوستگی، به سامانی، آراستگی، ترتیب، نظم.

آنجام anjâm پایان، آخر، عاقبت، انتها.

آندام andâm ۱- تن، بدن، جسم، کالبد. ۲- قد و قامت، قدوبالا، هیکل. ۳- هر یک از اعضای بدن، عضو.

انضمام enzemâm ۱- فراهم آمدن با، پیوستن به ضمیمه شدن به ۲- پیوستگی. ج. انضمامات.

انقسام enfesâm ۱- جدا شدن، گسته شدن

۲- از کار باز شدن، بیکار شدن، ۳- گستگی گسختگی. ۴- عدم اتصال است.

انقسام enqesâm ۱- متقسم شدن، بخش شدن، بخش پذیرفتن، بخش بخش شدن ۲- بخش پذیری ج. انقسامات.

انعام an'âm ج. نعم؛ چارپایان، ستوران.

انعام en'âm نعمت دادن، نیکی کردن، دهش دادن بخشیدن. ۲- دهش، عطا، احسان.

۳- آنچه که زاید بر حق اصلی به عنوان پاداش به کسی دهند، بخشش، ج. انعامات.

انعدام en'edâm ۱- معدوم شدن، نیست شدن نابود شدن ۲- نیستی، نابودی.

انهدام enhedâm ۱- ویران شدن، خراب شدن، فرو افتادن، فرو آمدن، فرو ریختن. ۲- ویرانی، خرابی.

انهزام enhezâm ۱- شکسته شدن، مغلوب گشتن شکست خوردن، هزیمت یافتن، شکستن. ۲- شکست، هزیمت.

آوهام owhâm وهم، گمانها، خیالات.

إهتمام ehtemâm دل بستن به، تیمار داشتن غمخواری کردن، توجه کردن. ۲- کوشش کردن در کاری، همت داشتن، همت گماشتن. ۳- تیمار داشت. غمخوارگی ۴- کوشش سعی. ج. اهتمامات.

آیام ayyâm ج. یوم ۱- روزها. ۲- روزگارا ادوار، عهد، اوقات. ۳- روزگار، دهر.

ایتام aytâm ج. یتیم؛ بی پدران و بی مادران، یتیمان.

ایهام ihâm ۱ - به گمان افکندن، به پندار انداختن، به شک انداختن. ۲ - فرو گذاشتن، فروگذار کردن. ۳ - پندار، پنداشت. ۴ - گوینده در سخن خود لفظی آورد که دارای دو معنی باشد؛ یکی نزدیک و دیگری دور، هر ذهن شنونده ابتدا به طرف معنی نزدیک و بعد معنی دور، که مقصود گوینده است، متوجه شود.

«ب»

بادام bādām درختی از تیره گل سرخسیان که سر دسته بادامیها است.
بام bām ۱ - تمام پوشش خانه. ۲ - طرف بیرونی سقف خانه و سرای، پشت بام.
بام bām ۱ - درخشان ← بامی. ۲ - صبح، بگاه، بامداد.
بام bām آوای بلندی که از ساز یا گلوی آوازه خوان بیرون می آید، بم.
بام bām ← بم.
بدرام badrām ۱ - خوش. خرم. ۲ - آراسته. ۳ - دلگشا.

بسطام bastām نام شخصی، نام مردی است، رسطام. وستم، وستان، معرب گستم.
بوتمام botmām جیب بن اوس بن حارث بن میس بن ابوالقاسم حسن بن بشر بن یحیی آمدی. او در دیباجة لفظ خویش و بضاعت شعر خود و حسن اسلوب یگانه روزگار بود.

بهرام bahrām اسم خاص. ۱ - نام چند تن از پادشاهان ایران. ۲ - نام پهلوان ایرانی در زمان

کاوس پدر گودرز.

بیت الحرام baytal-harâm کنایه از مکه معظمه، کعبه، خانه خدا، بیت العتیق. در صوفیه کنایه از قلب انسان کامل است.

«پ»

پایدام pâydam ۱ - تله، دام. ۲ - دامگاه. ۳ - حلقه ای از چرم که هر دو پای در آن کنند و بر درختهای بلند چون درخت خرما و مانند آن روند.

پدرام padrām ۱ - آراسته، نیکو. ۲ - خوشدل. شاد. خرم، خوش. ۳ - مبارک، فرخ، خجسته، به فال نیک. ۴ - همیشه، دایم، پاینده. ۵ - سهل. ۶ - درست، صحیح. ۷ - مرتب، منظم، منتظم. ۸ - جای خواب و آرام. ۹ - شادی، خوشی.

پیام piyâm ۱ - از زبان کسی مطلبی را به دیگری رساندن «پیغام» رسالت. ۲ - سلام، درود. ۳ - وحی، الهام. ۴ - اوامر و نواهی.

پیروزه نام piruzafâm پیروزه رنگ، به رنگ فیروزه.

پیغام payqâm ۱ - از زبان کسی خبری و مطلبی به دیگری گفتن، رسالت، پیام. ۲ - بشارت، مژده.

«ت»

تام tām چیزی که اجزای آن کامل باشد. ۳ - پرداخته، برآورده، به جا آورده. ۴ - پخته، رسیده، بسا. ۵ - همه، همگی، جملگی، سراسر، یکسر. ۶ - کلاً، جمعاً. ۷ - عاقبت، انجام، انتها.

۸- بسنده. ۹- به سر آمدن، سر رسیدن، پایان آمدن. ۱۰- مردن، درگذشتن.
تَمَتام tamtâm سخن تاناك و یا میم ناك گوینده و کسی که سخن او به جنگ در خورد یا گنگلاج که سخن وی به فهم ناید.

«ث»

تَمَام saqâm درمنه سپید، سپیدخار.

«ج»

جام jâm ۱- پیاله، ساغر. ۲- ظرفی برنجین که در آن آب خورند. ۳- قطعه بزرگ شیشه. ۴- مقامی است از موسیقی قدیم.
جُدام jozâm بیماری عفونی و مزمن که سیرش بسیار بطیء و با زخمهای حاد تحلیل برنده انسان همراه است و آن مخصوص انسان است و سرایتش مستقیم است. آكله، خوره.
جُمَام jomâm منی اسب گرد آمده از ترك گُشنى.

«ح»

حام hām نام یکی از سه پسر نوح می باشد که جدّ امجد قبطیان و بربریان و سودانیان می باشد.
حَجام hajjām کسی که حجامت کند، آن که خون گیرد؛ حجامت کننده، خونگیر.
خوام harām ۱- ناروا، ناشایست. ۲- کاری که اسلام آن را منع کرده و ارتکاب آن گناه باشد، آنچه که خوردن یا پوشیدنش از نظر شرعی

ممنوع است، ج. حرم.

خُطام hotâm ۱- ریزه گیاه خشك، پاره و شکسته از چیزی خشك. ۲- ریزه و شکسته خرده و ریز. ۳- مال دنیا.
خَمَام hamâm ۱- کبوتر. ۲- هر مرغ طوق دار مانند فاخته.

خِمَام hemâm مرگ، موت.

خَمَام homâm تب همه ستوران.

«خ»

خام xām ۱- ناپخته. گوشت خام. ۲- آنچه که حالت طبیعی آن را تغییر نداده باشد ۳- چرم دباغت ناکرده. ۴- کمند ریسمانی بلند. ۵- جامه چرمین. ۶- ابریشم ناتافته. ۷- خامه. کلک. ۸- شراب خام. ۹- ناآزموده، بی تجربه. ۱۰- کاری که سر به راه نشده باشد.

خَتام xetām پایان، آخر، انجام. ۲- هر چیزی که بدان چیزی یا جایی را لاک مهر کنند. همچون شمع موم، لاک.

خُدَام xoddām ج خادم، خدمتکاران، خدمتگزاران.

خُورام xorām ۱- رفتار آهسته از روی ناز، سرکشی، زیبایی و وقار. ۲- وفای به وعد. ۳- مهمانی بردن شخص پس از نوید. ۴- کسی که مأور همراهی مهمان به خانه میزبانست. ۵- در ترکیب به معنی خرامنده آید؛ خوش خرام.

خِصَام xesām ج خصم ۱- دشمنان.

دام dām سگه‌ای مسین در هندوستان که نخستین بار در زمان شیر شاه و جانشینانش از سلسله سوری ضرب شد.

دُشنام došnām نام زشت، فحش، ناسزا.

دل‌ارام delârâm دل آرام.

دوام davâm ۱- پایدار شدن، دوام داشتن.
۲- پایداری، ثبات. ۳- استمرار، همیشگی.

«ذ»

ذِمَام zemâm ۱- حق واجب. ۲- حرمت، آبرو. ۳- زینهار، امان. ۴- تأمینی که مسلمانان در جهات دعوت به محتاجان دهند، امان مطلق.

«ر»

رام râm ۱- مطیع، فرمانبردار. ۲- الفت گرفته، آموخته، دست‌آموز، انسی. ۳- خوش، شاد. ۴- آرام. ۵- نام ایزدی است ← بخش ۳. ۶- بیست و یکم از هر ماه شمسی.

رُخام roxâm گونه‌ای سنگ آهکی است که تا حدی شفاف است و قابلیت صیقل شدن را دارد و چون به آسانی به صورت لوح در می‌آید، از آن جهت در کتیبه روی آرامگاهها، سنگ قبر، مجسمه، پایه چراغ و ظروف تجملی به کار می‌رود.

رُهام rohhâm پسرگودرز که در جنگ دوازده رخ با «رمان» را کشت.

«ز»

زحام zehâm ۱- انبوهی کردن. ۲- انبوهی،

۲- جنگ جویان و ستیزه کاران.

خِصام xesâm ۱- دشمنی کردن. ۲- نزاع کردن. ۳- دشمنی. ۴- نزاع، جدال.

خِطام xetâm زه آویخته به کمان. ۲- زه کمان. ۳- مهار.

خِشْخَرَام xošxorâm آن که خوب خرامد، کسی که راه رفتنش مطبوع باشد.

خون‌آشام xūnašâm ۱- آن که خون نوشد،

خونخوار. ۲- بی رحم، سخت دل، خونریز.

خِیَام xayyâm ۱- کسی که در خیمه زندگی کند.

۲- خیمه دوز- چادر دوز. خیمه فروش.

خِیَام xiyâm ج خیمه، خیمه‌ها، چادرها.

سراپرده‌ها.

خَیْرُالْاَنَام xayrol'onâm لقب حضرت

رسول (ص) است. بهترین مردمان.

«د»

دَاؤُالْاِسْلَام dârossalâm ۱- پایتخت کشور.

۲- بهشت را نیز گفته‌اند. ۳- لقب بغداد و دمشق بوده است.

دام dām ۱- جانور وحشی غیر درنده، عموماً و آهو و گوزن خصوصاً. ۲- جانور اهلی، گاو گوسفند.

دام dām ۱- آلتی که جانوران را به فریب گرفتار سازد، بند، تله. ۲- آلتی که بدان ماهیان را صید می‌کنند، تور ماهیگیری، شست.

۳- زخارف دنیوی و آنچه که به سبب بازماندگی از مبدأ باشد.

ازدحام.

زَرْدفَام zardfâm آنچه به رنگ زرد باشد، زرد رنگ.

زُکَام zokâm معارضه التهاب مخاط بینی است که غالباً با آب ریزش و گرفتگی بینی همراه است. نزله بینی، گرفتگی بینی.

زِمَام zemâm ۱- رشته‌ای که در جوف بینی شتر کنند و بروی مهاربندند. ۲- مهار، عنان ج. از مه.

«س»

سَام sâm ۱- مرض، بیماری. ۲- ورم. ۳- سرسام.

سَام sâm حیرزان.

سَام sâm سبیکه زر و سیم.

سَام sâm ۱- زهردار، دوسم ۲- سام ابرص.

سِتَام setâm ۱- ساخت و یراق زین اسب.

۲- لگام مخملی مزین به زر و سیم.

سِتَام setâm سرآستان.

سِرَسَام sarsâm هذیان.

سِقَام seqâm ج. سقیم، بیماری.

سِلَام salâm ۱- گردن نهادن. ۲- درود گفتن،

تهنیت گفتن. ۳- بی عیب بودن. ۴- گردن

نهادگی. ۵- درودگویی، تهیت. ۶- بی عیبی،

تندرستی، سلامتی. ۷- درود. ۸- مراسمی در

عیدها که در پیشگاه شاه یا رئیس مملکت

برگزار شود و طبقات مختلف لشکری و

کشوری و نمایندگان دول خارجه وی را تهنیت

گویند. ۹- احترام نظامی که فرد سپاهی نسبت

به ما فوق خود انجام دهد و آن معمولاً عبارتست از خبردار و بالا بردن دست راست و قرار دادن نوک پنجه دست مزبور نزدیک شقیقه. ۱۰- ذکر است که نمازگزار در آخرین رکعت نماز گوید و نماز جز بدان تمام نشود. **سَنَام** sanâm کوهان (شتر).

سِوَام sevâm چارپایان چرنده.

سَوَتَام sotâm ۱- کم، اندک، قلیل. ۲- ناقص.

سِهَام sehâm ج. سهم، تیرها.

سِهَام sehâm ج. سهم، ۱- نصیبها، خطها.

۲- تعداد برگهای شرکت در کارخانه و جز آن.

سِیَام siyâm نام کوهی است، بین سمرقند و

تاشکند و به سمرقند نزدیک است.

«ش»

شَام šâm ۱- آغاز شب، اول لیل. ۲- زمانی از

آغاز پیدایش تاریکی شب تا گاه خفتن.

۳- غذایی که در شب خورند.

شَاهِقَام šâh qâm پی در پی کشت گفتن

به حریف آنگاه که خود را در بازی شطرنج

زبون بیند، تا بدین وسیله فرصت ندهند که بازی

دیگر کند و بازی قایم شود.

شَمَام šammâm نوعی از خربزه کوچک که

خطهای سرخ و سبز و زرد دارد و بسیار خوشبو

و به فارسی دستنبوی گویند.

«ص»

صَاعِبُ الْیَمَرَامِ sa'bolmerâm دارای روش

دشوار.

«غ»

غوام qarâm ۱ - شیفگی، عشق ۲ - آزمندی
حرص ۳ - هلاک. ۴ - عذاب.

غلام qolâm ۱ - پسر. ۲ - کودک شهوت
پدید آمده. ۳ - پسری که بازی عشق باشد. امرد.
۴ - شاگرد، تلمیذ، تربیت یافته. ۵ - نوکر، بنده،
عبد.

غمام qamâm ج. غمامة: ابرها، سحاب.

«ف»

فام fâm دالّ بر رنگ، لون، گون، گونه،
۲ - شبیه نظر.

فام fâm قرض، دین، دام.

فرجام farjâm ۱ - پایان، انجام، عاقبت، آخر.
۲ - آخرین شرابی که از صراحی در جام ریخته
شود. ۳ - سود. فایده. ۴ - سعادت، خوشبختی.
۵ - رسیدگی در دیوان کشور.

فطام fetâm ۱ - باز گرفتن طفل از شیر.
۲ - زمان باز گرفتن طفل از شیر.

فهام fahhâm بسیار داننده.

«ق»

قام qâm قایم.

قام qâm کشیش معمولی، ساحر، جادوگر.

قایم مقام qâyemmaqâm قائم مقام.

قاسم qasâm ۱ - گروهی که بر چیزی سوگند
خورند و شهادت دهند. ۲ - سوگندی که میان
اولیای دم جاری شود هنگامی که کسی را قاتل
معرفی کنند و شاهی وجود نداشته باشد.

صمصام samsâm شمشیر برنده، تیغی که خم
نگردد.

صیام siyâm روزه داشتن.

«ض»

ضوغام zerqâm ۱ - شیر، شیر درنده، اسد.
۲ - دلاور، شجاع ج. ضراغم.

«ط»

طام tām بحر طام و بحر طامی دریایی پر، بحر
غزیر.

طعام ta'âm خوردنی، خوراک ج. اطعمه.

طمطمام tamtâm میانه دریا، معظم دریا.
۲ - معظم از هر چیز.

«ظ»

ظلام zalâm ظلمت، تاریکیها.

ظلام zallâm ۱ - تاریک شدن. ۲ - تاریکی.
۳ - تاریکی اول شب.

«ع»

عام âm ۱ - همه را، فراگیرنده، عموم را
فراسیده. ۲ - تمام. ۳ - همگان، همه مردم.
۴ - مردم جاهل نادان. ۵ - غیر سیّد.

عصام esâm ۱ - بند. ۲ - دسته.

عظام ezâm ج. عظیم بزرگان، امرای عظام
عظام ozâm کلان بزرگ.

عظام ezâm ج. عظم، استخوانها.

علام allâm بسیار دانا، بسیار دانشمند.

عوام avâm ج. عامه.

۳- سوگند خوردن در شهادت.

تَسَام qassâm ۱- قسمت کننده، بخش کننده.

۲- سوگند بسیار خورنده.

قَتَام qatâm گوشت. ۲- بازیاگوشت آن.

قَمَام qamqâm ۱- امر محکم، کار خطیر.

۲- شخص بزرگ، مهمتر. ۳- دریا. بحر.

قَوَام qavâm ۱- اصل چیزی ۲- مایه دست

۳- اعتدال. ۴- عدل. ۵- راستی.

قِوَام qevâm ۱- آنچه یا آن که امری بدان قایم

باشد، پایه، ستون، عماد. ۲- نظام، نظم، انتظام.

قِیَام qiyâm ایستادن، خاستن، به پا خاستن.

«ک»

کَام kâm ۱- مراد، مقصود- آرزو. ۲- قصد،

آهنگ. ۲- شهوت.

کَام kâm ۱- سقف دهان «فک» ۲- داخل

دهان. ۳- دهان.

کَدَام kodâm از ادات پرسش است به معانی

الف - چه، کدام چیز، ب - که؟ کدام کس.

کِرَام kerâm ج. کریم؛ بزرگواران، بلند همتان

کَلَام kalâm ۱- سخن، گفتار. ۲- جمله‌ای که

مفید فایده یا خبری باشد به نحوی که چون

گوینده خاموش شود شنونده در انتظار نماند.

۳- علمی است که متضمن بیان دلایل و حجج

عقلی است در باب عقاید ایمانی و رد

بر متعبدیان و اهل کفر و ضلالت است.

کُنَام konâm آشیانه انسان و جانوران.

کُنَام konâm چرانیدن اشتر.

«گ»

گَام gâm ۱- از پاشنه پا تا سر انگشتان پا، قدم.

۲- مسافت بین دو پای در وقت راه رفتن؛ قدم.

۳- قدم زدن. ۴- نوعی حرکت آهسته اسب و

پیل.

گَام gâm لگام، لجام.

گَام gâm دایره، دوره نقاط هشتگانه گام توالی

هشت فوت موسیقی است که به ترتیب طبیعی

دنبال یکدیگر قرار گیرند.

گِرَام gerâm بجای گرامی و کرام اشتباهاً

متعمل است. گرامی.

گَلَفَام golfâm ۱- آنچه به رنگ گل باشد،

گلگون. ۲- آن که چهره‌اش به گل ماند در

رنگ و لطافت.

گَمَنَام gomnâm ۱- کسی که نامی از او در میان

نیست. ۲- ناشناس. ۳- بی سروپا.

«ل»

لِئَام te'âm ج. لئیم، فرومایگان.

لَام lââm ۱- حرف بیست و هفتم از

الفبای فارسی لامچه. ۲- حیل، مکر، چاره.

۳- خمیده.

لَام lââm ۱- کمربند، میان بند. ۲- ژنده،

درویش.

لَام lââm ۱- زینت، زیور، آرایش. ۲- تکبر

خودستایی. لاف.

لَام lââm خار تیغ، شوک.

لَام lââm کالبد مردم، شخص.

لام lām زره، درع.

لام lām لامپ.

لاینام lāyanām نمی خوابد.

لِثام lesām ۱ - دهان بند. ۲ - نقاب. روی بند.

لِجام lejām دهانه جلوی اسب، لگام.

لُجام lojām آنچه بدان فال بد گیرند.

لَحام lahām گوشت فروش، قصاب.

لَحام lahām گوشتها، ج. لحم.

لِحام lehām آنچه به وسیله آن چیزی را لحیم

کنند، آنچه که به وسیله آن سیم وزر را پیوند دهند.

لِطام letām تپانچه زدن یکدیگر را.

لُکام lokām ۱ - بی شرم و بی حیا، ۲ - امرد قوی جثه بی حیا.

لُگام logām دهنه، دهانه، افسار.

لِیام liyām ج. لثیم. فرومایگان، ناکسان، بخیلان.

«م»

مادام mādām تا زمانی که.

مام mām مادر، ام، والده.

مُدام modām ۱ - بارانی که پیوسته ببارد.

۲ - همیشه، جاوید، دایماً.

مُستدام mostadām ۱ - دوام خواسته شده،

دوام یافته. ۲ - پایدار.

مُستهام mostahām سرگشته، حیران.

مَشام mašām ۱ - ج. مشم؛ بینی‌ها. ۲ - قوه شامه

بینی.

مُشکفام moškfām ۱ - به رنگ مشک، سیاه.

مَقام maqām ۱ - محل قیام. ۲ - محل، مکان،

۳ - رتبه، منزلت، درجه، مرتبه. ۴ - منزلت و

مرتبتی است که بنده به واسطه آداب خاصی

بدان رسد و از طریق تحمل سختی و مشقت

بدان رسد. ۵ - هر یک از ۱۲ قسم آواز، اولی

را مقام گویند و هر مقامی شعبی دارد.

مُقَام moqām ۱ - اقامت شده. ۲ - محل اقامت.

۳ - اقامت.

مَلَام malām ۱ - سرزنش کردن. ۲ - سرزنش.

مُلام molām ملامت شده، معلوم.

مَنَام manām ۱ - خواب. ۲ - موضع خواب،

جای خواب دیدن. ۳ - آنچه در خواب بینند.

مَهَام mahām ج. مهم؛ کارهای سخت، امور

عظیم و دشوار.

مِینَاام mināfām آنچه دارای رنگ مینا باشد،

آبی رنگ، لاجوردی.

«ن»

نَاکام nākām ۱ - آن که به آرزوی خود نرسیده،

نامراد، مردود، رد شده. ۲ - ناامید، محروم،

مأیوس. ۳ - ناخواست، ناچار، کرهاً.

۴ - ناخشنود، ناراضی. ۵ - ناکامی، نامرادی.

نَام nām ۱ - لفظی که بدان چیزی یا شخصی را

بخوانند، اسم. ۲ - لفظ، کلمه. ۳ - شهرت،

آوازه.

نَظَام nazzām بسیار نظم دهنده، تربیت دهنده.

نِظَام nezām ۱ - آراستن، نظم دادن،

نیلفام nilfâm به رنگ نیل، کبود، نیلگون.

«و»

وام vâm قرض، دین.

وام vâm بام.

وام vâm ۱ - رنگ، لون. ۲ - به صورت پسوند

آید به معانی ذیل: الف - رنگ، لون؛ ب - شبیه، مانند.

«ه»

هشام hešâm ابن عبدالملک بن مروان، از پادشاهان دولت اموی شام بود.

هَمَام hammâm ۱ - سخن چین، تمام. ۲ - روز سوم از روزهای سرما.

هِمام hemâm ج. همام (homâm).

هَمَام homâm ۱ - پادشاه بزرگ همت. ۲ - مهتر دلیر و جوانمرد، سرور بزرگوار.

هَمَنَام hamnâm دو یا چندتن که دارای یک نام باشند؛ هم اسمی.

هَتَکَام hangâm ۱ - زمان، وقت، گاه، موسم، فصل.

هَوَام havâm ج. هامه. ۱ - جانوران زهردار. ۲ - حشرات.

مرتب کردن. ۲ - به رشته کشیدن گوه‌رها.

۳ - نظم، ترتیب، آراستگی. ۴ - رشته

مروارید. ۵ - عادت روش. ۶ - نظم، شعر.

۷ - مجموعه سپاهیان و افسران کشور ادارات

مربوط به آنان. ۸ - ترتیب و تنظیم بر اصل منطقی و طبیعی.

نَظَام nozzâm ج. ناظم.

نَعام na'âm ۱ - شتر مرغ. ۲ - دشت. ۳ - نشان

که در راهها نصب کنند.

نَعام naqâm ۱ - زشت و ناخوش. ۲ - تیره رنگ، سیه‌فام.

نَعام nammâm کسی که آنچه از دیگران دربارهٔ شخصی بشنود به گوش او برساند؛ سخن چین، غماز.

نَجام nanjâm فعل نهی از ننجامیدن به معنی انجام نده.

نِیَام niyâm ۱ - غلاف شمشیر، خنجر و غیره. ۲ - غلاف هر چیز. ۳ - غلاف برگ یا گل.

۴ - نی خیش کشاورزان که بر پشت گاو می‌بندند. مقوم.

نِیکَنَام nikhâm آن که نامش به خوبی مشهور است، خوش نام.

قافیه «م»

«آ»

آدم adam ۱ - نخستین انسان، نخستین بشر.
۲ - بشر، انسان.

«ا»

آبکم abkam گنگ، گنگ لاج.
آجم ajam نیستان، بیشه، انبوه درختان.
آحکم ahkam عادلتر، داورتر.
آخزم axzam ۱ - مار نر. ۲ - فحلی است نجیب.
۳ - نام کوهی است قرب مدینه بین ناحیه مکل و روحا. ۴ - نام جد حاتم طایی.
آدهم adham ۱ - سیاه، تیره گون. ۲ - رنگی از رنگهای اسب بود، شتر یا اسب خاکسترگون که سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد، اسب سیاه، ستور سیاه رنگ، اسب سیاه بش و دنبال سرخ.
۳ - آثار نو. ۴ - آثار کهنه و پوسیده. ۵ - بند، قید، بندی که بر پای گناهکاران اندازند.
آرقم arqam مار پیسه، مار سیاه و سپید، مارابلق. ماری که در پوستش نقشهای سیاه و سفید باشد.

إرم eram باغ عاد یا نام شهری که پسر عاد، یعنی شداد بنا کرد و به «بهشت شداد» معروف است.

إسپارقم esparqam ۱ - هر گیاه خوشبو، ریحان. ۲ - هر گیاه. ۳ - سبزه. ۴ - میوه.

آسلم aslam سالمتر، به سلامتتر، درستتر، بی گزندتر.

آصم asam(m) کر، سخن ناشنو، آکنده گوش.
آعشم a'sam احمدین اعثم، مورخ معروف عرب که در تداول، معروف به «اعثم کوفی» است.
آعلم a'lam داناتر، دانشمندتر.

آفخم afxam ۱ - بزرگوارتر، بلند پایه تر. ۲ - ارجمند، بزرگ قدر.

آشم aksam ۱ - مرد بزرگ شکم، فراخ شکم. ۲ - سیر شکم، اشباع شده (از غذا).

آکرم akram ۱ - گرامی تر. ۲ - آزاده تر، جوانمردتر، ۳ - بزرگتر.

آکم akam ج: اکمة؛ به معنی پشته بلند از ریگ و سنگ.

آلم alam ۱ - دردمند شدن. ۲ - دردمندی. ۳ - درد.

آم omam ج: امت. پیروان انبیاء. ۲ - گروهها.
آنجم anjam [= anjom] ج: نجم؛ ستارگان، اختران.

«ب»

باد و دم bād-o-dam غرور و کبر.

باهم bā-ham ۱ - به اتفاق، با اتحاد، با یکدیگر.

۲ - مجتمع، متحد.

بَودَم bar-dam این لحظه، این ساعت، فوراً.

بَقَم baqam ۱ - درختی است از تیره پروانه واران. از این درخت ماده‌ای استخراج می‌شود که در رنگرزی مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۲ - رنگ استخراج شده از درخت بقم.

بَلَعَم bal'am مرد بسیار خوار، کسی که غذا را به تندی بلعد.

بَلَقَم balqam ترشحات لزج سلولهای بدن، به‌خصوص در آماسها و عفونتها و سوختگیها که غالباً در زیر یک طبقه سلولهای پوششی جمع می‌شود. یکی از چهار خلط بدن.

بَم bam ۱ - آوای درشت و خشن آدمی و ساز. **بَم** bam با دست زدن بر سر کسی به قوت، بامب، بام.

بَوَالِحَم bol-hekam پدر حکمتها و دانشها، لقب شخص بوده است.

بَوم bovam باشم.

بِم be-ham ۱ - با هم، همراه. ۲ - تنگدل، محزون.

بِیْتُ الْحَرَامِ baytol-harām خانه امن، خانه خدا. **بِیْرَم** bayram نوعی پارچه نخی نازک شبیه به متقال عراق؛ ولی باریکتر و نازکتر از آن.

«پ»

پَارَدَم pār-dam [pār-dom=] چرمی که

بر زین یا پالان می‌دوزند و زیر دم اسب یا پس ران چارپا می‌اندازند؛ رانکی، قشقون.

پَرچَم parčam ۱ - دسته‌ای مو یا ریشه و منگله سیاه رنگ که بر نیزه و علم آویزند؛ یا به گردن اسبان بندند. ۲ - موی دم گاو کوهی، دم نوعی از گاو بحری که برگردن اسبان بندند. ۳ - نوعی از گاو کوهی که ما بین ملک ختا و هندوستان می‌باشد، غرغاو. ۴ - موی گیسو، کاکل. ۵ - زبانه، زبانه آتش، لهیب. ۶ - درفش، علم، رایت، بیرق.

پَشکَم peškam پایوان و بارگاه، پچکم، بچکم. **پِلَسَم** pil-sam [pil-som=] ۱ - ستر و درشت و سخت. ۲ - اسبی دارای سم ضخیم و گران. ۳ - اسب قوی و زورآور.

«ت»

تَبْرَم tabram زن محترم و بزرگ و خاتون. **تَجَسَم** tajassam [tajassom=] ۱ - تناور شدن، دارای جسم شدن. ۲ - تناوری، جسم‌پذیری.

تَرَحْم tarahhom بخشودن، رحم کردن، بخشایش آوردن. بر سر لطف و مهربانی آمدن. ۱ مهرورزی، مهربانی.

تَرَنَم tarannom ۱ - سراییدن، آواز گردانیدن. ۲ - آوازه خوانی. ۳ - آواز نیکو، سرود، نغمه. **تَزَاهَم** tazâhom ۱ - گرد آمدن مردم در یک جا و به یکدیگر فشار وارد آوردن، انبوهی کردن. ۲ - انبوهی.

اطوار، خرام. ۲- رفتار به طور تمایل و با خم و پیچ.

چَم čam ۱- معنی، شرح. ۲- جرم، گناه.
۳- سینه، صدر. ۴- طبق پهنی که آن را از نی
بوریا بافتند و غله را بدان افشانند و پاک سازند.
۵- آب گردان بزرگ چوبین، چمچه.

«ح»

حاتِم hâtem[hâtam=] ۱- حاکم، قاضی،
داور. ۲- نام مردی است عرب از قبیله طی که
قبل از اسلام می‌زیسته، و به جوانمردی و
سخاوت معروف است.

حوم haram ۱- گرداگرد سرای و خانه.
۲- گرداگرد امکنه مقدس، مخصوصاً کعبه.
۳- داخل خانه، اندرون سرای. ۴- داخل امکنه
مقدس، مخصوصاً کعبه. ۵- محل اقامت اهل و
عیال مرد. ۶- اهل و عیال شخص، پردگیان.
حَشم hašam ۱- خویشان و کسان و چاکران
مرد. ۲- گوسفندان.

«خ»

خاتَم xâtam ۱- انگشتری، انگشتر. ۲- مهر،
نگین. ۳- کنایه از دهان معشوق. ۴- بازپسین
آخرین؛ خاتم انبیاء. ۵- آن است که سالک
قطع مقامات کرده باشد به تمامی و بلوغ یافته
به‌نهایت.

خادم xâdam[xâdem=] ۱- خدمت‌کننده،
خدمت‌گزار، مستخدم. ۲- خصی، خواجه،
خایه‌کنده.

تَصَادَم tasâdom ۱- به هم کوفتن، سخت به هم
خوردن. ۲- به هم کوفتگی، برخورد سخت.

تَعَظُم ta'azzom ۱- بزرگی نمودن. ۲- گردن
فرازی.

تَعَلَّم taallom ۱- آموختن، دانش آموختن،
یادگرفتن. ۲- دانش‌آموزی.

تَقَدَّم taqaddom ۱- پیش افتادن، فراپیش
شدن، جلو رفتن، ۲- پیشی.

تَكَلَّم takallom ۱- سخن گفتن، به سخن گفتن
درآمدن. ۲- سخن‌گویی.

تَم tam ۱- آفتی که در چشم پیدا شود مانند
پرده. ۲- تاریکی، سیاهی.

تَوَام tow'am ۱- کودکی که با کودک دیگر در
یک هنگام زاییده شده باشد؛ همزاد، دوقلو.
۲- جفت (زن و شوهر). ۳- دو چیز همراه.

تَيَمَّم tayammom ۱- از روی قصد و عمد
کاری کردن. ۲- دست و روی را به خاک
مالیدن، به جای وضو و غسل، به هنگام بیماری
یا در جایی که به آب دسترس نیست.

«ج»

جَم jam ۱- بسیاری از هر چیز. ۲- بخش اعظم
(آب)، معظم چیزی. ۳- نام جمشید چهارمین
پادشاه پیشدادی است.

جَهَنَّم jahannam دوزخ، سقر.

جَیْلَم jaylam قمر که ماه باشد.

«چ»

چَم čam ۱- رفتار به ناز، رفتاری با ناز و ادا و

خَدَم xadam ج. خادم. خدمتکاران، چاکران.
 خَرَم xorram ۱- شاد، شادمان، خندان. ۲- ماه
 دهم از سال شمسی، دی. ۳- روز هشتم از
 هر ماه.
 خِصَم xezzam ۱- مهمتر بردبار بسیار عطا، و
 خاص است به مردمان. ۲- دریا. ۳- بحر
 خضم: دریای عظیم.
 خَم xam ۱- کج. ۲- پیچ و تاب. ۳- چین و
 شکن (زلف، گیسو، کمند و غیره). ۴- منحنی.
 ۵- طاق ایوان.
 خَم xam خانه زمستانی.
 خِیم xiyam ج. خیمه. خیمه‌ها، چادرها،
 سراپرده‌ها.

«د»

دَاَرَم dāram فعل مضارع اول شخص مفرد
 خاص از داشتن.
 دِرَم deram ۱- واحد سکه نقره. ۲- واحد
 وزن معادل شش دانگ.
 دِرَهَم dar-ham ۱- آمیخته، مخلوط.
 ۲- آشفته، شوریده.
 دِرَهَم der-ham ۱- واحد مسکوک نقره، درم.
 ۲- واحد وزن، درم و آن معادل چهل و هشت
 جو میانه است.
 دَوَژ-am dož-am ۱- افسرده، غمگین، اندوهناک.
 ۲- خشمگین، غضبناک.

۲- هوای خفه. ۳- نفس اولیاء و کاملان که در
 مریض دهند تا شفا یابد و در افراد ناقص دمند
 تا کامل گردد. ۴- نفس رحمانی. ۵- آه.
 ۶- بانگ، فریاد. ۷- افسوس. ۸- بخار.
 ۹- هوا، باد. ۱۰- فریب، افسون، خدعه.
 ۱۱- نخوت، تکبر. ۱۲- لحظه، هنگام، وقت.
 ۱۳- آلتی که آهنگران به وسیله آن در آتش
 دمند و آن را فروزاتر کنند. ۱۴- کنار و لبه
 برنده شمشیر و مانند آن. ۱۵- خون.
 دَمَدَم dam-â-dam پشت سر هم (مکانی)،
 متعاقب.

دِیَلَم da(e)ylam ۱- نام منطقه‌ای است.
 ۲- بنده، غلام.
 دِیَم diyam ۱- چرم، مطلق پوست دباغت
 داده، چرم مهیا و ساخته. ۲- پوست خوشبوی
 سرخ‌رنگ که به تابش سهیل رنگ گیرد.
 ۳- روی، سطح.
 دِیَم diyam ج. دعیه. بارانهای پیوسته و آرام.

«ذ»

ذَم zam(m) ۱- مذمت کردن، نکوهیدن،
 بدگفتن، مدح کردن. ۲- نکوهش، بدگویی.
 ذَوَالْکَرَم zol-karam بخشنده، صاحب جود و
 بخشنده‌گی.

«ر»

رُستَم rostam پهلوان داستانی ایران، فرزند زال
 و رودابه و نوه سام در عهد کیقباد و کیکاوس و
 کیخسرو با تورانی‌ها جنگها کرد و دامستان

قَم dam ۱- هوایی که به وسیله حرکات تنفسی
 وارد ریه شود و از آن خارج گردد، نفس.

دلاوریهای او در شاهنامه گفته شده، وی عاقبت به دست برادر خویش، شغاد، با نیرنگ از پای درآمد.

رَقم raqam ۱- نشان، علامت. ۲- نوشته، خط. ۳- نشانه اعداد. ۴- نوعی چادر. ۵- نوعی دیبا.

رَم ram ۱- رمیدن، گریز. ۲- نفرت، اکراه. رَم ram ۱- گله چارپایان، رَمه. ۲- گروه، دسته.

رَماز ram â ram ۱- گله گله، گروه گروه، دسته دسته، ۲- مقابل، برابر.

روستم rustam تحریف شده رستم است.

«ز»

زادشم zâd-šam نام پدر افراسیاب بوده است.

زَم zam نام رودخانه‌ای است.

زَمزم zamzam ۱- تَرَم به آهستگی. ۲- دعایی که زردشتیان آهسته و زیر لب خوانند، (به هنگام طعام خوردن و غیره). ۳- نام چاهی است در مسجدالحرام در جوار کعبه.

زِیم ziyam فعل مضارع التزامی اول شخص از مصدر زیستن، زندگی کنم.

«س»

سپَرغم separqam اسپرغم.

سپیده دم sepida(e) dam هنگام دمیدن صبح صادق، سحرگاه، صبح زود.

سِتم setam ظلم، جور، تعدی، ایذا.

سَقَم saqam بیماری، بیمار شدن.

سَلَم salam خاکشی، خاکشیر.

سَلَم salam ۱- تسلیم شدن، به اختیار کسی درآمدن. ۲- خرید و فروش کردن غله و مانند آن به طور پیشکشی.

سَلَم sollam نردبان، پلکان.

سَم sam(m) هر ماده‌ای که موجب اختلال یا قطع حیات انسان یا جانوری دیگر شود، زهر، شرنگ.

سَماسَم samâsem نوعی از مرغان.

سِوَم sevam سه که ثالث باشد.

«ش»

شَبَنم šabnam رطوبتی که شب هنگام بر روی گیاهها یا چیزهای دیگر تولید شود، قطره‌ای که شب در روی برگ گل و گیاه نشیند؛ شَم، بَرَم، بشک، ژاله.

شَکَم ša(e)kam قسمتی از تنه که بین قفسه سینه و لگن قرار دارد و شامل قسمت اعظم دستگاه گوارش و قسمتهایی از دستگاه ادرار است. ۲- باطن، درون، داخل.

شَلغم šalqam گیاهی است از تیره صلیبیان که دارای ریشه‌ای غده‌ای محتوی مواد ذخیره‌ای است.

شَم šam ناخن.

شَم šam ۱- رمیدن. ۲- آشفته شدن.

شَم šam اول شخص مفرد از مضارع «شدن»؛ ۱- بروم، ۲- بگردم.

شَم sam(m) ۱- بوییدن، بوی کردن. ۲- یکی از حواس ظاهره که وظیفه آن ادراک

بویهاست. ۳- بو، بوی، رایحه. ۴- ادراک، اندر یافت.

شولم šulam لفظی است ظاهراً بی معنی، مذکور در داستانی از کلیله و دمنه بر بافته مردی بازرگان.

شوم šavam اول شخص مفرد از مضارع «شدن» ۱- بروم. ۲- بگردم.

شیم šiyam ج. شیمه. خلقها، طبیعتها، عاداتها.

«ص»

صازم sâram [= sârem] ۱- برنده (شمشیر).

۲- مرد دلیر، دلاور.

صبحدم sobh-dam هنگام صبح، سپیده دم، بامدادان.

صم samam کر شدن و نشیدن، کری و گرانی گوش.

صنم sanam ۱- بت. ۲- رب النوع. ۳- معشوق.

«ض»

ضم zam(m) ۱- گرد آوردن، جمع کردن،

جمع کردن چند چیز. ۲- حرکت ضمه (پیش) دادن به حرف.

ضیقم zayqam شیر درنده، شیر بیشه.

«ط»

طازم târam گنبد، سراپرده، خانه چوبی، چوب پست.

«ظ»

ظلم zolam ج. ظلمت. تاریکیها.

«ع»

عالم âlam ۱- دنیا و مافیها، جهان و آنچه در اوست. ۲- مجموع مخلوقات، آفریدگان، آفرینش.

عجم ajam ۱- غیر عرب (مطلقاً). ۲- ایرانی (خصوصاً).

عدم adam ۱- نیستی، نابودی. ۲- عالم بی نشانی که از آن به طمس و غیب ذات تعمیر کنند و آن را کارگاه صنع هستی تصور نمایند.

عظلم ezlam [= ezlem] وسمه.

علقم alqam ۱- زیتون تلخ. ۲- سیماهنگ.

علم alam ۱- نشان. ۲- نشانی که در راه برای شناختن آن بر پا سازند. ۳- منار. ۴- نشان لشکر، درفش، رایت؛ بیرق. ۵- مشهور، معروف، نامی. ۶- مهتر قوم. ۷- نشان جامه و نگار آن.

عم am(m) برادر پدر، عمو، افدر.

«غ»

غشمم qašam šam ۱- خود رأی دلیر، بی باک، بی پروا. ۲- بسیار ستم کننده.

غم qam(m) اندوه، حزن، هم.

غنم qanam ۱- گوسفند. ۲- گله گوسفند.

«ف»

فخم faxam ۱- چادری که نثار چینان بر سر دو چوب بستند تا بدان از هوا نثار ستانند.

۲- چادر شبی که در زیر درخت میوه دار

است از شاخه بندپایان از رده عنکبوتیان و از دسته شکم‌بندداران که دارای شکمی بند بند هستند. ۲- برج هشتم. ۳- (کن) شریر، بدطینت، بدخوی.
 کم kam ۱- اندک، قلیل. ۲- کمتر، اقل.
 ۳- الا، منهای.

«ک»

گستهم gostaham نام یکی از پهلوانان داستانی ایران، پسر نوذر.
 گندم gandom [= gandom] گیاهی است از تیره غلات که دارای ساقه‌ای میان تهی و بندبند است.

«ل»

لاجرم lâ-jaram بناچار.
 لام lam ۱- لم دادن، لمیدن. ۲- تمشک.
 ۳- پر، لبالب. ۴- بی حس و حرکت، فالج.
 ۵- نه، نا.

«م»

ماتم mâtam ۱- محل اجتماع مردم (عموماً).
 ۲- محل اجتماع مردم جهت حزن و سوگ (خصوصاً). ۳- نوحه‌گری، سوگواری.
 مبرم mobram ۱- محکم، استوار. ۲- زیاد، وافر. ۳- پارچه‌ای که دو تا بافته باشند.
 ۴- رسن دو تا. بر هم تافته.
 مبرم mebram دوک که بر آن ریسمان تابند.
 مبهم mobham ۱- کار پوشیده، پیچیده،

گیرند و درخت را بتکانند تا میوه در آن جمع شود.
 فخم faxam شربتی از آب.
 فراهم farâham ۱- گرد آمده؛ جمع شده.
 ۲- اندوخته شده. ۳- متقبض.
 فم fam دهان.

«ق»

قاقم qâqam [= qâqom] پستاندار است گوشتخوار از تیره راسو، رنگ موهای پشتش خرمایی روشن و زیر شکمش زرد روشن است؛ ولی در زمستان غالباً رنگ موهایش به سفیدی می‌گراید، پوست این حیوان دارای ارزش قابل توجهی است.
 قدام qadam پیشی در کار، تقدم.
 قدم qadam ۱- پی، اثر. ۲- پش پای. ۳- گام، خطوه. ۴- واحد مسافت و آن فاصله میان دو پای یک فرد متوسط است، به هنگام راه رفتن.
 قدام qedam ۱- پیشی در کار. ۲- دیرینگی. ۳- از دیر باز بودن.
 قسم qasam سوگند.

قزم qolzam [= qolzom] ۱- نام بحری است.
 ۲- دریا به طور اعم. ۳- رود بزرگ.
 قلم qalam آلتی نثین یا چوبین و یا فلزی که به وسیله آن با مرکب یا جوهر روی کاغذ نویسند، خامه، کلک.
 قیام qiyam ج. قیمت، قیمتها، ارزشها.

«ک»

کژدم kaž-dam [= kaž-dom] ۱- جانوری

نامعلوم. ۲- لفظ یا کلامی که مفهوم نگردد.
۳- نامعین.

مُتَّهَم mottaham کسی که مورد تهمت قرار گرفته، تهمت زده، به بدی شناخته شده.

مُجَسَّم mojassam ۱- به صورت جسم درآمده، دارای جسم، تناور. ۲- مَظُور. ۳- آشکار شده.

مُحْتَرَم mohtaram ۱- احترام شده، مورد تکریم، حرمت شده. ۲- قابل احترام.

مَحْرَم mahram ۱- ناشایست، حرام. ۲- خویشاوندی نزدیک که نکاح او روا نباشد. ۳- زن، زوجه. ۴- خویشاوند، خویش. ۵- آشنا.

مُحَرَّم moharram ۱- حرام گردانیده. ۲- نخستین ماه از ماههای دوازده گانه قمری عرب. ۳- شتر رام که هنوز ریاضت وی تمام نشده و بسواری در آمده.

مُحْكَم mohkam ۱- استوار، پابرجای، ثابت. ۲- آیه‌ای که معنی آن صریح و واضح باشد. مَخِيْم moxayyam ۱- جایی که در آن خیمه زنند، خیمه گاه. ۲- اردوگاه، معسکر.

مُدَقَّم modqam پوشیده، مضمّر.

مَذْم madam فعل نهی مفرد از مصدر دمیدن. مَذْمَم mozmam مرد بسیار نکوهیده، مذموم، سخت مذموم.

مُوتَّسَم mortasam ۱- منقش، نگارین شده. ۲- زوددوزی شده. ۳- مرسوم.

مُورَخَّم moraxxam ۱- آنچه که دم آن قطع شده

باشد، دم بریده. ۲- آنچه که دنباله آن قطع شده باشد.

مَرَم maram مخفف مرهم است؛ مرهم. مَرْهَم marham دارویی که بر روی زخم نهند یا بر آن بمالند.

مَرْيَم maryam عذراء. دختر عمران یکی از علمای بنی اسرائیل. مادر حضرت عیسی.

مُسْتَحْكَم mostahkam استوار شده، محکم شده.

مُسَالَّم mosallam ۱- تسلیم شده. ۲- باور کرده شده. ۳- کسی که حرف او را حجت دانند. مَسَرَّام mosarram بُرنده.

مُسَمَّم mosammam آنچه که تصمیم گرفته شده.

مَطَام mat'am ۱- محل غذا خوردن. ۲- خوردنی، غذا.

مُزَلَّم mozlam تاریک کرده شده.

مُوتَّسَم mo'tasam آنچه که بدان چنگ در زنند، مورد تشبیت. ۲- نام یکی از خلفای عباسی.

مُوجَّم mo'jam ۱- رفع ابهام شده. ۲- کتاب لغت. ۳- مرتب به ترتیب حروف تهجی

مُوجَّجَم mo'jjam ۱- به فارسی در آورده، به پارسی گردانیده.

مُوزَّم mo'azzam افسون زده.

مَزَّم ma'zam آهنگ نمودن.

مِعْسَم me'sam ۱- دست بند. ۲- جایی از دست که دستبند را ببندند، میج دست.

مُوزَّم mo'zam ۱- بزرگ داشته. ۲- بزرگ

مُقَسِّم moqsam ۱- سوگند خورده. ۲- جای سوگند. ۳- سوگند، قسم.

مُقَسِّم moqassam ۱- تقسیم کرده شده، بخش شده. ۲- مرد اندوهگین. ۳- صاحب جمال.

مُقَوِّم moqavvam ۱- راست کرده شده، قایم شده. ۲- قیمت کرده شده، ارزیابی گردیده.

مُکَتِّم mokattam پوشیده، پنهان، مستور.
مُکَرِّم mokram ۱- اکرام شده، بزرگ داشته، احترام کرده. ۲- احسان کرده.

مُکَرِّم mokarram بزرگ داشته، احترام کرده شده.

مُلْتَزِم moltazam دست برگردن زده و در برگرفته آن که دست برگردنش افکنده‌اند.

مُلْجِم moljam ۱- لجام کرده شده، افسار زده. ۲- نامی است از نامهای مردان.

مُلْهِم molham ۱- بافته. ۲- چسبیده. ۳- نوعی پارچه که تار آن از ابریشم است.

مُلْهِم malham مرهم.

مُلْهِم molham ۱- الهام یافته، کسی که مطلبی به او الهام و القا شده.

مُنْتَظَم montazam ۱- نظم یافته. ۲- مروارید به رشته کشیده. ۳- جایی که چیزها را در آن مرتب و منظم کنند.

مُنْجِم manjam ۱- روشن. ۲- معدن، کان.

مُنْضَم monzam ۱- فراهم آمده. ۲- ضمیمه شده، پیوسته.

مُنْظَم monazzam ۱- نظم داده، مرتب. ۲- جواهر به رشته کشیده. ۳- پشت سر هم،

۳- قسمت غالب شیء.

مُعْظَم mo'azzam بزرگ شمرده، تعظیم شده.

مُعْلَم mo'lam ۱- نشان کرده شده، نشان دار. ۲- منقش و مخطط. ۳- اطلاع داده شده.

مُعْلَم moallam ۱- آموخته شده، تعلیم یافته. ۲- نشان کرده شده.

مُعْمَم mo'ammam تعمیم داده شده، عام کرده شده.

مُعْمَم mo'ammam عمامه پوشیده، عمامه بر سر نهاده.

مُعْتَمَم moqtanam ۱- غنیمت گرفته شده، غنیمت شمرده. ۲- هر چیز گرانبایه که آسان به دست آید.

مُعْرَم maqram ۱- تاوان، غرامت. ۲- وام، دین.

مُعْرَم moqram ۱- مرد گرفتار وام، مدیون. ۲- اسیر محبت.

مُعْمَم moqammam بحر مغمم، دریای بسیار آب.

مُفْهِم mofham خاموش گردانیده، کسی که زبانش را بسته باشند، درمانده در سخن.

مُفَخِّم mofaxxam ۱- مرد بزرگ داشته. ۲- مرد بزرگوار.

مُقَدِّم maqdam ۱- باز آمدن از سفر. ۲- وقت آمدن، زمان آمدن. ۳- جای قدم نهادن.

مُقَدِّم moqaddam ۱- پیش افتاده. ۲- پیش فرستاده. ۳- پیشوا، رئیس. ۴- پیش رو.

۵- سابق، پیش.

پیاپی.

مَنَم mon'am انعام داده، احسان کرده شده.

مَنَم mon'am سخن نرم، در نعمت، مرفه.

مَوَرَم movarram آماشیده و ورم کرده، مردم آکنده اندام.

مَوَسَم mawsam [= mowsem] ۱ - هنگام، وقت، زمان. ۲ - هنگام اجتماع حاجیان برای حج.

مَوَاسَم movassam اسم کرده.

میرم miram [= میر + م] سرور هستم، میر هستم.

«ن»

نَدَم nadam پشیمانی، ندامت.

نَعَم na'am شتر و گاو و گوسفند.

نَعَم na'am کلمه جواب و تصدیق، آری، بلی.

نَعَم ne'am ج. نعمت.

نَقَم naqam سخن آهسته.

نَقَم neqam (noqam) ج. نغمه.

نَقَم naqam ۱ - عیب کردن، ناپسند داشتن.

۲ - کینه کشیدن از کسی. ۳ - ناپسندی.

۴ - کینه کشی.

نَم nam ۱ - رطوبت کم، تری. ۲ - قطره.

۳ - آب اندک. ۴ - اشک. ۵ - نمودار، نمناک.

نَوَم novam رجل نوم: مرد بسیار خواب.

نَیَوَم nayram نریمان، پدر سام جد رستم.

«و»

وَرَم varam توَرَم، برآمدگی.

«ه»

هَوَم haram ۱ - سخت پیرگردیدن، کلان سال شدن. ۲ - نهایت پیری.

هَوَم haram حجمی که قاعده آن چند ضلعی باشد و وجوه جانبی اش مثلثهایی باشند که همه به یک رأس مشترک منتهی شوند.

هَشْتَم haštam هشتم haštom.

هَفْتَم haftam هفتم haftom.

هَم ham نیز، همچنین.

هَم ham(m) ۱ - قصد، آهنگ. ۲ - آنچه بدان قصد کنند. ۳ - اندوه، غم.

هَمْدَم hamdam ۱ - رفیق، هم نفس. ۲ - هم زبان، هم سخن. ۳ - هم پیاله. ۴ - پیاله شراب.

هَمَم hemam ج. همت. همت.

هَیَم haysam ۱ - چوزه کرکس، ۲ - ریگ توده سرخ یا زمین نرم.

هَیَزَم hayzam ۱ - درشت و سخت از هر چیزی. ۲ - شیر بیشه.

«ی»

یَعَلَم ya'lam فعل مضارع از ریشه عَلَم، می داند.

قافیه «م»

«ا»

اُم om(m) ۱ - مادر. ۲ - مایه، اصل.

اَنجَم anjom ج. نجم، ستارگان، اختران.

«ت»

تَاَرَم taram(m) ۱ - خانه چوبین. ۲ - محجر و دیوار ماندی که از چوب و آهن سازند و در اطراف باغ گذارند تا مانع از دخول شود. ۳ - داربند. ۴ - آسمان، فلک.

تَا'الوم ta'allom ۱ - درد یافتن، اندوهگین شدن، دردمندی نمودن. ۳ - اندوهناکی.

تَبَرُوم tabarrom ستوهیدن، به ستوه آمدن، ملول شدن.

تَبَسُوم tabassom ۱ - لبخند زدن. ۲ - شکر خنده.

تَجَشُوم tajaššom ۱ - رنج بر خود نهادن، رنج بردن، رنج کشیدن. ۲ - رنج بری. ۳ - تکلف.

تَحَکُوم tahakkom ۱ - زور گفتن، تعدی کردن. ۲ - داوری کردن، قضاوت عادلانه کردن.

۳ - زورفرمایی. ۴ - فرمانروایی، حکومت. ۵ - داوری، حکم. ۶ - فتوی شرعی.

تَخَتُوم taxattom انگشتی در انگشت کردن.

تَوَاکُوم tarâkom ۱ - روی هم افتادن، بر هم

نشستن، انباشته شدن، انبوه شدن. ۲ - انبوهی، انباشتگی.

تَوَحُوم tarahhom ۱ - بخشودن، رحم کردن، بر سر لطف و مهربانی آمدن. ۲ - مهرورزی، مهربانی.

تَوَرَنُوم tarannom ۱ - سراییدن، آواز گردانیدن. ۲ - آوازه خوانی. ۳ - آواز نیکو، سرود، نغمه. تَسَالُوم tasallom پذیرفتن.

تَسَا'وم tasâom خویشتن را کر نمودن.

تَسَالُوم tazallom ۱ - ستم کشیدن. ۲ - داد خواستن، از ظلم کسی شکایت کردن. ۳ - دادخواهی، فریاد خواهی.

تَسَا'ُوم ta'azzom ۱ - بزرگی نمودن. ۲ - گردنفرازی.

تَعْلُوم ta'allom ۱ - آموختن، دانش آموختن، یادگیری. ۲ - دانش آموزی.

تَفَاهُوم tafahhom ۱ - دریافتن، فهمیدن، فهم کردن. ۲ - دریافت، فهم.

تَقَدُوم taqaddom ۱ - پیش افتادن، فراپیش شدن، جلو رفتن. ۲ - پیشی.

تَعْمُوم ta'ammom ۱ - دستار بستن، عمامه بستن. ۲ - دستاربندی، عمامه بندی.

تقوم taqavvom برپا کردن، راست کردن.

تکوم takarrom ۱- اظهار کرم کردن، جوانمردی نمودن. ۲- اظهار کردن.

تکلم takallom ۱- سخن گفتن. به سخن درآمدن. ۲- سخنگویی.

تلاطم talátom ۱- به هم خوردن، به هم برآمدن. تلاطم امواج. ۲- به هم تپانچه زدن، سیلی زدن. ۳- به هم خوردگی. ۴- سیلی زنی. تلعثم tala'som درنگ کردن و توقف نمودن. ۲- رفتن و نیک نگریستن و تأمل کردن.

تندم tanaddom ۱- پشیمان شدن، پشیمانی خوردن. ۲- پشیمانی.

تنشم tanassom ۱- جستن، جست و جو کردن. ۲- دم زدن، دم برآوردن. ۳- بوییدن. ۴- خبر رسیدن. ۵- جستجو.

تنعم tana'om ۱- به ناز و نعمت زیستن، مال و نعمت داشتن. ۲- به نعمت رسیدن. ۳- شاد خواری، تن آسانی.

تنعم tanaqqom سخن نرم گفتن، سخن آهسته گفتن.

توژم tavarrom ۱- آماس کردن، ورم کردن. ۲- آماس، آماه ورم.

توهم tavahhom ۱- گمان بردن، پنداشتن، وهم داشتن. ۲- ترسیدن، بیم کردن. ۳- وهم، پندار. ۴- ترس، بیم.

تهدم tahaddom ۱- ویران شدن. ۲- سخت خشمگین شدن. ۳- کهنه گردیدن جامه.

تهکم tahakkom ۱- فسوس داشتن، دست انداختن. ۲- ریشخند.

تیمم tayammom ۱- از روی قصد و عمد کاری کردن. ۲- دست و روی را به خاک مالیدن، به جای وضو و غسل به هنگام بیماری یا در جایی که به آب دسترسی نیست.

«ج»

چازم čarom چهارم.

چهازم čahaâ-om آنچه که در مرتبه چهار واقع شده باشد، چهارمین.

«ح»

خم خم hom-hom گیاه گاوزبان.

«خ»

خاتم xânom ۱- زن بزرگزاده. اده نجیب، خاتون. ۲- عنوان احترام آمیز که به اول و آخر نام زنان افزایند. ۳- زوجه، زن.

خم xom ۱- ظرف سفالینی بزرگ که در آن آب، شراب و مانند آن ریزند. ۲- گنبد. ۳- تارهای که روز جنگ نوازند. ۴- نای روین کوچک، نفیر.

«د»

دم dom ۱- عضوی از حیوان که در مستهای خلفی وی قرار دارد و آن از تعدد مهره های استخوان در دنباله به وجود آمده است. ۲- تازیانه بزرگ. ۳- نفیر، گاودم.

دمادم domâ-dom پشت سر هم (مکانی)

متعاقب یکدیگر.

دَم دَم dom-dom دمادم.

دَوَم dov(v)om در مرحله دو، دومین، ثانی.

«س»

سَم som(m) در ترکیب به معنی «سنبند»
(سوراخ‌کننده) آید؛ آهن سم (سوراخ‌کننده آهن).
۲- قسمت انتهایی انگشتان چهارپایان اهلی و دامها که شاخی و به منزله کفش آنهاست. ۳- کفشک یا سم شکاف‌دار.
۴- سُمج. (somj).

سِوَم sevvom در مرتبه سه.

سِیَوَم sirom چرخ‌نازک و سفید که از آن بند شمشیر، کارد، خنجر و مانند آن سازند، تسمه، دوال.

سِیَوَم seyyom در مرحله سه، سوم.

«ش»

شَتِکَم ošotolom ۱- اخذ چیزی به زور.
۲- لاف پهلوانی زدن. ۳- تندی، خشونت.
۴- تعدی، زور.

«ط»

طَاَزَم tārom [=tāram] تارم.

طَلَاَطَم talātom تلاطم.

«ع»

عَلِیَکَم alaykom [= علی + کم] بر شما.

عَم om-om صوتی از خر.

عَنکَم ankom [= عن + کم] از شما.

«ق»

قَلَزَم qolzom ۱- نام دریایی است. ۲- دریا (به طور اعم). ۳- رود بزرگ.

قَم qom نام شهری است که مرقد حضرت معصومه (س) نیز در آن شهر قرار دارد.

قَم qom فعل امر مفرد خاص، به پاخیز.

قَم قَم qom-qom سبو، حلقوم، ظرف و آوند عطار.

«ک»

کَالَم kalom زنی که شوهرش مرده یا طلاق گرفته باشد. بیوه.

کَاژَدَم kaž-dom ۱- جانوری است از شاخه بند پایان از رده عنکبوتیان و از دسته شکم‌بند داران که دارای شکمی بندبند هستند. نیش این جانور بسیار خطرناک است. ۲- برج هشتم. ۳- کنایه از شریر، بدطینت، بدخوی.

کَم kom(m) ۱- نوعی خار که از آن کتیرا می‌گیرند. ۲- آستین (قبا، پیرهن).

«گ»

گَم gom ۱- ناپدید، غایب، مفقود. ۲- کسی که از راه خود منحرف شده و نمی‌تواند به مقصد برسد. ۳- گمراه در ضلالت. ۴- سردرگم، سردرهم و پیچیده.

گَنَدَم gandom گیاهی است از تیره گندمیان که دارای ساقه‌ای میان تهی و بندبند است. گندم مهمترین غله منطقه معتدله کره زمین است و غذای عمده انسان را تشکیل می‌دهد.

«ل»

نِهاشُم lahâšom زشت، بد و زبون.

«م»

مَرْدُم mardom ۱ - انسان، بشر، آدمی.

۲ - مردمک، انسان‌العین. ۳ - انسان مهذب.

«ه»

هَشْتَم haštom عدد ترتیبی برای هشت،
در مرتبهٔ هشت.

قافیه «وم»

«ب»

زَقُوم roqum ج. رقم. ۱ - نشانها. ۲ - نوشته‌ها، خطوط.

روم rum ۱ - نام سرزمین باستانی است که امروزه ایتالیا نامیده می‌شود. ۲ - موی زهار.

۱- بوم bum ۱ - سرزمین، ناحیه. ۲ - زمین شیار نکرده و ناکاشته. ۳ - جا، مقام، منزل. مأوا. ۴ - سرشت، طبیعت.
۲- بوم bum جغد، بوف.

«ز»

زَقُوم zaqqum ۱ - سنجد. ۲ - گویند درختی است در جهنم، دارای میوه‌ای بسیار تلخ که دوزخیان از آن خورند. ۳ - هر چیز تلخ و سستی.

«ث»

ثوم sum سیر (خوردنی).

«س»

سَدُوم sadum ۱ - حاکم ظالم. ۲ - نام قاضی شهر لوط است که فتوای به لواط داد.
سَمُوم samum باد گرم مهلک، باد زهرآلود.
سَمُوم somum ج. سم. زهرها.

«ح»

حَلَقُوم holqum مجرای غذایین دهان و معده، خشک‌نای، حلق، گلو، حنجره.

«خ»

خَتُوم xotum ج. ختم. انگشترها.
خَدُوم xadum بسیار خدمت‌کننده.

«ش»

شوم šum نامیمون، نحس، نامبارک.

خُرُطُوم xortum ۱ - بینی فیل. ۲ - بینی دراز.

«ط»

طُوم toum ج. طعم.
طُوم taum شتر با مغز استخوان و بایه.

«ر»

رُوم rosum ج. رسم. ۱ - آیینها، قواعد، قوانین. ۲ - عادات. ۳ - دستورات، ترتیبات. ۴ - خصه‌ها، بهره‌ها. ۵ - عوارض، باج و خراج. ۶ - جوهی که از طرف مستوفیان دیوانی از عارضان و ارباب حقوق گرفته می‌شد.

«ظ»

ظُوم zalum بسیار ظلم‌کننده، بسیار ستمکار.

«ع»

علوم olum ج. علم. دانشها.

عموم omum ۱ - همه، همگی، جمهور.

۲ - فرا گرفتن، عام بودن، شمول.

«غ»

غموم qomum ج. غم. اندوهها، غمها.

غنوم qonum ج. غنم، گله‌های گوسفند.

«ف»

۱ - فوم fum گندم و نخود و حبوب دیگر که از آنها نان سازند.

۲ - فوم fum سیر، ثوم.

«ق»

قدوم qodum باز آمدن، از سفر برگشتن.

قتیوم qayyum بسیار قائم شونده، پاینده.

۲ - یکی از نامهای خدای تعالی است.

«ک»

کروم korum ج. کرم. درختان انگور.

کتوم kolsum ۱ - پرگوشت رخسار بی ترش

رویی. ۲ - نامی است از نامهای زنان.

۱ - کوم kum - سبزه‌ای که کنار حوض و رود

روید. ۲ - گیاهی خشک که در زمین شیار کرده

یا بند و بیخ آن چون نی باشد.

۲ - کوم kum گریبان.

«ل»

لحوم lohum ج. لحم. گوشتها.

لژوم lozum ۱ - پیوسته ماندن با کسی یا چیزی

۲ - ضرورت داشتن، بایستن. ۳ - لازم بودن.

«م»

محروم mahrum ۱ - باز داشته شده از نیکی و

خیر و فایده، بی نصیب، بی بهره. ۲ - کسی که

مال او نیفزاید. ۳ - آن که کسب کردن نتواند.

۴ - محروم.

محموم mahmum تب کرده، تب دار.

مختوم maxtum ۱ - مهر کرده شده، قفل کرده

شده. ۲ - بند کرده شده. ۳ - به پایان رسیده،

انجام شده. ۴ - پیمانۀ صاف (که شاهان و

بزرگان آن را مهر می‌زدند).

مخدوم maxdum آن کس که خادمان دارد،

خدمت کرده شده، سرور.

مرحوم marhum ۱ - رحمت کرده شده،

آمرزیده. ۲ - مرده.

مرسوم marsum ۱ - رسم شده، مقرر.

۲ - مکتوب و فرمانی که از طرف حاکم و والی

صادر شود. ۳ - رسم، آیین، عادت. ۴ - جیره و

موجب، اجرا و جامگی. ۵ - حقی که علاوه

بر موجب به مستخدمان مخصوصاً لشکریان

هر سال از طرف دولت داده می‌شد.

مرقوم marqum ۱ - نوشته شده. ۲ - نامه.

مژکوم mazkum آن که به زکام مبتلی شده.

مسموم masum ۱ - آن که زهر به وسیله‌ای

داخل بدنش شده. ۲ - زهردار (غذا).

مشنوم maš'um بدیمن، نامیمون، نامبارک.

مشموم mašmum ۱ - بوییده شده. آنچه به قوه

شامه احساس گردد. ۲ - بوییدنی. ۳ - عطر.

مَظْلُوم mazlum کسی که مورد ظلم قرار گرفته، ستم رسیده.

مَعْدُوم m'adum نیست شده، نابود گشته.

مَعْصُوم m'asum ۱- نگاهداشته شده.

۲- بازداشته شده از گناه، بی گناه. ۳- پیامبران و امامان که از گناه مبرا هستند.

مَعْلُوم m'alum ۱- دانسته شده، شناخته.

۲- آشکار، هویدا. ۳- کنایه از مال. ۴- وجه، پول، زر، درم، دینار.

مَغْمُوم maqum غمزده، غمناک، اندوهگین.

مَفْهُوم mafhum ۱- فهمیده شده، دانسته.

۲- آنچه که فهمیده را دراک شود. ۳- آنچه که از لفظ فهمیده شود.

مَلْزُوم malzum ۱- لازم شده. ۲- ملتزم.

مَلُوم malum ملامت کرده شده، سرزنش شده.

مَنْظُوم manzum ۱- به رشته کشیده شده.

۲- آراسته، مرتب. ۳- به رشته نظم در آمده، کلام منظوم.

مَوْسُوم mawsum(mow) ۱- نشان کرده شده.

۲- داغ نهاده شده. ۳- نام نهاده. ۴- شناخته.

مُوم mum ماده نرم و جامد و غالباً زرد رنگی

که از منابع مختلف گیاهی یا حیوانی و معدنی به دست می آید.

مَوْهُوم maw hum-(mow-) ۱- به وهم

درآمده ۲- آنچه که بتنی بر وهم و خیال و بی اصل باشد.

مَهْزُوم mahzum شکست یافته، هزیمت

شده.

مَهْمُوم mahmum گرفته، اندوهگین، مغموم،

غمزده.

«ن»

۱- **نُجُوم** nojum ج. نجم ۱- ستارگان. ۲- علم

ستاره شناسی.

۲- **نُجُوم** nojum ۱- ظاهر شدن، پدید آمدن.

۲- طلوع کردن ستاره. ۳- برآمدن گیاه.

۴- ظهور کردن به مذهب و خارجی. ۵- پدید آمدن فتنه.

«ه»

هُجُوم hojum به ناگاه آمدن بر چیزی.

۲- حمله کردن. ۳- دخول ناگهان. ۴- حمله،

یورش.

هُمُوم homum ج. هم، اندوهها، غمها.

«ی»

یَقُوم yaqum فعل مضارع از ریشه «قَوم»؛

می ایستد.

قافیه «یم»

«ا»

ابراهیم ebrâhim نام پیغمبر پیش از حضرت موسی، ملقب به خلیل الله، جدّ اعلای بنی اسرائیل.

آسیم asim ۱ - گناهکار، تبه کار، بزه مند.

۲ - دروغگوی، دروغزن. ۳ - لقب ابوجهل.

آدیم adim ۱ - چرم، مطلق پوست دباغت داده.

۲ - پوستی که آن را بودار گویند. ۳ - روی،

سطح. ۴ - نامی از نامهای اسب از آن جمله نام

اسب ابرش کلبی.

اقلیم eqlim ۱ - ناحیه ای از کره زمین

۲ - کشور، مملکت. ۳ - ولایت.

آلیم alim دردناک، دردگین.

«ب»

بسیم basim خوشروی، خندان چهره،

خوشحال.

بوتمیم butamim [=ابوتمیم] معدبن علی

هشتمین خلیفه فاطمی مصر، ملقب به مستنصر با

الله، ناصر خسرو علوی از جانب او حجت

جزیره خراسان بود.

بیم bahim صفت و بالا خانه.

بیم bahim ۱ - سیاه و تاریک. ۲ - خالص و

بی آمیزش چیزی. ۳ - پیش سیاه. ۴ - انگشت ابهام.

بیم bim ترس. خوف.

«ت»

تحریم tahrیم ناروا داشتن، ناروا کردن،

حرام کردن.

توخیم tarxim ۱ - نرم کردن آواز، نرم خواندن

۲ - دم بریدن، ۳ - انداختن حرف یا حروف

آخر کلمه. ۴ - مرخم.

تسنیم tasnim فرپسته کردن:

تغزیم ta'zim خواندن آیات قرآنی در عزایم.

تغظیم ta'zim ۱ - بزرگ داشتن، ۲ - به پاخواستن

۳ - دوتا شدن. ۴ - بزرگداشت.

تعلیم ta'lim آموختن. یاد دادن. ۲ - آموزش.

تفهیم tafhim فهمانیدن، حالی کردن.

تقدیم taqdim ۱ - پیشکش کردن، هدیه دادن.

۲ - پیش افکندن. ۳ - پیشکش.

تقسیم taqsim ۱ - بخش کردن. قسمت کردن.

۲ - بخش کردن عددی بر عدد دیگر. ۳ - بخش

قسمت بهره. ۴ - بخش. یکی از چهار عمل اصلی.

تقویم taqvim بها کردن، نرخ کردن،

۱- راست کردن. ۲- تعیین اوقات و ازمه، طبق قواعد معین. ۳- برآورد، ارزیابی. ۴- دفتری که در آن حساب روزها و ماهها را درج کند، گاهنامه. تکویم takrim ۱- گرامی داشتن، بزرگوار شمردن. ۲- گرامی داشت.

تعمیم tamim ۱- تمام و کامل. ۲- استوار، سخت.

تنجیم tanjim ۱- رصد کردن ستارگان. ۲- ستاره شماری.

تنظیم tanzim ۱- نظم دادن، سروسامان دادن. ۲- پیوند دادن، به رشته کشیدن. ۳- آراستگی. تعمیم tan'im به ناز و نعمت پروردن. تیم tim سرای بزرگ.

تیم tim تعهد، غمخواری. تیم tim دسته‌ای ورزشکار که در یک فن ورزشی کار کنند.

ج

جحیم jahim ۱- پنجمین دوزخ. ۲- دوزخ، جهنم. ۲- جای بسیار گرم. ۴- آتش نیرومند که در گودالی افروزند.

جسیم jasim ۱- تناور، تنومند، ستبر. ۲- دارای اعضای تناسب، خوش اندام. جیم jim حرف ششم از الفبای فارسی.

ح

حجیم hajim دارای حجم. حریم harim آنچه پیرامون خانه و عمارت که بدان متعلق باشد. ۲- مکانی که حمایت و دفاع

از آن واجب باشد.

حطیم hatim شکسته، اسب شکسته زبوغال از پیری. ۲- گیاه باقی مانده سال پیش.

حکیم hakim ۱- دانشمند. ۲- فیلسوف. ۳- طبیب، پزشک.

حلیم halim ۱- بردبار. ۲- چربی. ۳- شتر فربه. حمیم hamim ۱- خویشاوند، قریب، نزدیک. ۲- دوست صدیق. ۳- آب گرم. ۴- آب سرد. ۵- گرما. ۶- عرق، خوی.

د

دخیم daxim ۱- بدنهاد، بدخوی. ۲- زندان بان. ۳- جلاد، میر غضب.

دیم dim روی رخسار، چهره.

دیم dayhim ۱- نواری مخصوص که گرد تاج پادشاه ایران بسته می‌شود. ۲- تاج پادشاهی. ۳- کلاه مرصع. ۴- نوعی گل آذین که شبیه به گل آذین خوشه‌ای است.

ذ

ذیم zamim نکوهیده، مذموم.

ر

رجیم rajim ۱- سنگسار شده. ۲- رانده، مطرود. ۳- نفرین شده، ملعون، گجسته.

رحیم rahim ۱- مهربان. ۲- بخشاینده، عفوکننده، بخشایشگر.

رقیم raqim ۱- نوشته. ۲- نامه، مکتوب. ۳- دولت.

رَمیم ramim پوشیده، کهنه.

ریم rim چرکی که از جراحت یا از بدن خارج شود، چرک.

«س»

سَیم setim آستیم ۱ - چرک، زخم. ریم

۲ - آستین. ۳ - دهان ظروف و اوانی.

سَقیم saqim ۱ - بیمار، مریض، ناخوش.

۲ - نادرست، ناصحیح.

سَلیم salim ۱ - سالم، بی عیب. ۲ - رسته از

آفات. ۳ - رام، مطیع. ۴ - مارگزیده.

سیم sim ۱ - فلزی قیمتی که در معادن به صور

خالص یا به صورت ترکیب با فلزات دیگر

بافت می شود. چون آن را با مس مرکب کنید.

محکمتر گردد و در صفت برای ساختن

مسکوکات ظروف و غیره به کار رود؛ نقره.

۲ - وجه، پول. ۳ - رشته باریک فلزی مفتول.

۴ - رشته باریکی که از نخ، روده یا فلز ساخته

شود و آن را در آلات موسیقی به کار برند.

«ش»

شَمیم šamim ۱ - بوی خوش. ۲ - بلند، مرتفع.

شیم šim سیم.

«ص»

صَمیم samim ۱ - خالص، محض، بی آمیغ.

۲ - خلاصه، برگزیده. ۳ - اصل چیزی.

۴ - میان. وسط.

«ض»

ضَمیم zamim همراه، صاحب.

«ط»

طَمیم tamim برد سپید که مشاهد شرفه را بدان

می پوشانیدند و از آن لباس فاخر می کردند و

نیز کفن مرده می ساختند.

«ظ»

ظَلیم zalim شتر مرغ.

ظَلیم zalim ۱ - مظلوم، ستم دیده. ۲ - بسیار

ظلم، بسیار ستمگر.

«ع»

عَدیم adim نابود، نیست شده.

عَظیم azim ۱ - بزرگ، کلان. ۲ - بزرگ قدر

والا مرتبه، ۳ - زیاد، بسیار.

عَقیم aqim ۱ - مرد یا زنی که وی را فرزند

نشود؛ نازا، سترون. ۲ - بی حاصل، بی ثمر.

عَلیم alim ۱ - دانا، دانشور. ۲ - یکی از صفات

خدای تعالی است.

عَمیم amim تام، تمام، کامل.

«غ»

غَریم qarim ۱ - وامدار، مقروض. ۲ - وامخواه

۳ - آن که بر او مالی ادعا شود. ۴ - تاوان زده.

۵ - یکی از سبعة منحوسه.

«ف»

فَطیم fatim کودک از شیر باز شده.

فَهِیم fahim بافهم، دانا.

«ق»

قَدیم qadim ۱ - دیرینه. ۲ - پیشین، سابق.

میم mim ۱- نام حرف بیست و هشتم از الفبای فارسی. ۲- لب، آن گاه که به شکر خنده گشوده شود. **میم** mim نوعی کم‌دی که در آن هنرپیشه به وسیله حرکات، اعمال و احساسات را بیان کند بدون آن که سخنی بگوید.

«ن»

ندیم nadim ۱- همنشین شخص بزرگ. همدم. ۲- حریف شراب.

نظیم nazim راه در کوه که در وی آبگیرها نزدیک با هم باشند. ۲- مروارید به رشته در کشیده. ۳- انجمن نیک آراسته شده.

نعیم na'im ۱- وسیله خوشی و شادکامی در زندگانی. نعمت ۲- مال، خواسته. ۳- خوشگذرانی. ۴- نرم و صاف و نازک و لطیف. ۵- پر نعمت.

نمیم namim سخن چینی.

نیم nim ۱- نصف هر چیز. ۲- وسط، میانه.

نیم nim نام، اسم.

«ه»

هشیم hašim ۱- شکسته. ۲- ست اندام. ۳- گیاهی است خشک که ریزه ریزه گردد.

«ی»

یتیم yatim ۱- کودک بی پدر، پدر مرده. ۲- بی نظیر ۳- عیار ۴- نوکر بچه که در خانواده‌ها به کار مهتری و تیمار ستوران و بیشتر به نگاهبانی گوسفندان و گاوان گماشته می‌شد.

۳- نامی از نامهای خدای تعالی. ۴- کهنه، کهن. ۵- موجودی است که مسبوق به زمان نباشد. ۶- ابن رشد گوید که مسلمانان از قدیم امری را خواهند که او را علت نباشد.

قسیم qasim ۱- بخش کننده، تقسیم کننده. ۲- بخش بخش کنند، مقسوم علیه. ۳- شریک، هم‌بخش. ۴- قسمتی از هر چیزی که قسمت شده، بهره. ۵- صاحب جمال، جمیل. **قویم** qawim ۱- راست و درست ۲- استوار.

«ک»

کَویم karim ۱- بخشنده، با کرم. سخن.

کلیم kalim ۱- سخن‌گو. ۲- هم سخن.

«گ»

گَلیم gelim ۱- پوششی که از موی بز و گوسفند بافند ۲- فرش پشمین. ۳- پارچه پشمین، ۴- جل.

«ل»

لَئیم la'im ۱- فرومایه، سفله، ناکس. ۲- بخیل خسیس.

«م»

مُستقیم mostaqim ۱- استقامت دارنده. ۲- راست.

۳- پابرجا، پایدار. ۴- امین، معتمد. ۵- معتدل.

مَسیم masim دارای خال، خالدار.

مُقیم moqim ۱- کسی که در جایی مسکن گرفته، اقامت کننده. ۲- ثابت شده در جایی.

مَلیم malim نکوهیده، ملامت شده.

مَلیم molim سزاوار نکوهش، در خور ملامت.

قافیه «آن»

«آ»

آبادان ābādān [به-āpātān] ۱- معمور دایر، برپا. مقد. ویران، خراب؛ شهرآبادان.
۲- مزروع، کاشته. ۳- پُر ۴- سالم، فربه.
۵- مرقه. ۶- مأمون، ایمن.

آبادگان ābādegān [شاید آذر آبادگان بوده است] در این صورت منظور همان آذربایجان است.

آبان ābān [به-āpān] ج، آب، آبها] ۱- ایزد نگهبان آب. ۲- ماه هشتم از سال شمسی، که طبق تقویم کنونی مطابق با ماه دوم پاییز است.
۳- روز دهم هر ماه شمسی.

آب حیوان āb-e-hayvān(hey) ۱- آب حیات.
۲- علم لدنی.

آبدان āb-dān [= آب+دان] ۱- جای عمیقی که آب در آن جمع شود؛ غدیر، آبگیر، ثمر.
۲- آب انبار. ۳- ظرفی که دارای آب بود؛ قدح. ۴- ظرفی که مرغ در آن آب خورد.
۵- شانه، گمیزدان.

آبدندان āb-dandān ۱- گول، ساده لوح، ابله.
۲- حریفی که در قمار بتوان از او برد؛ مفت باز. ۳- دارای دندان درخشان. ۴- جنسی از

امرود. ۵- قسمی از انار که هسته ندارد.
۶- به طور عام درخت و گیاه را گویند.
۷- نوعی حلوا و شیرینی که از آرد سفید روغن و قند سازند.

آتش خوان ātaš-xān [= آتش خان] نام یکی از بزرگان باستانی نصیریان؛ یعنی علی اللهیان.
آتشدان ātaš-dān ۱- ظرفی که در آن آتش نهند منقل، اجاق. ۲- تنور؛ تنوره. ۳- ظرفی مخصوص در آتشکده که در آن آتش مقدس افروزند.

آتشفشان ātaš-fa(e)šān ۱- آنچه آتش افشاند.
۲- کوهی که از دهانه آن مواد سیال سوزان و خاکستر و آتش بیرون جهد.

آتش نشان ātaš-nešan ۱- مأموری که وظیفه او خاموش کردن آتش است، ۲- دستگاهی شامل مواد شیمیایی برای خاموش کردن حریق.

آخشيجان āxšijān [= آخشيج] ۱- عنصر، اسطقس: چهار آخشيج (عناصراربعه)
۲- هیولی؛ صورت ۳- ضد ۴- مفرد آخشيج - جمع آخشيجها - آخشيجان.

آذربایگان āzarbāygān ۱- آذربایجان. آتورپاکان.

آرمان *ârmân* [= ارمان *ârmân*] ۱- آرزو، امید. ۲- حسرت - اندوه.

آژده سان *âžeda(e)sân* همچون آژده. آژده: ملون، رنگارنگ.

آسان *âsân* [په *âsân*] ۱- امری که سخت و دشوار نباشد؛ خوار. ۲- بی رنج. ۳- مرقه، خوش.

آستان *âstân* [= آستانه] قسمت پیشین اطاق متصل به در؛ درگاه؛ جناب، حضرت.

آسمان *âs-mân* [په *âsmân*] ۱- فضای لایتناهی که منظومه ها و صورتهای فلکی در آن قرار دارند. ۲- مجموعه افلاک در نظر قدما، سما، سپهر. ۳- هر یک از طبقات هفتگانه و یا نه گانه افلاک در نظر قدما؛ فلک. ۴- قسمتی از فضا که مانند سرپوش بالای سر ما قرار دارد. ۵- سقف. ۶- بالا؛ جناب علو. ۷- آس؛ آسیا. ۸- یکی از ایزدان. ۹- روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی.

آشیان *âšiyân* [= آشیانه] ۱- لانه حیوانات از مرغ، سگ، موش. ۲- خانه. ۳- طبقه؛ مرتبه آشکوب.

آن *ân* کیفیت خاص در حُسن و زیبایی که آن را به ذوق درک کنند؛ ولی تعبیر نتوانند.

«۱»

آبدان *abdân* ج. بدن، بدنها.

آبوان *abavân* تشبیه اب در حالت رفعی پدر و مادر.

آجفان *ajfân* ۱- پلکها، ۲- غلاف شمیر ج.

اجفان؛ جفون، اجفن.

احزان *ahzân* ج. حزن. ۱- غمها، اندوها کلبه احزان؛ بیت احزان. ۲- خانه یعقوب در هنگام دوری یوسف.

احسان *ehsân* ۱- خوبی، نیکی، بخشش. ۲- نیکویی کردن. ۳- بخشش کردن. ۴- نیک گفتن؛ ج. احسانات.

آحیان *ahyân* ج. حین؛ وقتها؛ زمانها.

آختر نشان *axtar-nešân* که نشانی از ستاره دارد. آخستان *axsatân* [در کتیبه صاحب ترجمه مورّخه ۵۸۳ هـ ق / ۱۱۸۷ م. اقسرتان؛ در گرجی *Aysartan* «دراستی» *axsar* و *axsart* قدرت؟] ابن منوچهر، ملقب به جلال الدین و مکنی به ابوالمظفر شروانشاه؛ از سلسله شروانشاهان سلطنت وی ظاهراً در ۵۶۶ هـ ق. آغاز شده، نظامی لیلی و مجنون را بنام وی سروده است.

اخوان *axvân* ج. اخ؛ برادران، دوستان، برادر خواندگان ۱- یاران یکدل و یک جهت ۲- درویشان هم مسلک ۳- (اخ) اخوان الصفا. آدیان *adyân* ج. دین. کیشها؛ آیینها.

اذان *azân* ۱- آگاهانیدن، خبر کردن. ۲- آگاهانیدن در وقت نماز. اذان در تعداد الفاظ با اقامه فرق دارد.

إذعان *ez'ân* اقرار کردن، اعتراف، خستو شدن، قبول کردن، پذیرفتن، شناختن، گردن نهادن، رام شدن، فروتنی نمودن.

آردوان *arda-vân* [په *arda-pân*] نام پنج تن

از پادشاهان اشکانی - اردوان اول. سومین پادشاه اشکانی، وی فرزند تیرداد اول است؛ سیه دوم هشتمین پادشاه اشکانی؛ سیه سوم. هیجدهمین پادشاه اشکانی؛ سیه پنجم. بیست و نهمین و آخرین پادشاه اشکانی.

آزان arrân سرزمینی در شمال غربی ایران و مغرب بحر خزر، در قفقاز که روسها بدان نام آذربایجان (شوروی) داده‌اند. عرب نام پارسی آن (آران) را تغییر داده «ازان» نامید.

آرغوان arqavân - درختی است از تیره پروانه‌داران و سه دسته ارغوانیها که در ارتفاعات پایین (بین ۱۸۰ تا ۹۰۰ متر می‌روید و برای زینت نیز کاشته می‌شود، آلوآن. **آرکان** arkân ج. رکن ۱ - میناها، پایه‌ها، ستونها ۲ - عنصرها، طبعهای چهارگانه. ۳ - مولود سه گانه، موالید ثلاثه. ۴ - بزرگان، اعیان، کارگزاران و کارگردانان حکومت. ۵ - در نماز، تکبیره الاحرام، قیام، رکوع و سجود ماده‌های چهارگانه، چهار آخشیجان: باد و خاک و آب و آتش، ارکان جیش؛ ارکان لشکر و سپاه در روزگار قدیم: مقدمه، قلب، میمنه، میسر و ساقه، ارکان حرب: (اصطلاحی در روزگار قاجاریه و آغاز دوره پهلوی) ستاد ارتش، ارکان دولت: بزرگان و اعیان و مردان نامدار و کارگردانان کارهای دولتی.

آرمان armân = آرمان ۱ - آرزو، امل، حسرت؛ امید، رجا. ۲ - رنج. ۳ - پشیمانی، دریغ.

آرمقان armaqân تحفه‌ای که از جایی به جای دیگر برند، سوغات؛ ره آورد سفر.

آزان az-ân ۱ - از چیز معهود یا مذکور، از مشارالیه ۲ - از آن جهت، بدان سبب ۳ - از آن نوع، از آن جنس ۴ - از آن جمله.

استان ostân هر یک از نواحی بزرگ کشور ایران در تقسیمات اداری، که از مجموعه چند شهرستان تشکیل می‌شود، و توسط یک استاندار اداره می‌گردد؛ ایالت. ضح - این کلمه در عهد ساسانی به صورت estân معمول بوده و آن به هر یک از ایالات ایران اطلاق می‌شده است.

استخوان ostoxân [په - ostaxvân] ۱ - قسمت سخت و صلبی که در بدن حیوانات استخواندار هست و محل اتصال عضلات و مخاطها و دیگر قسمتهای نرم بدن است. استخوان شتر. هشت قلم چهار دست و پای شتر؛ استخوان لای زخم: کار ناتمام؛ امر ناقص؛ استخوان ترکاندن؛ قد کشیدن؛ استخوان خرد کردن؛ رنج بسیار کشیدن در کاری؛ استخوان در گلو گرفتن: رنج و محنت کشیدن. ۳ - هسته: استخوان خرما. ۴ - نژاد، نسل ۵ - اصل، گوهری. ۶ - بزرگ خانواده. ۷ - پایه، بنا. بنیاد ساختمان. **استیدان** estizân دستوری خواستن، اجازه خواستن، اذن طلبیدن.

اصفهان esfahân اصفهان، استان اصفهان. **آسنان** asnân ج. سن ۱ - سالهای زندگی. ۲ - دندانها.

آلآن al'ân نام ولایت یا شهری از ترکستان است.

آلآن al'ân کنون، اکنون، اینک.

آلب ارسلان âlb-arsalân [آلب ارسلان؛ تر. شیر شجاع] عضدالدین ابوشجاع پادشاه سلجوقی پسر چغری بیک.

آلحان alhân ج. لحن ۱- آوازها، آهنگها ۲- آوازهای خوش. آهنگهای مربوط به بارید.

آلوان alvân ج. لون ۱- رنگها. ۲- نوعها، قسمها. ۳- رنگارنگ، رنگین.

آمان amân ۱- بی‌بیم شدن. ۲- بی‌ترسی، ایمنی. ۳- حفاظت، غایت. ۴- زنده‌ای، پناه.

آمتحان emtehân ۱- آزمون، آزمایش کردن، ۲- تجربه. ۳- آزمایش دل اولیا به گونه‌گون بلاها که از حق تعالی بدان آید.

آمتنان emtenân ۱- منت داشتن، سپاس داشتن. ۲- منت نهادن. ۳- نعمت دادن.

آمکان emkân ۱- قادر گردانیدن بر کاری. ۲- پا برجا کردن. ۳- دست یافتن. ۴- آسان بودن، میسر بودن. ۵- احتمال. ۶- توانایی، قدرت. ۷- امری که وجود و یا عدم آن ضروری نباشد.

آنبان anbân ۱- کیسه‌ای بزرگ از پوست گوسفند دباغت کرده که درست از گوسفند بر آورند همیان. همیانه. ۲- پوست بزغاله خشک کرده که قلندران در میان بندند و ذخیره در او نگاه دارند. ۳- شکم، بطن.

آشنان ošnân درختچه‌ای است از تیره اسفناجیان که خاص نواحی گرم و کویری است و گاه در سواحل دریای شور می‌روید. دارای برگهای متناوب با گلهای منفرد و یا دوتایی؛ اشون، اشنوم، اشنیان، بلار، بلال.

إصفهان esfahân ۱- مرکز استان اصفهان که شاه عباس اول در سال ۱۰۰۶ هـ ق آن را پایتخت قرار داد. ۲- پرده‌ای است از موسیقی. **آعیان** a'yân ج. عین. ۱- بزرگان. ۲- امرا. ۳- موجودات خارجی اعم از جواهر و اعراض. ۴- اموال غیر منقول، زمین. ۵- خانه و بناهای پیرامون آن.

آغسان aqsân ج. غصن. شاخه‌ها، ستاکها. **آفشان** afšân در بعضی از کلمات مرکب به معنی افشاننده آید: آتش افشان، شکرافشان، گل افشان.

آفخوان of'ovân ۱- ازدهای نر، افعی نر. ۲- نوعی از مار خبیث.

آفتوان af'avân جمع افعی به معنی ماران. **آفغان** afqân = اوفغان، فریاد، زاری، ناله. **آقتران** eqterân ۱- گرد آمدن، برابر شدن، بازگشتن. ۲- نزدیک شدن ستاره‌ای به ستاره دیگر. ۳- نزدیکی، پیوستگی.

آقخوان oqhovân ۱- بابونه سگ. ۲- بابونه ۳- کرکاش.

آقران aqrân ج. قرن ۱- همالان، همدوشان، همسران. ۲- هم‌نبردان. ۳- نزدیکان. **آکوان** akvân ج. کون، هستیها، وجودها.

به دامنه‌های غربی کوههای زاگرس و حوضه
اروند و از جنوب به خلیج فارس و بحر عمان
محدود است.

ایرمان (irmân) (ērmân) مهمان، میهمان.

ایشان išân ضمیر شخصی منفصل؛ ۱- گاه برای
تعظیم مفرد استعمال شود. ۲- گاه ایشان را
به ایشانان جمع بسته‌اند. ۳- گاه برای حیوانات
نیز به کار رفته.

ایلخان il-xân ۱- رئیس ایل، خان قبیله.
۲- عنوان سلاطین مغول ایران ج.
ایلخانان.

ایمان imân ۱- گرویدن. عقیده داشتن.
۲- باور داشتن ۳- ایمن کردن. ۴- گردش
اعتقاد، ۵- اسلام آوردن.

آیوان ayvân(ey) ۱- صفه، پیشگاه، اتاق.
۲- بخش مسقف از ساختمان که جلوی آن باز
است و در و پنجره ندارد و مشرف به حیاط
است. ۳- قصر، کاخ.

«ب»

بابکان bābakân منسوب به بابک، اردشیر
بابکان، اردشیر پسر بابک، پادشاه عظیم‌الشانی
که اردشیر دختر زاده او بوده و او را بدان سبب
اردشیر بابکان گفته‌اند.

باج ستان bājsetân کسی که باج گیرد، آن که
خراج ستاند، عشار.

بادبان bād-bân ۱- پرده‌ای که بر تیر کشتی
بندند، شراع. ۲- تیر کشتی. ۳- دست زیر و
دست بالای قبا را گویند که از دو طرف بر زیر

انسân ensân ۱- جانوری از تیره نخستینیان از
شاخه پستانداران، از گونه آدمها که به سبب
رشد مغزی از دیگر جانوران ممتاز است قدرت
بیان افکار به وسیله تکلم و حفظ دارد و تنها
جانوری است که همیشه ایستاده راه می‌رود.
۲- [انسان العین] مردمک دیده، سیاه چشم.
آوان avân هنگام، زمان.

آوان awsân(ow) ج. وثن؛ بتان، بتها.
آوزان awzân(ow) ج. وزن ۱- سنگینها،
وزنها. ۲- بناها. ۳- سازی است از ذوات
الاولتار که کاسه و سطح آن کشیده و بلند است.
آوطنان owtân(ow) ج. وطن؛ میهنها، باشها،
جای باشها، وطنها.

اوفتان uftân در حال افتادن، اوفتنده.
اوستان ustân ۱- آستانه در خانه. ۲- ساخت و
یراق زین. ۳- لگام اسب. ۴- مردم امین و
معتمد.

آتیان atyân ۱- آمدن. ۲- آرمیدن با زن.
۳- بودن. ۴- آوردن. ۵- هلاک کردن.
۶- ارتکاب ذنوب.

ایران irân [په- ērân = پب airya آریایی +
ân، مکان آریایی] ۱- نجد ایران نجد وسیعی
است در آسیای غربی شامل ایران کنونی،
افغانستان، ترکستان، قفقاز. ۲- کشور ایران،
کشوری است که از سمت شمال به بیابان
خوارزم، بحر خزر و رود کورا، از مشرق
بحوزه آمو دریا و کوههای غربی دره سند و
دامنه‌های جبال غربی پامیر، از مغرب

بغل چپ و راست را بسته شود. ۵- گریبان قبا، جیب. ۶- پس و پیش گریبان. ۷- آستین ۸- سر آستین. ۹- پیاله، ساغر.

بادخوان bād-xân کنایه از خوش آمدگو، معترف، هرزه گوی، بادی فروش.

بادنجان bāde(a)njān گیاهی از تیره بادنجانیان که اصلش از هندوستان است، میوه اش درشت و بیضوی دراز اندام یا گرد که به رنگ بنفش متمایل به سیاه و سفید و گاهی زرد و قرمز.

بادیان bādiyān گیاهی از تیره چتریان که دو ساله یا پایاست، رازیانه؛ و آن دارای انواع است.

باران bār-ān قطره های آبی که از ابر بر زمین ریزد؛ مطر.

باردان bār-dān ۱- خرجین، جوال. ۲- صراحی.

بازارگان bāzār-gān سوداگر، بازرگان. **بازرگان** bāzar-gān.

باستان bāstān قدیم، گذشته، دیرین، دیرینه. **باغبان** bāq-bān کسی که مأمور حفاظت و نگهداری باغ و پرورش گل های آن است.

باغستان bāq-estān باغ، حدیقه. **بامدادان** bām-dād-ān هنگام بامداد، بامگاه.

بامیان bāmiyām نام ولایتی است در افغانستان. **بان** bān در آخرا سماء ذات و معنی، حفاظت و نگهداری را رساند: باغبان، بوستان دربان.

باهمان bāhmān بهمان، مرادف فلان، چیزی

که مجهول و غیر معلوم باشد.

ببریان babr-e bayān جامه ای که رستم به هنگام جنگ بر تن خود می کرد و آن از پوست ببر بود.

بحران bohrān تغییری که از تب در مریض به وجود آید، شدیدترین و ناراحت ترین وضع مریض در حالت تب؛ بوم بحران.

بختگان boxtagān بختگان. نسبت پدری بوذرجمهر وزیر انوشیروان.

بخشبان bexosbān فعل امر از خساندن. بخوابان.

بخوابان bexābān فعل امر مفرد از مصدر خواباندن.

بخیشان bexisān فعل امر از خيساندن، ترکن.

بدخشان badaxš-ān ولایتی است در کشور افغانستان در قسمت شرقی آن و متصل به ترکستان شرقی، که معادن لعل در کوهستان آن به طور فراوان یافت می شود، لعل بدخش یا بدخشان منسوب به این ناحیه و از قدیم شهرت فراوان داشته است. مرکز آن فیض آباد است.

بدینسان bedinsān به این شکل.

بذله دان bazla-dān بذله داننده که سخنان نغز و دلکش می داند.

برافشان bar-afšān فعل امر از برافشاندن پاش، افشان کن.

برآن bor(r)-ān برنّده، قاطع، بُرا.

برغمان barqamān مار بزرگ، اژدها.

برفشان bar-fešān برافشان.

بَرَق سان barq-sân مانند برق.

بَرَنجَان beranjân فعل امر از رنجاندن. آزارده.

بُرهَان borhân ۱- دلیل، حجت. ۲- قیاسی است مرکب از مقدمات یقینی تا نتیجه دهد؛ مقدمه‌ای را که یقین بوده نه ظنی.

بِرْیَان beryân ۱- گوشت یا چیز دیگر که روی آتش تف داده باشند؛ کباب شده، برشته، ۲- خوراکی است مرکب از گوشت و پیاز چرخ کرده که آن را تف دهند.

بِرِیزَان berizân فعل امر از ریزانیدن. بریز.

بَزَان baz-ân بَزَنده، وزنده.

بِستَان bestân فعل امر از ستاندن. بگیر.

بُستَان bostân بوستان.

بُستَانِیَان bostân-bân آن که درخت را پیرایش کند، باغبان.

بُطْلَان botlân ۱- باطل شدن، فاسد شدن ضایع شدن. ۲- از کار افتادن. ۳- فساد. ۴- نادرستی؛ ناچیزی. ۵- سقوط حکم.

بِفْشَان befšân فعل امر از افشاندن. پاش.

بِگَنْجَان begonjân فعل امر از گنجاندن. جابده.

بِمَان bemân فعل امر از ماندن.

بَنَان banân ۱- سرانگشت. ۲- انگشت واحد. بنانه.

بِشَان benešân فعل امر از نشاندن.

بَنْفَشه ستان banafša(e)setân آن جا که بنفشه روید. بنفشه زار.

بُنْیَان bonyân ۱- بنیاد، بنلاد. ۲- دیوار پست. ۳- بنا.

بُورَان burân ۱- باران یا برفی که با باد باشد.

۲- باد شدیدی که برفهای کوه را از جایی به جایی منتقل کند.

بُوسْتَان bū-s(e)tân ۱- جایی که گلها خوشبو در آن بسیار باشد. ۲- باغ باصفا. ۳- باغ میوه. ۴- یکی از دستگاههای موسیقی قدیم ایران که صاحب درج التاج آن را جزء ادوار ملایم موسیقی ایران آورده است.

بُوسْتَانِیَان bu-s(e)tân-bân نگهبان بوستان، باغبان.

بُوسُفْیَان bu-sofiyân ابن حارث بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف، صحابی است؛ او پسر عم رسول است.

بَهَارِستان bahār-estân ۱- جایی که شکوفه و گلهای گوناگون در آن انبوه باشد.

بَهَارِستان bahār-estân بهتخانه، بتکده.

بُهِتَان bohtân ۱- دروغ بستن، دروغ زدن، افترا گفتن. ۳- دروغ.

بُهرَان bohrân باد سموم.

بُهرَمَان bahramân ۱- نوعی یاقوت سرخ، یاقوت احمر. ۲- پارچه ابریشمین رنگی.

بَهِمدَان bahmân شخص مجهول؛ باستار، بیستار؛ فلان و بومان.

بِه-یَابَان biy-āb-ān [بِه- viyāpān] صحرای بی آب و علف، دشت لم یزرع.

بَیْیَان bayân ۱- پیدا شدن، هویدا گشتن.

۲- شرح، تعبیر. ۳- تصاحف، زبان آوری.

۴- علمی است که به وسیله آن آوردن یک

معنی به طرق مختلف شناخته شود.

بی خانمان bi-xân-o-mân کسی که خانه و زندگانی ندارد.

بی زبان bi-zabân ۱- کسی که زبان ندارد.
۲- خاموش. ۳- کنایه از آن که نهایت محجوب باشد. محجوب در گفتار.

پ

پاسبان pās-bân ۱- نگهبان، جاندار، یزک، گماشته، محافظ، مراقب، قراول. ۲- آن که شب به درگاه ملوک پاس دارد. ۳- کسی که از طرف شهربانی مأمور حفظ نظم و آسایش شهر است. ۴- شب زنده دار؛ پاسبان شب: کسی که در شب پاسبانی کند، عسس.

پالان pālân پالنده، در حال پالودن.

پالان pālân ۱- پوششی انباشته از کاه که بر پشت ستور نهند تا بر آن نشینند یا بارگذارند و بدین وسیله پشت ستور از زخم و جراحت محفوظ ماند. ۲- پشما کندی که پشت ستور نهند. ۳- نشیمنگاه، سرین.

پان pân تملول (گیاه).

پان pân پیشاوندی است که بر سر کلمات مختوم به (- یسم) درآید: پان ایرانیسم، پان ژرمانیسم؛ جنبشهای پان، نهضت‌های فرهنگی و یا سیاسی است که به منظور پیوستگی بین اقوام مختلف به وجود می‌آید، که رابطه تاریخی، نژادی، دینی و زبانی یا جغرافیایی آن را به هم نزدیک می‌سازد. جنبشهای پان را که تاکنون

در تاریخ جهان به وجود آمده می‌توان به سه دسته تقسیم کرد:

۱- جنبشهای پان ملی که عامل عمده ایجاد آنها حس ملیت است؛ ۲- جنبشهای پان دینی و مذهبی که برای تحکیم ملل و اقوام هم کیش به وجود آمده است؛ ۳- جنبشهای پان جغرافیایی که منظورشان حفظ منافع مشترک کشورهای بوده است که از نظر جغرافیایی منافع مشترک دارند.

پایان pây-ân ۱- نهایت و کرانه هر چیز فرجام، آخر، خاتمه. ۲- سرحد ملک. ۳- زیر پای کسی، فرود و اسافل و آخر هر چیز. ۴- پایین. ۵- پاینده. ۶- پیوستن نقطه آخرین دایره سیر است. به نقطه اول در اتحاد قوسین.

پَخسان paxs-ân ۱- عشوہ کنان. ۲- خرامان.

پَران parr-ân (par-ân) ۱- هر چیز که می‌پرد، پرند. ۲- در حال پریدن.

پَرنیان parniyân ۱- حریر چینی منقش، حریر منقش، حریر، پرنو، پرنون، لاد. ۲- کاغذ یا پارچه‌ای از حریر که بر آن چیز می‌نوشتند. ۳- پرده نقاشی، تابلو. ۴- قسمی انگور از نوع خوب. ۵- شمشیر.

پَروران parvarân در حال پروریدن.

پَریشان pariš-ân ۱- در حال پریشانی. ۲- ژولیده، آشفته، به هم برآمده. ۳- پراکنده، ۴- سرگردان، سرگشته، دل‌تنگ، مضطرب، متوخش، بی‌حواس، بدحال. ۵- تهی دست، تنگدست، بی‌چیز، فقیر، بی‌بضاعت.

پژمان pežmân ۱ - افسرده، غمناک، اندوهگین

۲ - پشیمان. ۳ - ناامید. ۴ - مخمور.

۵ - متوختش. ۶ - متنفّر.

پستان pestân [په - pistân] ۱ - عضوی که در

پستانداران ماده، غده‌های مترشح شیر را در

بردارد، تعداد پستان معمولاً در پستانداران

یک زوج است؛ ولی عده آنها در تیره‌های

مختلف فرق می‌کند.

پشتوان pošt-vân ۱ - هر بنایی که برای

استحکام بنای دیگر بدو پیوندد؛ شمع،

شمعک، پشتیبان، پشتیوان. ۲ - چوبی که پشت

در افکند تا باز نشود. ۳ - تکیه‌گاه. ۴ - معین،

یاور، مددکار؛ حامی.

پشیمان pašimân [په - pešâmân] ۱ - کسی که

از انجام دادن کاری متأسف باشد، نادم،

منفعل، متأسف، تائب. ۲ - پشیمانی.

پنگان pangân ۱ - طاسی باشد از مس و امثال

آن که در بن آن سوراخ تنگی کنند به قدر

زمانی معین؛ یعنی چون آن طاس را بر روی

آب ایستاده نهند به قدر آن زمان معین پر شود و

به ته آب نشیند و بیشتر آبیاری و مزارعان

دارند. ۲ - ساعت آبی، صندوق ساعت، طاس

ساعت. ۳ - هر کاسه و طاس روین و مسین را

که ظرف طعام و یا آب باشد پنگان گویند،

کاس. ۴ - تبوک، سرطاس، تشت. ۵ - جامه،

زلفه، اجانه، انجانه. ۶ - ده برخ شبانروز.

پنهان panhân(pen) ۱ - نهفته، پوشیده، نهان

مخفی، مکتوم، مستور، مدفون، مخفی،

متواری در سر، محرمانه، نامحسوس، درخفا.

۲ - راز سر.

پویان puy-ân روان.

پهلوان pahlav-ân ۱ - سخت توانا، دلیر و

شجاع. ۲ - درشت اندام. ۳ - درشت گوی.

۴ - مرد اصلی که در داستان شرح اعمال او

روایت شود، قهرمان. ۵ - کشتی‌گیر.

پیچان pič-ân ۱ - پیچنده. ۲ - روی

برگرداننده، روی برتابنده. ۳ - به هم برآینده؛

مانند طومار به هم پیچنده. ۴ - در حال پیچیدن

۵ - مضطرب، متوشت، بی آرام، به سبب دردی

و اندوهی بر خود پیچنده.

پیکان paykân(pey) ۱ - آهن سرتیز و نیزه

فلزی نوک‌دار که بر سر تیرونیزه وصل کنند.

فیلان pil-bân آن که از پیل مراقبت کند،

نگهبان فیل، کسی که بر سر فیل نشیند و با

کجک او را براند، فیلان.

پیمان paymân ۱ - عهد، معاهده، قرارداد،

میثاق، فرهنگستان این کلمه را به معنی

عهدنامه‌ای که میان دو یا چند تن و دو یا چند

دولت بسته شود پذیرفته است. ۲ - شرط.

ت

تابان tâb-ân روشن، درخشان، براق.

تابان tâbân [= تاوان] غرامت تاوان.

تابستان tâb-estân ۱ - زمان گرم، فصل گرما.

۲ - یکی از چهار فصل گرما، بین بهار و پاییز؛

صیف.

تان tân دهان، فم.

تان tân ۱ - تار. ۲ - رشته‌ای چند که جولا هگان از پهنای کار زیاده آورند و آن را نبافند.

تان tân ضمیر متصل شخصی؛ دوم شخص جمع، و آن بر دو قسم است: الف - اضافی کتابتان، کلاهتان؛ ب - مفعولی؛ بردتان، گفتتان.

تاوان tâvân ۱ - غرامت، جریمه. ۲ - عوض بدل. ۳ - جرم، جنایت.

تبستان tabsetân تابخانه، کاشانه، خانه زمستانی.

تبستان tabsetân تب ستاننده.

تبیان tebyân ۱ - روشن کردن، پیدا کردن آشکار کردن. ۲ - (اسم مصدر)؛ گزارش، شرح.

تبیان tabyân در تفسیر قرآن تألیف ابوجعفر محمد بن حسن طوسی است که در دو جلد به چاپ رسیده است. مختصر آن هم از فخرالدین محمد، معروف به ابن ادریس حلی در دست است.

تپان tapân لرزان، مضطرب، بی آرام.

ترجمان tarjomân ۱ - مترجم، گزارنده. ۲ - نیازی را گویند که پس از ارتکاب جرم گذرانند.

توخان tar-xân ۱ - شاهزاده ترک و مغول و بزرگی که از بعضی مزایای موروئی از جمله معافیت از مالیات و عوارض متعدد برخوردار بود و مجاز بود که هرگاه می‌خواست نزد سلطان رود. بعضی روحانیون نیز بدین مقام می‌رسیدند.

ترخان tarxân ترخون.

ترسان tarsân ترسنده، در حال ترسیدن، بیم زده، هراسان.

تورکستان tork-estân ناحیه‌ای است در آسیا که از شمال به سیبری، از مغرب به بحر خزر، از جنوب به افغانستان، هند و تبت از مشرق به مغولستان محدود است و بین اتحاد شوروی و چین تقسیم شده. در مرکز و مغرب و شمال غربی این ناحیه ارضی مسطح و غیر مزروع است.

تورکمان torkamân مردی از قوم ترکمان.

تورکمان torkamân از بخشهای سه گانه شهرستان میانه که از شمال محدود است به سراب، از جنوب بخش مرکزی و از باختر به بستان آباد؛ عهد نامه معروف ترکمن‌چای، بین ایران و روس در این محل بسته شده.

تورکمان torkamân نام قومی است ترک در آسیای مرکزی.

توامان tow'am-ân تشنه توأم، ۱ - دو همزاد. ۲ - دو همراه؛ دو قرین.

توان tavân ۱ - قدرت، زور. ۲ - قوه، حاصل ضرب چند عدد متساوی در یکدیگر.

توران tur-ân سرزمینی است بر آن سوی آمو دریا؛ یعنی ماوراءالنهر و آن به خوارزم متصل بوده و از طرف مشرق تا دریاچه آرال امتداد داشته است. جنگهای ایران و تورانیان بخش مهم داستانهای ملی ما را تشکیل می‌دهد. افراسیاب، پادشاه توران، با پادشاهان پیشدادی

و کیانی در زد و خورد بوده است. در اوستا از این جنگ یاد شده و غیر مستقیم حدود خاک توران تعیین گردیده. بطلمیوس یونانی «تور» را ناحیه خوارزم دانسته و خوارزمی در مفاتیح العلوم نویسد: «مرز توران معمولاً نزد ایرانیان ممالک مجاور جیحون است». در شاهنامه، توران به مملکت ترکان و چینیان اطلاق شده که به واسطه جیحون از ایران جدا می‌گردد.

توفان tuf-ân ۱ - شور و غوغا کننده، فریاد کنند، غران. ۲ - طوفان.

تومان tumân ۱ - (۱۰/۰۰۰) ۲ - ده هزار دینار. ۳ - سکه‌ای معادل ده قران یا ده «یک هزار» بود (قاجاریان). ۴ - امروزه معادل ده ریال است.

تهران tehrân [= طهران] شهر تهران (در استان مرکزی) پایتخت ایران است و آن بین کوه‌های البرز و کویر مرکزی قرار گرفته است، دشتی هموار و مسطح و شیب آن در شمال به جنوب است این دشت در جنوب غربی به ناحیه پستی منتهی می‌شود که از سیلابهای کوهستان انباشته و به صورت دریاچه‌ای درآمدہ است که آن را دریاچه «شاهی» یا «حوض سلطانی» مینامند شهرستان تهران سابقاً به نام «ری» خوانده می‌شد.

تهران tehrân ت شهر تهران (در استان مرکزی) پایتخت ایران است که سابقاً به نام «ری» خوانده می‌شد و آن یکی از آبادترین و

با عظمت‌ترین شهرهای ایران بوده است که در دوره مغول به کلی ویران شد و از آن پس ده کوچکی به نام تهران در شمال ری اهمیت یافت و در دوره زندیه ترقی کرد و در عصر قاجاریه پایتخت ایران گردید. و اکنون آبادترین و پرجمعیت‌ترین شهر ایران است.

تیردان tir-dân جای تیر، ترکش، تیرکش.

«ث»

تَنّاخوان sanâ-xân مدّاح؛ ستایشگر.

تَهْلان sahlân کوهی است عظیم بنی نمیر را در ناحیه شریف، شعرا و نویسندگان بدان تمثّل کنند. مثل تهْلان یعنی با وقار و همچنین مرتفع.

«ج»

جادوستان jādu-s(-e)tân ۱ - محلی که جادوان در آن جمع باشند. ۲ - هندوستان.

جام‌دان jām-dân محل جام شراب.

جان jân ۱ - روح انسانی؛ روان. ۲ - نفس. ۳ - عزیز، گرامی.

جان‌افشان jân-afšân جان فداکننده، آن که جان خویش را در راه کسی فدا کند.

جانان jân-ân معشوق، محبوب، شاهد، دلبر، زیبا.

جان‌ستان jân-setân ۱ - جان ستاننده، روح ستاننده، کشنده، قاتل. ۲ - صفت عزرائیل، فرشته‌ای که جان زندگان را می‌گیرد.

جان‌فشان jân-fašân [= جانفشاننده] کسی که جان خود را فدا کند، فداکننده جان.

جَہان jahân ۱ - جهنده. ۲ - در حال جستن و جهیدن.

جهانبان jahân-bân نگاهبان عالم، نگهدارنده جهان. صفتی است برای پادشاهان بزرگ.
جَیْران jayrân آهو، غزال.
جیران jirân جار، همسایگان.

جیلان jilân ج. جیل. ۱ - صفتی از مردم گروه‌ها، دسته‌ها. ۲ - اهل یک زمان ۳ - قرن‌ها.

«ج»

چَراغان čarâq-ân ۱ - عمل روشن کردن چراغهای بسیار در جشن و شادمانی که در آن چراغهای بسیار روشن کنند. ۲ - نوعی شکنجه که چند جای سروتن محکوم را سوراخ کرده و فیله یا شمع افروخته در آن سوراخها فرو می‌کردند.

چَراغدان čarâq-dân ۱ - جایی که چراغ را در آن بگذارند، جاچراغی. ۲ - فانوس.

چَرب زَبان čarb-zabân ۱ - شیرین زبان، خوش سخن. ۲ - متملق، چاپلوس.

چَمان če-sân چگونه؟ چه جور؟ چه نحو؟

چشمه سان češma(e)sân مانند چشمه.

چَغانیان čaqân-iy-ân ناحیه‌ای است واقع در مسیر علیای آمو دریا. مرکز این ناحیه نیز به همین نام خوانده می‌شده و نسبت بدان چغانیانی یا چغانی است. نام رودخانه موسوم به چغانرود از همین کلمه است؛ و نیز چغان غداة عنوان پادشاهانی که بر این ناحیه حکومت

جَان jân(n) جن، پریان.

جاوِدان jāved-ân جاویدان.

جاویدان jāvid-ân [په jāvit-ân] جاودان.

جَبان jabân ترسو، کم‌دل، بددلی، ترس.

جُرجان jorjân مغرب‌گراگان باشد و آن شهری است از دارالملک استرآباد.

جُرعهدان jor'e-dân ظرفی است که در آن جرعه شراب ریزند.

جِلان jelân نام قبیله‌ای است.

جُمان jomân گیل دارو.

جُمان jomân لؤلؤ، مروارید.

جِنان jenân ج. جنت ۱ - بهشتها؛ فردوسها. ۲ - باغها، بوستانها.

جَنان janân ۱ - دل، قلب. ۲ - درون چیزی، باطن. ۳ - شب، تاریکی شب. ج. اجنان.

جَنبان jonb-ân ۱ - در ترکیب به معنی جنباننده آید؛ سلسله جنان. ۲ - جنبنده.

جَوان javân ۱ - هرچیز که از عمر او چندان نگذشته باشد، خواه انسان باشد، خواه حیوان و خواه نبات، شاب.

جَوشان juš-ân ۱ - جوشنده. ۲ - در حال جوشیدن.

جَولان javalân ۱ - گشتن، گرد برآمدن گردیدن، دور زدن. ۲ - تاختن. ۳ - تاخت و تاز.

جَهان jahân [په gēhân] ۱ - عالم از زمین و کرات آسمانی، دنیا، گیتی. ۲ - آنچه تحت فلک قمر است. ۳ - کره ارض، زمین.

می کردند از این کلمه مأخوذ است.

چکان čak-ân ۱ - چکنده. ۲ - چکاننده.

چمان čam-ân خرامان، خراننده، چمنده،
رونده به ناز.

چمان čam-ân پیاله شراب، پیمانه باده.

چنان čonân(če) ۱ - آنسان، آنگونه، آنطور،
طوری. ۲ - مثل آن، مانند آن ۳ - مثل، مانند.

چندان čand-ân ۱ - آنقدر، آن اندازه. ۲ - تا
آن زمان.

چویان ču-pân نگهبان گله گوسفند و گاو،
شبان، رمه بان.

چوگان čawgân(čowgân) ۱ - چوبی که دسته
آن راست و باریک و سرش کمی خمیده است
و بدان در بازی مخصوصی گوی زنند.
۲ - هر چوب سرکج عموماً. ۳ - چوب
سرکجی که دهل و نقاره را بدان نوازند.
۴ - چوبی بلند و سرکج که فولادی از آن
آویخته باشند و آن از لوازم پادشاهی است،
کوکبه. چوگان سنبل: زلف معشوق.

چیستان čist-ân لغز، اغلوته (که غالباً با چیست
آن...) شروع گردد.

چینستان činestân سرزمین چین، مملکت چین.

ح

خدان hadasân پیشامدها، حوادث.

خدان hedsân ۱ - اول امر، آغاز چیزی.

۲ - پیشامدها، حوادث.

خزان har(r)ân مرد بسیار تشنه. ج. حرار.

خزان horrân نام شهری است.

خزمان hermân ۱ - بی بهره بودن، بی روزی
ماندن. ۲ - بی بهرگی، بی نصیبی، نومیدی.

خزوان hazirân ماه نهم از سال سریانی بین ایا
و تموز.

حسان hesân ج. حسن و حسناء. نیکوان،
خوبرویان، نیکورویان.

حسان hassân بسیار خوب و نیکو، بسیار
نیکوکار.

حکمران hokm-rân حاکم، والی، فرمانروا.
حمدان hamdân الاشعث. از هنگامی که
نخستین دعوات اسماعیلی در اهواز مستقر شدند
و آغاز دعوت برای امامت محمدبن اسماعیل
و اولاد او کردند، یکی از مبلغان خود را بنام
حسین اهوازی به سواد کوفه فرستادند. وی در
آن جا با مردی به نام حمدان الاشعث معروف
به قرمط ملاقات کرد. حمدان به زودی دعوت
قرمط را پذیرفت و در این راه حسین اهوازی
را یاری کرد. و چندان در این کار کوشش نمود
که حسین اهوازی امر دعوت را در سواد عراق
به او وا گذاشت و او «کلواذا» یکی از توابع
بغداد را مرکز دعوت خود نمود و دعوت وی
چنان به سرعت انتشار یافت که در سال ۲۷۶ هـ ق
توانست به خرید اسلحه و تشکیل دسته‌ای از
جنگجویان بپردازد.

حملان homlân ۱ - ستور باردار که به کسی
بخشند. ۲ - اجرت حمل، مزد بی بار.

حنان hannân ۱ - رحمت، بخشایش.

۲ - مهربانی، شفقت. ۳ - رقت قلب. ۴ - هیبت، وقار.

خَنان xannân ۱ - پخشاینده. ۲ - بسیار مهربان. **خَیوان** hayrân(hey) سرگردان، سرگشته، خیره، متحیر.

خَیّان hayyân ابن خلف بن حسین اموی مکنی به ابو مروان از مورخان اندلس بود.

حَیوان hayvân(hey) ۱ - جانور؛ ج. حیوانات. حیوان جوهر یا جسم نامی متحرک بالاراده است. ۲ - نفهم، بیشعور.

«خ»

خاردان xâr-dân محل خار، جایی که خار در آن بسیار باشد.

خاقان xâqân عنوانی است که به پادشاهان چین و ترکان داده‌اند؛ ج. خواقین.

خاکدان xâk-dân ۱ - محل ریختن خاک و خاک‌کوبه؛ مزبله. ۲ - دنیا، عالم، جهان.

خاک‌فشان xâk-fešân [= خاک فشاننده] خاک‌پاش.

خان xân ۱ - خانه سرا. ۲ - کاروانسرا. ۳ - لانه زنبور، کندو. ۴ - شیار داخل لوله تفنگ.

خان xân ۱ - عنوانی که به شاه و امیری در ترکستان و سپس در جاهای دیگر دادند. ۲ - عنوان رجال و بزرگان؛ احمدخان، محمدخان.

خاندان xân(a)dân خانواده، دودمان.

خانمان xân(a)-mân خان و مان.

خان و مان xân-o-mân ۱ - خانه سرا. ۲ - خانه و ائانه آن. ۳ - اهل خانه، اهل بیت، زن و فرزند.

خاوردان xâvar-ân ۱ - (قد) مغرب. ۲ - مشرق. ۳ - گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

خاوردان xavar-an ولایتی بود در مرز شمالی خراسان کنونی. شهرها و آبادیهای مهم آن عبارت بودند از: رونه، میهنه، نسا، ابیورد و درگز.

خَتلان xatlân فریب دادن، خدعه کردن، گول زدن، ختل.

خُتلان xottalân . xatlân ولایتی بود از بدخشان در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند، در میان کوههای بزرگ و آبادان و بسیار کشت و بسیار مردم. معادن سیم و زر در کوههای آن فراوان بود و در آن جا اسبهای نیکو تربیت می‌کردند.

خُدا یگان xodây-gân ۱ - صاحب بزرگ. ۲ - پادشاه بزرگ.

خِذلان xezlân ۱ - فرو گذاشتن یاری، مدد نکردن. ۲ - بی بهره‌گی از یاری. ۳ - درماندگی، ضعف. ۴ - خواری.

خُرامان xorâm-ân ۱ - رونده با ناز و تکبر و تبختر. ۲ - در حال خرامیدن.

خُراسان xor-âsân ۱ - خراسان قدیم شامل تمام خراسان امروزی و ناحیه شرقی و شمالی آن تا ماوراءالنهر بوده است. ۲ - خراسان امروزی استان نهم از شمال محدود است به شوروی از

خوان xân(xvân) (په xvân) ۱- سفره که برای عموم مردم گسترند و دعوت عام کنند.
۲- طبق چوبی بزرگ. ۳- خوردنی، مائده.

خوان xân ۱- خار و خلاشه. ۲- گیاه خودرو علف هرزه.

خوان xân ۱- ریشه خواندن. ۲- در ترکیب به معنی خواننده آید: تعزیه خوان، روضه خوان قرآن خوان.

خواهان xâhân ۱- خواهنده، خواستار. ۲- آرزومند، مشتاق، شایق. ۳- کسی که از دیگری چیزی طلب دارد؛ مدعی.

خورآسان xur-âsân املای دیگر خراسان است.

خوران xurân یکی از مبارزان کیخسرو پورسیاوش بوده است.

خورشیدسان xoršid-sân مثل خورشید.

خوزستان xuz-estân [په hujistân] ایالتی است در جنوب غربی ایران استان ششم و محدود است از شمال به لرستان و پشتکوه، از مشرق به بختیاری و فارس، از جنوب به خلیج فارس و از مغرب به عراق عرب. رودهای کارون، آبدیز و جراحی جلگه خوزستان را مشروب می‌سازد.

خون آفشان xun-afšân ۱- آنچه که از آن خون چکد. ۲- خونریز، سفاک.

خونچکان xunčekân آنچه که از آن خون بچکد. خون چکاننده.

خونفشان xun-fa(e)šân خون افشان.

شرق به افغانستان. از جنوب به کرمان و سیستان، از مغرب به اصفهان و گرگان مرکز آن شهر مشهد است.

خربان xar-bân صاحب خر، راننده خر، خرکچی.

خُرده دان xorda(e)dân مردم صاحب عقل و دانا و آن که به همه چیز برسد از کلیات و جزئیات.

خزان xazân فصلی که بین تابستان و زمستان واقع است. پاییز. خریف.

خُزان xozzân ج. خازن، خزانه داران گنجوران.

خُسران xosrân ۱- زیان بردن، ضرر دیدن. ۲- زیانکاری، زیانمندی. ۳- زیان، ضرر.

خسرو نشان xosraw-nešân ۱- کسی که در وی نشان پادشاهی باشد. درویشی که در وی نشان پادشاهی باشد. ۲- آن که هر که را خواهد به پادشاهی رساند.

خَشیجان xašijân ج. ۱- خشب یعنی اضداد. ۲- مخفف آخشيجان است که عناصر باشد و آن خاک و آب و هوا و آتش است.

خَفَقان xafqâyân ۱- تپیدن، تپش یافتن. ۲- تپش دل، اضطراب.

خَلآن xollân ج. خلیل. دوستان.

خُلَقان xolqân ج. خلق. کهنه‌ها. ژنده‌ها، جامه‌های کهنه.

خَلخستان xalloxestân ناحیه خلخ، نام دیگر خلخ.

سر راه شوسه و راه آهن تهران به مشهد.
۲- شهر دامغان کرسی شهر مزبور، دارای ۱۷۱۷۴ تن سکنه و آن در قدیم شهری بزرگ و آباد بود. و مدتی پایتخت اشکانیان به شمار می‌رفته و یونانیان آن را هکاتم پیلِس (شهر صدر و اژه) می‌نامند.

دان dân [په - dân] ۱- دانه ۲- تخم گیاه.
۳- آنچه از جوب که به پرندگان دهند.

دان dân ۱- ریشه دانستن. ۲- مفرد امر حاضر از دانستن. ۳- در ترکیبات به معنی داننده آید؛ پر دان، حسابدان، قدر دان، نکته دان.

دان dân [په - dân] پسوند مکان آبدان، چایدان، روغن دان، قلمدان، قهوه دان، کاهدان.
داودیان dâvudiyân منسوب به داود سلجوقی، یعنی داود بن محمود بن ملک شاه سلجوقی از سلاجقه بزرگ است؛ که از شوال ۵۲۵ تا جمادی الاخره ۵۲۶ سلطنت داشته.

دایگان dâya(e)gân ج. دایه، شیر دهندگان.

دَبَران dabarân ستاره‌ای از قدر اوّل واقع در چشم صورت فلکی ثور؛ دیده گاو، عین الثور.
دَبستان dab-estân ۱- جایی که در آن کتابت و قرائت آموزند؛ مکتب. ۲- مدرسه ابتدایی، آموزشگاه نوآموزان که بالاتر از کودکستان و پایتر از دبیرستان است.

دبیرستان dabir-estân ۱- محل تعلیم، مکتب، مدرسه. ۲- مدرسه‌ای که دانش آموزان در آن تحصیل کنند. و آن بالاتر از دبستان و پایتر از دانشگاه است، مدرسه متوسط.

خیبرستان xaybar-setân حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) ستاننده قلعه خیبر، چه آن حضرت در فتح خیبر دلاوریهای بسیار کرد.

خیروان xayrvân ۱- نام موضعی است و گویند حضرت مهدی آخر الزمان از آن جا ظهور می‌کند. ۲- در شعر خاقانی منظور شروان است و خاقانی برای تقال کلمه شر را به خیر بدل کرده است.

خیزان xiz-ân ۱- جهنده. ۲- موج، کوه آب. ۳- ریشه‌ای که به هر طرف پنجه انداخته باشد.
خیّزان xayzorân (xeyzarân) ۱- قسمی نی مغزدار از تیره گندمیان جز و دسته غلات صنعتی، دارای ساقه‌های راست و محکم و بلند و خوشرنگ، ارتفاعش به ۲۰ متر می‌رسد. برگهای دراز و شبیه به برگ خرماست. از شاخه‌های آن عصا و چوبدستی سازند و از برگ و پوست آن ریسمان و فرش بافند.
۲- شخص دراز و لاغر.

«د»

داسـتان dâstân [په - dâstân]

۱- سرگذشت، حکایت. ۲- افسانه، قصه. ۳- مشهور، زبانزد، خاص و عام.

دامان dâmân ۱- قسمت پایین جامه. ۲- دنباله هر چیز، دنبال. ۳- کناره هر چیز، حاشیه، دامان صحرا، دامان کوه. ۴- چادر بادبان کشتی، شراع ← دامن.

دامغان dâmqân ۱- شهرستانی است از استان دوم در شمال شرقی سمنان و مغرب شاهرود

دُخان doxân دود، ادخنه.

دُرافشان dor-ašân آن که دژ و مروارید پخش کند، آن که مروارید پراکند.

دَران darrân دَرَنده، در حال دریدن.

دَرَبان dar-bân ۱- آن که دم در خانه بزرگان نگهبانی کند. ۲- حارس، نگهبان، دربان فلک: ۱- آفتاب. ۲- ماه.

دُرفشان dor-fešân درافشان.

دَرمان darmân ۱- علاج، معالجه. ۲- چاره ۳- دوا، دارو.

دَرمیان dar-miyân مابین، بین، میان

دَست افشان dast-ašân ۱- در حال رقصیدن و نشاط نمودن. ۲- رقص، رقاصی. ۳- تخمی که با دست افشانه شود. بذری که با دست پاشانده شود.

دَستان dast-ân سرود، نغمه، نوا، لحن. آوازیست در موسیقی، یکی از گوشه‌های ماهور.

دَستان dastân مکر، حيله، تزویر.

دَستان dast-ân ج. دست. دستها، ایدی.

دَفینه دان dafina(e)dân محل قرار دادن دَفینه. **دُگان** dokkân ۱- سکو، بلندی. ۲- جایی که کاسب اجناس خود را در آن نهد و فروشد؛ حجره داد و ستد. ج. دکا کین. ۳- تخته‌ای که روی آن نشینند، نیمکت.

دِلستان del-setân معشوق، محبوب، دلربا.

دِل طَبان del-tapân حالت تپش قلب.

دِلشان del-nešân ۱- مطبوع، مرغوب،

مقبول، خوش آیند. ۲- با اثر مؤثر.

دَمَان dam-ân ۱- نفس زنان، دم زننده ۲- خروشنده، غرّنده، بانگ و فریاد، مهیب از روی غضب. ۳- مهیب، هولناک.

دَندان dandân [په dandân] هر یک از دندانهای ریز صلب که به ترتیب در میان دهان جانوران (من جمله انسان) در فکین قرار دارد و جانوران به وسیله آنها غذا را می‌جویند. عدد دندانها در انسان بالغ ۳۲ است که به ثنایا، انسیاب، (نیثها)، طوحن (آسیاها) متقسم شده‌اند.

دَوَان dav-ân ۱- دونده. ۲- در حال دو.

دوخان do-xân خان دوم، در اصطلاح بازی نردخانه بالای ته خان در نرد.

دودمان dud(e)-mân ۱- خاندان؛ خانواده. ۲- طایفه، قبیله. ۳- نژاد.

دوزخستان duzaxestân محلی چون جهنم.

دَوَران davarân ۱- چرخیدن، دورگردیدن.

۲- گردیدن. ۳- گردش دایره مانند گرد

چیزی، چرخه. ۴- گردش. ۵- عهد، دوره.

دوستکان dust-kân [= دوستکام] درستکام ۱- به کام دوستان زیستن دارای عزّ و جاه بودن، بختیازی. ۲- میگزاری با دوستان. ۳- شرابی که با دوستان یا به یاد آنان نوشند. ۴- پیاله شراب را به کسی دادن تا به سلامتی دوستی نوشد. ۵- ظرفی بزرگ و پایه‌دار مسی که در مجالس عمومی به کار برند و در آن آب یا شربت ریزند تا تشنگان از آن نوشند.

دیوان divân ۱ - وزارت خانه. ۲ - اداره.
 ۳ - دفتر خانه. ۴ - دفتر محاسبه، دفتر حساب.
دَیّان dayyân ۱ - قاضی، داور. ۲ - سانس،
 حاکم. ۳ - قهار، جبار. ۴ - به حساب رسته،
 محاسب. ۵ - پاداش دهنده. ۶ - یکی از
 اسماء الهی است.

«ذ»

ذِبیان zebyân ۱ - نام شهری است بدان سوی
 بلقاء بوادی اردن. ۲ - قبیله‌ای است از عرب.
ذیشان zišân صاحب عظمت و بزرگی و خطب.

«ر»

ران rân ۱ - قسمتی از پا یا اندام حلقی جانوران
 که بین مفصل زانو و مفصل خاصره قرار دارد.
ران rân در ترکیب به معنی راننده آید؛ ازابه
 ران، سخنان، قایقران.

رایگان ray-(e)-gân ۱ - آنچه که در راه یابند.
 ۲ - مفت، مجانی. ۳ - باطل، بیهوده، عبث.

رَجَزخوان rajaz-xân آن که رجز خواند.

رُجحان rojhân ۱ - افزون آمدن برتری یافتن.
 ۲ - فزونی، زیادتی، برتری.

رَحْبَة الجنان rahb-al-jenân باغهای فراخ
 بهشت.

رَحمان rahmân ۱ - مهربان. ۲ - بخشاینده.
 ۳ - یکی از نامهای خدا.

رَخشان raxš-ân رخشنده، درخشنده، تابان.

رُخّان roxxân دهی است به مرو.

رِزان rezân مخفف ریزان است، ریزنده.

دوکدان duk-dân جعبه‌ای که در آن دوکهای
 نخریسی را جا دهند.

دوگان do-gân دو نوع، دو جنس.

دَهان dahân ۱ - قسمت مقدّم و فوقانی لوله
 گوارشی که توسط لبها به خارج باز می‌شود و
 در آن اندامهای مختلف، مانند دندانها زبان و
 غیره وجود دارد. ۲ - صفت مستکلمی.

۳ - اشارات و انتباهات الهی. ۴ - آلت مرد،
 نره. ۵ - مدخل.

دِهقان deh-qân ۱ - صاحب ده، رئیس ديه.
 ۲ - مالک زمین. ۳ - ایرانی. ۴ - حافظ سنن و
 روایات ایرانی، مورّخ. ۵ - روستایی؛ ج.
 دهاقنه. دهاقین.

دیده‌بان did-e-bân دیدبان - دیده بانان عالم؛
 سیّارات سبع، کواکب هفتگانه.

دیگدان dig-dân ۱ - جای گذاشتن دیگ،
 دیگپایه. ۲ - سه پایه. ۳ - اجاق، آتشدان.

دیلیمان daylam-ân ۱ - دهستانی از بخش
 سیاهکل شهرستان لاهیجان، و آن محدود
 است از شمال به سیاهکل، از جنوب و مغرب
 به عمارلو از مشرق به سام؛ کوهستانی و
 محصور به ارتفاعات منشعب از کوه در فک،
 سردسیر و دارای چمنها و مراتع و چشمه‌سارها.
 مرکز دهستان مزبور نیز دیلمان نام دارد و قرای
 مهم آن عبارتست از: اسپیلی واقع در یک
 کیلومتری شمال دیلمان مرکز بخشداری و
 خوانین نشین دهستان، قریه آسیا در
 ۹ کیلومتری مغرب دیلمان.

رَزان razân ج. رز. ۱- درخت انگور. ۲- باغ انگور.

رَزان raz-bân ۱- محافظ باغ انگور، نگهبان رز. ۲- باغبان.

رَصْدَبان rasad bân آن که رصد بگیرد، منجم. ۲- باجگیر راه، آن که در راه از عابران خراج گیرد.

رِضوان rezvân ۱- خشنودشدن. ۲- خشنودی، رضامندی. ۳- قبول. ۴- تحسین، آفرین. ۵- جنت، بهشت.

رَطَبُ اللِّسان ratbol-lesân ترزبان.

رَقَصان raqs-ân ۱- رقصنده. ۲- در حال رقصیدن.

رَقَصِ کُنان raqs-konân در حال رقصیدن.

رَمَّان rommân ۱- درخت انار. ۲- انار؛ واحد آن رمانه.

رَمَضان ramazân ماه نهم از سال قمری. ماوروزه. **رَنجان** ranjân در حال رنجیدن.

رَنگَرزان rang-razân ۱- صباخان (ج. رنگرز) ۲- موسم خزان، خزان، خریف، پاییز.

رَوان rav-ân ۱- رونده. ۲- جاری. ۳- مایع. ۴- در حال رفتن. ۵- جلد چالاک. ۶- زود، فی الحال. ۷- جاری، متداول، معمول. ۸- روح انسانی، روح، جان.

رَوَشان rowshanân ج. روشن ستارگان.

روشن روان rawshan-ravân روشنشدن.

رویان ruyân ۱- ولایت وسیعی از کوههای طبرستان در بخش غربی مازندران. ۲- شهر

رویان، شهر عمده ناحیه مذکور و بزرگترین شهر جبال طبرستان به شمار می آمد.

رویان ruy-ân ۱- روینده. ۲- جنین.

رِهان rehân ۱- گرو بستن، شرط بستن. ۲- هر نوع برد و باخت و گروبندی به هر نحو که باشد، مراهنه.

رِهان rehân ج. رهن، گردها.

رَهبان rahbân آن که در ترس از خدا مبالغه کند، زاهد ترسا، ج. رهایین، رهابنه.

رُهبان rohbân راهب، ج. رهایین.

رُهبان rohbân ج. راهب.

رَهِدان rah-dân راه داننده، آن که بر حقیقت راه و قوف دارد.

رَیان rayyân ۱- سیراب. ۲- تروتازه شاداب؛ ج. رواء.

رَیحان rayhân ۱- هر گیاه خوشبو، اسپرغم، اسپرم. ۲- گیاهی است علفی از تیره نعنائیان که یک ساله و معطر است و دارای ساقه ای منشعب از قاعده است. ارتفاعش ۲۵ تا ۳۰ سانتیمتر است برگهایش متقابل، سبز شفاف و بیضوی و کمی دانه دار و گلهایش معطر و به رنگهای سفید و گلی و گاهی بنفش و مجتمع به طور فراهم در کنار برگهای انتهایی ساقه قرار دارند، صعتر هندی، هق ریحانی، نازبویه. ۳- رزق، روزی. ۴- رحمت. ۵- یکی از خطوط اسلامی. ۶- اثر ریاضت که در سالک پیدا شود؛ نوری که به سبب تصفیه و ریاضت حاصل شده باشد. **رِسمان** ris-mân رشته ای که از پشم یا پنبه تافته

باشند؛ رشته، طناب، بند.

ریگستان rig-estân ریگزار.

«ز»

زان zân از آن.

زان zân بلوط.

زان z-ân-e از آن، متعلق به، مال.

زابلستان zâvol-estân = زابلستان. ایالت زابل،

و آن در جنوب بلخ و مغرب خراسان و سیستان

و شمال بلوچستان واقع و مرکز آن شهر غزنین

بود. این ناحیه به دست عبدالرحمن بن سمره

هنگام خلافت عثمان بن عفان فتح شد.

زایمان zây-mân عمل زاییدن. وضع حمل.

زبان zabân [= زفان]. ۱- عضو عضلانی و

نسبتاً طویل و متحرک که در حفره دهانی قرار

دارد و در انتهای دهان و به استخوان لامی

چسبیده، و نوک آن آزاد است و جهت اعمال

بلع و مکالمه و تغییرات صدا به کار می‌رود و

ضمناً عضو اصلی حس ذایقه است.

زبان‌دان zabân-dân ۱- سخنگو، فصیح و بلیغ.

۲- آن که به جز زبان مادری خود یک یا چند

زبان دیگر بداند. ۳- شاگرد، معلم.

زرافشان zar-afšân نثار کننده زر، افشاننده زر،

بخش کننده طلا و سکه زر.

زرمال zar-mâl زر مالیده شده.

زعفران za'farân گیاهی است پایا و بصلی از

تیره زنبقیها، دارای ساقه زیر زمینی که از دو

پیاز خارج می‌شوند، پیازهای آن سخت و

مدور و گوشه‌دار و پوشیده از غشاءهای نازک

و قهوه‌ای رنگ است از وسط پیاز - که در واقع

قاعده ساقه زیرزمینی است. ساقه زیرزمینی

قایمی خارج می‌گردد و از ساقه زیرزمینی

تعدادی برگهای باریک و دراز به رنگ سبز

بیرون می‌آید. از وسط برگهای مذکور ساقه

مولد گل ظاهر می‌شود که در انتها به ۱ یا ۲ و

گاهی به ۳ غنچه مولد گل منتهی می‌گردد.

گل‌های آن منظم و شامل لوله‌ای دراز منتهی به ۳

گلبرگ و ۳ کاسبرگ به رنگ گلبرگها است.

گلبرگها، بنفش یا گلی و یا ارغوانی است.

قسمت مورد استفاده این گیاه ناحیه انتهایی

خامه و کلاله آن است که به نام زعفران خرید و

فروش می‌شود. بوی زعفران قوی و معطر و

طعمش تلخ و کمی تند است.

زکان zak-ân [= ژکان، ژکیدن] کسی که خود به

خود سخن گوید.

زمان zamân ۱- وقت، هنگام. ۲- دوره، عهد.

۳- وقوع فعل در هنگامی، و آن شامل ماضی،

حال و مستقبل است.

زمستان zem-estân چهارمین فصل از فصلهای

سال، فصل پس از پاییز، سه ماه آخر سال که

فصل سرماست، شتا.

زَنخ‌دان zanax-dân زنخ، چانه سر به جیب فرو

بردن. ۱- تفکر نمودن. ۲- مراقبه کردن.

زندخوان zand-xân ۱- خواننده زند؛

زردشتی. ۲- بلبل.

زندان zendân جایی که متهمان و محکومان را

نگه دارند؛ بندی خانه، محبس، قیدخانه.
زندان بان zendân-bân آن که در محبس مأمور
 نگهداری محبوسان است، نگهبان زندان.
زوان zavân [= زبان = زفان] ۱ - زبان.
زوان zevân (گیا) چم، شلمک.
زهدان zeh-dân جایی در شکم مادر که بچه در
 آن قرار دارد، بچه دان، رحم.
زیان ziy-ân [زیستن] ۱ - زندگانی کننده،
 زینده. ۲ - آسیب، صدمه، نقصان.
زیبق سان zeybaq-sân همچون زیبق (جیوه).
زینسان zinsân مخفف از این سان. بدین نحو،
 از این طرف، از این نحو.

«ژ»

ژیان ziyân ۱ - خشم آلود، خشمگین،
 غضبناک. ۲ - درنده، سبع.

«س»

ساران sârân ۱ - به معنی سر باشد که به عربی
 رأس خوانند. ۲ - به معنی سرها نیز گفته اند.
 ۳ - بالا تنه و اعالی شخص چنان که پایان پایین
 تنه و اسافل.
ساربان sâr-bân دارای سری و ریاست.
 ۱ - نگهبان شتر، ساروان. اشتربان ۲ - آهنگی
 است از موسیقی.
ساسان sâsân گدایی کننده، گدا.

ساسان sâsân مردی از نجای پارس (نیمه دوم
 قرن ۲ م) وی با دختری از خاندان بارزنگی
 ازدواج کرد و به ریاست معبد ناهید در استخر

(پارس) منسوب شد. بابک پسر اوست و
 خاندان ساسانی بدو منسوبند. (ساسانیان).
سامان sâmân ۱ - اسباب خانه، وسایل.
 ۲ - باروبنه سفر، لوزام مسافرت. ۴ - کالا،
 متاع. ۵ - تربیت، نظم. ۶ - تدارک. ۷ - اندازه.
 ۸ - آرام. ۹ - مکان. ۱۰ - نشانه. ۱۱ - نشانه گاه
 مرز. ۱۲ - مرز، حد. ۱۳ - بلندیه‌های کنار زمین
 همواری که در آن زراعت کرده باشند.
 ۱۴ - رواج. ۱۵ - عفت، پاکدامنی.
 ۱۶ - ثروت.
سان sân ۱ - طرز، روش. ۲ - قاعده، قانون.
 ۳ - خوی، عادت. ۴ - سامان. ۵ - مثل، داستان.
 ۶ - پسوند شباهت: پیستان، دیوسان،
 مردم سان.
سان sân ۱ - سوهان. ۲ - سنگی که کارد و
 شمشیر و غیره را بدان تیز کنند؛ فسان.
سان sân حصه، پاره.
سان sân پسوند مکان: خارستان.
سایان sâya(-e)-bân چیزی باشد مانند چتر که
 بر سر بزرگان می داشتند تا مانع تابش آفتاب
 گردد. ۲ - خیمه و چادری که سه چهار لای بر
 روی هم دوخته باشند؛ شامیانه.
شبحان sobhân ۱ - پاکیزه کردن، تنزیه کردن.
 ۲ - به پاکی یاد کردن خداوند. سبّح الله گفتن.
سبق خوان sabaq-xân کسی که سبق خواند،
 متعلم.
سپاهان sepâhân [= اسپاهان = صفاهان =
 اصفاهان = اصفهان - سپاهانی - اسپهانی]

۱- اصفهان. ۲- آهنگی از موسیقی.

سپندان sapandân ۱- گیاهی است از تیره صلیبیان که به طور خود رو در مناطق مرطوب و کنار جویها در اکثر نقاط ایران می‌روید. گلهاش کوچک و زرد رنگ و میوه‌اش خورجینک است. و محتوی یک یا دو دانه است؛ خردل فارسی، حرف‌السطوح، خردل صحرایی ۲- تخم اسفند - اسفند.

ستان satân(se) [= استان = آستان] آن که به پشت روی زمین خوابیده، بر پشت خوابیده. **ستان** satân(se) آستانه؛ آستان؛ کفش کن.

ستان estân,as ۱- پسوند مکان با اسم ذات پیوندد دال بر بسیاری و فراوانی؛ بوستان، تاکستان، خارستان، سروستان، گلستان، گورستان. ۲- به اسم معنی پیوندد و افاده محل و مکان کند: دادستان، فرهنگستان. ۳- به اسم خاص پیوندد و افاده مقر، مستقر و محل کند. ارمنستان. ۲- پسوند زمان: تابستان زمستان.

ستایش خوان setâyeš-xân [ستایش خواننده] مدّاح.

شتخوان sotoxân.sotxân استخوان.

سیستان sej-estân [معر. سگستان = سیستان] سیستان.

سحبان sahbân سحبان وائل، خطیبی بوده است که در بیان و فصاحت و بلاغت مشهور است.

سحر خوان sahar-xân خواننده سحر، بانگ‌کننده به وقت سحر، مجازاً مؤذّن.

سخندان soxan-dân ۱- آن که بر رموز سخن واقف باشد، سخن شناس. ۲- شاعر. ۳- آن که نیکو سخن گوید و نویسد.

سرحان serhân گرگ؛ ج. سراحین.

سرخوان sarxân خواننده‌ای که ابتدا به خواندن کند.

سرگردان sar-gardân ۱- سرگشته، متخیر، ۲- آواره، دربه‌در.

سَرَطان saratân ۱- خرچنگ. ۲- برج چهارم از بروج دوازده گانه فلکی؛ معادل تیر ماه. ۳- نام کلی که به تمام تومورهای بدخیم، بدون هیچ تفاوتی داده شده است. این نام در آسیب‌شناسی به هر گونه اختلال و هرج و مرج سلولی و بافتی نیز اطلاق می‌شود.

سومه‌دان sorme-dân ۱- کیه‌ای کوچک که در آن سرمه ریزند. ۳- آلت زن، شرم زن.

سروان sar-vân ۱- رئیس، سرور. ۲- افسر ارتش بالاتر از ستوان یکم و پایینتر از سرگرد، سلطان.

سعدان sa'dân گیاهی از تیره گل سرخان که دارای برگهای متناوب و گلهای محوری است و دارای اندامهای پرزآلود است، آن بومی آفریقا است.

سفیان sofyân ابن سعید، سفیان ثوری.

سفیان sofyân ابن عیینه، ابو محمد هلالی تابعی. (و. کوفه - ۱۰۷ و مکه ۱۹۸ هـ.ق) وی در مکه

اقامت گزید و هم آن جا در گذشت. سخنانی حکیمانه در جمله‌های قصار از او معروف

است. سفیان نه (۹) برادر داشته که چهار تن از آنها محدث بودند؛ محمد، ابراهیم، آدم، عمران.

سُفیان sofyân ثوری، ابن سعد بن مسروق بن جیب مکنی به ابو عبدالله از فقیهان بزرگ و مؤسس مذهب ثوریه است. (ف. بصره ۱۶۱ هـ ق) نسبت او به ثور بن عبد مناة می‌رسد. مذهب وی در اواخر قرن دوم هجری شهرت داشت. اساس این مذهب آن بود که در استخراج احکام باید به احادیث تمسک کرد.

سُکَّان sokkân ۱- آلتی چوبین یا فلزی که در یکی از دو انتهای کشتی تعبیه کنند. و با حرکت آن سمت حرکت کشتی را تغییر دهند. ج. سکانات.

سُکَّان sokkân ج. ساکن، باشندگان.

سُکْران sakrân مست. ج. سکاری.

سُگبان sag-bân آن که مأمور تربیت و حفاظت سگان است؛ نگهبان سگ.

سُلَمان salmân نام چند تن شخصیت مشهور است از جمله سلمان فارسی از صحابه مشهور پیامبر اسلام (ص).

سَلْجُقیان saljoqiyân سلجوقیان.

سَلْجُوقیان saljuq-iy-ân [ج. سلجوقی، منسوب به سلجوق] یا سلاجقه، خاندان ترکی که از ۴۲۹ هـ ق - ۱۰۳۷ م تا ۷۰۰. در آسیای غربی سلطنت کردند.

سُلطان soltân ۱- تسلط، فرمانروایی ۲- قدرت، قوت. ۳- حجّت. ۴- پادشاه ج.

سلاطین. ۵- فرمانده قشون. ۶- صاحب منصبی که صد تن سپاهی در زیر فرمان وی بود (قاجاریه). ۷- دولت، حکومت.

سَلیمان solaymân ابن داوود. پادشاه یهود (جلد ۹۷۳ - ف. ۹۳۵ ق م) وی پسر و جانشین داوود بود و در اسلام از انبیای بنی اسرائیل محسوب می‌شود. او برای تعمیر بیت المقدس اقدام کرد. عقل و کیاست وی مشهور و زبانزد عموم است امثال و حکم سلیمان در عهد عتیق (تورات) معروف است. در روایات، وی حاکم بر جن و انس شناخته شده است.

سَمَان samân مخفف آسمان.

سَمَّان sammân روغن فروش، روغن‌گر، روغنکار.

سَمَان samân مرغ سلوی و آن را کرک نیز گویند. ۲- نام روز بیست و هفتم بود از هر ماه شمسی.

سَمَنان semnân ۱- شهرستانی است از استان دوم، و محدود است از شمال به خط الرأس کوه البرز، از جنوب به دشت کویر مرکزی، از مشرق به شهرستان دامغان، از مغرب به بخش گرمسار. محصول عمده شهرستان، پنبه، نخ، کتیرا، تنباکو و گردو است.

سِنان senân ۱- سرنیزه. ۲- تیزی هر چیز؛ ج. اسنه.

سَنبِلستان sonbolestân جایی که سنبل فراوان بروید.

سَنَدان sandân گندنای کوهی.

سَیدان sayyedân به صیغه تشبیه حضرت امام حسن و حضرت امام حسین (وعلیهما السلام).
سَیلان sayalân ۱- روان شدن آب، خون و غیره. ۲- جریان آب و روانی.
سیلان silân ۱- شیرهای که از خرما رسیده بچکد. ۲- نوعی دو شاپ.

«ش»

شاپران šāberân نام شهری و دربندی است از ولایت شروان و به معنی ولایتی از شروان.
شادان šādân شاد، خوشحال، خرم، مسرور.
شادروان šādo(a)r-vân ۱- سراپرده‌ای که در قدیم پیش در خانه و ایوان پادشاهان و امیران قدیم می‌کشیدند. ۲- خیمه، چادر. ۳- پرده بزرگ مانند شامیانه. ۴- سایبان ۵- فرش منقش. ۶- زیر کنگره‌های عمارت و سر در خانه. ۷- لحنی از الحان باربدی.
شادمان šād-mân ۱- شاد. ۲- از روی شادی.

شان šān خانه زنبور عسل، کندو.
شان šān ضمیر جمع متصل، مفعولی (گفتشان) و اضافی (کتاشان).
شَان ša'n شان، قدر، مرتبه.

شاهجان šāh-jān لقبی است که به شهر مرو داده‌اند، این عنوان از وقتی که سنجر سلجوقی آن شهر را پایتخت خود قرا داد بدانجا اطلاق شد.

شاهنشان šāh-nešān کسی که با نفوذ و سیاست خود بتواند کسی را بر تخت پادشاهی نشاند.

سَندان sendân ۱- افزار آهنی که آهنگران و مسگران و زرگران بر روی آن با پتک با چکش فلز را بکوبند. ۲- آهنی پهن که بر در کوبند و از کوفتن حلقه بر آن اهل خانه را خبردار کنند.
سَنگستان sangestân سنگلاخ، زمینی پُر از سنگ.

سودان sudân منطقه‌ای در آفریقا که از صحرا تا بحر امتداد دارد. این ناحیه شامل تپه‌ها و جلگه‌هایی است که با تلاقهایی در آنها وجود دارد، و باران بیشتر در زمستان می‌بارد. از شمال به جنوب سودان شامل استپ است و قسمت جنوب بیشتر از جنگلهای انبوه پوشیده شده و رودخانه‌ها و مجاری آبهای طولانی در آن جریان دارد.

سوزان suz-ân [سوختن، سوزیدن]
 ۱- سوزنده، محترق. ۲- ملتهب.

سوزیان su-ziyân ۱- نفع و ضرر؛ سود و زیان. ۲- نفع. ۳- نیک و بد. ۴- مال. ۵- راز، سر، مافی الضمیر. ۶- نام و ننگ. ۷- نام. ۸- سوغات، ارمغان. ۹- غمخوار، مهربان.

سولان savalân [= سیلان] - سیلان.

سوهان suhân آلتی است مفرس و آجیده که برای از بین بردن پستی و بلندیهای چوب و فلزات به کار می‌رود. و دو نوع ریز و درشت دارد. که هر کدام ممکن است لوله‌ای سه گوش، یا پهن باشند.

سَهْوَالِلسَان sahv-ol-lesân خطا در گفتار، لغزش در زبان و تکلم.

شایگان šây-gân ۱ - سزاوار شاه، لایق شاه، شاهوار. ۲ - سزاوار، شایسته. ۳ - هرچیز خوب و نیکو. ۴ - فراخ، گشاد، عریض، وسیع. ۵ - خزانه. ۶ - گنج شاهانه.

شایگان šây-gân گنج شایگان. یکی از گنجهای خسرو پرویز است.

شَبان šab-ân ج. شب، لیالی.

شَبان šabân [بِهـ šupân] نگهبان گله گوسفند و گاو، چوپان. راعی.

شَبان šobbân شاب، جوانان.

شَبستان šab-estân ۱ - خوابگاه. ۲ - حرمرسا. ۳ - قسمتی از مسجدهای بزرگ که دارای سقف است.

شَتابان setâbân ۱ - شتابنده، آن که با شتاب و سرعت حرکت کند یا کاری را انجام دهد. ۲ - به عجله، به شتاب.

شَتربان šotor-bân نگهبان شتر. راننده شتران، ساربان.

شَجان sej'ân, ša ج. شجاع. دلاوران.

شَرَفوان šarfavân ۱ - آن که شرف دارد. ۲ - آنچه شرف دارد. ۳ - در بعضی از اشعار خاقانی کنایه از شروان است.

شَروان šarvân ولایتی در جنوب شرقی قفقاز، در حوزه علیای نهر ارس و رود «کورا»، و آن در قدیم از نواحی باب الابواب (دربند) محسوب می شد.

شَریان šeryân (šar-) رگی را گویند که خون سرخ و اکسیژن دار در آن جریان دارد و جریان

خون در آن از قلب به طرف انسان است. سرخ رگ. رگ جنبنده، رگ جنبان.

شَعبان ša'bân ماه هشتم از سال قمری عرب و اسلام، ماه بین رجب و رمضان.

شَعربان še'ryân به تشنیه، دو ستاره شعری، یعنی شعری العبور و شعری الغميصا.

شَفارسان šafa-resân سفارساننده، نافع و سودمند و شفا دهنده.

شِکرافشان ša(e)kar-afšân ۱ - آن که شکر پخش کند. ۲ - شیرین سخن.

شِکرستان šekar-a(e)stân ۱ - جایی که شکر فراوان باشد؛ شکر زار. ۲ - جایی که نیشکر زراعت کنند.

شِکرفشان š-fašân - شکر افشان.

شِکوفان šekofân امر از شکفاندن، به شکوفه آورد؟

شَمعدان šam'dân ظرفی که در آن شمع قرار گیرد.

شَمیران šamirân.(s) ناحیه ای در دامنه جنوبی البرز و کوههای شمیران و شمال تهران که به خوبی و سلامت آب و هوا و گوارایی آب معروف است و غالب دهها و قصبه های آن صورت ییلاق تهران را دارند مرکز شمیران تجریش است. و نقاط مهم آن در سمت شرق عبارت است از: نیاوران سلطنت آباد، در مرکز، دراشوب، قلعهک، زر آگند؛ در مغرب ونک، اوین، درکه، و غیره.

شورستان šurestân خلاب و زمین و باتلاق

شوره زار، نمکزار.

شَهْجَان šahjân مخفف شاهجان باشد که لقب مرو است و آن شهری است مشهور در خراسان.

شَهْرِسْتَان šahr-estân ۱- شهر بزرگ با توابع آن که داخل حصاری قرار دارد ۲- هر یک از تقسیمات اداری استان که خود به چندین بخش تقسیم می‌شود و تحت نظر فرماندار اداره می‌گردد.

شَهْرِسْتَان šahr-setân ستاننده شهر، مظفر و فاتح شهرها و از القاب پادشاهان است.

شَهْلَان šahlân نام کوهی است و بعضی گویند نام ولایتی است و بعضی گویند نام جایی و مقامی است نزدیک به کوه الوند.

شَهْوَان šahvân مرد خواهان و آرزومند شهوانی. آرزومند.

شیان šiyân جزا، پاداش، مکافات.

شیبان šib-ân ۱- پریشان. ۲- آشفته، درهم. ۳- لرزان.

شِیْرَوَان širvân ۱- بخشی است از شهرستان قوچان، محدود از شمال به بخش باجگیران، از مغرب به شهرستان بجنورد، از مشرق به بخش حومه قوچان، روداترک در جنوب این بخش جاریست.

شَیْطَان (še) šaytân ۱- دیو، اهریمن. ۲- نافرمان ج. شیاطین. ۳- ابلیس.

صَاحِبْ‌قِرَّان sāheb-qerân ۱- کسی که به هنگام انعقاد نطفه یا در وقت زادن وی قرانی در سیارات صورت گیرد. ۲- پادشاه عظیم‌الشأن

عادل و جهانگیری که دولتش دوام داشته باشد. **صِیَّان** sebyân ج. صبی. کودکان، اطفال.

صِفَاهَان sefâhân ۱- اصفهان. ۲- پرده است از موسیقی که آن را در آخر شب می‌سرودند.

صَفْوَان safvân سنگ صاف و لغزان، سنگ هموار. یوم صفوان؛ روز صاف و بی‌ابر، روز صافی.

صَنَوَان sanavân ج. صنو. و به صیغه تشنیه؛ دو درخت که از یک اصل و بیخ رویده باشند.

صَوَلْجَان sawlajân(sow) ۱- چوگان. ۲- عصا، عصای شاهی ج. صوالج، صوالجه.

«ض»

ضَحَّاكْ عَلَوَان zahhâk-e-alvân پادشاه داستانی که پس از جمشید بر اریکه سلطنت نشست. وی بسیار ستمگر بود وی سرانجام به دست فریدون اسیرگشت و فریدون او را در کوه دماوند به بند کشید و نابود ساخت.

ضَمَان zamân ۱- قبول کردن، پذیرفتن، بر عهده گرفتن وام دیگری را. ۲- ملتزم شدن به این که هرگاه کسی به عهد خود وفا نکرد از عهده خسارت برآید. ۳- ضمانت. **ضَیْمَرَان** zaymarân-morân ریحان.

«ط»

طَان tân جای گلناک.

طَبْرِسْتَان tabar-a(e) stân به tapurestân از: تپور. تپورها قومی بودند که در عهد ما قبل آریایی‌ها در ناحیه شمال ایران و جنوب

طَیلسان taylasân(tey) جامهٔ گشاد و بلند که به دوش اندازند. ردا، نوعی ردا و فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان و کشیشان میحی بر دوش اندازند. ج. طیاس، طیاسه.

«ظ»

ظَبَّیان zabayân کوهی است در عین.

«ع»

عان عان ân-ân حکایت آواز خر، عرعر.
عالم ستان âlam-setân ستاننده عالم، جهانگیر.
عالم فشان âlan-fešân نثارکننده بر تمام عالم.
عان ân سین دراز.

عثمان osmân عثمان بن عفان، سومین خلیفه از خلفای راشدین است.

عَدَنان adnân ابو عامر بن محمد ضبی وی در اواخر عهد سامانی رئیس هرات بود و بدیع الزمان همدانی رساله‌ها و قصیده‌ها به نام او دارد.

عُدوان odvân ۱- دشمنی کردن، ۲- ستم کردن بر کسی. ۳- در گذشتن از حد. ۴- دشمنی ۵- ظلم، جور.

عِرْفان erfân ۱- شناختن، باز شناختن؛ معرفت. ۲- معرفت حق. ۳- (به مفهوم عام) و قوف به دقایق و رموز چیزی است؛ مقابل علم سطحی و قشری، مثلاً گویند فلان طبیب عارفی است یعنی به سطح خواننده‌ها و نوشته‌ها قناعت نکرده و یا فلان عارف سخن و سخندان عارفی است؛ یعنی فقط به تقلید سطحی قانع نشده و

بحر خزر سکونت داشتند. قسمتی از این قوم که اسم خود را به ناحیه مسکونی طبرستان دادند، در عصر اسکندر کبیر در نواحی کوهستانی سمنان، سکنی داشتند و توانستند در کشورهای مجاور فقط پس از فتح ماردیها - که در ناحیهٔ آمل سکونت داشتند - بسط و توسعه یافتند. طبرستان نامی است که مورخان اسلامی به مازندران و حدود اطراف آن اطلاق کرده‌اند. **طُغان** toqân ۱- شاهباز، شاهین، ۲- نامی از نامهای ترکی.

طُغیان toqxân ۱- از حد خود تجاوز کردن. ۲- نافرمانی کردن. ۳- بالا آمدن آب دریا با رود. ۴- تجاوز از حد. ۵- نافرمانی. ۶- گستاخی.

طوغان tuqân [= طغان]، گاه طوغان و طغان مانند عمر و وزید. و پیر و پل.

طوفان tufân ۱- باران سخت. ۲- آب بسیار که همه را بپوشد و غرق کند. ۳- باد شدید و ناگهانی که موجب خسارت و خرابی انبیه و ساختمانها شود و سبب تشکیل امواج سهمگین و مخرب گردد و خطر عظیمی جهت کشتیها دارد. ۴- هرچیز بسیار که همه را فراگیرد. مانند طوفان آتش، طوفان باد.

طهران tahrân تهران.
طَیّان tayyân ۱- مرد گرسنه. ۲- گلگر، گلکار، بناء.

طیان tiyân - تیان.
طیاران tayarân ۱- پرواز کردن ۲- پرواز.

عُمان omân ناحیه‌ای است در جنوب شرقی شبه جزیره عربستان که شهر مهم و مرکز آن مسقط می‌باشد، دین عمومی اسلام است.
عُمران omrân ۱- آباد کردن. ۲- آبادانی. ۳- تمدن.

عِمران emrân عمران بن ماثان، نام پدر مریم عذرا است که پسر عم زکریای نبی علیه السلام بوده است.

عَمیان amyân کوران، مجمع اعمی.
عِنان enân ۱- دوال لگام ستور که سوار به دست گیرد، افسار، دهانه. ۲- حرکت.

عَنْبَرافشان anbar-afšân عنبرافشانده، آنچه بوی عنبر دهد، خوشبوی چون عنبر.
عَنْبَرافشان anbar-fešân ← عنبرافشان.

عَنْوان onvan, envân ۱- آغاز دفتر و کتاب، دیباچه. ۲- آغاز نامه سرنامه. ۳- آنچه در آغاز نامه یا در پشت پاکت نویسند. ۴- نشانی ج. عناوین، عناوانات.

عَوان avân ۱- آن که نه پیر و نه جوان باشد؛ میانه سال. ۲- پاسبان. ۳- مأمور اجرای دیوان و حبت. ۴- سرهنگ دیوان.

عِیان eyân, iy ۱- به چشم دیدن، معاینه. ۲- دیدار به چشم. ۳- یقین در دیدار و مشاهده. ۴- ظاهر، آشکار.

عِیش ستان ayš-setân عیش ستانده.

«غ»

غازان qāzân (خان) محمدبن ارغوان بن ابا قاین هلاکو هفتمین از ایلخانان مغولی ایران

دقایق سخن و سخنرانی را فرا گرفته است.
 ۴- (به مفهوم خاص) یافتن حقایق اشیاء به طریق کشف و شهود و به این جهت تصوف یکی از جلوه‌های عرفان است.

عُریان oryân لخت، برهنه.

عَسَقَلان asqalân شهری است از شام بر کران دریای روم و اندر وی مسلمانانند.

عِشْرَتستان ešratestân محل عیش و عشرت.

عَشیران aširân ۱- شعبه پنجم از شعب بیست و چهارگانه موسیقی که قدما آن را جزو «حسینی» می‌دانستند؛ ولی حسینی امروزه از قطعات نوا است. ۲- شعبه‌ای از «بوسلیک».

عِصیان esyân ۱- گردن کشیدن، نافرمانی کردن. ۲- نافرمانی، عدم اطاعت. در تداول به خطا (osyân) گویند.

عَطشان atšân ۱- تشنه. ۲- مشتاق. ۳- آرزومند.
عَقِیان aqiyân زرخالص که در زمین پیدا گردد.
عَقِیق فِشان aqiq-fešân عقیق فشانده، که عقیق نثار کند.

عَلان allân نادان، احمق.

علی جان ali-jân وی از بزرگان خراسان بود و در سال ۹۲۸ ق از جانب امیرخان، با چند تن از بزرگان دیگر نزد طهماسب میرزا رفت.

عُمان (غالباً) omân(ommân) ۱- دریای عمان دریایی است منشعب از اقیانوس هند، در جنوب پاکستان، ایران و مشرق شبه جزیره عربستان که به وسیله تنگه هرمز از خلیج فارس جدا می‌گردد.

(جلد ۶۹۴۰ هـ ق ۱۲۹۵ / م. ف ۷۰۳ هـ ق / ۱۳۰۴ م.)

غازان qāzān بیست و ششمین امیر از خاندان چنگیزی در ماوراءالنهر از اولوس جغتای (جلد ۷۴۴-۷۴۷ هـ ق)

غازان qāzān شهر و مرکز ایالتی در روسیه در ۱۲۰۰ کیلومتری جنوب شرقی لنین گراد، واقع بر ساحل گارانسکی و دارای ۴۰۶۶۰۰ تن سکنه. **غالیته آفشان** qāliya(e)afšān غالیه فشاننده. افشاننده غالیه و بوی خوش.

غالیه دان qāliya-dān ۱ - ظرفی که در آن غالیه ریزند. ۲ - دهان. ۳ - زرخدان.

غُزان qorr-ān [- غرّیدن] ۱ - آواز گران و مهیب برآورنده؛ غرّنده. ۲ - در حال غریدن.

غَرَجَسْتان qarj-astān(es) [= غرجستان = غرستان - گرچه] ولایتی بود کوهستانی در خراسان قدیم از مشرق به غور، از مغرب به راه هرات، از شمال به مروالروء و از جنوب به غزنه. شاخه اصلی رودخانه هریرود از آن می‌گذرد و آن را مشروب می‌سازد، عنوان قدیم شاهان آن «شار» بود.

غَزَلخوان qazal-xān ۱ - آن که غزل خواند. ۲ - آن که سرود خواند؛ مطرب.

غُفران qofrān ۱ - پوشیدن گناه راه، آمرزیدن. ۲ - آمرزش.

غَلتان qalt-ān ۱ - چیزی که می‌غلند. ۲ - در حال غلتیدن. ۳ - هرچیز گرد و مدور.

غَلطان qalt-ān [= غلطان] - غلتان.

غِلمان qelmān ج. غلام.

غَلیان qalyān [= قلیان] قلیان: و شغل صاحبجمع مزبور این آن است که آنچه اجناس متعلق به شربتخانه است که تحویل او شود، ظروف طلا و نقره و چینی و کاشی و غیره، اسباب غلیان و هلیله... است. در تذکره الملوک چا. ۲ ص ۳۳ / لغ)

غَمّان qamān غمناک، اندوهگین.

غَمدان qam-dān ۱ - جایگاه غم؛ غمخانه. ۲ - جهان، دنیا.

غَوّان qavān(x) [= غوانی] زنان آوازه خوان.

غوریان qur-iy-ān [ج. غوری، منسوب به غور] آل شنسب، شنسبانیه - سلسله‌ای از امرا هستند که از قدیم در نواحی غور امارت داشته و به دو شعبه اصلی تقسیم می‌شده‌اند: ۱ - سلسله پادشاهی که در غور سلطنت می‌کردند و پایتخت آنان فیروز آباد بود. ۲ - سلسله‌ای که در طخارستان حکومت می‌کردند. و پایتخت ایشان بامیان بود. این سلسله اخیر را «غوریه بامیان» نیز گویند. سبب اشتباه این دو سلسله به آل شنسب، انتساب آنان به شخصی است به نام «شنسب» که گویند در صدر اسلام می‌زیسته و بر دست علی(ع) بن ابی طالب اسلام آورده است.

غوریان qur-iy-ān غوریان مالوه. مالوه یکی از قدیمی‌ترین دولتهای راجپوت (راجپوتانا) هند است که مدتها در مقابل تعرض مسلمانان مقاومت به خرج داده، پایتخت اسلامی

فیتیان fetyân ج. فیتی. ۱- جوانان

۲- جوانمردان. ۳- پیروان فتوت.

فراوان farâvân بسیار، کثیر، لشکریان، فراوان.

۲- عمق، ژرف.

فرغان farqân نام شهری است مشهور از بلاد

ماوراءالنهر به ترکستان.

فرقان forqân ۱- آنچه جداکننده حق از باطل

باشد.

فرقدان farqadân دو ستاره نزدیک قطب

شمال و آن دو ستاره پیشین از صورت بنات

النش کوچک (دب اصغر) است.

فرمان farmân ۱- حکمی که از جانب شخصی

بزرگ صادر گردد؛ امر، حکم.

فرمان‌ران farmân-rân آن که فرمان براند و

حکم او را دیگران گردن نهند.

فروزان foraz-ân افروزان.

فرومان foru-mân امر از فروماندن. بی حرکت

شو.

فروشان foru-nešân امر از فرو نشانیدن.

۱- خاموش کن. ۲- تسکین ده؛ آرام کن.

۳- پایین آور.

فریمان farimân ۱- بخشی است تابع شهرستان

مشهد، که محدود است؛ از شرق به بخش تربت

جام و بخش سرخس، از مغرب به کوههای

جلگه رخ (بخش کدکن و بخش حومه شهرستان

تربت حیدریه)، از جنوب به کوههای بیزکی و

با خرز و کوه طرقي، از شمال به دهستان ارومه؛

کوهستانی و معتدل؛ محصول غلات، بنشن،

سلاطین مالوه شهر «مندو» بود. که آن را

هوشنگ غوری در جلگه‌ای وسیع در میان

دره‌های پهناور ساخته بود و مساجد آن شهرت

بسیار داشت.

غوریان qur-iy-ân دهی است در مغرب

افغانستان کنونی، در حومه هرات و قریب

شصت کیلومتر سرحد ایران، و غریبی از آنجا

برخاسته است.

غیان qayân گمراه، کسی که در بند هوی و

هوس خود باشد.

غیب‌دان qayb-dân ۱- آن که از غیب آگاه

است. داننده غیب. ۲- خدای تعالی.

غیلان qilân ج. غول.

«ف»

فاران fârân ۱- بیابانی است که بنی اسرائیل در

آن جاگردش کردند و حدودش از شمال دشت

شور و زمین کنعان، از شرق وادی عربیه که

فاصله بین فاران و کوههای موآب و خلیج عقبه

است. از جنوب دبه‌الرملة که فاصله بین آن جا و

خلیج سویس (سوئز) و مصر است. ابراهیم و

اسحاق طبق روایات تورات در برخی از

سفرهای خود در این دشت غربت اختیار

کردند. ۲- کوهی است در شمال شرقی دست

فاران که اکنون آن کوه را مفرعه گویند.

فان fân نابود شونده.

فتان fattân ۱- سخت فتنه جو. ۲- آن که

به جمال خویش مردم را مفتون سازد، سخت

زیبا و دلفریب، آشوبگر.

انواع میوه، زیره سبز، پنبه، شغل زراعت
مالداری، قالیچه بافی و کرباس بافی.

فَسَان fasân افسانه.

فَغَان faqân افغان.

فَغَان کَنان f-konân فریاد کنان، ناله کنان.

فَلَاخَان falâxân — فلاخن.

فَلَان folân شخص غیر معلوم، بهمان.

فَلَك سان falak-sân مانند فلک، فلک وش.

«ق»

قَاتَن qâân ۱ - شاهنشاه بزرگ؛ پادشاه بزرگ:
اگتای قاتَن.

قَبَادِیان qobâd-i-y-ân قریه‌ای است از نواحی
بلخ، واقع در ساحل یکی از شعب رود جیحون
و آن مولد ناصر خسرو بود. امروزه قریه ایست
واقع در شمال شرقی بلخ، نزدیک ترمذ.

قَبَان qapân.qappân ترازویی که یک پله دارد
و به جای پله دیگر سنگ را از شاهین آن
آویزند؛ قسطاس.

قَحْطَان qahtân ابن عامر بن صالح (شالغ) پدر
قبیله‌ای است از عرب - که به نام عرب قحطانی
نامیده می‌شود. و نیز وی پدر خاندان حمیر و
کهلان و تبعه یمن و غسانیان شام محسوب
می‌گردد. گویند وی از ساکنان حضر موت بود،
پس به سر زمین صنعا درآمد و آن جا را آباد
کرد. جماعتی گرد او جمع آمده و او را به
حکومت برگزیدند، قحطان به عراق حمله برد
و با بعلوس، پادشاه آشور، جنگید و در اثنای

جنگ کشته شد. تاریخ تولد و فوت او معلوم
نیست.

قَدَرخان qadar-xân نام دو تن از پادشاهان آل
افراسیاب در ترکستان و ماوراءالنهر.

قَرَاطغان qarâ-taqân نوشته‌اند نام پادشاه عراق
بود.

قِرَان qerân ۱ - نزدیک شدن، به هم پیوستن.
۲ - یکجا شدن دو کوكب از جمله هفت سیاره
(قدما) سوای شمس در برجی به یک درجه یا
به یک دقیقه. ۳ - نزدیکی، اتصال. ۴ - واحد
پول ایران در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی و آن
مسکوکی نقره بود به وزن ۲۴ نخود، معادل
یک ریال کنونی.

قُرْآن qor'ân نام کتاب آسمانی که
بر محمد (ص) بن عبدالله نازل شد و آن کتاب
دینی کلیه فرق اسلامی است و شامل
۱۱۴ سوره (بنا بر مشهور ۹۵ سوره مکی و
۱۹ سوره مدنی) است؛ فرقان.

قُوربان qorbân ۱ - نزدیک شدن. ۲ - چیزی که
به وسیله آن به خدا تقرب یابند، آنچه که در راه
خدا تصدق کنند مانند گاو، گوسفند، شترج.
قرابین. ۳ - صدقه، تصدق.

قَزِل اَرسلان qezel-arsalân نام دو تن از
اتابکان آذربایجان. سیه عثمان ملقب
به مظفرالدین بن ایلدگز. (جلد ۵۸۱ - ف
۵۸۷ هـ ق) سیه ابن (اتابک) از یک، از امرای
اتابکان آذربایجان ملقب به اتابک خاموش
(جلد ۶۰۷ هـ ق / ۱۲۱۰ م - ۶۲۲ هـ ق.)

(۱۲۲۵ م)

قَطْران qatrân ۱ - وجه تسمیه به مناسبت سیه چردگی است. شرف الزمان ابو منصور بریزی، از شاعران قرن پنجم هوی در جوانی ناصر خسرو را ملاقات کرده و اشکالاتی را که در مواردی از لغت دری داشت از او پرسید. از آثار او دیوان اشعار وی است که به طبع رسیده، دیگر کتابی است در لغت فارسی که حاج خلیفه از آن به نام، تفاسیر فی لغت الفرس یاد کرده است. ۲ - چکیدن آب. ۳ - شیره درخت ابله و شیره ارز و مانند آن. ۴ - مایع روغنی شکل و چسبنده که غالباً از جوشاندن خشک چوب درخت صنوبر و گاهی دیگر چوبهای صمغ دهنده به دست می آید. رنگ قطران غالباً سیاه است.

قَطْره سان qatra(e)sân همچون قطره، مانند قطره.

قَلْتَبَان qaltabân سنگی کوتاه به شکل استوانه که آن را به روی پشت بام غلطانند. ناهموار و محکم شود.

قَلْتَبَان qaltabân دیو، قواره، قمرساق.

قَلَمْدَان qalam-dân آلتی استوانه گونه مرکب از دو قطعه: قطعه داخلی به شکل ناوکی است که در آن حلقه مرکب، قلمهای نی، قیچی و قلمتراش و قط زن را جای دهند. قطعه خارجی به منزله غلاف قطعه داخلی است. قلمدان را از مقوا یا کاغذهای به هم فشرده سازند. و غالباً جوانب بیرونی آن را با نقوش زیبا منقش

سازند.

قَلعه سِتَان qal'a(e)-setân ستاننده قلعه، فاتح یا گیرنده قلعه.

قَهِسْتَان qoh-estân نام ولایتی است در خراسان جنوبی، بین یزد و خراسان.

قَیْرَوَان qayravân(qey) مغرب سر تا سر از مشرق تا به مغرب.

قَیْرَوَان qayro(a)vân (تد: qirvân) شهرست در تونس با ۴۶۰۰۰ تن سکنه. این شهر را عقبه بن نافع تأسیس کرد و آن مرکز افریقای اسلامی شد، و در عهد سلسله اغلیان به اوج اهمیت خود رسید. و مرکز صنعت و رفت و آمد قوافل شد. و تجارت آن رونقی به سزا داشت. اکنون مرکز قالی بافی است. فرانسویان در سال ۱۸۸۱ م. این شهر را متصرف شدند.

«ک»

کاردان kâr-dân ۱ - داندۀ کار. ۲ - مطلع، بصیر، خبیر. ۳ - کافی، وزیر ۴ - چاکر.

کاروان kâr-vân گروهی مسافر و زایر و سوداگر که با هم مسافرت کنند و دارای زاد و توشه و ستوران باشند، قافله. ۲ - قطار شتر و استر و الاغ. ۳ - کارگزار وکیل.

کاشان kâš-an یکی از شهرستانهای مرکزی ایران و محدود است: از طرف شمال و شمال غربی به شهرستان قم، از مشرق و شمال شرقی به دشت کویر، از جنوب به دهستانهای مورچه خورت و ده حق علوی و از مغرب به

شهرستانهای گلپایگان و محلات.

کافرستان kâfar-a(e)stân ۱ - کشور یا ناحیه‌ای که ساکنان آن کافر باشند.

کافرستان kâfar-estân ناحیه‌ای است در شمال افغانستان، در دامنه جبال هندوکش، در شمال درّه کابل. سکنه آن را گروهی به نام «کافر» که آداب و عادات مخصوصی دارند، تشکیل می‌دهد.

کامران kâm-rân ۱ - آن که امیال و آرزوهای خود را تحقیق بخشد، بهره‌مند، کامیاب.
۲ - نیکبخت، سعادت‌مند. ۳ - عیاش، عشرت‌کننده.

کان kân ۱ - جایی که از آن فلزات و شیشه فلزات استخراج کنند. ۲ - مرکز عمده محل استخراج هر چیز.

کان k-ân [= که آن]:

زصد داستان کان ثناء تر است

همانا که یک داستان باشدی

کاویان kâv-iy-ân پادشاهی، سلطنتی.

کاهدان kâh-dân جایی که در آن کاه یا خوراک چهارپایان را ذخیره کنند. انبار کاه.

کاهگشان kâh-kaš-ân کهکشان.

کپان kap(p)-ân ترازویی که یک پله دارد و به جای پله دیگر سنگ از شاهین آویزند، قبان.

کتان katân, kattân ۱ - گیاهی است از تیره کتانیان که یکی از تیره‌های نزدیک به سداییان است. برخی از گونه‌های این گیاه به صورت درختچه در می‌آیند. برگهایش متناوب و کامل

و باریک و به شکل سرنیزه است. گل‌هایش دارای تقسیمات ۵ تایی و زرد یا آبی سفید است. گل‌کتان صبح زود شکفته می‌گردد و بعد از ظهر مجدداً بسته می‌شود. ساقه کتان دارای الیافی است که از آنها در نساجی استفاده می‌کنند و پارچه‌های براق و مرغوب از آنها تهیه می‌نمایند. از دانه کتان روغنی می‌گیرند که در هوا زود خشک می‌شود و در نقاشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. و در بازار به نام روغن بزرگ عرضه می‌گردد.

کتمان ketmân ۱ - پنهان شدن. ۲ - پنهان کردن، نهان داشتن، پوشیده داشتن راز.

کوان karân ۱ - کنار، طرف. ۲ - حد. ۳ - پایان، انتها. ۴ - ساحل. ۵ - گوشه.

کسان kasân ج. کس، مردمان.

کسلان kaslân سست، کاهل.

کشان kaš-ân(keš) ۱ - کشنده.

کشان kašân خیمه‌ای که به یک ستون بر پای باشد؛ قلندری؛ آفتاب گردان.

کشان کشان kašân-kašân(ke-ke) در حال کشیدن.

کشتیان kešti-bân فرمانده کشتی، ناخدا، ملاح.

کشخان kašxân,(ke) زن جلب، زن قحبه، دیوث.

کشورستان kešvar-setân آن که کشورها را تسخیر کند؛ کشورگشا، کشورگیر.

کفران kofrân ناسپاسی، ناشکری.

کلان kalân ۱ - بزرگ قوم، مهمتر. ۲ - بزرگ اندام.

کلبتان kalbat-ân ۱ - آلتی است که آهنگران و جز آنان آهن تفته را بدان برگیرند؛ انبر.

کلیدان kelid-ân آلت گشادن و بستن در؛ علق.

کلوران kalurân نام شهری و ولایتی است به ترکستان.

کمان kamân ۱ - سلاحی که در قدیم برای تیر انداختن به کار می‌رفت، و آن مرکب بود از چوبی نرم و خمیده به شکل ابروان که به وسیله زهی سخت دو انتهای آن را به یکدیگر محکم می‌بستند و بدان در قدیم تیراندازی می‌کردند. امروزه هم تیراندازی با کمان جزو ورزشهای متداول به شمار می‌رود؛ قوس.

گمان kamsân نوعی پارچه ابریشمین و دیبای سبز رنگ که اغلب مظله و چتر و سایبان و پرده و روپوش هودجهای ممتاز شاهانه را از آن می‌ساخته‌اند.

کنان kon-ân در ترکیب آید به معنی کننده و در حال کردن؛ زاری کنان، ناله کنان.

کنعان kan'ân نام قدیمی فلسطین یا «ارض موعود».

کنعان kan'ân ناحیه‌ای است در کشور عراق (بین‌النهرین)، جزو لواء «دیالی» اسم آن در قدیم «مهروز» بود. و عتبه بن ابی وقاص آن را پس از واقعه جلولاء به صلح تسخیر کرد (۶۳۷ م).

کنن فکان kon-fakân باش پس شد. مراد عالم موجودات است.

کوهان kuhân(kow) ۱ - قسمت برآمدگی پشت شتر و گاو که عبارت از نسج چربی ذخیره حیوان است.

کهدان kah-dân جایی که در آن کاه ریزند و سگ در آن خوابانند.

کِهستان koh-estân کوهستان.

کِهکان koh-kân کوهکن.

کِهکشان kah-kašân کاهکشان.

کیان kay-ân ۱ - پادشاه (مطلقاً). ۲ - بزرگان، سروران.

کیان kayân ← گیان (خیمه، چادر).

کیان ki-y-ân [← که] ادات استفهام ج. که. (= کی) چه کسان.

کیان kiyân طبیعت، چرخ فلک، سپهر، آسمان. **کیان** kiyân ج. کون؛ هستیا. وجودها ۱ - روح و نفس و جد. ۲ - آب و روغن و زمین. ۳ - زیق و کبریت و ملح.

کیسان kaysân ۱ - سگالش و حيله بی‌وفایی.

۲ - نام غلامی از علی بن ابیطالب که فرقه کیسانیه از شیعه به او منسوب است.

کیوان kayvân(key) زحل.

کیوان kayvân(key) دهستانی است از بخش خدا آفرین شهرستان تبریز، واقع در جنوب رودخانه ارس. دشت و گرمسیر و معتدل؛ دارای ۴۰ آبادی و ۴۹۷۰ تن سکنه. مرکز دهستان ده خمارلو است.

کیوان kayvân عباس ابن اسماعیل بن علی بن معصوم قزوینی. مشهور به حاج ملا عباسعلی

کیوان از علمای دینی و عارف و واعظ (و قزوین ۱۲۷۷ - ف - ۱۳۷۷ هـ.ش).

«ک»

گاوبان gāv-bân نگاهبان گاو، محافظ گاو، گاو بار.

گاویان gāviyân منسوب به کاوه آهنگر است. کاویان.

گذران gozar-ân ۱ - گذرنده. ۲ - فانی. ۳ - امرار معاش.

گرازان gorâz-ân در حال گرازیدن. جلوه کنان و خرامان.

گران gerân ۱ - سنگین، ثقیل. ۲ - سخت، شدید. ۳ - بزرگ. ۴ - آنچه قیمتش به نسبت اشیای دیگر زیاد باشد، ثمین. ۵ - بسیار، انبوه، هزاران. ۶ - پرقوت. غلیظ؛ پرمایه. ۷ - مشکل، دشوار. ۸ - شخص ناگوار و مکروه طبع، آن که معاشرتش موجب ناراحتی کسان گردد. ۹ - شیء مکروه. ۱۰ - ناگوار، دیر هضم. ۱۱ - کند، بطیء. ۱۲ - عفونت، بوی بد. ۱۳ - دسته گندم و جو که با خوشه باشد.

گرانجان gerân-jân بسیار مقاوم کننده، پوست کلفت. ۲ - آن که معاشرتش نامطبوع و گران باشد. ۳ - بسیار پیر. ۴ - فقیر و بیمار از جان سیر آمده. ۵ - کاهل و سست. ۶ - لثیم، پست، خسیس.

گردان gard-ân ۱ - گردنده، دوار، دور زننده. ۲ - جاری، روان. ۳ - متغیر، متحول. ۴ - برج

فصل منقلب. ۵ - نوعی کباب و آن چنان باشد. که گوشت مرغ و گوسفند را در آب بجوشانند و بعد از آن آن را پر از داروهای گرم کرده به سیخ کشند. و کباب کنند. ۶ - در ترکیبات به معنی گرداننده. بلاگردان.

گردان gord-ân واحدی نظامی که در اواخر قاجاریه و در عصر پهلوی اول شامل سه گروهان بود و خود جزوی از هنگ به شمار می آمد. امروزه گردان پیاده شامل تقسیمات ذیل است: الف - ارکان و گروهان ارکان گردان پیاده؛ ب - سه گروهان پیاده؛ ج. گروهان ادوات گردان پیاده.

گرگان gorgân په (gurgân) (vurkân) ۱ - شهرستانی است از استان دوم حدود آن از شمال به شهرستان گنبد کابوس، از جنوب سلسله کوههای البرز، از خاور دهستان نردین از بخش میامی و شهرستان بجنورد و از باختر بخش بهشهر و چهار دانگه از شهرستان ساری است. این شهرستان را تا اوایل سلطنت پهلوی استرآباد می نامیدند.

گرگان gorgân رودی است که از کوه آلاداغ در اطراف بجنورد سرچشمه گرفته، به سمت مغرب جریان می یابد و از شهر قدیم گرگان و دشت ترکمن صحرا می گذرد. سپس ایسن رود دو شاخه شده یکی در خواجه نفس و دیگری در جنوب آن وارد خلیج گرگان می شود. طول آن ۳۰۰ کیلومتر است.

گروگان geraw(ow)-gân ۱ - شیء یا شخصی

که به ازای وام و برای اطمینان به گرو گذارند؛
مرهون. ۲ - مالی یا وجهی که به مسابقه
تخصیص دهند تا هر کس سبقت گیرد او را
باشد. ۳ - بنده، عبد. ۴ - محبوس، زندانی.

گرویان gery-ân ۱ - گرینده، گریه کننده. ۳ - در
حال گریستن.

گروبان geri-bân بخشی از جامه که اطراف
گردن قرار گیرد؛ یقه؛ یخه.

گرویان goriz-ân ۱ - گریزیدن. ۲ - در حال
گریختن، در حال فرار.

گوزک سان gazak-sân همچون گزک.

گشاده زبان goša-da(-e)-zabân ۱ - زبان
فصیح. ۲ - فصیح.

گل افشان goL-afšân ۱ - افشاننده گل گل ریز.
۲ - گل افشاندن خانه در ایام جشن. ۳ - نوعی
آتش بازی. ۴ - مخملک، سرخک، و آبله
مرغان.

گلایریزان golâbrizân محل گلاب ریختن. در
حال گلاب ریختن.

گلستان gol-estân-golsetân ۱ - جایی که در
آن گل بسیار باشد، گلزار. ۲ - جایی که در آن
گل سرخ بسیار روئیده. ۳ - یکی از ادوار ملایم
موسیقی قدیم.

گل فشان golafšân; gol-fa(e)šân ۱ - گل ریز،
گل پاش، گل فشاننده. ۲ - نوعی آتشبازی؛
گلریز. ۳ - سرخ چهره. ۴ - بیماری سرخک.

گومان gomân [یه- gumân] ۱ - اندیشه‌ای که از
روی یقین نباشد. ۲ - تخمین، حدس.

۳ - شک. ۴ - خواب و خیال.

گنجبان ganj-bân ۱ - نگاهبان گنج محافظ
خزانه. ۲ - خداوند گنج، صاحب خزانه.

گنج فشان ganj-fašân گنج افشان.

گوهر فشان gawhar(gow-)-fašân گوهر افشان.

گیتی ستان giti-setân ۱ - فاتح عالم جهانگیر،
جهانگشای.

گیلان gilân ناحیه‌ای در جنوب غربی بحر
خزر، مسکن قوم گیل. در قدیم قسمت
کوهستانی گیلان را دیلم و مردمان آن را
دیلمان می‌گفتند.

گیلان gil-ân تیره‌ای از طایفه کلهر کردستان.

گیلان gil-ân یکی از بخشهای شهرستان شاه
آباد. واقع در باختر شاه‌آباد.

گیهان gayhân جهان، دنیا، عالم.

گیهان بان geyhân-bân نگهبان گیتی.

«ل»

لاستان lâl-estân(as-) ۱ - لاله‌زار، لاله‌ستان.
۲ - رخسار نیکوان.

لاله ستان lâl-setân ۱ - لاله‌زار. ۲ - رخسار.

لبنان lobnân ۱ - کوهستانی است در آسیای
غربی که از سابق به داشتن درختان سدر زیبا
معروف است. ۲ - کشوری است جمهوری در
آسیای غربی و محدود است از باختر
به بحرالروم (مدیترانه)، از جنوب به فلسطین،
از خاور به سوریه و از شمال به نهرالکبیر.
پایتخت آن شهر بیروت و شهرهای مهمش
عبارتند از: طرابلس شرق، صور و صیدا.

لا یقبیان lā-yaqbiyān آن دو به همدیگر تجاوز نمی‌کنند. قسمتی از آیه قرآنی «مرج البحرين يلتقيان...» است.

لوزان larz-ân لرزنده، در حال لرزیدن، جنبان. **لسان** lesân ۱- زبان، زفان. ۲- لغت. ۳- سخن، کلام. ج السن، السنه. ۵- زبانه ترازو.

۱- **لقمان** loqmân مردی حکیم که بنا بر روایات اسلامی حبشی بود و در روزگار داود می‌زیسته است. در اشعار فارسی و حکم نام وی بسیار آمده.

۲- **لقمان** loqmân سوره سی و یکم از قرآن؛ مکی، ۳۴ آیه، پس از سوره روم و پیش از سجده.

۳- **لقمان** loqmân ۱- لقمان.

لکان lakân دهی است از دهستان چابلق، بخش الیگودرز، شهرستان بروجرذ. در ۳۶ کیلومتری شمال الیگودرز؛ جلگه و معتدل. **لنبران** lanbarân نام جایی است در شعر خاقانی.

لؤلؤشان lo'lo'-fešân فشانده لؤلؤ. مجازاً به معنی گریان آمده است.

ماکان mākân از سران دیالمه بود و در آغاز نزد ابوالحسین ناصر در گرگان به سر می‌برد و از جمله سرداران با نفوذ او بود. و مدتی از جانب وی بر «تمیشه» حکومت کرد. در دوره ناصر نفوذ ماکان فزونی یافت چنان که مدتی بر طبرستان و رویان استیلا داشت و ولایت وی

را نیز به تصرف در آورد. ماکان از آن پس به سبب کشمکش با اسفار و آل بویه و آل زیار و سامانیان گاه در ری و گاه در طبرستان و گاه در گرگان و خراسان به سر می‌برد تا در سال ۳۲۹ هـ که بر ری و گرگان مسلط بود در عهد سلطنت نصر بن احمد میان او و سپاه سامانی به سرداری ابوعلی احمد بن محتاج جنگی سخت در پیوست و ماکان کشته شد.

ماکیان mâkiyân مرغ خانگی، شب، لیل. **مازندران** mâzandarân در قدیم ناحیه شمالی ایران را، که کناره‌های جنوبی دریای خزر تا گیلان را شامل می‌شد، مازندران می‌گفتند. نام آن بارها در افسانه‌های قدیمی و در شاهنامه آمده است. بعدها آن را به مناسبت مسکن قوم تپور، تپورستان و طبرستان خواندند.

مان mân خانه، بیت. اثاث خانه. **مان** mân در بعضی کلمات مرکب آید و معنی منش و اندیشه دهد: پژمان.

مان mân پسوند سازنده اسم معنی (اسم مصدر) از ریشه فعل: زایمان، سازمان.

مان mân پسوند سازنده اسم ذات از مصدر مرتخم: ساختمان.

مان mân به آخر کلمه پیوندد به معنی مانده: شیرمان.

مان mân ضمیر شخصی متصل، اول شخص جمع (متکلم مع الغیر) الف - در حالت اضافی (ملکی)، کتابمان (کتاب ما)، ب - در حالت مفعولی: دادمان (ما را داد، به ما داد). گفتمان

(ما را گفت، به ما گفت).

مان mân دوم شخص مفرد امر حاضر از ماندن توقف کن! بمان!.

ماهان mähân یکی از بخشهای شهرستان کرمان، در دامنه کوهستان جوبار، معتدل ۴۸ آبادی ۱۷۷۰۰ تن سکنه، مرکز بخش قصبه ماهان محصول؛ غله. بنشن و میوه.

ماهان mähân قصبه مرکز بخش ماهان.

ماهان mähân دشت بزرگی است، در مغرب شهر تبریز تا کنار دریاچه رضائیه.

مدح خوان madh-xân کسی که مدح بزرگی را بخواند، شاعر مدیحه گوی.

مدهامتان modhâ-matân دو باغ سبز و سیراب که از غایت سبزی به سیاهی زند.

مدیح خوان madih-xân آن که شعر مدحی خواند.

مرجان marjân ۱- جانوری است دریایی از رده مرجانها که دارای پایه آهکی است و در دریاها گرم می‌زید و دارای انواع و گونه‌های بسیار است؛ فورال، قرلیون. ۲- پایه آهکی مرجان قرمز که جزو احجار کریمه است و در جواهر سازی مورد استعمال قرار دارد. بتسد. ۳- مروارید. (به این معنی در عربی استعمال شده).

مرزبان marz-(e)bân ۱- مالک زمین ۲- حاکم ناحیه و کشور. ۳- حاکم ناحیه‌ای سرحدی.

مروان marvân دهی از دهستان خروسلو بخش

گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۲۵۷ تن سکنه؛ محصول: غلات، حبوبات.

مزدقان mazdaqân قصبه‌ای جزو بخش نوبران شهرستان ساوه، دارای ۲۲۰۰ تن سکنه، محصول؛ غلات بنشن، سیب زمینی، میوه.

مژگان moža(e)g-ân, možgân موهای ریزی که در کنار آزاد پلکهای فوقانی و تحتانی چشم می‌رویند؛ مژه‌ها.

مستان mosta'ân ۱- کسی که از او کمک خواسته شده، یاری جسته. ۲- صفتی است از صفات خدا.

مسلمان mosalmân آن که به دین اسلام متدین است.

مشکوافشان mošk-afšân مشک فشان.

مشکان moškân مرغزار بید، نام پدر ابونصر صاحب دیوان رسالت محمود غزنوی و استاد ابوالفضل بیهقی.

مطران matrân یکی از درجات روحانیت کلیسای رومی.

مغان moq-ân, ma ج. مُغ. باده (می)؛ شرابی که زردتشتیان به عمل آورند.

کاین یک دوسه روز عمر باقی است
از دست مده می مغان را
(عطار)

مغان (moqân) در اصل قبیله‌ای از قوم ماد بودند که مقام روحانیت منحصرأ به آنان تعلق داشت. آنگاه که آیین زردتشت بر نواحی غرب و جنوب ایران یعنی ماد و پارس مستولی

شد، مغان پیشوایان جدید شدند. در کتاب اوستا نام طبقه روحانی را به همان عنوان قدیمی که داشته‌اند، یعنی آترو (Athrauan) می‌بینیم، اما در عهد اشکانیان و ساسانیان معمولاً این طایفه را مغان می‌خوانده‌اند.

مغیلان moqilân ۱ - خار شتر. ۲ - عدس تلخه. ۳ - درختچه‌ای است با خارهای بی‌شمار از تیره پروانه واران و از رسته گل ابریشمها که از آن نیز ضمغ عربی به دست می‌آورند. درخت ضمغ عربی، درخت ام غیلان. طلح. **مکان** makân ۱ - جای، محل، جایگاه. ۲ - یکی از مقولات عشر. ۳ - مقام، رتبه، منزلت.

مکوان mokrân بخش جنوب شرقی ایران مجاور مرز پاکستان که از دنباله کوههای مرکزی و کویر و نمکزارهای شرقی فلات ایران تشکیل گردیده و رشته کوههای بشاگرد و بگیریند که از مغرب به مشرق در امتداد ساحل عمان و بعضی به محاذات خط سرحدی فرار گرفته‌اند جزو مکران هستند؛ آب و هوای مکران گرم و قسمت عمده آن محل سکونت ایلات بلوچ است و به همین مناسبت به نام بلوچستان خوانده می‌شود.

مکسان maksân دهی از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر است.

مکیان makyân پذیرفتار، پذیرفتاری و کفالت و ضمانت.

مگس ران magas-rân ۱ - مگس پران. ۲ - آلتی

که به وسیله آن مگس را دور سازند. **ملک ستان** molk-setân ملک ستاننده، که ملک ستاند.

ملوان malav-ân ۱ - ملاح، دریا نورد. ۲ - ناوبر در کشتیهای تجارتی.

ممان mamân فعل نهی از ماندن. **مملان** mamlân نامی از نامهای ایرانی از جمله محلان بن ابوالهیجا از خاندان روادیان، پدر ابومنصور و هسودان.

ممان mannan ۱ - بسیار نیکویی کننده. ۲ - منت نهنده. ۳ - یکی از صفات خدای تعالی.

منقبت خوان manqabat-xân مناقب خوان، فقیه عالم، منقبت خوان و بازاری.

موغان moqân مغان. نام دشت باتلاقی بزرگی است که از دامنه کوه سیلان تا کناره خاوری دریای.

موکشان mu-ka(e)-ân در حال کشیدن موی. **مولتان** multân شهری در جنوب پنجاب در پاکستان غربی که قریب ۳۵۸/۲۰۰ تن سکنه دارد. مرکز صنایع فلزی و نساجی است.

مولیان muliyân نام رودخانه‌ای در بخارا، نام جویی در بخارا.

مویان muyân ج. موی است. بر خلاف قیاس موبنده و گریه کننده، گریه کتان و نوحه کتان.

مهران mehrân یکی از خاندانهای هفت گانه عصر سامانی. مقرر افراد این خانواده پارس بوده است.

مهران mehrân یکی از بخشهای شهرستان ایلام، استان پنجم. این بخش در جنوب باختری ایلام واقع است. قسمت مرکزی آن دشت است و شمال و خاور آن کوهستانی، جبل حمیرین - که خط الرأس آن مرز کشور ایران و عراق است - در مغرب آن قرار دارد. (قبلاً منصور آباد نام داشت. در شهریور ۱۳۱۴ به موجب تصویب نامه هیأت وزیران، نام منصور آباد پشت کوه به مهران بدل شد).

مهربان mehr-(a.e)bân ۱ - با محبت. با مهر. ۲ - نیکی کننده. ۳ - رحم کننده.

مهر mehr ۱ - محبت، دوستی. ۲ - رب النوع آریایی. ۳ - خورشید، آفتاب. ۴ - ماه هفتم هر سال شمسی. ۵ - روز شانزدهم هر ماه شمسی. ۶ - ماه اول پاییز، مهرماه. ۷ - فصل پاییز.

مهمان mehmân کسی که بر دیگری وارد شود و از او به طعام و غیره پذیرایی کنند.

میان miy-ân ۱ - وسط، میانه. ۲ - داخل، نوی. ۳ - کمر. ۴ - مابین، بین.

مَیدان maydân(mey-) ۱ - صفحه زمین بی عمارت، پهنه زمین، عرصه. ۲ - زمین وسیعی که در آن اسب دورانی و چوگان بازی کنند. ۳ - محوطه‌ای که چند خیابان بدان منتهی شود، فلکه. ۴ - مسافت $\frac{1}{16}$ یک میل، $\frac{1}{16}$ یک فرسخ.

میران mirân صفت فاعلی بیان حالت از ریشه و ماده «میر» و صفت حالیه مصدر مردن، در حال مردن.

میرمیران mir-e-mirân امیر امیران، فرمانروای

فرمانروایان.

میزان mizân ۱ - ترازو. ۲ - مقیاس. ۳ - اندازه، مقدار. ۴ - هفتمین برج از بروج دوازده گانه سال شمسی معادل آبان ماه. ۵ - جمله موسیقی به اجزای کوچک مساوی تقسیم می‌شوند که آن را میزان نامند و آنها به وسیله خط کوچکی از یکدیگر جدا گردند. میزان بر دو نوع است؛ میزان ساده؛ میزان ترکیبی. **میزبان** miz-(a)-bân کسی که یک یا چندتن را به مهمانی خود دعوت کند؛ ضیافت کننده.

مَیلان mayalân ۱ - خمیدن، خم شدن. ۲ - برگردیدن، منحرف شدن. ۳ - رغبت کردن. ۴ - خمیدگی. ۵ - انحراف. ۶ - رغبت. ۷ - حب، محبت.

میوه افشان miva(e)afshân میوه افشاننده، نثارکننده میوه، میوه دادن.

میهمان mihmân(me) مهمان.

«ن»

ناتوان nâ-tavân ۱ - بی قدرت عاجز. ۲ - رنجور، مریض. ۳ - فقیر، تهی دست. ۴ - بی طاقت، بی قرار. ۵ - آن که مردی ندارد. **نادان** nâ-dân ۱ - بی دانش، جاهل، بی معرفت، ۲ - بی عقل، سفیه.

ناردان nâr-dân ۱ - دانه انار، حب الزمان. ۲ - دانه‌های خشک کرده انارهای جنگلی. ۳ - لب سرخ معشوق. ۴ - پستان ۵ - اشک گلگون.

جمهوریهای شوروی سوسیالیستی آذربایجان شوروی است.

نُردبان nard-(a)-ban ۱ - دو چوب یا دو قطعه فلز بلند عمودی که در میان آنها به فاصله معین جویها یا قطعات فلزی معین، کار گذاشته‌اند. و توسط آن از دیوار، درخت و غیره بالا روند و یا به بام خانه برآیند.

نرگس دان narges-dân گلدان نرگس.

نریمان narimân = نِرم. در اوستا صفت جهان پهلوان است و نیز نریمان جَد رستم بوده است. **نستان** nastân فعل نهی از ستاندن. نگیر.

نَسَنبان nasonbân فعل نهی از سنباندن، سوراخ مکن.

نِسون nesvân ج. امراه (برخلاف قیاس) زنان. **نِسیان** nesyân مخالف.

نِسیان nesyân ۱ - فراموش کردن. ۲ - فراموشی.

نِشان nešân ۱ - (فعل امر) جلوس ده! ۲ - بکار! ۳ - در ترکیب به معنی نشاننده آید: امیرنشان، تاک نشان، شاه نشان.

نُعمان no'mân این امری القیس بن عمرو اللخمی معروف به لغمان السالح، از ملوک حیره است. وی پس از مرگ پدرش در حوالی سنه ۴۰۳ میلادی از طرف یزدگرد اول به پادشاهی حیره رسید، و بهرام گور را به اشاره پدرش (یزدگرد اول) در حیره تربیت کرد. وی بانی دو کاخ مشهور یکی به نام «خورنق» و دیگری به نام «سدیر» است. از این جهت وی را

ناردان nâr-dân آتشدان، مجمر، منقل.

ناروان nâ-ravân ۱ - ایستاده، راکد: آب ناروان. ۲ - چیزی که روا و جایز نباشد. ۳ - نارایج، نبهره.

ناروان nâr-vân ۱ - انار. ۲ - گلنار.

ناگاهان nâ-gâh-ân ۱ - ناگهان، دفعة، غفلة.

ناگزیران nâ-gozer-ân = ناگزیران، ضروری، لازم.

ناگاهان nâ-gah-ân - ناگاهان.

نالان nâl-ân ۱ - نالنده، ناله کننده. ۲ - شکایت کننده، شاکي. ۳ - آواز خوان. ۴ - مریض. ۵ - در حال نالیدن. ناله کنان.

نایمهربان nâ-mehr(a)bân ۱ - آن که مهربان نیست، بی مهر، بی محبت. ۲ - بی رحم، سنگدل، جفاکار.

ناودان nâv-dân ۱ - جایی که در آن ناو (ممر سفالین آب) گذارند. ۲ - ممر آب ۳ - ممر خروج آب پشت بام که از سفال یا آهن سفید سازند. ۴ - جوی، نهر. ۵ - مجرای که گندم از دلو به گلوی آسیا رود. ۶ - چوب دراز میان خالی که آب از آن به چرخ آسیا می‌ریزد و آن را به گردش در می‌آورد.

نابیدستان nabidestân محل نبید، جایی که در آن شراب زیادی وجود داشته باشد.

نَخجَوَان naxjavân یکی از جمهوریهای خود مختار قفقازیه، در جنوب شرقی مجاور رود ارس، از جنوب به ایران و از شمال و غرب به ارمنستان محدود است. و جزئی از

رب الخورنق و السدير نامیده‌اند.

نعمان no'mân ابن حیان (حیون) فقیه، ادیب و مورّخ عرب (ف ۳۶۲ هـ ق) متولّد قیروان؛ ابتدا مذهب مالکی داشت؛ اما بعد به مذهب شیعه گروید و مدتی در مصر در زمان خلفای فاطمی مقام قضاوت داشت و در همان جا وفات یافت. آثار بسیاری دارد؛ از آن جمله است: اختلاف اصول المذاهب، ابتداء الدعوة العبدین به مصر، و منظومه الفتحیه در فقه.

نعمان no'mân ابن منذر بن منذر بن امری القیس اللخمی مکتبی به ابوقاموس و معروف به نعمان ثالث، از مشهورترین پادشاهان حیره در عهد جاهلیت، وی به سال ۵۹۲ میلادی بعد از پدرش به امر انوشیروان به امارت رسید و ۲۲ سال پادشاهی کرد و در عهد سلطنت خسرو پرویز چون مورد غضب قرار گرفت به امر شهریار ساسانی زیر پای فیل افکنده شد و هلاک گردید و بامرگ وی حکومت ملوک آل لخم پایان یافت. نعمان مردی هوشمند و بی‌باک بود و حاتم طائی و حسان بن ثابت و نابغه ذبیانی او را مدح گفتند.

نقصان noqsân ۱- کم شدن، کاستن. ۲- عیب داشتن. ۳- کمی، کاستی. ۴- عیناکی.

نقلان noqlân ۱- انتقال و از جایی به جایی شدن. ۲- کنایه از درگذشتن و مردن است.

نقلدان noql-dân ۱- ظرفی که در آن تنقلات و مزه شراب می‌ریختند. ۲- ظرفی شیشه‌ای که

در دکانهای عطاری و شیرینی فروشی در آن نقل و آب نبات و مانند آن ریزند. ۳- طاقچه کوچک که عموماً اطرافش گچ‌بری و نقاشی شده (به مناسبت این که در قدیم جای گذاشتن نقل بوده).

نکته‌دان nokta(e)-dân آن که نکته‌های باریک و لطیف داند و درک کند.

نگارستان negâr-estân ۱- جای نقش و نگار. محل پر نقش و تصویر. ۲- کاخ منقوش و مصور. ۳- نقاش خانه، کارگاه نقاشی.

نگاهبان negâh-bân ۱- حافظ، حارث، محافظ. ۲- سربازی که کشیک می‌دهد؛ قراول.

نگهبان negah-bân نگاهبان

نمایان namây-ân آشکارا، واضح.

نمکدان nam-ak-dân ۱- ظرفی شیشه‌ای، بلورین و غیره که در آن نمک کنند. ۲- دهان معشوق. ۳- شخص با ملاحه ۴- شخص بی‌مزه.

ننوان nav-ân ۱- حرکت کنان، جنبان. ۲- خرامان. ۳- لرزان. ۴- نالان.

نورهان naw(now)-rah-hân = نوراهان. نوراهان؛ ۱- تحفه، هدیه، پیشکش. ۲- مزدگانی.

نوشروان nowšarvân انوشیروان.

نوشیروان now(aw)širvân خسرو اول، انوشیروان.

نویان nuyân ۱- امیر. ۲- فرمانده سپاه، سردار.

نهان -nehân, na- ۱ - مخفی، پنهان، پوشیده.

۲ - در پنهانی.

نهروان nahravân شهر و ناحیه‌ای است بین بغداد و واسط که به واسطه جنگی که در سال ۳۸ هـ. ق. بین امیرالمؤمنین علی (ع) و خوارج در آن جا واقع شده در تاریخ اسلام معروف است.

نیران nirân غیر ایرانی. جز ایرانی.

نیران nirân ج نار. آتوها.

نیران nayyer-ân تشنه نیر در حالت رفعی (در فارسی مراعات این قاعده نکنند) خورشید و ماه، نیرین.

نیسان -sân(ney)-nay نی مانند، شبیه‌نی.

نیسان -naysân(ney)- ماه هفتم از تقویم سریانی مطابق ماه آوریل سال رومی (فروردین و اردیبهشت) و آن دارای ۳۰ روز است.

نیاکان niyâk-ân ج. نیاک.

نیک یمان nik-paymân نیکو عهد، وفادار.

«و»

وارهان vâ-rahân فعل امر از وارهانیدن. آزاد کن، خلاص کن، رها کن.

واستان vâ-setân امر از واستاندن. باز پس گیر.

والان vâlân به دو قسم گیاه. اطلاق می‌شود.

والان vâlân بازوی در عضاده.

والان vâl-ân ج. وان و قطاسها را گویند. آب باران.

وامان vâ-mân امر از واماندن. با زمان،

درنگ کن.

وان vâن پسوند ای است به معانی زیر:

الف - حفاظت و نگهبانی: پالیزوان.

ب - شباهت و مانندگی: پلوان.

وجدان vejdân ۱ - یافتن. ۲ - گم شده را یافتن.

۳ - یافتن حق. ۴ - شعور. ۵ - قوه‌ای در باطن شخصی که وی را از نیک و بد اعمال گواهی دهند.

ورشان varašân قمری

بر سر سرو زند، پرده عشاق تذرو

ورشان نای زند، بر سر هر مغروسی

(منوچهری)

وزان vaz-ân وزنده.

وزان vazzân وزن‌کننده، سنجنده، سخن سنج.

وزان vezân موازنه، هم سنگی.

ویوان virân(ve-) ویرانه، خرابه، بایر.

«ه»

هامان hāmân در قرآن و روایات اسلامی نام

وزیر فرعون.

هامان hāmân نام وزیر خشایار شاه که یهودیان او را دشمن می‌داشتند و به همین جهت نیز پادشاه را بر آن داشت که فرمانی صادر کند تا در تمام کشور یهودیان را به قتل رسانند؛ ولی استر زن یهودی شاه این فرمان را باطل کرد و هامان را به دار کشید.

هان hân کلمه تنبیه است. و برای موارد زیر به کار می‌رود. الف - برای آگاهانیدن ب - برای

اجتماعات شهرستان همدان در غرب ایران و شامل بخشهای اسدآباد، رزن، کبودر آهنگ، سیمینه رود است. و یکی از شهرستانهای پر محصول و غلهخیز کشور به شمار می آید.

همزبان ham-zabân ۱ - کسی که با دیگری در تکلم به زبانی مشترک دارد. ۲ - همدمی که سخن شخص را نیک دریابد. ۳ - متفق القول. **همینان** ham-enân ۱ - سواری (یا پیاده‌ای) که با دیگری پهلوی به پهلوی حرکت کند. با هم روند، همگام. ۲ - برابری، معادل.

هم قِوان ham-qerân یار، مصاحب همنشین. **همگان** hama(e)g-ân ج. همه. و به همان معنی همه، مجموع.

همگنان ham-gen-ân ج. همگن ۱ - همه همگی. ۲ - همکاران.

همیان hamyân ۱ - کیسه‌ای دراز که به کمر بندند. ۲ - کیسه پول، صُره.

هندسان hend-sân همچون هند.

هندسان hendosân مخفف هندوستان است.

هندستان hendestân هندوستان.

هندوستان hendustân - در فرس هخامنشی هبندوش. در شاهنامه هند (با فتح اول) با پرند قافیه آمده است. سرزمین هند به شبه قاره‌ای که امروزه شامل دو کشور هند و پاکستان است اطلاق می شود که به صورت دو جمهوری هند و پاکستان تقسیم گردیده است.

هوان havân ۱ - نرم و آسان گشتن. ۲ - سبک گردیدن. ۳ - نرمی و آسانی. ۴ - سبکی.

تصدیق و تأیید، ج - برای تحذیر؛ د - به شتاب، زودباش.

هجوان hejvrân ۱ - جدایی کردن. ۲ - دوری، جدایی. ۳ - جدایی از معشوق.

هَـذَیان hazayân ۱ - بیهوده گفتن بر اثر بیماری. ۲ - بیهوده گویی، هرزه درایی. ۳ - گفتار بیهوده، پرت و پلا.

هراسان harâs-ân ۱ - هراس دارنده، بیمناک. ۲ - در حال بیمناکی.

هردوان har-dov-ân هر دو.

هرمان haramân اهرام.

هزارستان hazâr-dastân ۱ - نوعی از بلبل. ۲ - بلبل. ۳ - سار سیاه.

هزمان ha-zmân هر زمان، هر وقت.

هشتگان hašt-a-gân منسوب به هشت؛ هشتگانه.

هفت خوان haft-xân هفتخان. هفت موضع در میان ایران و توران که رستم و اسفندیار در آن مواضع به مخاطرات بزرگ دچار شدند.

همان hamân ۱ - آنچه که قبلاً ذکر شده باشد. **همچنان** ham-čonân ۱ - آن سان، آن گونه، آن طور. ۲ - مثل آن، مانند آن. ۳ - چنان کس. ۴ - به همان شکل ۶ - مثل سابق، کماکان.

همداستان ham-dâstân ۱ - موافق، متفق الرأی. ۲ - هم سخن، هم صحبت.

همدان hamadân در قدیم هگمتانه پایتخت مادها بوده است. مشتق از ham=han=ha (از ریشه gam) به معنی «جای» یا «شهر» و

۵- خواری و ذلت.

هومان *humân* نام یکی از سرداران افراسیاب و برادر پیران ویسه که در جنگ ایران و توران با طوس، سپهد سپاه ایران، چندین جنگ کرد. و میان پیران ویسه و خاقان چین، که با افراسیاب در جنگ علیه ایران متحد شدند، رسالت کرد.

«ی»

یَرَقَان *yaraqân* عارضه‌ای که در اثر ضایعات کبد و اختلال عمل آن دیدار می‌شود و به علت ورود مقادیر زیادی مواد رنگی صفراوی در خون و جذب آن به وسیله بافتها و انساج رنگ بدن به زودی می‌گراید. و خصوصاً این زادی در صلیب چشم و نسج ملتحمه بیشتر نمایان است. در این عارضه مقدار بیسلی روپین خون افزایش می‌یابد.

یَزْدَان *yazdân* ۱- خدا، آفریدگار. ۲- فرشته، ملک. ۳- فرشته فاعل کار نیک به زعم ثنویه مقابل اهرمن.

یَقْظَان *yaqzân* ۱- بیدار. ۲- هوشیار.

یَکَان *yekân-yekân* یک، یکی، یکی، یکی،

فرادی.

یَکَرَان *yakrân* ۱- اسب اصیل. ۲- اسبی که به هنگام رفتن پای پس را کوتاه‌تر از پای دیگر گذارد. ۳- رنگ اسب میان زرد و بور.

یَکَسَان *yak-sân* ۱- همانند. ۲- برابر. ۳- مساوی، بی تفاوت. ۴- یکنواخت.

یَمِشَان *yemešân* زالزالک، نوعی از زالزالک که میوه آن سرخ رنگ است.

یَمْگَان *yomgân* نام قصبه‌ای است از بدخشان نام این قصبه بدان جهت که ناصر خسرو از بلخ به آنجا رفت و هم در آن درگذشت، در ادبیات فارسی شهرت دارد.

یَمَان *yamân* یمانی.

یَمَان *yamân* = یامان.

یَخْدَان *yax-dân* ۱- ظرفی که یخ در آن نهند، نگاهداشتن را، یا به خاطر سرد کردن نوشابه، یا میوه و یا گوشت و جز آن.

یُونَان *yunân* کشوری پادشاهی در جنوب شرقی اروپا، در جنوب غربی شبه جزیره بالکان و مشتمل بر جزایر پراکنده‌ای در دریای اژه و دریای ایونی که ۱۳۲۰۰۰ مربع مساحت و بیش از ۹۳۶۰۰۰ تن سکنه دارد.

قافیه «ن»

«آ»

آبستن âbestan ۱ - حامله، باردار. ۲ - مخفی نهفته، نهان.

آرن arân آرنج.

آزغن âzgen دری مشبک که از پس آن توان دید، غلبگی.

آژژان âjžan در ترکیبات آید و معنی اسم مفعول دهد: تیر آژن، شمع آژن.

آکن âkan مخفف آکنده، پشم آکن، قز آکن.

آگن âgan ۱ - آگدنی باشد مثل آنچه در جامه و لحاف و بالش کنند از پنبه و پشم و غیر. ۲ - آگنده.

آمدن âmadan ۱ - رسیدن، فرارسیدن، ایاب.

۲ - شدن، گشتن. ۳ - سرزدن، صادر شدن.

۴ - گذشتن. ۵ - اصابت کردن رسیدن.

۶ - گنجیدن. ۷ - پدیدار گشتن، مرئی شدن.

۸ - نمودن، احساس گردیدن. ۹ - پرداختن،

مشتعل گردیدن. ۱۰ - تولید شدن، زادن.

۱۱ - بازگشتن، مراجعت کردن. ۱۲ - تناسب

بودن، برازنده بودن. ۱۳ - حرکت دادن و

جنباندن و اشاره کردن به ناز و غمره یا شوخی

و بی شرمی.

آمن âman استوارتر، ایمنتر.

آمولن âmulon نشاسته.

آهختن âhextân ۱ - کشیدن، برکشیدن، بیرون

آوردن. ۲ - برآوردن دیوار و مانند آن.

۳ - برافروختن. ۴ - کندن لباس. ۵ - تیز کردن

گوش. ۶ - تحریک کردن. ۷ - رها کردن،

اطلاق. ۸ - استوار کردن، چنان که تنگ را بر

ستور و مانند آن.

آهرمن âharman اهریمن.

آهن âham ۱ - فلزی است که در طبیعت غالباً

به شکل اکسید یا کربنات یا سولفور وجود

دارد. ۲ - شمشیر. ۳ - مطلق سلاح آهنین از

درع و جوشن و خود ورائین و جز آنها.

۴ - زنجیر.

«ا»

ابوالمحجن abulmehjan نصیب شاعر عرب،

معروف به اسود مروانی عبد بنی کعب ابن

زمره.

آبیین abyan پیداتر، روشتر، هویداتر،

آشکارتتر.

آتقن atqan استوارتر.

آحسن ahsan آفرین، احسنت.

احسن ahsan نیکوتر، بهتر، اولی.

آدکن adkan تیرگون، دودگون، خاکستری رنگ.

آوزن arzan ۱- گیاهی از تیره گندمیان که برای تهیه آرد و نان و دانه جهت طیور به کار می رود. ۲- مصحف ارژن.

آومن arman ارمنستان. ولایتی است از کوهستان آذربایجان و مولد شیرین مشهور، آن جا بوده است.

آوغن arqan ۱- سازهایی ذوات الاوتار و سازهایی که از تعداد زیادی لوله تشکیل شده و هوا را با واسطه داخل آن لوله ها دمند. ۲- سازی است که یونانیان و رومیان می نواختند، ارگ. ۳- ارغنون.

آزکن azkan دری باشد شبکه دار که از پس آن نگاه توان کرد.

آسترون astarvan زنی که بچه نیاورد، نازا، عقیم.

آعین a'yan آن که سیاهی چشمی درشت باشد، فراخ چشم.

آلسن alsan زبان آور، فصیح.

آلکن alkan کسی که زبانش به هنگام سخن گفتن گیر کند و نتواند کلمات را ادا سازد، صاحب لکنت.

آلین alyan نرمتر، نرمخوتر.

آمكن amkan ۱- توانا تر. ۲- جادارتر.

آنجمن anjoman ۱- جای گرد آمدن گروهی برای مشورت در امری به طور موقت یا دایم

مجمع، مجلس. ۲- مجموع افرادی که برای هدفی مشترک گرد هم آیند.

آورامن ovrâman لحنی از موسیقی قدیم تقریباً مطابق بحر هزج سدس، که فہلویات را بدان می خواندند.

آورنجن awranjan ۱- دست بند، دست آبرنجن. ۲- خلخال، پای آورنجن.

اویس قون ovayseqaran یکی از تابعیان است، حضرت رسول اکرم (ص) را درک نکرد. گویند در جنگ صفین با حضرت علی (ع) بود و بیشتر برآند که در همین واقعه به سال ۳۷ ق کشته شد.

آهون ahran اهریمن.

آهریمن ahriman ۱- شیطان. ۲- هر یک از پیروان شیطان.

آهون ahvan آسان و نرم.

آیمن ayman ۱- طرف راست، دست راست. ۳- مبارک خجسته، قرخ. ۴- نام بیابانی است که موسی (ع) در آن گوسفندان می چرانید.

«ب»

بابزن bâbzan سیخ کباب، خواه آهنی باشد یا چوبی.

بادبزن bâdbezan بادزن، مروحه.

بادخن bâdخان ۱- رهگذر باد. ۲- بادگیر و خانه بادگیر. ۳- تند باد و طوفان.

بادزن bâdzan همان باد بزن است، مروحه و هرچیزی که بدان باد زنند.

باوزن barzen بارزننده.

بازگشتن bazgaštan ۱- برگشتن، مراجعت.

۲- پشیمان شدن. ۳- منحرف شدن.

بالادن bālādan

بیراکن beparākan فعل امر، پراکنده کن.

بتخانه کن botxānekan بتکده کن، نابود کننده بتخانه.

بُت شکن bot šakan [بت شکننده] از بین بردن بتها، خراب کننده بتخانه و زایل کننده بت پرستی.

بِخَن baxan مردم دراز بالا.

بَدَل badal ۱- هرچیز که به جای دیگری واقع شود. ۲- نایب، قائم مقام. ۳- کریم، شریف. ۴- جانشین کردن کلمه‌ای به کلمه‌ای دیگر.

بَواکن barākan فعل امر از برآکندن، پینبار، پرکن.

بَربَط زن barbutzan نوازنده بربط.

بُودَن bordan ۱- چیزی را از جایی به جای دیگر رسانیدن، حمل کردن. ۲- حرکت دادن. ۳- دفع کردن، جدا کردن. ۴- زن گرفتن. ۵- نفع بردن، سود بردن. ۶- قرار دادن. ۷- پیش افتادن، پیروز شدن.

بَوزَن barzan ۱- کوی، محله. ۲- شعبه‌ای از شهرداری که به امور یک محله رسیدگی می‌کند. ۳- کوچه.

بَواکن barkan فعل امر از برکندن، قلع و قمع کن، از جا درآور، از بیخ درآور.

بَـرگشتن bargaştan ۱- رجعت کردن. ۲- منصرف شدن. ۳- مرتد شدن.

۴- تغییر یافتن. ۵- واژگون شدن.

بَـرَنجَن baranjan حلقه‌ای فلزی که زنان به میج دست یا پا کنند، دست برنجن.

بَـرَهَمَن barahman پیشوای روحانی، آیین برهمایی.

بَـسْتَن bastan ۱- چیزی را به چیز یا جایی دیگر یابند پیوستن. ۲- بند کردن. مسدود کردن. ۳- مقید کردن، به قید کشیدن. ۴- فراز کردن، گشودن. ۵- منجمد کردن، افسرده کردن. ۶- سحر کردن. ۷- از مردی انداختن. ۸- مجاب کردن. ۹- صیغه عقد جاری کردن. ۱۰- افسردن، منجمد شدن. ۱۱- منعقد شدن. ۱۲- باردار شدن. ۱۳- نسبت کردن.

بِلَاَدَن bellādon مهرگیاه.

بَنَاکَن banākan خراب کننده، بنیاد کننده.

بَواگَن bavagan قسمتی از پاچین.

بوسه زن busa zan بوسه زننده.

بومَهَن bumahan زمین لرزه، زلزله.

بَـهَـرَمَن bahrāman نوعی یاقوت.

بَـهَمَن bahman ۱- یکی از امشاسپندان. ۲- دومین روز از هر ماه شمسی. ۳- یازدهمین ماه شمسی و اولین ماه زمستان. ۴- بیخی است سپیدرنگ یا سرخ مثل زردک. ۵- برف انبوه و لخته‌های برف که از کوه به تابش آفتاب و وزش باد یا انعکاس صورت جدا شود و سرازیر شود.

بَـیاکَن bayākan امراز آکندن، پرکن، انباشته کن.

بیت جزن baytehazan کنایه از خانه یعقوب
بعد از آن که یوسف از او جدا شد.

بیژن bižan بیژن.

بیون bižan اسم خاص. نام پسر گیو، نواده
گودرز و خواهر زاده رستم از پهلوانان و
نامداران داستانی ایران به روزگار کیخسرو.

بیلک زن bilakzan بیلک زننده، که بیلک زند و
بیلک نیز نوعی از تیراست که آن را پیکان دو
شاخی باشد.

بیهن bihan خارپشت بزرگ تیرانداز را گویند.
یعنی خارهای خود را مانند تیر اندازد.

«پ»

پاداش ۱ pādāš - مطلق مکافات و جزا از
خیروشر، جزا، سزا. ۲ - جزای نیک، مکافات.
۳ - جزای بد، عقاب. ۴ - مهر، کابین.

پاداشن pādāšan ← پاداش.

پالوان pālāvan ظرفی باشد مانند کفگیر که
چیزها در آن صاف کنند، ظرفی که طبّاخان و
حلواییان برای صاف کردن روغن و شیر و جز
آن بر سر دیگ نهند؛ آبکش.

پرهن parphan خرقة، مرقع، بقلحة المحقا.

پرده تن pardatan پرده تننده.

پوشکن poršekan ۱ - پرچین. ۲ - پرشکنج،
پرآژنگ. ۳ - پرغم و اندوه.

پون paran ۱ - پروین، ثریا. ۲ - نام منزلی از
تنالِ قمر.

پون paran ۱ - دیبای منقش و لطیف، پرینان.
۲ - سدهای خاکی که با بوته و جنگی در معبر

رودها بندند، مرز، پل.

پون paran پسین، دیروز.

پروژن parvazan ۱ - هر چیز پرسوراخ و
شبهه دار. ۲ - آردبیز، غربال.

پرون parvan چرخشی که بدان ابریشم را از پيله
برآوردند و آن چرخ را پِیای دارند.

پرویزن parvizan آلتی است که بدان بیختیهایی
چون شکر و آرد و امثال آن را پزند، آردبیز،
الک.

پون pažan زغن، گوشت ربا، غلیواج.

پسودن pasudan بسوان، دست مالین، دست
زدن، لمس کردن.

پشن pašan نام مکانی است که در آن جا جنگی
رخ داده و در شاهنامه فردوسی آمده است.

پنبه زن panbazan آن که پنبه را باکمان زند تا
زواید را بیرون کند و پنبه را برای انباشتن در
لحاف و تشک آماده سازد، پنبه بر، حلاج.

پیرامن pirāman پیرامون.

پیراهن pirāhan ۱ - جامه نیم تنه‌ای که زیر
لباس بر بدن پوشند. ۲ - جامه بلند و نازکی که
زنان پوشند.

پیوزن pirzan زن سالخورده عجوزه.

پیرهن pirhan پیراهن.

پیلتن piltan ۱ - دارای اندامی چون پیل،
بزرگ جثه، عظیم الجثه. ۲ - لقب رستم بن زال.
۳ - اسبی که پیل پیکر باشد.

پیمان شکن paymānšakan آن که عهد بسته نگه
ندارد.

«ت»

تَمَن saman بها، ارز، نرخ، قیمت.

«ج»

جامه کن jamakan محلی در سر حمام که جامه‌ها را در آن جا از تن در آورند و داخل حمام شوند، جامه خانه، گرمابه.

جُستَن jostan ۱- رها شدن، خلاص شدن. ۲- گریختن. ۳- خبر کردن.

جوچَن jojan مقیاس طول هندی معادل ۸ میل. جَوَزَن jawzan طایفه‌ای در هند که دانه جو و گندم را به زعفران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و کسی را که خواهند مسخر سازند؛ ساحر افسونگر.

جَوَزَن jawzan آفتی که در جو و گندم افتد و آنها را خشک کند و آن زرد مایل به سرخی است.

جَوُشَن jowšan سلاحی حبه مانند که از حلقه آهن سازند و شبیه زره است.

«چ»

چَرَب شَخَن čarboxan چرب زبان، شیرین گفتار.

چَشْمَك زن čašmakzan ۱- به گوش چشم اشاره کننده. ۲- چشم زخم زننده. ۳- جادوگر، ساحر.

چَمَن čaman ۱- زمین سبز و خرم، مرغزار. ۲- گیاهی است از تیره غلات که دارای گونه‌های متعدد است.

چَن čan چیدن.

تاختَن tāxtan ۱- سرعت رفتن، سخت دویدن.

۲- هجوم کردن، جمله بردن. ۳- به تازاندن.

۴- غارت کردن. ۵- راندن، فراری ساختن.

۶- به سرعت فرستادن.

تارتَن tārtan تارتنده، عنکبوت را گویند.

۲- جولاهه که بافنده جامه و اقمشه باشد.

۳- کنایه از کرم ابریشم.

تَحَنَن tahanan سینه، گردن، حمایل.

تَخِم آفَن toxmafan تخم افکننده، آن که تخم بیندازد.

تَوَن taran گل نسرین و نسترن باشد.

تَفَرَعَن tafar'an [tafar'on=] خودخواهی و تکبر کردن، ظلم و ستم کردن.

تَن tan ۱- بدن. ۲- جسم. ۳- ذات شخص.

تَن tan در بعضی کلمات به معنی تننده آید.

تَوُشَن tawsan ۱- وحشی، رام ناشونده.

۲- سرکش.

تَوَن tavan بدن و جثه آدمی را گویند، تن.

تَهْمَتَن tahmtan ۱- قوی، نیرومند. ۲- شجاع، دلیر. ۳- لقب رستم بن زال. ۴- لقب بهمن بن گشتاسب.

تِغَ زَن tiqzan ۱- شمشیر زن. ۲- به کار برنده استره. ۳- روز سیزدهم از ماههای ملکی.

«ث»

تَخَن saxan ستبرنا، ستبر، ضخامت، حجم،

هنرگفتی. ۲- غلظت. ۳- سختی.

چندن čandan صندلی.

چیدن čidan ۱- کندن میوه و گل از درخت.
۲- انتخاب کردن، گزیدن. ۳- دانه برداشتن
مرغ از زمین و فرو بردن. ۴- زدن شاخه‌های
گیاه ۵- گرفتن ناخن. ۶- ستردن موی. ۷- بر
بالای هم گذاشتن چیزی. ۸- گستردن متاع؛
نظم و ترتیب.

«ح»

خَزَن hazan اندوه، گرم.

حَسَن hasan ۱- خوب، نیکو، جمیل. ۲- عَلم
برای مردان.

«خ»

خارگَن xâr kan ۱- آن که خار را از زمین
می‌کند، خارکش. ۲- بوتهٔ پر خار. ۳- آهنگی
در موسیقی قدیم.

خاره شگَن xârašakan خاره شکننده، شکنندهٔ
سنگ خاره، شخص پر قدرت و صلابت.

خاریدن xâridan ۱- پوست بدن را با ناخن یا
چیز دیگر چند بار حس کردن برای تسکین
حس مخصوصی که از گزیدن شپش یا... حاصل
می‌شود. ۲- خاراندن.

خَسَتَن xastan ۱- مجروح کردن، زخمی
کردن. ۲- آزرده شدن. ۳- مجروح شدن، زخمی
شدن. ۴- آزرده شدن.

خَوَقَن xarman ۱- توده هرچیز. ۲- محصول
گندم یا جو که روی هم انباشته باشند. ۳- هالهٔ
ماه.

خَشَتَمَن xeštâman مادر زن.

خِشت زن xeštzan ۱- آنکه خشت سازد،
خشت ساز. ۲- آنکه خشت را بهنگام جنگ
پرتاب کند.

خَشَمَن xašman [xašmen] خشمناک،
خشمگین، غضبناک.

خُماهَن xomâhan نوعی سنگ سخت و تیره
مایل به سرخی، حجر حدیدی.

خَنده زَن xandezan خنده زننده، که خندد.

خَواستَن xâstan ۱- خواهش کردن.
۲- طلبیدن. ۳- اراده کردن. ۴- آرزو داشتن
مشتاق بودن. ۵- احتیاج داشتن. ۶- حکم
فرمودن، فرمودن. ۷- فراخواندن،
احضار کردن.

خوردن xordan ۱- فرو دادن غذا از گلو و
بلعیدن آن. ۲- آشامیدن، نوشیدن.
۳- بهره‌مند شدن از نعمتهای جهان.
۴- تلف کردن. ۵- تصرف کردن مال و پول
مردم و به مصرف رسانیدن آن. ۶- سپری
کردن. ۷- کتک خوردن.

«د»

دادن dâdan ۱- چیزی را به کسی سپردن.
۲- بخشیدن عطا کردن. ۳- زدن. ۴- حمله
کردن. ۵- دختری را بزنی دادن.
دادَن dâdan ساختن، ایجاد کردن.

دافَن dâman ۱- آسمان چهارم. ۲- روشنایی
خورشید.

دَوَن daran چرک، شوخ.

دیدن *didan* ۱ - نگاه کردن، رؤیت کردن.

۲ - زیارت کردن. ۳ - عبادت کردن.

«ذ»

ذَقَن *zaqan* زَنخ، چانه، زَنخدان.

ذوالَمَن *zolman* ۱ - صاحب متها عطابخش.

۲ - یکی از صفات خدای تعالی است.

ذوالِیَزَن *zolyazan* سیف بن ذی یزن، یکی از

پادشاهان خاندان حمیری بوده است. وی

به یاری ایرانیان توانست عربستان جنوبی را از

تسلط حبشیان در آورد.

ذَوِیَزَن *zuyazan* ذوالیزن.

ذِیْفَن *zifan* زفیون، کسی که به فنهای مختلف

آشنایی دارد. خداوند فنها.

«ر»

رَسن *rāsan* ۱ - سوسن کوهی. ۲ - زنجبیل

شامی، قسط شاهی.

راوَن *rāvan* شهری است به طحارستان در

خاور بلخ.

رای زَن *rāyzan* ۱ - مشاور، مستشار.

رَسن *rasan* ۱ - ریمان، بند، طناب. ۲ - زمام،

افسار.

زَفتَن *raftan* ۱ - حرکت کردن، روان شدن.

۲ - تغییر جا و مکان دادن، کوچ کردن.

۳ - سپری شدن. ۴ - مردن، درگذشتن.

۵ - تأثیر کردن. ۶ - شدن، گذشتن. ۷ - واقع شدن.

۸ - قدما این فعل را برای شدن به کار می بردند.

۹ - شبیه بودن.

دَرَزَن *darzan* سوزن.

دَستان زَن *dastānzan* داستان زننده، جادو و

افسونگر. ۲ - نغمه سرا، آوازه خوان.

دَست بَرَنجَن *dastbaranjan* دستبند، سوار.

دُشمن یَکَن *došmanfekan* دشمن فکننده،

مغلوب کننده خصم.

دِگَن *dekan* دکهن. ولایتی است در هند، و

به اعتبار جهات چون در جنوب افتاده دکن

گویند.

دل شِگَن *delšekan* آن که دل دیگران را

می شکند.

دَمَن *daman* دامن.

دِمَن *deman* جمع دمنه.

دَمِیدَن *damidan* ۱ - فوت کردن در چیزی،

پف کردن، پف کردن. ۲ - وزیدن. ۳ - سراز

خاک در آوردن نبات، روییدن. رستن.

۴ - سرزدن، طلوع کردن.

دَن *dan* فریاد و غوغای توأم بانشاط.

دَن *dan* پسوندی است که به آخر ریشه فعل

ملحق می شود.

دَندان زَن *dandānzan* ۱ - گاز زننده با دندان

به چیزی ۲ - آزار رساننده.

دَندَن *dandān* سخن به آواز خفی که مفهوم

نشود.

دوداَفَکَن *dudafkan* ۱ - آن که یا آنچه تولید

دود کند. ۲ - افسونگر، ساحر.

دَهَن *dahan* دهان.

دِیدَن *daydan* خوی، عادت، روش.

زَن ran مشقت و محنت، ظاهر آ‌مخفف رنج است.

روزَن rowdzan ۱- هر سوراخ و شکاف و منفذی که در دیوار اتاق و جز آن باشد.

۲- سوراخ منفذ. ۳- پنجره کوچک.

زوشَن rowšan ۱- تابناک درخشان، منور

نورانی. ۲- آشکار، ظاهر. ۳- جایی که نور

بتابد. ۴- درجه‌ای از تابش نور، همجوار، سایه.

زَوْقَن rowqan ۱- ماده‌ای چرب سرشیر، دنبه

یا پیه گاو و گوسفند یا از حبوبات نباتی گیرند.

روینَن ruyan روناس: گیاهی است از تیره

روناسیان بسیار شبیه به شیر پیز دارای برگهای

نوک تیز و گل‌های کوچک زرد.

رویینَن ruyintan ۱- آن که بدنی نیرومند و

محکم دارد و ضربت اسلحه بر بدنش کارگر

نباشد. ۲- اسفندیار. ۳- معده.

زَهَن rahzan راهزن.

ویشهَن rišaken ۱- عمل از ریشه‌کنیدن.

استیصال. ۲- نابودی.

ویمَن riman ۱- محیل، حیل، گنر، مگار.

۲- کینه‌ور.

«ز»

زادن zādan ۱- تولد یافتن، زاییده شدن.

۲- پیدا شدن، آشکار گشتن. ۳- تولید کردن.

فرزند آوردن.

زَدَن zadan ۱- فرود آوردن دست، تازیانه، و

شمشیر و مانند آن به تن کسی، آسیب وارد

کردن. ۲- ضربان یافتن. ۳- مغلوب کردن

۴- ربودن. ۵- دزدی کردن. ۶- جدی

اقدام کردن. ۷- ضرب سکه. ۸- شکار کردن.

۹- هم زدن. ۱۰- اتفاق افتادن.

زغن zaqan پرنده‌ای است از رسته شکاریان

روزانه از دسته بازها.

زَلیفَن zalifan ۱- ترس و بیم. ۲- کینه،

انتقام.

زَمَن zaman وقت، هنگام.

زَن zan ۱- مادینه انسان، شیر ماده. ۳- جفت

مرد، همسر مرد.

زوزَن zowzan شهر بزرگ و زیبایی است بین

هرات و نیشابور.

زِستَن zistan زندگانی کردن، عمر

کردن.

«س»

سان پتیَن sânpatykan کتاب صد حکایت

کوچک.

سایه افکن sâya afkan سایه افکننده، سایه

گسترده.

سایه فکن sâyafekan سایه افکن.

سپه شکن sepah šekan سپاه شکننده، درهم

شکننده سپاه.

سَتَرَوَن satarvan نازا. عقیم.

سَتودَن sotudan مدح کردن، تمجید کردن،

ستایش کردن.

سَخَن soxan ۱- گفتار قول، کلام. ۲- نطق،

بیان. ۳- اراده، آرزو.

که ته آن سوراخی دارد و آن در دوختن پارچه و... به کار می‌رود، دوزنه. ۲- میله‌ای که در اسلحه آتشی به فشنگ برخورد کند. آن را محترق سازد.

سوسن susan گیاهی است از تیره سوسنیها که جزو گیاهان تک‌لپه‌یی جام و کاسه‌نگین است. گلی است فصلی و دارای گل‌های زیبا و درشت به رنگ‌های مختلف.

سیمتن simtan سیمبر.

«ش»

شتن šatan به لغت زند و پا زند شهر باشد و به عربی مدینه گویند.

شجن šajan ۱- اندوه، غم. ۲- شاخه، شعبه.

شدن šodan ۱- گشتن، گرویدن. ۲- از حالی به حالی درآمدن. ۳- انجام یافتن، اجراگشتن. ۴- منقضی گشتن. ۵- رفتن، روان گشتن، گذشتن. ۶- گراییدن، میل کردن. ۷- تجاوز کردن. ۸- محوگشتن، زایل شدن. ۹- حصول یافتن.

شطن šatan رسن دراز، ریمان طویل.

شمشیرزن šamšir zan ۱- آن که در شمشیر زدن مهارت دارد. ۲- دلاور، بهادر.

شمن šaman ۱- راهب بودایی، برهمنی. ۲- بت پرست.

شن šan ناز و کرشمه را گویند. ۲- نام گیاهی است که از پوست آن رسن بتابند.

سفن safan ۱- پوست درشت از ماهی یا نهنگ و غیره که بر قبضه شمشیر وصل کند تا خوب گرفته شود. ۲- دسته شمشیر. ۳- غلاف. ۴- سوهان آهنی و سنگی که بدان تراشند و تابان کنند. ۵- تیشه چوب تراشی.

سکاهن sekāhan نوعی رنگ سیاه که از سرکه و آهن ترتیب دهند و بدان جامه و اشیاء دیگر را رنگ کنند و بیشتر کفشدوزان به جهت رنگ کردن چرم سازند، سرکه آهن.

سگن sakan ۱- جای گرفتگی، باشش. ۲- آرامش. ۳- آنچه که به وی آرام گیرند. ۴- برکت. ۵- رحمت. ۶- آتش دوزخ. سقر.

سمن saman ۱- شبدر. ۲- یاسمن.

سمن saman فربه‌یی، چاقی.

سن san گیاهی است که بر درخت پیچد، عشقه. سرند، کشور.

سنگزن sangzan ترازویی که یک سر آن کم وزن باشد.

سنن sonan ۱- روشها، رسمها، طرزها، طریقه‌ها.

سودن su-dan ۱- ساییدن، مالیدن. ۲- کوبیدن، صلایه، سحق کردن. ۳- خرد کردن. ریز کردن. ۴- گداختن، ذوب کردن. ۵- آغشتن در آب. ۶- اندودن. ۷- فرسودن کهنه کردن. ۸- حک کردن. ۹- محو کردن. ۱۰- سوراخ کردن، سفتن. ۱۱- خرج کردن به مصرف رسانیدن. ۱۲- ساییده شدن.

سوژن suzan ۱- میله کوچک فلزی و نوک تیز

شناختن šenâxtan ۱- دانستن، معرفت یافتن.

۲- اقرار کردن، اعتراف کردن. ۳- درستی داشتن.

شنعت زن šon'atzan شنعت زننده، طعنه زن، سرکوفت زن.

شوخن šuxgan [=suxgen] پلید و چرکین، جامه و بدن که پر چرک باشد.

شیرافکن širafkan ۱- آن که شیر را مغلوب کند کسی که شیر را بر زمین راند. ۲- دلاور، دلیر، پرزور.

شیرآوژن širowžan شیرافکن.

شیرشکن širsekan ۱- شیر شکننده شکست دهنده شیر. ۲- شجاع، دلیر.

شیفتن šiftan ۱- عاشق شدن، دل باخته شدن. ۲- آشفته شدن. ۳- حیران شدن.

شیون šivan ناله و زاری به هنگام مصیبت، نوحه، افغان، فغان.

صف شکن safšekan برهم زننده صف، دلیر.

«ض»

ضین zayzan ۱- اسم. بتی بوده است عرب را. ۲- طفیلی. ۳- محترک.

«ظ»

ظن zan ۱- گمان بردن. ۲- متهم کردن. تهمت نهادن. ۳- ادراک راجع از یکی از طرفین وجود یا عدم نسبت. ۴- گمان، حدس.

«ع»

عزن aran ۱- بیماری که در پایین پای ستور

برآید و موی برافکند، یا کفتگی دست و پای ستور یا درشتی که در خرگاه دست و پای اسب پیدا گردد.

عَدَن adan نام یکی از شهرهای یمن است.

عَطَن atan آرایشگاه ستوران در کنار آب.

عَمَن okan گیاه سورنجان.

عَلَن alan ۱- آشکار کردن. پیدا کردن.

۲- آشکار گردیدن.

عَلَن alan – alen آشکار، هویدا.

«غ»

غَزَن qarzan ۱- زن بدکار، روسپی، قحبه.

۲- مرد دثوث، قلتبان.

غَرَن qaran غرنگ: ۱- صدای خرخری که به سبب گریه یا فشردن گلو در حلق پدید آید.

۲- نوایی است از موسیقی.

غَمَن qamgan [=qamgen] غمگین. اندوهناک.

غیویدن qizidan بر شکم راه رفتن همچون خزندگان و کودکان.

فَرسودن farsudan ۱- ساییدن، مالیدن.

۲- کهنه کردن. ۳- پوشیده کردن. ۴- زدودن.

۵- محو کرد، نابود کردن. ۶- کاستن، کم کردن.

۷- لگد زدن. ۸- آزار رسانیدن.

۹- ساییده شدن. ۱۰- کهنه شدن.

۱۱- پوشیده شدن. ۱۲- عاجز شدن، مانده گشتن.

فَرغن farqan جویی که تازه احداث کرده و

«ک»

کارتن kartan ۱ - جولا، نه، نساچ. ۲ - عنكبوت.
کودن kardan ۱ - انجام دادن، به بجا آوردن.
 ۲ - ساختن، بنا کردن. ۳ - تالیف کردن، تصنیف کردن.
 ۴ - سپری کردن وقت صرف کردن.
 ۵ - آرمیدن، جماع کردن.

کودن kargadan پستانداری عظیم الجثه و علفخوار از راسته سم داران جزو دسته فردسمان که هم در اندامهای جلو و هم اندامهای عقبی در هر یک دارای سه انگشت منتهی به هم است.

کُورَن korvan اسبی را گویند که رنگ او مابین زرد و بور باشد.

کُشتَن koštan ۱ - از حیات محروم کردن، هلاک کردن. ۲ - خاموش کردن.

کَشَن kašan گشن ۱ - فعل، نر. ۲ - مایه آبستنی و تلقیح. ۳ - زخواه، طالب نرینه. ۴ - انبوه.

کَفَن kafan پارچه‌ای که مرده را بدان پوشانند و با آن دفن کنند.

کَلِمَن kalman صورت چهارم از صور هشتگانه ابجدی.

کَن kan امر از کردن.

کَنَدَن kandan ۱ - حفر کردن زمین و مانند آن
 ۲ - کشیدن و از بیخ برآوردن. ۳ - خراب کردن.
 ۴ - جدا کردن چیزی که متصل به چیز دیگر است.

کَوُدَن kowdan ۱ - ستور غیر اصیل کندرو و بالانی. ۲ - گول، گند فهم.

آب در آن روان کنند.

فَورَن farkan ۱ - زمینی که به صدمه سیل کنده شده باشد و جابه‌جا آب در آن ایستاده باشد.
 ۲ - جوی تازه احداث شده که آب در آن روان کرده باشند. ۳ - کاریز آب. ۴ - چیزی که به سبب طول مدت از هم فرو ریخته و پوسیده باشد.

فَورُتَن forutan متواضع، افتاده.

فَیْطَن fetan جمع فطنت: ۱ - زیرکی، هوشیاری تیزخاطری. ۲ - دانایی.

فَکَن fakan افکن.

فَلاخَن falâxan آلت سنگ اندازی که از رسن دو تا سازند و بدان سنگ اندازند.

فَلاکَن falakan شیشه کوچک.

فَن fan ۱ - حال، گونه. ۲ - شاخ درخت.
 ۳ - صنعت، هنر، ۴ - فریب، حيله. ۵ - نعمه راه.
 ۶ - راه، روش.

فَنَن fanan شاخه درخت.

«ق»

قَارَن qâran نام پهلوانی ایرانی بوده است در زمان رستم زال.

قَرَن qaran ۱ - شتری که آن را با شتر دیگر به هم بسته باشند. ۲ - ریسمانی که با آن دو شتر را می‌بندند. ۳ - ترکش. ۴ - شمشیر. ۵ - تیر.

قِرَن qeran ۱ - همدست و حریف در شجاعت و کشتی و جز آن. ۲ - نظیر، مانند؛ ج. اقران.

قِرَاگَن qirâgan قیرآگین، آغشته به قیر.

کوه فگن kuhfegan کوه فگنده، که کوه را از جای بیفکند.

کوهکن kuhkan آن که کوه را می‌کند و می‌برد.
۲- اسب قوی. ۳- فرهاد.

کهن kohkan کوهکن.

کهن kohan ۱- پیر سالخورده. ۲- دیرینه، قدیم. ۳- کارکرده، فرسوده. ۴- گاه برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی استعمال کنند.

«گ»

گامزن gāmzan ۱- قدم زننده، رونده.
۲- تندرو، تیز رفتار.

گاواهن gāvāhan آهنی که بر یوغ سوار کنند و زمین را بدان تیمار کنند. خیش سپار.

گذشتن gozaštan ۱- عبور کردن، مرور کردن گذر کردن. ۲- طی شدن، سپری شدن.

۳- مردن درگذشتن. ۴- به سرآمدن پایان یافتن. ۵- نقل شدن، مذکور گردیدن. ۶- تفوق یافتن.

برتر شدن. ۷- بروز کردن. ۸- رها کردن ترک کردن. ۹- درگذشتن، تجاوز نمودن.

گردن gardan ۱- قسمتی از بدن که سر را به تنه وصل می‌کند، عنق. ۲- سر، سرور، بزرگ.

گردن شکن gardan šekan آن که گردن دیگران را بشکند. ۲- جلاد، درخیم.

گروژن garzan ۱- تاج و نیم تاجی که از دیبا می‌بافتند به زر و گوهر معرق کرده و آن را بر بالای سر شاه می‌آویختند. ۲- گل آذینی است محدود که ساقه گل دهنده آن به پایه گل

فرعی بعدی منتهی می‌شود.

گشتن gaštan گزیدن.

گفتن goftan ۱- سخن راندن، صحبت کردن. ۲- به نظم در آوردن، سرودن. ۳- معتقد بودن. ۴- آواز خواندن. ۵- نامیدن.

۶- پنداشتن. تصور کردن.

گلاب زن golābzān ۱- آن که گلاب باشد. ۲- گلاب پاش. گلابدان.

گلخن golxan ۱- نوعی آتشدان که در آن غله را به ریگ گرم سریان کنند. ۲- تون گرمابه، اجاق حمام. ۳- مزبله تون حمام. ۴- جایی که

خس و خاشاک در آن ریزند، مزبله.

گلشن golšan گلستان، گلزار.

گورکن gurkan ۱- قبرکن. ۲- پستانداری است وحشی از راسته گوشتخواران و از تیره سموریان که به جثه یک سگ معمولی است.

گولخن gulxan ← گلخن.

«ل»

لادن lādan ۱- نام صمغی است خوشبوی که از گیاه عشقه حاصل می‌شود و قاعده آور است.

۲- نام صمغی است که بویی مطبوع دارد و از گیاه عشقه حاصل می‌شود. ۳- از گونه‌ای کاج، صمغی خوشبوی حاصل می‌شود که لادن نامیده می‌شود. ۴- گیاهی از تیره شمعدانی‌ها که دارای ساقه پیچنده است.

لبن laban ۱- شیر. ۲- جیوه، سیماب.

لدن ladan نزد، و آن ظرف زمان و مکان است، نزدیک.

لَوَن lažan گل و لای تیره که در ته حوض و بن تالاب باشد.

لَسَن lasan زبان آوری.

لَکَن lakan [لگن] لگن که تشت باشد.

لَکَن lakan درماندگی به سخن گفتن.

لَکَن lakhan زور، هندوان برهمایی.

لَکَدَزَن lagadzan آن که لگد زند، حقیق انداز.

لَگَن lagan ۱- تشتی فلزی که در آن است و

رخت و غیره شویند، آبلستان ۲- ظرف شب،

شاشدان. ۳- شمعدان. ۴- عود سوز، بخور

سوز. ۵- آتشدان آهنی. ۶- پارچه‌ای که دور

فانوس کشند. ۷- لگن خاصره.

لَن lan ۱- هرگز نه، نه. ۲- گاه اشاره است به لن

ترانی.

لِیَکَن likan ولی، معهدا، با این همه.

«م»

مَاجَن mājan مزاح کننده.

مَوَظَن moazzen آگاهی دهنده: اذان گوینده.

مَقْتَرَن moqtaren یار شونده به دیگری.

مَآمَن maman جای امن، جای سلامت پناهگاه.

مَوَظَن mo'taman آن که مورد اطمینان باشد، ایمن.

مَبَرَهَن mobarhan ۱- آشکار شده، واضح.

۲- با دلیل و برهان ثابت شده، مدلل.

مَبَیِّن mobayyan ۱- بیان کرده شده.

۲- روشن، واضح، هویدا. ۳- (اصول) لفظی

است که دلالت آن واضح باشد.

مَپَرَاکَن maparākan فعل نهی از پراکندن،

پراکنده مکن.

مَتَقَن motqan محکم شده، استوار گردیده

۲- محکم، استوار.

مَتَن matan فعل نهی از تنیدن.

مُثَمَّن mosamman قیمت شده، ارزیابی شده.

مِجَن mejan سپر.

مِجَن mehjan ۱- عصای سرکج.

۲- هرچوبی که سر آن خمیده باشد همچون چوگان.

مِصَن mehsan ۱- قفل. ۲- زنبیل.

مَحَصَن mohsan ۱- مرد پارسا، پرهیزگار.

۲- مردی که زن کند. زن دار.

مِخَن mehan ۱- آزمایشها. ۲- رنجها.

مُخْتَزَن moxtazan جمع کردن و ذخیره شدن.

مُخَزَن moxzan جای ذخیره کردن، محل

ذخیره کردن مال و جز آن، گنجینه.

مُدَفَن modfan جای دفن کردن. جای دفن.

مُدَوَّن modavvan ۱- جمع کرده شده، فراهم

آمده. ۲- کتاب شعر و مجموعه مطالب مرتب

شده.

مُدَهَن modahhan ۱- چرب کرده.

۲- به روغن طلا کرده. ۳- چرب.

مَدَیَن madyan شهری است حرم بر کران دریا

و اندروی چاهی است که گویند موسی از روی

آب برکشید به سوی گوسفندان شعیب

علیهما السلام.

مَوْتَهَن mortahan ۱- چیزی که به گرو گرفته

شده است.

مَرَدَاکَن mardafkan آن که پهلوانان را

مَعْدَن ma'dan [=ma'den] اصل و مرکز هر چیز.
 مُعَنَّ mo'akkan آن که از فربهی شکمش
 دارای حین و نوردد باشد.
 معلن moalan اعلان شده.
 مُعَنُون mo'anvan ۱- عنوان کرده شده.
 ۲- کتاب یا رساله دارای مقدمه. ۳- شخص
 دارای حیث و نام و نشان.
 مُعَیْن mo'ayyan ۱- تعیین شده، مشخص
 گردیده. ۲- مشخص، مقرر. ۳- جامه منقش و
 رنگارنگی که در آن نقشهای چهارگوشه خود
 مانند چشم گاو باشد. ۴- گاوی که میان دو
 چشمش سیاه باشد. ۵- گاوگشن.
 مُفَتَّن mofattan در فتنه افکنده.
 مِقْرَعَه زن meqra'azan ۱- آن که تازیانه زند.
 ۲- آن که مقرعه نوازد.
 مُکْتَمَن muktaman الحزن المکتمن، اندوه،
 پنهان، حزین.
 مَکْمَن makman پنهان شدن، کمینگاه.
 مُمَكَّن momakkan پابر جا کننده.
 مَلَوَّن molavvan ۱- رنگ کرده شده.
 ۲- رنگین. ۳- رنگارنگ. ۴- شعری است که
 به دو بحر از بحور عروض خوانده شود.
 مَمْتَحَن momtahan آزموده، امتحان شده.
 ۲- حاذق، کار آزموده، ۳- بد حال.
 مَن man ۱- ضمیر شخصی منفصل او،
 شخصی فاعلی و اضافی. ۲- دل، قلب.
 ۳- همت مطلقه.
 مَن man سوراخ وسط شاهین ترازو که زبانه

بر زمین زند، قوی، پرزور.
 مَرْدَم افکن mardomafkan مردم کش،
 آدمکش، قهار، زورمند.
 مَرْدَم افکن mardomfekan مردم افکن، قهار،
 قوی پنجه، غالب.
 مَرْدَن mordan ۱- جدا شدن روان از کالبد
 کسی، فوت کردن.
 مَرَزَغَن marzaqan - مرغن.
 مَرَقَزَن morqazan گورستان، قبرستان.
 مَرْمَن marman پیروان یوسف است که او را
 مسیح می دانند.
 مَزَن mazan خوی و روش، حال.
 مَزَن mazan فعل نهی از زدن.
 مَزَیْن mozayyan زینت کرده شده. آراسته.
 مُسْتَحْسَن mostahsan ۱- نیکو شمرده شده
 پسند شده، ۲- پسندیده، ستوده.
 مُسْتَكَن mostakan نعت مفعولی از استکان.
 ساکن، مستوطن.
 مُسْتَوْتَن mostotan وطن گیر شدن بلد و شهری را.
 مُسْكَن moskan محل سکونت، جای باش،
 منزل مقام.
 مُسَمَّن mosamman ۱- فربه کرده شده. چاق.
 ۲- روغن دار، چرب. ۳- نوعی غذای چرب
 که اقسام مختلف دارد.
 مِسَن mesan آلتی که با آن کارد را تیز کنند.
 مُسْتَهْجَن mostahjan ۱- عیب گرفته شده.
 ۲- زشت رکیک. ۳- مرد دو رگه که نیمی
 عرب و نیمی عجم باشد.

ترازو را از آن بگذرانند.

نَوازَن navāzan آهنگ ساز.

مَن man وزنی معین.

نوبَتِ زَن nowbatzan نقاره‌چی، کسی که طبل

مَن man هر تری از شپک که بر درخت و سنگ منعقد شود.

می‌زند.

مَنَن menan جمع مَنَت.

نورافکن nurafkan چراغی برقی پرنور که برای

روشن کردن حوزه‌ای وسیع یا نقاط دور دست به کار می‌رود.

مَوجِ زَن mowjzan آنچه که موج زند، موج.

نوَژَن nužan نوج، کاج.

مهره‌فکن mohrafekan مهره‌افکن،

مهره‌افکننده.

نَهَنَن nehanban ۱- سرپوش دیگ و مانند

آن. ۲- طبق تنور و مانند آن، سرتنور.

مُهِیَمَن mohayman ایمن شده از خوف.

۳- سرکوزه و مانند آن.

«ن»

نِیْمَشِکَن nimšekan نیم شکسته، که نیمی از آن

شکسته شده باشد.

نَآچَخِ زَن nāčaxzan آن که با ناچخ جنگ کند.

نَارَوَن mārvan ۱- درختی است زیبا و چتری

از ردهٔ دو لپه‌یهای بی‌گلبرگ که سرده‌ته نارونها می‌باشد.

وَزِیدَن vazidan ۱- جنبیدن هوا، حرکت کردن

نسیم باد. ۲- روییدن گیاه موی و...

نَارَوَن nārvan درخت انار را گویند.

وَسن vasan آلوده، گرانی خواب.

نَارَوَن nārvan درخت، آتش.

وَسن vasan ۱- گرانی خواب. ۲- اول خواب.

نَاوَكِ زَن nāvakzan ناوک افکن.

۳- چُرت.

نَستَرَن nastaran ۱- یکی از گونه‌های وحشی و

خود روی گل سرخ است که پایه پیوند برای انواع گل سرخ قرار می‌گیرد. ۲- رخسار و بناگوش معشوق.

وَطَن vatan ۱- مقیم شدن در جایی. ۲- اقامت

در جایی. ۳- محل اقامت جای باش. ۴- شهر.

نَستَرَوَن nastarvan نسترن.

وَکَن vakan ج. وَکنه: آشیانه مرغ.

وََن van دالّ بر شباهت و ماندگی.

نَستِیَهَن nastihan نستهن، برادرپیران ویسه

است که در جنگ دوازده رخ بر دست بیجن کشته شد.

وََن van ۱- زبان گنجشک. ۲- نبه.

وََن van جنگل پر درخت.

نِشِیْمَن nešiman ۱- جای نشستن. ۲- محل

اقامت، انسان، خانه. ۳- آشیانه.

وَهَن vahan سستی کردن در کار و سست

گردیدن. سست شدن، سست گردانیدن.

نَهرِ زَن na'razan آن که به بانگ بلند فریاد زند.

«ه»

هاون ۱ - ظرفی که در آن ادویه، تخمهای گیاهان و غیره را با دسته‌ای کوبند. ۲ - فرج زن. هردن hardan گاهگاه.

هریمن hariman اهریمن.

هن han منت.

هنجن hanjan امرار هنجیدن بیرون کش. ۲ - دهی است از بخش نطنز شهرستان کاشان.

هوذن howzan ۱ - هرگردوغبار. ۲ - مرغی است.

هیجن hijan به خشم شدن و برانگیخته شدن و برانگیختن.

«ی»

یاسمن yâsaman درختچه‌ای از تیره زیتونیان که دارای گونه‌های برافراشته و یا بالا رونده است. گل‌هایش درشت و معطر و به رنگ‌های سفید یا زرد و یا قرمز می‌باشد. یمن yaman نام کشوری است در جنوب شرقی عربستان سعودی.

قافیه «ون»

آبِسکون âbeskun ثمر و جزیره‌ای است
بر ساحل طبرستان، که فاصله آن تا گرگان
۲۴ فرسنگ بوده است.

آذرگون âzar-gun ۱- به رنگ آتش، آتش‌فام،
سرخ نام. ۲- نوعی شقایق که اطراف گلپایس
قرمز و وسطش نقطه‌های سیاه دارد. ۳- گیاه
همیشه بهار. ۴- سمندر.

آذرگون azar-yun ۱- آذرگون، آتشفام، آتش
رنگ. ۲- نوعی از شقایق. ۳- آفتاب‌گردان.
آفریدون âfreydun بنابر داستان شاهنامه
ششمین پادشاه، پیشدادی فرزند، آبتین، پس از
آن که مردم به پیشوایی کاوه بر ضحاک
شوریدند و او را از تخت فرود آوردند
به پادشاهی رسید و ضحاک را در کوه دماوند
بند کرد.

آمرون âmerun ج. آمر - امرکنندگان.

آمون âmun پر، مملو. لبالب.

آندون ândun ۱- آن جا. ۲- بدان سوی، بدان
جهت. ۳- چنان. ۴- آنگاه، آن زمان.

آهون âhun رخنه و راه و مجرای که زیر زمین
حفر کند، نقب، سُمج.

آینه گون âyena(e)gun مانند آینه، رخشنده،

صافی.

«ا»

آرغنون arqanun ۱- سازهایی ذوات الاوتار و
سازهایی که از تعداد زیادی لوله تشکیل شده و
هوا را با واسطه داخل آن لوله‌ها دمند.
۲- سازی است که یونانیان و رومیان
می‌نواختند. ارگ. ۳- سازی است که خالی
باشد به چرم کشیده و بر آن رودها بندند و آن
سابقاً مربع بوده مشابه صندوق.

اُستون ostun ستون، عماد، رکن.

اَفتیمون aftimun گیاهی از تیره پیچکیان که
شبه سس می‌باشد، و مانند آن انگل گیاهان
دیگر مخصوصاً یونجه می‌شود؛ سس صغیر،
کشوت.

اَفریدون afridun ← آفریدون.

اَفزون afzun [= فزون] ۱- بیش، زیاد، بسیار.
۲- در ترکیب به معنی افزایشنده آید؛ روز
افزون.

اَفسون afsun ۱- حيله، تزویر، مکر.

۲- کلماتی که جادوگر و عزایم خوان بر زبان
راند.

ماوراءالنهر نزدیک به کاشغر و پایتخت
افراسیاب بود و تا زمان سلطنت گورخان تعلق
به اولاد افراسیاب داشته.

بوقلمون buqalamun ۱- دیبای رومی که
رنگ آن متغیر نماید. ۲- نام پرنده‌ای از راسته
ماکیانها. ۳- هرچیز رنگارنگ. ۴- دنیا
(به سبب حوادث پیاپی). ۵- گل بوقلمون.
بیچون bičun ۱- بی مانند، بی نظیر. ۲- خدای
تعالی.

بیرون birun ۱- خارج. ۲- ظاهر چیزی، روی
چیزی.

بیستون bi-sotun ۱- بدون ستون، بدون پایه.
۲- نام کوهی است در حوالی کرمانشاه.

«پ»

پارنون parnun پربنان.
پارhun parhun ۱- دایره و هرچیز میان تهی
مانند چنبر و طوق و امثال آن، هرچیز گرد میان
تهی. ۲- چیز ماه، هاله، خرمن ماه.
پیرامون pirāmun ۱- اطراف، حوالی،
دورتادور، گرداگرد. ۲- محیط (اصطلاح
ریاضی).

«ت»

تارگون targun بند فتراک.
تاستاجلون tasta'jelun شتاب می کنند.
تاعلمون ta'lamun می دانید.
تاکتومون taktomun کتمان می کنید،
می پوشانید.

آفلاطون aflātun معرب پلاتون، نام یکی از
حکماء مشهور یونان که شاگرد سقراط و معلم
ارسطو بود، فلاطون هم گفته شده.
آفیون afyun تریاک.

اکسون eksun-ak ۱- دیبای سیاه. ۲- نوعی از
دیبای سیاه که به غایت نفیس و قیمتی است.
آکنون aknun ۱- حال، این دم، همین زمان،
فعلاً. ۲- آنگاه. ۳- بنابراین.

آلتون altun ۱- زر، طلا. ۲- نامی از نامهای
زنان و کنیزکان ترک.

آندرون andarun ۱- داخل، درون. ۲- باطن،
ضمیر. ۳- خانه‌ای که پشت خانه دیگر واقع
باشد و مخصوص زن و فرزندان و
خدمتگزاران بود، حرمرآ.

آنگلیون angelyun ۱- انجیل. ۲- چون
مسیحیان شرقی انجیل را در قماش ابریشمین و
ملون می پیچیده‌اند، از این رو آن قماش را نیز
انگلیون گفته‌اند.

ایدون idun ۱- چین، اینچنین، این گونه.
۲- اکنون.

«ب»

باسلیقون bāslīqun زیره کرمانی.
بیرون berun(bo) بیرون، خارج.
بارhun barhun ۱- دایره و هرچیز میان تهی
مانند چیز و طوق و امثال آن، هرچیز گرد میان
تهی. ۲- چنبر ماه، خرمن ماه، هاله.
بالاساغون balasaqun شهری است بزرگ در

تَکفِرُون takferun کفر می‌ورزید.

تُون tun ۱ - آتش‌دان حمام، گلخن. ۲ - اساس و زمینه در قالی بافی.

«ث»

ثَمَانُون samānun هشتاد، ثمانین.

«ج»

جَفُون jofun پلکها.

جَنُون jonun دیوانگی.

جِیحُون ja(e)yhun ۱ - نام رودخانه‌ای است میان خراسان قدیم و ماوراءالنهر. ۲ - رود، رودخانه.

«چ»

چُون čun ۱ - مانند، مثل. ۲ - وقتی، هنگامی. ۲ - زیر، ازیرا. ۴ - چگونه، چطور.

«ح»

حُبُون hobun ج. حبن، بوزینگان.

حَرُون harun اسب یا استری که از سوار اطاعت نکند، سرکش.

حُصُون hosun ج. حصن. دژها، پناهگاهها.

حَمْدُون hamdun حمدون قصار از کبار مشایخ و موصوف به ورع و تقوی بود و در فقه و علم حدیث درجه عالی داشت، مذهب ملامتیان نیشابور را او منتشر ساخت.

«خ»

خَاتُون xātan ۱ - بانوی عالی نسب. ۲ - خانم، بانو، کدبانو.

خَالِدُون xāledun پایندگان، جاودانگان.

خُون xun مایعی سرخ رنگ که در همه رگهای بدن جانوران جریان دارد و تغذیه بدن از آن تأمین می‌شود.

«د»

دَاخِلُون dāxelun وارد شوندگان.

دِگَرگون degar-gun ۱ - رنگ دیگر. ۲ - جور دیگر، نوع دیگر. ۳ - سرنگون، واژگون. ۴ - مغشوش، مضطرب.

«س»

سَتُون sotun پایه سنگی یا چوبی یا سیمانی که در زیر بنا سازند؛ عمود. ۲ - دیرک خیمه و جزآن. **سَرِنگون** sar-negun سربه پایین، واژگون، نگوئسر، نگوئسار.

سَرُون sorun-sa ۱ - شاخ جانوران، سرو. ۲ - سرین، کفل.

سَعْدُون sa'dun نامی است از برای مردان.

سِقْلَاطُون seqlātun ۱ - نوعی پارچه ابریشمی زردوزی شده که آن را در بغداد می‌بافتند. و شهرت بسیار داشت. ۲ - پارچه‌ای نفیس به رنگ سرخ یا کبود.

سُکُون sokun ۱ - آرمیدن، آرامش یافتن. ۲ - جای گرفتن، جای باش گردانیدن. ۳ - آرامش.

سَمَنُون samanun نام یکی از اهل ریاضت هرمس.

سِنُون senun(so) ج. سنه؛ سالها، سنین.

سیحون seyhun نام رودخانه‌ای است در قسمت آسیای شوروی.

«ش»

شَبگون šab-gun ۱ - شبرنگ، تیره، سیاه.
۲ - گوهر، شبچراغ.

شَبه‌گون šaba gun سیاه چون شبه.
شَبیخون šab-i-xun ۱ - حمله ناگهانی در شب،
به وقت شب پنهان بر دشمن تاختن. ۲ - سفر و حرکت در شب.

دون dun ۱ - پست، فرومایه، سفله. ۲ - پایین،
فرود. ۳ - غیر، سوای، بدون.
دیگرگون digar-gun ← دگرگون.

«ذ»

ذَوالتون zonnun لقب یونس پیغمبر. او را صاحب الحوت نیز گفته‌اند.

«ر»

راهنمون rāh-nomun راهنما، راهبر.
روزافزون ruz-afzun آنچه که هر روز افزایش
یابد: حسن روزافزون.

رهنمون rah-nomun دلیل، هادی، نماینده راه.

«ز»

زَبون zabun ۱ - بیچاره، درمانده، عاجز.
۲ - مغلوب. ۳ - حوار، حقیر. ۴ - زیردست،
فرو دست.

زَرگون zar-jun ۱ - به رنگ زرد، زردفام،
طلایی. ۲ - درخت انگور. ۳ - آب باران جمع

شده بر روی صخره‌ها و قطعه سنگهای عظیم
کوهها که بر اثر حل مواد معدنی موجود در
سنگها به رنگ نارنجی یا زرد در می‌آید.
۴ - شراب، باده.

زَرگون zar-gun به رنگ زر، طلایی،
زردفام.

زَمردگون zomorrod-gun زمردفام، به رنگ
زمرد.

زَیتون zaytun(zey) درختی است که سرشته
تیره زیتونیان است. چوبش سخت و با مقاومت
و زرد رنگ و دارای خطوط قهوه‌ای مشخص
می‌باشد. برگهایش دایمی و متقابل و بیضوی و
دراز و نوک تیز و چوبی شکل است و در سطح
تحتانی پهنک سفید؛ ولی در سطح فوقانی
سبز رنگ است. گلهایش در اردیبهشت
ظاهر می‌شوند و آنها سفید رنگ و
مجموع به صورت خوشه در کنار برگها جای
دارند.

شَمعون sam'un شمعون قانونی نام یکی از
دوازده تن حواریون عیسی علیه‌السلام، وی
شخصی غیور بوده است.

«ص»

صابون sābun جسمی است که از ماده‌ای چرب
ساخته شود و آن را در شستشوی بدن و لباس
به کار برند.

صَدف‌گون sadaf-gun مانند صدف، همچون
صدف صدف رنگ.

«ط»

طاحون tāhun آسیا، طاحونه.

طاعون ta'un مرضی عفونی و همه گیر است.

طالیقون tāliqun ۱ - روی. ۲ - هفت جوش که عبارت از آلیاژ ۷ فلز می باشد و آنها عبارتند از: طلا و نقره و مس و قلع و سرب و آهن و روی. ۳ - مس زرد.

طبرخون tabar-xun ۱ - عتاب. ۲ - یکی از گونه های بید، سرخ بید.

طولون tulun از غلامان امرای سامانی که حکمرانی سامانی بخارا وی را به عنوان هدیه نزد مأمون به بغداد فرستاد و او در آن جا به مناصب عالیه رسید.

«ظ»

ظنون zanun ۱ - مرد بدگمان. ۲ - مرد سست و ضعیف که نتوان به او اعتماد کرد.

ظنون zonun ج. ظن گمانها، پنداشتها.

«ع»

عایلون āmelun ج. عامل. ۱ - کارکنان. ۲ - مأموران دولت.

عرجون orjun ۱ - چوب خوشه خرما که به شکل داس خمیده می باشد و خشک و کج گردد. ۲ - درخت کج شده. ۳ - شاخه بریده از درخت کج شده.

غالیون qālebun ج. غالب. غلبه کنندگان، چیرگان.

غالیه گون qāliya(e)gun غالیه فام، به رنگ

غالیه، سیاه، مشکین.

غاؤون qāvvan ج. غاوی. گمراهان.

غصون qosun ج. غصن، شاخه ها، شاخها.

«ف»

فرستون farastun قبان، ترازو.

فرسطون farastun فرستون.

فریدون fereydun آفریدون.

فریغون fariqun ابوالحارث فریغون امیر گوزگانان در زمان سبکتکین و سلطان محمود غزنوی، وی پدر زن سلطان محمود غزنوی بوده است.

فریغون fariqun ج. فریق. گروههای مردم.

فشون fosun افسون.

فضلون fazlun امیر ابوالمظفر ممدوح قطران بوده است.

فلاطون falātun افلاطون.

فنون fonun ج. فن - فن.

فیروزه گون firuza(e)gun مانند فیروزه، به رنگ فیروزه.

فیکون fa-yakun [= ف + یکون] پس باش.

«ق»

قارون qārun نام مردی از بنی اسرائیل در زمان حضرت موسی که گفته اند چهل خانه گنج داشته، و به نفرین موسی با گنجهای خود به زمین فرو رفت.

قانون qānun ۱ - رسم، قاعده، روش. ۲ - دفتر خراج. ۳ - آلت موسیقی متشکل از طبلی

مسطح و مستطیل که سیمهای فلزی بر آن نصب شده و یا انگشت سیاه مسلح به زبانه‌ای فلزی آن را، در حالی که روی زانو نهاده بودند، می‌نواختند. ۴- نام کتاب ابوعلی سینا در طب است.

قرون qorun ج. قرن. تاریخ.

قسون qasun لبلاب کبیر است. قسنوس، قسناسیس.

«ک»

کانون kânun ۱- آتشدان (اغم از گلخن یا منقل آتش) ۲- نام دو ماه از ماههای سریانی مشهور به «شهور رومی». ۳- قاعده، روش، قانون.

کایدون keidun که اینچنین.

کاتیون katâyun نام زن گشتاسب، مادر اسفندیار.

کمون kammun زیره.

کنون kanun [= کنور] ظرفی مانند خمی بزرگ که از گل سازند و در آن غله کنند، کندو، تاپو.

کنون konun اکنون، حالا «اکنون».

کون kun سرین، نشستگاه، مقعد.

کون kun فعل امر از «کان»، باش.

کیوان گون kayvân-gun مانند ستاره کیوان.

«گ»

گردون gardun ۱- گردنده، گردان. ۲- ازابه.

۳- چرخ. ۴- آسمان، فلک.

گلگون gol-gun ۱- به رنگ گل (سرخ)، گلرنگ، سرخ. ۲- گل سرخی که به سفیدی گراید، گل صورتی رنگ. ۳- نام شخصی است.

گون gun ۱- رنگ، لون. ۲- رخسار، چهره، گونه. ۳- نوع، قسم. ۴- طرز، روش، شیوه. ۵- شکل، هیأت. ۶- در ترکیبات به معنی رنگ و لون آید: آذرگون، آبگون، بنفشه گون. گوناگون gun-â-gun ۱- گونه گونه، رنگارنگ.

۲- مختلف، متعدد به انواع و اقسام.

«ل»

لاله گون lâla(e)gun به رنگ لاله، لاله فام، لاله و ش.

«م»

مازریون mâzaryun گیاهی است از رده دولپه‌یهای پیوسته گلبرگ که سرسته تیره خاصی به نام مازریون می‌باشد. گل‌های قرمز و گاهی صورتی مایل به سفید و بسیار زیبا و دارای بویی قوی است، میوه‌اش آبدار و بیضوی و ابتدا سبز رنگ است؛ ولی پس از رسیدن قرمز رنگ می‌شود.

ماعون mâun ۱- آنچه که از آن کمک جویند و سود برند. ۲- اسباب خانه مانند دیگ و تابه و کلند و غیره. ۳- معروف. ۴- زکات. ۵- انقیاد، طاعت. ۶- باران. ۷- آب.

قابون ma'bun ۱- متهم، تهمت زده. ۲- امرد، مفعول.

مَسْلَمُون moslemun ج. مسلم ← مسلم.

مَسْنُون masnun ۱- وارد شده در سنت، جایز، سنت شده. ۲- ختنه شده. ۳- بدبو، متعفن.

مَشْحُون mašhun پر شده، انباشته، مملو، آکنده.

مَصُون masun محفوظ، حفظ شده، نگاهداشته.

مَضمُون mazmun ۱- در میان گرفته شده، ۲- آنچه از کلام و عبارت مفهوم شود. ۳- نکته‌ای لطیف و باریک که در شعر گنجانده شود.

مَطْعُون mat'un ۱- نیزه زده شده. ۲- سرزنش شده، طعن زده.

مَظْعُون maz'un نام شخصی است.

مَعْجُون ma'jun ۱- سرشته شده، خمیر کرده. ۲- دارویی مرگب از چند دارو که با هم مخلوط کرده باشند.

مَعْرُضُون mo'rezun ج. معرض. روی گردانندگان، اعراض کنندگان.

مَقْبُون maqbun فریب خورده، (در خرید و فروش و غیره)، گول خورده.

مَفْتُون maftun ۱- در فتنه انداخته شده. ۲- عاشق و شیفته.

مَقْرُون maqrun ۱- نزدیک شده، به هم پیوسته. ۲- نزدیک، پیوسته.

مَكْنُون maknun ۱- پنهان داشته شده. ۲- آنچه در ضمیر دارند.

مَالْعُون mal'un رانده از نیکی و رحمت، لعن شده، نفرین شده، گجسته.

مَمْنُون mamnun نعمت داده و منت نهاده.

مَآذُون ma'zun اذن داده شده، اجازت داده.

مَامُون ma'mun ۱- زنهار داده، امان داده شده، در امان. ۲- نام یکی از خلفای عباسی است.

مُتُون motun ج. متن.

مَجنُون majnun ۱- دیوانه. ۲- لقب قیس شاعر معروف عرب که عاشق بیقرار لیلی بود و داستان عشق او و لیلی را نظامی گنجوی به نظم آورده است.

مَحرُوزُون mahzun اندوهگین، غمگین، غمناک.

مَخْبُون maxbun ۱- جامه در نوشته و دوخته. ۲- طعام پنهان کرده و ذخیره نهاده برای روزهای سختی.

مَدْفُون madfun ۱- آن که در زیر خاک پنهان شده به خاک سپرده. ۲- گنج زیر خاک به نهان شده، دفینه.

مَدْهُون madhun ۱- چرب کرده شده، روغن مالیده. ۲- پوست دباغی شده، چرم رنگ کرده.

مَدِیُون madyun بدهکار، قرض دار، وام دار.

مُرسَلُون morsalun ج. مرسل. ۱- فرستاده شدگان. ۲- پیامبران صاحب کتاب.

مَرَقُون marqun نعت مفعولی از رِقن.

مَرهُون marhun ۱- رهن گذاشته شده، گرو نهاده. ۲- گروگاه.

مَسْجُون masjun محبوس، زندانی.

مَسْکُون maskun جا داده شده، سکنی شده، محل سکونت.

منون manun مرگ، اجل.

موزون mawzun(mow) ۱ - وزن شده، سنجیده. ۲ - دارای وزن. ۳ - متناسب.
میگون may(mey)gun آنچه رنگ شراب دارد؛ به رنگ می، سرخ رنگ. ۲ - نوعی اسب.
میمون maymun(mey) خجسته، فرخنده، باشگون.

میناگون minâ-gun سبزرنگ، به رنگ مینا رنگ.

«ن»

نسترون nastarun [=nastar-van] نترن.

نگون negun ۱ - سرازیر، واژگون. ۲ - خم شده، خمیده، برگشته.

نون nun ۱ - بیست و نهمین حرف الفبای فارسی. ۲ - خمیده قامت، منحنی، کمانی.
۳ - ابرو، حاجب. ۴ - تنه درخت. ۵ - اکنون، حالا. ۶ - ماهی.

«و»

وارون vârun ۱ - بازگونه، واژگون، سرنگون، نگونسار، معکوس. ۲ - برعکس، مخالف.
۳ - نامبارک، نحس، شوم.
واژون vâzun ۱ - وارونه، وارون. ۲ - آن که رفتارش نادرست و نامعقول باشد. ۳ - شوم، نحس. ۴ - بخت برگشته.

«ه»

هارون hârun ۱ - شاطریک. ۲ - پاسبان،

نگهبان.

هامون hâmun ۱ - زمین وسیع هموار، دشت.
۲ - صحرای بی درخت، قاع. ۳ - جای پست، مفاک. ۴ - خشکی، بر. ۵ - خاک کره زمین.
۶ - هموار، مسطح.
هاون hâvun معرب هاون است. ابزاری که در آن چیزی را می کوبند.

هپیون hapyun افیون، تریاک.

همایون homâ-yun ۱ - مبارک، خجسته، میمون. ۲ - یکی از مقامهای موسیقی ایرانی.
همیدون ham-idun ۱ - همین دم، همین ساعت، اکنون. ۲ - همان دم، همان لحظه.
هیون hayun ۱ - شتر. ۲ - شتر جمازه. ۳ - شتر بزرگ. ۴ - هر جانور بزرگ. ۵ - اسب.

«ی»

یتقون yattaqun فعل مضارع عربی است.
یجمعون yajmaun جمع می شود.
یحزنون yahzanun اندوهگین می شوند.
یخلقون yaxlaqun خلق می شوند.
یدکرون yazakkarun ذکر می کنند.
یوجعون yarje'on بر می گردند.
یستغفرون yastaqferon استغفار می کنند.
یسمعون yasmaun گوش می کنند.
یشعرون yašarun در می یابند.
یشکرون yaškorun سپاسگزاری می کنند.
یظلمون yaz ظلم می کنند.
یحجزون ya'ja ناتوان می شوند.

يعرشون ya'rešun خانه چوبى مى سازند،
سايان درست مى کنند.

يعقلون ya'qalun مى انديشند.

يقنطون yaqnetun مأ يوس مى کنند، باز مى دارند.

يكسبون yaksebun كسب مى کنند.

يـمـتـدـون yamtadun كشيده مى شوند.
مى خرامند.

ينصرون yansorun يارى مى کنند.

يؤمرون yo'merun امر مى کنند.

يؤمنون yo'menun ايمان مى آورند.

قافیه «-ین»

«ا»

آین ayn ۱ - کجا. ۲ - یکی از معقولات نه گانه.
عرض است و آن بودن چیزی است در مکان
معین و مخصوص.

«ذ»

ذوالقرنین zol-qarnayn لقب اسکندر مقدونی
است بعضی دیگر معتقدند که لقب کورش
پادشاه هخامنشی است.

«ب»

بحرین bahrayn ۱ - دو بحر. دو دریا.
۲ - نام کشوری است در ساحل
خلیج فارس.
بین bayn ۱ - جدایی. ۲ - میان، وسط، فاصله
دو چیز.
بین البین beynol-beyn (bayn) بینایی.

«ز»

زین zayn(zeyn) ۱ - نیکو بودن. ۲ - نیکویی.

«ش»

شین šayn(šeyn) زشتی، عیب.

«ع»

عین ayn, 'eyn حرفی است از حروف عربی و فارسی.
عین ayn, eyn ۱ - چشم، دیده. ۲ - چشمه.
۳ - ذات هر چیز. ۴ - زر، طلا. ۵ - آنچه ادراک
می شود به یکی از حواس ظاهره. ۶ - آنچه در
خارج تحقق دارد. ۷ - ماهیت. ۸ - برگزیده،
خالص. ۹ - بزرگ قوم، مهمتر قوم.

«ث»

ثقلین saqalayn ثقلان، دو چیز سنگین (قرآن
و عترت).

«ح»

حسین hosayn ۱ - مصغر حسن است، خوبک،
نیکوک. علم برای مردان.
حین hayn ۱ - هلاک، مرگ. ۲ - محنت.

«غ»

غراب یین qorâbbayn زاغی که متقار و پاهایش
سرخ رنگ باشد.

«د»

دین deyn(dayn) قرض، وام.

غراب البین qorâb-al-bayn غرابی که آوازش
باعث جدایی می شود.

«ف»

فرقدین farqadayn دوستاره درخشان در صورت
دب اصغر و در فارسی آن را دو برادران گویند.

«ک»

کونین kawneyn , kawnayn ۱ - دو عالم

«ل»

لجین lojayn سیم نقره، فضه.

این جهان و آخرت. ۲ - جمع
موجودات غیب و شهادت را صور علمیه
حق می نامند.

قافیه «ین»

«آ»

آبتین âbtin [= آبتین] نام پدر فریدون پادشاه
پیشدادی.

آتشین âta(e)sin ۱- آتشی، مانند آتش.
۲- به رنگ آتش، آشفام.

آخرین âxarin بازپسان، پسینان.
آخرین axarin پسین، آخرین لحظه، آخرین
نفس.

آدین âdin خوازه و آرایشها که به نوروز یا گاه
ورود پادشاهان و جشنهای بزرگ در کویها و
برزنها و راهها کنند.

آذین âzin ۱- زیب، زینت، آرایش. ۲- رسم،
قاعده، قانون.

آزین âzin یا آذین پسر هرمان، نام یکی از
امرای ایران که پس از فتح مداین به دست
سعدوقاص سپاهی گرد کرد و با عرب رزم داد
و در سال ۱۶ هجری کشته شد.

آستین âstin ۱- قسمتی از جامه که دست را
پوشد از بن دوش تا بند دست. ۲- آنقدر چیز
که در آستین گنجد. ۳- طریقه، راه. ۴- دهانه
خیک و مشک و مانند آن.

آفرین âfarin در کلمات مرکب به جای

آفریننده به کار رود: جهان آفرین، جان آفرین،
سخن آفرین.

آفرین âfarin ۱- تحین، ستایش، مدح.
۲- شکر، سپاس. ۳- تهنیت، تبریک.
۴- خوبی، نیکی، صلاح. ۵- آموزش خواهی
برای مرده. ۶- نظر سعد یمن. ۷- روز نخست
از پنجه دزدیده طبق سالهای ملکی. ۸- نوایی
است در موسیقی قدیم.

آمین âmin کلمه‌ای است که پس از دعا گویند
یعنی، برآور، پذیر، اجابت کن.
آهنین âhanin منسوب به آهن، ساخته. از
آهن، آهنی.

آیین âyin ۱- رسم، روش، ادب. ۲- معمول.

«ا»

آجمعین ajma'in همه، همگی، همگان.
آربعین arba'in ۱- چهل. ۲- چله، چهل، مدت
چهل روز که صوفیان به گوشه‌ای نشسته و
عبادت کنند. ۳- چهل روز از مرگ هرکس که
گذشته. ۴- چهل روز از روز عاشورا که رفته،
بیستم ماه صفر.

ارژنین arzanin نانی را گویند که از آرد ارزن
پخته باشند.

ازین azin [=از این] ۱- چیز معهود یا مذکور.

۲- مثل این.

اِسکَنجین eskanjabin [=سرکنگین] شربتی که از سرکه و انگبین با شکر و قند سازند.

اَفَسَتین afsantin [=خارا گوش] گیاهی است از تیره مرکبان که پایاست و ارتفاعش از ۵۰ سانتی متر تا یک متر متغیر است.

اَفشین afšin خیزدین کاوس، سردار ایسرانی، به فرمان معتصم خلیفه عباسی بابک را به حيله گرفت. و به بغداد فرستاد، معتصم بابک را کشت و سپس افشین را هم با وجود خدماتی که به خلیفه کرده بود به دار آویخت.

امیرالمؤمنین amir almo'menin سرور مؤمنان. لقب حضرت علی (ع) است.

آمین amin ۱- امانت دار، زنده دار. ۲- طرف اعتماد، معتمد. ۳- وکیل. ۴- مرشد، مرد کامل.

اَندرین andarin [=در این].

اَندرین andarin شهری در بین النهرین.

اَندوهگین anduh-gin غمگین، غمناک، غصه دار.

اَنگَبین angabin ۱- عمل، شهد. ۲- هرچیز شیرین. ۲- آهنگی است از موسیقی قدیم.

اَنگَشْتَرین angost-ar-in ۱- انگشتر، انگشتری. ۲- حلقه ای است که از لوازم آتشگاه است و در تشریفات به کار برند.

۱- اَنین anin [=آنین] خم کوچک سفالین که دوغ در آن ریزند تا کره آن جدا شود.

۲- اَنین anin ناله، آواز سوزناک.

۱- اَوَلین avvalin نخستین، پیشین.

۲- اَوَلین avvalin نخستها، نخستینها.

اَین in ضمیر اشاره برای نزدیک.

اِیَنچَین in-čon-in بدین نحو. به این طریق.

«ب»

بَارگین bârgin ← پارگین.

بَاژِپَین bâz-pas-in آخرین، واپسین.

بَالِین bâlin آنچه به هنگام خواب زیر سر نهند، بالش، بالشت.

بَاَمَدادِین bāmdādin بامدادی، منسوب به بامداد. نماز بامدادین: نماز صبح.

بَاَمِین bāmin ۱- نام قصبه ای است از اعمال هرات بر ناحیه بادغیس. ۲- صورت دیگری از بامی لقب شهر بلخ است.

بِیَین bebin فعل امر از مصدر دیدن، نگاه کن، بنگر.

بِدِین bedin به این؛ بدین صفت، بدین شکل.

بَوزِین barzin نام پسر گرشاسب، و نام یکی از سرداران انوشیروان.

بَوزِین bazin وزنده؛ بادبزین.

بِزِین bezin چارپای زین کرده و آماده سواری.

بَسَاتِین basātin ج. بستان، بوستانها.

بَنِین banin ۱- ج. ابن در حالت نصب و جر. ۲- خردمند ثابت رای.

بِهَگَزِین beh-gozin [=به گزیننده] ۱- شخصی که چیزهای نیک را انتخاب کند. نقاد

ناقد. ۲ - چیزهای نیکو و سره که انتخاب شده باشند. ۳ - انتخاب، گزینش.

بین bin ۱ - دوم شخص مفرد امر حاضر از «دیدن». ۲ - در ترکیبات به جای بیننده آید: حق بین، خرده بین.

«پ»

پازگین pārgin ۱ - گودالی که در آن آبهای ناپاک گرد آید از آب حمام، مطبخ، سرای، غسل خانه و جز آن، گنداب. ۲ - خندق گونه‌ای برگرد شهر که برای گرد آمدن آبهای آلوده ساختند. ۳ - مزبله.

پایین pāyin ۱ - زیر، زیرین، فرودین، پست، دون، تحت. ۲ - دامن، دامنه، پای. ۳ - کفش کن. ۴ - فرود در مقابل بم.

پوچین par-čin دیوار گونه‌ای که از ترکه و نی و برگ و علف و خار و مانند آن گرد باغ کشند. **پورچین** por-čin پریچ و تاب، پرشکن، پرآژنگ، پرنورد.

پرده نشین parda(e)nešin ۱ - مستور، مستوره، مخدّره. ۲ - خلوت نشین، خلوت گزین.

پوندین parandin آنچه از پرند سازند، هرچه از حریر درست کنند، پرنده.

پوودین par vardin فروردین.

پروین parvin چند ستاره درخشان در صورت فلکی ثور که از تعداد بسیار زیادی ستاره تشکیل شده ولی فقط شش ستاره آن با چشم

دیده می‌شود که در یک جا به صورت خوشه جمع شده و با هم در فضا حرکت می‌کنند، ثریا. ۲ - منزلی از منازل قمر.

پساجین pasāčin بقیه میوه‌ای که در باغها بعد از چیدن میوه جای جای بر سر درخت مانده باشد. **پشمین** pašmin پشمینه. هر جامه که از پشم کنند؛ جامه پشمین؛ از پشم ساخته شده.

پوستین pustin ۱ - جامه‌ای که از پوست حیوانات کنند. ۲ - جامه فراخ چون عبایی که از پوست آش گرده گوسفند و بز و جز آن کنند بی آن که پشم آن را سترده باشند. ۳ - پوست. ۴ - غیبت، ندمت.

پیش بین piš-bin [= پیش بیننده] ۱ - عاقبت اندیش. ۲ - با حزم، با احتیاط. ۳ - عاقل، دانا. ۴ - آن که حوادث را قبل از وقوع گوید، غیب گو.

پیشین pišin ۱ - سابق، قبلی، مقدّم، قدیم. ۲ - شخصی که در قدیم بوده. ۳ - اول، نخست، نخستین. ۴ - بیشتر، جلوتر. ۵ - آنچه پیش از دخول در کار به تعارف دهند. ۶ - ظهر، نیمروز.

«ت»

تاشفین tāš(e)fin از اکابر ملوک معرب بوده است.

تامین ta'min ۱ - ایمن کردن، آرام دادن. ۲ - امین کردن. ۳ - حفظ کردن. ۴ - آمین گفتن دعای کسی را.

تَبْرُزین tabar-zin ۱ - نوعی از تبر که سپاهیان در پهلوی، زین می‌بستند و درویشان در دست می‌گرفتند. ۲ - نمک سفید بلوری.

تَبْطِین tabtin آستر کردن جامه را.

تَبْیِین tabyin ۱ - پیدا کردن، آشکار کردن، روشن کردن. ۲ - روشن گفتن. ۳ - روشنگری. ۴ - روشن‌گویی.

تَحَاسِین tahâsin ج. تحسین، نیکو کردنها.

تَحْزِین tahzin آندوهگین کردن کسی را.

تَحْسِین tahsin ۱ - آفرین گفتن، نیک شمردن. ۲ - نیکو کردن، زیبا ساختن. ۳ - تعریف، تمجید، آفرین.

تَحْصِین tahsin ۱ - استوار کردن، محکم گردانیدن. ۲ - در حصن کردن. ۳ - باره برآوردن گرد شهر.

تَخْتِ نِشِین taxt-nešin پادشاهی که دارای تخت و تاج باشد.

تَخْمِین taxmin ۱ - اندازه گرفتن به حدس، برآورد کردن، به گمان سخن گفتن. ۲ - برآورد.

تَرْقِین tarqin ۱ - باطل کردن عبارتی از دفتر و حساب دیوانی. ۲ - خطی که محرران در بعضی مواضع میان دو حرف بی‌مدکشد.

تَرْجِیْبِین tar-anjabin [= ترنگبین] ترشحات و شیرابه‌های برگ و ساقه‌های گیاه خار شتر که در تداوی به عنوان ملین استعمال می‌شود.

تَزْکِین tazkin ۱ - پوشیده و پنهان داشتن کار بر کسی و مشتبه گردانیدن. ۲ - جای دادن حدیث نفس را در دل. ۳ - اندازه کردن و به گمان گفتن

چیزی را.

تَزیِین tazyin ۱ - زینت دادن، زیور کردن، آراسته نمودن. ۲ - آرایشگر.

تَسْخِین tasxin ۱ - گرم کردن، برگرمی چیزی افزودن. ۲ - گرمی خوردن، داروی گرم خوردن.

تَسْعِین tes'in (عدد) نود.

تَسْکِین taskin ۱ - آرام کردن، ساکن کردن، آرامش بخشیدن. ۲ - تسلی دادن. ۳ - آرامش. ۴ - تسلی.

تَسْمِین tasmin ۱ - فربه کردن، پروار ساختن. ۲ - روغن دار کردن.

تَشْرِین tešrin دو ماه از ماههای مشهور به «شهور رومی» تشرین اول و تشرین دوم که بین ایول و کانون اول واقع‌اند.

تَضْمِین tazmin ۱ - بر عهده گرفتن تاوان، ضامن شدن. ۲ - در پناه خود در آوردن. ۳ - در ظرفی قرار دادن چیزی را. ۴ - آوردن مصراع، بیت یا ابیاتی از شعر دیگران در ضمن شعر خود.

تَعْیِین ta'yin ۱ - پیدا کردن، باز نمودن. ۲ - مخصوص کردن. ۳ - برگماشتن، کسی را به کاری نصب کردن.

تَفْطِین taftin ۱ - آشوب کردن، برهم زدن، دو به هم زدن. ۲ - فتنه انگیزی، آشوب، دوبهمزنی.

تَکْسِین taksin نام ملکی و ملکی است از ترکستان و شهری منسوب به خوبان و به معنی

امیر و حکمران نیز آمده.

تکفین takfin ۱ - مرده را کفن کردن، کفن پوشاندن. ۲ - کفن پوشانی.

تکین takin [=تگین] خوش ترکیب، زیبا شکل. ۲ - پهلوان، شجاع. ۳ - در ترکیب اسمای اعلام ترکی آید؛ الپتگین، بکتگین، سبکتگین.

تگین tagin تکین.

تلحین talhin به آواز خوش و حزین خواندن.

تلعین tal'in ۱ - در شکنجه کشیدن. ۲ - باز داشتن. ۳ - سخت لعنت و نفرین کردن.

تلقین talqin ۱ - در دهان نهادن، یاد دادن، فهماندن، مطلبی را زبانی گفتن. ۲ - شخصی را وادار به گفتن کلامی کردن. ۳ - اصول و مبانی مذهبی را به میت هنگام دفن القاء کردن. ۴ - القا.

تلوین talvin ۱ - رنگ کردن، رنگ رنگ کردن، رنگ دادن. ۲ - غذای متنوع حاضر کردن. ۳ - اسلوب سخن را تغییر دادن و به گونه دیگر در آوردن. ۴ - گوناگونی، رنگارنگی.

تمکین tamkin ۱ - دست دادن، به فرمان بودن، فرمان بودن. ۲ - قبول کردن، پذیرفتن. ۳ - پابرجا کردن. ۴ - نیرو دادن، قدرت دادن. ۵ - فرمانبرداری. ۶ - احترام. ۷ - توانایی.

تنتین tantin بدبوی گردانیدن چیزی را.

تنوین tanvin دو زیر یا دو زیر یا دوپیش دادن به کلمه.

تنین tennin ۱ - مار بزرگ، اژدها، اژدها.

۲ - ماهی.

توطین tawtin(tow) دل بستن، دل نهادن.

توهین tawhin ۱ - خوار کردن، خفیف کردن. ۲ - خواری، خفت.

تهجین tahjin زشت و عیناک گردانیدن امری را.

تهدین tahdin ۱ - خوشنود کردن. ۲ - آرام دادن. ۳ - مشغول کردن زن کودک را به سخن.

۴ - باز داشتن از کار.

تین tin انجیر.

«ث»

ثلاّین salāsin (عدد اصلی) سی.

ثمین samin گران، گرانها، بر قیمت، قیمتی.

«ج»

۱ - **جبین** jabin گیاه خرزهره.

۲ - **جبین** jabin ۱ - پیشانی، جبین. ۲ - یک طرف پیشانی.

جرعه چین jor'a(e)čin آن که جرعه برچیند، جرعه برچیننده.

جمله چین jomla(e) čin [جمله چیننده].

جنین janin ۱ - هرچیز پوشیده، مستور.

۲ - موجودی که پس از لقاح تخمک به وسیله اسپرماتوزوئید و پس از تقسیمات اولی سلول تخم حاصل می شود ولی هنوز دوران رشد خود را در داخل پوسته تخمک یا رحم مادر می گذراند.

جوین jav-in(jov) منسوب به جو، آنچه که از

جو سازند، نان جوین.

جهان بین jahân-bin [= جهان بیننده].

«چ»

چارمین čâromin چهارمین، منسوب به عدد

چهار، چیزی در مرتبه چهارم.

چندین čandin این همه، این اندازه (ذال بر کثرت است)

چنین čon-in(čen) [= چون این] مانند این، مثل این، این گونه، این طور.

چوبین čubin ۱- ساخته از چوب، چوبی.

۲- روپاکی سرخ رنگ که بر سر بستند.

۳- مرغی است صحرایی، کاروانک.

چونین čun-in چنین.

چین čin ۱- شکن، شکنج، چروک. ۲- کشور

چین.

چین čin در ترکیبات به معنی (چیننده) آید: خوشه چین، گلچین.

«ح»

حادثه بین hâdesa(e)bin [= حادثه بیننده] آن

که حوادث و اتفاقات را پیش بینی کند.

حافظین hâfezin ج. حافظ. ۱- نگهبانان.

۲- حفظ کنندگان، از بردارندگان. ۳- آنان که

قرآن را از بردارند.

حبل المتین habl-ol-matin ۱- رشته محکم.

۲- شریعت اسلام، ۳- قرآن.

خزین hazin اندوهناک، غمگین، اندوهمند.

حصین hasin استوار، محکم (جای، قلعه)

حصن حصین.

حنین hanin ۱- بانگ کردن از شادی یا حزن.

۲- زاری، ناله، شدت گریه. ۳- شفقت، اشتیاق.

حورعین hur-e-'in زنان سپید پوست فراخ چشم.

حین hin هنگام، وقت، مدت.

خاک نشین xâk-nešin مجازاً: متواضع و منکسر و خاک و خلیق.

خاکین xâkin خاکی، خاکی آلود.

خالدین xâledin ج. خالد. پایندگان.

خراتگین xarâtgin نام نوعی از سلاح جنگ باشد که پوشند و در بر کنند.

خُرده بین xorda(e)bin [= خرده بیننده]

۱- باریک بین، تیز فهم، هوشمند.

۲- عاقبت اندیش. ۳- ایرادگیر، معترض.

خَرزین xar-zin ۱- چوبی دراز که در طویله ها

نصب کنند و زین و یراق اسب را بر بالای آن

نهند. ۲- نوعی پالان.

خَصین xasin تبر خُرد.

خَمین xamsin ۱- پنجاه. ۲- مدت اعتکاف

میحیان که پنجاه روز بکشد (نظیر چله مسلمانان)؛ پنجاهه.

خَوالین xavâqin ج. خاقان، خاقانان، پادشاهان.

خودبین xod-bin [= خودبیننده] مغرور،

متکبر.

خوشه چین xuša(e)čín [= خوشه چیننده]

ر

راستین rāstin ۱ - راست، صدیق. ۲ - حقیقی، واقعی.

رامتین rāmtin نام مردی که خوب چنگ می‌نواخته و گفته‌اند که واضح چنگ بوده و بعضی او را همان رامین عاشق ویس دانسته‌اند. **رامین** rāmin نام مردی که عاشق ویس بود.

رَبِّ الْعَالَمِينَ rabbol'almin پروردگار جهانها.

رُخْبِین roxbin ماده‌ای است از لسنیات، و آن طرف سیاه و چیزی است مانند قراقروت که از آب کشک یا دوغ گیرند، رنگ آن سرخ مایل به سیاهی و ترش مزه است.

رُخْبِین roxpین ← رخبین.

رَنگِین rangin ۱ - دارای رنگ، ملّون.

۲ - پررنگ. ۳ - خوب، خوشایند.

روح الامین ruh-amin جبرئیل (ع) را گویند. روح نام اوست و امین صفت وی باشد.

روشن‌بین row šan bin [= روشن بیننده] ۱ - بینا، دانا. ۲ - روشنفکر.

رویین ruy-in ۱ - هرچیز که از روی ساخته شده باشد. ۲ - محکم، استوار.

رَهِین rahin ۱ - گرو گذاشته شده، مرهون. ۲ - کفیل، ضامن.

ریاحین rayâhin ج. ریحان، اسپرغمها.

ز

زَراگِین zar âgin زرمالی شده، آغشته به زر. **زُوفِین** zorfin [= زلفین] ۱ - زلفین. ۲ - حلقه

۱ - آن که خوشه‌های غلات یا درختان میوه‌دار را چینند. ۲ - آن که پس از درو شدن و جمع‌آوری محصول خوشه‌های باقیمانده را برای خود جمع کند. ۳ - کسی که از هر جا چیزی (مادی یا معنوی) برای خود اندوخته کند.

خونین xunin [= خونی] ۱ - منسوب به خون. ۲ - آلوده به خون. ۳ - قاتل، کشنده.

خِیَ الْمَرسَلِین xayr-ol-mors'alın بهترین فرستاده شدگان. لقب پیامبر اسلام است.

دانش‌بین dāneš-bin دانش بیننده.

دُراگِین dor'âgin آغشته به دُر.

دَافِین dafin ۱ - زیر خاک کرده، مدفون. ۲ - پنهان کرده.

دواوین davâvin ج. دیوان ← دیوان.

دوین do-bin [= دویینده] ۱ - آن که یک چیز را دو تا بیند، احول. ۲ - کنایه از دورو، منافق. **دورین** dur-bin [= دور بیننده] ۱ - آن که دور را بیند. ۲ - عاقبت‌اندیش.

دوشین duš-in دوشینه، منسوب به دوش (شب گذشته) دیشی.

دومین dovomin در مرحله دوم، دومی.

دَهاقِین dahâqin ج. دهقان. ۱ - دهگانان، دهاقه. ۲ - ایرانیان.

دیوین dir-in کهنه، کهن، قدیم.

دین din ۱ - نام ایزدی است. ۲ - روز بیست و چهارم هر ماه شمسی. ۳ - آیین، کیش. ۴ - راه، روش.

بدن جانورانی مانند کرمهای حلقوی؛ حلقه.

زَرین zarrin منسوب به زر. ۱- آنچه از زر ساخته شده باشد، زری، طلایی. ۲- آنچه مانند زر باشد، به رنگ زر.

زُلفین zolfin ۱- حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در و صندوق نصب کنند و چفت یا زنجیر را بدان اندازند. ۲- زلف معشوق.

زَمین zamin ۱- سیاره‌ای که، بر روی آن زندگی کنند.

زوبین zubin نیزه کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگهای قدیم آن را بر روی دشمن پرتاب می‌کردند.

زوفرین zufrin زلفین.

زولفین zulfen زلفین.

زهرگین zahr gin [= زهر آگین] آمیخته به زهر سمی. ۲- تلخ، زننده.

زین zin ۱- ابزار جنگی، سلاح. ۲- آنچه که از چرم و چوب سازند و بر پشت اسب نهند و به هنگام سواری روی آن نشینند؛ سرج.

«ژ»

ژوبین župin زوبین.

«س»

ساتکین sâtkin [= ساتکنی = ساتگینی] پیاله و قدح بزرگ که بدان باده نوشند.

ساوتکین sâvtakin عمادالدوله ساوتکین سرهنگی از سرهنگان آلب ارسلان بن داود سلجوقی.

سَبَعین sab'in هفتاد، سبعون.

سَبکتگین saboktagin نام پدر سلطان محمود غزنوی که غلام البتگین بود، البتگین دختر خود را به او داد و پس از البتگین و پسرش اسحق در غزنین به فرمانروایی رسید و ملقب به ناصرالدوله گردید.

سَبتین settin شصت.

سَجّین sejzin ۱- ثابت، دایم. ۲- سخت، شدید. ۳- موضعی است که روی کتاب فجار و کفار بود، یا وادی است در جهنم.

سوغین serqin سرنّا، سورنای.

سِرگنگین serk-angabin اسکنجین.

سَرگین sargin(ser) فضله چارپایان، مانند اسب، استر، خر، گاو و جز آنها، پهن.

سَرین sarin ۱- منسوب به سر، طرف سر، مقابل پایین.

سَرین sorin ۱- کفل، سرون. ۲- استخوان حرقفی. ۳- ساغری جانوران.

سَقسین saqsin نام ولایتی است از ترکستان.

سَکّین sekkin ۱- کارد، چاقو. ۲- قلمتراش.

سَلّاطین salâtin ج. سلطان، پادشاهان.

سَمین samin ۱- فربه، چاق. ۲- سخن عالی.

سَنگین sangin منسوب به سنگ. ۱- ساخته از سنگ. ۲- گران، ثقیل. ۳- استوار، محکم.

۴- با وقار، موقّر، سنگی، جاافتاده. ۵- اثری هنری که فهم آن برای عامه مشکل باشد و فقط خواص از آن بهره‌مند شوند.

سینین senin ج. سنه. سالها.

سهمگین sahmgin خوفناک، سمهناک،

ترس آور، مهیب.

سیوین sirin طعامی که دارای سیر باشد.

سین sin ۱- حرفی از الفبای فارسی و عربی.

۲- رمز است برای سیمیا. ۳- کنایه از سید.

سینین sinin ج. سینینه و آن درختی است.

«ش»

شاهین šāhin ۱- گونه‌ای پرنده از راسته

شکاریان روزانه، از تیره بازها که دارای

قرینه‌ای سیاه رنگ است. ۲- در بعضی کتب

شاهین مرادف با عقاب ذکر شده است.

۳- زبانه ترازو.

شرمگین šarmgin خجل، شرمسار، شرمنده.

شروین šarvin نام جبالی است در اطراف

تبرستان در نزدیکی دیلم و گیلان که پر از

درخت و صعب‌العبورند.

شکرچین šakar-čin [= شکر چیننده] ۱- آن که

در ایام جشن و عید هر چه بیفتد جمع کند، نثار

چین. ۲- کنایه از شیرین گفتار.

شکرین šakarīn ۱- منسوب به شکر، شکری.

شمله جنین šamla(e)jenin پرده‌ای است که در

وقت تولد به مولود پیچیده باشد.

شیاطین šayâtin ج. شیطان. اهریمنان.

شیوین širin ۱- هر چیزی که طعم قند و شکر و

نبات داشته باشد. ۲- هر چیز مطبوع و لطیف و

دلپذیر. ۳- تمام، کامل. ۴- روتق، رواج.

شین šin حرف شانزدهم از الفبای

فارسی.

«ص»

صالحین sālehin ج. صالح ۱- نیکوکاران.

۲- آنان که به حقوق بندگان خدای تعالی قیام

کنند. ۳- لایقان.

صدرالمؤمنین sadrolmo'menin پیشوای

مؤمنان.

صدرنشین sadr.nešin [= صدر نشینده] ۱- آن

که در صدر مجلس نشیند، بالا نشیننده.

۲- پیشوا، زعیم، مقدم. ۳- وزیر. ۴- حاکم.

صفین seffin موضعی است قرب رقه بر

شاطی‌الفرات از جانب غربی بین رقه و بلس و

جنگ صفین بین معاویه و حضرت علی (ع) در

سال ۳۷ هـ در آن مکان درگرفت.

«ض»

ضمین zamin کفیل، ضامن، پایندان.

ضنین zanin بخیل، رفت، ناکس.

«ط»

طاسین tâsin مرکب از دو حرف ط و سین است

که در آغاز سوره نمل آمده است.

طعین ta'in ۱- مجروح و در خسته به نیزه.

۲- طاعون زده.

طغرل لتکین taqrol-latkin ابن طغرل دومین از

امرای ایلک خانیة شرقی در ۴۵۵ هـ.

طنین tanin ۱- آواز کردن. ۲- آواز (مگس).

۳- طرز ترکیب اصوات اصلی، اصوات فرعی.

طواسین tavâsin ج. طس (برخلاف قیاس)،

سوره‌های قرآن که با طس (سوره نمل) و طسم

دین. ۲ - نام و لقب بعضی از امرا و سلاطین نیز بوده است.

علاءالدین 'alâeddin ۱ - موجب بلندی دین.
۲ - لقب بعضی بزرگان (مخصوصاً علمای دین).

عَلِین elliyy-in [= علیون] ۱ - بلندیها.
۲ - بالاترین درجات بهشت. ۳ - غرفه‌های بهشت. ۴ - بهشت. ۵ - آسمان هشتم، قایمه عرش.

عمادالدین emâd-oddin ۱ - تکیه گاه دین.
۲ - لقب بعضی از امرا و سلاطین بوده است.
عنبرین anbar-in منسوب به عنبر، عنبری.
۱ - معطر، خوشبو. ۲ - سیاه، مشکی.
عنین 'ennin مردی که بر جماع قادر نباشد.
عین in همان عین eyn است که بنا به ضرورت قافیه این گونه خوانده می‌شود. ۱ - چشم، دیده.
۲ - چشمه. ۳ - زر، طلا.

«غ»

غَزَنین qaznin [= غزنه] شهری بزرگ و ولایت وسیعی در طرف خراسان است و آن حد میان خراسان و هند است در راهی که خیرات بسیار دارد جز آن که هوای آن بسیار سرد می‌باشد.
غَسَلین qeslin ۱ - آنچه شسته شود از جامه و مانند آن. ۲ - آنچه از جراحاتها پس از شستن بیرون آید. ۳ - آبی که بدان جراحت یا چیز دیگری را شسته باشند. ۴ - آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد. ۵ - چشمه‌ای

(سوره شعرا، سوره قصص) شروع می‌شود.
طَبِیْتین tayyebin ۱ - پاکان، پاکیزگان.
۲ - خوبان، نیکویان. ۳ - چیزهای حلال.
۴ - معطرات. این کلمه جمع طیب است.
طین tin ۱ - خاک، گل. ۲ - اقسام خاک است که در کوزه گری و سفال سازی و غیره به کار رود.

«ع»

عارفین ârefin ج. عارف ۱ - دانایان. ۲ - واقفان به دقایق و رموز، آگاهان. ۳ - آنان که خداوند ایشان را به مرتبت شهود ذات و اسماء و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه بر آنان ظاهر شده باشد نه به مجرد علم و معرفت حال.
عاشقین âseqin ج. عاشق. آنان که در دوستی کسی یا چیزی به نهایت رسیده باشند، دلباختگان.

عالمین âlamin ج. عالم. گیتی‌ها، جهانها.
عالمین âlemin ج. عالم. دانشمندان.
عبرت بین ebratbin [عبرت بیننده] آن که عبرت گیرد، عبرت گیر.
عبیرآگین abir-âgin عبیر آمیز.
عَجین ajin ۱ - سرشته شده. ۲ - خمیر.
عَرَنین ernin بلندی و اول هر چیز.
عَرین arin ۱ - انبوه (درخت، خار). ۲ - بیشه، نیزار (جای شیر، کفتار و گرگ).
عَزَدالدین azodaddin ۱ - بازوی دین، یاور

است در دوزخ که پلیدیها و آلودگیهای کفار در آن جمع شود.

غمگین qam-gin آن که دارای غم است، اندوهگین، غمناک، مغموم.
غمین qamin اندوهناک، اندوهگین.

«ف»

فخرالدین faxroddin ۱- مایه افتخار و سرافرازی دین. ۲- لقب بعضی از اشخاص است.

فرامین farâmin ج. فرمان - فرمان.

فرزین farzin ۱- مهره‌ای از شطرنج که به منزله وزیر است. ۲- چوبی دراز که در طویله‌ها نصب کنند و زین و یراق اسب را بر بالای آن نهند.

فرودین farvadin فروردین.

فرودین forud-in ۱- زیرین، پایینی. ۲- چوب آستانه در، چوب زیرین، چهارچوب، عقبه.

فروردین far vardin ۱- ماه اول سال شمسی، و آن مدت توقف آفتاب است در برج حمل، و مدت آن را اکنون ۳۱ روز گیرند. ۲- نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی (فروردین روز).

فلسطين felestin کشوری است در خاورمیانه که بیت المقدس نخستین قبله گاه مسلمانان در آن جا واقع شده است.

فلک نشین falak-nešin فلک محل، فلک مرتبه، فلک پایه.

«ق»

قرین qarin ۱- نزدیک. ۲- مصاحب، همشین، یار. ۳- مثل، نظیر، مانند.

قزوین qazvin نام شهری است در شمال ایران.
قُستَطنین qostantin ۱- نام عده‌ای از امپراطوران روم بوده است. ۲- نام شهری مشهور از ملک روم به غایت عظیم به نام بانی آن پسر هرقل پادشاه روم باشد و آن را قسطنطنیه نیز گویند.

قتین qossin ناحیه‌ای است از نواحی کوفه.

قوام الدین qevâmoddin ۱- ستون دین. ۲- لقب برخی از اشخاص است.

قوانین qavânin ج. قانون - قانون.

قیرآگین qir-âgin آغشته به قیر.

«ک»

کاتبین kâtebin ج. کاتب. ۱- نویسندگان، دیران، منشیان. ۲- آنان که از روی کتب استنساخ کنند.

کاترین kâtrin نام زن پطرکبیر تزار مشهور روسیه است.

کدامین kodâmin از ادات پرسش است و تردید را رساند: کدامی، کدامیک.

کدین kodin [= کدنگ] چوبی است که گازران و دقّاقان جامه را بدان دقّاقی کنند.

کرام الکاتبین kerâm-ol-kâtebin فرشتگانی که کارهای خوب و بد انسان را ثبت کنند.

کُرسی نشین korsi-nešin تخت نشین، مسند نشین.

بربالای سرشاه می آویختند، گرز. ۲ - زنبیل.

۲- **گوزین** garzin تیر پیکاندار.

گرگین gargin آن که جرب دارد، اجرب
گرگن.

گوزین gazin منسوب به گز، تیری که از چوب گز
سازند.

گوزین gozin [= گزیننده] در ترکیب به معنی
انتخاب کننده آید؛ به گزین، خلوت گزین، درم
گزین، عشرت گزین. ۲ - گزیده، انتخاب شده،
منتخب، پسندیده.

گلچین golč'in [= گل چیننده] ۱ - آن که گل
چیند، گل چیننده. ۲ - باغبان، بوستان.
۳ - برگزیده، منتخب.

گندمین gandomin منسوب به گندم، آنچه که
از گندم تهیه کنند.

گوهر آگین gowhar-agin ۱ - آنچه که در آن
جواهر نشانده باشند، گوهر نشان، مرصع.
۲ - مرد شجاع، دلاور.

گوهرچین gohar-č'in [= گوهر چیننده]
۱ - چیننده گوهر، برگزیننده جواهر.
۲ - برگزیننده کلمات فصیح و نغز.

گین gin پسوندی است که به آخر اسم ملحق
شود و دال بر دارندگی و ائصاف است:
آزرمگین، شرمگین، سهمگین، گرگین.

«ل»

لاجورد آگین lāj(a)vard āgin آغشته
به لاجورد.

لاچین lāč'in ۱ - شاهین شکاری. ۲ - نامی از

کعبتین ka'batin [= ka'batayn] دو مهره شش
پهلوی باهی نرد که معمولاً از استخوان سازند،
دو طاس نرد. (به ضرورت قافیه با این صورت
نوشته شده است).

کمتارین kamtarin ۱ - کمتر از همه، اقل همه.
۲ - کوچکترین، حقیرترین همه. ۳ - ناقص ترین.
۱- **کمین** kamin ۱ - کمترین. ۲ - ناقص، ناتمام.
۳ - دون، پست.

۲- **کمین** kamin ۱ - پنهان شدن به قصد دشمن
یا صید و ناگاه بیرون آمدن. ۲ - محلی که در
آن کمین کنند، کمینگاه.

کوبین kub-in ۱ - آلتی است مانند کفّه ترازو
که از برگ خرما، یانی سازند و استادان
روغنر و عصار مغزهای کوفته را در آن کنند
و در تنگ تیر (تیر شکنجه عصاره) نهند تا
روغن برآید؛ معدل. ۲ - کدین، گازران.

کوپین kupin کوبین.

کوتاهین kutah-bin تنگ نظر، تنگ، چشم.

کوردین kurdin ۱ - جامه پشمن. ۲ - گلیم.

کولین kownin دو عالم، دنیا و آخرت.

کهین kehin ۱ - کوچکتر. ۲ - کوچکترین.
۳ - انگشت کوچک.

کی پشین kaypašin نام پسر کیقباد بوده است.

کین kin ۱ - عداوت، دشمنی. ۲ - نفرت، تنفر.

۳ - انتقام. ۴ - تسلط صفات قهر را گویند.

«گ»

۱- **گوزین** garzin ۱ - تاج و نیم تاجی که از دیا
می بافتند به زر و گوهر مغرق کرده و آن را

نامهای مردان.

لاله چین lala(e)čin [= لاله چیننده] که لاله چیند.

لآین la'in رانده، نفرین کرده، رجیم.

لین Lin ۱ - نرمی، لینت. ۲ - روانی شکم.

«م»

مالین māin شهری است از اعمال فارس از نواحی شیراز.

ماچین mā-čin چین بزرگ، چین اصل، غرض قدمای ما از چین فقط بلاد مجاور کاشغر و ختن بوده.

ماردین mār(e)din قلعه مشهوری است بر قلّه کوه جزیر مشرف بر دنیسرو دارا و نصیبین.

مؤمنین mo'menin ج. مؤمن، کسانی که به خدا و رسول ایمان آورده اند، دارندگان ایمان.

مین mein ج. مائه، صدها، مئون.

مستقین mottaqin ج. مستقی، پرهیزکاران، پارسایان.

متین matin ۱ - محکم، استوار، پابرجا. ۲ - با وقار.

مجالین majānin ج. مجنون، دیوانگان.

مجدالدین majdoddin ۱ - عزت بخش دین. ۲ - نامی از نامهای مردان.

مچین mačin فعل نهی از مصدر چیدن.

محمل نشین mahmelnešin آن که بر محمل نشسته است.

مدنیین moznebin گناهکاران.

مرسالین morsal-in ج. مرسل. ۱ - فرستاده شدگان. ۲ - پیامبران صاحب کتاب. ۳ - مبلغان یک دین یا مذهب.

مساکین masākin ج. مسکین، بینوایان، فقیران. مستبیین mostabīn نعت فاعلی از استبانه. واضح و روشن و ظاهر و آشکارا شونده.

مستعین mosta'in استعانت کننده، یاری خواهنده.

مستکین mostakin نعت فاعلی از استکانه، فروتن و کمینه و رام و خوار، خاضع و ذلیل. مسکین meskin ۱ - تهیدست، بی چیز. درویش. ۲ - بی چاره.

مسلمین moslemin ج. مسلم. آنان که دین اسلام دارند.

مسند نشین masnadnešin کسی که بر تخت می نشیند، پادشاه و فرمانروا.

مسین mes-in منسوب به مس؛ ساخته از مس. مشک آگین mošk-āgin آنچه که آغشته به مشک باشد.

مشکین meškin(moš) ۱ - منسوب به مشک، مشک آلود. ۲ - سیاه رنگ. ۳ - نوعی اسب سیاه رنگ.

معاجین ma'ājin ج. معجون. - معجون.

معزالدین mo'ezzoddin ۱ - عزت دهنده دین، گرامی دارنده دین. ۲ - لقب بعضی از اشخاص است.

معین ma'in روان، جاری.

معین mo'in یاری کننده، اعانت کننده.

مَعین الدین mo'inoddin ۱ - یاری کننده دین.

۲ - نام یا لقب برخی افراد.

مَکین makin آنچه در مکانی جای گیرد؛ جای گزین، جای گیر.

مَلّاعین malâin ج. ملعون. نفرین شدگان.

مَوَازین mavâzin ج. میزان - میزان.

۱- مَهِین mahin ۱ - منسوب به ماه. ۲ - نامی است از نامهای زنان.

۲- مَهِین mahin ۱ - سست، ضعیف. ۲ - خوار، زبون.

مَهِین mehin بزرگترین، بزرگ.

مُهِین mohin خوار دارنده، اهانت کننده.

مَیامین mayâmin ج. میمون، مبارکها، خجسته ها.

میتین mitin میل آهنی که سنگ تراشان به وسیله آن سنگ را بتراشند و بشکافند یا سنگ را به وسیله آن کنند، تیر آهنی، کلنگ.

«ن»

نَازَین nâz-an-in ۱ - دارنده ناز، ناز کننده.

۲ - لطیف و ظریف. ۳ - دوست داشتنی، گرامی. ۴ - به ناز و نعمت پرورده. ۵ - با ارزش، گرانبها. ۶ - معشوق ظریف.

ناصِر الدین nâseraddin ۱ - یاری کننده دین.

۲ - نام برخی از افراد است.

نَالِین nâlin منسوب به نال، نالی، نیی، نین.

نَالِین nâlin نهالین، نهالی.

نَبِیین nabiyyin ج. نبی، پیامبران.

نَخَستین naxost-in ۱ - اولین، اول. ۲ - مقدم،

اقدام. ۳ - اولاً، قبلاً. ۴ - بار اول، در آغاز. ۵ - وقتی، چون.

نَسرین nasrin ۱ - نام یکی از گونه های نرگس است که دارای گلهای زرد است. ۲ - نامی است از نامهای زنان.

نَشین nešin ۱ - مقعد. ۲ - سوراخ مقعد.

۳ - امر از نشستن. ۴ - در کلمات مرکب به معنای نشیننده آید: بالا نشین، صدر نشین، کرایه نشین.

نَعلین na'lein کفش چوبی و بی عقب.

نَفرین nafrin(ne-) دعای بد، لعن.

نِگارین negârin منسوب به نگار. ۱ - نقاشی شده. ۲ - رنگ شده. ۳ - آرایش شده، مزین.

نَگین nagin(ne) ۱ - گوهر و سنگ قیمتی که بر انگشتی یا زینور دیگر کار گذارند. ۲ - انگشتی. ۳ - مهر شاهی.

نَهمکین namakin منسوب به نمک ۱ - نمک زده، نمک دار. ۲ - شخص با ملاحظت، ملیح.

۳ - ادا و اطوار و حرکات ملیح.

نَهمین namin نمناک، نم زده.

نوش آگین nuš-âgin آغشته به عسل.

نوشین nuš-in ۱ - شیرین. ۲ - گوارا.

نیولونین niv-e-nu'in سردار شجاع.

«و»

واپَسن vâ-pas-in آخرین، باز پسین.

ولا الضالین valazzâlin قسمتی از سوره حمد است؛ نه از گمراهان (ما را از گمراهان قرار مده).

«ه»

هستی آفرین *hasti âfarin* [= هستی آفریننده]

به وجود آورنده هستی.

هشتمین *haštomin* عدد ترتیبی برای هشت؛ در

مرتبۀ هشتم.

هفت سین *haft-sin* ۱- از مشهورترین مراسم

جشن نوروز نزد ایرانیان، آراستن، هفت سین

است. و آن گرد آوردن هفت چیز است که نام

آنها با حرف «س» آغاز می‌گردد و آنها

عبارتند از: سیب، سیاهدانه، سنجد، سماق،

سیر، سرکه، سبزه، سمنو و سکه. ۲- خود سفره

مزبور را با محتویات آن نیز هفت سین گویند.

هفتمین *haftomin* عدد ترتیبی برای هفت، در

مرحلۀ هفتم.

هلاهین *halâ-hin* برای تنبیه و آگاهانیدن بکار

رود.

هم‌گین، همگین *ham-gin* همه، همگان.

همنشین *ham-nešin* [= هم نشیننده] کسی که با

دیگری نشست و برخاست و معاشرت کند، هم

نشست، جلیس، معاشر، همدم، همصحبت.

هین *hin* آگاه باش، شتاب کن.

هیناهین *hinâ-hin* ۱- بشتاب، برخیز.

۲- گیراگیر.

هین هین *hin-hin* هین.

«ی»

یاسمین *yâsamin* [= یاسمن] درختچه‌ای از

تیرۀ زیتونیان که دارای گونه‌های برافراشته و یا

بالا رونده می‌باشد گل‌هایش درشت و معطر و

برنگهای سفید یا زرد و یا قرمز می‌باشد.

یاسین *yâsin* نام سوره‌ای از قرآن مجید است.

یاقوتین *yâqutin* [= یاقوتی] ۱- به رنگ

یاقوت. ۲- از یاقوت ساخته شده.

یامین *yâmin* نام زوجه یعقوب علیه‌السلام که

مادر یوسف بوده.

یقظین *yaqtin* ۱- بوته کدو. ۲- هر بوته‌ای که

بر زمین پهن شود چون خربزه و خیار و جز آن.

یقین *yaqin* ۱- بی شبهه، بی گمان. ۲- بصیرت.

۳- علم، اطلاع. ۴- یقیناً، قطعاً. ۵- مشاهده

عیوب است به کشف قلوب و ملاحظه اسرار

است به مخاطبۀ افکار.

یَمین *yamin* ۱- جانب راست، مقابل یسار.

۲- سوگند. ۳- دست راست.

«قافیه «و»

«آ»

آرزو ârezu-ârzu ۱ - خواهش، کام، مراد.
 ۲ - چشمداشت، امید، توقع، انتظار. ۳ - شوق، اشتیاق. ۴ - شهوت، هوی. ۵ - معشوق، اشتیاق.
 ۶ - مطلوب، دلخواه. ۷ - آرز، حرص.
 ۸ - استبداد رای. ۹ - خواستگاری زن، خطبه.
 آشو âšu مخفف آشوب است به معنی، فتنه، فساد، تباهی.

آلو âlu درختی از تیره گل سرخیان از دسته بادامیها، با گلهای مفید که گلهایش قبل از برگها در آغاز بهار ظاهر شوند و دارای انواع متعدد از قبیل آلودزد، آلو سیاه، آلو بخارا و... است.

آمو âmu ۱ - رود آموی، جیحون، آمودریا، ۲ - نام شهری به کنار جیحون.

آهو âhu جانوری از خانواده تهی شاخان، جزو راسته نشخوارکنندگان که اقسام مختلف دارد، و عموماً دوندۀ بسیار سریع و چابک و دارای دست و پای بلند و چشمان زیباست، غزال، ظبی.

آهو âhu ۱ - عیب، نقص. ۲ - بیماری، مرض. ۳ - بد، ناپسند.

«ا»

آبرو abru مجموع موی روییده بر ظاهر استخوان قوسی شکل بالای کاسۀ چشم به زیر پیشانی، حاجب.

آرجو arju امیدوارم، امید دارم.

اردو ordu ۱ - مجموع سپاهیان با تمام لوازم که به جانبی گسیل دارند، مجموع قشون و لوازم او در سفر. ۲ - لشکرگاه، اردوگاه.

آرسطو arastu نام یکی از حکمای بزرگ یونان که شاگرد افلاطون بود و او را معلم اول گفته‌اند. آرغو arqu یکی از اجداد پیامبر اسلام (ص) به نقل مؤلف مجمل التواریخ و القصص. انزلوا enzelu فرود آورید.

او u ضمیر منفصل، سوم شخص مفرد.

بارو bâru دیوار قلعه، حصار، باره.

بازو bâzu ۱ - قسمتی از دست که بین آرنج و شانه قرار دارد. عضد. ۲ - هر یک از دو چوب کنار درگاه. ۳ - اطراف تخت خوابگاه. ۴ - واحد طول برابر با طول بازو، گز.

۵ - رفیق، مصاحب. ۶ - قوت، قدرت، نیرو.

باکو bâku شهری است قریب شیروان.

بتو ba-tu ۱ - قیف. ۲ - قبه و گوی سرعصا و

قمچی.

بُتو botu سنگ درازی که بدان داروها سایند،
مقمع.

بِجُو beju فعل امر از مصدر «جستن» پیداکن.

بَدخُو badxu بدخلق، بدخیم، زشت خوی، تند
خوی.

بُوزُو borzu در ملحقات شاهنامه فرزند سهراب
و نواده رستم است؛ اما این انتساب براساس
نیست.

بُرو boru - ابرو.

بُرو boru شارب، بروت.

بَسُو basu' انس گرفتن و آرام یافتن.
۲ - خوگر شدن. ۳ - تهاون نمودن. ۳ - آتش
گرفتن.

بِشُو bešu فعل امر از مصدر «شستن».

بِگُو begu فعل امر از مصدر «گفتن» - گفتن.

پَرستو parastu پرنده‌ای از رده گنجشکان جزو
راسته شکافی نوکان، دارای دم بلند و دو شاخه
و منقار نسبتاً پهن و سه گوش می‌باشد. این
پرنده جثه‌اش کمی از گنجشک بزرگتر است و
دارای پرواز سبک و سریعی است.

پو pu ۱ - رفتار وسط که نه تند باشد نه کند،
پویه. ۲ - دو.

پَهلُو hahlu ۱ - دو طرف سینه و شکم، جنب.
۲ - شکم، بطن. ۳ - جنب، نزدیک، درجوار.
۴ - نزد، پیش. ۵ - نفع، فایده، سود.

پینو pinu دوغ ترش که خشک کرده باشند،
کشک. قروت، ترف.

تَرازو tarazu ۱ - آلتی که برای اندازه گرفتن
وزن اجسام به کار رود. ۲ - برج میزان.
۳ - عدل، عدالت.

تَسُو tasu ۱ - وزنی است معادل وزن چهارجو.
۲ - یک بخش از بیست و چهار بخش
شبان‌روز. ۳ - یک حصه از ۲۴ حصه چوب‌گز
خیاطان.

تُفُو tofu ۱ - آب دهن، تف. ۲ - در مورد
تحقیر و توهین به کسی یا چیزی گویند.

تَکاپو takāpu ۱ - رفت و آمد به تعجیل.
۲ - جستجوی بسیار، تفحص زیاد. ۳ - کوشش.
تَکُو taku ۱ - موی درهم پیچیده و مجعد.
۲ - نان روغنی.

تَندو tandu عنکبوت را گویند. و آن را جولاه
و جولاهه و جوله نیز گویند.

تو tu اندرون، درون چیزی.

توِبر تو tu-bar-tu لابه‌لا، ته برته. ۲ - پی‌درپی،
دنبال یکدیگر. ۳ - هزار خانه گوسفند.
۴ - سردر خود. ۵ - حرام توشه.

تودر تو tu-dar-tu - تو بر تو.

«ج»

جَادو jādu ۱ - آن که جادو کند، افسون کننده.
۲ - سحر، ساحری. ۳ - کنایه از چشم معشوق.
۴ - دلفریب. ۵ - محیل - مگار.

جَستجو jost-o-ju ۱ - طلب. ۲ - تفتیش،
پرسش. ۳ - کوشش برای یافتن و کسب چیزی.
جَفا جو jafā-ju [= جفا جوینده] کسی که در
ایذای مردم کوشش می‌کند، جفا کار، جفا گستر.

در قرون وسطی به عنوان سنگ محک برای تشخیص وجود زهر در غذای سلاطین و امرا مستعمل بود.

خَدَو xadu آب دهان، بزاق.

خَسْتُو xastu مُقر، معترف.

خواجو xāyu کمال‌الدین ابوالعطا محمود بن علی کرمانی متخلص به خواجو شاعر معروف قرن هفتم و هشتم هجری.

خوب رو xub-ru آن که چهره‌اش زیبا باشد، زیبا، نیکوروی.

خودرو xod-ru [= خودرو ینده] ۱- گیاهی که به خودی خود رویده شود. ۲- کسی که تعلیم و تربیتی ندیده.

«د»

دارو dāru ۱- آنچه پزشک جهت معالجه بیمار برای خوردن و نوشیدن و مالیدن تجویز کند، دوا، ۲- درمان، علاج. ۳- زهر. ۴- باروت.

دلجو delju [= دل جوینده] ۱- دل جوینده، تسلی دهنده. ۲- مهربان. ۳- مرغوب، پسندیده.

دو zu [= ذا = ذی] صاحب، خداوند، دارا، مالک.

راستگو rāstgu [= راست گوینده] آن که راست گوید، صادق.

راسو rāsu پستانداری از راسته گوشتخواران جزو تیره سموریان، و آن جانور کوچکی است و پوز باریکی دارد و دارای موهای سفید یا زرد رنگ است. موش خرما، ابن عرس.

جَفَاخَو jafā-xu آن که خوی ستمگری دارد.

جو ju ۱- رود کوچک. ۲- مجرای آب که از آن، جهت مشروب کردن زمین عبور دهند.

جو ju چوبی که به وقت شیار کردن زمین برگردن گاو گذارند، جوغ.

جو [ی] ju(y) ۱- جستن، جست و جو.

۲- مفرد امر حاضر.

چَرَبُو čarbu چربی.

چَنُو čon-u [= چون او] مانند او، مثل او.

چو ču چوب.

چهجو čah-ju [= چه جوینده].

«ح»

حافظ ابرو hafez-abru شهاب الدین عبدالله بن عبدالرشید، معروف به حافظ ابرو، یکی از مورخین نامی دوره تیموری است سال وفات او را ۸۳۴ ذکر کرده‌اند.

حَوّ havu ظاهر و آشکار.

حَوّ hovu ج. حواء. گیاه مایل بسیاهی از بسیاری سبزی.

«خ»

خَبَزَدُو xabazdu جعل، حشره‌ای از تیره قاب بالان که بیشتر در کویرها و صحاری گرم می‌زید، این حشره علاقه زیادی به سرگین شتر دارد، سرکین غلطان. گوگال، گشتک.

خَتُو xotu دندان دراز یا عاج. جنس نرینه نوعی ماهی در دریاهای قطب شمال که طولش به ۲ متر و ۵۰ سانتی متر می‌رسد. عاج مذکور

رُفت و رو rofto-ru [= رفت و روب] رفتن،
رویدن، جارو کردن.

رَقو raqu [= raqv=] توده ریگ برخاسته و گرد
آمده.

رو[ی] ru(y) ۱- چهره، رخ، صورت، وجه.
۲- مسطح، رویه. ۳- طرف بیرون چیزی.
۴- ظاهر. ۵- اساس، بنا، شالده.

«ز»

زانو zānu منطقه حدّ وسط بین ران و ساق یا که
از مفصل زانو و کاسه زانو تشکیل شده رکه.

زردانو zardālu درختی است از تیره گل
سرخیان جزو دسته بادامیها که دارای میوه
شفت است.

زشتخو zešt-xu آن که دارای خلق و خوی
ناپسند باشد.

زو zu [= zao=] نام پسر طهماسب است که در
ایران به پنج سال پادشاهی کرد.

زو zu [= از او].

زیبارو zibā-ru آن که دارای چهره‌ای زیباست.
قشنگ، خوشگل.

زیلو zilu فرشی کم بها که در اتاق گسترند،
گلیم، شطرنجی.

«س»

سازو sāzu ۱- لیف خرما، نی بوریا.

۲- ریسمانی که از لیف خرما بافند و آن بسیار
محکم است و سابقاً در کشتی‌ها به کار
می‌رفت.

سَبو sabu آوندی سفالین و دسته‌دار که در آن
آب و شراب و جز آن ریزند، کوزه سفالی.

سَخَنگو soxan-gu [= سخن گوینده] آن که
سخن گوید، گوینده.

سَنگ رو sang-ru شوخ و بی‌حیا. گستاخ و
بی‌ادب.

سو[ی] su(y) جانب، طرف، سمت.

سو su روشنائی، نور.

«ش»

شاهبو šāh-bu ۱- بوی عنبر. ۲- عنبر. ۳- بوی
مشک. ۴- مشک.

شاهدارو šāh-dāru دارویی که از همه داروها
سودمندتر باشد، بهترین دارو. ۲- شراب، باده.

شَبو šabu [= šabv=] بلندگردیدن، روشن شدن
و درخشیدن.

شو šu شوهر.

«ط»

طَرَقُوا tarrequ امر حاضر است، به معنی راه
دهید و یکسو شوید.

طو tu ضیافت، جشن.

«ع»

عَدو adu دشمن، بدخواه.

عَفو afu [= عفو afv] از گناه کسی درگذشتن،
بخشودن. ۲- بخشایش، گذشت، آمرزش.

«غ»

غَزلی گو qazali-gu [= غزلی گوینده] سراینده

اشعار عاشقانه.

غو qu قر.

گندو kandu ظرفی گلین مانند خمی بزرگ که آن را پر از غله کنند، کندوج. ۲ - ظرف یا جعبه‌ای چوبین یا حصیری که برای نگهداری زنبورهای عسل و گرفتن عسل از آن استفاده کنند. **کو** ku [= کوی] محله.

کو ku (موصول + ضمیر) که او.

کو ku ۱ - کجا. ۲ - کجاست.

کوکو ku-ku ۱ - صدای فاخته. ۲ - پرنده‌ای است از راسته بر شوندگان که زیبا و دارای منقاری ضعیف و بالها و دمش نسبتاً طویل و پاهایش کوتاه است. وجه تسمیه این پرنده به سبب آوازش (که شبیه «کوکو» است) می‌باشد.

«گ»

گفتگو goft-o-gu ۱ - گفت و شنود، مکالمه.

۲ - آوازه، شهرت. ۳ - خبر. ۴ - قضیه.

گلبو golbu آن که چون گل بوده‌د، معطر.

گلو galu-go ۱ - بخش عقب دهان. ۲ - حلق.

گو gu ۱ - گوی. ۲ - تکه جامه.

گو gu سرگین، گه.

گو gu دوم شخص مفرد از امر حاضر «گفتن».

۲ - در ترکیب به معنی گوینده آید: «بلندگو»، «سخنگو».

گیسو gisu ۱ - موی بلند سر، که از پشت گردن تجاوز کند. ۲ - موی بلند سر زنان (اختصاصاً).

«ل»

لا تَقْنَطُوا lâ-taqnetu ناامید نشوید.

«ف»

فو foru ۱ - برسر افعال مرکب در آید به معانی ذیل: الف - فرود، نشیب، پایین. ب - داخل، درون. ج - به، بر. ۲ - پایین، فرود.

فو fu گونه‌ای سنبل الطیب که از سنبل الطیب معمولی کمتر ارزش طبی دارد و به آن سنبل الطیب کبیر و سنبل کوهی و سنبل جیلی نیز گویند.

«ق»

قافیه qâfiya(e)gu [= قافیه گوینده] شاعر.

قراسو qarâsu نام رودخانه‌ای است نزدیک خوارزم.

قرغو qerqu قرقی [= قرغوی] پرنده‌ای است شکاری از راسته بازها.

فو qu پرنده‌ای است از راسته پرده داران که منقاری شبیه اردک دارد، این پرنده نسبتاً عظیم الجثه و بسیار زیباست، پروازی بسیار خوب دارد و در آب نیز خوب شنا می‌کند.

«ک»

کاکو kâku برادر مادر، دایی، خال.

کدبانو kadbânu ۱ - زنی که خانه را اداره کند، بانوی خانه، بی‌بی، خاتون. ۲ - (مخصوصاً) زنی که امور خانه را به خوبی و نظم و ترتیب اداره کند، خانه‌دار. ۳ - زن، زوجه. ۴ - هیلاج.

لولو lu-lu لؤلؤ. مروارید.

لیمو limu نام دو نوع گیاه از گروه مرکبات و از تیره سرابیان که میوه‌های آنها مأکول است و از نظر طعم به لیمو ترش و لیمو شیرین تقسیم می‌شوند. ۲ - میوه گیاه مذکور.

«م»

مازو māzu گونه‌ای درخت بلوط که به نام بلوط مازو نیز موسوم است و در جنگلهای شمالی ایران نیز می‌روید.

مازو māzu تخته‌ای باشد که بر روی زمین شیار کرده بکشند تا کلوخهای آن بشکند و زمین هموار شود.

ماهو māhu زیب، زینت، آرایش.

ماجو maju فعل نهی دوم شخص مفرد از مصدر «جستن».

مرجو marju عدس.

موزو marzu زمینی است که برای زراعت آماده سازند. و اطراف آن را بلند کنند.

مشکبو mošk-bu آنچه که بسوی مشک دهد، معطر.

مشکمو mešk-mu آنکه موهای او به رنگ مشک باشد، سیه مو.

مشکو mašk-u مشک کوچک، مشکبجه.

مشکو mašku ۱ - حرمسرای شاهان. ۲ - کوشک. ۳ - بالا خانه.

مشو mošu غله‌ای است مانند عدس و قوت و منفعت آن همچون قوت و منفعت عدس باشد.

مقرو maqru قرائت شده، خوانده شده.

منکو monku یکی از چهار پسر جغتای بن چنگیز که از ۶۴۵ تا ۶۵۰ در ماوراءالنهر حکومت داشت:

مو mu رشته‌های باریک و نازکی که بر روی پوست بدن برخی حیوانات پستاندار و از جمله انسان ظاهر می‌شوند.

مهرو mah-ru ماه چهره، زیبا روی.

مینو minu بهشت، جنت، فردوس برین.

مینو minu مینا.

«ن»

نازو nāzu ۱ - آن که بسیار نازکند، پرناز.

۲ - گربه، سّور.

نازو nazu پرنده‌ای خوش آواز که بعضی آن را قمری دانسته‌اند.

نازو nāzu کاج، صنوبر.

نامجو nāmju [= نام جوینده] ۱ - آن که طالب نام و شهرت است. ۲ - طالب مقام و منصب. ۳ - شجاع، دلاور. ۴ - روز دهم از هر ماه جلالی.

نکو neku نیکو.

نیرو niru ۱ - زور، قوت، توانایی. ۲ - رمز قدرت.

نیکو niku خوب، نیک. ۲ - شخص خوب رفتار، نیکوکردار. ۳ - زیبا، خوبروی.

«و»

وضو vozu ۱ - شستن صورت و دستها به طرز

مقرر شرع پيش از نماز. ۲- عمل مذکور.

«ه»

هارو hâru مأخوذ از یونانی شجاع و بهادر.

های وهو hây-o-hu ۱- شور و غوغا، هیاهو.

۲- ناله و افغان در مصیبت و ماتم.

همزانو ham-zâun کسی که در کنار دیگری وزانو

به زانوی او نشیند، همشین. ۲- رفیق، دوست.

هندو hindu ۱- از اهل هند. ۲- غلام، نوکر.

۳- پاسبان، نگهبان. ۴- سیاه. ۵- زلف.

۶- خال رخسار معشوق. ۷- دزد. ۸- کافر،

مُلحد.

هو hu آه، دم، نفس.

هو hu ضمیر سوم شخص مفرد غایب، او، وی.

۲- اشاره است به ذات الهی. ۳- نعره.

هولاکو holâku در زمان منکوقا آن نواده

چنگیزخان مغول، ایران تحت سلطنت هولاکو

درآمد و جانشینان او خاندان ایلخانان ایران را

تشکیل دادند. وی در سال ۶۵۶ بغداد را فتح

کرد و مستعصم آخرین خلیفه عباسی را نیز

کشت.

هیاهو hayâhu شور و غوغا.

«ی»

ياهو yâ-hu ای او (خدا). ذکر متعارف

درویشان.

قافیه «اه»

«آ»

آتشگاه âtaš-gâh ۱ - آتشکده. ۲ - آتشدان
سنگی که در آن آتش مقدس افروخته می شد.
آتشدان.

آگاه âgâh ۱ - مطلع، باخبر، خبردار، مستحضر،
۲ - واقف، عارف، هشیار، بیدار. ۳ - آگاهی،
آگاه داشتن.

آماجگاه âmaj-gâh ۱ - جای نشانه تیر،
نشانه گاه، آماج خانه. ۲ - نشانه، هدف.
۳ - میدانی که در آن نشانه نهند، برای مشق
ورزش و تیراندازی. ۴ - زمین شیار شده.

آماه âmâh آماس، ورم، باد، نفخ، تورم.
آمدگاه âmad-gâh محل آمدن.

آوردگاه âvard-gâh میدان جنگ، معركة،
عرصة کارزار.

آه âh ۱ - کلمه‌ای است که برای نشان دادن
درد، رنج، اسف و اندوه گویند: آوه، آوخ،
آخ، وای. ۲ - باد، باد سرد، دم سرد. ۴ - دم،
نفس.

«ا»

آسَدالله asad-ollâh ۱ - شیرخدا. ۲ - لقب
حضرت علی (ع) ۳ - لقب حضرت حمزه

سیدالشهداء.

آشابه asbâh ج. شبه، همانندان، مانده‌ها.
اَشباه esbâh مانند کسی شدن، مانند شدن
به چیزی.

اَشْبَاه estebâh ۱ - پوشیده شدن، نهفته ماندن.
۲ - ماندن شدن. ۳ - بازشناختن. ۴ - سهو، خطا.
اَفْوَاح afvâh ج. فسوه. ۱ - دهانها، دهنها
۲ - اصناف، انواع چیزی. ۳ - داروهای خوشبو
که در اغذیه ریزند؛ توابل.

اِکْوَاح ekrâh ۱ - ناخوش داشتن، ناپسند داشتن.
۲ - کسی را به زور به کاری وا داشتن.
۳ - ناخواست، فشار، زور.

الله allâh ۱ - خدا. ۲ - ذات مستجمع صفات
(الوہیت)

إله elâh خدا، خدای شایسته پرستش.

اَمْوَاح amvâh ج. ماء: آبها.

اِنْبَاه enbâh بیدار کردن.

اِنْتَبَاه entebâh ۱ - آگاه شدن، بیدار گشتن.

۲ - آگاهی، بیداری. ۳ - دقت. ۴ - زوال غفلت از دل.

«ب»

بَادْاَفْرَاه bād-afrah] باد آفره = بادافره =
بادافره = پادافره [جزا و مکافات بدی،

رتبه، حد، درجه. ۸- جای، محل. ۹- آخور،
ستورگاه، طویله. ۱۰- مزد. ۱۱- اصل و نسب.
پگاه pa-gâh ۱- صبح زود، اول بامداد.
۲- زرد.

پناه panâh ۱- حفظ، حمایت، پستی، امان،
کنف. ۲- نگاهبان، نگاهدار، حامی، حارس.
۳- پناهگاه، جای استوار، ملاذ، ملجأ. ۴- سایه
دیوار. ۵- سعادت. ۶- پناهنده شو. ۷- در
ترکیبات به معنی پناه دهنده آید؛ جای پناه،
دولت پناه، رعیت پناه.

پنجاه panjâh ۱- عددی است که بعد از
چهل و نه است و عبارت است از پنج مرتبه ده.
پیشگاه piš-gâh ۱- صدر اتاق صدر مجلس.
۲- رئیس، صدر، دارای مقام عالی.
۳- پادشاه، سلطان، ۴- تخت، مسند.
۵- کرسی و صندلی که سرپیش تخت (سلطان
یا امیری) نهند. ۶- صحن سرای و خانه، فضای
جلو عمارت، جلوخوان.

«ت»

۱- **تاه** tâh ۱- ته، لای: یک تاه، دوتا. ۲- فرد.
۲- **تاه** tâh زنگی باشد که بر روی شمشیر و
امثال آن نشیند.

تاه تاه tâh-tâh فرد فرد، یک یک.

تاباه tabâh ۱- ضایع، فاسد. ۲- باطل، به کار
نیامدنی.

تختگاه taxtgâh ۱- محل تخت. ۲- محل
جلوس شاه. ۳- پایتخت، مقر پادشاه.

مکافات و انتقام و سیاست.

باه bâh غریزه جنسی و شهوانی، قوه جماع،
تمایل جنسی.

بدخواه badxah ۱- آن که بد دیگران را
خواهد، بداندیش. ۲- کینه ور، متقم.

برناه bornâh [= برنا] ۱- جوان، شاب.
۲- ظریف، خوب، نیک.

بقاه baqâh زیستن، زندگانی کردن، باقی ماندن.

بنگاه bongâh ۱- منزل، مسکن، جای باش.
۲- جایی که نقد و جنس را در آن جا نهند.

۳- مقام، مرکز، مستقر. ۴- آبادی، ده.

۵- انبار، مخزن. ۶- صندوق. ۷- خیمه،

خرگاه. ۸- چندانول لشکر. ۹- اسباب وزیران
و ارکان دولت.

بوسه خواه buse-xâh [= بوسه خواهنده] آن که
بوسه طلب کند.

بهرامشاه bahrâmšâh بهرامشاه بن داود بن
اسحاق از سلسله ترکمانان منگوجک در
آذربایجان حکمت می کرد. نظامی گنجوی
مخزن الاسرار را به نام او سروده است.

بیگاه bi-gâh ۱- بسی وقت، بسی موقع.
۲- دیروقت. ۳- اول شب، شبانگاه.

«پ»

پایگاه pây-gâh ۱- جای پا، قدم. ۲- جانب

پای، طرف پای. ۳- درگاه، کفش کن، صف

نعال. ۴- پیشگاه، تخت، مسند. ۵- پایاب.

۶- پایه، اساس. ۷- جایگاه، مقام، منصب.

«ج»

جانگاه jānkāh آن که جان را بکاهد. ۱ - مولم، رنج آور.

جاه jāh ۱ - مقام، منزلت، درجه، رتبه. ۲ - جلال، فروشکوه.

جایگاه jāy-gāh ۱ - محل، مکان. ۲ - مقام، مرتبه. ۳ - سرای، منزل، خانه.

جباه jebāh ج. جبهه، پیشانیها.

جولاه jawlāh(jow-) ۱ - بافنده، نساج. ۲ - عنکبوت.

«ج»

چارگاه čār-gāh = چهارگاه. یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی که جنبه حماسی و پهلوانی دارد.

چاشتگاه čāšt-gāh هنگام چاشت.

چاه čāh گودالی که به شکل استوانه در زمین حفر کنند و از آن آب بالاکشند، یا فاضل آب را در آن ریزند؛ بئر.

«ح»

حبیب الله habib-ollāh یار خدا، دوست خدا. **حمامه** hamāh [= حماة] شهری بزرگ و کثیرالخیرات و خرم در شام.

«خ»

خانقاه xān-qāh [= خانگه، خانگاه] ۱ - خانه، سرا. ۲ - محلی که درویشان و مرشدان در آن سکونت کنند، و رسوم و آداب تصوّف را اجرا

نمایند.

خوگاه xar-gāh خیمه بزرگ، سراپرده.

خشاه xašāh [= خشاة] ترسیدن.

خوابگاه xāb-gāh ۱ - جای خواب، اتاق خواب. ۲ - تخت خواب. ۳ - بستر، فراش.

خودخواه xod-xāh [= خود خواهنده] آن که فقط خویشتن را خواهد، خود پرست، متکبر.

خورنگاه xoran-gāh خورنق.

«د»

داه dāh ۱ - دایه. ۲ - پرستار، کنیزک. ۳ - زن آبتن.

داه ده dāh ده، عشره.

درخواستگاه dar-xāh ۱ - درخواست. ۲ - درخواستنده، گدایی کننده.

درگاه dargāh ۱ - آستانه در، آستان.

درواه dar-vāh [= دروا= دروای= اندروای] اندروای، دروای. ۱ - در هوا. ۲ - معلق، آویخته.

دوزگاه dož-āgāh ۱ - بد اندیش. ۲ - بدخوی.

۳ - خشمگین. ۴ - ظالم، بی رحم.

دستگاه dast-gāh ۱ - سرمایه، مایه. ۲ - اسباب مادی، سامان، ثروت. ۳ - قدرت، توانایی.

۴ - جاه، جلال. ۵ - علم، فضل. ۶ - حصول تمام صفات کمال است.

دشمنگاه došman-kāh [= دشمن کاهنده].

دلخواه del-xāh ۱ - آنچه که دل آرزو کند، هرچیز که مطلوب باشد. ۲ - آرزو.

دولتاه do-tâh دول، خمیده، منحنی.

دولتخواه dawlatxâh [= دولت خواهنده]

نیکخواه، خیرخواه.

دولت‌شاه doolat-šâh ابن علاءالدوله سمرقندی

معروف به دولت‌شاه سمرقندی. اوراست

تذکره الشعرای فارسی که به سال ۸۹۲ از آن

فارغ شد.

دیباه dibâh [= دیبه = دیبا = دیباج]. ۱- نوعی

پارچه ابریشمی رنگین. ۲- کنایه از دیدار زیبا

روی، صورت جمیل.

«ر»

راه râh ۱- جاده‌ای که مردم و جانوران از آن

عبور کنند؛ طریق، صراط. ۲- دفعه، بار، مرتبه؛

دوراه (دوبار). ۳- قاعده، قانون. ۴- طریقه،

مذهب، مسلک، کیش. ۵- نغمه، مقام، پرده.

رزمگاه razm-gâh محل جنگ، میدان جنگ.

رفاه rafâh تن آسانی، آسودگی، آسایش.

روباه rubâh جانوری است از رده پستانداران

گوشتخوار، از نوع سگ. پوستش به رنگهای

سیاه، سرخ، یا زرد و بسیار نرم است و آن را

آستر جامه کنند. دمی بزرگ و پر مو دارد، و

به حيله گری مشهور است.

«س»

سپاه sepâh [= اسپا = سپه = اسپه] ۱- واحدی

از لشکریان (قدیم)، لشکر، قشون، جیش.

۲- واحدی نظامی شامل سه لشکر.

سیتاه setâh [= ستا] پرده‌ای است از موسیقی.

سجده گاه sajda(e)gâh آن جا که خدا را سجده

کنند؛ محل عبادت.

سیاه siyâh ۱- آنچه که به رنگ ذغال باشد،

اسود. ۲- تیره، تاریک. ۳- حبشی، زنگی.

۴- اسب سیاه رنگ. ۵- خط چهارم از جمله

هفت خط جام، ازرق. ۶- مست، سیاه مست.

۷- نحس، شوم.

«ش»

شامگاه šâm-gâh هنگام شب، سرشب.

شاه šâh ۱- کسی که بر کشوری سلطنت کند،

پادشاه، سلطان، صاحب تاج و تخت. ۲- عنوان

هر یک از پادشاهان سلسله سامانی، امیر

مشرق، خرگاه مینا (کت) خورشید. ۳- هرچیز

بزرگ و مهم و برتر از نظایر خود و آن در

ترکیب آید: شاه بیت، شاهپر. ۴- عنوانی است

عارفان و درویشان را. ۵- مهمترین مهره

شطرنج. ۶- خدا، الله.

شاهشاه šâha-šâh شاهنشاه.

شاهراه šâh-râh راهی که وسعت دارد، راه عام،

جاده بزرگ، شارع.

شاهنشاه šâhan-šâh ۱- شاه شاهان. ۲- خدای

تعالی. ۳- به پادشاه کوچک نیز اطلاق شود.

شبگاه šab-gâh ۱- شبانگاه، هنگام شب.

۲- جایی که گوسفندان شب را در آن بگذرانند؛

شوگاه.

شروانشاه šervân-šâh پادشاه شروان و آن

عنوان امرای ناحیه شروان، که در مشرق رود

کورا و مغرب بحر خزر قرار دارد، است.
 شفاعتخواه šafâ'at-xâh [= شفاعت خواهنده]

درخواست بخشایش کننده، شفاعتخواه، خواهشگر.
 شفاه šefâh ج. شفه. لبها، لبان.

شکارگاه šekar-gâh محل شکار، جای صید کردن، آن جا که صید فراوان باشد، نخجیرگاه.
 شناه šenâh [= شنا = آشنا = شناد] حرکت انسان یا جانور بر روی آب به وسیله تحرک بازوان و پاها، سباحه.

شوگاه šow-qâh [= شبغا = شوکا = شوکاه = شبگاه] محلی که شبها گاو یا گوسفند در آن بیتوته کنند.

«ف»

فداه fedâh [= فدا] ۱ - دادن پولی یا چیزی برای نجات خویشان یا دیگری. ۲ - آنچه که اسیران برای نجات خود دهند، سربها.
 فراه forâh [= فراه = فرات] نام رودخانه‌ای که از ترکیه سرچشمه می‌گیرد و پس از گذشتن از عراق به خلیج فارس می‌ریزد.

«ق»

قاه qâhâ-qâh ← قاه قاه.

قاه qâh-qâh [= قهقهه] حکایت آواز خنده.
 قضاہ qazâh [= قضاء] ۱ - به جا آوردن، ادا کردن.

«ص»

صبحگاه sobhgâh بامدادان، صبحگاهان، هنگام صبح.
 صلوه salâh ← صلاة.

«ک»

کارگاه kâr-âgâh ۱ - کسی که از حقیقت کارها آگاه و باخبر باشد. ۲ - کسی که اخبار را به شخصی یا مؤسسه‌ای یا حکومتی برساند؛ جاسوس. ۳ - قاصد، پیک. ۴ - سفیر. ۵ - منجم اخترشناس. ۶ - مورخ. ۷ - صیرفی، صراف.
 کاه kâh علف خشک (جو و گندم) که آن را کوبیده و نرم کرده باشند.
 کفاه kofâh [= کفات = کفاة] ج. کافی، مردان با کفایت، رجال کاردان، کارگزاران.

«ع»

عبدالله abdollâh ۱ - بنده خدا. ۲ - نام بعضی از اشخاص از جمله پدر پیامبر گرامی اسلام.
 عیدالله obaydollâh بنده کوچک خدا.
 ۲ - اسم خاص بعضی از اشخاص.
 عذرخواه ozi-xâh [= عذرخواهنده] آن که پوزش خواهد، متعذر، پوزش خواهنده.
 عثرگاه ešrat-gâh محل شادی و خوشگذرانی، عشرتخانه.
 عصاه asâh [= عصا] ۱ - چوبدستی که در موقع

شاهد. ۲- آنچه که دلالت بر وقوع کاری یا حقانیت امری یا شخصی باشد. ۳- دلیل، برهان، بینه.

گاه gah-gâh - گاه گاه.

گیاه giyâh نام عام آن دسته از موجودات زنده که ظاهراً حرکتی ندارند و در یک جا ثابت هستند و مواد معدنی را مستقیماً از محیط اطراف خود (خاک یا آب) جذب می‌کنند.

«ل»

لشکرگاه laškar-gâh جایی که لشکر اقامت کند، معسکر، لشکر جای، اردو.

لنگرگاه langar-gâh ۱- جایی از دریا که کشتی در آن بایستد و بیشتر نتواند رفت. ۲- بندر.

«م»

ماشاء الله mâ-šâ'a-llâh ۱- (جمله فعلی) آنچه خدا خواست، آنچه خدای بخواهد. ۲- در مورد تحسین و تعجب گفته شود. ۳- برای دفع چشم زخم گویند.

ماه mâh ۱- نام قمر. ۲- نام فرشته‌ای است. ۳- هر ستاره‌ای که به دور یکی از سیارات بگردد؛ قمر.

مخواه maxâh فعل نهی از مصدر خواستن. طلب مکن.

مرتبه خواه martaba(e)xâh [= مرتبه خواهنده] مقام و منزلت خواه.

مردانشاه mardân šâh سیف‌الدین خوانسالار، از ارکان دولت علاءالدین تکش خوارزمشاه

کلاه kolâh ۱- پوششی که از پوست، پارچه، مقوا و غیره دوزند و بر سر گذارند. ۲- تاج شاهی. ۳- چیزی به هیأت کلاه که بر میوه‌ها باشد. به طرفی که به شاخه درخت پیوسته است. **کمینگاه** kamin-gâh [= کمینگه] جایی که در آن کمین کنند.

کوتاه kutâh ۱- کم طول، قصیر. ۲- کم ارتفاع. ۳- کم عمق. ۴- کوتاه قد.

«گ»

۱- **گاه** gâh ۱- تخت شاهی، سریر. ۲- تخت، کرسی. ۳- مسند. ۴- جا، مکان، آرامگاه. ۵- به صورت پسوند مکان استفاده شود. ۶- هر خانه از خانه‌های نرد. ۷- جاه، مقام. ۲- **گاه** gâh ۱- زمان، وقت. ۲- عصر، دوره، زمان. ۳- به صورت پسوند زمان استفاده شود؛ شامگاه. ۴- به وقت مقابل بیگاه. ۳- **گاه** gâh بوته‌ای که زرگران طلا و نقره را در آن گدازند.

گاه‌گاه gâh-gâh برسبیل ندرت، گاهی، بعضی اوقات.

گمراه gomrâh ۱- کسی که راه خود را گم کرده، گم شده. ۲- کسی که از طریقه صواب منحرف گردد، ضال. ۳- آن که از دین حق عدول کرده، ملحد.

گناه gonâh ۱- جرم، خطا، بزه، اثم. ۲- سهو، غلط. ۳- جفا، ظلم.

گواه go vâh ۱- کسی که شهادت به امری دهد،

«و»

وَأَسَفَاه *vā-asaf-âh* وای، دریغ، واویلا.
وَأَشْوَقَاه *vâšowqâh* چه شوقی، چه بسیار مشتاقم.

وَأَقْوَاه *vâqawsâh* فریاد، دار، فغان، به فریادم برس.

وَأَوْبَاه *vâvaylâh* افسوس، دریغ.
وَاه *vâh* ۱ - در مقام تعجب به کار رود. گاه در مقام تعجب آمیخته با توهین و تحقیر یا شگفتی از بدی و بدجنسی و افراط و تفریط طرف به کار رود. ۲ - در مقام تحسین و آفرین آید.

«ه»

هَوَاه *harâh* منظور شهر هرات است.
هَمَتَاه *hamtâh* [= همتا = همتای] ۱ - نظیر، عدیل. ۲ - معادل، مساوی، برابر.
هَمَرَاه *ham-râh* دو یا چند کس که با هم، راهی را طی کنند، همسفر. ۲ - متفق، متحد. ۳ - به اتفاق در طی طریق.

«ی»

يَكْتَاه *yak-tâh* [= یکتا] ۱ - یک عدد، یک دانه، یکی. ۲ - بی نظیر، بی مانند. ۳ - اخلاصمند.
يَكْرَاه *yek-râh* ۱ - رونده در یک جاده. ۲ - یک نوبت، یک بار.

است و نوبتی که به عنوان رسالت و اتمام امر مصالحه از جانب تکش نزد سلطان شاه رفته بود، با شهاب الدین مسعود و بهاء الدین محمد کاتب بغدادی محبوس سلطان شاه شد.

مُزْجَاه *mozjâh* [= مزجات = مزجاة] اندک و بی اعتبار، کم و پست.

مَعَاذَ اللَّهِ *ma'âz-a-llâh* ۱ - بازداشت خواهم به خدای تعالی. ۲ - پناه به خدا.

مَكَاه *makâh* فعل نهی از مصدر کاستن. کاهش مده.

مَنْزَلگاه *manzelgâh* [= منزلگه] جای فرود آمدن، منزل.

مِيَاه *miyâh* ج. ماء. آبها.

مِيْدَانگاه *ma(e)dân gâh* میدان.

«ن»

نَاگاه *nâgâh* [= ناگه = ناگاج] ۱ - بی خبر، ناگهان. ۲ - غافل، بی اطلاع.

نَان خَوَاه، نَانْخَوَاه *nân...xâh* [= نان خواهنده]

۱ - آن که نان طلب کند، نان جوی. ۲ - در یوزه گر، گدا.

نِگاه *negâh* [= نگه] ۱ - نظر، دید، دیدار. ۲ - توجه، عنایت.

نِیک خَوَاه *nik-xâh* [= نیک خواهنده] آن که خیر دیگران را خواهد، نکوخواه، خیرخواه.

قافیه «هـ»

«آ»

- آگاه** âgah [= آگاه] ۱- مطلع، باخبر، خبردار.
 ۲- واقف، عارف، هشیار، بیدار. ۳- آگاهی.
آنگاه ângah [= آن‌گاه] ۱- آن‌زمان، آن‌وقت،
 آن‌هنگام. ۲- پس از آن، سپس، بعد. ۳- مع‌هذا.
 ۴- بعلاوه، از آن گذشته.

«ا»

- ابله** ablah سرسبک، کم‌خرد، گول، کانا، نادان،
 بی‌تمیز، ناآگاه، نابخرد.
اسبه espah [= اسپاه = سپه = سپاه] لشکر،
 عسکر، قشون.
اکمه akmah نابینای مادرزاد، کور مادرزاد.
انبارگاه anbâr-gah جای انباشتن.

«ب»

- بارگاه** bâr-gah [= بارگاه] ۱- دربار و
 کاخ شاهان. ۲- خیمه پادشاهی. ۳-
 جایی که شاهان مردم را به حضور پذیرند،
 بارجا.
بیگه bi-gah [= بیگاه] ۱- بی‌وقت، بی‌موقع.
 ۲- دیر وقت. ۳- اول شب، شبانگاه.

«پ»

- پایگه** pâ-y-gah [= پایگاه] ۱- جای پا، قدم.
 ۲- جانب پای، طرف پای. ۳- درگاه،
 کفش‌کن. ۴- پیشگاه، تخت، مسند. ۵- پایاب.
 ۶- پایه، اساس. ۷- جایگاه، مقام. ۸- جای،
 محل. ۹- آخور، ستورگاه. ۱۰- مزد،
 حق‌القدم. ۱۱- اُضَل و نسب.
پگه pa-gah [= پگاه] ۱- صبح زود، اول
 بامداد. ۲- زود.

«ت»

- ته** tah پایین، زیر، قعر.
ته tah طاق، تک.

«ج»

- چه** čah [= چاه] گودالی بشکل استوانه که در
 زمین حفر کنند و از آن آب بالاکشند، یا فاضل
 آب را در آن ریزند.

«خ»

- خوگه** xar-gah [= خرگاه] خیمه بزرگ، سراپرده.
خوره xora(-e)^(۱) ۱- آنچه که چیزی را بخورد
 و از میان برد. ۲- مرض جذام.

۱- بعضی از شاعران به ضرورت قافیه به صورت خطّی قافیه توجه کرده‌اند و واژه‌های مختوم به مصوت "e" را - که در خط با «ه» نشان داده می‌شود - با واژه‌های مختوم به «ه» قافیه کرده‌اند.

خه xah کلمه تحسین، زه، خهی، خوشا، مرحبا.

زه zeh کناره چیزی.

«د»

درگه dar-gah [= درگاه] ۱ - بارگاه، درگاه، ایوان سلطنتی. ۲ - کاخ شاهی. ۳ - دروازه، باب. ۴ - آستانه در، آستان، حضرت. ۵ - پیشگاه خانه بزرگان.

ده dah عدد اصلی پس از نه، دوپنج، عشر.

ده deh آبادی کوچک در خارج شهر، روستا.

ده deh ۱ - امراز دادن. ۲ - در ترکیب به معنی دهنده آید: پناه ده، شیرده.

«ر»

روبه ru-bah [= روباه] جانوری است از رده پستانداران گوشتخوار، از نوع سگ. پوستش برنگهای سیاه، سرخ یا زرد و بسیار نرم است و آن را آستر جامه کنند، ولی بزرگ و پر مو دارد و به حيله گری مشهور است.

ره rah [= راه] ۱ - جاده‌ای که مردم و جانوران از آن عبور کنند، طریق، صراط. ۲ - دفعه، بار، مرتبه. ۳ - قاعده، قانون. ۴ - طریقه، مسلک، مذهب.

«ز»

زه zeh ۱ - ادات تحسین؛ آفرین، احسنت. ۲ - خوشا، نیکا.

زه zeh ۱ - زاییدن، زایش. ۲ - تراوش آب از درز و لای چیزی. ۳ - نطفه، زهدان. ۴ - بچه، فرزندی.

زه zeh ۱ - چله کمان. ۲ - روده تابیده. ۳ - تارساز.

«س»

سحرگه sahar-gah [= سحرگاه] هنگام سحر، سپیده دم.

سفرگه safar-gah هنگام سفر.

سفه safah ۱ - نادانی، کم خردی. ۲ - بدخویی، تندخویی. ۳ - گستاخی.

سیه siyah [= سیاه] ۱ - آنچه به رنگ زغال باشد، اسود. ۲ - تیره، تاریک. ۳ - کسی که سیاه پوست باشد. ۴ - حبشی، زنگی. ۵ - اسب سیاه رنگ. ۶ - خط چهارم از جمله هفت خط خام، ازرق. ۷ - مت طامع، سیاه مت. ۹ - نحس شوم.

«ش»

شاهنشاه šâh-an-šah [= شاهنشاه] ۱ - شاه شاهان، پادشاه پادشاهان. ۲ - خدای تعالی. ۳ - به پادشاه کوچک نیز اطلاق شود. شبه šabah ۱ - مشابهت، ماندی. ۲ - نحاس اصف. ۳ - مثل و مانند.

شوه šarah ۱ - حریص شدن، آزمند گردیدن. ۲ - حرص، آز، طمع.

شکه šekoh ترس، بیم.

شکه šokoh ۱ - شأن، شوکت. ۲ - مهابت.

شه šah شاه.

«ظ»

ظل الله zellollâh سایه خدا، لقب پادشاهان.

یک جا ثابت هستند و مواد معدنی را مستقیماً
از محیط اطراف خود (خاک یا آب) جذب
می‌کنند.

«م»

مرفه moraffah رفاه یافته، آسایش داده شده.
راحت و آسوده.

مشتبه moštabah اشتباه شده.

منزه monazzah ۱- پاک کرده شده. ۲- پاک،
پاکیزه.

موجه movajjah ۱- صاحب جاه و مقام.
۲- پسندیده.

مه meh بزرگتر.

«ن»

نه neh ۱- ریشه فعل «نهادن». ۲- مفرد امر
حاضر از «نهادن».

«ه»

همره hamrah [= همراه] ۱- دو یا چند کس که
با هم، راهی را طی کنند، هم سفر. ۲- متفق،
متحد. ۳- به اتفاق در طی طریق.

«ف»

فره fereh(fa) ۱- بیار زیاد، افزون.
۲- خوب، پسندیده.

«ک»

کوتاه kutah [= کوتاه] ۱- کم طول، قصیر.
۲- کم ارتفاع. ۳- کم عمق. ۴- کوتاه قد،
قصیر.

که kah [= گاه] جو و گندم که آن را کوبیده و
نرم کرده باشند.

«گ»

گناه gonah [= گناه] ۱- جرم، خطا، بزه، اثم.
۲- سهر، غلط. ۳- جفا، ظلم.

گاه gah [= گاه] ۱- تخت شاهی، سریر.
۲- تخت، کرسی. ۳- مسند. ۴- جا، مکان.
۵- جاه، مقام.

گاه gah [= گاه] بوته‌ای که زرگران طلا و نقره را
در آن گدازند.

گیاه giyah [= گیاه] نام عام آن دسته از
موجودات زنده که ظاهراً حرکتی ندارند و در

قافیه «—سته»

«آ»

پیوسته pa(e)vasta(-e) ۱ - متصل، به هم بسته.
 ۲ - دایم، همیشه، مدام. ۳ - خویش، خویشاوند.
 ۴ - مقرب، ندیم. ۵ - منظم، به رشته کشیده.
 ۶ - به رشته نظم کشیده، منظوم. ۷ - یک لخت،
 یک پارچه. ۸ - پیوند خورده.

آهسته âhesta(-e) ۱ - کند، بطیء. ۲ - آرام،
 ساکت. ۳ - بی سرو صدا. ۴ - با رفق، بامدارا.
 ۵ - باوقار. ۶ - باحلم، بردبار.

«ب»

جسته jasta(-e)-jesta(-e) ۱ - رها شده.
 ۲ - گریخته.
جسته josta(-e) ۱ - طلب شده، جستجو شده.
 ۲ - تفتیش شده، پرسیده. ۳ - یافته، پیدا شده.

بایسته bâyesta(-e) واجب، لازم، ضرور.
بسته basta(-e) ۱ - با بند پیوسته به جایی یا
 به چیزی. ۲ - مقید، قید شده. ۳ - مجبور شده.
 ۴ - مسدود. ۵ - سد شده، عایق شده. ۶ - فراز
 شده. ۷ - ثابت شده، برقرار شده. ۸ - منعقد
 شده. ۹ - جیره شده (عضو شکسته).
 ۱۰ - فسرده، منجمد شده. ۱۱ - به انجام
 رسیده. ۱۲ - بی حس شده. ۱۳ - سحر شده.
 ۱۴ - کاشته شده.

«خ»

خایسته xâyesta(-e) خاییده شده، در زیر دندان
 نرم گردیده.
خجسته xojasta(-e) ۱ - مبارک، میمون،
 باسعادت. ۲ - نیک، خوب، خوش. ۳ - یکی از
 گوشه‌های کوچک نوا. ۴ - گل همیشه بهار.
خواست xas-ta ۱ - طلب شده. ۲ - اراده شده
 ۳ - مال، ثروت، دارایی. ۴ - امر مورد دعوی.
خوسته xusta(-e) ۱ - کننده، برکننده.
 ۲ - گندیده. ۳ - آکنده باشد یعنی درهم
 جسته.

«پ»

پسته pesta(-e) ۱ - درختی از تیره سماقیها که
 دسته مخصوص را تشکیل می‌دهد. ۲ - کنایه از
 دهان معشوق.
پیاسته pil-asta(-e) ۱ - استخوان فیل، دندان
 فیل، عاج. ۲ - انگشت دست، اصبع. ۳ - ساعد
 (دست). ۴ - رخ، روی، رخساره.

«د»

۲ - دستارچه.

- شکسته *sekasta(-e)* ۱ - خرد شده، ریزریز.
 ۲ - شکاف برداشته. ۳ - مغلوب گشته.
 ۴ - سست و ناتوان. ۴ - نغمه‌ای است ایرانی از
 فروع ماهور.

«گ»

- گشته *gosasta(-e)* ۱ - جدا شده، منقطع.
 ۲ - دور شده، قطع شده. ۳ - پراکنده.
 ۴ - رها شده. ۵ - از بین رفته، نابود شده.
 ۶ - وامانده از راه رفتن، کوفته. ۷ - باز شده،
 گشاده. ۸ - ویران کرده.

«م»

- مشته *mosta(-e)* غم، اندوه.
 مُشته *mosta(-e)* ۱ - چاشنی که
 به مرغان شکاری مانند باز و شاهین و
 چرخ دهند. ۲ - طعمه پرنده شکاری.
 ۳ - نعمت.

«ن»

- ندانسته *nadānesta(-e)* آنچه که دانسته نشده،
 نامعلوم.
 نشسته *nešasta(-e)* جلوس کرده.
 نگرسته *negaresta(e)* نگاه کرده.

- دسته *dasta(-e)* ۱ - آنچه مانند دست باشد.
 ۲ - آنچه به اندازه دست باشد. ۳ - آن
 قسمت از اشیا مانند شمشیر، خنجر، ارّه،
 تیشه و غیره که به دست گیرند. ۴ - در عهد
 قاجاریه ساعت ۱۲ صبح و غروب را دسته
 می‌گفتند.

دسته‌دسته *d-dasta(-e)* گروه گروه.

«ر»

- رسته *rasta(-e)* ۱ - راسته، صف، رده.
 ۲ - بازار. ۳ - طرز، روش، طریقه، آیین،
 قاعده.

رسته *rasta(-e)* رها شده، خلاص گشته.

- رُسته *rosta(-e)* ۱ - روییده، نمو کرده، بالیده.
 ۲ - حلوایی است، کعب الغزال.

«ز»

زسته *zesta(-e)* زیسته. زندگانی کرده.

«ش»

- شایسته *šâysta(-e)* ۱ - در خور، سزاوار، لایق.
 ۲ - محترم.
 شسته *šasta(-e)* نشسته.
 شسته *sosta(-e)* ۱ - آب کشیده، پاکیزه.

قافیه «ـفته»

«آ»

زَفْتِه (-e) rofta روییده، جاروب شده.

آشفته (-e) âšofta ۱ - پریشان، پریشان حال.
شوریده، مضطرب. ۲ - مختل، بی‌نظم.
۳ - متفرق. پراکنده. ۴ - خشمگین. ۵ - به هیجان
آمده، آتشی. ۶ - سرگردان. ۷ - کاسد،
بی‌روتن.

«ز»

زَرْبَفْتِه (-e) zarbafta [= زربافته = زربفت]
پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلا به کار برده
باشند. زردوزی.

«ب»

بِنَهَفْتِه (-e) benhofta نهفته، پنهان.

«س»

سِفْتِه (-e) sefta ۱ - ستبر، غلیظ. ۲ - محکم،
مضبوط. ۳ - جامهٔ هنگفت و ستبر.
شَفْتِه (-e) softa ۱ - سوراخ کرده (مروارید،
لعل، حلقهٔ طلا و نقره و غیره). ۲ - سخن تازه.
شَفْتِه (-e) softa ۱ - تیر. ۲ - پیکان تیر. ۳ - نیزه.
۴ - هرچیز که سر آن را تیز کرده باشند.

«ت»

تَفْتِه (-e) taf-ta ۱ - بسیار گرم شده، تافته.
۲ - گداخته شده. ۳ - آزرده. ۴ - مکدر.
۵ - کوفته شده.

«ش»

شَكَفْتِه (-e) šekofta ۱ - واشده (غنچه).
۲ - خندان شده، متبسم.

«خ»

خَفْتِه (-e) xofta خوابیده، به خواب رفته،
خسبیده.

«ک»

کَالِفْتِه (-e) kâlefta ۱ - آشفته، پریشان حال.
۲ - شیدا، دیوانه.

«ر»

رَفْتِه (-e) rafta ۱ - حرکت کرده، روان شده.
۲ - تغییر مکان داده، کوچیده. ۳ - سپری شده.
۴ - گذشته، ماضی. ۵ - درگذشته، متوفی.

«گ»

گِرَفْتِه (-e) gerefta ۱ - به دست آورده، ستانده.

۲۱- غرامت. ۲۲- لاف.

«ن»

ناگفته (e)-nâ-gofta گفته نشده، اظهار نشده.

«ه»

هفته (e)-hafta ۱- مجموع هفت روز که نزد مسلمانان از شنبه شروع و به جمعه (آدینه) ختم می‌شود. ۲- روز هفتم مرگ کسی.

۲- برداشته. ۳- سد شده. ۴- قبول کرده، پذیرفته. ۵- برگزیده. ۶- مؤاخذه شده. ۷- اثر کرده. ۸- فرض کرده، محسوب. ۹- تسخیر شده، مسخر. ۱۰- مجذوب، مفتون. ۱۱- ربوده. ۱۲- صید شده، شکار شده. ۱۳- بلند کرده. ۱۴- جوش خورده. ۱۵- اسیر شده. ۱۶- خورده. ۱۷- فرو برده. ۱۸- ملول. ۱۹- تیره و تار. ۲۰- طعنه.

قافیه «اده»

«ب»

باده bāda(-e) نوشابه‌ای که مستی آورد و نوشیدنی مگر، شراب، می.

«پ»

پاده pāda(-e) ۱- گلّه گاو و خر. ۲- چراگاه. ۳- چوبدستی، چماق، باهو.

پیاده piyāda(-e) ۱- آن که با پای راه رود نه سواره. ۲- صنفی از نظام که با پای روند و جنگ کنند. ۳- بی سواد، عالی. ۴- سست، ضعیف، عاجز، مسکین. ۵- گوهری که بر انگشتری و مانند آن نشانده باشند. ۶- پرنیاورده، ملخ پیاده. ۷- جنس کوتاه از درختان. ۸- نوعی از گل سرخ. ۹- ملازم، خراش. ۱۰- یکی از مهره‌های شطرنج، بیدق.

«خ»

خاده xāda(-e) ۱- چوبی بلند و راست که کشتی‌بانان به آن کشتی را رانند. ۲- چوبی که جارویی بر سر آن بندند و دیوار و سقف را بدان جاروب کنند. ۳- هر چوب راست و بلند. ۴- چوب‌دار. ۵- چوب سفیدار.

خانواده xān(a)-vāda(e) خاندان، اهل خانه،

اهل البیت، دودمان.

«س»

ساده sāda(e) ۱- بی نقش و نگار. ۲- بی آرایش. ۳- صاف، هموار. ۴- لغزان. ۵- بی چین و گره. ۶- بسیط. ۷- آسان. ۸- معمولی. ۹- خالص. ۱۰- مرد بی ریش، امرد. ۱۱- تراشیده. ۱۲- بی گیاه، لخت. ۱۳- خالی، پاک. ۱۴- داغ سر. ۱۵- ساده لوح، ابله، نادان. ۱۶- سلیم. **ساده** sāda(e) ایستاده. **ساده** sāda(-e) ج. شاید. ۱- مهتران. ۲- فرزندان رسول اکرم و ائمه اطهار.

«ق»

قلاده qellāda(-e) آنچه به گردن آویزند، گردن بند، گلوبند.

«م»

ماده māda(e) ۱- جانوری که فرزند آورد یا تخم کند. ۲- انسانی که فرزند آورد.

«ن»

نواده navāda(-e) ۱- فرزند زاده (عموماً) نوه. ۲- پسر زاده (خصوصاً).

قافیه «اره»

«آ»

خواستن به شعاع. روشنی جستن.

اِشاره ešâra(-e) [= اشارت] ۱- نمودن به سوی

چیزی به دست و جز آن. ۲- دستور، فرمان.

۳- با دست و چشم و ابرو مطلبی را القا کردن

به رمز نمودن. ۴- رمز، ایماء. ۵- تقریر، بیان.

۶- رأی، اظهار نظر. ۷- شور، مشورت.

۸- نصیحت، پند. ۹- اخبار غیر از مراد

بی عبارت لسان.

اِغاره eqâra(-e) [= اغارة] غارتیدن، تاراج

کردن، غارت کردن.

اِمـاره amâra(-e) نشان، نشانه،

علامت.

اَمـاره ammâra(-e) ۱- بسیار امرکننده،

اغواکننده به شر، برانگیزاننده به بدی.

۲- خواهشهای نفسانی که آمر اعمال شیطانی

است.

اِناره enâra(-e) ۱- روشن کردن. ۲- روشن

شدن، تابان گردیدن. ۳- آشکار گشتن.

۴- شکوفه کردن (درخت).

اَواره avâra(-e) دفتر حسابی که حسابهای

پراکنده دیوانی را در آن نویسند، او راجه.

«ب»

۱- باره bâra(e) دیوار قلعه، حصار.

آشکاره aš(e)kara(-e) ۱- هویدا، پیدا. ظاهر،

معلوم، آشکارا. ۲- متجاهر، متجاسر.

۳- علن، آشکار.

آن کاره ân-kâra(-e) بدکاره.

آواره âvâra(-e) ۱- از وطن دور

افتاده، در به در. ۲- از وطن بیرون کرده، نفی

بلد شده. ۳- گم گردیده، بی نام و نشان.

۴- گریخته. ۵- پراکنده، پریشان. ۶- ظلم،

ستم، آزار.

«ا»

اَبکاره abkâra(-e) [= اِبکار] ۱- کشت و

زراع، کشاورزی، حرث. ۲- (توسّعا) مزرع،

مزرعه.

اداره edâra(-e) ۱- نظام دادن، گرداندن، رتق

و فتق کردن. ۲- کارگردانی. ۳- بخشی

از هر وزارتخانه که صلاحیت انجام دادن

امور معینی را دارد و خود به دایره ها تقسیم

می شود.

اِستعاره esteûra(e) ۱- عاریت گرفتن، ایرمان

گرفتن، به عاریت خواستن. ۲- یکی از انواع

مجاز است.

اِستعاره esteûra(-e) ۱- روشن شدن ۲- مدد

۲- باره *bâra(e)* دفعه، مرتبه، کرت؛ یک باره.

۳- باره *bâra(e)* اسب، فرس.

۴- باره *bâra(e)* باب، طرز، روش.

۵- باره *bâra(e)* به صورت پسوندی در ترکیب کلمات آید، به معنی دوست دارنده و مولع؛ غلام باره، زن باره، گاوباره.

۱- بشاره *bašâra(-e)* [= بشاره] ۱- حُسن، جمال، زیبایی. ۲- مسرور شدن، شادمان گردیدن. ۳- مژده، خبر خوش.

۲- بشاره *bešâra(-e)* ۱- مژده دادن، مژده رسانیدن. ۲- مژده، خبر خوش.

بیچاره *bičâra(-e)* ۱- عاجز، درمانده.

۲- بی علاج، بیدرمان. ۳- محتاج، نیازمند.

بیغاره *bayqâra(e)* [= بیغار] سرزنش، طعنه.

«پ»

پاره *para(-e)* ۱- قطعه، تکه، پارچه، جزو،

بخش، برخ، لخت. ۲- پنبه، وصله، رقع،

درپی. ۳- دریده، شکافته. ۴- جزو. ۵- سهم،

بحر، بخش. ۶- پول، مسکوک. ۷- زری که در

ولایت روم رایج است. ۸- رشوه، رشوت که

قاضی را دهند. ۹- نوعی از حلوا که آن را

«شکر پاره» نیز گویند. ۱۰- زاده: مخدوم پاره.

۱۱- مزد، جعل. ۱۲- باج، خراج. ۱۳- هدیه،

تحفه، تبرک. ۱۴- گرز آهنین.

پاره *pâra(e)* پرواز، پرش، پریدن، پرواز کردن.

پرواره *parvâra(-e)* ۱- پرورش. ۲- فربه،

فربی، پروری، پروراری. ۳- جایی که گوسفندان را نگه دارند تا فربه شوند؛ طویله. ۴- پشتیبان. ۵- بول و پیشاب بیمار که نزد طبیب برند، فاروده.

پرواره *parvâra(-e)* ۱- خانه تابستانی، خانه بادگیر. ۲- خانه‌ای که بالای خانه دیگری ساخته باشند و اطراف آن باز باشد؛ بالا خانه، پربار، پرباره. ۳- مجمoe عود. ۴- رف، طاق، طاقچه. ۵- گنجینه. ۶- تخته‌هایی که سقف خانه را بدان پوشند.

پتیاره *patyâra(-e)* ۱- مخلوق اهریمنی که از پی تباه کردن و ضایع ساختن آثار نیک و آفریدگان اهور مزدا پدید آمده است، دیو. ۲- آفت، بلا، عیب، مصیبت. ۳- مهیب، زشت، نازیبا. ۴- دشمنی، مخالفت. ۵- مکر، فریب. ۶- شدت، سختی. ۷- دشنامی سخت قبیح است. ۸- وبال کوب، وبال ستاره.

پشتواره *pošt-vâra(-e)* [= پشتاره] آن مقدار بار که با پشت توان حمل کرد، پشتاره، کوله‌بار.

«ت»

۱- تاره *târa(e)* تارم، طارم.

۲- تاره *târa(e)* ۱- تار (مو، ریسمان، چنگ، ابریشم). ۲- تار جولاهگان.

۳- تاره *târa(e)* تار، تاریک، تاری.

۴- تاره *târa(e)* دفعه، مرتبه، مره.

«ج»

جواره *Jarrâra(-e)* ۱- نوعی از عقرب زرد و

ستبر که هم کشان رود و زهر شدیدی دارد.
۲- کنایه از زلف معشوق است.

«چ»

چاره (e) čāra ۱- علاج، درمان. ۲- تدبیر.
۳- مکر، حيله.

«ح»

حجاره (e) hejāra ج. حجر. سنگها.

«خ»

خاره (e) xāra [=خارا] ۱- سنگی است سخت،
خارا. ۲- زن. ۳- پتک. ۴- آلتی مرکب از
مویهای درشت و خشن مانند ماهوت پاک کن.
خباره (e) xabāra چسب و چالاک و جلد و
هوشیار در کارها.

خواره (e) xār-a ۱- خوردنی. ۲- طعامی که
مقوی بدن شود. ۳- در ترکیب به معنی
«خورنده» (خورنده) آید؛ شرابخواره،
میخواره.

خونخواره (e) xun-xār-a [= خونخوار]
۱- آن که خون نوشد. ۲- بی رحم، سفاک، خونریز.
خیاره (e) xiyāra هرچیز لطیف و ظریف و
برگزیده، منتخب.

«د»

داره (e) dāra ۱- دهره، داس.
داره (e) dāra وظیفه. راتبه.

«ز»

زاره (e) zara [=زار] ۱- ناتوان، ضعیف،

نحیف. ۲- خوار، زبون.

زاره (e) zāra گریه کردن به سوز، زاری، تضرع.
زن باره (e) zanbāra مردی که زن را بسیار
دوست دارد؛ زن باز.

زیاره (e) ziyāra [=زیارة] ۱- دیدار کردن،
بازدید کردن. ۲- به مشاهد متبرک و بعقه‌ها
رفتن. ۳- دعایی که به عنوان تشرف باطنی
برای امامها، امامزاده‌ها و اولیا خوانند.

«س»

۱- ساره (e) sāra ۱- ساری. ۲- پرده.
۳- رشوه، پاره.
۲- ساره (e) sāra پسوندی است به معنی «سار» و
«سر»؛ رخساره، کتف ساره. ۲- نام همسر
حضرت ابراهیم مادر اسحاق است.
سیاره (e) sepāra سی پاره است و آن یک
جزو باشد از سی جزو کلام خدا.
سیاره (e) sepāra سنگی را گویند که بدان کارد
و شمشیر تیز کنند.

۱- ستاره (e) setāra ۱- هر یک از کره‌های
آسمانی که در شب می‌درخشد، کوکب، اختر.
۲- اخگر، جرقه. ۳- کوکب، طالع، اختربخت.
۲- ستاره (e) setār-a [=استاره = ستار = سه تار]
سازی که در قدیم دارای سه سیم بوده.

۳- ستاره (e) setāra ۱- آنچه که بدان چیزی را
پوشانند؛ پوشش. ۲- نوعی از چادر، شامیانه.
۳- خیمه‌ای که از پارچه بسیار بزرگ دوزند
به جهت منع مگس و پشه، پشه‌دان، پشه‌بند.

سَتمکاره setamkâr(e) [= ستمکار] ظلم کننده.

ظالم، متعدی.

سَواره savâra(e) ۱- سوار، راکب. ۲- سپاهی

که بر مرکب نشیند، فارس. ۳- به حالت سواری.

«ش»

شاره šâra(e) ۱- دستاری که در هندوستان

مردان بر سر بندند. ۲- چادری رنگین و نازک

که بیشتر زنان هند بر سر اندازند یا بر تن خود پیچند، ساره.

شَواره šarâra(e) [= شرارة] واحد شرار؛ ریزه

آتش که به هوا پرد؛ جرّقه.

شماره šomâra(e) [= شمار = اشماری]

۱- حاب. ۲- حد، اندازه. ۳- عدد. ۴- نمره.

شیره خوار šira(e)xâra(e) [= شیره خوارنده]

خورنده شیر.

«ط»

طیاره tayyâra(e) [= طیاره] ۱- پرواز کننده،

پرنده. ۲- کشتی سریع تیزرو. ۳- ترازوی

راست. ۴- اسب، تیز رفتار. ۵- مضراب،

زخمه. ۶- منجنيق.

«ع»

عیاره ebâra(e) [= عبارة] ۱- تفسیر و تأویل.

۲- ترجمه. ۳- طرز تکلم.

عَواره arâra(e) [= عرارة] ۱- بدخویی.

۲- سختی. ۳- بلندی و رفعت. ۴- بدبختی.

۵- بچه که زود از شیر برگیرند.

عُصاره osâra(e) ۱- آبی که از فشردن میوه یا

چیز دیگر به دست آورند، شیر، چکیده

دارویی که از غلظت محلولهای استخراجی، که

با مواد دارویی حیوانی و نباتی تهیه شده‌اند،

به دست آید. ۳- کنایه از خلاصه و برگزیده

است.

«غ»

۱- **غاره** qâra(e) [= غار] شرابی که به وقت

صبح نوشند، صبح.

۲- **غاره** qârâra(e) [= غارة] چپاول کردن،

به تاراج بردن.

۲- **غَواره** qarâra(-e) [= غرارت] ۱- غافل

شدن، ۲- فریب خوردن. ۳- غفلت.

۴- عشق‌بازی پس از آزمودگی.

۵- ناآزمودگی، بی تجربگی.

۱- **غِواره** qerâra(-e) نوعی از سلاح جنگ،

پیراهنی که در زیر زره پوشند.

۲- **غِواره** qerâra(e) جوالی که آن را مانند دام

از ریسمان بافته باشند و پنبه و پشم و کاه و

سرگین و مانند آن در وی کنند و از جایی

به جایی برند.

غَضاره qazâra(-e) ۱- سفال سبزی است که

برای دفع چشم زخم به کار برند؛ طین حر،

۲- کاسه بزرگ.

غَمخواره qanxâra(-e) [= غمخوار] ۱- آن که

دارای غم و اندوه بود، غمناک، مغموم. ۲- آن

۲- پرداخت، تأدیه. ۳- بیان، اظهار. ۴- شرح، تفسیر. ۵- طرح (نقاشی).

۱- گواره *gavâra(e)* گاهواره.

۲- گواره *gav-âra(e)* گله گاو.

۳- گواره *gavâra(e)* ۱- سبدي که در آن زغال حمل کنند. ۲- دبه، سله.

گنواره *gow-bâra(-e)* گله گاو و گاومیش.

گوشواره *gušvâra(e)* ۱- زیستی ساخته از فلزات قیمتی و احجار کریمه یا از بلور که در گوش آویزند، حلقه گوش. ۲- زیوری که در گوش پرندگان کنند. ۳- مطلعی که پس از مقطع آرند، مطلع دوم. ۴- مروارید بزرگی که در صدف جز آن یک نباشد. ۵- پارچه منقش و زردوزی که برای زینت کنار عمامه قرار دهند.

«م»

محاره *mahâra(-e)* ۱- نقصان، کاهش. ۲- جای بازگشت. ۳- اندرون گوش. ۴- پیوند کتف. ۵- صدف. ۶- هر استخوان که مانند صدف باشد. ۷- کنایه از اندک است.

مقاره *maqâra(-e)* [= مغار] غار، شکفت، کھف.

مناره *manâra(e)* ۱- محل نور، جای روشنایی. ۲- جای بلندی که بر آن چراغ افروزند برای راهنمایی مسافران و کشتی. ۳- ستونی مرتفع که از آجر یا سنگ برآورند و بر بالای آن اذان گویند. ۴- کنایه از شرم مرد است، آلت تناسل.

که در غم دیگران شریک باشد، مشفق. ۳- بوتیمار.

غنجاره *qanjâra(-e)* [= غنجار] سرخی که زنان در روی مالند، گلگونه، غازه.

«ک»

کتاره *katâra(-e)* [= کتاله = غداره = قداره] شمشیری است کوتاه با تیغه پهن، که هندوان آن را به کار می بردند و توسط آنان در ایران رواج یافت.

کناره *kanâra(kenâre)* ۱- جانب، طرف، کنار. ۲- جنب، پهلو. ۳- بغل، آغوش. ۴- گوشه. ۵- ساحل (رود، دریا).

کوه پاره *kuh-pâra(e)* ۱- قسمتی از کوه، حصه ای از جیل. ۲- کنایه از اسب است.

«گ»

۱- گاهواره *gâvâra(e)* گله گاو.

۲- گاهواره *gâvâra(e)* [= گاهواره = گهواره = گاخواره] تخت مانندی که کودک شیرخوار را در آن خوابانند.

گاهواره *gâhvâra(e)* گاهواره (۲).

گذاره *gozâra(e)* ۱- عبور، گذار. ۲- گذرگاه، معبر. ۳- سوراخی که از یک سوی آن، جانب دیگر را توان دید. ۴- گذرنده، عبور کننده. ۵- مت مت، مت طافح. ۶- در ترکیب کلمات آید به معنی آنچه از حد و حساب گذرد، اشک گذاره، سرشک گذاره، متی گذاره.

گزازه *gozâra(-e)* ۱- انجام دادن، اجرا.

«ن»

ناچاره *nâcâra(e)* ۱ - ناگزیر، لاعلاج، لابد.

۲ - عاجز، بیچاره.

نظاره *nazâra(e)* [= نظارة] ۱ - زیرکی،

فراست. ۲ - نظر کردن، نگریستن. ۳ - نظر،

تماشا.

«ه»

هَکاره *har-kâra(e)* ۱ - شخصی که به هر

کاری برسد. ۲ - جاسوس. ۳ - دیگی سنگی که

در آن آتش و طعام پزند.

هزاره *hezâra(e)* ۱ - قسمتی از دیوار که مابین

زمین اتاق و طاقچه واقع شده، ازاره.

۲ - فواره‌ای که مانند ابریق است.

همواره *ham vâra(e)* پیوسته، همیشه،

دائماً.

«ی»

یاره *yâra(e)* ۱ - دست برنجن، حلقه‌ای از طلا،

نقره یا جز آن که زنان در دست کنند، دست‌بند.

۲ - طوق. ۳ - استطاعت تحمل. ۴ - باج و

خراج.

یکباره *yakvâra(e)* ۱ - یک دفعه. ۲ - ناگهان.

۳ - بکلی.

قافیه «ـَرده»

«ا»

اَفَرده *âqar-da(-e)* ۱ - غم کرده، خیسیده.
۲ - خیسانده، خیسانیده. ۳ - نوشیده، آشامیده.

«ب»

بَرده *barda(-e)* ۱ - غلام، کنیز، زرخرید.
۲ - اسیر.

«پ»

پَرده *parda(-e)* ۱ - پوشه، پوشه، پوشش،
حجاب، ستر، روی بند، حاجز، جلباب،
سرپوشه. ۲ - حجابی که بر در بارگاه شهان
می‌آویخته‌اند، خیش. ۳ - سراپرده بزرگ که
درونش خیمه‌ها می‌زده‌اند، پرده سرا.
۴ - جمله. ۵ - دستان، نوا، گاه. ۶ - زه و
بندهایی که بر دسته چنگ در باب و تار بندند و
برآوردن اصوات گوناگون را انگشت بر آن
نهند.

«خ»

خُرده *xorda(-e)* ۱ - ریزه، خرد. ۲ - شراره
آتش. ۳ - قوس قزح. ۴ - دقیق، ساریک.
۵ - نکته، دقیقه. ۶ - اعتراض، ایراد.

«ز»

زَرده *zarda(-e)* ۱ - اسبی که زرد رنگ باشد.
۲ - صفرا، زردآب.

«غ»

غَرده *qarda(-e)* گردونه چوبین، غَراده.

«م»

مُرده *morda(-e)* ۱ - جانوری که بی‌جان شده،
فوت کرده، درگذشته. ۲ - بی‌حس و حرکت.
بی‌رمق. ۳ - خاموش.
مُوده *možda(-e)*^(۱) ۱ - خبرخوش، بشارت،
نوید. ۲ - مسژدگانی، انعام خبرخوش.
۳ - شادی، خوشحالی.

۱ - این واژه با واژه‌های پرده... قافیه شده است.

قافیه «-نده»

«آ»

آکنده ākanda(e) ۱- انباشته، پر، مملو،
ممتلی. ۲- حشو در نهاده، آکنده نهاده.
۳- نهان کرده شده، مخفی، پوشیده.
۴- مدفون، دفین. ۵- نگار کرده. ملون، متقش.
۶- مغزدار. ۷- سخت فربه، باگوشتی سخت
پیچیده.

آکنده ādanda(e) جایگاه ستور، اصطبل،
آخر، طویله.
آینده āyanda(e) ۱- آن که آید، آنچه آید.
۲- وارد. ۳- مستقبل، آتی، زمان پس از حال.

«ا»

آرژنده arzanda(e) ۱- دارای ارزش، ارزمند،
ارزشمند، دارای اعتبار و بها. ۲- شایسته،
لایق.
آفکنده afkanda(e) ۱- انداخته، بر زمین زده.
۲- گسترده. ۳- از شمار بیرون شده، ساقط.

«ب»

بِرکنده bar-kan-da(e) ۱- کنده. ۲- از ریشه
درآمده، ریشه کن شده.

بِرنده bor(r)-anda(e) ۱- آن که چیزی را قطع
کند، کسی که چیزی را ببرد. ۲- آلتی تند و تیز

و ترا.

بَنده banda(e) ۱- برده، عبد، عبيد، غلام زر
خرید. ۲- نوکر، چاکر، خدمتکار. ۳- مطیع،
فرمانبردار. ۴- من، این جانب، نویسنده،
گوینده.

«پ»

پاشنده pāš-anda(e) پراکننده، افشاننده.
پاینده pāy-anda ۱- همیشه، جاوید. جاودان.
پایا، پایدار، استوار، محکم، دایم، قایم،
باقی، مدام. ۲- پایداری کننده. ۳- آن که
چیزی را در نظر دارد و چشم از آن بر ندارد،
مراقب.

پَرلنده par(r)-anda(e) ۱- هر جانوری که
می‌برد، مرغ، طیر، طاير. ۲- آن که پرواز کند،
آن که ببرد، پروازکننده.

پوینده puy-anda(e) ۱- رونده. ۲- دونده.
۳- جستجو کننده. ۴- جانور متحرک.

پیچنده pičanda(e) ۱- آن که پیچد، آن که
گرد چیزی یا گرد خود برآید، پیچان.
۲- ناهموار، ناراست، کج. ۳- گرداننده،
چرخاننده.

«ت»

۱- **تابنده** tābanda(e) ۱- تابان، درخشان، بَرّاق،

- مشعشع. ۲- گرمادهنده، حرارت بخش، سوزان.
 ۲- **تابنده** *tābanda(e)* ۱- پیچان، در تب و تاب.
 در رنج. ۲- ریسنده، ریسمان باف.
تازنده *tāzanda(e)* ۱- دونده، تندرو.
 ۲- دواننده.

«ج»

- جوینده** *juy-anda(e)* ۱- جستجو کننده،
 طلب کننده. ۲- تفتیش کننده، پرسنده.

«خ»

- خنده** *xanda(e)* حالتی در انسان که به سبب
 شادی و نشاط ایجاد شود و لبها و دهان گشاده
 گردند و آوازی مخصوص از حلق برآید.

«د»

- دوزنده** *duzanda(e)* آن که شغل او دوختن باشد.

«ر»

- رخشنده** *raxšanda(e)* درخشنده، تابنده، تابان.
روبنده *rubanda(e)* روی بند، نقاب.
روبنده *rubanda(e)* آن که بروید،
 جاروب کننده، پاک کننده گرد و غبار و غیره.
روینده *ruy-anda(e)* آنچه بروید، آنچه رشد و
 نمو کند.

«ز»

- زنده** *zanda(e)* زنده، بزرگ، عظیم، کلان.
زنده *zanda(e)* آهمن چخماق، آتش زنه.
زنده *zenda(e)* ۱- آن که حیات دارد و زندگی
 می کند، جاندار. ۲- کسی که پرتو معرفت و

- عشق بر دل وی می تابد. ۳- دانا.

- زیبنده** *zib-anda(e)* ۱- سزوار، شایسته.
 ۲- آراسته، خوشنما، خوشایند، جمیل.

«س»

- سازنده** *sāz-anda(e)* ۱- آن که چیزی
 می سازد، صانع، عامل. ۲- آماده کننده،
 تهیه کننده. ۳- بئا، بانی، عمارت کننده..
 ۴- پدید آورنده امری تازه. اختراع کننده،
 مبدع. ۵- جاعل. ۶- سازگار، سازوار.
 ۷- نوازش کننده. ۸- بخشنده. ۹- علاج کننده،
 مؤثر، منفید. ۱۰- ساز زننده، نوازنده.
 ۱۱- مصنف موسیقی.
سرافکننده *sar-afkanda(e)* ۱- خجل، شرمسار.
 ۲- فروتن، متواضع.

«ش»

- شرمنده** *šarmanda(e)* خجل، شرمسار،
 شرمگین.
شوینده *su-yanda(e)* کسی که چیزی را
 می شوید.

«ف»

- فرخنده** *farxonda(e)* مبارک، میمون، خجسته.

«گ»

- گردنده** *gardanda(e)* ۱- گردان، دوار، چرخ
 گردنده. ۲- از جایی به جایی رونده. ۳- متغیر،
 متلون. ۴- سیاره.
گوینده *guyanda(e)* ۱- آن که گوید،

گوینده (e) guyanda ۱- آن که گوید،
 سخنگوی. ۲- شاعر، ناظم. ۳- خواننده،
 سراینده. ۴- خوش آهنگ، موزون.
 ۵- زبان آور، نطق. ۶- قصه گوی.
 ۷- زبان، لسان. ۸- انسان، حیوان
 ناطق.

«ن»

نالنده (e) nâl-anda ۱- آن که ناله کند.

«ی»

یابنده (e) yâbanda ۱- درک کننده، دریابنده.
 ۲- پیدا کننده.
یازنده (e) yâz-an-da ۱- قصد کننده. ۲- متمایل.

قافیه «-ره»

«ا»

اُستَرِه ostora(e) آلتی که بدان موی سر و صورت تراشند، تیغ.
اکاسره akâsera(-e) ج. کسری. ۱- خسروان، پادشاهان. ۲- شاهنشاهان ساسانی.

«ب»

باصِرِه bâsera(e) بینایی.
باکِرِه bâkera(e) دختری که هنوز شوهر نکرده باشد. دختری که هنوز بکارت او نرفته باشد، دوشیزه.
باهِرِه bâhera(e) مؤنث باهر. ۱- روشن، درخشان. ۲- آشکار، هویدا.
بَرِه bar(r)a(-e) ۱- بچه گوسفند یا بچه آهو. ۲- کنایه از عاجز، زبون، مطیع. ۳- برج حمل.
بَرِه bara(e) [= ابره] روی کلاه و قبا و مانند آن، ابرو.

«پ»

پَرورِه parvara(e) جانوری که در پروار بسته فربه کرده باشند، پرواری.
پَنجَرِه panjara(-e) ۱- دریچه‌ای گود در

دیوار که به بیرون نگرند. ۲- هرچه مشبک باشد ۳- تنگه آهنی پر سوراخ. ۴- دیده بان کشتی. ۵- خانه چوبین که برای درندگان و طیور سازند. قفص، قفس.

«ت»

تَرِه tara(-e)-tarra(e) ۱- گیاهی است از تیره سوسنیا جزو دسته گل سوسن که گیاهی است دوساله. برگهای این گیاه جزو سبزیهای خوردنی مصرف می‌شود. ۲- گیاه آبری که بر سردانه‌های جو و گندم درخوشه است.
تَرَهه ۱- مطایبه، حوس طبعی. ۲- سخنی که به شوخی گفته شود. هزل.
تَوِرِه tubra(-e) ۱- کیسه بزرگ. ۲- کیسه‌ای که مسافران و شکارچیان لوازم کار و توشه خود را در آن گذارند. ۳- کیسه‌ای که دارای بند است و در آن کاه و جو ریزند و به گردن چارپایان بندند، تا از آن بخورند.

«ج»

جَبَابِرِه jabâbera(e) ج. جبار. ۱- گردنکشان، طاغیان. ۲- شجاعان، دلاوران. ۳- پادشاهان مستبد، سلاطین باعظمت و جبروت.

«ج»

چنبیره čanbara(-e) ۱ - به شکل چنبر،
چنبرمانند. ۲ - حلقه.

«ح»

حنجره hanjara(-e) قسمت فوقانی قصبه‌الریه
که عضو تولید صوت است، و آن در قسمت
میانی و قدامی گردن در زیر استخوان لامی
قرار دارد.

«خ»

خو xorta(-e) ۱ - موهبتی ایزدی که به
پادشاهان و روحانیون اختصاص داشت، و آنان
را از دیگر خلائق ممتاز می‌ساخت. ۲ - نور،
فروغ. ۳ - بخش، حصه، قسمت. ۴ - قریه، دیه.
خوره xorra(-e) آواز گلو به هنگام فشردن یا
خواب، خرخر.
خنبره xonb-ara(-e) خم خمره، خم کوچک،
خمچه.

«د»

دایره dāyera(-e) مؤنث دایر. ۱ - دور زننده،
گردنده. ۲ - خطی که گرد چیزی را احاطه کرده
باشد. ۳ - لشکری که بر جایی فرود آیند.
۴ - مهمیز پرندگان. ۵ - خار. ۶ - بخت بد،
روزگار نامساعد. ۷ - حادثه، پیش آمد.
۸ - خانقاه، صومعه. ۹ - جمعیت، حلقه مجلس.
۱۰ - موهای گرد بر جانب سر آدمی. ۱۱ - دف،
داریه.

دَرَه dar(r)a(e) ۱ - گشادگی میان دو کوه که
شامل زمینی است دراز و کشیده که غالباً رودی
در آن جریان دارد و یا معبر سیل است.
۲ - شکم، بطن.

دَرَه darra(e) ۱ - تازیانه. ۲ - دوال.
دَرَه dorra(e) مروارید بزرگ و گرانبها.

«ز»

زاهره zāhera(e) مؤنث (زاهر) ۱ - روشن و
صاف، درخشان، نورانی، منور. ۲ - گیاهی که
زیبایی درخشان دارد. ۳ - گیاه خرم.

«س»

سَرَه sara(e) ۱ - خوب، نیکو، نغز.
۲ - بی عیب، بی نقص. ۳ - برگزیده، اعلی.
نفیس. ۴ - زر رایج تمام عیار. ۵ - نوعی حریر
که به علم و رایت می‌آویختند.
شوه sora(e) ناف.

«ش»

شَب پَرَه šab-par-a(e) [= شب پرک] خفّاش.
شش پَرَه šeš-par-a(e) ۱ - نوعی گرز آهنین که
دارای شش پهلوی باشد. ۲ - چوبدستی ضخیم و
کوتاه دارای سری گرد که به وسیله خطوط شش
قسمت شده و بر آن میخهای درشت کوبیده
باشند.

«ط»

طاهره tāher-a(e) مؤنث طاهر، زن پاک از
پلیدی و عیوب.

«غ»

غَتَفَرَه qotfara(e) ۱ - جاهل، نادان. ۲ - گول، کم فهم، ۲ - زنا کننده، زانی. ۴ - پلید طبع.
غَوَّوَرَه qar-qara(e) سرگلو از سوی دهان.
غَوَّوَرَه qar-qara(-e) آب یا مایعی در گلو گردانیدن، شستشوی حلق و مخوطه عقبی دهان با دارویی مایع.

«ف»

فَاکِرَه fākera(-e) اندیشه کننده در کاری.
فَرَوَّوَرَه far-qara(-e) [= فرغر] ۱ - جوی آب، ۲ - جایی که آب از آن گذشته و مقدار کمی باقی مانده. ۳ - آبگیر، غدیر، شمر.

«ق»

قَاهِرَه qāher-a(-e) مؤنث قاهر. دولت غالب، ملوک چیره. ۲ - پایتخت کشور مصر.
قَسْوَرَه qasvara(-e) شیر بیشه، اسد.
قَنْطَرَه qentara(e) مؤنث قنطر. ۱ - بلا، داهیه، سختی. ۲ - فاخته.
قَنْطَرَه qantara ۱ - پل بزرگ. ۲ - هر بنای بلند.
قَبَاصِرَه qayāsera(-e) ج. قیصر. عنوان و لقب امپراطوران روم.

«ک»

۱- **کَرَه** kara ۱ - چرک، وسخ. ۲ - پوست دست و پا و اعضا که به سبب کار کردن بسیار سخت گردد و پینه بندد.
 ۲- **کَرَه** kara(-e) خانه عنکبوت که از لعاب

سازد و در آن تخم کند و بچه گذارد.

۳- **کَرَه** kara(-e) زنگار ماندی که بر روی نان و میوه و مانند آن نشیند.

کِنِگَرَه kengera(-e) [= کنگر] سازی است متداول در هندوستان، و آن مرکب است از چوبی بلند که بر آن دو تار بسته و بر هر طرف چوب کدویی نصب شده است.

کَنْگَرَه kongora(e) پستی و بلندی مرتب بالای دیوار، دندانه‌های بالای دیوار قصر و حصار قلعه، شرفه.

«م»

مَوَّامَرَه mo'āmara(e) ۱ - مشورت کردن، رای زدن. ۲ - مشورت، رایزنی. ۳ - تحقیق، مطالعه.
مَبَاشَرَه mobāšara(-e) [= مباشرة] ۱ - کاری را انجام دادن به نفع خویش، اقدام به عملی کردن. ۲ - جماع کردن. ۳ - نظارت کردن. ۴ - آرامش. ۵ - فعل صادر بلافاصله.

مِجْمَرَه mejmar-a(-e) ۱ - واحد مجمر. مجمر.
مُحَاوَرَه mohāvera(-e) ۱ - با یکدیگر سخن گفتن، گفتگو کردن. ۲ - سخن گویی.
مِخْبَرَه mehbara(-e) ۱ - جای مرکب تحریر، دوات. ۲ - صندوقچه کوچکی که در آن لوازم تحریر را جا دهند.

مُخَاظَرَه moxātara(-e) ۱ - خود را در خطر افکندن. ۲ - بر مال خود گرو بستن.

مُخَدَّرَه moxaddara(e) مؤنث مخدر. ۱ - بی حس و سست کرده شده. ۲ - در پرده

نشانیده.

مُشَشَدَره mošašdara(-e) [= مششدر]

۱- (شطرنج) در ششدر رانده. ۲- حیران، متحیر، سرگشته.

مَشُورَه masvara(e) [= مشوره] ۱- رایزنی، شور. ۲- رای، تدبیر.

مُصَادَرَه mosâdara(dere) ۱- تاوان گرفتن، جریمه کردن. ۲- خون کسی را به مال او فروختن. ۳- مطالبه کردن، مؤاخذه کردن. ۴- تاوان‌گیری، اخذ جریمه.

مُعاَشَرَه mo'ašara(šere) [= معاشره] ۱- آمیزش کردن، گفت و شنید کردن با هم، الفت و مصاحبت داشتن. ۲- آمیزش، اختلاط، گفت و شنید.

مُفاَخَرَه mofâxara(xere) [= مفاخره] ۱- غالب شدن در فخر. ۲- فخر کردن، اظهار بزرگی کردن. ۳- فخر، مباهات، نازش.

مُکَاَبَرَه mokâbara(bere) ۱- بزرگی خود را به دیگری ثابت کردن، خود را بزرگ جلوه دادن. ۲- جنگ کردن، معارضه کردن. ۳- بزرگ منشی. ۴- معارضه، ستیزه.

مُناَظَرَه monâzara(zere) ۱- مباحثه و مجادله کردن، ستیهیدن. ۲- مانند شدن. ۳- مباحثه و مجادله.

مُناَفَرَه monâqera ۱- با کسی وا کاویدن در خصومت، نزار، منازعه کردن.

مَنْظَرَه manzara(-e) ۱- محل نظر، جای نگریستن. ۲- آنچه برابر چشم واقع شود، چشم‌انداز. ۳- دور نمایی از درختان، جنگل،

مُخَدِّره moxaddera(e) ۱- آن که بخوابد و دست و پای سست گرداند. ۲- آنچه که تولید رخوت و سستی اعصاب کند. ۳- در پرده نشاننده.

مُذاکَرَه mozâkara(kere) ۱- گفتگو کردن با کسی در موضوعی. ۲- گفتگو.

مُزَوَّرَه mozavvara(e) مؤنث مزور، ۱- تزویر شده. ۲- نوعی آتش که به بیماران دهند.

مُساَفَرَه mosâfara(e) [= مسافره] ۱- از شهری یا کشوری به شهری یا کشور دیگر رفتن، سفر کردن.

مُسامَرَه mosâmara(mere) [= مسامرت] ۱- گذرانیدن با هم شب را با افسانه سرایی. ۲- افسانه گفتن.

مُسخَرَه masxara(-e) ۱- کسی که او را مورد استهزا قرار دهند. ۲- کسی که بسیار شوخی و هزل گوید و حرکات خنده‌دار کند، مقلد، دل‌تک.

مُشَاَجَرَه mošâjara(jere) ۱- با یکدیگر نزاع کردن، ستیزیدن. ۲- نزاع، ستیزه. مُشَاَعَرَه mošâ'ara('ere) مسابقه دادن در شعر خواندن از بر.

مُشاَوَرَه mošâvara(-vere) ۱- مشورت کردن با یکدیگر، رای زدن. ۲- مشورت، رایزنی.

مُشاَهَرَه mošâhara(here) ۱- اجیر کردن شخصی با پرداخت دستمزد ماهیانه. ۲- اجرت ماهیانه، شهریه.

کوه، دریا، کارخانه و.... ۴- روزن.

«ن»

ناسره (nāsara(-e) ۱- ناخوب، بد. ۲- عیناک،

ناقص. ۳- قلب، مغشوش.

نایره (nayera(-e) ۱- آتش. ۲- شعله آتش.

۳- گرمی، حرارت. ۴- کینه، دشمنی.

نوه (nar(r)a(e) ۱- نر. مقابل ماده. ۲- آلت

نری (در انسان و حیوان)، آلت رجولیت.

۳- درشت هیکل و تراشیده؛ نره دیو. ۴- موج
آب.

نیره (nayyera(-e) ۱- مؤنث، نر به معنی:

الف- روشنایی دهنده، نوربخش، ب- روشن،

منور. ۲- نامی است از نامهای زنان.

«ی»

یکسره (yek-sara(e) ۱- سراسر، از ابتدا تا انتها.

۲- به کلی، تماماً.

قافیه «-قه»

«ب»

بَدْرَقَه badraqa(-e) ۱- راهنما، رهبر.
۲- پاسبان، نگهبان. ۳- پشت و پناه. ۴- مشایعت.
بَقْبَقَه baqbaba(-e) ۱- بانگ کوزه در آب و
مانند آن. ۲- پریشان گفتن و طول دادن سخن
را، پر حرفی کردن.

«ت»

تَفْرَقَه tafreqa(-e) ۱- پراکندن، جدایی کردن،
جدایی افکندن. ۲- جدایی، پراکندگی.

«ث»

ثَقَه seqa(-e) [= ثقت] ۱- اعتماد کردن،
اطمینان خاطر. ۲- اعتقاد. ۳- مرد معتمد،
امین. ۴- استوار، درست.

«ز»

زَنْدَقَه zandaqa(-e) ۱- زندیق بودن، بی دینی.
۲- باطناً کافر بودن و تظاهر به ایمان کردن.

«ش»

شَقْشَقَه šaqšaq(-e) بانگ کردن شتر.
شَقْشَقَه šeqšeq(-e) چیزی مانند ریه که شتر
هنگام هیجان از دهان خود خارج کند.

«م»

مُحْرَقَه mohraqa(-e) ۱- سوخته شده.
۲- قربانی سوخته. ۳- آتشگیره.
مُحْرَقَه mohreqa(-e) مؤنث محرق. ۱- نیک
سوزاننده به آتش. ۲- تیفوس.

مَخْرَقَه maxaraqa(-e) ۱- شرمندگی.
۲- تیرگی. ۳- دروغ، کذب. ۴- نیرنگ، فریب.
مَخْرَقَه maxraqa(e) تیغ چوبین که بعضی
قلندران دارند.

مَطْرَقَه metraqa(-e) [= مطرق] ۱- چکش. ۲- پتک.
۳- چوبی که به وسیله آن پنبه یا پشم را بزنند.
مُطْلَقَه motlaqa(-e) مؤنث مطلق. ۱- آزاد
شده، رها شده. ۲- آزاد، رها. ۳- بی قید.

مُطْلَقَه motallaqa(-e) مؤنث مطلق؛ زنی که
شوهرش او را طلاق داده باشد؛ طلاق داده.

مُطَوَّقَه motavvaqa(-e) مؤنث مطوق. دارای
طوق، دارنده گردبند.

مُغْلَقَه moqlaq-a(-e) مؤنث مغلق. ۱- بسته شده
(در و مانند آن). ۲- دشوار، سخت، مشکل.
مِنْطَقَه mentaqa(-e) ۱- کمربند، میان بند.
۲- معدل النهار.

قافیه «اله»

«ب»

باله balâla(-e) آزموده شدن به چیزی و در آویختن به آن.

«پ»

پیاله piyâla(-e) ۱- آوندی از چینی و بلور و جز آن که با آن شراب و دیگر نوشیدنیها نوشند؛ پیغاله. ۲- کنایه از محبوب. ۳- هر ذره از ذرات موجودات که از آن عارف شراب معرفت نوشد.

«ج»

جفاله jaqâla(-e) از مرغان، خیل مرغان.

«ح»

حباله hebâla(-e) ۱- قید، بند. ۲- دام.
حفاله hofâla(-e) [= حفالة] سبوسه هر چیزی و فرومایه آن.

حواله havâla(-e) ۱- سپردن. ۲- آنچه به کسی واگذار گردد، چیزی که به عهده دیگری محول شود.

«خ»

خاله xâla(-e) خواهر مادر.

«د»

دباله dabâla(e) ۱- دال. ۲- زنی که دلاله dallâla(-e) ۱- مؤنث دلال. ۲- زنی که برای مردان زن پیدا کند. ۳- زنی که دیگر زنان را بدره کند.

«ز»

زباله zobâla(-e) ۱- آب کم، آب قلیل. ۲- چیز اندک، شیء قلیل. ۳- خار و خاشاک، خاک روبه، آشغال.

زواله zavâla(-e) ۱- گلوله آرد خمیر کرده که به مقدار یک قرص نان ساخته باشند. ۲- خمیر پاره‌های مالیده دراز که به جهت بغرا مهیا کنند، فرزدقه. ۳- گلوله‌ای از گل به مقدار فندق، مهر. کمان گروهه.

«ژ»

ژاله žâla(e) ۱- قطره شبنم که روی برگ گل و گیاه نشیند؛ شبنم. ۲- تگرگ. ۳- باران.

«س»

ساله sâla(-e) با اعداد ترکیب شود و معنی دارنده تعداد سال دهد: دو ساله.

شلاله (e)-solâla ۱- آنچه بیرون کشیده شود از چیزی. ۲- نطفه. ۳- بچه، کودک. ۴- نسل. ۵- خلاصه هر چیز، برگزیده.

«ش»

شکاله (e)-šekâla ۱- خارپشت. ۲- ریزه، ریزه زر.

«ق»

قباله (e)-qabâla ۱- مکتوبی که در آن چیزی را که شخص ملتزم گردد (از کار و وام و جز آن) نویسند، سند عقد یا معامله.

«ک»

کتاله (e)-katâla [= کتاره] شمشیری است کوتاه با تیغه پهن که هندوان آن را به کار می بردند و توسط آنان در ایران رواج یافت. کتاله (e)-kalâla ۱- کسی که نه فرزند دارد نه پدر. ۲- برادر مادری یا خواهر مادری. کتاله (e)-kolâla ۱- موی پیچیده، مجعد. ۲- کاکل. ۳- دسته گل.

«گ»

گاله (e)-gâla خورجینی که بر پشت خر و ستوران دیگر گسترند و در هر دو خانه آن خاک، کود، سبزی و غیره بار کنند، جوال بزرگ. گاله (e)-gâla گلوله پنبه برزده و حلاجی کرده. گاله (e)-gâla دور مقابل نزدیک. گاله (e)-gâla غایط.

گلاله (e)-golâla ۱- کاکل مجعد، موی پیچیده. ۲- زلف.

گلاله (e)-golala بالشچه ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. ۲- شاما کچه که زیر جامه و زره پوشند. ۳- پیراهن.

«ل»

لاله (e)-lâla گیاهی است از تیره سوسنیا که دارای پیاز می باشد و برگهایش طویل است و ساقه گل دهنده از وسط برگها خارج می شود.

«م»

ماله (e)-mâla افزاری که بنایان و گلکاران با آن کاهگل و گچ و غیره را بر دیوار مالند. ۲- تخته ای که برزیگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخهای آن را نرم کند و زمین را هموار سازد.

ماله (e)-mâl-a پر، لبریز، لبالب. ماله (e)-mâla مالش، مالندگی.

«ن»

نالاه (e)-nâla ۱- آوازی بلند که از سوز دل، از دهان برآورند و حاکی از در دوغم و غصه باشد. ۲- آواز بلند (مطلقاً) نعره. ۳- آوازی که از آلات موسیقی برخیزد، نغمه. ۴- مناجات. ۵- رود کوچک، جوی خرد.

نخاله (e)-noxâla ۱- سبوس گندم و مانند آن؛ پست. ۲- آنچه که پس از بیختن آرد در غربال و مانند آن.

نواله (e)-navâla ۱- لقمه خوراکی برای

دام روند.

نهاله *nehâla(-e)* ۱ - کمین صیاد. ۲ - شکار.

هاله *hâla(-e)* مفسد، بدذات.

هاله *hâla(-e)* عدل، لنگه.

هاله *hâla(e)* نوعی از هیزم کوهی بی نهایت

چرب که به جای فتیله در مشعلها می سوزند.

هاله *hâla(-e)* حلقه و دایره ای است که بعضی

شبها به سبب بخارات زمین بر دور ماه دیده

شود، چنان که ماه مرکز آن دایره باشد.

گذاشتن در دهان. ۲ - مقداری خوراک که

به کسی اختصاص دهند. ۳ - آرد مخصوص

تمیز کرده گلوله ساخته که به شتر دهند.

۴ - گلوله خمیر.

نهاله *nahâla(-e)* نوعی مالیات یا عوارض.

نهاله *nehâla(-e)* درخت نو کاشته، درخت نو

رسته. ۲ - شاخه درختی که صیادان بر سر آن

پارچه های کهنه بندند و بر یک جانب دام

بر زمین برند تا جانوران از آن رم کرده به سوی

قافیه «له»

«آ»

آبله (e) âbela ۱ - برآمدگی بخشی از بشره به سبب سوختگی یا ضرب و زخم و گرد آمدن آب میان بشره و دمه یعنی جلد اصلی.
 ۲ - مرضی است ساری که به صورت تاولهایی روی پوست بدن ظاهر می شود و با تب همراه است. ۳ - غده ای که به سبب راه رفتن بیار در پا پیدا می شود. ۴ - تبخال، تبخال. ۵ - تکمه پستان، سرپستان، نوک پستان.
آمله (e) la(e) amo درختی است از تیره فرنیون که گاهی انواع آن به صورت درختچه نیز دیده می شوند.

«ا»

آساره (e) us'ela ج. سؤال.
اقله (e) eqâla ۱ - به هم زدن، فسخ کردن بیع برهم زدن معامله. ۲ - بخشیدن. ۳ - گذشت.
آمله (e) amsela ج. مثال. ۱ - فرمانها. ۲ - ماندها، داستانها.
انگله angol-ale تکمه، دگمه، گوی گریبان، انگل، عروه.
آنمله anmala, mo, me سرانگشت.

«ب»

باطله (e) bâtela مؤنث باطل. ۱ - بیهوده، بی فایده، بی کاره، بی معنی. ۲ - ناراست، دروغ، ناحق.
باهله (e) bâhela ۱ - باهل. زن بی شوهر. ۲ - نام قبیله ای از قبایل تازی.
بسمله besmel-a بسم الله الرحمن الرحيم.
بلبله (e) balbala ۱ - وسوسه. ۲ - سختی، اندوه. ۲ - اختلاط لسانها. ۴ - تفریق آرا.
بلبله (e) bolbola ۱ - کوزه لوله دار، ظرف آب.
بیلله (e) bayla, bela (beyle) ۱ - منشور پادشاهان. ۲ - قباله خانه و باغ و مانند آن.
بیله (e) bil-a ۱ - پیکانی که مانند بیل سازند. ۲ - پاروی کشتیانان.

«پ»

پله (e) pala شیر حیوان نوزائیده، فله، آغوز، زهک. ۲ - مایه کم، بضاعت مزجاة. ۳ - موهای اطراف سر. ۴ - چربکی که ریمان بر کمر آن بندند و در کشاکش آرند تا آوازی از وی ظاهر گردد. ۵ - کفه ترازو.

پله pela(e) پلک چشم. ۱ - نوعی درخت بید که برگش به شکل پنجه است.

«ت»

تکمله takmela(-e) ۱ - تّمه، متمم.

«ج»

جمله jomla(-e) ۱ - همه، همگی. ۲ - تماماً، سراسر.

«چ»

چاچله čačala(e) کفش، پافزار، پاپوش.
چله čella(e) ۱ - چهل روز که بعد از زادن گذراند تا پاک شود. ۲ - چهل روزی که درویشان در گوشه‌ای نشینند و عبادت کنند و ریاضت کشند. ۳ - روز چهلم مرگ عزیزی. ۴ - مدتی معین از فصل زمستان و تابستان.
چّله čella(-e) زه کمان، وتر.

چوله čula(-e) جانوری است که خارهای دو رنگ دارد و چون قصد او کنند خود را جمع کند و حرکت دهد، آن خارها مانند تیر پُران شود و به هر جارسند فرو روند و مجروح کنند.

«ح»

حامله hām-el-a(-e) مؤنث حامل. زن باردار.
حاجله hajala(hejle) اتاق آراسته، حجره زینت کرده جهت عروس و داماد.
خرمله harmala(-e) ۱ - توت فرنگی درختی. ۲ - قصبان.

حله hella(-e) ۱ - محله، کوی. ۲ - محل

اجتماع، مجلس.

حله holla(-e) ۱ - جامه نو، پوشاکی که همه بدن را پوشانند. ۲ - برد یمنی.

حمله hamla(-e) ۱ - آهنگ جنگ کردن، هجوم بردن. ۲ - هجوم، یورش. ۳ - غش. ۴ - دفعه، مرّه.

حمله hamla(-e) ج. حامل. حمله کنندگان.

حنظله hanzala(-e) حنظله باد غیسی از حکیمان و شاعران است در قرن دوم و سوم هجری میزیسته است.

خوصله howsala(howsela) ۱ - چینه‌دان مرغ، ژاغر. ۲ - بردباری، شکیبایی، تحمل.
حیله hila(-e) [= حیل] ۱ - قدرت، توانایی. ۲ - حذاقت، جود نظر. ۳ - چاره. ۴ - مکر، فریب، تزویر.

«خ»

خوبله xarbala(-e) دولاب، چرخاب.
خله xala(-e) ۱ - آنچه که در چیزی یا جایی بخلد و فرو رود مانند سوزن، جوال دوز، درفش و غیره. ۲ - بادی که در شکم خَلنده باشد. ۳ - دردی که ناگاه در پهلوی و مفاصل به هم رسد.

خّله xalla(-e) ۱ - خصلت. ۲ - حاجت، فقر.
خِله xella(-e) مصادقت، برادری.

«د»

داخله dāxela(-e) مؤنث داخل. ۱ - درون، اندرون. ۲ - درون یک کشور یا ناحیه.

دَجَلَه (e)-dejla نام شطی است که دیار بکر، موصل و بغداد را مشروب می‌سازد و با فرات متحد گشته شط العرب را تشکیل می‌دهد.

دَلَه (e)-dala پستانداری است از راسته گوشتخواران، جزو تیره سموریان، به قامت گربه، دارای پاهای کوتاه و دم دراز و پوست نرم و به رنگ زرد یا قهوه‌ای، زیر گردن و شکمش مایل به سفیدی است.

دَلَه (e)-dala ۱- چشم چران، هرزه. ۲- ولگرد. ۳- دست کج، دزد. ۴- پرخوار، شکمخواره.

دِلَه (e)-dela ۱- دل، قلب. ۲- وسط، میان.

«ر»

رَاحِلَه (e)-râhela ۱- مؤنث راحل. ۲- مرکب و ستور سواری و بارکش.

رَحَلَه (e)-rehla [= رحله] ۱- کوچ کردن. ۲- مردن. ۳- سفر کردن.

رَمَلَه (e)-ramla ریگ و آن اخص از رمل است.

«ز»

زَلْزَلَه (e)-zalzala (zelzele) ۱- لرزایدن (زمین).

۲- ترسانیدن. ۳- لرزش. ۴- ارتعاش و جنبش و حرکات ناگهانی پوسته جامد کره زمین که در صورت شدت، ساختمانها، شهرها را خراب و جمع کثیری را هلاک می‌کند.

زَلَلَه (e)-zalla یک بار لغزیدن، سقوط.

۲- خطا، خطیئه. ۳- ولیمه، مهمانی عروسی.

۴- طعامی که مردم فرومایه از جایی بردارند و با خود برند.

زَنگَلَه (e)-zang-ola [= زنگوله] زنگهای کوچکی که زنان و شاطران بر پای خود بندند، یا به گردن چارپایان آویزند. ۲- زنگهای کوچک کروی که بر کناره‌های کم و دایره آویزان کنند؛ جلاجل.

زَیْمَلَه (e)-zaymala کجاره ماندنی باشد که پر از سبزی و میوه و امثال آن کنند و پشت چاروا بندند و از جایی به جایی برند.

«س»

سَافِلَه (e)-sâfela مؤنث سافل؛ پایین. ۲- دبر مردم، بن مردم.

سِفْلَه (e)-sefla ۱- پست، فرومایه، دون، ناکس، حقیر. ۲- بد سرشت، بدنهاد.

سِلْسِلَه (e)-selsela ۱- زنجیر. ۲- پیوستگی چیزی به چیزی، اتصال. ۳- خاندان، خانواده (عموماً). ۴- خاندان سلطنتی که گروهی از آن یکی پس از دیگری پادشاهی کند. ۵- فرقه‌ای از تصوف که مؤسس آن یکی از مشایخ است، سلسله ذهبیه. ۶- گروه، دسته مخصوص. ۷- طرح مخصوصی در قالی بافی.

سَلَه (e)-salla ۱- سبدوزنبیلی که طعام و جامه و اشیاء دیگر در آن نهند. ۲- سبدی که مار گیران مار را در آن کنند (خصوصاً).

سَنَبَلَه (e)-sonbolal ۱- واحد سنبل؛ یک خوشه. (جو، گندم و غیره).

سِلَه (e)-sila گله ورمه (اسب، گاو، گوسفند و

جز آنها).

«ش»

شعله šo'la(-e) ۱ - زبانه (آتش). ۲ - فروغ، روشنی، تابش.

شله šala(-e) قصاص.

شله šal(l)a(-e) جایی که در آن آشغال و خاکروبه ریزند.

شله šol(l)al(-e) ۱ - جای خاکروبه و زباله.

۲ - فرج زن، شرم زن. ۳ - پارچه‌ای که زنان در ایام حیض در فرج خود نهند.

«ص»

صیله sela(e) [= صلت] ۱ - عطا دادن. ۲ - بخشش، انعام. ۳ - عطیه، جایزه.

«ط»

طاوله tâvala(-e) معرب تابل است.

طایله tâyel-a(-e) ۱ - برنده، قاطع. ۲ - فزونی، مزیت. ۳ - توانایی، قدرت. ۴ - توانگری. ۵ - فراخی، وسعت. ۶ - فایده، سود، نفع.

«ع»

عاده âdela(-e) مؤنث عادل. ۱ - آن که به عدالت رفتار کند، دادگر، داد دهنده. ۲ - راست، درست.

عاطله âtea(-e) مؤنث عاطل. ۱ - بیکاره، بیهوده. ۲ - بی معنی، باطل. ۳ - زن بی گردن بند، بی پیرایه.

عائله âqela(-e) ۱ - مؤنث عاقل. ۲ - زن

مُطاطه. ۳ - خویشان و نزدیکان قاتل (غیر مکلف به علت سفاکت یا عدم بلوغ و غیره) که دیه مقتول را بین ایشان تقسیم کنند.

عائله âmela(-e) مؤنث عامل. ۱ - کارکن.

۲ - کسی که با دست کار کند. ۳ - گلکار.

۴ - کسی که متصدی کارهای دیگری شود.

۵ - ماهر، متخصص.

علی القیله alal-qella(-e) دست کم، لااقل، حداقل.

«غ»

غایله qâfeal(-e) مؤنث غافل. ۱ - غفلت

ورزنده. ۲ - بی خبر، ناآگاه. ۳ - بی خرد، نادان.

غایله qâyela(-e) ۱ - دشواری، سختی، بدی. ۲ - آسیب، گزند، بلای ناگهانی.

غُلْغله qolqola(-e) ۱ - شور و غوغا، فریاد، هیاهوی. ۲ - هنگامه، آشوب.

غله qala(-e) اضطراب، بی قراری.

غله qalla(-e) درآمد هر چیزی از حبوب و نقود و کرایه مکان و مزد غلام و ماحصل زمین و جز آن. ۲ - گندم و جو و شالی و جز آن.

غله qolla(-e) ۱ - کوزه کوچک سرتنگ. ۲ - کوزه‌ای که در آن پول ریزند، خلک.

غله qolla(-e) شاما کچه که زیر زره پوشند، شعاری که زیر لباس پوشند.

«ف»

فاصله fâsela(-e) ۱ - مؤنث فاصل. ۲ - مسافت.

۳ - شبه که میان هر دو مروارید و جز آن

در رشته کشند. ۴- آخر آیه قرآن و آن به منزله قافیه است.

فاضله fâzela(-e) مؤنث فاضل ← فاضل.

فاعله fâela(-e) مؤنث فاعل ← فاعل. ۲- یکی از قوای محرکه است، و آن قوه محرکه عضلات است به طرف فعل. ۳- اراده.

فتاله fa"âla(-e) مؤنث فعال. بسیار کننده کاری، پرکار.

فله fala,falla,folâ,folla(-e) شیر اول حیوان نوزائیده که چون بر آتش نهند منجمد شود و مایه پنیر گردد، آغوز، لب.

«ق»

قابله qâbela(-e) ۱- مؤنث قابل. ۲- زن شایسته. ۳- زنی که بچه زایاند، ماما، ماماچه. ۴- زنی که بچه را پرورش دهد، دایه. ۵- ظرفی که مایع مقطر از قرع و انبیق در آن جمع گردد و میز آب را در آن نهند.

قاتله qâtela(-e) مؤنث قاتل ← قاتل.

قافله qâfala(-e) گروه مسافر، کاروان.

قبله qabla(-e) نوعی از مهره که بدان مردان را بند کنند و نیز به جهت رفع چشم زخم برگردن اسب بندند.

قبيله qebla(e) ۱- جهتی که در نماز بدان روی آورند. ۲- کعبه معظمه. ۳- جهت. ۴- معبد، عبادتگاه. ۵- طریقه، روش. ۶- روبه رو. ۷- پیشوا، مهتر.

قله qolla(-e) اسبی که رنگش به زردی مایل

باشد.

قله qolla(-e) سبوی بزرگ.

قله qolla(-e) سرکوه، چکاد، تیغ.

قله qola(-e) نوعی از انگور است.

قميله qamela(e) زن سخت کوتاه بالا.

قنبله qanbala(-e) ۱- گروه مردم. ۲- رمة اسبان.

«ک»

کاميله kâmelâ(e) مؤنث کامل ← کامل.

کاشکاله kaškala(-e) نوعی از پای افزار که شاطران و پیاده روان بر پای کنند؛ شال پا.

کاله kala(-e) ۱- رخساره، روی، چهره.

۲- گوی که در وقت خندیدن بر دو طرف روی پیدا شود.

کاله kala(-e) ۱- اجاق، دیگدان.

کاله kalla(-e) ۱- سر، رأس. ۲- هر چیز گرد و گنده.

کاله kella(-e) ۱- خیمه ای از پارچه تنک و لطیف که همچون خانه دوزند، پشه بند، پشه خانه. ۲- حجله عروسی. ۳- اتاقکی چوبین که آن را تزین کنند و در ایام جشن یا سوگواری (مانند عاشورا) به کار برند.

کاله kola(-e) ۱- کوتاه، قصیر. ۲- بی دم و بی دسته. ۳- شرم مرد، نره. **کاله** kola(-e) موی کاکل.

«گ»

گله gela(-e) اظهار دلتنگی و عدم رضایت،

شکایت، شکوه.

مَلَّه gal(l)a(-e) رمه چارپایان. ۲- راهی که در میان دو کوه واقع شده باشد.

مَلَّه gola(-e) زلف پیچیده و مجعد زنان چون موی زنگی.

مَلَّه gola(-e) پارچه‌ای که بر سقف خانه‌ها مانند سایبان بندند؛ آسمانگیر.

مَلَّه gola(-e) ۱- گوشه. ۲- توده (هرچیز).

«د»

لَلَه lala(-e) مربی شاهزادگان و کودکان اعیان، لالا.

«م»

ماله māla(-e) ۱- افزاری که بتایان و گلکاران با آن کاهگل و گچ و آهن را بر دیوار و غیره مالند. ۲- تخته‌ای که برزیگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخهای آن را نرم کند و زمین را هموار سازد. ۳- افزاری که جولاهاگان از خس مانند جاروب و لیف سازند، و با آن تانه را آهار دهند، لیف، جولاهاگان.

مَبَاهَلَه mobāhala(-e) لعنت کردن یکدیگر را، نفرین کردن.

مَثَالَه masāla(-e) ۱- فصل. ۲- حسن حال.

مِثَالَه mesāla(-e) فرمان پادشاهی، مثال.

مُجَادَلَه mojādela(-e) ۱- ستیزیدن.

۲- خصومت کردن با کسی. ۳- ستیزه، خصومت.

مُورَاسَلَه morāsala(sele) ۱- نامه نوشتن و

فرستادن به یکدیگر. ۲- مکتوب.

مَرَحَلَه marhala(-e) ۱- جایی که مسافران در آن کوچ کنند، فرودآمدنگاه، منزل. ۲- مسافتی که مسافر در یک روز طی کند.

مُورَسَلَه morsala(-e) مؤنث مرسل. ۱- فرستاده شده. ۲- آویخته شده. ۳- گردن بند.

مَزْبَلَه mazbala(le) جای ریختن سرگین و خاکروبه.

مُساهله mosāhala(he) ۱- به نرمی و آسانی رفتار کردن، سهل‌انگاری کردن. ۲- سهل‌انگاری، آسان‌گیری.

مَسْأَلَه mas'ala(-e) ۱- حاجت، نیاز، خواهش. ۲- مطلب، مبحث، قضیه. ۳- سؤال. ۴- کنایه از آلت رجولیت، نرّه.

مُشَاكَلَه mošākala(kele) ۱- مشابه شدن، مانند گردیدن. ۲- موافقت کردن با هم. ۳- مشابهت، مانندگی. ۴- موافقت. ۵- اتحاد در شکل.

مَشْغَلَه maš'ala(-e) مشعل. ۱- قندیل بزرگ و مشبک و پایه‌دار که شبها در جلو پادشاهان و امیران و یا پیشاپیش عروسان می‌کشیدند. ۲- قندیل. ۳- آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین یا فلزی که بر رأس آن مقداری کهنه و مواد قابل اشتعال گذارند و روشن کنند در تاریکی از آن استفاده نمایند.

مَشْغَلَه mašqala(-e) ۱- آنچه که شخص را مشغول دارد. ۲- کار، کسب، پیشه. ۳- کار زیاد، گرفتاری شغلی. ۴- قال و قیل، داد و فریاد.

مِضْقَلَه (-e) mesqala آلتی است که به وسیله آن

چیزی را صیقل و جلا دهند، آلت زدودن.

مُعَاقَلَه (-e) mo'âmala (mele) ۱ - با هم کار کردن.

۲ - دادوستد کردن با یکدیگر، با هم خرید و

فروش کردن. ۳ - عمل (با هم). ۴ - دادوستد.

۵ - قرارداد.

مُعْدَلَه (-e) ma'dela [= معدلت] ۱ - داد دادن.

۲ - دادگری، دادگستری. ۳ - عدل، داد.

مُعْطَلَه (-e) mo'attala مؤنث معطل. ۱ - بی کار

مانده، فرو گذاشته. ۲ - اهمال شده.

۳ - بی حاصل مانده. ۴ - در انتظار گذاشته.

مُقَابَلَه (-e) moqâbala (bele) ۱ - روبه رو شدن،

رویا روگشتن. ۲ - روبه رو کردن، مواجهه

دادن. ۳ - مقایسه کردن. ۴ - رویارویی.

۵ - برابری. ۶ - تطبیق، مقایسه. ۷ - ضدیت،

مخالفت، ستیزه.

مُقَاوَلَه (-e) moqâvala (vele) ۱ - گفت و شنید کردن

با کسی. ۲ - قول و قرار گذاشتن. ۳ - گفت و

شنید. ۴ - قرار داد، قول نامه.

مِکْخَلَه (-e) mekhala سرمه دان.

مَلَه (-e) mala قسمی پارچه خاکی رنگ.

مُصَاثَلَه (-e) momâsala (sels) ۱ - مانند شدن.

۲ - مانندگی.

مَنْزَلَه (-e) manzela [= منزلت] ۱ - درجه،

مرتبه، مقام.

مِیلَه (-e) mila ۱ - قطعه نازک و دراز فلزی یا

چوبی ۲ - سوراخ قنات و هر نوع چاه.

«ن»

نَافِلَه (-e) nâfela ۱ - غنیمت. ۲ - فرزند فرزند،

نوه. ۳ - عطیه، دهش. ۴ - عبادتی که عمل بدان

واجب نباشد.

نِیلَه (-e) nila ۱ - هرچیز کبود و نیلی.

۲ - عصاره نیل. ۳ - اسب و استر

کبود رنگ.

«و»

وَاصِلَه (-e) vâsela مؤنث واصل، رسیده.

وَلْوَلَه (-e) valvala ۱ - بانگ کردن، فریاد کردن.

۲ - بانگ و فریاد، شور و غوغا. ۳ - آشوب.

«ه»

هَایِلَه (-e) hâyela مؤنث هایل، ترساننده.

هَرَاقِلَه (-e) harâqela ج. هرقل. پیروان

هرقل.

هَرَوَلَه (-e) harvala ۱ - رفتاری میان دویدن و

رفتن. ۲ - با یک پای راه رفتن.

هَلَه hala هذیان، حرف بیهوده.

هَلَه hala حرف تنبیه، هلا.

هَلْهَلَه (-e) halhala سروصدای حاکی از شادی

و شغف، هورا، جوش و خروش.

«ی»

یَکْدَلَه (-e) yak-dele ۱ - متحد القول، یک زبان،

بی خلاف. ۲ - صمیمی، مخلص.

یَلَه (-e) yala ۱ - رها، ول. ۲ - آزاد. ۳ - هرزه،

بیهوده. ۴ - تنها، منفرد. ۵ - کج.

قافیه «امه»

«ک»

- کامه** kâma(-e) کام، مراد، مقصود، آرزو.
کامه kâma(-e) ۱ - شیر و دوغ درهم جوشانیده
 و خیک زده که ظاهر آن به ماست خیکی شبیه
 است و آن جز دوراغ است، کمه. ۲ - نانخورشی
 است که از فودنج و شیر و ادویه حارّه سازند.
نامه nâma(-e) ۱ - ورقه‌ای که روی آن مطالبی
 خطاب به کسی نویسند، رقعہ، مکتوب.
 ۲ - کتاب، صحیفه. ۳ - نامه اعمال.
 ۴ - روزنامه، جریده. ۵ - دستورالعمل.

«ج»

- جامه** jâma(-e) ۱ - پارچه بافته نادرختہ، پارچه
 خیاطی نشده. ۲ - قبایی که پوشند، لباس.
جامه jâma(-e) ۱ - کوزه‌ای که در آن شراب
 کنند. ۲ - صراحی، جام.

«خ»

- خامه** xâma(-e) ۱ - ابریشم خام. ۲ - چربی که
 روی شیر جمع گردد، سرشیر. ۳ - نیی که با آن
 چیز نویسند، قلم. ۴ - توده (عموماً) وتل ریگ
 (خصوصاً).

قافیه «انه»

«آ»

- آستانه** (e) âstâna ۱ - آستان، حضرت، جناب، عتبه. ۲ - چوب زیرین چارچوب در، اسکفه. ۳ - مقدمه، وسیله. ۴ - بارگاه پادشاهان.
- آسمانخانه** (e) âsmanxâna ۱ - آسمان، سما. ۲ - سقف، آسمانخانه.
- آشیانه** (e) âšiyâna ۱ - لانه حیوانات از مرغ، سگ، موش، زنبور، مار و غیره، آشیان. ۲ - خانه، مأوی، مسکن. ۳ - طبقه، مرتبه، آشکوب. ۴ - سقف، آسمانه.

«ا»

- ابوسفاله** (e) abu-saffâna لقب حاتم طایی است.
- ایستعانه** (e) esteâna ۱ - یاری خواستن، یاری گرفتن، کمک خواستن، معاونت طلبیدن. ۲ - آوردن شعر شاعری در شعر یا نثر خود برای کمک به مراد و مقصود خویش.
- ایستکانه** (e) estekâna [= استکانه] ۱ - زاری کردن، زاریدن. ۲ - فروتنی کردن، عجز آوردن. ۳ - تن در دادن، گردن نهادن. ۴ - زاری، تضرع. ۵ - فروتنی، تواضع.

- آستوانه** (e) ostovâna ۱ - ستون، ستون راست. ۲ - حجمی است که در دو سر آن دو دایره موازی یکدیگر باشد.
- آفسانه** (e) afsâna [= فسانه = آفسانه] ۱ - سرگذشت، قصه، داستان. ۲ - مثل (سائر).
- اِهانه** (e) ehâna [= اهانه] خوار کردن، تحقیر کردن، خواری.

«ب»

- بالکانه** (e) bâlkâna [= یالکانه = پالگانه = پادگانه] پنجره‌ای که از میله‌های فلزی سازند.
- بطانه** (e) betâna [= بطانه] ۱ - دوستی خالص. ۲ - راز نهانی. ۳ - آستر چیزی. ۴ - مرکز شهر. ۵ - دوست نزدیک، رازدار، یارویژه. ۶ - نزدیک و محرم.
- باهانه** (e) bahâna ۱ - عذرنابه جا، دست آویز. ۲ - بازخواست، ایراد. ۳ - سبب، باعث.
- بیکارانه** (e) bikarâna بی‌پایان، نامحدود.
- بیگانه** (e) bi-gâna ۱ - غریب، ناآشنا. ۲ - خارجی، اجنبی.

«پ»

- پروانه** (e) parvâna ۱ - یک فرد از تیره

«ج»

جَغانه (e)-čaqâna ۱ - آلتی موسیقی از ذوی‌الوتار که با مضراب و زخمه نواخته می‌شد. ۲ - چوبی شبیه به مشتة حلاجی که یک سر آن را بشکافند و جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و بدان اصول را نگاه دارند؛ جغان. ۳ - پرده و نغمه‌ای است از موسیقی.

چَمانه (e)-čamâna [= چمان] ۱ - کدویی که در آن شراب کنند؛ صراحی. ۲ - پیاله شراب.

چُمانه (e)-čomâna حیوان، جانور.

چَنانه čanâna جنابه و قمار با رهن و گرو.

«ح»

حَنانه (e)-hannâna [= حنانه] بسیار ناله کننده، نوحه کننده، ستون حنانه.

«خ»

خاله (e)-xâna ۱ - اتاق، بیت. ۲ - سرای، دار. ۳ - جایی که در آن زیست کنند؛ منزل، مأوی. ۴ - زن، زوجه.

خَواله xârana چون خر.

خَزانه (e)-xazâna [= خزانه] جایی که اموال و نقود را در آن نگهداری کنند، گنج خانه، گنجینه خانه.

خَسروانه (e)-xosravâna ۱ - شاهانه، ملوکانه. ۲ - همچون خسروان.

خُشکَنانه (e)-xošk-nâna خشکنان. نانی که با آرد و روغن و شکر پزند.

پروانگان جرورده حشرات که گونه‌ها و اقسام مستعد دارد. ۲ - سیاه گوش. ۳ - حاجب. ۴ - فرمان رساننده. ۵ - دلیل، رهبر. ۶ - پیشرو لشکر. ۷ - یکی از گوشه‌های ماهور. ۸ - نور شمع، نور چراغ.

یَروانه (e)-parvâna ۱ - فرمان پادشاهان، حکم نامه، حکم. ۲ - جواز، اجازه نامه، اذن. ۳ - گذرنامه. ۴ - برات، حواله. ۵ - پیک، برید، حامل خرایط.

پیمانه (e)-paymâna (peymâne) ۱ - ظرفی است که غله و جز آن را بدان پیمایند، مکیال. ۲ - جام شراب، پیاله باده، قدح شرابخواری. ۳ - شراب، باده. ۴ - چیزی که در روی مشاهده انوار غیبی کنند.

«ت»

تازیانه (e)-tâziyâna آنچه که بدان چهارپایان را زنند و رانند، شلاق، قمچی.

تَرانه (e)-tarâna ۱ - جوان خوش صورت، شاهد تر و تازه و صاحب جمال. ۲ - تصنیفی که سه گوشه داشته باشد هر یک به طرزی؛ یکی بیتی و دیگری مدح و سوم تلا و تلالا. ۳ - دوبیتی. ۴ - سرود، نغمه.

«ج»

جاوِدانه (e)-jâvedâna [= جاودان = جاویدان] جاویدان، ابدی، دائمی.

جُمانه (e)-jomâna [= جمانه] واحدجمان، یک دانه مروارید.

«د»

دانه (e) dāna ۱ - تخم و هسته میوه. ۲ - یک عدد از غله، حب، حبّه، چینه پرندگان. ۳ - یک عدد از میوه. ۴ - یک عدد از هرچیز. ۵ - آبله. **دندانه** (e) dandāna ۱ - هرچیز شبیه به دندان، مانند دندانه اره. ۲ - کنگره بالای دیوار و مانند آن.

دَوانه davāna نعت فاعلی از دویدن، دوان شدن، دویدن.

دوستانه (e) dust-āna منسوب به دوست، از روی دوستی.

دوگانه (e) dogāna ۱ - آنچه که مرکب از دو جزو باشد. ۲ - آنچه که دوبار به کار برند. ۳ - نماز دو رکعتی، نماز صبح.

دهانه (e) dahāna [= دهنه] ۱ - آنچه که شبیه به دهان باشد؛ دهانه مشک. ۲ - لگام اسب، لجام، افسار. ۳ - میله‌ای آهنی که متصل به افسار که در دهان اسب افتد. ۴ - زنگار معدنی که از معدن مس حاصل شود و رنگ آن به سبزی و طعم آن شیرین مایل به تلخی است.

دیانه (e) diyāna [= دیانه] ۱ - دینداری کردن. ۲ - دینداری. ۳ - آیین خداپرستی.

دیوانه (e) divāna ۱ - همچون دیو؛ مانند دیوان. ۲ - بی عقل، بی خرد، مجنون.

«ر»

رانه (e) rāna ظاهراً همان رانا است که به لغت هندی لقب شاهزادگان را جگان است.

رسانه (e) resāna حسرت، افسوس، تأسف.

زوانه (e) rav-āna ۱ - روان، رونده، راهی. ۲ - انفاذ، ارسال.

«ز»

زبانه (e) zabāna [= زوانه = زفانه] ۱ - آنچه مانند زبان باشد. ۲ - آلتی که در میان شاهین ترازو است. ۳ - پره. ۴ - شعله (آتش با چراغ). ۵ - یکی از دو قالب اصلی قلمدان، و آن مربوط به قسمت درونی آلت مذکور است. ۶ - برگ باریک و دراز.

«س»

ستانه (e) satāna (setāne) [= آستانه = ستان = استان = آستان] آستانه.

«ش»

شادمانه (e) šād-mān-a ۱ - شاد، شادان، خوشحال. ۲ - از روی شادی، باخوشحالی. ۳ - جشنی که از روی شادی و نشاط گیرند. **شادیانه** (e) šādi-āna ۱ - آنچه که از روی شادی باشد؛ نقاره شادیانه. ۲ - شاد، شادمان. ۳ - عیش و طرب.

شانه (e) šāna ۱ - آلتی دندانه‌دار که از استخوان، چوب و غیره سازند و با آن موی سر را مرتب کنند؛ سرخاره. ۲ - افزاری است جولاهگان را که نارهای ریسمان را از آن گذرانند به طوری که در وقت بافتن دو تار در یک جا جمع نشود.

۲ - طبق معمول غلامان. ۳ - انعامی که به غلام دهند به جهت خبری که آورد؛ یا به سبب امری که انجام دهد.

«ف»

فانه fâna(-e) ۱ - چوبکی که درودگران در میان چوبهای بزرگ نهند. ۲ - چوبی که در پس دروازه برای بستن در استوار کنند. ۳ - چوبی که یک سر آن را بر دیوار شکسته استوار کنند و سر دیگر بر زمین محکم سازند، تا مانع افتادن دیوار شود؛ شمع.
 فوزانه farzâna(e) ۱ - دانشمند، حکیم.
 فسانه fasâna(e) ۱ - فلان. ۲ - زنی غیر معلوم.

«ک»

کاشانه kâšana(-e) ۱ - خانه کوچک، سرای محقر. ۲ - خانه زمستانی. ۳ - خانه، سرای. ۴ - آشیانه مرغان. ۵ - رواق. ۶ - دیوانخانه، دیوان عام. ۷ - بالاخانه، غرفه.
 کانه kâna(-e) ۱ - چوبی است که بر سر سکان گذارند و به وسیله آن سکان را حرکت دهند.
 کتانه katana(e) [= کتانه] ۱ - ناحیه‌ای است به مدینه. ۲ - نوعی از زردآلو.
 کرانه karâna(-e) [= کران = کنار = کناره] ۱ - کنار، طرف، حاشیه. ۲ - حذ. ۳ - پایان، انتها. ۴ - ساحل.
 کسانه kasâna ۱ - دیگری، دیگران، غیر، آن که خودی نیست.
 کمانه kamân-a(e) ۱ - کمان، قوس. ۲ - چوب

شانه šâna(-e) ۱ - استخوان کتف. ۲ - کتف، دوش.

شاهانه šâh-ana(-e) ۱ - وابسته به شاه، مربوط به شاه، از جانب شاه. ۲ - با اهمیت، با شوکت با عظمت. ۳ - مانند شاهان.

شَبانه šâb-âna(-e) ۱ - منسوب به شب، مربوط به شب. ۲ - هنگام شب، در شب. ۳ - هر چیز شب‌مانده که شبی بر آن گذشته باشد از آب و نان و جز آن. ۴ - پوشاک شب. ۵ - شام، طعام شب. ۶ - وظیفه شب. ۷ - شرابی که در شب خورند.
 شَرابخانه šarâbxâna(e) میخانه، میکده.

«ض»

ضمانه zamâna(e) [= ضمانت] ۱ - دچار شدن به بیماری.

«ع»

عاشقانه âšaq-âna(-e) به طور عاشقی، همچون عاشقان، عاشق وار.

عاقلانہ âqel-âna(e) ۱ - همچون عاقلان، خردمندان.

عانه âna(-e) ۱ - موی زهار. ۲ - پشت زهار، دنبه.

عوانه avâne(a) [= عوانه] ۱ - خرمانی دراز. ۲ - جانورکی است خردتر از خارپشت. ۳ - کرمی است در ریگ.

«غ»

غلامانه qolâm.âna(e) ۱ - مانند غلامان.

۴- میانه‌رو، معتدل.

«ن»

نِشانه nešâna(e) [= نشان] ۱- آنچه که سبب شناختن کسی یا چیزی شود، علامت، نشان.
۲- اثر. ۳- حصّه، بهره. ۴- خال، شامه.
۵- هدف، تیر، آماج. ۶- فرمان دولتی و رسمی مبنی بر انتصاب کسی به سمتی. ۷- شعار.

«و»

ویرانه virâna(-e) جای خراب، محل ویران.

«ه»

هزارگانه hazâr-gâna(e) الوف در مراتب عدد.
هندوانه hendov-âna(-e) ۱- مانند هندوان.
۲- سیاه. ۳- نام مجموع شهرهای هند.
هندیوانه hendevâna(-e) گیاهی علفی از تیره کدوئیان که دارای برگهای بریده و میوه‌های درشت کروی یا بیضوی است، که مواد قندی آن بر خلاف خربزه، که در میان بر جمع شده، در درون بر جمع شده است و در داخل درون بر پراکنده‌اند، هندوانه دارای آب فراوان است.

«ی»

یکانه yagâna(-e) ۱- واحد، فرد، یکتا.
۲- بی نظیر، بی مانند.

کجی که دوالی بر آن بندند و با آن بر ماه و مثقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کنند.
۳- چوب کج و خمیده‌ای به شکل کمان که با آن کمانچه و رباب را نوازند. ۴- کاریز کن، چاهجوی، مقنی. ۵- چاهی که چاه کنان به جهت امتحان آب در زمین ایجاد کنند. و مانند آن را نوازند: مضراب؛ زخمه.
۶- کاریزکی، چاهجوی، مقنی. ۷- چاهی که چاهکنان به جهت امتحان آب سرزمین ایجاد کنند.

«ل»

لکانه lakâna(e) ۱- نکانه. ۲- آلت تناسل مرد.

«م»

مثاله masâna(e) کیسه‌ای است عضلانی غشایی و نازک و قابل اتساع که در عقب استخوان زهار واقع است.
محرمانه mahran-âna(e) پوشیده و پنهان.
مغانه moq-âna(-e) منسوب به مغان مربوط به مغان.

میانه miyâna(-e) ۱- وسط، میان. ۲- آنچه که در وسط چیزی جای دارد. ۳- دری که در وسط گردن بند جا دهند. واسطه العقد.

قافیه «نه»

«آ»

آتش زنه ate(a)š-zana(-e) چخماق. قطعه آهن
یا پولادی منحنی که به سنگ زنند تا جرقه
تولید شود.
آینه âyena(-e) ۱ - سطح سیقلی از شیشه صاف
یا فلز، که تصویر اشیاء را منعکس سازد،
مرآت.

«ا»

آزونه aržana(e) دشتی است مشهور در فارس
و واقعه ظهور حضرت عیسی (ع) در آن دشت
و خلاص کردن سلمان فارسی از چنگ شیر
مشهور است.

آزمینه azmena(-e) ج. زمان. ۱ - زمانها،
زورگاراها.

اِشکنه eškana(-e) ۱ - چین، شکن. ۲ - نوایی
است از موسیقی قدیم. ۳ - خورشی است که از
روغن و آب و سبزی خشک و پیاز و تخم مرغ
و آرد تهیه کنند و گاه در آن اسفناج ریزند.
آلسنه alsena(-e) ج. لسان. زبانها.

«ب»

برهنه berehne-(bearahna) ۱ - لخت، عریان.

۲ - بی حجاب، ناپوشیده. ۳ - بی معاش.

بنه bana(-e) طناب باریک.

بنه bona(e) ۱ - بار و اسباب و رخوت خانه،
اثاث البیت. ۲ - مایملک از ملک و دکان و خانه.
۳ - مال، دارایی. ۴ - زاد، توشه. ۵ - خاصه
حیوانات بارکش و گاواهن و غیره متعلق به زارع.
بوزنه buzena(-e) [= بوزینه] میمون.

بهمنجانه bahman-jana(e) جشنی که در روز
بهمن (روز دوم) از ماه بهمن، به واسطه توافق
اسم روز با اسم ماه در ایران باستان منعقد می شد.

«پ»

پاشنه pāšna(-e) ۱ - جزو مؤخر پای آدمی،
پل، بل، پاشنا. ۲ - استخوانی درشت و کوتاه که
تکیه آدمی و دیگر حیوانات هنگام ایستادن
بر آن بود، استخوان جزو مؤخر قدم، عظم عقب.

«ت»

تنه tana(-e) ۱ - تن، بدن. ۲ - ساقه درخت.

«ج»

چنه čana(e) [= چانه] استخوان زنج، فک
اسفل.

«خ»

خَرَشْتَه xarašta(-e) خرامیده، با ناز و سرکشی رونده.

خَرِشْتَه xarešta(e) ۱- نوعی از سلاح. ۲- سقف هلالی.

«د»

دَاقَنَه dāmana(e) ۱- دامن مانند. ۲- کناره، حاشیه، دامن. ۳- دنباله. ۴- دوره، اطراف. ۵- قسمت پایین کوه.

«ر»

رَوُزَنَه rowzana(e) ۱- هر سوراخ و شکاف و منفذی که در دیوار اطاق و جز آن باشد. ۲- سوراخ، منفذ. ۳- پنجره کوچک، دریچه.

«ز»

زَنَگَنَه zangena نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران.

«س»

سَنَه sana(-e) لعنت، نفرین.
سَنَه sana(-e) مجموعه دوازده ماه که یک سال را تشکیل دهد، سال.
سَنَه sena(-e) ۱- اول خواب، چرت، پینکی. ۲- گران خوابی. ۳- غفلت.

«ش»

شَنَشَنَه šenšena(e) ۱- گوشت. ۲- خوی، عادت.
شَنَه šana(-e) ۱- آواز و صدای چیزی (مانند

صریر و قلم و آواز نفیر و نای و سورنای).

۲- آواز جانوران (وحشی و اهلی).
شَنَه šana(e) آلتی که برزیگران برای باد دادن غله کوفته شده بکار برند تا غله از کاه جدا گردد؛ چارشاخ.
شَنَه šana(-e) نفرین، لعنت.

«ط»

طَنَطَنَه tantana(-e) ۱- به آواز آوردن طشت و جز آن. ۲- بانگ رود و بریط. ۳- آوازه، کروفر، شوکت و جاه.

«ک»

کَنَه kana(-e) ۱- جانوری است از شاخه بندپایان، از دره عنکبوتیان و از راسته کنه‌ها. کنه‌ها اکثر طفیلی پستانداران از قبیل دامها و سگ و گربه و انسان می‌شوند و خون آنها را تغذیه می‌کنند.

«گ»

گَرَدَنَه gardana(-e) تنگ میانه دو کوه که عبور از آن دشوار باشد؛ گریوه، کتل.
گَرسَنَه gorsana(-e) آنکه احساس احتیاج بخوردن غذا پیدا کند، جایع.
گَنَه gonah مخفف گناه است.

«م»

مَومَنَه mo'mena(-e) مؤنث مؤمن. زنی که بخدا و رسول ایمان دارد.
مَحصَنَه mohsana(-e) مؤنث محصن. زن پرهیزگار، زن پارسا. ۲- زن شوهردار.

ملتحمه و معمولاً در گوشه داخلی یکی از چشمها پدیدار می‌شود و به طرف قرینه نمو می‌کند و دید چشم را مانع می‌گردد، ظفره، ظفره چشم.

نظام السلطنه nezâmossaltana(-e) لقب برخی از اشخاص است.

نیمتنه nimtana(e) جامه‌ای که نیمه بالای تن را پوشاند.

هیمنه haymana(e) وقار و ابهت.

۲- پرگستردن مرغ و جوجه‌های خود.

یکتنه yek-tana(-e) تنها، بثنهائی.

محسنه mohsana(-e) مؤنث محسن. پارسا.

مدخنه medxana(-e) بوی سوز.

منگنه mangana(-e) ۱- ایزاری است که بوسیله آن دکمه و جادکمه سازند. ۲- آلتی که بوسیله آن روغن بذورات را استخراج کنند.

میمنه maymana(mey-e) ۱- مبارک بودن.

۲- جانب راست میدان جنگ. ۳- واحدی از لشکریان که در جانب راست میدان مستقر شوند.

ناخنه nâxona(-e) [= ناخنک] عارضه‌ای است که به صورت غشایی مثلثی شکل از نسج

قافیه «ینه»

«آ»

سرزنش.

آبگینه ab-gina(-e) ۱ - شیشه. ۲ - بلور.
 ۳ - آینه زجاجی. ۴ - ظرف شیشه‌ای،
 ظرف شراب. ۵ - الماس. ۶ - تیغ.
 ۷ - آسمان.

«ن»

قنینه qennina(-e) آوندی که شراب در آن پر
 کنند مانند شیشه و صراحی.

«ک»

کینه kina(-e) ۱ - عداوت، دشمنی. ۲ - نفرت،
 تنفر، ۳ - انتقام.

«م»

مدینه madina(-e) شهر، بلد.

«د»

دینه dina(-e) دیروزی، دیروزین.

«ز»

زینه zina(-e) پله (پلکان).

«س»

سفینه safina(e) ۱ - کشتی. ۲ - مجموعه نظم و
 نثر، جنگ.

«ه»

هزینه hazina(-e) ۱ - خرج. ۲ - وجهی که
 بسجعت زن و فرزندان مقرر کنند، نفقه.
 ۳ - انفاق.
 هزینه hazina(-e) خزانه، خزینه.

سینه sina(-e) قسمتی از سطح قدامی تنه که بین
 گردن از بالا و شکم از پایین محدود است،
 صدر. ۲ - پستان زن یا جانور. ۳ - طعنه،

قافیه «آی»

«ا»

خودرای xod-rây آن که به فکر خود کار کند و به رأی دیگران اعتنا نکند، خودسر.

درای darây ۱- زنگ بزرگ، جرس. ۲- پتک.

رای rây راه، طریق.

رای rây ۱- اندیشه، فکر. ۲- تدبیر. ۳- عقیده، اعتقاد. ۴- حدس. ۵- مشور، مشورت. ۶- قصد، عزم.

رای rây راجه، حاکم هندوستان.

ژاخای žāž-xây [= ژاژخاینده] ۱- خاینده گیاه موسوم به ژاژ. ۲- بیهوده گوی، ترفندباف. **سای** sây در ترکیب به معنی «ساینده» آید: نمک سای.

سرای sarây ۱- اطاق، بیت. ۲- خانه. ۳- قصر. ۴- پوند مکان است.

گای gây گاییدن. مجامعت کردن با...

گرای garrây سرتراش، حجام.

گرای garây(ge) در ترکیب بمعنی گراینده آید (طلب کننده) هرزه گرای.

لای lây ۱- گل نرم که در آب گل آلود ته نشین شود یا بدیوار و اطراف بندد. ۲- رسوب آب

رودخانه. ۳- سیل. ۴- محل سیل، مسیل. ۵- دردی شراب و امثال آن.

لای lây محوطه عمیق میان دو کوه، دره.

لای lây در ترکیب بمعنی «لاینده» آید: هرزه لای.

لای lây نوعی بافته ابریشمین که سابقاً در چین و گجرات هند می‌بافتند و آن ساده و نیز رنگارنگ بود.

نای nây ۱- نی. ۲- سازی است از خانواده آلات موسیقی بادی، و آن استوانه مجوفی است به اندازه‌های مختلف که سوراخهایی روی آن و یک سوراخ در زیر آن تعبیه شده است. ۳- بوقی که در جنگ نوازند. ۴- بوقی که درویشان نوازند. ۵- گلو، حلقوم، حنجره. **نای** nây دوری، جدایی.

نای nay [= نا] ۱- نای، نی، شنها. ۲- حلقوم.

«و»

وای vây ۱- کلمه‌ایست دال بر الف: تألم و افسوس و اندوه؛ افسوس، دریغ. ۲- افسوس. ۳- فریاد، ناله.

وای وای vây-vây افسوس، دریغ. ۲- دردا.

- هایاهای *hâyâ-hây* شور و غوغای ماتم زدگان.
 های و های *hây-o-hây* هایاهای.
 های های *hây-hây* ۱ - هياهو، شور و غوغا.
 ۲ - فریاد و ناله ماتم زدگان. ۳ - حکایت صوت
 گیرنده.
 های های *hây-hây* زودزود، بشتاب.

قافیه «-ی»

«ا»

ابن آوی ebn-e-âvay [= ابن آوا] شغال، شگال.
ابی obay نامی از نامهای مردان عرب.
افی alfay تشبیه الف دوهزار، الفین.
الکی alkay (مركب از ال + کی). ۱- داغ کردن. ۲- نشان سوختگی در پوست.
ای ay علامت نداست که پیشتر از اسم (منادی) درآید.

«ب»

بنی bonay پسرک، پسر.

«پ»

پی pay(pey) ۱- پا، پای، رجل. ۲- مقدار درازی یک کف پا. ۳- قوه مقاومت، تاب، توان. ۴- قوه کش آمدن. ۵- بنیاد، بنیان. ۶- اساس. ۷- پایه، قایمه. ۸- اثر، ردپا. ۹- کرت، دفعه، مرتبه.

«ج»

جدی joday(y) ۱- بزغاله کوچک. ۲- نام ستاره‌ای است.
جی jayy لقب اصفهان در قدیم یا دهی است در آن.

«ح»

حی hay(y) ۱- زنده. ۲- از صفات خداوند تعالی است یعنی زنده جاوید. ۳- قبیله.

«خ»

خوی xoy(xay) ۱- آب دهان. ۲- رطوبت و آبی که از مسامات پوست بدن خارج شود، عرق.

«د»

دی day ۱- آفریننده (صفت اهورامزدا).
۲- دهمین ماه هر سال شمسی. ۳- روزهای هشتم، پانزدهم و بیست و سوم هر ماه شمسی.

«ر»

ری ray نام شهر قدیم نزدیک تهران پایتخت و کرسی جبال و نسبت بدان رازی باشد و به روایت شاهنامه نام قدیم آن پیروز رام است.

«ز»

زی zay جان و زندگی را گویند. ۲- امر از زیستن، زندگانی کن.

«ژ»

ژی zi آبگیر، آبدان، شمر. جایی که در آن آب جمع شود.

«ط»

طی tay ۱ - در نوردیدن، در نوشتن. ۲ - پنهان کردن کار را. ۳ - راه پیمودن. ۴ - لا، نورد، شکن، چین. ۵ - روزه‌ای است بدین نحو که پس از سه روز طعام خورند، اگرچه به وقت شام سه چهار قطره آب افطار کنند.

«ک»

کی kay(key) از ادات استفهام، چه وقت، چه زمان.
کی kay(key) ۱ - پادشاه، شاهنشاه.
کی kay(key) پاک، خالص.
کی kay(key) ۱ - داغ کردن. ۲ - نشان سوختگی در پوست، داغ.

«ع»

عی 'ay ۱ - درمانده در کار.
۲ - ندانستن.

«م»

می may(mey) ۱ - شراب انگوری. ۲ - شراب (مطلقاً).

«غ»

غی qay ۱ - گمراه شدن، بیراه شدن.
۲ - گمراهی، بیراهی. ۳ - فساد، خلل.
۴ - هلاک، نابودی.

«ن»

نی nay(ne) ۱ - گیاهی است از تیره گندمیان که از ساقه هایش ابزار مختلف می سازند. ۲ - نیشکر.
۳ - کلک، قلم. ۴ - حلقوم، مزمار، نای. ۵ - سازی است بادی که از چوب یا نی سازند.

«ف»

فی fay'(fey') ۱ - همه چیزهایی که از دشمن گرفته شود. ۲ - همه چیزهایی که می توان «بدون جنگ» از کفار گرفت.

«و»

وی vay(vey) ضمیر منفصل سوم شخص مفرد، او.
وی vay(vey) مقدار، اندازه.

«ق»

قی qay(qey) استفراغ کردن، بیرون ریختن محتویات معده از راه دهان.

«ه»

هی hay(hey) کلمه‌ای است که بدان تنبیه کنند و آگاه سازند، های.

قافیه «اری»

«آ»

آری âri کلمه‌ای است برای تصدیق امری، بلی، بله.

«ب»

باری bâri ۱ - یک بار. ۲ - بهر حال، بهر جهت.
۳ - باریک. ۴ - آفریننده، خالق.

«ت»

تواری tavâri ۱ - پنهان شدن، نهفته گشتن.
۲ - در بدر شدن. ۳ - اختفا. ۴ - در بدری.

«ج»

جاری jâri ۱ - جریان کننده، روان.
۲ - زمانی که در آن هستیم؛ ماه جاری، سال جاری.

جواری jāvarry ج. جاریه. کنیزکان، دختران.
۲ - کتیه‌های بزرگ، کتیه‌های رونده.

«ح»

حواری havâri ۱ - یار مخلص، دوست صمیم، یاری کننده.
۲ - کسی که پیغمبر را یاری کند.
۳ - هر یک از یاران عیسی (ع) که مبلغ دین او بودند.

«خ»

خواری xâri ۱ - پستی، زبونی، ذلت.
۲ - توهین، اهانت. ۳ - دشنام، فحش.

«ز»

زاری zâri خواری، زبونی
زاری zâri ۱ - گریه بسوز، ناله، زاره. ۲ - بانگ و فریاد برای استعانت.

«س»

ساری sâri پرنده‌ای است کوچک و خوش آواز، دارای پرهای سیاه و خالهای سفید.
ساری sâri ۱ - سرایت کننده، نفوذ کننده.
۲ - رونده در شب.

«ص»

صحاری sahâri ج. صحرا. صحرا.

«ط»

طاری târi ۱ - آینده. ۲ - ناگاه در آینده. ۳ - ناگاه روی داده، عارض. ۴ - گذرنده، غیرمقیم.

«ع»

عاری âri ۱ - برهنه، لخت. ۲ - فاقد، مبرا.

عماری amâri هودج مانندی که بر پشت اسب،
استر، شتر و فیل بندند و بر آن نشینند و سفر
کنند، کجاوه، محمل.

«ق»

قاری qâri ۱ - خواننده. ۲ - آنکه قرائت قرآن
داند. ۳ - آنکه در مجالس ترحیم بر سر قبرها
خواند تا ستاره ایست نزدیک صورت نعش از
بنات النعش.

قماری qo(e)mâri منسوب به قمار.

«ک»

کاری kâri منسوب به کار. ۱ - آنکه بسیار کار

کند و نیک از عهده برآید. ۲ - چست
و چالاک. ۳ - مبارز. ۴ - تأثیر کننده.
۵ - نیکو، خوب. ۶ - آنکه کار دستی
کند.

«م»

متواری motavâri ۱ - پنهان شونده، پوشیده
شونده. ۲ - دربدر، سرگردان.

مجاری majâri ج. مجری. ۱ - راههای جریان
آب. ۲ - راهها، طرق، وسایل.

«ی»

یاری yâri اعانت، درد، کمک.

قافیه «-ری»

«ا»

اسپری espari (= سپری) تمام، کامل، به آخر رسیده.

انوری anvari علی بن محمد بن اسحاق ایبوری شاعر و قصیده سرای دربار سلطان سنجر در قرن ششم هجری می زیسته است.

«ب»

بری bari ۱- بی گناه، میرا، پاک. ۲- بیزار، برکنار.

«پ»

پری pari ۱- جن. ۲- مؤنث جن. ۳- روح پلید، دیو. ۴- استعاره از زن زیبا. ۵- نوعی از قماش است در نهایت ملایمی، بسان مخمل خوابگاهی دارد و رنگارنگ است و از آن مسند و فرش سازند.

«ج»

جری jari ۱- گستاخ، بی باک. ۲- دلیر، شجاع، دلاور.

«د»

دری dari ۱- منسوب به در (باب).

۲- منسوب به دربار.

«ط»

طری tari ترو تازه، شاداب، باطراوت.

«ع»

عری e(a)ri eمال عری (e) arâ. مهره‌ای که در میان شاه خود ورخ حریف حایل سازند برای حفاظت شاه از کشت، و بر خاستن آن مشکل است.

«ک»

کری kari کر بودن، ناشنایی.
کوی kari پرده سفیدی که عنکبوت برای تخم کردن و بچه آوردن سازد.

«گ»

گری gari گره (ریسمان، چوب و مانند آن)
گری gari گره بودن، جرب داشتن.

«م»

مری mari گوارا، گوارنده.

«ه»

هری hari منسوب به هرات.

«قافیه — ی»^(۱)

«س»

سامری sâmeri نام جادوگری بوده است در زمان حضرت موسی که گوساله زرینی ساخت و آن را به حرکت درآورد و مردم را به پرستیدن آن گوساله دعوت نمود.

«ع»

عنصری onsoni حسن بن احمد عنصری بلخی سرآمد سخنوران پارسی در دربار محمود و مسعود غزنوی بوده است شهرت وی در قصیده سرایی بود.

۱ - بعضی از شاعران در بعضی از قصاید تنها مصوت «ی» را قافیه گرفته اند اما در این فرهنگ قافیه های متفاوت از هم تفکیک شد چون اکثر شاعران چنین نکرده اند.

قافیه «ـکی»^(۱)

«ز»

زکی zaki پاک، پاکیزه.

«م»

مـتکی mottaki ۱ - تکیه کننده.

۲ - اعتمادکننده.

مشتکی moštaki شکایت کننده، گله
کنند.

۱ - تمام قافیه‌هایی که در این گروه آمده‌اند، دارای «ی» الحاقی هستند مانند: رودکی، گلیکی، مزدکی.

قافیه «اَلی»

«ج»

جلی jali ۱ - آشکار، روشن. ۲ - صیقل داده شده.

«م»

ممتلی momtali آگنده، پر.

«و»

ولی vali ۱ - دوست، صديق. ۲ - آنکه از جانب کسی در کاری تولیت دارد. ۳ - نگهبان. ۴ - صاحب، خداوند. ۵ - بنده نیک خدا. ۶ - کفیل زندگانی و مخارج کودک ۷ - عنوانی است علی بن ابی طالب (ع) را.

«ع»

علی ali ۱ - بلند، برآمده. ۲ - بلند قدر. ۳ - توانا و کلان. ۴ - نامی است خدای تعالی را. ۵ - نامی است از نامهای مردان مسلمان ۶ - نام اولین امام شیعیان. علی elli منسوب به علت.

قافیه «نی»

- ۱- آنچه مربوط به شهر مدینه باشد.
- ۲- مربوط به مدینه (شهر مطلقاً)
- ۳- شهرنشین.

«ع»

علنی alani ۱- آشکار، هویدا. ۲- به طور آشکار.

«م»

مدنی madani منوب به مدینه.

قافیه «الی»

«آ»

آلی âli ۱ - سرخی. ۲ - سرخی نیم‌رنگ.

آلی âli منسوب به آلت، هر جسمی که دارای آلات متعدد باشد مانند حیوانات و نباتات.

«ت»

تالی tâli ۱ - پس رو، از پی رونده، تابع. ۲ - دنبال، دوم.

توالی tavâli پی‌اپی رسیدن، پشت سرهم بودن، پی‌درپی قرار گرفتن، دمام شدن.

«ع»

عالی âli ۱ - بلند، مرتفع، رفیع. ۲ - شریف، بزرگوار، سرافراز. ۳ - نامی از نامهای خدای تعالی.

«غ»

غالی qâli ۱ - غلوکننده، از حد درگذرنده. ۲ - آنکه در حق علی (ع) یا یکی از ائمه غلو

کند. ۳ - گران، گران قیمت.

«ق»

قالی qâli فرش پشمی کرک‌دار که از قدیم در ایران بافته می‌شد.

«ل»

لالی la'âli ج. لؤلؤ. مرواریدها - لؤلؤ.

«م»

معالی ma'ali ج. معلات. ۱ - منزلها، مقامات بلند، شرفها. ۲ - خصلتهای برجسته و ممتاز.

موالی mavâli ۱ - آقایان، سروران، خداوندان. ۲ - بندگان. ۳ - یاران. موالی mavâli دوست دارنده.

«و»

والی vâli حاکم ایالت، استاندار. ۲ - صاحب امر.

قافیه «انی»

«ا»

ایرالدین اومانی asir-o-ddin-umâni شاعر
قرن هفتم هجری است، با کمال الدین اسمعیل
اصفهانى معاصر بوده است.

ادانی adâni ج. أدنى. ۱- نزدیکان،
نزدیکتران، نزدیک ترها. ۲- کمینه تران،
پستان، عوام، اسافل الناس.

اغانی aqâni ۱- سرودها، آوازاها. ۲- سازهای
که بی نفخ دم نوازند (سازهای غیر بادی).
امانی amâni امانتى.

امانی amâni ج. امنیه. آرزوها، مرادها.

«ب»

بانى bâni بنا کننده، سازنده.

«پ»

پانى pâni آب.

پشیمانی pašimâni ۱- ندامت، انفعال، تأسف،
حسرت، لهف. ۲- توبه، انابت.

پیشانی pišâni ۱- جزو فوقانی چهره بعد از
رستگاه موهای سر تا سطح افتی مماس بد و
کمانه ابرو که آنرا سطح افریاک نامند
۲- بخت، اقبال، طالع. ۳- لیاقت، شایستگی.

۴- سخت رویی، پررویی، گستاخی، بی شرمی.
۵- قوت، صلابت. ۶- تکبر، نخوت.
۷- وسعت، فراخی.

«ث»

ثانی sâni ۱- دوم، دویم. ۲- جفت.
۳- دوتا کننده.

«ج»

جسمانی jesmâni منسوب به جسم، جسمی.

«د»

دانی dâni نزدیک.

دانی dâni پست، فرومایه.

دوستگانی dust-gâni پیاله پر شراب که کسی در
نوبت خود از روی محبت و صفا بدیگری دهد.

«ر»

ربانی rabbâni مرد خدایی، خداشناس، متعبد.
رقانی rommâni منسوب به رمان، بسیار سرخ؛
لعل رمانی، یاقوت رمانی.

روحانی ruh-âni منسوب به روح. ۱- دانشمند
دینی، پیشوای مذهبی. ۲- متقی، پارسا.
۳- قسمی از معدنیات مانند زیبق. ۴- خلاصه

بعض عقاقیر.

«ک»

کشانی košani نام یکی از پهلوانان شاهنامه است که به دست رستم کشته شد. کاموس کشانی.

«م»

مبانی mabâni ج. مبنی (mabnâ) ۱ - مبناها، شالوده‌ها. ۲ - مضامین. ۳ - اعضاء، اندام.
مثنائی masâni ۱ - سوره‌هایی از قرآن هستند که پس از مثنون در آیند، چه این سوره‌ها مثنی (مابعد) آنها هستند، و بعبارت دیگر مثنون اوایل به شمار آیند و مثنائی ثوانی محسوب گردند. ۲ - قرآن مجید. ۳ - سورة فاتحه (زیرا در هر نماز دو بار خوانده می‌شود. ۴ - تارهای دوم از تارهای عود.

معانی ma'âni ج. معنی ← معنی.

«ن»

نصرانی nasr-âni ۱ - منسوب به ناصره.
 ۲ - مسیحی، عیسوی (به مناسبت انتساب به مولد عیسی مسیح).
نفسانی nafs-âni منسوب به نفس، مربوط به نفس.

«ز»

زندگانی zenda(e)gâni زندگی. ۱ - زنده بودن، زیستن، حیات. ۲ - عمر. ۳ - معاش.

«س»

سخنرانی soxan-râni نطق کردن در مجمعی.
سویانی soryâni لغت ترسیان بزبانی که تورات نازل شد.

«ظ»

ظلمانی zolmâni ۱ - تاریک، تار، تیره.
 ۲ - بهترین نوع زمرد.

«ف»

فانی fâni ۱ - نیست شونده، زوال‌پذیر، نابودشونده. ۲ - ناپایدار، بی‌ثبات. ۳ - کسی که در راه شناخت حق و وصال معشوق از خود درگذرد و در معشوق فنا شود تا بدو بقا پذیرد. ۴ - پیر سالخورده.

قافیه «اهی»

«ک»

از رده ماهیان که دارای اقسام متعدد
است.

کماهی kamâ-hi چنان که او (آن) است.
همچنان که بود.

«ن»

ناهی nâhi نهی کننده، بازدارنده،
منع کننده.

«م»

ماهی mâhi جانوری است ذی فقار و آبزی،



FERDOWSI UNIVERSITY OF MASHHAD

Publication No. 348

A Dictionary of Persian Rhyming Words

by

Taghi Vahidian Kamyar

FERDOWSI UNIVERSITY PRESS

2001